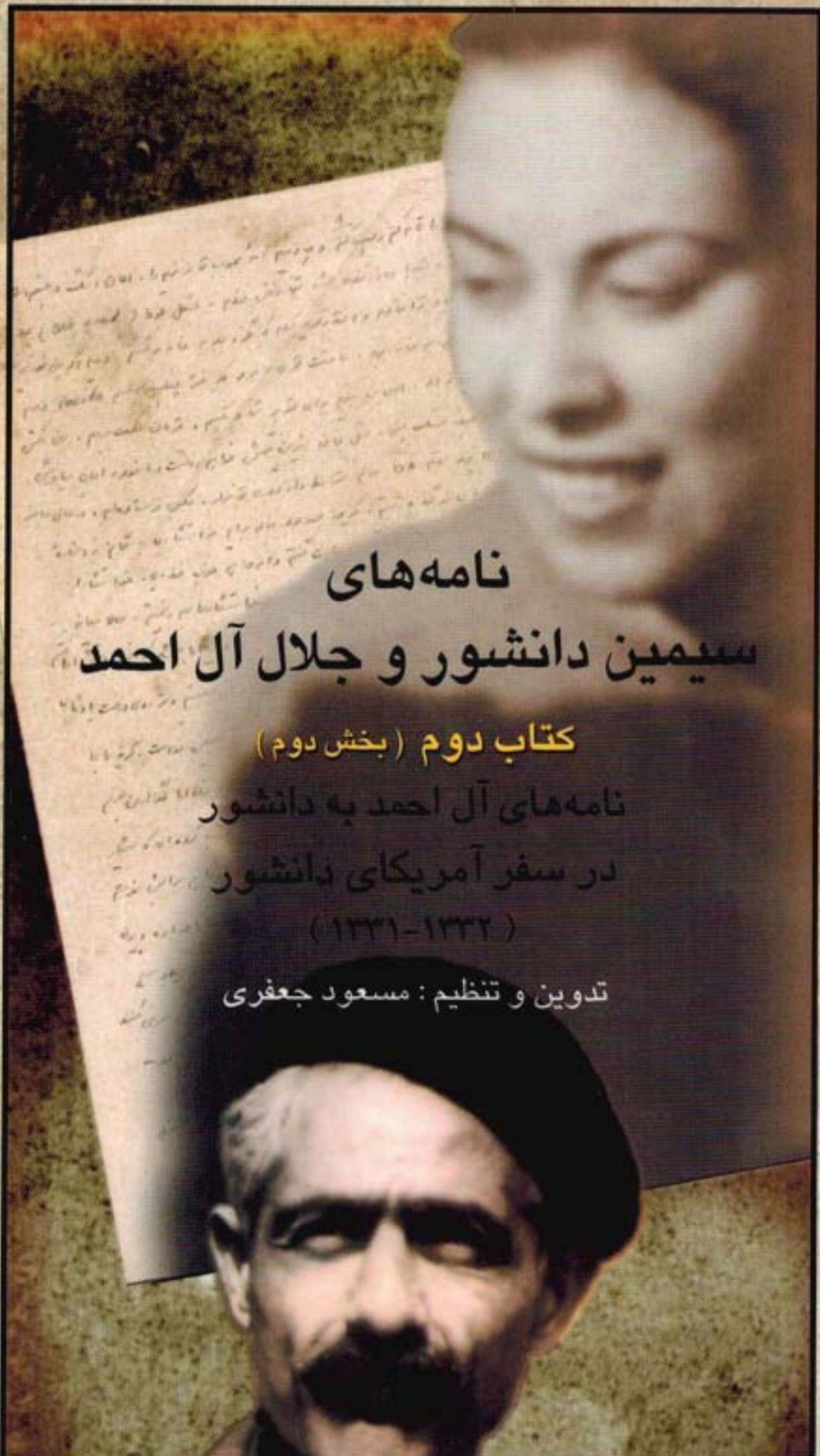




انتشارات نیلوفر



نامهای سیمین دانشپور و جلال آل احمد
در سفر آمریکای دانشپور
(۱۳۳۱-۱۳۳۲)
تدوین و تنظیم: مسعود جعفری

نامه‌های

سیمین دانشپور و جلال آل احمد

کتاب دوم (بخش دوم)

نامه‌های آل احمد به دانشپور

در سفر آمریکای دانشپور

(۱۳۳۱-۱۳۳۲)

تدوین و تنظیم: مسعود جعفری

نامه‌های سیمین دانشور و جلال آل احمد

نامه‌های سیمین دانشور و جلال آل احمد

کتاب دوم

بخش دوم

نامه‌های آل احمد به دانشور

در سفر آمریکای دانشور

(۱۳۳۱-۱۳۳۲)

تدوین و تنظیم

مسعود جعفری جزی



انتشارات نیاور

دانشور، سیمین، ۱۳۰۰ -

نامه‌های سیمین دانشور و جلال آل‌احمد/ به اهتمام مسعود جعفری جزی. - تهران:
نیلوفر، ۱۳۸۴ -
۴۲۸ ص.

ISBN 964-448-273-5: (دوره)

ISBN 964-448-218-2: (ج. ۱)

ISBN 964-448-274-3: (ج. ۲. ق. ۱)

ISBN 964-448-275-1: (ج. ۲. ق. ۲)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

مندرجات: ج. ۱ و ۲. نامه‌های آل‌احمد به دانشور در سفر آمریکایی دانشور
(۱۳۳۱-۱۳۳۲)...

۱. آل‌احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸ - نامه‌ها. ۲. دانشور، سیمین، ۱۳۰۰ - نامه‌ها.

۳. نامه‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. جعفری جزی، مسعود، گردآورنده. ب. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

PIR ۸۰۴۱/الف ۷

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۸۲-۳۲۷۵۱ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات بهار، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

نامه‌های سیمین دانشور و جلال آل‌احمد

کتاب دوم (بخش دوم)

تدوین و تنظیم: مسعود جعفری جزی

حروفچینی: شبستری

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۴

چاپ طیف‌نگار

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک دوره: ۹۶۴-۴۴۸-۲۷۳-۵

شابک بخش دوم: ۱- ۹۶۴-۴۴۸-۲۷۵

ساعت ۹/۵ صبح یکشنبه ۱۹ بهمن ۱۳۳۱ / ۸ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، دیروز بیش ازین که می‌بینی نتوانستم برایت بنویسم. ظهر کاغذهایت رسید و من تا ۵ فقط آنها را می‌خواندم بعد هم که خواستم بنشینم چیزی برایت بنویسم نتوانستم. رفتم بیرون راه رفتم و تنها به سینما رفتم. یک فیلم آلمانی مزخرف بود و بعد هم یوسفیان را در سینما دیدم. با هم رفتیم بیرون شام خوردیم و شب هم دیر برگشتم و خوابیدم. و همه‌اش درین ماجرا بودم که به خودم سرکوفت بزنم و خودم را لایق و سزاوار هر بلایی که به سرم می‌آید بدانم. و هرچند فکر کردم دیدم بیخود کلمه «بیرحم» را از خطاب اوّل کاغذ ۲۶ ژانویه‌ات خط زده‌ای و من بحق در خور چنین خطابی از طرف تو هستم. آره دخترجان، من جلال بیرحم تو هستم. کاغذ ۲۵ ژانویه‌ات یک کاغذ آرام و راضی به نظرم رسید، ولی کاغذ ۲۶ ژانویه (به فاصله یک روز) کاغذی پر از خشم و نفرت که تظاهر به استرحام و تقاضا کرده باشد. می‌فهمی؟ حالا گویا دیگر بتوانیم رویه حقیقی همدیگر را در زیر ظواهر گول‌زننده بخوانیم. و اما کاغذ ۳۰ نوامبر یعنی آن کاغذ تلفن دیوتی تو که ظاهری گله‌آمیز و شکایت‌کننده داشت، درواقع از ته دل قرصی حکایت می‌کرد و چقدر خوب بود که این کاغذ را در همان وقت می‌فرستادی. و بالاخره چقدر خوشحالم که آن را فرستادی. خوب عزیزم بگذار به یک‌یک کاغذهایت جداگانه برسم. اوّل جواب مطالب آنها را بدهم بعد روی هم‌رفته یک سلسله مطالب دیگر دارم که باید برایت بنویسم و کاغذم را به پست فردا (دوشنبه) برسانم. اوّل درباره کاغذ ۲۵ ژانویه:

(۱) چقدر خوشحال شدم که فهمیدم سورپریزی که برای من زیر سر گذاشته‌ای چه بود. صفحه صدایت! و چقدر خوب کرده‌ای. خیر از عمر و جوانی‌ات بینی. یک دنیا متشکر تو خواهم شد. راستی بزرگترین سرگرمی همین است. به محض این که به تهران برسم یک گرامافون قرض خواهم کرد و هر روز یک‌بار آن را خواهم شنید. اگر هم برادرم آن را به اینجا فرستاد که چه بهتر؛ در همین آبادان هم این کار را خواهم کرد.

(۲) به خانم فروغ گفتم که چیزی ننوشته‌ام. اگر لازم است تشکر از او بکنم و گرنه که هیچ. راستش از این که می‌نویسی «دوست چندین ساله من است»، حسودی‌ام می‌شود. چه می‌شود کرد؟

(۳) نقره‌ها را که خریده‌ام و یک بسته‌اش را فرستاده‌ام، بالاخره به درد خواهد خورد. امیدوارم پارتی اول آن رسیده باشد که تهران که برمی‌گردم بقیه‌اش را با دل استراحت بفرستم.

(۴) پول هم من هنوز نمی‌توانم بفهمم که لازم نداری. می‌دانم که حتماً لازم داری و به خودت سخت می‌گذرانی و ازین جهت از تو راضی نیستم. وقتی راضی خواهم شد که پول بگیری و به من خبر بدهی که بروم در اینجا مقابلش را بدهم. همین.

(۵) ازین که وقت گرفته‌ای پیش دکتر زن بروی خیلی خوشحال شدم. راستش من هم به دلم نمی‌نشیند که تو را یک مرد دستمالی کند، گرچه به عنوان دکتر باشد. چه فرق می‌کند؟ مرد است و مرد دیگری غیر از من است. امیدوارم هرچه زودتر نتیجه را برایم بنویسی. ازین بابت باید خیال هردومان راحت بشود. این از مطالب کاغذ ۲۵ ژانویه‌ات. اما مطالب کاغذ ۲۶ ژانویه:

(۱) خوب دخترجان، تو که نوشته‌ای کلاس‌های ساعت ۸ را نگرفته‌ای، چرا ساعت ۷ به کلاس رفته‌ای و آن هم صبحانه نخورده؟ لابد می‌گویی غذاخوری دهکده درین ساعت باز نیست یا وقتش را نداشته‌ای. بله؟ خوب مگر نمی‌توانی کره‌ای، مربایی و شیر سردی با خودت در خانه داشته باشی؟ صبح یک لقمه بخوری و بعد پی کارت بروی؟ من چه فکر می‌توانم بکنم جز این که بگویم صرفه‌جویی کرده و در خانه‌اش، یعنی در اتاقش هیچ خوراکی ندارد. آیا این فکر به آدم دست نمی‌دهد؟ تو را به جان خودت دخترجان دیگر ازین خریدها نکن که ناشتا سر کلاس بروی و ایام ماهانه‌ات هم باشد و بعد عقب بزنی و خودت را به آن حال بیندازی و آن وقت کاغذ من بخت برگشته هم در همان حال به دستت برسد. دخترجان، جان من، اگر دوستم داری برو و آن پول را بگیر و همیشه توی خانه کره و مربایی، نان شیرینی یا کیکی داشته باش یا میوه‌ای، آخر می‌گویند این کالیفرنیای خراب‌شده مرکز میوه است!

(۲) اما خیال این آنفلوانزا که مرا خیلی به وحشت انداخته. نه. ننویسم بهتر است. امیدوارم خدا عشق تو به من و عشق من بدبخت به تو عزیز دل را حفظ کند و تو را سالم به دست من برساند. و امیدوارم که همه وسواس‌ها و دل‌نگرانی‌های من بی‌ربط باشد.

(۳) و قربان تو لوکوموتیو بروم که از کله‌ات دود برمی‌خاسته! چقدر این تعبیر ماشینی است و ماشینیسم آمریکا چقدر بر آن تأثیر داشته که گرچه در گوشه دنج یک ویلاژ دانشگاهی به سر برده‌ای، باز هم از آن در امان نمانده‌ای. یعنی از تأثیر این ماشینیسم که در کارهای نویسنده‌های آمریکایی اینقدر عیان است.

(۴) من هرگز از کاغذهای تو احساس این را نکرده‌ام که زن من خوش می‌گذراند و الخ... درست برعکس. احساس می‌کرده‌ام که زنم خوش نمی‌گذراند، ولی معلوم نیست چرا نمی‌خواهد دلش را برای من باز کند و همین مطلب را مثلاً بنویسد که در آنجا خوش نیست و چرا خوش نیست. یک مقدار ازین مطلب را در کاغذ آن شب تلفن دیوتی خواندم و اگر بدانی چقدر راضی شدم. صدمبار نوشته‌ای که «من صدیک دردها و غصه‌هایم را برای تو نمی‌نویسم» و من از همین پکرم. به همین اعتراض دارم. من آن طرز تربیت خانوادگی تو را که در همین کاغذ توضیح داده بودی مُضَرّ می‌دانم. دلم می‌خواهد از سیر تا پیاز برایم بنویسی. همان‌طور که من می‌نویسم و دیدی که دو سه تا کاغذم را مثل تو نوشتم، چه حال شده‌ای. حرف من فقط همین است که چرا زنم بسیاری از مسائل را از من پوشیده می‌دارد. من نمی‌خواهم این مطالب نگفته روی دلت عقده بشود و به تو هم قول می‌دهم که بی‌تابی نکنم و از خواندن آنها مسلماً نخواهم مرد و بر فرض هم که بی‌تابی کنم تو لازم داری که در مقابل ناراحتی‌هایی که کشیده‌ای، کسی بی‌تاب بشود، ناراحت بشود، همدردی کند و کسی را شریک غم و درد خودت ببینی و فقط درین صورت است که یک ناراحتی روحی یا مادی به صورت کمپلکس در نخواهد آمد. می‌فهمی؟ پس بردار و حسابی- اگر وقت داری- برایم بنویس. تو هنوز به این مطلب پی نبرده‌ای- این را حتم دارم- که این کاغذها نه تنها وسیله ارتباطی میان من و تو است، بلکه وسیله‌ای هم هست برای خلاصی از ناراحتی‌های درون. وسیله‌ای است برای درددل و تنها فرق اساسی میان من و تو درین کاغذنویسی که در عین حال باعث ایجاد این همه کدورت و سوء تفاهم می‌شود می‌دانی در چیست؟ درین است که من مطالب را به قصد انشاء (اصطلاح قضایی است) می‌نویسم و تو فقط به قصد اخبار. می‌فهمی؟ یعنی می‌خواهم بگویم تو اگر مطلبی می‌نویسی فقط برای این است که طرف از یک عده وقایع مطلع شود و البته بیشتر وقایع ابژکتیف، اما من در کاغذهایم مطالبی را با خودم در میان می‌گذارم. و اگر یادت باشد بارها نوشته‌ام که این کاغذها جای آن یادداشت‌های مرا گرفته است. من اینقدر کوشیده‌ام و برای نزدیکی خودم به تو، تو را

در جریان صمیمی‌ترین حالات روحی‌ام که پیش ازین از تو مخفی می‌داشتم گذاشته‌ام و تو همی برمی‌داری می‌نویسی که من صد یک غصه‌هایم را هم برای تو نمی‌نویسم. صاف و پوست‌کنده تو غلط می‌کنی؟ و اگر بخواهی این‌طور رفتار کنی من هم همان‌طور عمل مقابل خواهم کرد. و آیا برازنده است که یکدیگر را گول بزنیم؟ مثلاً من برای خودم در کاغذم دنیایی می‌سازم و مطالبی می‌نویسم و بعد هم ضمن خبرهای بی‌اهمیت کاغذ که مثل اغلب مطالب کاغذهای تو در آنها قصد اخبار است، خبر طلاق فلان دو گوساله را ذکر می‌کنم و آن وقت بیا و خربیار و باقالی بار کن! این یکی از مواردی بود که در آن من تو را خیلی دیر بخشیدم. یعنی وقتی بخشیدم که از نو کاغذ مرتب و حسابی نوشتن را شروع کردم. می‌فهمی؟ و این اختلاف از همین جا ناشی می‌شود که من مطالب را پیش ازین که به قصد خبر دادن به تو بنویسم، به این قصد می‌نویسم که برای خودم توضیحشان داده باشم و از همین نظر بود که کاغذ ۳۰ نوامبر تو به نظر من یکی از بهترین کاغذهایت آمد. کاغذی که برای خودت نوشته‌ای و نمی‌خواسته‌ای برای من بفرستی، ولی به اصرار و سماجت من بالاخره فرستاده‌ای.

حالا بالاخره درک کردی من چه مرگی دارم؟ یک کاغذ من کوتاه بود، برداشته‌ای نوشته‌ای که بیگانگی‌ام تو را سوزاند و من بدبخت چه حالی باید داشته باشم که سرتاسر اغلب کاغذهای تو پر از مطالب اخباری و بیروح و حاکی از بیگانگی است. که چه شده؟ که خانم نمی‌خواهند صدیک غصه‌هاشان را برای من بنویسند. [...] این که از چشم نازک کردن مردم خسته شده بوده‌ای که چرا شوهر نمی‌کند؛ این را من باید در زمان نامزدی از تو می‌شنیدم. این که از Date [قرار] گذاردن این و آن ناراحت می‌شوی و چون خودت می‌بینی که نمی‌توانی با کسی Date بگذاری، محرومیتی حس می‌کنی و ازین لحاظ عصبانی می‌شوی؛ این را من باید در همان کاغذهای اول تو بخوانم. و تازه خانم وقتی این مطالب را نوشته‌اند، سه ماه آن را نگه داشته‌اند و نفرستاده‌اند. صاف و پوست‌کنده درین کاغذ ۳۰ نوامبر به هیچ‌وجه من الوجوه من مورد گله و شکایت نیستم. این خودت هستی که درین کاغذ مورد اعتراضی و عتابی. یعنی خودت خودت را در آن کاغذ محکوم کرده‌ای. به خودت تاخته‌ای. دختر جان چرا می‌ترسی چرا می‌ترسی که این مطالب را برای من بنویسی؟ آیا گمان می‌کنی «من می‌خواهم صراحت را از آن‌ور بام به زمین بیندازم.» با دانستن این نقاط ضعف تو من به تو تسلطی داشته باشم؟ و یا مثلاً فکر می‌کنی ازین که من بدانم در چه موقعیت

حساسی به داد تو رسیده‌ام، به خودم باد کنم و به تو فخر بفروشم و به تو سرکوفت بزنم و ناراحت کنم؟ اگر یادت باشد در کاغذهای دیگر گاهی می‌خواندم که دعا می‌کنی که وسواس‌ها تو را از راه به در نبرند. من می‌فهمیدم عزیز دلم. من می‌فهمیدم. ای فریاد که من می‌فهمیدم که تو دائماً با خودت درین جنگ و جدالی که چرا باید شوهر کرده به آمریکا رفته باشی و آن هم همچو شوهر احمق و عصبانی و دیوانه‌ای و چرا ۲۲ ساله به آمریکا نرفته‌ای که بتوانی مثل دیگر دخترها شلتاق کنی. این را خیلی خوب می‌شود از کاغذهایت فهمید، ولی تو تازه در کاغذ ۳۰ نوامبر آن را آن هم تازه در تلویح نوشته‌ای. اگر یادت باشد چندین بار دلهره خودم را ازین مطلب بروز داده‌ام و سربسته برایت نوشته‌ام که می‌ترسم از دستم بروی و غیره و تو به آن خندیده‌ای. یعنی در کاغذهایت که برای من فرستاده‌ای به آن خندیده‌ای، ولی مسلّم می‌دانم که روزها و ماهها درباره‌اش فکر کرده‌ای و همین فکر درباره‌ این مسائل تو را ناراحت کرده، ناخوش کرده، عصبانی کرده، عادت ماهانه‌ات را جلو انداخته و حتی لاغر کرده. در عکس‌های آخرت لاغر شده‌ای- خیلی لاغر شده‌ای و من را بگو که با علم به این مطلب دروغ گفتن را از تو یاد گرفته‌ام و با کمال وقاحت در یکی دو سه کاغذ قبلم نوشته‌ام که چاق شده‌ای. عکس‌هایی که با بیلان ترک گرفته‌ای خیلی لاغرتر از عکس‌های قبلی است و اینها است علل ناراحتی. نه گمان کنی ازین لحاظ که مبدا خطا کنی وحشتی به من دست داده است یا بدهد. نه. ته دل من قرص است. من هر وقت خودم کوچکترین خطایی کردم آن وقت می‌توانم باور کنم که تو هم ممکن است خطایی بکنی. یادت هست یکی دوبار درین مورد نوشته بودی «من ضعیف‌تر از آنم که بتوانم گناه بکنم» یادت هست؟ و همین مرا به وحشت می‌انداخت! آدم همیشه از هر ضعفی که دارد خودش را سرکوفت می‌زند و من این سرکوفت را در کاغذ ۳۰ نوامبر تو باید به صراحت بخوانم که می‌نویسی «اگر هم کسی مرا دعوت بکند پیر و پاتالی است که می‌خواهد بروم سر قبر مادرش نطق کنم» می‌دانی این متتهای نفرت آدم را می‌رساند.

غرض من از نوشتن این مطالب این نیست که گمان کنی دست و دلم از لحاظ تو می‌لرزد. مسئله ازین نظر برای من اهمیت دارد که چرا نباید این مسائل در میان گذاشته شود. پیدا است که تو یک محرومیت آنی خودت را با این جمله «به ایران می‌آیم و با خودت به Date می‌روم» بیان می‌کنی. و پیدا است که ازین لحاظ ناراحتی. و اینها همه ناشی از ضعف برای گناه است. ولی من عزیز دلم، صاف و پوست‌کنده،

بهترین وسائل برایم هست که گناه بکنم و می‌دانی که گناه را من قائل نیستم یعنی کسی به گناه قائل است که به ایمانی رسیده باشد و من که از هر ایمانی بیزارم، گناه را هم از لحاظ مفهوم بی‌ارزش می‌دانم. به هر صورت می‌دانی که بهترین وسائل برای گناه کردن من هست. تو خودت هم وقیحانه چندین بار این اجازه را داده‌ای و من هم قادر به این کار هستم ولی نمی‌کنم. نمی‌کنم و قدرت خودم را به این طریق بیشتر آزمایش می‌کنم. احساس می‌کنم (گفتم صراحت را می‌خواهم از آن طرف بام بیندازم) که می‌توانستم هر کار که دلم می‌خواهد بکنم ولی نکردم. و قدرت خودم را به حدّ اعلاّیش نشان دادم. اگر می‌دیدى من درباره‌ی این زنک حرفهایی می‌زدم و گاهی چیزهایی می‌نوشتم، برای این بود که خودم را به تو بشناسانم و آن وقت تو نمی‌توانستی بفهمی و مسئله‌ی طلاق را می‌گرفتی و رویش احمقانه تکیه می‌کردی. می‌بینی چه لحن خشنی گرفته‌ام؟! مرا ببخش! من با فرار ازین کثافت‌مآبی‌ها خودخواهی خودم را سیر می‌کردم و می‌کنم و تو به ضعف خودت پناهنده می‌شوی و از خدا استغاثه می‌کنی که از وسواس نجات بدهد. نمی‌دانم خواهی توانست این همه صراحت مرا درک کنی یا نه؟ و یا باز هم وسیله‌ای برای سوءظن و سوءتفاهم پیدا خواهی کرد. پز نمی‌دهم. در همین آبادان تا به حال دوبار از طرف Nurse‌ها دعوت شده‌ام. می‌دانی که جوانک‌های عزب اینجا با این نرس‌ها سر می‌کنند و خرجی هم ندارند ولی من به همه‌ی اینها خندیده‌ام. اینها را که می‌نویسم، نه متنی بر تو می‌گذارم، نه به خودم فخری می‌فروشم. فقط خودخواهی خودم را راضی می‌کنم. [...]] و به این خواهش‌ها و دعوت‌ها می‌خندم.

اینها را نمی‌خواستم برایت بنویسم، چون مستمع صاحب سخن را بر سر حرف آورد، ولی برای این که کاغذ ۳۰ نوامبر تو حاکی از ناراحتی‌های تو درین باره بود، خواستم برایت بگویم که من با این مسئله چگونه تا می‌کنم تا تو هم بهتر بتوانی با این قضایا برخورد کنی و این همه خودت را ناراحت نکنی. شاید من درین مورد استنباط غلوآمیزی از کاغذهای تو کرده باشم، ولی در اصل مسئله فرقی نمی‌کند بخصوص وقتی جلوی روی تو دنیایی است که به این حفاظت‌ها و به این «خودحفاظتی»ها می‌خندد. (اصطلاح تازه ساختم). تو ناچار حق داری ناراحت بشوی و ملاکی را که در زندگی شرقی خودت پذیرفته‌ای به مسخره بگیری و چون طرف تو هم آدم احمق بی‌عرضه و خودخواهی است، بیشتر احساس ناراحتی می‌کنی. خوب روشن شد عزیز دلم؟ امیدوارم که این مطالب باز وسیله سوءتفاهم نشود. من راستش از نوشتن

این مسائل برای تو می‌ترسم. من این بار را به دوش می‌برم و از بردن آن و تحمّل آن، قدرت تحمّل خودم را می‌آزمایم و از نتیجه‌ای که به دست می‌آورم ارضای خاطری درونی احساس می‌کنم. این بار را که زخم از من گریخته است، از زندگی با من فرار کرده و به آمریکا پناه برده و در آنجا به وسواس افتاده و ناراحت شده است و از طرف دیگر من درین مملکت مانده‌ام ولی باید خودم را برای او نگه دارم. می‌دانی عزیز دلم از جملات احساساتی قربان و صدقه درین میانه کاری ساخته نیست. مسئله باید از اساس روشن شود. بدی‌اش این است که من نمی‌توانم بپذیرم تو با دیگری رابطه داشته باشی. این را نمی‌توانم تحمّل کنم. یعنی این دیگر مافوق تحمّل است و وای از آن روزا وای بر من! و می‌دانم که تو هم تابش را نداری. نه درباره خودت و نه درباره من. ولی به هر صورت این کار که از دست ما برمی‌آید که تحمّل این بار را برای یکدیگر آسانتر کنیم و راه و چاه به هم نشان بدهیم و برای همین است که من این مطالب را در عین ترس و لرز از ایجاد سوء تفاهم نوشتم. باقیش باشد بعد.

۲ ساعت بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۱۹ بهمن

عزیز دلم سیمین، صبح وقتی کاغذم را می‌نوشتم این شاعرک، فریدون کار، آمد اینجا و دنباله کاغذم ماند. حالا ناهار خورده‌ام و تنها هستم و سرخری هم نیست. دنبالش می‌کنم. مطالبی که صبح نوشته‌ام خیلی قلم‌انداز و تند و از روی عجله است، ولی به هر صورت یک مسئله را فکر می‌کنم روشن کرده باشد و آن این که لازم است هرگونه ناراحتی و وسواسی را برای هم بنویسیم و بگذاریم کاغذها مان با مسائل عادی روزانه پر شود و از درون هم خبر نداشته باشیم و بگذاریم ناراحتی‌ها و وسواس‌ها به صورت عقده‌های عذاب‌آور درآید. می‌فهمی عزیزم؟ من و تو دو سال و نیم با هم سر کرده‌ایم و هر چقدر هم که زندگی مان بد بوده است، از نظر امور جنسی راحت و آسوده بوده‌ایم، ولی حالا این تنها آسایش زندگی مان را هم از ما گرفته‌اند. نه تو و نه من هم اهل رجّاله‌بازی نیستیم و نمی‌توانیم دل خودمان را به رفت و آمد با این و آن خوش کنیم ولی در عین حال برای هر دوی ما این وسواس ایجاد می‌شود که چرا؟ چرا دیگران این طور آزاد و بی‌بند و بارند و ما خودمان را محصور کرده‌ایم؟ چرا در صورتی که من نمی‌دانم طرفم (برای من، تو و برای تو، من) چه می‌کند و آیا شرایط وفاداری را به‌جا می‌آورد یا نه، وفادار بمانم؟ و هرکدام در کاغذهای طرف سعی می‌کنیم وسیله‌ای برای سوء تفاهم گیر بیاوریم که آها، دیدی

فلانی با فلان رقصید یا فلانی طلاق فلان را به رخ من می‌کشد؟ و ناراحتی بیشتر می‌شود و بیشتر می‌شود و یکمرتبه به فحش و بد و بیراه می‌کشد و ازین عذاب‌ها. آسایش زندگی از دست رفته. هر کدامان در محیطی زندگی می‌کنیم که موقتی است. هر دومان برای خودمان در شرایطی هستیم ناراحت‌کننده و هر کدام مثل شریکی می‌مانیم که در تجارتخانه‌ای است و حق امضا ندارد مگر در بودن شریک خود. تمام امور زندگی معوق مانده تا شریک دوم برسد، چون هر دو با هم حق امضا دارند و امضای یکی برای هیچ مسئله‌ای کافی نیست. می‌فهمی؟ این است وضع ما و آن وقت در چنین وضعی تو خودداری می‌کنی که برای من درد دل کنی و من ازین خودداری تو هی عصبانی می‌شوم و هر دو به هم می‌پریم و من تو را می‌آزارم و تو مرا. حالا فهمیدی؟ اما در مورد خود من، من نه از طرف تو خیالم ناراحت است و نه خودم دچار وسواسی هستم. تنها ناراحتی من ازین مجامله است که تو نسبت به من نشان می‌دهی و مرا هم به عنوان خواهرهایت تلقی می‌کنی که باید با آنها به مجامله رفتار کرد. و دیگر این که چون به صمیمیت‌های من هنوز عادت نکرده‌ای، دائماً از نوشته‌های من سوء تعبیر می‌کنی، همان‌طور که وقتی بودی از اعمال و رفتار من که اغلب از سر بی‌اطلاعی و ناآگاهی بود، معانی و مفاهیم خاصی درک می‌کردی و دنیا را به من و خودت سخت می‌کردی. این تنها گله من از تو و تنها ناراحتی من از دست تو است و گرنه هیچ عیب دیگری نداری. تاج سر من هم هستی. اما حالا رسماً پردازم به کاغذ ۳۰ نوامبر تو:

برای فرار خودت از دست من سه دلیل آورده‌ای: اول این که از دست قوم و خویشهای من در رفته‌ای. خوب عزیز دلم- گرچه خودت هم به این مسئله معترفی- آیا یادت رفته است که من اصرار داشتم اصلاً رابطه را با آنها ببریم؟ یادت رفته است که من اصلاً حاضر نبودم رفت و آمد کنیم؟ اگر یادت باشد قبل از رفتنت از نظر صرفه‌جویی در خرج به کله‌ام زد که بروم با آنها زندگی کنم، ولی چون حس کردم که تو حتی در غیاب خود راضی به این نیستی، بعد فسخ عزیمت کردم و درصدد تهیه منزل برآمدم. یادت هست؟ عزیز دلم تو می‌دانی که من هرچه بدبختی می‌کشم از دست این خانواده است. و این هم آخرین بدبختی که زن من از دست خانواده‌ام در عذاب است و گاهی این خیال به کله‌اش می‌زند که شوهرش تحت تأثیر گفته‌های پدر و مادر خودش است و الخ. در صورتی که تو باید بدانی که کمتر کسی در تمام این عمر سی‌ساله من روی من نفوذ داشته. و تو هرگز ندانسته‌ای که بزرگترین نفوذی

که یک شخص بر روی من داشته نفوذ تو بوده است و تنها تو بوده‌ای که با نفوذ شخصی خودت توانسته‌ای اصلاً مرا عوض کنی و از من آدم دیگری بسازی. درست است که من لایق تو نبوده‌ام، ولی همین احساس پستی مرا وادار کرده است که هرچه زودتر خودم را به حدّ تو برسانم و هرچه بیشتر نفوذ تو را بر خودم بپذیرم و از همین نظر بوده است که گاهی برایت نوشته‌ام تو بر من سلطه داشته‌ای و داری و اعتراف هم کرده‌ام که از همان اوّل خریدار این سلطه بوده‌ام و هستم. ولی تو هم هنوز بناحق مرا یک شوهر عادی می‌دانی که مادرش و خواهرش در نظر او بیشتر از زنش ارزش دارند. و این، بی‌رودرواسی، استنباط عوامانه‌ای است. البته می‌بخشی. ولی جدّاً استنباط نادرستی کرده‌ای، گذشته ازین که تو باید بزرگوارتر ازین باشی که فلان گفته مادر ساده مرا و یا فلان رفتار احمقانه خواهر مرا یا فلان خاله‌ای را که سال به سال هم من او را نمی‌بینم، ارزش بدهی و باید بدانی که این چیزها نمی‌تواند چندان مبنایی در زندگی ما داشته باشد. این راست است که در یک خانواده معمولی مادر و خواهر یک مرد مقداری از علاقه و عشق آن مرد را به زنش ازو می‌دزدند، ولی تو می‌دانی که من ازین نوع مردها نبوده‌ام که بگذارم مادر و خواهرم علاقه مرا به تو کم کنند. تو می‌دانی که من از دست اینها بوده است که به آغوش تو پناه آورده‌ام. چرا می‌سعی می‌کنی مرا پس بزنی و از آغوش خودت برانی؟ من بی‌این که طالب مرگ هیچ تنابنده‌ای باشم می‌دانم که پدر و مادر من رفتنی هستند. پیرند و نمی‌خواهم سرپیری با آنها تشدد کنم و درین دم آخر ناراحتشان کنم، گذشته ازین که تو خودت به توصیه خاله‌ات و خواهرت هما چادر سر می‌کردی و سالی یکی دوبار آنجا می‌رفتی. و اما درباره ملک، من که برای تو همه چیز را روشن کرده‌ام. کی ملک روی من نفوذ داشته است؟ کی من تو را مجبور کرده‌ام کاری را به خاطر او بپذیری؟ ازین که یک روز جلوی ریاحی آن مزخرف را گفته‌ام سخت پشیمانم. یک دنیا را به یک موی گندیده تو هم نمی‌دهم.

حزب و سیاست کدام است؟ حاضرم جانم را هم بدهم که یک روز تو از من راضی باشی. و این را باور کن از ته قلب می‌گویم. استقراری که من احساس می‌کنم در رفتن تو از دست داده‌ام و احتیاجی که به این استقرار در زندگی دارم، نه در کار سیاست و نه در هیچ کار دیگری و حتی در کار هنری‌ام به من دست نداده. گویا این مطلب را منتهای به صورت‌های دیگر، بارها برایت نوشته باشم که درین زندگی اولین جایی که من پا گذاشتم و زیرش محکم بود و از زیر پایم در نرفت زمینه عشق به تو

بود. زندگی با تو تنها زمینه محکمی بود که پای من روی آن مستقر شد و من حالا که آن را از دست داده‌ام می‌فهمم چه تکیه‌گاهی، چه مستقری را از دست داده‌ام. من نه ملکی را پیغمبر می‌دانم، نه او را شیطان می‌دانم. او هم آدمی است مثل همه آدمها. اگر در حزب توده با او خوب رفتار شده بود، اگر می‌توانست جای خالی ارانی را بگیرد، هرگز انشعاب نمی‌کرد ولی چون نشد این همه بلا را به سر خودش آورده است و من فقط استرحاماً لیشخص او و برای گرم کردن سر خودم در غیاب تو مثلاً با او کار می‌کنم که دکانش بگیرد و خیالش راحت بشود. وگرنه می‌دانی که چقدر بیزارم از همه این حقّه‌بازیها. زن ملکی هم در خور ملکی است. من راستی گه خورده‌ام که در حضور ریاحی- حتی اگر در خلوت هم گفته بودم فرق نمی‌کرد- چنین مزخرفی گفته‌ام. امروز هرگز چنین عقیده‌ای ندارم. هرگز چنین اصلی را نمی‌پذیرم. هرگز یک موی گندیده تو را هم به دنیایی نمی‌دهم، چه رسد به دکان مسخره ملکی. و باز اگر یادت باشد تو همیشه مرا زیر نفوذ ملکی می‌دانسته‌ای. غافل ازین که من اگر درین وادی می‌روم اصولاً به خاطر این است که محیط امنی برای زندگی خودم بسازم. یادت هست در اوایل زندگی مان از بایکوت توده‌ای‌ها و بد و بیراهی که آنها به من می‌گفتند چقدر ناراحت بودی و چقدر به من سرکوفت می‌زدی که همه دشمن تو هستند. یادت هست؟ تمام کوشش من درین راه (البته در اوایل امر- وگرنه حالا این هم تمام شده است.) برای آن بوده است که محیط تنفسی بسازم که زنم مرا بی‌دوست و تنها حس نکند که حتی حالا بردارد بنویسد که «چقدر متأسف می‌شدم که می‌دیدم تنها دوستانی که ما را دعوت می‌کنند آنها هستند.» آخر عزیز دلم من می‌دانم که تو خوی اجتماعی داری و دلت می‌خواهد با این و آن رفت و آمد داشته باشی. یادت هست در سال اول زندگی چقدر ازین لحاظ دست و دلباز بودیم و من فقط ازین لحاظ به این رفت و آمدها رضایت می‌دادم که تو خودت را و مرا تنها حس نکنی. شیر و خورشید را فقط برای این پذیرفتم و خیلی چیزهای دیگر را که فعلاً بماند.

و اما مطلب سوم درباره این که قدر تو پهلوی من شناخته نشده است. این «تو» درین مورد کمی تعمیم یافته است. یعنی غرض تو از «تو» خانواده من و محیط زندگی رفقای من هم بوده است که همه را باید در کوزه گذاشت و آبشان را خورد. اما آیا واقعاً عقیده داری که من قدر تو را ندانسته‌ام؟ عزیز دلم، بعد از این همه گفت و شنید برایم بگو که من چطور قدر تو را بدانم تا همان‌طور بدانم. اگر پارسال به مریضخانه رفتم- نمی‌دانم برایت نوشته‌ام یا نه- ولی در یادداشت‌هایم نوشته‌ام و تو

آنها را یا خوانده‌ای و یا خواهی خواند که بیشتر از جنجال سیاست و ناراحتی‌ها و ترس‌های آن به بیمارستان پناه بردم. من در آن ایام در کابوسی می‌زیستم که تو هرگز در زندگی‌ات دچار آن نخواهی شد و امیدوارم که هیچ کس دچار آن نشود. آیا تو هیچ سعی کرده‌ای عذابی را که من ازین توده‌ای‌ها و مسکو و غیره کشیده‌ام درک کنی؟ آیا سعی کرده‌ای بفهمی راستی چرا شوهرت خودش را به این دردسرها می‌اندازد و چرا سوزن به تخم خودش می‌زند؟ بگذار این زجرها برای خود من بماند. اینها زجرهایی است که دیگران را پای دار و پای میز اعتراف می‌برد و وادار به خودکشی و پرت کردن از پنجره‌ها می‌کند. ازین مطلب حرف نزنیم بهتر است. و نیز نوشته‌ای پس از شروع زندگی با من «یک‌باره خودم را در محیط غریبی محصور دیدم.» این درست. همه زن‌ها در زندگی شوهرشان اول یک‌باره به این محیط بیگانه برمی‌خورند. ولی می‌دانی فرق من و تو با دیگر زن و شوهرها چیست؟ درین است که دیگر زن‌ها خیلی زود جزو اثاث البیت خانه شوهر می‌شوند، ولی تو که این‌طور نبودی. نه من تو را به این قصد گرفته بودم و نه تو به این قصد زن من شده بودی. و این را هم که از قبل می‌دانستی که محیط زندگی من چیز دیگری است و می‌باید سعی می‌کردیم محیط تازه‌ای برای خودمان بسازیم و اگر یادت باشد این کار را هم کرده بودیم که تو رفتی. ولی غصه نخور این کار را خواهم کرد. چقدر دلم می‌خواست آبادان با من بودی تا می‌دیدى که من چقدر دوست و آشنا دارم که نه از قماش حزبی‌ها هستند نه از قماش گلستان و نه از قماش‌های دیگر و آن‌طور هم که خیال می‌کنی تنها و مورد تنفر نیستم. اگر یادت باشد یکی دوبار برایت نوشته‌ام که چقدر متأسف هستم چرا عید امسال به آبادان نیامدیم. برای همین است که می‌دانم اگر می‌آمدیم تو ازین نظر راضی می‌شدی و در نتیجه من هم از دیدن رضایت خاطر زنم خوشحال می‌شدم و خودخواهی‌ام سیر می‌شد. درست است که می‌نویسی از این که زن من شده‌ای ناراضی نیستی ولی بعدش می‌دانی چه می‌نویسی؟ می‌نویسی «خدا را شکر که تریاکی نبودی، دور از جان سفلیسی نبودی.» و اگر بدانی چقدر دلم سوخت که این را خواندم. چقدر دلم سوخت ازین که برخلاف آنچه تو ادعا می‌کنی، این من هستم که قدرم شناخته نشده است. درست مثل این که آدم فرزند چلاقى داشته باشد و دلش را به این خوش کند که خدا را شکر که دیگر کور نیست یا کچل نیست. آیا این‌طور نیست عزیز دل من؟ یعنی می‌خواهم بگویم آیا این از روی ناچاری و از زور پسی نیست که به من راضی می‌شوی و فکر می‌کنی کاری است کرده‌ایم و ناچار باید

قبولش داشته باشیم؟ از احساس این مطلب دلم می‌خواهد بترکد. آخر که چقدر چیزها میان ما ناگفته مانده است! اینها را نه گمان کنی برای گله و یا از روی ناراحتی می‌نویسم‌ها. می‌نویسم که دلم راحت بشود. و اگر بدانی دیروز تا به حال چقدر راجع به این مسائل فکر کرده‌ام. یک کتاب باید درین باره نوشت. یک کاغذ بی‌سر و ته هشت صفحه‌ای کجای این مطلب را می‌تواند برساند؟

خسته شدم از بس مزخرف نوشتم. امروز بس است. گویا تو هم از خواندن این همه مزخرف خسته شده باشی. بقیه‌اش باشد برای امشب یا فردا صبح عزیز دلم. قربان قد و بالایت. و من احمق را بگو که الآن تازه به صرافت افتادم که به جای Mrs که تو در نشانی پاکت‌هایت به خط جلی می‌نویسی و علامت «میسز» است که من بفهمم و هی غلط ننویسم، تا به حال Mr یا گاهی Ms می‌نوشته‌ام که هردو غلط بوده است. و تو عزیز دل هم اصلاً یادآوری نمی‌کردی. الآن پشت تمام پاکت‌هایی را که با من در آبادان است نگاه کردم. در تمام آنها Mrs را بوضوح و خوانا نوشته‌ای، ولی مگر من حالم می‌شود! و لابد چقدر خجالت کشیده‌ای از پستیچی و دوستان و غیره که چه شوهر خری دارد که فرق بین آقا و خانم نمی‌گذارد! ولی حواس کجا است؟ جداً حواس و هوشم از بین رفته است. معذرت می‌خواهم عزیز دلم.

ساعت ۱۰ بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۱۹ بهمن

عزیز دلم سیمین، همه‌اش دست و دلم می‌لرزد که این کاغذ را بفرستم یا نفرستم، مبادا آن را بد تعبیر کند، مبادا مرا نفهمد و مبادا الخ... ولی کاغذ را خواهم فرستاد. تشددی که در آن نیست. یک مقدار توضیح است و یک مقدار معذرت‌خواهی. حتی به عنوان گله هم نیست. تو مرا به عنوان نوکر در خانه‌ات هم قبول داشته باشی باز یک موی گنبدیده‌ات را به دنیایی نمی‌دهم. عزیز دلم، من احتیاج ندارم که هرچه بیشتر خودم را به تو نزدیک کنم، تو را دوست ندارم، به تو عشق بورزم و دور تو بگردم. احتیاج دارم که تو هرچه بیشتر به من نزدیک باشی و مرا دوست داشته باشی. من احتیاج دارم که تو مرا به دنیایی نفروشی و خودم با خودم عهد کرده‌ام که یک موی تو را به جهانی ندهم. این آب و هوای لازم و مورد احتیاج زندگی من است. این را باور داشته باش. این مطالب را از روی یک دلشکستگی تقریباً بی‌سابقه می‌نویسم. کاغذ ۳۰ نوامبر تو مرا در جریان خیلی چیزها گذاشت. نمی‌خواهم بگویم که حتماً من درست می‌فهمم. شاید اغراق می‌کنم و شاید همان است که گفته‌ای. دوری هر

احساسی را عمیق‌تر و اغراق‌آمیزتر می‌کند. ولی به هر صورت متشکر این کاغذ تو هستم که توانست به من اجازه بدهد پس از مدّتها سکوت- دو هفته سکوت نسبی- یک مقدار زیاد برایت درددل کنم. امیدوارم همیشه ازین جور کاغذها بنویسی. سیمین‌جانم، تو زن آداب‌دانی هستی، روان‌شناسی، ملاحظه‌کاری. همه این‌ها درست، اما در مورد کاغذ نوشتن به من نه آداب‌دانی به خرج بده نه ملاحظه‌کاری، فقط از قدرتی که در شناخت روح من داری کمک بگیر و مرا در جریان زندگی خودت بگذار. من حتم دارم که این سفر بزرگترین فایده‌اش این خواهد بود که ما را به هم نزدیک‌تر کند. این را صدبار نوشته‌ایم ولی هر روز بهتر آن را احساس می‌کنیم. عزیز دلم، آیا ممکن است یکوقت برسد که تو زندگی خودت و زندگی مرا و یا مرا به خاطر مردم ندانی و رعایت این را بکنی که اوّل من و تویی هستیم و بعد مردم هستند که گور پدرشان. خوب بس است. درین باره بس است. دورت بگردم عُمرم!

ناراحتی‌ات درباره حقوق من موردی ندارد. حقوق ماه گذشته‌ام را برادرم گرفته است و به بانک گذاشته. نوشته بود. کارم را هم دنبال کرده‌اند و درست است و ایرادی ندارد. این کاغذ را قرار بود فردا با پست بفرستم که پنجشنبه به پست آمریکای تهران برسد، ولی چون دکتر شیخ روز سه‌شنبه با طیاره به تهران خواهد رفت که در عروسی خواهرش شرکت کند، به وسیله او می‌فرستم و چهارشنبه در تهران به پست خواهد داد. به این طریق هنوز دو روز دیگر فرصت درددل کردن با تو را دارم. و امان از اباطیل من که باز این بار کاغذم سر به ده صفحه خواهد زد. جبران آن چندبار خلاصه‌نویسی را کرده‌ام. عزیز دلم، این را هم بدان که تو تا به حال پنجاه‌و دو کاغذ برای من داده‌ای و من این کاغذ چهل و دوّم است که برای تو می‌فرستم. تا به حال بیش از پانصد صفحه مطلب برای هم نوشته‌ایم و همین قدر دیگر هم خواهیم نوشت و این خودش به هر صورت کاری است. امیدوارم تا برگشتن تو خانه هم ساخته بشود و استراحتی را که مدّتها است در طلب آنیم بیابیم. گرچه خانه هم ساخته شود، دوندگی برای برق و آب خواهد داشت و ناراحتی رفت و آمد و سرمای زمستان و برف و تنهایی تو و الخ... اینها را هی گوشزد می‌کنم که گمان نکنی تو را به بهشت خواهم برد. چقدر من در مورد تو کوتاهی کرده‌ام و می‌کنم! قرار بوده است در غیاب تو کار بگیرم و پولی بیندوزم و حالا خجالت‌زده از خودم و از تو در آبادان معلوم نیست چه می‌کنم؟ و مثلاً به خاطر شندرقازی که حزب کمک کرده است بلند شده‌ام و این سگدویها را قبول کرده‌ام. ولی یک مسئله هم مسلم است و آن این که

مطالب آن کاغذ کذایی تو که مرا به سکوت واداشت، چنین بی‌اختیارم کرد که دوساعته تصمیم به مسافرت گرفتم و به چاک زدم و نمی‌دانم از شرّ چه چیز فرار کردم. راستی می‌دانی دکتر هدایتی، دانشیاری تاریخش درست شد. نمی‌دانم چرا یکمرتبه به این فکر افتادم. عشق من حافظ و نگهبان تو، چون فقط به این عشق است که من ایمان دارم. به هیچ چیز دیگر غیر ازین ایمان ندارم. چرا؛ به وفا و محبت تو هم ایمان دارم عزیزم. و امیدوارم مرا ببخشی و حتی اگر باز هم پا روی دُمم بگذاری حتی صدا هم بر نخواهم آورد و سرم را هم بر نخواهم گرداند. چون برای من روشن است که درین بار آخر تقصیر از تو بود. گرچه این تقصیر تو هم مبتنی بر تقصیرهای قبلی من بود. به هر صورت عزیزم، بگذار ازین حلقه بسته و مداوم خلاصی بیاییم. من درین باره عهد می‌کنم هم با تو و هم با خودم که درین باقی سفر که هیچ- در تمام مدت باقی عمرم - کوچکترین ناملایمی به تو نگویم. کوچکترین موجبی برای ناراحتی تو فراهم نکنم. این مطلب را به تاریخ هم امروز توی تقویم یادداشت می‌کنم و زیر آن خط می‌کشم که هر سال در تقویم‌هایم تکرارش کنم که در چنین روزی با خودم عهد کردم که فرمانبردار تو باشم. این دو سه کلمه را؛ فرمانبردار او- از آبادان. و این رمز میان من و تو باشد. خوب؟ عزیز دلم، چون دکتر شیخ با قطار رفتنی شد این کاغذ را تا همین جا تمام می‌کنم- قربانت و می‌بوسمت.

نیم ساعت بعد از ظهر چهارشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۳۱ / ۱۱ فوریه ۱۹۵۳ آبادان

عزیز دلم سیمین جان، دختر شیرازی مهربان، باز نرسیدن کاغذت دارد طولانی می‌شود. خدا مرا مرگ بدهد که آن کاغذهای سرد و کوتاه را دو سه بار فرستاده‌ام و تو حتماً با دیدن آنها ناراحت شده‌ای. عزیز دلم، دیروز و امروز منتظر کاغذت نبوده‌ام، الآن باز هفده روز است که از تو بی‌خبرم. آخرین کاغذی را که از تو دیده‌ام کاغذ ۲۶ ژانویه‌ات بود و می‌دانی که ژانویه ۳۱ روزه بود و تا به حال می‌شود هفده روز که از تو بی‌خبرم. پست هوایی آبادان هم گرچه راه افتاده ولی مرتب نیست. دیروز و امروز هوا خراب و طوفانی بود و طیاره نرفت. به طوری که دکتر شیخ هم قرار بود دیروز با طیاره برود نرفت و مجبور شد با قطار برود. خوب. من کاغذ قبلی‌ام را دیروز به وسیله دکتر شیخ فرستادم که به پست فردای تهران (برای آمریکا) برساند و حتماً خواهد رساند. و چون قرار بود با طیاره برود و طیاره هم ظهر دیروز حرکت می‌کرد و من کاغذم را گذاشته بودم که دیروز صبح تا ظهر تماشاش کنم، ولی صبح دکتر از

خواب بیدارم کرد که دارم می‌روم و با قطار و ناچار کاغذم را همان‌طور پاکت کردم و یک سطر ریز آخرش اضافه کردم و فرستادم و نرسیدم مطالب دیگر را برای بنویسم. اولاً تا برگشتن دکتر شیخ که شنبه برخواهد گشت در آبادان می‌مانم. خانه‌اش را دست من سپرده و رفته و من هم چون کارم در تهران روبه‌راه شده زیاد عجله ندارم. این را هم بدان که سفر من به آبادان موجب یک شایعه در حزب شده است به این عنوان که میان آل‌احمد و ملکی نقار ایجاد شده و فلانی را به خاطر همین نقار به آبادان فرستاده‌اند و الخ. این را برادر من نوشته بود که برایش نوشتم نگذارد این حرف‌ها در میان بیاید که به ضرر ملکی است. می‌بینی عزیزم ناهماهنگی فکری من و ملکی را که آدم ساده‌ای در حزب می‌تواند بفهمد، ولی تو برمی‌داری و می‌نویسی که ملکی روی من نفوذ دارد و الخ. به هر صورت گله نمی‌کنم.

اسماعیل‌زاده هم کاغذی برایم فرستاده بود و پول خواسته بود که آجر بخرد و دیوار را شروع کند. یک چک هزار تومانی برایش فرستادم. نوشتم که برود آن دوست تومانی را هم که به برادر حکمی در سینما قرض داده‌ام بگیرد و ازین گذشته برود پیش حاج شفیع برادر ملکی که قرار بود هزار تومان قرض بدهد و ماهی پنجاه تومان بگیرد و ببیند اگر دادنی است که بدهد. خلاصه یا قبل از رسیدن من به تهران یا به مجرد ورودم دیوار کشیدن شروع خواهد شد. ترتیبش را هم داده‌ام. خیالت راحت باشد. یعنی اگر قبل از ورود من هم دیوار کشیدن را شروع کند، کار مرتب است و نقشه در دست است و اسماعیل‌زاده می‌داند چه بکند. پسر بسیار خوبی است. خیلی متشکر او هستم.

خوب عزیز دلم، دیشب هم سه نفر از آبادانی‌ها را در باشگاه بوارده مهمان کرده بودم. فریدون کار (شاعرک) و زنش و کارخیران نامی که پسر عموی فریدون است. چون سوری به من داده بودند، خواستم از زیر بارشان دربیایم. بیست و پنج تومان خرج مهمانی شد، ولی در عوض چهل تومان در یک نوع قمار به اسم «تومبولا» بردم. جای خالی. سه‌شنبه‌ها شب در این باشگاه مرتباً این بازی هست و من تنها همین یک بار را رفتم. شام می‌خورند و می‌نشینند سر میزهای سالون و شماره‌های اوراقی را که به دستشان می‌دهند، طبق قرعه‌ای که یک نفر می‌کشد، پر می‌کنند و هرکس شماره‌های یک خط را پر کرد، خط می‌برد و هرکس شماره‌های تمام ورقه را پر کرد، خانه می‌برد. و حقیر یک خط برد به چهل تومان و از این مقدار، بیست و پنج تومان خرج مجلس شد و باقی‌اش پیش ما ماند. من نه تنها هیچ وقت قمار باز نبوده‌ام، اصلاً

از آن خوشم نمی‌آمده است. گاهی هم که ورقی بازی کرده‌ام باخته‌ام، ولی نمی‌دانم دیشب چه شد که یکمرتبه شانس به سراغم آمد. به هر صورت این کارخیران که ازو ذکری کردم، وسیله‌ای شده است برای رابطه میان حقیر و دکتر فلاح، رئیس کل صنعت نفت در آبادان. و چقدر خوب بود عزیزم که می‌بودی و می‌دیدي برای این شوهر کوفتی‌ات چه ارزشی قائلند و چه علاقه‌مند به دیدارش هستند. البته صحبت از مردها است. بعضی به خاطر دستی که به قلم داشته‌ایم و بعضی به خاطر دستی که فعلاً در سیاست داریم. خلاصه حیف که نیستی. خبر ورودم را به آبادان توده‌ای‌ها دادند در روزنامه‌شان که می‌رود در تهران چاپ می‌شود و می‌آید اینجا. با آب و تاب تمام، یعنی فحش تمام. و راستی وسیله‌ای بود برای تبلیغ. در اینجا فرماندار شهر- فرماندار نظامی- فلاح و خیلی‌های دیگر را دیده‌ام. همه هر دو شخصیت مرا می‌شناختند... آه مرده‌شور. چه خودم را هم خر کرده‌ام. لعنت بر این خودخواهی احمقانه که راستی آدم را کور می‌کند. الآن یکهو متوجه شدم. خوب عزیز دلم، اینها را اغلب برای کار این حقّه‌بازیهای حزب دیده‌ام و خیلی رسمی با آنها تا کرده‌ام. این بیچاره کارخیران که مرید ما شده است و چقدر این مریدها در خرکردن و احمق کردن مرادهای خودشان و در سواری دادن عجله دارند. به هر صورت همه اینها احمقانه است و اینها هیچ کدام آن خلأ درونی را که غیاب تو ایجاد کرده پر نمی‌کند. گاهی هوا ورم می‌دارد و این حقّه‌بازها سرگرم می‌کند ولی یکمرتبه وسط کار به حقیقت امر پی می‌برم و جا می‌زنم. بعضی وقت‌ها همین باعث می‌شود که کار را خراب می‌کنم. مثلاً پریشب در یک جلسه از مهندسین عالی‌مقام (سینیور) شرکت داشتم. جلسه را خوب شروع کردم ولی یکمرتبه در وسط کار دیدم خودم را دارم مسخره می‌کنم و به تمام روضه‌خوانی‌های خودم خنده‌ام گرفت. بعد گرفته شدم و جلسه از دستم در رفت و بی‌نتیجه تمام شد و بچه‌های خودمان که حضور داشتند گفتند لابد کاغذ خانم نرسیده است که حالت خوب نیست. از قضا این هم بود. و به هر صورت اینها هم فهمیده‌اند که نقطه ضعف حقیر کجا است.

خوب عزیز دلم، الان باید از یک هم گذشته باشد. (ساعت شماته‌ای دکتر توی آن اطاق است و من کمافی السّابق ساعت ندارم.) حالا بروم ناهار بخورم تا بعد. قربان قد و بالایت بروم. قربان چشمت بروم. امیدوارم کاغذت امروز برسد. گرچه وقت رسیدن کاغذ گذشته ولی در نومیدي بسی امید است و راستی می‌دانی امروز ۲۲ بهمن بود یعنی چهار ماه و هشت روز دیگر به پایان فراق باقی است. ای روزهای

تنهایی شما را به جان سیمین من، کمی تندتر بگذرید و ای شب‌های جدایی شما را به جان عشق من به او، کمی سنگین‌تر و درازتر و خواب‌آورتر و فراموشی آورنده‌تر باشید. مرده‌شورم را ببرد با این ادبیات نارسا! برایت می‌میرم.

ساعت ۱۰ صبح پنجشنبه ۲۳ بهمن ۱۳۳۱ / ۱۲ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، کاغذت هنوز نیامده و من هم دلم نمی‌آید به انتظار ورود کاغذت، فرستادن این کاغذ را به تأخیر بیندازم، چون اگر این کاغذ را امروز پست نکنم می‌ترسم به پست دوشنبه آینده تهران نرسد. روی این اصل این کاغذ را استثنائاً خلاصه می‌فرستم و امیدوارم کاغذ آینده‌ام را شخصاً از تهران برایت پست کنم. فردا و پس فردا را هم در آبادان خواهم بود، ولی یکشنبه یا حتی شنبه راه خواهم افتاد و یکسره به تهران خواهم رفت. دیگر خسته‌ام کرده است. بخصوص این کاغذهای تو که اینقدر نامرتب است. یعنی خود من درین بی‌ترتیبی مقصّرم که بلند شده‌ام آمده‌ام آبادان. فعلاً اینجا هستم تا دکتر شیخ برگردد. دوشنبه بر خواهد گشت و مسلماً خیلی چیزها از تو برای من خواهد آورد که بسیار به دردم خواهد خورد. کتابها و مجله‌های خانه امیدوارم آمده باشد و صفحه‌های صدای عزیزت که هنوز خبر ورود آنها را به تهران ندارم. امیدوارم همه اینها را شیخ با خودش بیاورد. البته ممکن است شیخ دیر کند و یکی دو روز سفرم به تأخیر بیفتد، ولی به هر صورت رفتنی هستم. دیشب از ملکی کاغذی داشتم که به جزو لایه افتاده است که در غیاب تو همه کارها خوابیده و الخ. از بس [...] شده، اگر سفرم به تأخیر بیفتد ناراحت نخواهم بود؛ بخصوص اگر دکتر شیخ دست خالی نیاید و دست پر برگردد. امیدوارم. این امید را هم دارم که تا امروز ظهر کاغذ تو برسد. این امید را من در همه حال دارم، ولی معلوم نیست. به هر صورت این کاغذم را امروز پست می‌کنم.

خوب عزیز دلم، حالت چطور است؟ نکند باز سرما خورده باشی؟ دیروز اینجا هوا چنان طوفانی بود که نگو. عده‌ای را وحشت برداشته بود که جزیره آبادان مبادا زیر آب برود. باران عجیبی که من تا به حال در عمرم ندیده بودم آمد و در یک قسمت از جزیره آبادان تگرگ هم آمد که هیچ کس در اینجا ندیده. خیلی عجیب بود. در آبادان فقط روی آسفالت می‌شود راه رفت. زمین‌ها را آب گرفته. جور عجیبی. من حالم خوب است. از سرفه که گفتم مدتها است خبری نیست، ولی سینه هنوز خلط دارد که آن هم مال سیگار است. امروز هوا آفتابی شده است. خیال دارم بروم سری به

خرم‌شهر بزنم و آنجا کمی بگردم. البته روی شط و ناچار تنها. و اگر گل و شل نبود می‌رفتم توی بازارهای خرم‌شهر مدتی پرسه می‌زدم چون باز دلم خیلی تنگ است. شیخ هم که نیست. چون وجود او خودش چیزی بود. با آن بی‌بند و باریهایش و با آن خنده‌ها. وقتی بود و سرخرم می‌شد، او را مزاحم می‌دیدم ولی حالا که نیست فکر می‌کنم او هم خودش وسیله‌ای برای سرگرمی و فراموشی بود و اصلاً حالا می‌فهمم که چرا خانه او را برگزیده‌ام و پیش او سکنی کرده‌ام. دنیا به تخمش هم نیست. چقدر خوب بود اگر می‌شد این طوری زندگی کرد. به کریم همان بیست و پنج تومانی را که تو گفته‌ای خواهم داد. چشم. ولی به تهران که برگردم باید درصدد تعیین تکلیف خدمت نظام او باشم و نیز باید در ایام عید به او یک مرخصی بدهم. درضمن کریم هم کاغذی نوشته بود و خبر داده بود که ماست‌بندی‌های زیر عمارت ما بلند شده‌اند. لابد برایت نوشته‌ام که یک ماست‌بندی آن زیر بود که از بوی کثافتش دائماً ما باید درها را باز می‌گذاریم. و حالا این طور که کریم نوشته بود رفته‌اند. خدا را شکر. اگر بدانی چه کثافتی داشتند. مدتها پدرمان را در آوردند. عزیز دلم، در تمام این سفر آبادان تاکنون چهارصد تومان خرج کرده‌ام که سیصد تومانش را حزب داده است. گمان می‌کنم تا برگردم صد تومان دیگر هم خرج راه بشود که می‌شود روی هم پانصد تومان و بقیه‌اش را امیدوارم از حزب بگیرم. چون به هر صورت خرج خوراک که نداشته‌ام و مهمان بوده‌ام و مابقی خرجها را هم حزب باید تقبل کند و بقیه‌اش را هم خواهم گرفت. در گزارشهایم هم نوشته‌ام که خرج زیاد شده است. لابد می‌دانی که کتاب دستهای آلوده را هم دادم به حزب که پخش کند و از آن هم پولی باید دریاورم. از اینها گذشته، پانصد تومان دیگر از بابت کتاب ژید طلبکارم که وصول نشده و امیدوارم آن را هم وصول کنم. درضمن در مدت این سفر در غیاب من بچه‌های حزبی رفته‌اند و کریمی (دکتر) و برکشلی را دیده‌اند و آنها را گوشی دستشان داده‌اند که در غیاب ما سخت‌گیری نکنند و از نبودن ما ناراحت نشوند. ازین لحاظ خیالت راحت باشد. حقوق ماه گذشته خودت و خودم را هم که نوشتم برادرم گرفته است و دست‌نخورده به بانک گذاشته است. و این خودش صرفه‌جویی این ماه بود که فقط کرایه خانه را از آن داده‌ام و دیگر هیچ. ساختمان این خانه‌های شرکتی آبادان به من تجربه‌های زیاد آموخته است که در موقع ساختمان به دردمان خواهد خورد. امیدوارم سالم به تهران برسم و خانه را شروع کنم. اگر کار این حزب ملعون بگذارد. ولی این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست و هرطور شده به محض

ورود کار ساختمان را شروع خواهم کرد. و گمان می‌کنم این‌طور که اسماعیل‌زاده نوشته بود تا قبل از رسیدن من هم شروع شده باشد.

خوب عزیز دل و جانم [...]، آیا به دکتر مراجعه کردی؟ نکند غصه بخوری‌ها؟ من اینجا زنده و سالم نشسته‌ام. راستی عزیز دلم، در کاغذ گذشته‌ام تعدادی اباطیل نوشته‌ام و آنها را به عنوان مکاشفاتی قلمداد کرده‌ام که در کاغذ تو عزیز دل بوده است. نکند از خواندن آنها عصبانی شده باشی؟ عزیز دلم، من مثلاً خواسته‌ام تسلای خاطری به تو داده باشم. حالا مبدا این تسلای خاطری را که من خواسته‌ام بدهم سوءتعبیر کنی. جان من سعی کن این چند صباح باقی‌مانده را به قول خودت با هم خوب تا کنیم. من که قولم را داده‌ام و عهد کرده‌ام که دیگر در مقابل تو و در قبال تو کوچکترین خبط و خطایی نکنم. حتی گل هم به روی صورت عزیزت نزنم. می‌دانی عزیزم بعضی وقت‌ها آدم را وسواس می‌گیرد که ای داد و بیداد نکند فلانی فلان‌طور بشود و فلان‌طور بکند. و بعضی وقت‌ها هم وسواس خود آدم را برمی‌دارد که چرا همه‌چیز و چرا همه‌چیز. اینها را باید نوشت تا درست شود. نباید گذاشت مبارزه‌ای در درون آدم را ناراحت کند و بخورد. و من فقط به خاطر حلّ این عقده‌ها و برای جلوگیری از این مبارزه‌های در درون بوده است که در کاغذ گذشته‌ام برداشته‌ام و آن مطالب را نوشته‌ام. امیدوارم که به دل نخواستی گرفت و به این شوهر دورافتاده و تنهایت که برای تو می‌میرد، ببخشی. عزیز دلم، من راستی هرگز در عمر خودم این‌طور خودم را وابسته به کسی حس نکرده‌ام. باور کن این اولین بار و مسلماً آخرین بار است که خودم را نسبت به کسی دلبسته و وابسته و بی‌چیز و اصلاً هیچ احساس می‌کنم. در قبال تو، برای تو و برای خاطر دل تو و برای این که یک دم تو را خوشحال ببینم. عزیز دلم، گمان نمی‌کنم صفحه‌ای را که برای بچه‌ها فرستاده‌ای به آنها بدهم. چون می‌خواهم خودم هم خنده تو را بشنوم. تو که در صفحه خود من گریه کرده‌ای، آن وقت در صفحه آنها خندیده‌ای. من هر دو را نگه خواهم داشت. هم گریه‌ات را و هم خنده‌ات را دوست دارم. البته وقتی برگشتی دیگر نخواهم گذاشت حتی یک لحظه گریه کنی. یعنی نخواهم گذاشت هرگز مجبی برای ناراحتی و غصه تو ایجاد شود، چه رسد به این که از شدت غم و غصه ناچار شوی گریه کنی.

عزیز دلم، دیگر ایام فراق دارد به سر می‌آید. امیدوارم تو موفق و کامروا از سفر برگردی و زمینه را هم جوری فراهم کنی که اگر بعدها خواستیم با هم سفری کنیم

بتوانیم. البته فقط با هم و نه غیر ازین و نه به صورت دیگر. مرا اگر می‌بینی گاهی عصبانی می‌شوم و حتی نمی‌دانم برایت نوشته‌ام یا نه که یکی دوبار در موقع خواندن کاغذهای تو نه تنها عصبانی شدم بلکه احساس حسادت کردم، برای این است که خودم را بیش از حد تنها و بی‌کس حس می‌کنم. گرچه به این حسادت احمقانه بعدها خندیده‌ام و بخصوص در آن روزهایی که کاغذ خلاصه می‌نوشتم و یکی دو صفحه‌ای توانستم به یادداشت‌ها اضافه کنم، چندین بار خودم را در یادداشت‌ها ازین احساس حسادت مورد طعن و لعن قرار داده‌ام که خواهی آمد و خواهی خواند. ولی حالا هرچه فکر می‌کنم می‌بینم آن حسادتی که گاهی به من دست می‌داده است، حسادت مرغ در قفس افتاده‌ای است به مرغ آزادی. حسادت آدمی است که در زندان است نسبت به کسانی که از پشت میله‌های زندان می‌آیند و آزادانه می‌روند و زندگی می‌کنند. حسادت من ازین نوع است. اگر یادت باشد بارها برایت گفته‌ام و نوشته‌ام که همیشه کاغذهای تو مثل دریچه‌ای است که از دنیای دیگری به روی من گشاده می‌شود. دنیای دیگری که من به آن دسترس ندارم. می‌دانم که در اثر حقنه‌های من و مزخرف‌نویسی‌های من بوده است که برداشته‌ای و نوشته‌ای «اصلاً از آمریکا هم بی‌زاری‌ام گرفته است.» ولی عزیز دلم، دیگر چیزی نمانده است. این چهار ماه را هم هرطور شده صبر می‌کنم و بعد دیگر مال هم و برای هم خواهیم بود. تو فقط سعی کن در موقع برگشتن با یکی دوتا از بنگاه‌های انتشارات و یا مجله‌ها روابطی ایجاد کنی که مطالبی بنویسی. غصه نخور مطالب را من تهیه می‌کنم و تو ترجمه کن و بفرست. البته برای این کار تایپ لازم است و برای خریدن تایپ هم پول لازم است و پول را هم از اعتضادی حتماً خواهی گرفت. امیدوارم پشت گوش نیندازی. درباره‌ی خانه خیالت راحت باشد. من تا آنجا که بتوانم پول تهیه‌ی خواهم کرد و قرض خواهم کرد و بقیه‌اش را هم با خرید قسطی و غیره جبران خواهم کرد. ده هزار تومان که بیشتر نمی‌خواهد و من اگر نتوانم ده هزار تومان پول تهیه‌ی کنم که به چه درد می‌خورد. گذشته از این که نصف این پول فعلاً موجود است، بقیه‌اش را هم درست خواهم کرد. می‌دانی که من اطمینان به نفس عجیبی دارم و وقتی وارد کاری شدم و خودم را تنها و درمانده حس کردم، تازه اطمینان به نفس من گل می‌کند. خوب بس است. عزیزم، قربانت بروم. تو برگرد و سالم هم برگرد تا ببینی چطور دورت خواهم گشت. یک هفته که از آمدنت گذشت و رفت و آمدهای معمولی که تمام شد من هو خواهم انداخت که به سفر رفته‌ایم و در خانه را خواهم بست و یک ماه توی خانه با هم

خواهیم بود و یا اگر پول داشتیم اصلاً سفر خواهیم کرد. ولی نه. دیگر سفر بس است. آن هم سفر درین خراب‌شده که یا دماوند را دارد و یا بندرپهلوی احمقانه را و یا بابلسر را. نه. همان در خانه را خواهیم بست و در آن بست خواهیم نشست. خوب؟ عزیز دلم، دختر شیرازی لوند. به انتظار به سر آمدن این چهار ماه و اندی که باقی مانده است. [...] ای عزیز دلم، فدای چشمهایت. قربان قد و بالایت. [...] و بدان که من وفا و حمیت را در مورد تو راستی از حد گذرانده‌ام. شوهر با وفا ولی احمق و عصبانی تو، جلال قربانت.

ساعت ۱۰ بعد از ظهر شنبه ۲۵ بهمن ۱۳۳۱ / ۱۴ فوریه ۱۹۵۳ آبادان

عزیز دلم سیمین جان، قربان سر تا پایت بروم. این آخرین شبی است که در آبادان خواهم گذرانم. فردا صبح می‌روم به اهواز و از آنجا یکسره قطار می‌گیرم برای تهران و انشاءالله دوشنبه صبح تهران خواهم بود و این کاغذ را از تهران برای پست خواهم کرد، اگر قطار برنگردد، یا در راه به تیر غیبی دچار نشوم. عزیز دلم از پنجشنبه تا به حال سه کاغذ از تو عزیز دل دارم. یکی کاغذ ۲۹ ژانویه‌ات که یک بعد از ظهر روز پنجشنبه رسید. دومی کاغذ ۳۱ ژانویه - ۱ فوریه‌ات که برخلاف انتظار من روز جمعه سر ناهار بودم که رسید و سومی را که کاغذ پستی ۵ فوریه تو است، امشب دکتر شیخ با خودش از تهران آورد، گذشته از دوتا صفحه‌ای را که برایم فرستاده‌ای. آنها را هم شیخ آورد. می‌دانی که شیخ سه‌شنبه به تهران رفت و امشب برگشت. من کاغذ دو پست پیشم را هم به وسیله او برای تو به تهران فرستادم و حالا هم که او آمده است، یک کاغذ تو را و دوتا صفحه‌ات را آورده. از ساعت ۸/۵ که شیخ آمده تا الآن که من سر این کاغذ نشسته‌ام، همه‌اش این در و آن در زده‌ام که شاید گرامافونی پیدا کنم و صفحه‌هایت را بشنوم ولی هنوز موفق نشده‌ام. در خانه یکی از همکارهای شیخ گرامافون برقی بود ولی خراب بود و نشد. و در عین انتظار شدیدی که برای شنیدن صدای گرم عزیزت دارم ناچار باید تا تهران صبر کنم و بزنم پس گردن محض که گرامافون خودمان را بیاورد (همان را که هنوز صد و سی تومانش را نداده) و بشنوم. راستش خوشحال هم شدم که اینجا گرامافون گیر نیامد. چون با آن شلوغی که شیخ دارد و جنجالی که می‌کند و همه را خبر می‌کند نمی‌خواستم جلوی روی - یعنی جلوی گوش - چند نفر غریبه صفحه‌ات را بزنم. چیز عجیبی است. مثل این که کم‌کم دارم دیوانه می‌شوم. حتی صدایت را هم نمی‌خواهم دیگری بشنود!

ولی این‌طور شده است چه می‌شود کرد؟ به هر صورت عزیزم، چون قرار بود دکتر شیخ از تهران این صفحه و کاغذت را برایم بیاورد، تنها علت ماندن من در آبادان از سه‌شنبه تا به حال همین بود و دیگر در آبادان کاری ندارم. کار حزبی که می‌دانی تا ابد هم خواهد بود. همان‌طور که حماقت و خریّت تا ابد هست. به هر صورت فردا صبح می‌روم. قبل از همه یک نکته در کاغذهایت یعنی در کاغذ اخیرت بود که می‌خواهم هم‌الآن جواب بدهم.

عزیز دلم، آن دلی را که برایت فرستاده‌ام، بقصد انتخاب کرده‌ام، ولی چون برای هدیه کردن به این و آن بود و برای خود تو نبود، این بود که نوشتم، ولی با خودم در موقع خرید آن و انتخاب آن شرطی کردم و حالا می‌بینم که شرط را برده‌ام. می‌دانی عزیزم شرط چه بود؟ این بود که اگر تو اشاره‌ای در کاغذت کردی و یعنی اگر مطلب را فهمیدی، یک دل از طلا و با زینت بهتری بدهم برایت درست کنند و روزی که از پیاره پیاده می‌شوی به سینه‌ات بزنم- سینه‌ات که نه- جلوی پایت بیندازم. و این کار را تهران که بروم خواهم کرد. شرط را تو به هر صورت بردی. خوب عزیز دلم، خوشحالم که بسته‌هایم رسیده است. به تهران که برسم آن‌های دیگر را هم خواهم فرستاد. در میان این زینت‌های نقره یک کلاه حصیری کوچک هم هست که دلم می‌خواست به سینه خودت بزنی. گرچه قابل تو را ندارد ولی در آمریکا کسی چه می‌فهمد. به هر صورت عکس‌هایی هم که فرستاده‌ای رسیده است. همه رسیده. در هر پاکت یکی دوتا عکس داشتی و روی هم‌رفته مجموعه عکس‌هایی که با بیلان ترک گرفتی و فرستاده‌ای هشت‌تا شده است و گویا سری کامل شده باشد. خوب بگذار تا اینجا در آبادان هستم به مطالب کاغذهایت جواب بدهم تا در راه- در قطار- بپردازم به درد دل‌های خودم. جواب کاغذ ۲۹ ژانویه:

(۱) از رسیدن کاغذ حکمت خوشحالم. بچه‌ها حتماً خوبند. به محض این که به تهران برسم خبر خواهم گرفت.

(۲) خیلی خوشحالم که امتحان چخوفت خوب شده. مال اشتین‌یک هم خوب خواهد شد. حتماً.

(۳) در مورد بچه هم امیدوارم موفق باشی و باشیم.

(۴) خیمه شب‌بازی را هم اگر خسته نمی‌شوی و پدرت را در نمی‌آورد قبول کن. فرصتی است. ولی من هرگز راضی نیستم توصیه‌ای به تو بکنم که موجب خستگی و ناراحتی‌ات بشود. ولی در این صورت هم این‌طور که برمی‌آید حسابی داری

دیرنشین می‌شوی و من به این هرگز راضی نیستم. چه خیریتی کردم که برداشتم صریحاً در مورد مهمانی و غیره مطالبی نوشتم. آخر من چه خاکی به سر کنم؟ دلم نمی‌آید آن‌طور دیرنشین بشوی و خوشم هم نمی‌آید که این‌طور با همه بی‌ری و رابطه‌ها را قطع کنی و همه‌اش درس بخوانی. که چه؟ برای که؟ ولی از طرف دیگر آیا اهل این هستی که غیر از درس کار دیگری بکنی؟ می‌دانم که نیستی ولی اقلأً می‌توانی در فرصت بیکاری درس بروی و مثلاً سانفرانسیسکو را بگردی. این کار را می‌شود کرد و اگر برای این کار پول هم لازم است، خوب دخترجان از اعتضادی بگیر. جان من بگیر. من می‌دانم که به خودت داری سخت می‌گذرانی. من می‌دانم. و هرگز راضی نیستم. گور پدر جین که اتومبیلش را نمی‌دهد. با همان چند نفر دسته‌جمعی برو. (مطالب دیگر کاغذها را هم در عین حال دارم جواب می‌دهم.) به هر صورت عزیز دلم، این شش ساعت اضافه برای خیمه‌شب‌بازی آیا خسته‌ات نخواهد کرد؟ آیا لاغرترت نخواهد کرد؟ آیا مدرکی در قبال آن خواهی داشت؟ چون می‌دانی درین خراب‌شده مدرک لازم است. اگر جواب این سؤالا طبق میل من و تو است، بکن و گرنه، نه. سفر کن، تفریح کن، پیک‌نیک برو و دعوت‌های شام را بپذیر. من می‌دانم که تو به خودت سخت‌گیرتر از آنهایی که من خیال می‌کنم. قربانت هم می‌روم. غصه هم نخور. دیگر چیزی نمانده است. خوب این از کاغذ اولت. حالا جواب کاغذ ۳۱ ژانویه:

(۱) درباره‌ی لاغرشدنت من از عکس‌ها فهمیدم و برایت هم نوشته‌ام. مرگ من به خودت سخت نگذران. استراحت کن. کمتر درس بگیر. درست را کم کن. تفریح کن و نگذار لاغر شوی.

(۲) حقوقم را که برادرم گرفته و نوشتم و کارم را هم دنبال کرده‌اند، عیب و علتی پیدا نکرده. پس فردا هم که خودم در تهران خواهم بود.

(۳) خانه را عزیزم، خواهم ساخت. اگر سرم برود این قضیه درست خواهد شد. مجله‌های تو هم رسیده. یعنی برادرم خبر رسید آن را در کاغذ امشبش که ضمیمه کاغذ تو بود، نوشته ولی نفرستاده. در تهران خواهم دید. من هم که پول فرستاده‌ام برای خرید آجر و تا برسم به تهران مسلماً یا شروع شده یا شروع خواهم کرد.

(۴) در آبادان چرا بمانم؟ مگر مغزم را داغ کرده‌اند عزیزم؟ فردا راه می‌افتم.

(۵) من هم باز در اینجا لاغر شده‌ام، ولی به تهران بروم گشت و جبران خواهم کرد. راستش تهران کم راه می‌رفتم. خانه و حزب نزدیک هم بود. فقط زیاد

داد می‌زدم. اما اینجا زیاد سگدوی کردم. بخصوص که روزهای اول (پنج روز) با دوچرخه دور آبادان را برای کار حزب می‌گشتم. خدایا چه خریّت‌ها که در غیاب تو نمی‌کنم!

(۶) کور [دوره] دکترا تا برگشتن تو در محاق توقیف خواهد بود. اعلام رسمی نکرده‌ام. به خودم اعلام کرده‌ام. کار حزب هم تایم (Time) دارد. تا اواخر فروردین و حداکثر تا روز برگشتن تو. قول می‌دهم.

(۷) مسئله اسب عبدالمجید را برای خسرو توضیح خواهم داد. این هم نتیجه کاغذ دروغ و دونگ نوشتن و زیرجلی تا کردن با خواهر و برادرها است. می‌فهمی عزیز دلم؟ نمی‌خواهی خودت را پهلوی خواهر برادرها از تک و دو بیندازی. ولی من می‌دانم که به تو چه می‌گذرد.

(۸) عزیز دلم، من می‌دانم که دور از وسواس ماندن در آمریکا مشکل است، همان‌طور که نوشته بودی، ولی من به تو اطمینان دارم. عزیز دلم در تهران و آبادان هم مشکل بوده است ولی من هم خودم را حفظ کرده‌ام برای تو. هیچ اشکالی ندارد عزیزم. یک‌کمی خودمان را حفظ کنیم. بعد لذّت خیلی بیشتر خواهد شد و خیلی عمیق‌تر خواهد بود. اجر صبرمان را خواهیم برد.

(۹) قربان دست بروم که پرده و قاب عکس خریده‌ای. اگر توانستی یک قاب عکس دیگر هم برای آن عکس عزیز خودت که تنها ساری پوشیده و رنگی است بخر و یکی هم برای آن عکس تک بزرگت که من روی میزم می‌گذارم. راستش خواستم در اینجا بخرم، قاب خوب فرنگی حسابی بیست تومان بود و حیفم آمد بیست تومان خرج کنم، در صورتی که تو بهترش را در آنجا ارزانتر می‌توانی به دست بیاوری و عکس احمقانه‌ای هم که گلستان از من گرفته قاب لازم ندارد. وقتی برگشتی عکسی از عکس‌های تو را در آن خواهم گذارد. خوب؟

(۱۰) پارچه را هم دست نخواهم زد تا تو برگردی. به درد تو می‌خورد. یعنی لایق تو که نیست ولی این‌طور به نظر من رسید. این هم مطالب کاغذ دومت. اما جواب کاغذ ۵ فوریه:

(۱) عزیز دلم، درباره تمدید اگر دلت می‌خواهد تمدید کنی و بمانی، بکن و بمان، اما بدان که جلالی دیگر وجود نخواهد داشت. همین.

(۲) خوشحالم که بالاخره بسته نجم رسید. امیدوارم به درد بخورد. و آنها را حتماً به کاری بزن. ولی ننوشته بودی که همه‌اش سالم رسیده یا کم و کسری هم پیدا کرده.

۳) عزیز دلم، در مورد سراج که به آن صورت درآمده، زیاد ناراحت نباش. من و تو از قماش دیگری هستیم. دربارهٔ صف‌آرایی شما غریبه‌ها هم می‌فهمم چه می‌گویی و تو را تأیید می‌کنم. چیزی غیر ازین نمی‌خواستم. خوشحالم که تو با یک تجربهٔ هفت‌ماهه نظر مرا تأیید می‌کنی که بی‌این که سفری به آمریکا کرده باشم درباره‌اش قضاوتم را کرده‌ام. امیدوارم کاغذهای مفصل قبلی من به دستت رسیده باشد. خیلی چیزها در آنها نوشته‌ام. راستی معذرت می‌خواهم عزیزم ازین که آن دو سه تا کاغذم را مختصر برایت نوشته‌ام. دیگر ازین غلط‌ها نخواهم کرد. قول می‌دهم. خوب عزیز دلم، این کاغذهایت.

فریدون توللی کاغذ نوشته بود و سلام رسانده بود و ازین گذشته ایرانی از مادرید کاغذش آمده و دلم می‌خواهد یک جمله‌اش را برایت بنویسم. «به هر حال جلال‌خان فعلاً بازگشت عیال نزدیک‌تر شده است و وضع آشفتهٔ روحی و نیز بیکسی تو مرتب‌تر خواهد شد.» این را ایرانی نوشته است. از مادرید. و البته یک مقدار مطالب دیگر که تو تنها کسی هستی که برایت کاغذ می‌نویسم و الخ. خواهی آمد و کاغذهایش را خواهی خواند. اگر بدانی آدم چه تسلائی می‌یابد وقتی این‌طور از دیگران تسلائی خاطر می‌یابد!

خوب عزیز دلم، فعلاً بروم چمدانم را ببندم (آن چمدان قرمز را) و شام بخورم و زود بخوابم که فردا زود بیدار شوم و راه بیفتم و در راه کاغذم را تکمیل خواهم کرد و برایت به محض رسیدن به تهران خواهم فرستاد. چون قطار ساعت ۱۱ به تهران خواهد رسید. ساعت ۱۱ روز دوشنبه. و من یکسره از ایستگاه به پستخانه خواهم رفت و کاغذ تو را پست خواهم کرد. با همان بار و بندیل سفر. و پنجشنبه آینده هم یکی دیگر از بسته‌های نقره را با یک بسته شیرینی برایت خواهم فرستاد.

ساعت یک بعد از ظهر یکشنبه ۲۶ بهمن ۱۳۳۱ / ۱۵ فوریه ۱۹۵۳ در قطار اهواز به تهران. خوب عزیز دلم، سیمین جانم، می‌بینی که الآن در قطار هستم. ناهارم را خورده‌ام (ماهی) و دارم برایت می‌نویسم. صبح از آبادان حرکت کردم و ساعت ۱۱ اهواز بودم و از آنجا یکسره به ایستگاه آمدم و بلیط گرفتم و راه افتادم. امیدوارم قطار هم در ورود به تهران تأخیری نداشته باشد و قبل از ظهر فردا برسد که بتوانم این کاغذ را به پست دوشنبه برسانم. گرچه گویا می‌بایست پست آمریکای دوشنبه را تا ساعت ۱۰ آن روز به پستخانه رساند، ولی فعلاً می‌رویم تا بعد چه شود. هوا در آبادان که بودم

این یکی دو روزه آخر کمی سرد شده بود. پس از آن طوفان هوا سرد بود و باد غربی داشت، به جای باد شرقی که شرجی می‌گویند و هوا را مرطوب و گرم می‌کند. من ۲۹ دی ماه گذشته از تهران بیرون آمدم و حالا ۲۷ بهمن به تهران برخوادم گشت و این می‌شود تقریباً یک ماه. سفر دور و درازی شد. در عین حال که سفر ناراحت و پر از عذاب و دردسری بود. (چون قطار تکان می‌خورد خطم کج و کوله می‌شود.) ولی در غیاب تو برای من سفر و حضر یکی است. یادم است در این کاغذهای آخری یکی دوبار پرسیده بودی که چرا سفر کرده‌ام؟ رفته‌ام آبادان چه کنم و من که از حزب بیزارم چرا خودم را در آن غرقه ساختم.

عزیز دلم، من که جواب این سؤالهای تو را قبلاً داده‌ام. نوشته‌ام برای آن روز پس از خواندن آن کاغذ احمقانه‌ات که هنوز از دلم بیرون نرفته است، دیگر حالم دست خودم نبود و به محض این که پیشنهاد سفر کردند، راه افتادم. و می‌دانی که دو سه ساعته تصمیم گرفتم و راه افتادم. می‌دانی که وقتی عذابی و یا ناراحتی و مشکلی برای آدم پیش می‌آید، در مرحله اول سعی می‌کند آن را رفع کند یا حل کند، ولی بعد که دید موفق به حل آن مشکل نمی‌شود ناچار از برخورد با آن اجتناب می‌کند، فرار می‌کند، می‌زند به چاک. و این درست داستان من بود. چندین بار با مشکل سوء تعبیرها و سوءظن‌های تو در کاغذهای برخوردی بودم و هر بار سعی کرده بودم آن را به صورتی رفع کنم، ولی این بار دیگر تحمل تمام شد. و اگر یادت باشد برای نوشتن که من دیگر از ایجاد حسن تفاهم به وسیله این کاغذها هم مأیوسم و به همین علت چندبار سعی کردم خلاصه بنویسم. و این بود که مفری می‌جستم و وقتی پیشنهاد سفر را کردند قبول کردم و زدم به چاک و خیلی هم فوری این کار را کردم. البته مسلماً اگر این سفر پیش نمی‌آمد در تهران می‌ماندم و تا مدتی که هنوز ناراحتی به جا بود (یعنی تا مدتی که کاغذهایم کوتاه بوده است)، خودم را در عرق و تریاک غوطه‌ور می‌کردم که خوشبختانه از دست این سرخرها هم فرار کردم. از اینها گذشته، تو باید بدانی که من چقدر به سفر علاقه داشته‌ام و چقدر از نفس سفر خوشم می‌آمده است. از نفس ناراحتی‌های سفر، از موقتی بودن زندگی در آن، از زودگذر بودن ساعات زندگی در آن (که این خود وسیله‌ای بوده است برای فرار از انتظار کاغذهای تو و برای درک نکردن زمان در غیبت تو.) و حتی از خستگی‌های فراموش‌آور آن خوشم می‌آمده است و اصالتاً به همین علت بوده است که در آن حال عجیب ناراحتی این راه را در پیش گرفتم. خودت

می‌دانی که این بار چقدر عصبانی شده بودم و می‌دانی که عصبانیت آمیخته به سکوت خیلی دیرپاتر است و آدم عصبانی اگر فریادی بزند و داد و بیدادی بکند خیلی زودتر آرام می‌شود تا کسی که عصبانیت خود را فرو می‌خورد و دم برنمی‌آورد. به هر صورت به این طریق بود که راه افتادم. (الآن قطار ایستاده و بچه‌عرب‌ها دور قطار جنجال می‌کنند و دهشاهی از آقاها و خانمها می‌خواهند.) در عین حال که برایت نوشته‌ام، در سفر گذشته به آبادان درک کردم که دیگر مثل گذشته سفر برایم شادی‌آور نیست، ولی در آن حال به هر صورت آخرین مفرّ برای من بود و خلاصه این طور شد که سفر کردم. و البته وقتی اینجا آمدم چون حزب سیصد تومان خرج سفر داده دیگر چاره‌ای نبود مگر این که برای حزب سگدوی هم بکنم و کردم و تازه مگر آن بار که حزب خرج سفر نداده بود، سگدوی نکردم؟ این هم خودش مفرّی است و البته اینها همه در دوری از تو است و موقّتی است و دلخوشکنک است و خود گول‌زنک! و آنچه اساسی است تویی. خیلی ساده است عزیزم، وقتی آنچه اساسی و ابدی است از چنگ آدم فرار کند و خودش هم بنویسد که از دست آدم فرار کرده، آدم ناچار است به آنچه زودگذرتر از همه و بی‌اساس‌تر از همه است رو بیاورد. به هر صورت دیگر ازین بابت حرفی نزنم. فعلاً که گذشته است و حقیر دارد به تهران برمی‌گردد و برای حالا هم کاغذنویسی بس است. فعلاً قربانت می‌روم. می‌خواهم شاید چرتی بزنم. دیشب خیلی بد خوابیدم. راستی بگذار این خواب دیشب را هم بنویسم. دیشب خوابت را دیدم. [...] خوب عزیز دلم، بس است مزخرف‌نویسی. می‌بوسمت.

همان روز یکشنبه ۲۶ بهمن ۳ بعد از ظهر در قطار

عزیز دلم، حالا از اخبار برایت بنویسم. روز آخری که در آبادان بودم خبر رسید که در مسجد سلیمان و ایزه که نزدیک بختیاری است، ابوالقاسم بختیاری شورش کرده و تا دیروز فرماندار نظامی که یک سرهنگ است و یک سروان و بیست و پنج نظامی کشته شده بودند و رابطه مسجد سلیمان و اهواز هم قطع بود. یعنی بختیارها پل لالی را گرفته بودند و یک حلقه نظامی هم در محاصره آنها بود. این اخبار را از برادر ایرانی گرفتم که در مسجد سلیمان برای شرکت نفت کار می‌کند و دیروز ظهر تلفنی با او صحبت کردم. در ضمن دعوت می‌کرد که

پهلویش بروم و چندروزی بمانم. وسایل حرکت را هم خودش می‌گفت فراهم می‌کند، چون کارمندان شرکت می‌توانند خودشان مجاناً و مهمان‌هاشان را به قیمت خیلی ارزان با هواپیما این طرف و آن طرف ببرند، البته در مناطق نفت‌خیز. به هر صورت دعوتش هاپس خواندم و موکول کردم به بعد. ولی این اخبار را او داد. الآن یک قطار نظامی حامل سوار و پیاده را تلافی کردیم که به اهواز می‌رفتند و از آنجا به مسجد سلیمان. و این قضیه مرا واداشت که از اخبار برایت بنویسم. مسلّم است که آشوب به تحریک انگلیس‌ها است و مسلّم است که خاموشش خواهند کرد. از طرف دیگر توده‌ای‌ها در تهران زمینه یک اعتصاب عمومی را فراهم می‌کنند که نخواهیم گذارد و پدرشان را هم درمی‌آوریم. درضمن روز پنجشنبه گذشته در یکی از دهات شاهرود به اسم ترود زلزله آمده و از هزار و پانصد نفر ساکنین ده، فقط بیست نفر زنده مانده‌اند. و بدبختی اینجا است که اخبار روز آبادان با کمال سادگی نوشته بود هزار و پانصد نفر تلف شدند! مثل این که اسب و قاطر کل محمد ولی عصار سقط شده باشند. به هر صورت پیدا است که چون باز مذاکرات به ضرر انگلیس‌ها قطع شده، حالا دست به یک سلسله آشوب دیگر دارند می‌زنند. امید از مجلس قطع شده چون اختیارات داده شد و حالا در خارج از مجلس شلوغ باید بکنند و ما نخواهیم گذارد. البته از اخبار درست خبر ندارم. باید به تهران بروم تا درست خبردار بشوم آن وقت برایت خواهم نوشت. فعلاً این هم از اخبار. حالا بگذار یک‌بار آنچه را که دیشب تا به حال نوشته‌ام بخوانم تا بقیه‌اش را بعد بنویسم. چیزی به اندیمشک نمانده است. قربانت بروم عزیز دلم.

۶ بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۲۶ بهمن در همان قطار توی تونل

عزیز دلم، سیمین جان، چقدر دلم برایت تنگ شده است. اگر بدانی حاضرم سرم را بدهم و یک لحظه الآن پهلویم باشی. باور کن حاضرم. بعد از ظهر تا به حال همه‌اش درین فکرم که آیا راستی حاضرم این کار را بکنم و می‌بینم آره حاضرم. می‌دانی هر کاری را تا آدم نکرده است و عملاً ثابت نکرده که می‌تواند آن را انجام بدهد ناچار با ملاک جرأتی که برای انجام دادن آن کار در خود سراغ می‌بیند باید امکانش را بسنجد و من می‌بینم که جرأت این کار را دارم. این که سرم را بدهم و قبل از دادن سر فقط یک لحظه تو را ببینم. درست مثل آدمهایی که پای دار یک دور کعت

نماز می‌خوانند و با آسایش خاطر بر سر دار می‌روند. عزیز دلم، کی می‌شود که تو را باز بیابم؟ هوا کم‌کم دارد تاریک می‌شود و قبل ازین که تاریک بشود هم ما الآن مدّتی است توی تونل‌ها سفر می‌کنیم که تاریک است و در نور چراغ قطار برایت می‌نویسم.

امروز که تمام شد، چهار روز دیگر داریم تا بهمن تمام شود و به این طریق چهار ماه و چهار روز بیشتر به آن روز مبارک نمانده است. آیا خواهم توانست این روز مبارک را درک کنم؟ ای فرمانروای من، ای تاج افتخار این سر پر شور و پر از آرزوی من! یادت هست که در آبادان تصمیم گرفته‌ام تا ابد فرمانبردار تو باشم؟ گرچه این تصمیم از آغاز کار بود، ولی من همیشه به مفاد آن عمل نمی‌کردم و گاهی از سر بیشعوری تو را می‌آزردم اما ازین پس صورت دیگری خواهد داشت: فرمانبردار بی‌چون و چرای تو. آخ که چقدر دلم می‌خواهد باشی و حلقهٔ بندگی‌ات را به گوش کنم! (دود توی قطار پیچیده و دارد خفه‌ام می‌کند. همسفرهای اطاقم هم که مرده‌شورشان را ببرد، پنج تا اصفهانی ارقه هستند. از آن تاجرهای اصفهانی که اصلاً یک کلمه هم باهاشان حرف نزده‌ام.) خوب عزیز دلم، امیدوارم که عشق ما به هم صبر لازم را برای به‌سر بردن این چهار ماه و اندی در دوری به ما بدهد. فقط ازین عشق و محبّت است، ازین دلدادگی است که می‌شود درین مورد کمک گرفت. هیچ‌کس دیگر حتی خدایی که تو به او معتقدی نمی‌تواند چنین صبری را به آدم بدهد. الان از وسط کوه‌های سر به فلک کشیده داریم می‌گذریم، عزیزم. نمی‌دانم چرا یک دفعه به یاد مرگ افتاده‌ام. من همیشه در قبال عظمت طبیعت به یاد مرگ می‌افتم. نکند قبل ازین که چشمم به دیدار تو روشن شود تاریکی ابدی آن را بپوشاند؟! مزخرف نگویم. ولی یکمرتبه به این حال افتادم. دلتنگی دم غروب، تاریکی و سر و صدا و دود و دمهٔ تونل‌ها همه دست به هم داده و مرا به این حال کشانده. خوب. این کابوس را از مغزم راندم و حالا بروم سر مطالبم.

هم‌الآن از یک ایستگاه گذشتیم. همسفرها بیرون رفتند که نفس تازه کنند و من در تنهایی عکس‌های عزیز تو را درآوردم، یک‌یک آنها را سیر تماشا کردم و مطالب پشتش را خواندم و موی عزیزت را هم بوئیدم و بوسیدم. راستی می‌دانی الآن چه عکس‌هایی همراه من است؟ دوتا عکس رنگی، هشت تا عکس بیلان ترک و یکی هم همان عکس قشنگ مامانی است که جزو اولین پارتی عکس‌های تو است و جلوی رویم بالای میز به دیوار آویزان می‌کردم و با خودم به آبادان (در هر دو سفر)

برده بودم. و می‌شود یازده عکس و یک دسته مو. راستی عزیزم چقدر متشکرت هستم. موهایت هنوز همان بوی اولش را می‌دهد. یعنی همان بوی موی عزیز تو را. زنده باشی دختر جان بزرگترین هدیه‌ای که می‌توانسته‌ای برای من بفرستی همین بوده است. صفحه را که متأسفانه هنوز نتوانسته‌ام بزنم. به تهران که برسم اولین کارم همین است. لابد تا برسم محصّص آن تابلوی تو را هم کشیده. خدا کند که خوب از آب درآمدن باشد. گرچه خودم زیاد امیدوار نیستم، ولی این جوان خیلی دلش می‌خواهد به من خدمت کند. اگر خوب شده باشد عکسش را می‌گیرم و برایت می‌فرستم. خوب.

عزیز دلم، یادت هست در آن کاغذ ۳۰ نوامبر من جمله مطالبی که نوشته بودی یکی هم این بود که احساس می‌کرده‌ای من سعادتمند نیستم چون به بیمارستان پناهنده شده بودم و غیره؟ اگر یادت باشد یک روز هم تو را تنها ول کردم و با خمره [خبره] و زنش رفتم به اسکی. (که این را هم من برای خودم گناهی می‌دانم). عزیز دلم، صحبت ازین نیست و هرگز نبوده که من در زندگی با تو سعادتمند نبوده باشم. درین مورد می‌توانم از تو گله کنم که تو هنوز نتوانسته‌ای بفهمی من چه مرگم است. درین باره من کمی برایت قبل از اینها نوشته‌ام ولی کافی نبوده است. این گرفتگی‌ها و این فرارها و این آشفتگی‌هایی که تو آنها را تعبیر به سعادتمند نبودن من در زندگی با خودت می‌کنی همه از این محیط نامطمئن سیاست و ازین کابوسی است که دنیایی را زیر فشار خود آورده. و چون تو نمی‌توانستی (شاید حالا بتوانی) بفهمی که من چه مرگم است، من ناچار بودم گاهی از تو بگریزم و به ملکی و اعوانه و حقّه‌بازی‌های او پناه ببرم. عزیز دلم، یادت هست تو نه تنها کمتر سعی می‌کردی این درد بی‌درمان مرا بفهمی حتی ازین بابت به من سرکوفت هم می‌زدی که دوست کم داری و همه‌اش دشمن داری و من تنها مانده‌ام (یعنی خودت) و آن‌طور که در کاغذ ۳۰ نوامبر بود «یکمرتبه خودت را در محیط غریبه‌ای احساس کردی.» عزیز دلم، فکرش را بکن که اگر ما در چک یا در رومانی بودیم و وضع فعلی را داشتیم و مرا می‌گرفتند خفه کش می‌کردند، آن وقت چه می‌کردی؟ می‌فهمی چه می‌گویم؟ خوشبختانه حالا خطر رفع شده است ولی این خطر بود و من در قبال این خطر یا بخصوص در قبال بی‌اعتنایی‌های تو نسبت به این خطر بود که گاهی عصبانی می‌شدم و فرار می‌کردم یا مثلاً آن مزخرف را جلوی روی ریاحی می‌گفتم. می‌فهمی عزیز دلم؟ فرار من به بیمارستان، آن سفر دماوند و رضایت به آن زندگی لعنتی در آن قبرستان که مدرسه

شده بود، فرار به کارهای حزب، حتی مقدار زیادی از آن دعوایها، به این دلیل بود که من حس می‌کردم خطری متوجه من است و زخم یا نمی‌فهمد یا در قبال آن بی‌اعتنایی می‌کند.

عزیز دلم، من می‌دانم که در این دماوند پارسال تابستان چقدر به تو سخت گذشته است. شاید نتوانی بفهمی که چه زجری ازین لحاظ کشیده‌ام ولی باور کن حتی آن دماوند را هم به خاطر فرار ازین کابوس و ازین ترس پذیرفته‌ام و گرنه نه خودم می‌رفتم و نه می‌گذاشتم تو بروی. قطار...

۳ بعد از نصف‌شب همان روز یکشنبه ۲۶ بهمن نزدیکیهای اراک در همان قطار عزیز دلم، کاغذم به این جمله «قطار خیلی تکان می‌خورد...» رسیده بود که جوهر قلم تمام شد. سر شب ساعت ۹ شام خوردم (مثلاً بیفتک) و تا ساعت ۱۱ خودم را به قدم زدن و سیگار کشیدن مشغول کردم و از آن وقت به بعد مثلاً سعی کرده‌ام بخوابم ولی مگر شد؟ من اصلاً در قطار نمی‌توانم بخوابم. قوز کردم، چمباتمه شدم، راست نشستم، پاهایم را توی سینه‌ام جمع کردم، ولی نشد که نشد و بالاخره تصمیم گرفتم بنشینم کاغذ تو را بنویسم. خودش کاری است. وقت را می‌کشد. و بخصوص در مورد من، بزرگترین وسیله برای فراموشی همین نوشتن کاغذ است. بار اولی که به آبادان می‌رفتم درست همین طور گذشت. و از ترس آن ناراحتی‌ها، برگشتن در سفر اول بلیط درجه یک گرفتم که مثلاً بخوابم و با کرومو و زنش برخورد. کرومو و مرد سومی که در قطار بود خُرخر می‌کردند و باز هم نشد بخوابم. از تهران برای سفر دوم که حرکت کردم، باز با درجه ۲، تا دورود توانستم چرتی بزنم چون قطار خلوت بود و از آن به بعد چهار نفر ریختند توی کوپه ما و باز تا صبح بیداری کشیدم و آن چهار نفر کرمانشاهی بودند، دو مرد عاقل و دو دختر جوان و خیلی بیرخت و یکی از آن دو مرد که عاقل بود پدر آن دو بود و وقتی دانست من معلم هستم (چون می‌دانی یکی از سختی‌های سفر برای من جواب دادن به سؤالهای انکرمنکری همسفرها است که می‌خواهند از سیر تا پیاز آدمی را که چند ساعتی با او همسفرند بدانند.) به عنوان درد دل و به زبان بیزبانی حالی‌ام کرد که دخترهایش را می‌برد برای آبادان که شوهر فراوان است و الخ و از من مشورت می‌کرد که چطور است؟ و من البته خیلی دلم سوخت و دل‌داری‌اش دادم. این هم از آن سفر و حالا هم باز درجه دوم گرفته‌ام و وضع ازین قرار است که می‌بینی. دیگران خوابیده‌اند یا

خودشان را به خواب زده‌اند. همه امیدم به این است که اینها قم پیاده می‌شوند که بروند ولایتشان- اصفهان- و ساعت ۶ صبح هم قم هستیم و آن وقت سعی خواهم کرد شاید بخوابم. این هم خودش امیدی است. به هر صورت می‌بینی عزیز دلم به چه مذلتی تن در می‌دهم؟

کی می‌شود بیایی و در آغوش شب تا صبح بخوابم؟ از ایستگاه تنگ هفت یک دسته نرگس خریده‌ام به پنج ریال که خیلی بزرگ و درشت است و اطاق را هم پر از بو کرده و حتی بویش زکامم هم کرده است. یکی از گلهاش را کندم گذاشتم لای تقویمم که تا شود و خشک شود و فردا در پاکت - در همین پاکت - برایت خواهم فرستاد تا به یاد ما باشی. برگ سبزی است تحفه درویش بیکس و تنها. من هم راستش درست شده‌ام مثل جناب ملانصرالدین که سوزن به تخمش می‌زد و فریاد می‌کشید. باز قطار خیلی تکان می‌خورد. و دیگر هم بس است. چشمم با این که عینک دارد خیلی خسته می‌شود. نمی‌توانم بنویسم. آخر این هم وقت کاغذ نوشتن است؟ کدام دیوانه‌ای این کار را می‌کند؟ می‌بوسمت عزیز دلم. دورت می‌گردم.

ساعت ۹ صبح دوشنبه ۲۷ بهمن ۱۳۳۱ / ۱۶ فوریه ۱۹۵۳ در همان قطار

عزیز دلم سیمین جان، دیشب تا ساعت ۴ بیدار بودم. یا در راهرو راه می‌رفتم و سیگار می‌کشیدم و یا پالتو به کول در ایستگاهها پیاده می‌شدم و قدم می‌زدم که هوای خنک حالم بیاورد. تا از اراک گذشتیم دیگر توی کوپه ما پُرپُر شده بود. درست شش نفر بودیم. و از آن به بعد نمی‌دانم چه شد. حتماً از زور خستگی- که دوساعتی چشمم گرم شد تا ساعت ۶، یعنی آن هم مداوم نخوابیدم گاهی چرت می‌برد و گاهی از خواب می‌پریدم. همان‌طور نشسته البته. و ساعت ۶ آمدند خبر کردند که قم نزدیک است و هوا هم کم‌کم روشن شده بود. ولی همین دو ساعت چرت زدن حالم را بهتر کرده است. الآن از قم هم گذشته‌ایم و من صبحانه‌ام را خورده‌ام و امیدوارم زود به تهران برسیم. ولی این‌طور که پیدا است ظهر تهران خواهیم بود و وقت فرستادن کاغذ خواهد گذشت. عزیز دلم، حتماً دیروز یا دیشب کاغذی از تو برایم رسیده است که انتظار دیدنش را در خانه دارم. اگر بتوانم خودم را به پست برسانم همین کاغذ شش صفحه‌ای را برایت خواهم فرستاد و اگر نرسم تا پنجشنبه تکمیلش خواهم کرد و خواهم فرستاد. خیالم ازین جهت راحت است که برای پست امروز از آبادان کاغذ فرستاده‌ام. یعنی پنجشنبه گذشته کاغذی چهار صفحه‌ای فرستاده‌ام که

حتماً تا امروز به تهران رسیده است. عزیز دلم به امید دیدار روی ماهت. قربان قد و بالایت بشوم. ای سرو سامان‌دهنده به زندگی بی‌سرو سامان من، فدایت بشوم، کی بر خواهی گشت تا رویت را ببوسم؟ عزیز دلم، خوشبختانه زود رسیدم (ساعت ۱۱) و الان ساعت ۱۱ و ربع دوشنبه است که کاغذم را از پستخانه می‌فرستم. جلال قربانت.

ساعت ۳ بعد از ظهر سه‌شنبه ۲۸ بهمن ۱۳۳۱ / ۱۷ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، قربان شکل ماهت بروم. کاغذ یکشنبه ۸ فوریه‌ات روز یکشنبه گذشته یعنی ۱۵ فوریه به تهران رسیده بود و من دوشنبه (دیروز) از راه که رسیدم آن را خواندم. می‌دانی که دیروز وارد تهران شدم، ساعت ۱۱- و یکسره به پستخانه رفتم که کاغذت را بفرستم و فرستادم و بعد آمدم خانه کاغذت را خواندم. (کاغذی هم از نجم عراقی آمده بود که از تو بسیار تشکر کرده بود درباره راهنمایی‌هایت). بعد رفتم حمام و بعد ناهار خوردم و استراحتی کردم و برادرم عصر آمد آنجا او را هم دیدم و بعد بلند شدم لباس پوشیدم رفتم خانه شما. هماغانم سرما خورده بود و افتاده بود ولی پیدا بود که آخر بیماری او است و خاله اکرم‌الملوک هم آنجا بود و جناب سرهنگ. همه خوب بودند. خسرو و ویکی و هوشنگ و منوچهر هیچ کدام خانه نبودند، ولی احوال یک‌یکشان را پرسیدم که برای تو بنویسم و همه خوبند. خانم هما هم مثل این که امروز راه افتاده باشد و سر کارش رفته باشد. درضمن خاله اکرم‌الملوک گله می‌کرد که چرا برای او کاغذ ننوشتی و من گفتم حتماً نوشته ولی نرسیده. اگر رسیدی بنویس. بعد هم از آنجا سری به حزب زدم و کارها را روبه‌راه کردم و بعد هم شب رفتم منزل مادرم شام آنجا بودم. آنها هم خوب بودند، فقط مادرم سرما خورده بود و درضمن سلام و دعای تو را و بخصوص التماس دعایت را رساندم و گفتم که خیال دارد کربلا برود. البته برای خر کردن آنها که شاید پولی برای خانه سرهم کنند. وگرنه مبادا بروی دخترجان! تمام لذت سفر را از دست خواهی داد. گرچه تو درین سفر لذتی نبرده‌ای و همه‌اش نشسته‌ای و کاغذهای احمقانه و پر از ایرادهای بنی‌اسرائیلی این شوهر احمقت را خوانده‌ای. به هر صورت خواهش می‌کنم کربلا را بگذار برای وقتی پیر شدیم و خواستیم استخوان سبک کنیم. فهمیدی؟ خوب عزیز دلم، بعد هم آمدم خانه و خوابیدم؛ نه. راستی بعد کار دیگری کردم که برایت خواهم نوشت. ساعت ۱۰ خوابیدم تا ۷/۵ صبح. خوب خوب خوابیدم و خستگی‌ام حسابی در رفت. اما بگذار فعلاً جواب کاغذت را بدهم

تا بعد بپردازم به شرح ماوقع امروز. اینک جواب مطالب کاغذ ۸ فوری‌ات:

(۱) درباره کریم ناراحت نباش. هنوز داریمش و خواهیم داشت. چهار چنگولی نگاهش خواهم داشت. درین سفر هم چهل تومان در غیاب من خرج خوراک و حمام و سلمانی‌اش شده که قبول کردم و دادم و درضمن صندلی زیر بشکه آب را هم به دزد داده است. چون راستش من برای تو ننوشتم. قبل ازین که بروم سفر یکبار دزد آمده بود و طبقه پائین را جمع کرده بود و برده بود. بعد هم که من به سفر رفتم دوبار دیگر همان‌جا را دزد زده است و خلاصه آس و پاس‌شان کرده. دو سه نفر دبیر توده‌ای هستند. بدبخت‌ها! و راستش را بخواهی من همه‌اش دلم شور خانه را می‌زد که مبادا دزد بزند و برای این اصل نوشتم به برادرم که نگذارد کریم مرخصی برود و بماند و همین‌طور هم کرده بودند. به هر صورت حالا دیگر خیالت راحت باشد. یک دم خانه را خالی نخواهم گذارد. یا کریم در خانه است یا من. خرید هم که می‌خواهد بکند وقتی می‌کند که من خانه باشم. البته این را هم بدان که تا به حال دزد از توی راهرو اینها را برده: یک لامپ برق، سطل زیر بشکه، صندلی زیر بشکه، یک پیراهن سفید مال حقیر- و همین. و اینها همه را این پسر غفلت کرده. ولی خوب است همین ضررهای جزئی چشم او را باز کرده و خبر دارم که در غیاب من یک ساعت خانه را تنها نگذاشته. پسر خوبی از آب درآمده. حیف است که بگذاریم نظام وظیفه او را ببرد. اگر بتوانم نخواهم گذارد. عید هم شاید به او مرخصی ندهم. لباس هم بزودی برای ایام عید او خواهم خرید و یک تکه‌اش را هم به عنوان عیدی تو به او خواهم داد که مثلاً در کاغذ نوشته‌ای و من برایش خریده‌ام. این از کار کریم.

(۲) خیلی خوب کرده‌ای که به سانفرانسیسکو رفته‌ای. همیشه ازین کارها بکن. دنیا را باید دید عزیزم. آدم عمر دوباره نمی‌کند. حتماً هفته‌ای یکبار برو و اگر فرصت کردی کار الهی را هم سراغ بگیر. اصلاً چطور است هفته‌ای دو روز شنبه و یکشنبه را که تعطیل است بروی سانفرانسیسکو؟ راستی روبیک چه شد؟ آیا به سانفرانسیسکو آمد؟ خلاصه حتماً این گردش‌ها را ادامه بده.

(۳) چقدر خوشحال شدم که بالاخره خودت را به دکتر نشان داده‌ای. [...] و اما امیدوارم کجی رحم را هم درست کرده برگردی و نیمه‌کاره نگذاری. آیا با یکبار درست و راست کردن راست خواهد شد یا تکرار باید کرد؟ و مبادا از درد آن فرار کنی و زیر بار نیروی عزیزم؟ قربانت بشوم این کار را حتماً بکن. ولی دیدی که بالاخره به دکتر مرد رجوع کردی. ولی باشد. غیر ازین چه می‌شود کرد؟ اما عزیز دلم

دربارهٔ امراض مقاربتی از من مطمئن باش. لازم نیست به خاطر من توی گوش کسی بزنی ولی بدان که ما نداریم و خود تو هم که من می‌دانم و بر فرض هم امتحانت بکنند منفی خواهد بود. اما دربارهٔ ضعف حقیر، این اصل قضیه باشد. یعنی بعد از راست شدن کجی رحم فقط می‌ماند ضعف بنده. اولاً درین کاغذ صورت گلبول‌شماری خونم را برایت می‌فرستم که در آبادان گرفتم. نهصد هزارتا از معمول کمتر دارم. یعنی به جای پنج میلیون، چهارو صد دارم. و مشخصات دیگر آن را که می‌توانی به دکتر نشان بدهی. ما خودمان نمی‌توانیم از آن چیزی بفهمیم. اما دربارهٔ امتحان از اسپرم این کار را بزودی خواهم کرد و نتیجه‌اش را خواهم نوشت. راستش نمی‌دانم چه کاره‌ام و راستش همه‌اش هم ازین می‌ترسم که خودم را امتحان کنم و بگویند بچه‌ات نمی‌شود. ولی بالاخره باید کرد. اگر یادت باشد پارسال هم نکردم و به علت همین ترس بود و هی دل خودم را به این خوش می‌کردم که من که بچه نمی‌خواهم و بدم می‌آید و ازین قبیل. [...] اضافه بر سگدویها و تنگی فضای تنفس یعنی این که قفسهٔ سینهٔ من تنگ است و هوا کمتر از معمول بدنم در آن می‌رود، فکر می‌کنم ضعیف باشم و اسپرماتوزوئیدم ضعیف باشد، ولی دلت را هم بد نیاور. بگذار مراجعه کنم به دکتر و جواب را برایت بفرستم که چه جور است و چه جور نیست. این هم از این.

(۴) از عروسک‌سازی‌ات خنده‌ام گرفت. آن هم عروسک فیلسوفی که شبیه برناردشاو درآمده. ولی راستی آدم همیشه عروسک‌بازی می‌کند و دوران بچگی خود را امتداد می‌دهد. به هر صورت بسیار کار خوبی است. دنبال کن.

(۵) یک جا در مورد یک فیلم (چهارچوب تخت‌خواب) نوشته بودی که در کاغذ قبلی‌ات شرح آن را داده‌ای و همچه چیزی در کاغذ قبلی‌ات نبود. بدان.

(۶) چقدر دلم می‌خواست باشم دوندگی‌های تذکرات را به عهده بگیرم. امیدوارم تا به حال حل شده باشد.

(۷) عکسی را که در کاغذت بود دیدم. عزیز دلم حالا یک دورهٔ حسابی از تو عکس دارم. آلبوم یادت نرودها؟ و راستی یادت باشد یکی دو سه تا هم زینت‌های چینی و هندی (از عاج و غیره) برای توی اطاق از سانفرانسیسکو بخری. امیدوارم عکس‌های بعدی که می‌گیری و می‌فرستی چاق نشانت بدهد.

(۸) داستانهایت را اگر نفرستاده‌ام برای این بود که چاپش نکرده‌ام. در مطبوعات حزبی نمی‌خواهم این کار را بکنم و برایت نوشتم. ولی بزودی در ایران یا مهرگان

چاپ خواهم کرد و خواهم فرستاد. منتظر باش. اگر هم خیلی عجله داری چاپ نکرده بفرستم. ولی نه. چاپش می‌کنم شاید هم در مهر و غیره.

۹) کربلا را هم اصلاً راضی نیستم بروی. [...] از کربلا تا دلت بخواهد من برای تعریف خواهم کرد. راستی نکند خیریت کنی و بروی؟

این از جواب کاغذ اخیر تو. البته امیدوارم که فردا هم کاغذ دیگری از تو برسد. راستی عزیز دلم تو رسید کاغذ ۹ بهمن مرا که از آبادان فرستاده‌ام نوشته‌ای ولی من قبل از آن کاغذ دیگری هم به تاریخ ۵ بهمن از اهواز فرستاده‌ام که روی پاکتش پر از تمبر است. تمبرهای کوچک. چون تمبر بزرگ نداشتند. آن را نمی‌دانم رسیده است یا نه. بنویس. یادت نرودها؟ اما قضیه‌ای که می‌خواستم بنویسم و دیشب کرده‌ام.

اول شب رفتم خانه بهمن محصص یعنی او را در حزب برداشتم و با تاکی بردم و گرامافون را که به روز سیاهی افتاده بود برداشتم آوردم. سوزنش کهنه بود و نخواند. صفحه تو را می‌گویم. البته اول صفحه برادر و خواهرها را گذاردم. از شدت خودخواهی. که اگر خراب شد مال آنها بشود. راستش کمی عجله کردم و دست‌پاچگی. یک‌ساعتی به گرامافون ور رفتم (دیشب) ولی فایده نداشت. بعد صفحه را برداشتم و رفتم پهلوی درخشش که اخیراً دکانی گرفته و گرامافون هم دارد. آنجا گذاشتم صفحه خواهر برادرها از دو سه جا سوزن‌خوردگی پیدا کرده و نمی‌خواند و ناقص شده اما صفحه خودم خواند. البته خیلی پر سر و صدا و شلوغ بود. و به جلال جان شروع می‌شد و به آن شعر که همین طوری نمی‌شود فهمید و باید شعرشناس بود و از وزن و قافیه‌اش باید آن را شناخت. یعنی باید آشنایی قبلی با آن داشت تا فهمیده شود و متأسفانه چون من ندارم، نفهمیدم. ختم می‌شد. آیا درست است؟ باور کن وقتی حرف می‌زدی داشت گریه‌ام می‌گرفت. سه چهار تا از دبیرها هم بودند. خلاصه سه بار صفحه‌ات را گذاشتم بعد رفتم خانه مادرم. صدایت را می‌شد شناخت. و اگر بدانی چقدر خوشحال شدم. درست مثل این که داری به من تلفن می‌کنی. خودت در صفحه گفته بودی. به هر صورت در عین حال مثل آدمی که یک الماس گرانبها داشته و شکسته، همه‌اش تأسف می‌خوردم چرا آن یکی خراب شده و همین یکی هم چرا شلوغ و پر سر و صدا است. اطاق پیدا است که خیلی شلوغ بود. ته صدای ساز و ضرب هم داشت. به هر صورت قربان دستت بروم. هر وقت دلم خیلی تنگ شد آن را می‌برم همین جای مهرگان و می‌شنوم. وسیله خوبی است برای سرگرمی. البته صفحه من هم قبل از این که به حرف تو برسد یک جا سوزن‌خوردگی

پیدا کرده و آخرش هم خیلی غیرمنتظر تمام می‌شود یعنی به آن شعر تمام می‌شود و نه خداحافظی و نه چیزی. اول صحبت هم گویا گریه گلویت را گرفته است و چقدر دلم می‌خواست صفحه بچه‌ها را بشنوم که در آن خندیده‌ای و خنده‌ات را به گوش بشنوم. باز هم امتحان خواهم کرد. خوب این هم از این. عزیز دلم سه دلار که پول پست آن داده‌ای، چقدر پول خود صفحه‌ها شده؟ و با این خرج‌ها تو چطور به پول احتیاج نداری؟ پول را از اعتضادی بگیر.

اما مجله‌ها، کتاب Sunset Story کوچک، کتاب خانه‌های آفتابروزی غربی، و ۴ جزوه تبلیغاتی از سانفرانسیسکو و لوس آنجلس رسیده است. متشکرم. تا به حال هرکدام را دو سه بار ورق زده‌ام. از آن کتاب بزرگ که سه دلار خریده‌ای استفاده خواهم کرد. البته در زینت داخل اطاق است و در مبل. چون در اساس ساختمان نمی‌شود از آن سبک پیروی کرد. در این نقشه‌ها زمین وسیع و مصالح عالی فراهم است ولی ما زمین کم داریم و مصالح هم نداریم. پولش هم که باشد تازه در اینجا این مصالح (سوفال سقف، شیشه‌های یکسره و غیره) پیدا نمی‌شود. اما مطبخ و کتابخانه و بخاری دیواری و مبل‌ها را از آن استفاده می‌کنم. خیلی هم خوب بود. متشکرم. این هم از اینها.

اما از زمین و ساختمان و غیره. در غیاب من اسماعیل زاده با آن چک هزار تومانی رفته یک قرارداد با یک کوره بسته برای خرید آجر و دیگر مصالح. صد هزار تا آجر قرارداد بسته که ما به هشتاد هزار تای آن احتیاج داریم و هرچه بردیم پول می‌دهیم. الآن (امروز شمیران بودم و قیمت کردم) آجر را در شمیران هزاری سی و سه تومان خالی می‌کنند و او هزاری سیصد و پانزده ریال یعنی سی و یک تومان و نیم خریده. و هر صد هزار تا را. چون پول پیش داده یعنی الآن یک هفته است که هزار تومان داده و آجر از روز شنبه سر زمین خالی خواهند کرد. همین شنبه. و البته درین قرارداد قید شده که دیگر مصالح را هم از قبیل آهک و گچ و دیگر آجرهای مختلف برای روی کار و غیره را به قیمت روز قرارداد حساب خواهد کرد. و این هم خودش یک صرفه‌جویی دیگر است. به هر صورت امروز هم با بنا رفتیم سر زمین. دیوارها را با آهک خط‌کشی و گونیا کردیم. پول هم به بنا دادم که برود و بیل و کلنگ و ابزار کار بخرد (ابزار بزرگ بنایی با صاحب کار است) و خلاصه از شنبه شروع خواهند کرد به کندن پی دیوارها و بعد هم رفتیم در همان شمیران (یعنی امروز صبح) سنگ را قیمت کردیم و سفارش دادیم. سنگ برای زیربنا. چون پائین دیوارها و زیر پی‌ها را در

شمیران باید با سنگ چید. خلاصه می‌بینی که راه افتاده است. و از اواسط هفته آینده (که به قول بتا ساعت هم دارد) بتا سر دیوارها خواهد بود و کار خواهد کرد. در عرض امروز و فردا هم باید بروم نقشه را از معینی بگیرم و با بتا بنشینم و قرار و مدار بگذاریم. مصالح خواهیم داد و قیمت را مقاطعه خواهیم کرد. بتای خوبی گیرمان آمده. خری است و خر حقیر است و برای اسماعیل زاده هم سه تا خانه کوچک ساخته و امتحان داده. خلاصه خیلی محکم کاری کرده‌ایم. خوبی این عقب افتادن این است که مطالعه بیشتر شد. به هر صورت اول دیوار را می‌کشیم و یک در می‌گذاریم و در گاراژ آن که سقف هم خواهیم زد عملها خواهند خوابید و بقیه بنا را تمام خواهند کرد. خدا کند برف و بورانی هم نشود و کارمان را لنگ نگذارد. و اما خبر مهمتر این که قبل از رفتن به آبادان یک روز پسرعمویم را (مهندس صائبی که زنش اختلال، حواس داشت و حالا بهتر شده) بردم سر زمین و او هم حالا که برگشته‌ام رفته است دو تا قطعه طرف شرق زمین ما را گرفته. امروز ما که سر زمین بودیم او هم آمد. و آنجا مطلع شدم. البته راهنمایی‌های لازم را قبلاً به او کرده بودم و در عین حال که زیاد اصراری نداشتم این کار را بکند، ولی بخصوص ازین نظر حالا خوشحالم که اولاً یک دیوار بیست و دو متری فاصله میان دو حیاط را یا نخواهم گذاشت یا نصفه خواهم گذاشت و رویش را سیم خواهم کشید که اولاً هزار و پانصد تومان صرفه‌جویی می‌شود و ثانیاً فضا خفه نمی‌شود. و ازین گذشته او دانشیار است و به محض تقاضا به او برق می‌دهند و قول داده که ما را هم بی‌فیض نگذارد. و از همه اینها گذشته، محل آبادتر می‌شود و شلوغ‌تر. اطراف را هم ساختمان کرده‌اند. در نزدیکی‌های زمین یک حمام مدرن هم تازه راه افتاده و خط اتوبوس هم از دو هزار متری زمین می‌گذرد. خلاصه وضع خوب است. آن چاه عمیق را هم که صحبتش بود بزودی می‌گویند بالای زمین ما خواهند زد. به هر صورت من در عین حال که هیچ وقت با عمو و پسرعموهایم رفت و آمدی نداشتم و اصلاً هم دلم نمی‌خواهد با آنها رفت و آمدی داشته باشم و ازین نظر زیاد خوشم نیامد که او در کارش موفق شده، ولی به هر صورت بد نشد و اگر از برق او هم چیزی به ما نماند، اقلاً در دیوار و کشیدن آن صرفه‌جویی خواهیم کرد. خوب عزیز دلم، این هم ازین. شفیع ملکی هم حاضر است پولی را که قول داده بدهد. یعنی آن هزار تومان را. فعلاً هم این حقیر چهار هزار تومان دارد. غیر از هزار تومانی که دادم برای آجر. و این ماه هم حقوق بهمن و اسفند را با هم خواهند داد. خودش دو هزار تومان است و دست آدم را پر

خواهد کرد. خلاصه دخترجان در فکر پول برای خانه نباش و بیخود به خودت سخت نگذران و صرفه‌جویی نکن. پول را برو از اعتضادی بگیر. با این پست یک بسته از آن نقره‌ها را هم می‌فرستم که یک کلاه حصیری است و یک نشان روی سینه. کلاهش را خودت به سینه بزنی. گرچه باز هم ارزش تو را ندارد. ولی به هر صورت ران ملخی است. خوب عزیز دلم، الآن ساعت ۵ است، ۵ بعد از ظهر و من باید بروم به حزب. تو مطمئن باش که از سر بروم خانه ساخته خواهد شد. این را مسلم بدان. قربانت می‌روم. بزودی هم آب آقاموشه را امتحان خواهم کرد و خبرت خواهم داد. فعلاً بای‌بای!

ساعت ۱۰ بعد از ظهر همان روز سه‌شنبه ۲۸ بهمن

عزیز دلم، ساعت ۹ خانه آمدم. از ۵ تا ۹ دنبال کارهای حزبی بودم و تا پنج هم که کاغذ می‌نوشتیم. الآن شام خورده‌ام و درست نیم ساعت به عکس‌های تو عزیز دل و می‌رفتم. عزیز دلم، الآن درست پنجاه عکس از تو دارم که پنج تایش رنگی است. دوتای آنها مکرر است یعنی همان که روی چمن جلوی یک خانه آمریکایی نشسته‌ای. و غیر از این پنجاه عکس دوتا هم فیلم برای پروژکتور داده‌ای که دارم. از اینها گذشته، چهار کارت پستال و یک کارت مرغ مکزیکی و یک آلبوم از عکس‌های رنگی استنفرد یونیورسیتی. و این آلبوم امروز رسید، یعنی امشب. در میان کارهای حزبی یکی دوبار به خانه سر زدم به امید کاغذ. امیدوار بودم کاغذ بیاید ولی نیامد. بار آخر که ساعت ۷/۵ بود موقع بیرون رفتنم تصمیم گرفتم از نظر اظهار تشکر به صحافی بادرآمپور که اغلب کاغذهای مرا پستی‌چی‌ها به او می‌دهند و زورشان می‌آید از سی پله بیایند بالا- ازین نظر خواستم کاری به او رجوع کرده باشم. به این علت کتاب *ای جلال‌الدوله* پدرت را که مرتبش کرده‌ام و ناقص هم ندارد پهلوی او بردم که صحافی کند. از قضا یک کاغذ و یک روزنامه مهرگان با پست برایم آمده بود. و کاغذ تو حاوی آلبوم دانشگاه استنفرد بود که چه آلبوم قشنگی بود. امشب نشستم و تمام مناظر آن را در عکس‌هایی که برایم فرستاده بودی یافتم. بیشتر آن مناظر را قبلاً در عکس‌هایت دیده بودم و از بس با آنها آشنا بودم مثل این بود که خودم هم آنها را دیده‌ام. خوب عزیز دلم، کار دیگری که امشب صورت داده‌ام این است که رفتم و قرار چاپ *مرداب* تو را در *ایران ما* گذاشتم. می‌دانی *ایران ما* ازین به بعد- یعنی ازین شماره که می‌خواهد جمعه بیرون بیاید - شانزده صفحه کوچک چهار ستونی و ادبی

خواهد شد. و جای مناسبی برای چاپ کار تو است. این جمعه صفحه‌شان بسته بود و تا نصف داستان را می‌توانستند چاپ کنند، قرار شد بماند برای جمعه آینده و من شاید همان پنجشنبه آینده صفحه‌ای را که داستان در آن چاپ می‌شود با پست برایت فرستادم. قرار شد آن را مصوّر هم بکنند. قول دادند تا عمل کنند. این را هم بدان که مدّتی است ناصر خدایار با *ایران ما* کار می‌کند و سر و صورتی به آن داده و بد نشده است. اگر می‌گویم جای مناسب همه حسابهای آن را کرده‌ام. به هر صورت خیلی هم منت سرشان گذاشتم که به مطبوعات حزب نداده‌ام و به شما داده‌ام. جداً دلم نمی‌آید اسم تو را بیش ازین به این حقّه‌بازیهای زودگذر آلوده کنم. من شده‌ام، بس است. اما درباره اسم آن. من این را ترجیح داده‌ام: یک زن با مردها. و این طور گذاشته‌ام. از این دخالت بیجا معذرت می‌خواهم. غلط‌گیری آن را هم خودم خواهم کرد. امیدوارم با پست پنجشنبه آینده هم برایت بفرستم. این هم از این.

امیدوارم فردا شب کاغذت برسد، چون منتظرم. جریان کارم را هم فردا برایت خواهم نوشت. یعنی باید فردا بروم سری بزنم و تحقیق بکنم که به کجاها کشیده. زیاد بد نشده است. دلواپس نباش ولی کمی بد شده. امروز روز عزای زلزله‌زدگان تروود بود که خبرش را نوشته‌ام. از هزار و پانصد نفر اهالی آنجا دویست سیصد نفر بیشتر زنده نیستند. اوّل می‌گفتند بیست سی نفر زنده مانده‌اند ولی حالا وضع روشن‌تر شده و خلاصه خیلی سر و صدا درین باره راه افتاده. از سیاست هم که خبردار هستی. وضع اغتشاش ابوالقاسم بختیار را هم که از آبادان برایت نوشتم، خاموشش کرده‌اند. سر موضوع گرفتن تفنگ از ایلات بوده است که این یکی تمرّد کرده و قیام کرده. چندتا فیلم خوب می‌دهند که امروز می‌خواستم یکیش را بروم نشد. تا فردا شاید رفتم. خوب عزیز دلم، قربانت بروم یادم رفت آن گل نرگسی را که لای تقویم بغلی‌ام خشک کرده بودم برایت بفرستم. درین کاغذ می‌فرستم. امیدوارم مرا به خاطرت بیاورد. و الان ساعت ۱۰/۵ است بروم زودتر بخوابم که خیلی احتیاج به استراحت دارم. هنوز بیخوابی پریشب را جبران نکرده‌ام. امیدوارم به خوابت بینم عزیز دل نازنین من! دختر شیرازی محبوب و خونگرم!

ساعت ۱/۵ بعد از ظهر چهارشنبه ۲۹ بهمن ۱۳۳۱ / ۱۸ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امروز خیلی کار انجام دادم. صبح رفتم مدرسه. اوّل وقت بامشاد و برکشلی را دیدم و مبشری را و خلاصه قرار شد برای جلوگیری از

ناراحتی‌های ممکنه چند ساعتی درس بگیرم. راستش این سه ماهی که ما از زیر درس دادن در رفته‌ایم سر و صدایی ایجاد کرده و دیگران را به حسادت و غیره واداشته که گور پدرشان و خلاصه خوبی‌اش این است که هم برکشلی و هم بامشاد خودشان در فکرند. خلاصه سرت را درد نیاورم قرار شد سه ساعت درس بدهم (تا پنج ساعت هم ممکن است بالا برود) یعنی انشاء کلاس‌های ۳-۴-۵ و هفته‌ای سه روز هم به مدرسه سری بزنم و به مبشری سلام و تعارفی بکنم و دفتر را امضا کنم. روزهای شنبه و دوشنبه و چهارشنبه قرار شد بروم. و امروز اولین امضا را بعد از سه ماه کردم. سه ماه است که امضا نمی‌کنم و بیچاره‌ها حقوق ما را به دردسر عجیبی تا به حال داده‌اند. ولی خیالت ناراحت نشود، درست درست شده است و دیگر خود من هم خیالم راحت شد. راستش برایت نوشتم که از اول کار هم دلم زیاد ازین مایه ابلاغ جدید آب نمی‌خورد و بالاخره همین طور درآمد. یک مطلب دیگر هم که در غیاب ما اتفاق افتاده بود این بود که بخشنامه از وزارت فرهنگ آمده بود که دبیرها تمام مشخصات استخدام و تحصیلات و ساعات تدریس خود را گزارش بدهند و برای این که درین ورقه هم بتوانم چیزی به عنوان تدریس ضبط کنم بالاخره قرار شد ۳ تا ۵ ساعت درس بدهم و امضایی در دفتر بکنم. ساعات درس و برنامه‌ام را هم گرفتم. و البته خیلی هم سرشان منت گذاردم. بیچاره‌ها خیلی محبت می‌کنند. و مثلاً بیشتر به مناسبت حفظ احترام تو است که این طور پیزر لای پالان من می‌گذارند و گرنه من در خودم که همچو شخصیتی نمی‌بینم. به هر صورت این ازین کار. مبشری هم قرار است آن جلسه را از رؤسای هنرهای زیبا و فرهنگ عَلم کند که حقیر در آن تظاهری کند و الخ. خلاصه کار روبه‌راه افتاد و درست شد. این ازین.

بعد رفتم از بانک پول گرفتم، چون امشب باید صد تومان برای خرید بیل و کلنگ و غیره به بنا بدهم. امروز هم هوا ابر بود و من همه‌اش خدا خدا می‌کنم که مبادا هوا خراب شود. بعد هم رفتم پیش معینی در محل کارش که نقشه را بگیرم. قرار شد فردا شب (پنجشنبه شب) بیاید و نقشه را بیاورد. تکمیل شده و با رعایت کتابی که فرستاده‌ای، از لحاظ بخاری دیواری و مبلمان و غیره. یک سمسار را هم بعد رفتم دیدم که بیاید اجناس فروشی ما را قیمت کند. تخت‌های آهنی را، یک دست صندلی لهستانی را، آن مبل نکره زیر رادیویی را، و کمد لباس را که خیلی زوار در رفته شده و بخصوص در اسباب‌کشی اخیر خراب شده و شاید چیزهای دیگری را از قبیل سماور که خراب شده و باید عوض شود و آن Jug [کتری برقی] که نه گرم می‌کرد و نه سرد. اینها را

مسلماً می‌فروشم البته همه را با مطالعه و با تأثی و نه از روی عجله. به هر صورت این سمسار قرار است فردا ظهر بیاید و قیمت بدهد. بعد هم سری به داریوش زدم و احوالی ازو پرسیدم و یک فرمایش داشت که برایت می‌نویسم، اگر فرصت کردی انجام بدهی. البته عذرش را قبلاً می‌خواهم. دو تا کتاب می‌خواهد که برایش بخری و پست کنی و پولش را خواهد داد. و برای این هم شده احتیاج داری پول را بگیری. فهمیدی؟ جان من این کار را بکن. دویست دلار از اعتضادی بگیر. تایپ را داریوش در آنجا نود و هفت دلار خریده. تو هم خوب می‌توانی بخری. به هر صورت دو تا کتابی که می‌خواهد اینها است که در مقابل می‌نویسم. اینها را (یک جلد Oxford Companion to English Literature یک جلد Oxford Companion to American Literature) برایش می‌خری و پست زمینی می‌کنی و به نشانی من می‌فرستی و تمام مخارج آن را می‌نویسی که ازو بگیرم. خوب عزیز دلم؟ بعد هم رفتم به کافه فردوس سری زدم. و در آنجا نشسته بودم و چای می‌خوردم دختر بچه کوچولویی آمد بلیط بخت‌آزمایی می‌فروخت و خواست که ازو بخرم من هم یکمرتبه هوس کردم و نمی‌دانم آیا همین‌طور یا به امید برد حسابی و کلانی که درین روزها خیلی به آن احتیاج دارم و یک‌کمی هم روی این مطلب که از بُرد آن شب (تومبولا) در آبادان چشده‌خور شده بودم، دو تومان دادم و یک بلیط خریدم. فردا عصر اما البته جواب آن را رادیو خواهد داد که آیا برده‌ام یا نه. خوب عزیز دلکم، این کارنامه امروز صبحم. و اما ظهر خانه آمدم و ناهار خوردم (خوراک رُست) و حالا کاغذت را می‌نویسم و ساعت سه از خانه می‌روم بیرون یک مقدار خرید برای خانه می‌کنم. روغن زیتون و قند و شکر و غیره. و بعد ۴ می‌روم سینما و بعد ۶ در حزب جلسه بحث و انتقاد است. امیدوارم امشب کاغذت برسد که بتوانم با پست فردا جواب آن را برایت بفرستم. امشب خیلی امیدوارم که کاغذت برسد. یادت هست که در آبادان عهد کرده‌ام تا ابد فرمانبردار تو باشم؟ این جمله دائماً جلوی روم است. دائماً بی‌این که بخواهم به خودم تلقین کنم به یادم می‌آید و به ذهنم خطور می‌کند. عزیز دلم، فردا که تمام شود درست چهار ماه دیگر به آمدنت مانده است. و الآن درست شش ماه و یازده روز کم است که رفته‌ای. عزیز دلم، مثل این که بیست سال است تو را ندیده‌ام. مثل این که در یک تاریخ دور تو را می‌شناخته‌ام و با تو زندگی کرده‌ام. یادت هست روزهایی که کلفت نبود صبح بلند می‌شدم سماور آتش می‌کردم عزیز دلم؟ تو برگرد

هر روز صبح خودم با ناز و نوازش از خواب بیدارت می‌کنم و شب با ناز و نوازش به خوابت می‌کنم. قربان تو دختر مهربان بروم!

ساعت ۱۱/۵ بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۲۹ بهمن

عزیز دلم سیمین، چقدر از تو راضی‌ام که باز کاغذهایت مرتب شده. امشب باز توی جلسه بحث و انتقاد بودم که کاغذت را کریم آورد. کاغذ پستی ۱۲ فوریه‌ات را که خیلی خلاصه بود. البته سرت شلوغ بوده است. چه می‌شود کرد و تو هم که هی مطالب را به بعد می‌اندازی. ولی من فراموش نمی‌کنم که ازین پس فرمانبردار تو هستم. خوب عزیز دلم، خیلی خوشحالم که آن کاغذ هفت صفحه‌ای در شب امتحانت به دستت رسیده و شاید اندکی موجب دلگرمی‌ات را فراهم کرده باشد. چقدر خوشحال می‌شوم وقتی می‌فهمم در زندگی به یک درد تو خورده‌ام و رسیده‌ام. مطلب اساسی کاغذت خبر سلامتی کامل بود که از خودت نوشته بودی. چقدر مسرورم. به تقویت خودت ادامه بده. من هم که ورقه گلبول‌شماری و تجزیه خونم را با این پاکت برایت می‌فرستم. خودت را زیاد به دردسر نینداز. نه من معالجه کن هستم و نه اگر هم باشم در غیاب تو فرصتش را دارم. از دو روز دیگر هم دوندگی ساختمان شروع خواهد شد و وقت سر خاراندن ندارم. ولی آب آقاموشه را نشد در این هفته خبرش را برایت بفرستم. انشاءالله فردا بعد از پست کردن کاغذ تو دنبال لابراتوار خواهم رفت و هفته آینده جوابش را برایت خواهم فرستاد. مرتبای گوجه برقانی درست خواهم کرد. از کارهایی که کرده‌ای و موقعیت‌هایی که داشته‌ای خوشنودم. برای داستان‌های من هم خودت را به دردسر نینداز. کار خودت را بکن و سعی کن از خودت چیزی انتخاب کند. استگنر را می‌گویم. مرده‌شورش را هم ببرد با آمریکایی بازی‌اش. این شب هالوئین را هم ما نفهمیدیم یعنی چه. بیسوادی است دیگر تعارف که ندارد. فدایت بشوم. قضیه صفحه و رسید آن را و رسید عکس‌ها را هم که نوشته‌ام. تو را به خدا دیگر پهلوی خانم [...] نرو. با همان دخترهای جوان هم سن و سال خودت این ور و آن ور برو. پول هم اگر نداری از اعتضادی حتماً بگیر و صرفه‌جویی را عذر پهلوی خانم [...] رفتن قرار نده. من از این زن بدم می‌آید. خودم را هم بکشم، از او بدم می‌آید. همین. به کارمل هم برو و حتماً برو. منتظر کاغذ آخر هفته‌ات هستم و امیدوارم امتحانت هم خوب شده باشد.

اما امروز حقیر. ۴ تا ۶ رفتم سینما. قبل از آن ساعت ۲/۵ خواهرم (مرضیه و شوهرش جواد) آمدند اینجا. یادت هست نوشته بودی لباسهایت را بدهم به آنها؟ من هم از آبادان که برگشتم تازه به آنها گفتم. آمد آنها را برد ولی نه برای این که خودشان بردارند. برای این که بفروشند و پولی درآورند که به درد خانه بخورد. خدا خیرشان بدهد. و بعد ساعت ۴ تا ۶ سینما رفتم. نامه یک زن ناشناس استفان تسوایک بود که ژون فونتن بازی می‌کرد. بسیار احمقانه. بعد هم از ۶ تا ۸/۵ در جلسه بحث و انتقاد که زیاد حرف نزدیم و کم‌کم راه کار، یعنی راه از زیر کار در رفتن را یاد گرفته‌ام. بعد هم قرار بود ندیم (چاپ‌کننده دستهای آلوده) بیاید و مرا ببرد خانه‌اش. زنش زائیده است و قرار بود برایش یک دسته گل ببرم. ولی آمد و خبر داد که برایم بلیط سینما کریستال (نزدیک خانه‌مان) گرفته‌اند که بعد هم برویم خانه او شام و خواب آنجا باشیم. سینما را قبول کردم و تا به حال با آنها در سینما بودیم و بعد هم من آمدم خانه. به کریم هم گفته بودم شام نیستم و شام نداشتیم. کره و پنیری خوردم و حالا کاغذم را می‌نویسم. و اما لباسهای تو که دادم: یکی آن پالتوی سیاه بود که دوران نامزدی می‌پوشیدی و دیگری آن کت و دامن سفید که داده بودی رنگ سیکلمه کرده بودند. همین. و روبدوشامبر و بیجامای خود حقیر هم چون مدتهاست شسته نشده (روبدوشامبر از وقتی تورفته‌ای، یعنی از آبعلی به بعد)، خواهرم از تنم درآورد که ببرد بشورد و پس بفرستد. راستش خودمان آب نداریم و کونمان را هم با آب خوردن سطلی دو قران می‌شوریم. خدا ما را از شرّ این اجاره‌نشینی خلاص کند. این قدر هم باشد برای فردا صبح از توی پستخانه. فعلاً قربانت بروم الهی. عزیز دل تنهای من. ای دختر خوب!

ساعت ۹ صبح پنجشنبه ۳۰ بهمن ۱۳۳۱ / ۱۹ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم، الآن از توی پستخانه این قسمت را می‌نویسم. با این پست دو بسته هوایی برایت فرستادم. یکی بسته نقره که شرحش را داده‌ام و دیگری یک بسته بسیار کوچک شیرینی. گرچه برای ایام عیدت نخواهد ماند ولی دلم می‌خواهد همه‌اش را خودت نوش جان کنی. هفته دیگر هم بسته می‌فرستم. این بسته اشانتیون مانند است و گمرک نباید بگیرند. فقط پول پستش کمی گران شد. فدای سر تو عزیز دل من. این شیرینی را به عنوان شیرینی آشتی‌کنان ابدی و دائمی خودم با تو می‌فرستم. به عنوان شیرینی صیغه‌ای که برای فرمانبرداری از تو با خودم خوانده‌ام. می‌فهمی؟ خوب.

دیشب هوشنگ آمده بود خانه من که من نبوده‌ام و نشسته بود مدتی و جدول یک روزنامه را هم پر کرده بود و من که رفتم خانه رفته بود. کاری برای بانک داشت که دنبالش خواهم کرد. یک بسته دیگر نقره داری که هفته آینده با پسته برایت می‌فرستم. ازین شیرینی اگر باز هم خواستی بنویس بفرستم. برای شب عیدت امیدوارم بتوانم یک همچو بسته نقل یاس هم بفرستم. و اینها همه به عنوان یادی از من پیش عزیز دل و جان. راستی فیلمی که دیشب ندیم دعوت کرده بود فیلم آشوب طلب بود که اینگرید برگمن و گاری کوپر بازی می‌کردند و ما با هم دیده بودیم. چقدر به یاد تو بودم عزیز دلم. امیدوارم بزودی بیایی. دورت می‌گردم- جلال تنهای تو.

ساعت ۹ بعد از ظهر جمعه اول اسفند ۱۳۳۱ / ۲۰ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، دختر شیرازی عزیز من، لوند من اگر بدانی امروز باز چقدر حالم بد بود. دیروز تا به حال که کاغذت را فرستاده‌ام باز از آن حالهای روحی بسیار بد را دارم. درست مثل عزا گرفته‌ها. اصلاً خودم هم نمی‌دانم. به تهران برگشته‌ام و کارها روی سرم ریخته ولی از زیر همه‌شان در می‌روم. تنها کاری را که دنبال می‌کنم و جدی هم دنبال می‌کنم یکی کار کاغذهای تو و دیدن عکس‌هایت و خواندن کاغذها و فرستادن کاغذهای خودم است و دیگری کار ساختمان. امشب ساعت ۸ به خانه آمدم. تنها. کریم رفته است مرخصی. صبح تا به حال. فردا صبح خواهد آمد. باید سرمقاله برای علم و زندگی بنویسم که فردا ببرند ولی اصلاً دستم نمی‌رود. کاغذ هوشنگ ایرانی را در آبادان که بودم شروع کردم ولی هنوز تمام نشده که بفرستم. و می‌بینی تنها کار مرتبم این کاغذهای تو است. امشب هم که خانه آمدم برای فرار از بی‌حوصلگی صفحه‌ات را برداشتم که بروم مهرگان (باشگاه درخشش) بزنم، بسته بود و پکر برگشتم و تازه یادم آمد که جمعه است. ناچار نشستم سر عکس‌هایت باز برای هزارمین بار آنها را یک به یک دیدم و حالا هم پرداخته‌ام به کاغذت. فردا صبح هم دو ساعت درس دارم. برایت نوشتم که ۵ ساعت درس بهم داده‌اند.

و اما کار زمین، همین امروز را بگویم از ساعت ۳ تا ۴/۵ بعد از ظهر توی بیابان به انتظار بنا و معمار قدم زدم تا آمدند. درست ۱/۵ ساعت راه رفتم که پایم درد گرفت و بعد هم هوشنگ (موقع برگشتن از زمین) به سراغم آمد و در راه مرا دید و مرا با خودش به دیدن زمین خودش برد که وسط بیابان بالای خیابان ایرانشهر است و دور از آب و آبادانی و خلاصه مدتی هم آنجا راه رفتم و خسته و هلاک به خانه آمدم.

اصلاً بگذار باز ماقع احمقانه زندگی‌ام را برایت بنویسم.

پنجشنبه کاغذم را و بسته‌ها را که فرستادم رفتم به حزب. سلطان‌زاده نامی است از همکلاسه‌های قدیم من که تازه آمده توی حزب. پسر خوبی است و خیلی هم محبت می‌کند. مرا برداشت برد در حجره‌اش که کارم دارد. تاجر است. و خلاصه برای این که کمکی به من کرده باشد قرار شده است با پول حقیر معامله برایم بکند و خلاصه طوری بکند که خرج بنا را در بیاورد. و البته برای خرید آهن و لوله و غیره هم قرار شده است اگر لازم شد به حساب خودش برایم بخرد تا بعد کم‌کم پردازم یا از منفعت همین معامله‌ها بدهم. خلاصه فردا صبح باید بروم بازار سراغش. دلال هم دیده است و یک معامله پنبه برای افرانس می‌خواهد برایم بکند که تومانی شش ریال نفع دارد. اگر برای سر ما گشاد نباشد. در عین حال که دست و دلم می‌لرزد که مبادا اصل پول از بین برود، باز به خودم می‌گویم اولاً که اصل پول فعلاً سه هزار و خرده‌ای است (هزار و پانصد تومان تا به حال برای ساختمان پول داده‌ام) و فدای سر سیمین که از بین برود، ثانیاً چنین فرضی محال است. به هر صورت می‌روم تا ببینم چه می‌شود. به هر صورت بعد هم آمدم خانه ناهار برادر من و برادر تو هردو پهلویم بودند. تاس‌کباب داشتم. خود من از بس اوقاتم تلخ بود و حالم بد بود و از بس سیگار کشیده بودم اصلاً نتوانستم ناهار بخورم. یک‌کمی ماست و لبو خوردم و کنار نشستم و تا ساعت ۳ صحبت می‌کردیم و موقع رفتن هم صفحه‌بچه‌ها را با یک دسته نرگس برایشان فرستادم. از نرگس‌هایی که از سفر با خودم آورده بودم و برایت نوشته‌ام. بعد هم برادرم و خسرو رفتند و من با همان سلطان‌زاده به یک نمایش دانشجویان نیروی سوم دانشکده حقوق رفتیم و بعد هم ساعت ۷ از آنجا درآمدیم. نمایش خنک و احمقانه‌ای بود. وارسته بود و از ناچاری ماند. دکانی است که خودمان باز کرده‌ایم. به هر صورت بعد هم ساعت ۸ با معینی در خانه قرار داشتیم که آمدم خانه و او هم آمد. شام با من بود و من چون ناهار نخورده بودم، حسابی شام خوردم. خوراک رُست داشتیم. و دو ساعتی درباره نقشه و جزئیات آن و تطبیق آن با دکوراسیون‌هایی که در کتاب فرستاده تو بود صحبت کردیم. درباره بخاری دیواری، کتابخانه دیواری، میز کار، پنجره‌ها، درها و غیره و خلاصه این آخرین اصلاحی است که در نقشه می‌شود. و بعد هم خوابیدم.

امروز صبح هم اسماعیل‌زاده و همان سلطان‌زاده و بنا آمدند. با بنا درباره قرارداد ساختمان حرف زدیم و مینوت [پیش‌نویس] قرارداد را نوشتم که به مهندس معینی

نشان بدهم، اگر تصدیق کرد که سرم کلاه نرفته امضا کنم. مزد ساختمان متری هجده تومان، مزد آجرچینی دیوار پنج تومان و سنگ‌چینی زیر دیوار شش تومان و الخ. که سرت را درد نیاورم. با قید تمام جزئیات. و این که پول را در چهار قسط باید بدهم. درضمن بیل و کلنگ و غیره هم خریده شده است. به هر صورت بعد هم بیرون رفتم و ساعت ۱۱ بود. رفتم حزب ملکی را دیدم. دربارهٔ مخارج سفر و این که دویست و پنجاه تومان ازین بابت طلبکارم صحبت کردم که قرار شد تهیه کند و بدهد و بعد هم دربارهٔ بقیهٔ پول کتاب ژید که آن را قول داد و به هر صورت اگر هم طبق میل من ازین دو بابت هفتصد و پنجاه تومان به دست من نرسد اقلأً پانصد تومان وصول خواهد شد و این هم خودش پولی است. یک قسط مزد ساختمان است. نزدیک به سه هزار تومان مزد ساختمان داریم به هر صورت. بعد هم سری به خانهٔ شما زدم. که ویکتوریا تنها بود. نیم ساعتی آنجا بودم و بعد آمدم. منوچهرخان سالم و گردن‌کلفت است، ولی اصلاً به این فکرها نیست که خواهرش در آن سر دنیا چه می‌گذراند و چه وسواس‌هایی دارد. سفارش تو را دربارهٔ کاغذ نوشتن او، به یکی کردم و بعد آمدم. رفتم به آن رستوران بزرگ زیرزمینی کوچه برلن که اگر یادت باشد آن روز که علی (آن نوکر احمق و بسیار احمق) را گیر آورده بودی با هم رفتیم آنجا چلوکباب خوردیم. رفتم آنجا و به یاد تو و مرارت‌هایی که در خانهٔ من برده‌ای ناهار خوردم. خیلی هم خوردم. عمداً. که نزدیک بود عُق بزنم. بعد هم آمدم خانه تا ساعت ۳ استراحت کردم، یعنی تا ۲/۵. چون قرار بود ساعت ۳ بروم سراغ زمین و بنا هم بیاید. رفتم و او نیامد تا ۴/۵. قرار بود برویم جای آب‌انبار حوض را تعیین کنیم و بعد هم در خانه‌های اطراف اطافی برای عمله‌ها که باید شب سر بنا بخوابند که مصالح را دزد نبرد، تهیه کنیم. حاجی موقوف علیه را دیدیم و خلاصه قرار شد فردا شب یک جایی به عمله‌ها بدهند. و مژده باد به تو عزیز دل که فردا صبح زمین را کلنگ خواهند زد و پی‌ها را خواهند کند. بنا هم قرار است فردا خودش برود سر کوره یک ماشین آجر و آهک بردارد و ببرد سر زمین. چون بار اول باید راهنمایی با شوfer باشد. و حقیر هم فردا ۳ بعد از ظهر می‌رود که هم سنگ بخرد و هم جا برای عمله‌ها تهیه کند و هم ببیند که چه کرده‌اند. این هم ازین.

خلاصه داشتیم برمی‌گشتیم که هوشنگ رسید. صبح به یکی گفته بودم که عصر می‌روم سراغ زمین و او هم به هوشنگ گفته بود. خلاصه با هم برگشتیم و او هم هوشش گل کرد که برود سری به زمین خودش بزند و خلاصه ما را خسته کرد. بعد

هم مرا برد خانه‌تان. چایی درست کردند و کره و مربای هویج آوردند که خوردم و شامم شد. چون ظهر مثل خر خورده بودم دیگر به همان نان و کره و مربا بسنده کردم و چون کریم هم نبود، نه میلی داشتم شام بخورم و نه حوصله تهیه کردنش را داشتم. خلاصه ساعت ۸ هم از خانه شما برگشتم و حالا هم ساعت ۹/۵ است و من نیم ساعت است دارم می‌نویسم و چون خیلی هم خسته هستم زود خوابم خوابید. راستی روبدوشامبر و بیژامای مرا هم که خواهرکم برده بود بشورد، شسته و امروز صبح برادرم آورد که الان پوشیده‌ام. قند و شکر هم برایم آورده است، چون نداشتیم و به جواد سپرده بودم برایم بگیرد. البته پولش را می‌دهم. مربا را هم پول دادم برادرم که وسائش را بگیرد و بدهد بپزند و گرفته و داده و گویا این یکی دو روزه درست شود. راستی هوشنگ هم امروز عصر صمیمیتش گل کرده بود و من هم ناچار قضیه معالجه تو را و این که من هم باید بروم خودم را معاینه کنم و الخ برایش گفتم. راستی هوشنگ می‌گفت که در پاریس در مورد زناشویی یک اصل را هم رعایت می‌کنند و آن هم خون بودن زن و شوهر است و می‌گفت اگر یکی از طرفین خونس از دسته C باشد بچه دار نخواهند شد، ولی اگر A و B باشد خواهند شد. این را هم تحقیق کن و بنویس و من هم می‌دهم نوع خونم را معین کنند و برایت می‌فرستم که خیالمان ازین قضیه راحت باشد. درضمن هوشنگ یک کتاب مجسمه‌سازی با چوب و طرق آن را هم به من داد که خیلی به آن علاقه دارم. تو هم یادت باشد اگر جایی همچو کتابهایی پیدا کردی و ارزان بود برایم بخر. کتاب هوشنگ اسپانیایی است که نمی‌فهمم. انگلیسی را کمی می‌فهمم گذشته ازین که تو هم هستی. کتابی درباره راهنمایی برای این فن و یا حاوی عکس‌های بهترین آثار مجسمه‌های چوبی برایم بخر و بیاور. یعنی با پست بفرست. پست زمینی. مثل سایر کتابهایت. به این کار علاقه دارم. انشاءالله وقتی زندگی‌مان راه افتاد و فراغت پیدا کردم خیال دارم در اوقات فراغت به این کار پردازم. به ساختن مجسمه روی چوب. مسخره‌ام که نمی‌کنی؟ دیگر برای امشب بس است عزیز دلم. من حالا می‌روم بخوابم. یک ربع به ۱۰ داریم. بای‌بای!

ساعت ۱۰/۵ صبح شنبه دوم اسفند ۱۳۳۱ / ۲۱ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امروز خیلی خسته شده‌ام. انتظار کاغذ هم که پدرم را باز درآورده. تا الان هم خبره و زنش اینجا بودند. مختصر شرح ماقع امروز را بنویسم و بروم بخوابم، چون دیر است. هوا هم طوفانی است و بخاری گر می‌زد بیرون.

خاموشش کرده‌ام و اطاق هم سرد است. صبح رفتم مدرسه دو ساعت درس دادم. کلاس ۳ و ۴ و ظهر آمدم خانه نهار خوردم و تا ۳ بعد از ظهر دو سه نفر آمدند پهلویم و بعد ساعت ۳ راه افتادم رفتم سراغ زمین. مژده بده که پی دیوارهای جنوبی و غربی را کنده بودند و حوض را هم دستشان بود که داشتند می‌کنند. رفتم جایی برای این که عمله‌ها شب بخوابند پیدا کردیم و آب هم تهیه کردم و خلاصه تا ساعت ۵ آنجا بودم و خط کشی با گچ روی زمین و غیره خسته‌ام کرد. بعد هم با اسماعیل زاده رفتم خانه نیمه ساعتی نشستم و چایی خوردم و برگشتم. فردا و پس فردا هم پی خواهند کند و از اواخر هفته شروع خواهند کرد به چیدن دیوارهای اطراف و بعد هم خود ساختمان. نقشه را معینی قرار است فردا و پس فردا بکشد، چون دو روز تعطیل دارد و دوشنبه عصر باید بدهد. قرار هم که با بتا گذاشته‌ایم و برایت نوشته‌ام. خلاصه کار ساختمان شروع شده.

عصر هم سری به حزب زدم کمیسیون تبلیغات داشتیم و بعد هم سلطان زاده آمد و یک معامله برایم کرده است. سه هزار تومان به او چک دادم و می‌گفت در عرض یک هفته تومانی اقل از دو سه قران فایده دارد. معامله تینر (Tiner) که نه می‌دانم چیست و نه می‌دانم چه جوری است. قولنامه‌ای داد امضا کردم و چکی هم از من گرفت و البته یک رسید رسمی در مقابل این چک داد. داریم می‌شویم اسپکولاتور! [معامله‌گر] به او اطمینان دارم. به قبض و رسید و غیره هم احتیاجی نیست، یعنی نبود ولی او به اصرار داد. به هر صورت آجر و گچ هم یک کامیون سر زمین خالی کرده‌اند. و فردا صبح هم باید بروم و سنگ بخرم. با نجار هم صحبت کرده‌ام و دورت هم می‌گردم و سرم را هم می‌دهم و خانه را می‌سازم. به نظرم چیز ملوس کوچولویی بشود. طاق‌ها کوتاه، دیوار بیرون آجر قرمز، بخاری دیواری با نمای آجری و کتابخانه و غیره توی دیوار اطاق، نور غیر مستقیم، مستراح و حمام و آشپزخانه مدرن و الخ... و انشاءالله که همه اینها حرف پیش نباشد و پنجره‌ها و درهای بزرگ و آفتابگیر. البته عجله نخواهم کرد. به تأتی پیش خواهم رفت و چون مقاطعه هم کرده‌ام غصه این را نخواهم خورد که چرا عمله کند کار کرد یا چرا بتا مریض شد و نیامد. و بتا هم حزبی است و مطمئن‌تر از دیگران است که برایت نوشته‌ام. و اما بودن سر ساختمان گرچه خسته‌کننده است، ولی یک حسن بزرگ دارد و آن این که سرگرمی بسیار خوبی است. تمام غصه‌ها و افکار ناراحت‌کننده را از یاد آدم می‌برد و اگر بدانی با چه شوقی دنبالش می‌روم! کاش می‌بودی و می‌دید. و من همیشه مرده همچه شوق‌هایی هستم. امیدوارم با همین

شوق تا آخر کار بروم و سرخوردگی پیدا نکنم.

ناهار کتلت داشته‌ام که از بس همان دو ساعت درس بی‌حوصله‌ام کرده بود، نتوانستم چیزی بخورم. بد هم پخته بود. و شب یک مقدار کتلت بود و یک مقدار هم نرگسی اسفناج درست کرده بود. بهتر از ناهار خوردم. امیدوارم تا فردا کاغذت برسد که این روزها خیلی احتیاج به آن دارم. عزیز دل تنهای من، ای دختر سیاه سوخته، ای سفیدپسند خانم! ای که من دورت بگردم، با آرزوی به خواب دیدنت می‌خواهم. بای‌بای!

ساعت ۶/۵ بعد از ظهر یکشنبه سوم اسفند ۱۳۳۱ / ۲۲ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، الآن به انتظار کاغذت دارم کاغذ می‌نویسم. تا یکی دو ساعت دیگر باید برسد. و اگر نرسد؟ عزیز دلم الآن از سینما آمده‌ام. از ۴ تا ۶ بودم. فیلم آلیور توئیست- دیکنس. و گریه هم کردم. اگر بدانی چقدر دل‌نازک شده‌ام. و اگر بدانی کجای فیلم گریه کرده‌ام؟! آنجا که مادر بزرگ و پسرک به هم می‌رسند و دست در آغوش هم می‌اندازند و گریه می‌کنند. بی‌اختیار اشک از چشمهایم سرازیر شد. نمی‌دانم چرا این‌طور شده‌ام. خوب عزیز دلم، امروز خیلی دوندگی داشته‌ام. اینها را که می‌نویسم نه برای منت گذاشتن سر تو است، برای شرح دادن مآل است.

امروز صبح صاف اول وقت رفتم سر زمین که کم‌کم بدل خواهد شد به «سر ساختمان». آن کسی که قرار بود سنگ برای زیر بنا برایمان بیاورد آمده بود. بیست متر مکعب سنگ با او قرار گذاشتم که ده مترش سنگ سبز و ده متر دیگرش سنگ معمولی خاکستری باشد. سبز متر مکعبی دوازده و معمولی نه تومان. بیست تومان هم بیعانه دادم و فردا سنگ خالی خواهد شد. اما دوندگی اساسی‌ام در مورد شهرداری و اجازه ساختمان بود که از ساعت ۹ تا ۱ بعد از ظهر امروز دنبالش دویدم و هنوز موفق نشده‌ام. سراغ مزین که رفته بودم مأموری از برزن تجریش آمده بود. با هم رفتیم شهرداری تجریش و از آنجا به شهرداری تهران ولی هیچ کس سرپستش نبود. خلاصه فردا هم وقتم صرف این کار خواهد شد. عمله‌ها دارند هنوز گود می‌کنند برای دیوارهای دور و حوض و آب‌انبار. یک آب‌انبار ۳×۴×۸ داریم و یک حوض ۱×۲×۴ که انشاءالله کاشی‌کاری خواهد شد. به هر صورت حرف پیش نزنم. فردا صبح هم که سنگ بریزد می‌توانند ساختمان پی‌ها را شروع کنند. نقشه را هم امشب تا ساعت ۷ باید بروم و از معینی بگیرم و یک کپی از آن را برایت خواهم

فرستاد. حالا کاغذم را تمام می‌کنم می‌روم سراغ معینی و نقشه را می‌گیرم و برمی‌گردم شام می‌خورم بعد می‌روم هیئت اجرائیه و ساعت ۹ می‌آیم و آن وقت می‌نشینم سر فرصت با تو درد دل می‌کنم. عزیز دلم کاغذ هم که نیامد. اما اگر بدانی امروز پایم چقدر درد گرفته بود! ظهر یعنی ۱/۵ بعد از ظهر که آمدم خانه (راستی کار هوشنگ را هم در بانک انجام دادم. مدیر بانک اسعدی است که خودش موافقت دارد و محسن اسدی هم در همان جاها کاری دارد ولی زیاد مؤثر نیست و فکر نمی‌کنم احتیاجی هم به زحمت تو عزیز دل باشد. به هر صورت کار هوشنگ را سراغش رفتم و نتیجه‌اش را نوشتم و به وسیله کریم بعد از ظهری فرستادم) تا ساعت ۲/۵ پاهایم را روی صندلی دراز کرده بودم و خودم می‌مالیدم و توی آفتاب دراز کشیدم که کمی بهتر شد. بعد بلند شدم راه افتادم. ۲/۵ بعد از ظهر یک حوزه داشتم و از آنجا رفتم سینما. یعنی ۴ رفتم سینما و حالا درآمده‌ام. خوب عزیز دلم، چیزی به ۷ نداریم. بگذار بلند شوم بروم دنبال نقشه و بعد برمی‌گردم. یا علی!

ساعت ۱۰ بعد از ظهر همان روز یکشنبه سوم اسفند

عزیز دلم سیمین، اصلاً این دو سه روزه چنان حال روحی‌ام بد است که نهایت ندارد. اگر آن قول فرمانبرداری را به تو نداده بودم باز ممکن بود از یک چیز این کاغذ اخیرت که امشب رسید (وسط لاله‌زار از چنگ پستیچی آن را تقریباً قاپیدم)، ایرادی بگیرم و فحش و فحش‌کاری شروع شود. ولی نعوذبالله، یعنی بالعشق! الآن از هیئت اجرائیه برمی‌گردم. مسخره! در تمام راه نمی‌دانم چرا این تکه از شعر وای بر من نیما در نظرم بود و صدبار تکرارش کردم که «یک ستاره از فساد خاک وارسته-روشنایی کی دهد آیا این شب تاریک دل را؟» و این شب تاریک دل منم، زندگی من است و آن ستاره تویی که یکبار دمیدی و باز زیر ابر رفتی و کی دوباره در آسمان فلاکت‌بار زندگی من خواهد دمید خدا عالم است! دلم راستی دارد می‌ترکد! باور کن به قدری دلم تنگ است که بیخود می‌خواهم گریه کنم. بیخود توی سینمای آلیورتویست، عصری جلوی خودم را گرفتم و به‌های‌های نزد. امشب توی رختخواب این کار را خواهم کرد. دلم پر از عقده‌های نشناخته است که باید بازش کنم. خوب عزیز دلم، فردا کاغذم را باید بفرستم. مزخرف کم بنویسم و تمامش کنم.

ساعت ۷ نشده بود که از سر نوشتن بلند شدم که بروم نقشه را بگیرم. توی لاله‌زار دیدم پستیچی دارد می‌رود توی یک کف‌اشی کاغذ بدهد. دنبالش رفتم تو و سراغ

کاغذت را گرفتم. آمده بود. از دستش قاپیدم و در راه- توی لاله‌زار به آن شلوغی- کاغذت را خواندم تا رسیدم به دکان مهندس معینی و نقشه را گرفتم و برگشتم که شام بخورم و یک‌بار هم سر شام کاغذت را خواندم و اصلاً نفهمیدم چه خوردم. کاغذ ۱۵-۱۶ فوریه‌ات بود و تعجب می‌کنم که باز چه شده که این همه وقت از من بی‌خبر مانده‌ای. به هر صورت نقشه را گرفتم و فردا باید روی زمین بیاوریمش. بزودی یک نسخه از آن را برایت خواهم فرستاد. اگر حوصله داشتی در همین کاغذ هم یک طرح ساده از آن را خواهم داد.

و اما بگذار جواب کاغذت را بدهم. سه تا عکس هم توی پاکت بود و پاکت هم نیم دلار تمبر داشت که خدا مرا خفه کند. اصلاً امشب مثل این بود که نه کاغذت و نه عکسها چیزی به من نداد و هرچه در آن گشتم مثل این که آنچه را می‌خواستم در آنها نیافتم. تسلای دلی، تسکین دردی، گشاینده عقده‌ای در آنها نبود. دیگر خودت شخصاً لازم هستی. بی‌تابی نکنم که باز ناراحت خواهی شد. خوب عزیز دلم، آخر یک وقت هم می‌شود که این آدم بدبخت که من باشم سر و سامانی بیابد و آرامشی پیدا بکند. به هر صورت اما از بسته قرصی که نوشته بودی فرستاده‌ای هنوز خبری نشده. لابد خواهد رسید. از ماهوتیان هم هنوز خبری نشده است. او هم لابد بالاخره خواهد آمد. کتابهایت را هم خوب می‌کنی که کم‌کم می‌فرستی. هرکدام اقلان با خودشان چیزی از تو برای من خواهند آورد و کم‌کم سر برگشتن تو عادت می‌دهند، چون می‌ترسم که مبادا یکمرتبه توی فرودگاه از دیدنت دق کنم و اختیارم را از دست بدهم. راستی باورم نمی‌شود. مثل این که در این مورد نباید می‌نوشتی «دق کنم»، ولی اصلاً اینقدر حالم خراب است که نمی‌توانم جملاتم را اصلاح کنم و هر چیزی را به جایش بیاورم. خیلی خوب کرده‌ای که به پلاژ رفته‌ای. همیشه ازین کارها قرار شد بکنی. بگردی و دنیایی را ببینی، ولی چرا دو سه نفری؟ و نیز خوب کردی که تنها سینما رفته‌ای ولی چرا تنها؟ تو هم با یکی دیت بگذار، منتها با کسی که مناسب تو باشد. نگذار تنهایی مثل خوره روح را بخورد. در شیکاگو هم موقع برگشتن بمان. حرفی نیست. اما روز قطعی ورودت را به من خبر بده. به! من بدبخت را باش که چه امیدها به دل خودم می‌دهم! از خریدهایی که برای من کرده‌ای و همچنین دوايي که فرستاده‌ای یک دنیا ممنون! خاک بر سر من کنند که بنشینم و زخم در آن‌ور دنیا برایم خرید کند. اگر بدانی این یکی دو روز چقدر خودم را پست و حقیر حس می‌کنم!

نمی‌توانم بنویسم. باز نمی‌دانم چه مرگی‌ام شده است. آنچه را که من می‌خواسته‌ام، برایت نوشته‌ام. دیگران [...] هم مرده‌شورشان را ببرد. جداً می‌گویم. بیچاره‌ها! دلم برایشان می‌سوزد. خودت هرکاری کردی کردی. ولی آمریکا چه چیزی دارد که به درد آنها بخورد؟ با آن زندگی کوفتی احمقانه و در خور ترحمشان از [...] هم راستش از ترس این که مبادا باز سوء تفاهمی بشود چیزی ننوشتیم. وگرنه او را دو روز بعد از این که از آبادان آمدم دیدم. [...] هم خانه‌اش بود. دیگر با او بود. و روز بعد هم کریم می‌گفت هر دو آمده بوده‌اند سراغ من. [...] آمده بوده بالا و سراغ مرا گرفته بوده و [...] که نمی‌تواند هنوز درست راه برود (یک پایش هنوز توی گچ است)، پای عمارت مانده بوده. به هر صورت مثل این که [...] رفته است ایتالیا با پدرش. برای خدا حافظی آمده بوده‌اند. [...] هم بعد خیال دارد برود. زنش - یعنی زن قبلی‌اش - را طلاق داده و یخه‌اش را گرفته‌اند که سی هزار تومان مهر بدهد. و فعلاً توی این دردسر است. گویا با هم خیال دارند زندگی کنند. این هم از آنها. بلایی هم سر من نیامده. نه در آبادان و نه در هیچ جای دیگر. بلایی که باید به سر ما بیاید آمده. شش ماه است آمده و ازین بدتر برای من چیزی در تمام عمر وجود نخواهد داشت. بالاتر ازین سیاهی که فعلاً دارم هرگز رنگی در زندگی نخواهم دید. کاغذ تلفن دیوتی هم برعکس نه تنها مرا عصبانی نکرد، بلکه خیلی هم خوشحالم کرد. اولین بار بود که از زنم صراحت‌هایی آن‌طور که می‌خواستم در آن دیدم. اصلاً دارد باز لحن کاغذم عوض می‌شود. می‌بخشی عزیز دلم. حالم خوب نیست. پست هم فردا می‌رود وگرنه کاغذم را می‌گذاشتم برای وقت دیگر. ناراحت نشوی. می‌گذرد. فردا صبح می‌دانم حالم خوب خواهد شد. دلم خیلی تنگ است. امتحان خونم را که فرستاده‌ام. امتحان آب آقاموشه را هم خواهم فرستاد. مرده‌شورا! قرارش را با اسماعیل زاده گذارده‌ام که در بیمه ترتیش را بدهد که معرفی‌ام کنند به یک لابراتوار مجهز و خوب و بیمه هم پولش را بدهد. نوع خونم را هم معین خواهم کرد. دلم می‌خواست آخرین بسته نقره را هم فردا برایت بفرستم ولی فردا هزار کار دارم. کاغذم را هم خواهم داد کریم ببرد پستخانه و بسته را دیگر او نمی‌تواند و بلد نیست. می‌ماند برای پنجشنبه که پسته هم برایت خواهم فرستاد. صبح اول وقت باید بروم شهرداری، بعد سراغ زمین، بعد سراغ چاپ کردن داستان تو بعد مدرسه و درس. وای که خودم هم باورم نمی‌شود. بعد تازه سراغ تقویم و چاپ آن برای این مسخره‌بازیهای حزب! خدا مرا بکشد و راحت کند. دیگر بس است عزیز دلم. بگذار

بروم بنخوابم. و قبلاً توی رختخواب حسابی گریه کنم تا حال‌م جا بیاید. و بعد دنباله کاغذم را صبح بنویسم. امیدوارم که هیچ سگی این زندگی را نداشته باشد. و خدا خفه‌ام کند که نمی‌خواهم از مزخرف نوشتن دست بردارم. یاعلی. دخترجان، قربان تر سیاه سوخته‌مهربان بروم. [...] می‌بوسمت.

ساعت ۹ صبح دوشنبه ۴ اسفند ۱۳۳۱ / ۲۳ فوریه ۱۹۵۳ از پستخانه

عزیز دلم سیمین‌جان، خیلی معذرت می‌خواهم که دیشب آن همه بی‌تابی کرده‌ام. حال‌م بهتر است. الان از شهرداری می‌آیم که باز هیچ کس در آنجا نبود و کارم هنوز راه نیفتاده است. با همین پست آخرین بسته نقره را که عبارت است از یک دستبند و دو نشان کوچک و بزرگ فرستادم. قبض آن در جوف است. اگر باز هم از اینها خواستی بنویس بفرستم. ارزان و مناسب است و برای هدیه دادن خوب است. الان از اینجا باید بروم مدرسه درس بدهم. اگر مدرسه نداشتم می‌رفتم سر ساختمان و نقشه را می‌دادم که بریزند روی زمین و زمین را خط‌کشی کنند، ولی حیف که درس دارم. گرچه هنوز وقت دارم که بعداز پستخانه سری به شهرداری بزنم شاید یک خری را در آنجا گیر بیاورم و کار را راه بیندازیم. خوب عزیز دلم تو اگر اوایل تیر هم برگردی دیگر از چهار ماه هم کمتر به موعد بازگشت مانده است. امیدوارم هرچه زودتر تو را در آغوش بفشارم. ای عزیزترین کس! دورت بگردم. هفته آینده برای پسته خواهم فرستاد. امیدوارم آن جعبه شیرینی مختصر باعث زحمت تو نشده باشد و گمرکی از تو نخواستہ باشند و نیز امیدوارم در راه خراب نشده باشد و سالم به دست رسیده باشد و تا به حال نوش‌جان‌ش کرده باشی. خوب عزیز دلم، باز هم ازین که دیروز حال‌م بد شده است و در کاغذ دیشبم کمی بی‌تابی کرده‌ام، معذرت می‌خواهم، خسته بوده‌ام و حال‌م سر جا نبود و خواهی بخشید. فعلاً حال‌م خوب است و شادم. گرچه نه حوصله کرده‌ام ریشم را بتراشم و نه هیچ. کثیف هم هستم و باید امروز عصر بروم حمام. همین مسئله در ناراحتی خیال و دل‌تنگی مسلماً اثر دارد. خوب جان دلم می‌بوسمت. کی می‌شود که این دوره به آخر برسد و ما باز یکدیگر را باز بباییم؟ آیا به بخت خودم اینقدر امیدوار باشم؟ حتم دارم که این مدت هم به سر خواهد آمد. و امیدوارم تا پایان آن، خانه را هم ساخته باشم. قربانت می‌روم. [...] در انتظار روی ماه تو ساعت‌شماری می‌کنم- جلال تو.

سر ظهر دوشنبه چهارم اسفند ۱۳۳۱ / ۲۳ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین‌جان، چون این روزها حسابی سرم شلوغ است، ناچارم روزبه‌روز و ساعت به ساعت و خیلی مرتب مطالب را برایت بنویسم که بی‌خبر نباشی! امروز صبح ساعت ۹/۵ کاغذم را پست کردم. تا آن موقعش را که می‌دانی. از پستخانه یکراست رفتم به شهرداری و به هر دردسری بود مهندس آهی را پیدا کردم. کمیسیون داشت و راه نمی‌دادند ولی از بیرون به او تلفن کردم و اجازه ورود گرفتم و رفتم پهلویش. نیم ساعتی پهلویش بودم. خلاصه دستورهای لازم را داد که فردا صبح ساعت ۸ قرار است با مأمور - مهندس - شهرداری برویم سر زمین و درخواست پروانه هم کرده‌ام - پروانه ساختمان - و الخ. و امیدوارم فردا این کار تمام شود. مقداری هم باید عوارض بدهیم که چیزی نیست و خواهم داد. بعد از آنجا رفتم سراغ اسماعیل‌زاده و دستورهای لازم را برای بنا دادم. از آنجا رفتم سراغ ایران مایی‌ها که می‌خواستند یک هفته دیگر هم چاپ داستان را به عقب بیندازند و ازشان گرفتم. البته خیلی هم قُر بهشان زدم و ناراحت شدند - گور پدرشان - و داستان را دادم به مهرگان. مطالب صفحه وسط این شماره‌شان را که فردا درمی‌آید، گذاشتند کنار و مال تو را می‌چینند. خودم داستان را از ایران ما بردم پهلوی درخشش و از آنجا یکراست به چاپخانه دادم و عصر هم ساعت ۵ باید برای غلط‌گیری‌اش بروم. و بعد از همه اینها تازه رفتم مدرسه. ساعت ۱۱ گذشته بود که به مدرسه رسیدم. خیلی دویدم و فقط دو تومان پول تاکسی دادم. در صورتی که اگر مثلاً سال پیش بود در همچو موقعیتی اقل از ده تومان پول تاکسی داده بودم. و حالا هم از یک ساعت درسی که داشتم برگشته‌ام و قرار است معینی بیاید با هم ناهار بخوریم و ساعت ۲ برویم سر زمین که زمین و پی‌های کنده و سنگ خریده شده و غیره را ببیند و در حضور خودش زمین را خط بکشم و الخ. و حالا منتظر او هستم. از ۲ تا ۴ یا ۴/۵ شمیران خواهم بود و بعد می‌روم چاپخانه برای غلط‌گیری داستان تو و بعد به کارهای دیگری که نمی‌دانم چیست. راستی آن داستان شیراز یعنی بازار را هم ناچار خواهم داد به علم و زندگی که به دستت زودتر برسد. برایت نوشته‌ام که دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم و تو را به این حقّه‌بازیها بچسبانم ولی حیف است به مهرگان یا ایران ما داد.

خوب عزیز دلم، باز کاغذها مان دارد مرتب می‌شود. راستی امروز آن آخرین

بسته نقره را هم فرستادم. ولی تو ننوشتی که از اولی گمرک گرفتند یا نه. نکند باعث زحمت تو عزیز دل بشود؟! حال روحی‌ام فعلاً بد نیست. آنقدر خسته‌ام و گرسنه‌ام که فقط به انتظار آمدن این مهندس و خوردن ناهار هستم. مریباً هنوز درست نشده و نرسیده. کار معاینه آقاموشه هم هنوز ترتیب داده نشده، ولی تا آخر هفته درست خواهد شد. مهرگان هم فردا درخواهد آمد و دو شماره از آن برایت خواهم فرستاد با پست هوایی. خوب عزیز دلم حالت چطور است؟ آیا باز هم به دکتر مراجعه کرده‌ای؟ گردش می‌کنی یا نه؟ تفریح و اکسکورسیون [سیر و سفر] می‌روی یا نمی‌روی؟ حتماً برو. مبادا دیگر تعطیلات خودت را با خانم [...] سرکنی. با همسن و سالهای خودت به اطراف برو و تا می‌توانی خرج کن و از صرفه‌جویی پرهیز و خوب مواظب خودت هم باش. هوای بهار گرچه خوب است ولی متغیر است. ممکن است سرما بخوری عزیز دلم. و دیگر هم بس است. میز ناهار را مرتب کنم تا این جناب مهندس برسد. چقدر جای خالی است! ولی نه. درین زندگی گند چه بهتر که نباشی. امیدوارم تا برگردی به زندگی سر و صورتی داده باشم. فعلاً بای‌بای عزیز دلم. راستش در عکسهای آن دخترک ترک سینه‌ات زیر آن بلوز دست‌باف خودت خیلی بد ایستاده بود و اوقاتم را خیلی تلخ کرد. قربان خودت و قربان سینه‌ات. کی برخواهی گشت؟ آخر کی؟ کی برخواهی گشت تا سرم را روی سینه‌ات بگذارم و بخوابم و صدای قلبت را از نزدیک بشنوم، عزیز دلم!

ساعت ۱۱ شب همان روز دوشنبه چهارم اسفند

عزیز دلم سیمین، امروز حالم خیلی بهتر است. عصر رفته‌ام حمام و غروب هم سلمانی کردم. درست از وقتی که رفته‌ای تا به حال این چهارمین بار است که به سلمانی رفته‌ام. یعنی در عرض شش ماه چهاربار. و اما شرح حال بعد از ظهر تا به حال. معینی آمد و ظهر با هم ناهار خوردیم. خوراک رُست. و تا ۲/۵ بعد از ظهر خانه بودیم و راجع به قراردادی که با بنا بسته‌ام و قیمت آن صحبت کردیم و نظرهایی داد که رعایت خواهم کرد. و بعد هم رفتیم سر زمین. ساعت ۳ آنجا بودیم. سنگ آورده بودند. از بیست متر مکعب سنگی که خواسته بودم و بیست تومان هم بیعانه داده بودم، بیست مترش را امروز آورده. سنگ خوبی هم بود. بقیه‌اش را هم فردا خواهد آورد. گود حوض را تماماً کنده بودند و سرگود آب‌انبار بودند و نصفه‌اش کرده بودند و فکر می‌کنم تا آخر این هفته به کندن مشغول باشند و حداکثر بتوانند شفته پی‌ها را هم

بریزند. رفته بودیم که رنگ پی‌های ساختمان را بریزیم ولی ماند برای بعد. راستش یک اشکالی در کار ایجاد شده و آن این است که زمین گوش دارد. اوریف است. یعنی این طوری است: [که این طوری] و نقشه را طبق این شکل دومی تنظیم کرده است و اگر به آن صورت اولی بنخواهیم درش بیاوریم کمی طول دارد. خیال دارم فردا صبح که با مهندس شهرداری می‌روم آنجا تکلیف این کج و کولگی را هم روشن کنم. زمین‌ها را در اول کار که خواسته‌اند تقسیم کنند سر هوا و بدون دقت تقسیم کرده‌اند که حالا کج و کوله شده است. فردا ساعت ۸ باید در شهرداری باشم. خوب عزیز دلم، از شمیران که برگشتم ساعت ۵ بود و رفتم حمام. تا ساعت ۶ و بعد آمدم خانه و چمدان را گذاشتم و رفتم به چاپخانه و سراغ روزنامه مهرگان و غلط‌گیری داستان‌ت. این کار را هم کردم ولی البته بعجله و اگر باز هم غلطی به چشم‌ت خورد خواهی بخشید. تاریخ و محل را هم بدل کردیم به «استنفرد- ژانویه ۱۹۵۳». چطور است؟ چون توضیحی در صفحه اول گذاشته‌اند که این را خانم دکتر از آمریکا لزوماً برای ما فرستاده است و الخ. و فردا دو شماره‌اش را می‌خرم و برایت می‌فرستم که نگه خواهی داشت، در عین حال که نسخه اصلی تو را هم حفظ کرده‌ام. بعد هم رفتم سلمانی تا ساعت ۸ طول کشید و بعد هم رفتم خانه پدرم. شام آنجا خوردم و پدرم گل کرده بود و داستان‌های جوانی و مسافرت‌هایش را می‌گفت و تا حالا طول کشید و حالا هم با تاکسی آمدم. این سه تا تاکسی در یک روز. باز هم از تو معذرت می‌خواهم. معامله‌ای که با سه هزار تومان من شده است تا امروز تومانی پنج شاهی نفع داشته. یعنی در عرض دو روز حاضرند چهارصد و پنجاه تومان اضافه بدهند و قولنامه‌اش را بخرند. بد نخواهد شد. یعنی امیدوارم. راستش از آن بُردی که آن شب در آبادان (در بازی تومبولا) کرده‌ام، کمی به شانس خودم امیدوار شده‌ام و از همین لحاظ بود که بلیط بخت‌آزمایی هم خریده بودم که البته نبرد و پوچ درآمد.

خوب عزیز دلم، دیگر بس است از یازده خیلی گذشته و باید بخوابم که صبح زودتر بیدار شوم. امیدوارم کار پروانه ساختمان و شهرداری فردا تمام شود و گرنه جلوی ساختمان را خواهند گرفت. گرچه بدبختانه امشب سوز برف در هوا بود و می‌ترسم فردا برف بیاید و کار ما را لنگ کند. گرچه نه غصه‌ای داریم و نه عجله‌ای. بنا را مقاطعه کرده‌ایم و غصه‌ی مزد کارگر و عمه را نخواهم خورد. تا چهار ماه دیگر هم وقت داریم. بای‌بای!

ساعت ۱/۵ بعد از ظهر سه شنبه ۵ اسفند ۱۳۳۱ / ۲۴ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، آخر این آرزو به دل من ماند که تو یک بار مثل من این طور روزبه‌روز و با قید ساعات برایم چیز بنویسی. آخر من باید بدانم زخم اوقات شبانه روزش را چطور می‌گذراندا می‌دانم که سرت شلوغ است و کار داری. ولی مگر من بیکارم؟ مگر من ول می‌گردم؟ مگر سر من شلوغ نیست؟ پس چطور می‌شود که به همه کارم می‌رسم، کاغذم را هم روزبه‌روز و ساعت به ساعت (با قید ساعت) می‌نویسم. هیچ می‌دانی یک هفته یا یک بار که کاغذم را یک نشست می‌نویسم و بلافاصله می‌فرستم (کاری که اغلب تو می‌کنی) اصلاً از خودم بی‌زاری ام می‌گیرد. مثل این که آن‌طور کاغذ نوشتن سیرم نمی‌کند. تو را به جان خودت قسم، بردار و اقلأ هر ماهی یک بار این طور کاغذ برای من بنویس. می‌توانم بگویم یکی از کاغذهای خوب تو- بسیار خوب- همان کاغذ تلفن دیوتی بود که دیگر تکرار نشد. مگر نوشته بودی که ماهی یک شب یا نمی‌دانم چند شب تلفن دیوتی داری؟ خوب دو سه تایش را وقف درس و کارهای دیگر بکن و یکی آن را هم مثل همان بار صرف کاغذ نوشتن من. راستی سیمین جان چطور است اصلاً این شب تلفن دیوتی را یک داستان کن. به اسم «کشیک پای تلفن». اول مختصر توضیح بده که تلفن دیوتی یعنی چه و بعد هرکس تلفن کرد و قرار و مدارش را که با طرفش گذاشت، تو داستان هر دو طرف را بنویس و تلفن دیگر که شد ایضاً تا آخر. یک داستان ساده و بی‌تکنیک و راحت است. شرح حال آن دختر از لهستان فرار کرده، آن پسر از چک گریخته، همین جین که شوهرش به گره رفته، آن دختر هندی که سر و گوشش می‌جنبند و الخ و الخ و آن دختر که کر و لال است و لابد دیتی با کسی ندارد و بعد هم خودت را که نشسته‌ای و تمام کسانی را که دیده‌ای می‌توانی در آن بگذاری، در عین حال که نموداری از زندگی آمریکایی هم در آن هست. ملاقاتها را هم در جاهای مختلف می‌توانی بگذاری و جاهای مختلف را هم به این طریق وصف کنی. چطور است؟ ایده خوبی نیست؟ خوب عزیز دلم حتماً این کار را بکن. البته به فارسی بنویس. چون پس از این باید مشخص کرد که تو به چه زبانی می‌خواهی بنویسی. فکر می‌کنم حالا دیگر انگلیسی نوشتن برایت به سادگی فارسی نوشتن شده است. خوش به حالت! اگر بدانی چقدر غبطه می‌خورم. قبول شد؟ خوب عزیز دلم، این از این. حتماً این کار را بکن و بفرست تهران که برایت چاپ کنم. امیدوارم به آن مجموعه در پی

آب برسد. یادت نرودها؟

اما امروز حقیر. صبح ساعت ۸ در شهرداری بودم و هنوز هیچ کس نیامده بود و پیشخدمت‌ها هنوز آب و جاروشان را تمام نکرده بودند. من هم رفتم روزنامه خریدم. مهرگان و نیروی سوم. و توی راهروها روزنامه را خواندم. داستانت در مهرگان امروز چاپ شده. چیزی هم خیلی با القاب و تلقاب در صفحه اول گذاشتیم که خانم دکتر همچه و همچه. خواهی دید. دو نسخه از داستان را برایت می‌فرستم. داستان در صفحه وسط چاپ شده. یک روزنامه است با دو صفحه وسط. یعنی داستان را مکرر می‌فرستم که داشته باشی و حفظ کنی. همین پنجشنبه با پست هوایی می‌فرستم. رسیدش را بفرست. بازار را هم که گفتم در علم و زندگی چاپ می‌کنم. و اما شهرداری. ساعت ۸/۵ مؤمنی که کارش داشتم آمد. تقاضاها را تکمیل کردم. چهار نسخه کروکی برای محل کشیدم و یکی یک رونوشت از دو اجاره‌نامه زمین برداشتم و ضمیمه کردم و ساعت ۹/۵ راه افتادیم برای بازدید محل. چهار نفر بودیم که همه در شمیران زمین داشتیم و یک مأمور باید هر چهارتا را بازرسی می‌کرد. از جاده پهلوی رفتیم. پول را یکی دیگر داد یعنی من خواستم بدهم، پولم بیست تومانی بود و پول خرد نبود و ناچار دیگران دادند. نزدیک پمپ بنزین پیاده شدیم و رفتیم چهارراه حسابی. و از صبح هم برف و باران مخلوط می‌آمد. و اگر بدانی صبح که پاشدم دیدم هوا بارانی است چقدر گرفته شدم. ناچار کار زمین لنگ مانده است تا هوا خوب شود، یعنی تا بارش بند بیاید. به هر صورت شمیران برف حسابی بود و از وقتی دم پمپ بنزین آخر جاده پهلوی پیاده شدیم تا دوباره سوار شویم که برگردیم درست سه ساعت پیاده توی برف و باران راه رفتم. از پالتو آب پس داده بود و از کت هم و تنم خیس شده بود. سرما هم خوردم ولی خوبیش این بود که پیش‌بینی کرده بودم و گفته بودم ناهار آش شلغم پخته بود که حالا خورده‌ام و دم بخاری روی مبل دراز کشیده‌ام و دارم کاغذم را می‌نویسم، اما ستون فقراتم و پشت گردنم درد می‌کند که حتماً تا امشب خوب خواهد شد. به هر صورت زمین‌های دیگران یکی نزدیک چهارراه حسابی توی گل و شل بود از زمین‌های مردکه‌ای به اسم راد که یارو خریده است. زمین بعدی توی راه دربند بود و یکی دیگر توی راه نیاوران و از آنجا رفتم سراغ زمین خودمان و خلاصه ساعت ۱۱/۵ بود که سوار ماشین شدیم برای برگشتن به شهر. پدر صاحب خر درآمد. ولی می‌ارزید. قسمت اعظم کار تمام شد. و دیگر از شهرداری سرخر نخواهند شد. حالا باید چهار نسخه نقشه ساختمان را ببرم شهرداری و

یک هشت تومان عوارض دیوارکشی بدهم و یک ده تومان هم عوارض ساختمان. متری یک قران و خلاصه بیست سی تومان باید خرج کنم و تا آخر هفته تمام خواهد شد. اما مسئله‌ای که روشن شد وضعیت زمین بود که گوش دارد و چون کوچه غربی خطر این را دارد که بعدها پهن‌کنندش، قرار شد دیوار عمارت را از دیوار کوچه جدا کنیم که هم بشود به دیوار غربی ساختمان پنجره گذاشت برای نور و هم اگر بعدها کوچه گشاد شد، دیگر به عمارت دست نخورد. این را امشب باید بروم به مهندس معینی گزارش بدهم که در نقشه رعایت کنند. این از کار امروز حقیر. بدبختی دیگر هم این بود که کیفم دستم بود و دستهایم یخ کرد و دیگر داشت می‌افتاد. حسابی برف و باران خوردیم و کفش و گالش و شلوارم حسابی گلی شد. ولی خوشحالم که کاری انجام داده شد.

خوب عزیز دلم، حال تو چطور است؟ دوايي که فرستاده‌ای هنوز نرسیده است و امیدوارم کاغذت هم فردا برسد. احتیاج من این روزها به کاغذهای تو خیلی زیاد است. هنوز کاغذ هوشنگ ایرانی را تمام نکرده‌ام. بیچاره. امروز عصر خواهم رفت سینما. یک فیلم خوب می‌دهند. آلمانی. ضد انگلیسی. از داستان مبارزه بوئرهای حزب افریقا است با انگلیس‌ها. دیدنی است. ساعت ۴ می‌روم سینما. عزیز دلم با پست این هفته‌ام تقویم هم برایت می‌فرستم. یک تقویم بانک و می‌گذارم توی پاکت روزنامه. گرچه در آخر کاغذم مسلم خواهد شد که خواهم فرستاد یا نه. اگر فرستادنی شدم می‌نویسم و اگر نه هم می‌نویسم. خوب عزیز دلم فعلاً بای‌بای. می‌خواهم کمی بروم بخوابم. دراز بکشم، منتها توی رختخواب. کمرم و پشت گردنم درد می‌کند. می‌ترسم زود خوب نشود. روی این اصل کاغذت را تمام می‌کنم و می‌روم توی رختخواب. می‌بوسمت.

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر همان روز سه‌شنبه ۵ اسفند

عزیز دلم سیمین جان، امشب هم رفتم به باشگاه جامعه که صفحه‌ات را بشنوم. تا ساعت ۹/۵ شلوغ بود و منتظر بودم خلوت بشود و بعد که خلوت شد و خواستم بروم صفحه را بگذارم، در گرامافون‌خانه و رادیو‌خانه بسته بود. قفل بود. بی‌حوصله و پکر الان برگشته‌ام. اما بعد از ظهر تا به حال را بگویم. کاغذت را که کنار گذاشتم رفتم توی رختخواب چرتی زدم. کریم را هم فرستادم خانه‌مان که مربّا را بیاورد و در خواب و بیداری بودم که دو سه نفر هم در زدند و من محل نگذاشتم و خلاصه

چرتی زدم. بعد هم کریم آمد و با تاپ و توپ خودش از خواب پراندم و بعد هم برادرم آمد اینجا. ساعت ۳ از رختخواب درآمدم. چایی درست کرد و خوردیم و بعد ساعت ۴ من رفتم به سینما پارک که همان فیلم آلمانی تا آخرین نفس را می‌داد. تظاهر عجیبی مردم می‌کردند. «مرده باد انگلیس» روی پرده و روی دهن مردم و توی هوا پر بود. در فیلم به آلمانی و در ترجمه‌اش به فارسی. بعد هم رفتم سراغ مهندس و قضایای صبح را گزارش دادم. راستی بلیط یک تومانی گرفتم. جلوی جلو. از بس شلوغ بود و من حوصله نداشتم ساعت دیگری بروم یا توی ردیف باشم. گردنم خسته شد. سرماخوردگی رفع شده است اما خسته‌ام. امشب جبران خواهم کرد.

راستی عزیز دلم، از ماه اسفند حقوق رتبه‌های تازه ما را می‌دهند. یعنی به من رتبه پنج دبیری و به تو رتبه هفت دبیری خواهند داد. یعنی حقوقش را خواهند داد. حقوق رتبه جدید من می‌شود ششصد و ده تومان و مال تو ششصد و پنجاه تومان و به این طریق هزار و دویست و خرده‌ای حقوق می‌گیرم. البته ازین به بعد. یعنی دویست و خرده‌ای به حقوقمان افزوده می‌شود. این هم خبر خوش! یعنی قرار بود دیروز و امروز اعتصاب بشود، ولی دولت یک قانون بر ضد اعتصاب گذراند طبق اختیارات و یک تصمیم هم درباره پرداخت حقوق‌ها به میزان رتبه‌های صادر شده جدید از اسفند گرفت. و این تصمیم اخیر را به مجلس رجوع کرده. می‌دانی یا نمی‌دانی که این بار هم حقوق بهمن و اسفند را با هم (یا به فاصله چند روز) خواهند داد که تا شب عیدی مردم پولدار باشند. برای ما هم خوب است. یعنی تا شب عید دو هزار تومان پول خواهیم داشت و اگر از ماه اسفند هم حقوق‌ها زیاد بشود که بیش از دو هزار تومان. خوب عزیز دلم، این هم خبر خوش.

راستی عزیز دلم، می‌دانی که ۱۱ اسفند روزی است که من از تو عزیز خواستگاری کرده‌ام! آن شیرینی را هم که فرستادم به این قصد فرستادم ولی فراموش شد بنویسم. تا این کاغذ به دستت برسد از ۱۱ اسفند گذشته ولی یادت باشد که این روز در زندگی ما روز مهمی است. روزی است که من بر خیلی از وسوسه‌های درون فائق آمدم و جانب تو را اختیار کردم. روزی است که زندگی ما بر آن تکیه کرده. از یادت نرود. راستی عزیز دلم نزدیک‌های غروب هوا صاف شد. یعنی فردا کار خواهند کرد و امیدوارم زود زود جلو برود. راستی عزیز دلم تا یادم نرفته است خواهش می‌کنم طول مدت سفر برگشتن خودت را دقیق حساب کنی و بینی چند روز در شیکاگو، چند روز در اروپا و چند روزی در کجای دیگر خواهی ماند و به من

قطعی خبر بده که چه روزی وارد خواهی شد. انتظار به اندازه کافی پدر مرا در آورده است. اما مبادا کربلا بروی‌ها! من از بس پدر و مادرم کربلا رفته‌اند از دمشان فرار کرده‌ام. می‌فهمی؟ آخر تو برای خودت نسبت به آنها رجحانی قائل هستی. حال روحی‌ام الان بهتر است فقط پکرم که چرا نشد صفحه را بگذارم. این کار را فردا عصر خواهم کرد. فردا هم باید بروم مدرسه. و امیدوارم کاغذت فردا برسد. می‌دانی که فردا روز پست است. معمولاً اگر پست مرتب باشد، یکشنبه و چهارشنبه می‌آید و دوشنبه و پنجشنبه می‌رود. هوا هم که خوب است و نباید لنگی داشته باشد و عزیز دلم سه ماه و بیست و پنج روز دیگر- حداکثر چهار ماه تمام دیگر- به آخر سفرت مانده. ای روز فرخنده‌ای که در آن به استقبال عزیز دل من خواهی آمد! آیا کی خواهی رسید؟ خسته‌ام. بلند شوم بخوابم. مدتی در جامعه‌ی لیسانسیه‌ها نشستم و شطرنج زدم خسته‌ام کرد. صفحه را هم که نشد بشنوم. کلیدش پیش خبره [...] بود و رفته بود و قرار شد فردا عصر اول وقت بروم و این کار را بکنم. امیدوارم کاغذت حتماً برسد. ای نازنین من، ای معنای عمر و زندگی من کی برخواهی گشت؟ می‌بوسمت!

ساعت ۴/۵ بعد از ظهر چهارشنبه ۶ اسفند ۱۳۳۱ / ۲۵ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، جان دلم، نازنینم، راستی دیگر دارم زه می‌زنم. بیا. بیا که دیگر تحملم دارد تمام می‌شود. می‌بینی باز اختیار دارد از دستم در می‌رود و با این که با خودم قرار گذاشته‌ام دیگر بی‌تابی نکنم نمی‌شود. عزیز دلم امروز هوا آفتابی است و کار ادامه داشته. من سر زمین نرفته‌ام ولی قرار بوده است کار کنند. روزم تقریباً به بطلت گذشته. صبح سری به مدرسه زدم. یعنی اول داریوش آمد اینجا پهلوی من و با هم رفتیم مریضخانه‌ی رضانور. او را رساندم و بعد سری به بانک زدم که یک چکم را برگردانده بودند بینم دنیا دست کی است و دیدم فقط صد و بیست و هفت تومان در بانک پول داشتم و یک چک صد و پنجاه تومانی کشیده بودم که برگشته بود. غصه نخور بزودی حقوق خواهند داد و معامله‌ی سه هزار تومانی ما هم بد از آب در نیامده است. تا آخر این هفته معلوم خواهد شد که کجا به کجا است. خلاصه بعد هم رفتم مدرسه سری زدم و نیم ساعتی نشستم و برگشتم کافه فردوس و از آنجا هم به خانه. ظهر [...] سرزده آمد و مثل معمول سرخر بود. می‌دانی که پسره‌ی پرگوی احمقی است و روحیه‌ی بدی هم دارد. هنوز کاری نگرفته و ول می‌گردد. یک جلسه نشستن با او

کافی است که یک ایل را بدبین کند. خلاصه تا ساعت ۴/۵ که الآن باشد هم اینجا نشسته است و من جلوی روی او دارم این کاغذ را می‌نویسم. حس نمی‌کند که آدم دلش می‌خواهد در خانه خودش تنها باشد. تو برگرد و خواهش می‌کنم یک قلم روی همه این گوساله‌ها بکش و راهشان نده. خوب؟ به هر صورت امروز یک کار دیگر هم کردم و آن این که نیم کیلو پسته برایت خریده‌ام - مغز پسته. امیدوارم مورد پسندت باشد و فردا با پست هوایی برایت خواهم فرستاد. هدیه ناقابلی است ولی برای ایام عید به دردت خواهد خورد. اگر یادت باشد از مدتها پیش قرار بود بفرستم که تنبلی کردم و نفرستادم. البته خواهی بخشید. خوب عزیز دلم، حالت چطور است؟ [...] سخت نمی‌گذرد؟ غصه نخور دیگر چیزی نمانده است. بزودی برخواهی گشت. ولی آخر تا کی خودمان را گول بزنیم؟ آخر این «بزودی» کی خواهد بود؟ نه عزیز دلم، ناراحت نشو. گفتم حالم را این [...] احمق خراب کرد. ده! خوب پسر احمق تقصیر این دختر بیچاره چیست؟ [...] آمده حال تو را خراب کرده و که تو مثل هند جگرخوار می‌خواهی پدر او را در آن طرف آمریکا دریاوری؟ معذرت می‌خواهم عزیز دلم. البته می‌بخشی. می‌دانی که امروز هم روز کاغذ تو است. روز پست است. و امیدوارم که ناامید نشوم و کاغذ داشته باشم. یعنی پست سرشب می‌آید و الآن هنوز ساعت ۵ نشده است.

راستی عزیز دلم، از افزوده شدن حقوق فعلاً خبری نیست و گویا در سال دیگر این قضیه عملی خواهد شد. گویا شیرهای بود که به سر مؤمن مالیده‌اند. اما حقوق را فردا - حداکثر شنبه - خواهند داد. و من الآن سخت منتظر پول هستم. بنّا پول می‌خواهد و توی جیب هم پول زیادی ندارم. فردا هم روز پست است و دوتا بسته دارم. ولی تو ناراحت نباش. من اینجا بی پول نخواهم ماند ولی تو خودت را به سختی نینداز و صرفه‌جویی نکن. آیا بالاخره از اعتضادی پول گرفتی؟ آخر من می‌دانم که به پول احتیاج داری دختر جان. این کار را جان من حتماً بکن. راستی یک گزارش خلاصه از وضع مالی. می‌دانی که بی‌کم و بیش ماهی پانصد تومان از حقوق تو پس‌انداز شده. از شهریور تا دی که حقوقش را گرفته‌ایم می‌شود پنج ماه - دو هزار و پانصد تومان. دو هزار تومان هم قرض کرده بودیم می‌شود چهار هزار و پانصد تومان. ازین پول هزار تومانش را برای خرید آجر داده‌ام و سه هزار تومان را در بازار به معامله گذاشته‌ام و از پانصد تومان بقیه صد و بیست و هفت تومان در بانک است و بقیه هم خرج‌های مقدماتی بنّایی شده است. خرج خود من هم ماهی پانصد تومان

درآمده، البته کمی بیشتر، چون یک‌بار یک پانصد تومان درآمد ژید و ترجمه آن را داشته‌ام و یک‌بار درین سفر اخیر به آبادان دویست سیصد تومانی اضافه درآمد داشته‌ام. راستی قرار است بابت خرج سفر مقداری دیگر بگیرم و نیز بابت ترجمه ژید که چون هنوز پول نرسیده نیمه‌کاره ولش کرده‌ام. از طرف دیگر فروشنده کتابهایم که توکلیان نامی است شنیده که ساختمان می‌کنم قول داده که تا ایام عید پولی فراهم کند و بدهد تا عید هم که دو هزار تومان حقوق می‌گیریم. خلاصه راه می‌افتد. عید هم کریم به مرخصی می‌رود و من هم اصلاً به دید و بازدید نخواهم رفت و خودم را مشغول بنایی خواهم کرد. یعنی در بنایی خودم را حبس خواهم کرد. هم صرفه‌جویانه است و هم راحت. چطور است؟ خوب عزیز دلم، این جریان ماقع کار و زندگی من و امور مالی. البته چقدر متأسفم که نتوانسته‌ام تا به حال اضافه درآمدی داشته باشم، ولی خودت در جریان بوده‌ای که چه بامبول‌ها که برای این کار نزده‌ام و دیده‌ای که چطور در هر مورد تیرم به سنگ خورده است. در عین حال که پیش‌روی تو خجلم ولی چه می‌توانم بکنم؟ آدم بیاید به غیبت زنش و مسافرت او رضایت بدهد و با ماهی پانصد تومان حقوق او خانه بسازد! ای مرده‌شور این زندگی را ببرد. خیال می‌کنی غیبت تو، نبودن تو، محروم بودن از حضور تو فقط یک ضرر دارد؟ چه بگویم؟ تو چه می‌دانی درین مسئله چه خفتی من احساس می‌کنم؟ درست به این می‌ماند که من غیبت یک‌ساله زنم را به ماهی پانصد تومان خریده‌ام. مرده‌شور مرا ببرد. اول که هیچ این مسئله مطرح نبود. و من حتم داشتم که خودم هم دستم را بعد از سفر تو به عربی یا عجمی بند خواهم کرد و راه خواهم افتاد یک گهی خواهم خورد، ولی حالا که دستم از همه‌جا کوتاه مانده می‌بینم که ای وای من نشسته‌ام به امید حقوق زنم که برسد و خانه را بسازد. و آن وقت خود او هم به همین حساب اصلاً می‌خواهد از من پولی نخواهد. یعنی نمی‌خواهد پول خودش را از من طلب کند و به سختی پدر خودش را دارد درمی‌آورد. لابد می‌گویی این حرف‌ها معنی ندارد و من و تویی در کار نیست و حساب پول من و پول تو نیست. این وقتی درست بود که تو برمی‌داشتی و از اعتضادی پول می‌گرفتی و این حسابهای احمقانه را نمی‌کردی که حالا می‌کنی.

خوب عزیز دلم. این بحث همین طوری پیش آمد. حالا هم اسماعیل زاده رسیده. بگذار او را دک کنم تا بعد. کریم را هم فرستاده‌ام خانه‌مان پارچه بیاورد که جعبه پسته

تو را بدوزم و برای فرستادن فردا حاضر کنم. فعلاً بس است. تا امشب که انشاءالله کاغذت برسد. امیدوارم نومید نشوم که معلوم نیست حالم به کجا خواهد کشید. بای‌بای عزیز دلم.

ساعت ۸ بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۶ اسفند

عزیز دلم سیمین جان، کاغذت الآن رسید. کاغذ ۱۸ فوریه‌ات. و من تعجب می‌کنم چطور تاکنون این همه از من بی‌خبر مانده‌ای. من عصر ساعت ۵/۵ از خانه بیرون رفتم سری به حزب زدم و خیلی به سرعت فرار کردم و بعد آمدم صفحه‌تو عزیز دل را برداشتم و رفتم جامعه. در اطاق رادیو را بستم و چهاربار صفحه‌ات را به دقت شنیدم. قربان صدایت بروم عزیز دل و جان. کی برخواهی گشت؟ دیگر نزدیک است پر در بیاورم. راستی «بجز از روی تو محراب دل حافظ نیست» که در صفحه خوانده بودی! خلاصه بعد هم به انتظار این که شاید کاغذت بیاید تا ساعت ۷ نشستم. شیرقهوه‌ای خوردم. صبحی و امامی اهری بودند. مدّتی صحبت و درد دل کردیم و بعد من آمدم خانه. کاغذ نیامده بود. نشستم مشغول دوختن کیسه بسته پسته شدم و بعد هم همین کاغذم را از اوّل خواندم فقط برای این که سر خودم را گرم کنم. بالاخره الآن کاغذت رسید. قربان دل عزیزت بروم الهی که برای من به تشویش افتاده است. مملکت امن و امان است. خبرها را هم مرتّب برایت نوشته‌ام. سر این حقیر هم مسلّم بدان هیچ بلایی نخواهد آمد. کاغذهایم را حتماً تا به حال دیده‌ای. غیر از آن کاغذ ۲ فوریه یعنی بعد از آن، با این کاغذ که فردا خواهم فرستاد، جمعاً هفت کاغذ در راه دارم که حتماً تا به حال همه‌شان رسیده‌اند. راستی باز هم این کاغذت خلاصه بود، ولی در آن حالی که تو داشته‌ای چطور می‌توانسته‌ای مفصل بنویسی. ولی از قضا در همان حال است که آدم می‌تواند زیاد بنویسد و درد دل کند و تو ازین امر سخت پرهیز می‌کنی. خوب عزیز دلم، بگذار اوّل بپردازم به جواب کاغذت بعد مطالب خودم را خواهم نوشت. و قبل از آن بگذار لباسم را بکنم. چون از محل جامعه که برگشته‌ام تا به حال با لباس و حتی کلاه و پالتو و در اطاق سرد بی‌بخاری نشسته‌ام و کار کرده‌ام؛ به این هوا که اگر کاغذت نرسید بلند شوم بزنم به چاک و بروم بیرون راه بروم ولی حال که کاغذت آمده با خیال راحت بلند می‌شوم و لباس خانه می‌پوشم و می‌نشینم سر نوشتن کاغذ و درد دل کردن با تو عزیز دل.

ساعت ۹ بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۶ اسفند

عزیز دلم، لباسم را کندم. دست و رویم را شستم. با آب خوردن. آب‌انبار هنوز آب ندارد. پائین را بنایی می‌کنند. جای ماست‌بندها را که رفته‌اند. و لباس‌های من همه چرک مانده است. قرار است کریم ببرد خانه مادرم آنها را بشوید و بیاورد. به هر صورت دست و رویم را هم شستم و شامم را هم خوردم. کوکو سیب‌زمینی و سالاد کاهو داشتم (امروز ناهار هم خورش قورمه‌سبزی داشتم). و حالا دنباله کاغذم را بگیرم.

در کاغذ این‌بارت به علت این که استگنر داستانهایت را نپسندیده و آنها را رمانتیک دانسته، دچار نومیدی شده بودی و نوشته بودی که اگر نویسنده هم نباشی پس چه هستی. عزیز دلم این را بدان که نویسنده هستی. خالی از تعارف. و اگر تصدیق من در جایی اعتباری داشته باشد حاضرم کتباً هم تصدیق بکنم. یادت هست عین این ایرادها را من هم می‌گرفتم ولی بعدها من به اشتباه خودم پی بردم. به این اشتباه که چه لزومی دارد همه رئالیسم را پیروی کنند؟ و در اواخر کار به این نتیجه رسیدم که تو باید سبک خودت را ادامه بدهی. همان را که بار اول در /شکها نشان داده‌ای. و کوشش من و دیگری بی‌فایده است و احمقانه هم هست. هرکس سبکی دارد. معلوم نیست رئالیسم بنده یا استگنر [...] آمریکایی بر رمانتیسم تو برتری داشته باشد. با توجه به این که تو هرچه باشد یک زن هستی و یک زن ایرانی هم هستی و دنیا را غیر از آن طریق که یک مرد ایرانی یا آمریکایی می‌بیند نمی‌توانی ببینی. گذشته ازین که اگر استگنر از رئالیسم دفاع می‌کند باید دانست که از رئالیسم ماشینی آمریکا دفاع می‌کند و در ایران ما که هنوز پای ماشین باز نشده هنوز خیلی طول دارد تا رمانتیسم را به کناری بگذاریم. مگر یادت رفته است که حجازی چه سوکسه‌ای دارد؟ علت آن را که می‌دانی. هنوز رمانتیسم در مملکت ما از سلطه نیفتاده آن‌طور که در اروپا و آمریکای ماشینی شده افتاده است. هنوز خیلی طول دارد. من در اواخر به این نتایج رسیده بودم و دیگر اصراری برای دست بردن در قصه‌های تو نداشتم. یادت هست چخوف را به اصرار من ترجمه کردی؟ برای این چخوف را به دست تو دادم که شاید با دیدن رئالیسم کلاسیک متوجه بشوی، ولی تو که نمی‌توانی زندگی گذشته خودت را که ملهم رمانتیسم تو است کنار بگذاری. به این صورت من عقیده دارم به جای کوشش برای رئالیست کردن کارهای خودت، توجه بیشتری به آثار رمانتیک

بکنی. بلندیهایی بادخیز امیلی برونته را حتماً بخوان، در همان جا و امثال اینها را. به هر صورت عزیز دلم تو باید دیگر خودت را شناخته باشی. به جای این که بگویی که چرا استگنر آن‌طور گفته، درک کن که چرا رمانتیک می‌نویسی و بپذیر که زورکی لازم نیست خودت را عوض کنی و قبول کن که هنوز که هنوز است رمانتیسیم در ایران اصالت دارد. گفتم به دلیل کارهای حجازی. همین داستان امروزت را که در مهرگان چاپ شده سه چهار نفر در باشگاه مهرگان به من تبریک گفتند. و از اینها گذشته، عزیز دلم، ازین که لاک صورتی احمقانه مرا استگنر پسندیده است پیداست که چه احمقی است و چه نظر صائبی دارد. خودت را با این شکسته‌نفسی‌ها گول زن. من که در میان زنان ایران نویسنده دیگری سراغ ندارم غیر از تو. و اگر هم نویسندگانی در میان زنان باشند باز بهتر از همه‌شان تویی. و راستی غیر از تو در زنان ایران نویسنده‌ای سراغ نمی‌توان گرفت. این را بی‌تعارف می‌گویم. و آیا لازم است یک زن ایرانی، یک زن نویسنده ایرانی هم رئالیست بنویسد؟ این را به خودت جواب بده. اگر جواب از من می‌خواهی من با تجربه‌ای که روی تو کردم به این نتیجه رسیدم که این کوشش برای رئالیست کردن آثار تو احمقانه است و تو را باید به راه اصلی خودت انداخت. آنچه دستوری و اجباری و طبق میل این و آن باشد تقلید است. اصیل نیست. می‌دانی عزیز دلم، تو در داستانهایت باید سعی کنی بیشتر نقل کنی و کمتر وصف کنی. وصف را به معنی صفت نمی‌گویم. غرضم این است که داستانهای تو باید از زبان کسی نقل شود و نه به صورت سوم شخص وصف گردد. می‌فهمی؟ و می‌دانی که نقل همیشه از زمان گذشته‌ای حکایت می‌کند. در صفحه شکسته این کار را کرده‌ای. در همین مرداب هم. به هر صورت این را هم من احمقانه دستور می‌دهم. معلوم نیست درست فهمیده باشم. ولی این را بدان که به نوشته تو در این خراب شده احتیاج هست. جا زدن کار احمقانه‌ای است. کاری است که شروع کرده‌ای. باید بدانی چه می‌خواهی و چه می‌توانی بکنی و چه کاری را خود به خود می‌توانی بکنی و همان را بکنی. بی‌تعارف می‌گویم کار تو از آن حد گذشته است که به *Femme savante* [زن فضل‌فروش] بودن تظاهر کنی. آن‌طور که پولیر نوشته، تو دیگر در جرگه نویسندگان درآمده‌ای. یعنی مشق‌های اولیه‌ات را کرده‌ای و من چقدر اصرار دارم که این مسئله را بفهمی و کاریر خودت را تثبیت کنی. و اگر بدانی چقدر دلم می‌خواهد در هر کاری که می‌کنی و هر چیزی که می‌نویسی ثبات قدم داشته باشی و به یک نکته‌گیری من یا داریوش یا استگنر که هر سه احمقیم، از جا در نروی و نومید نشوی. آدم وقتی

این طور می‌شود، وقتی از جا در نمی‌رود که بداند چه می‌خواهد. و بداند چرا این را می‌خواهد و آن را نمی‌خواهد. عزیز دلم تو دیگر باید بدانی که نمی‌شود همه را مجبور کرد به یک سبک بنویسند. می‌دانی تو چرا رمانتیک هستی یا نمی‌دانی؟ بگذار چند کلمه‌ای من برایت بگویم.

زن در ایران هنوز وارد زندگی اجتماعی نیست. بگذار میان خودم و خودت به عنوان یک مرد و یک زن ایرانی قیاس کنم. من از ۲۳ سالگی از خانه پدر فرار کرده‌ام و از آن پس مستقیماً در تلاش نان و آب و ماست و کره و نفت روزانه‌ام بوده‌ام. از ساده‌ترین مسئله زندگی تا کلی‌ترین آنها به عنوان عقاید و اصول طرف ایمان، با یک یک مسائل از نزدیک تماس گرفته‌ام و برخورد داشته‌ام. دو مذهب بزرگ را - اسلام را - و کمونیسم را از نزدیک لمس کرده‌ام و هر دو را کنار زده‌ام و الخ. و همین‌ها مرا رئالیست بار آورده است، ولی آیا تو این تجربه‌ها را داشته‌ای؟ آیا آن طور که یک مرد با زندگی مستقیماً تماس دارد در ایران با زندگی تماس داشته‌ای؟ صریح بگویم، عزیزم، قبل ازین که با تو آشنا بشوم من هزار کثافت‌کاری کرده‌ام ولی آیا تو می‌توانسته‌ای این کار را بکنی؟ اینها همه است که ناچار نظر و دید یک زن را در ایران متمایز از دید مردها می‌کند. این را باید درک کرد. من اشاره‌ای کردم تو خودت بقیه‌اش را درک کن.

و اما از همه اینها گذشته، تو باید بدانی که سبک یک نوشته چیزی جدا از طرز دید آن نیست. نمونه بگویم. همان استگنری که داستانهای تو را رمانتیک دانسته اگر کاغذهای تو را که به من نوشته‌ای بخواند تغییر عقیده خواهد داد و اذعان خواهد کرد که برخورد مستقیم تو در آمریکا با زندگی دید تو را رئالیست‌تر کرده. این نظری است که خود من از خواندن کاغذهای تو به دست آورده‌ام. بسته است به این که آدم چطور ببیند. و تازه من اطمینان دارم که اگر تو رعایت حال مرا نکنی و کف نفس نکنی و در نوشتن صرفه‌جویی نکنی و دقیقترین حالات روحی یأس و امید خودت را بنویسی، باز هم بسیار رئالیست‌تر از اینها در خواهی آمد. وقتی برگردی از نزدیک حالی‌ات خواهم کرد که چه فرقی میان کاغذهای تو و نوشته‌های قبلی تو هست. به همین دلیل هم شده سعی کن آن داستان «کشیک پای تلفن» را بنویسی با تمام حقایق آن و با تمام آنچه در زیر ظواهر نهفته و با همه ناراحتی‌هایی که به خود تو دست می‌دهد و من حتم دارم که این سفر به آمریکا یکی از نتایجش نیز این است که دید تو را رئالیست خواهد کرد. و البته برای این کار اصراری هم نیست. و در عین حال تو هنوز هم حتی

در کاغذهايت بعضی وقت‌ها سخت رمانتيک هستی؛ در وصف‌هایی که از طبیعت زیبای آمریکا گاهی می‌کنی. آن وصفی که از آن طایفه دوره‌گرد درویش‌مانند که به آن نواحی آمده بوده‌اند داده بودی رمانتيک بود. اما وصفی که از ورزش خشن رگبی داده بودی یا حالی را که در طیاره داشته‌ای و خلاصه نوشته بودی، یا برخوردهایی را که با این و آن داشته‌ای رئالیست نوشته بودی. می‌فهمی؟ بسته است به دید آدم از قضایا. نمی‌دانم توانسته‌ام حرفم را بزنم یا نه.

عزیز دلم، می‌دانی که من اهل مجامله نیستم و برای خوش‌آمد تو این‌همه مزخرف ننوشته‌ام و نمی‌نویسم. تو این شانس را داشته‌ای که در زندگی خودت راه ساده‌تر و آسانتر را برگزیده‌ای. یعنی نمی‌توانسته‌ای روی یک زیبایی خیره‌کننده معامله کنی و آنچه را می‌خواهی زود به دست بیاوری. تو ناچار بوده‌ای برای فائق آمدن به آنچه به نظر خودت نقصی برای تو است (و به عقیده من همین وسیله کمال تو بوده است) و برای تو مهم است، راه دشوار علم و ادب را برگزینی. می‌دانی عزیز دل من تو که این راه دشوار را تا اینجا آمده‌ای چرا ره‌ایش کنی؟ به این دلیل که شوهر کرده‌ای؟ این که خیلی احمقانه است. پس این‌همه زحمت چه خواهد شد که کشیده‌ای؟ تو از راهی که زنان معمولی این مملکت و هر مملکت دیگری می‌روند نرفته‌ای، ولی دید زنانه خودت را که نمی‌توانی از دست بدهی. اگر راه تو راه دیگری است، ولی دید تو الزامی ندارد که دید دیگری باشد. می‌فهمی که چه می‌گویم. غرضم این است که اگر تو مثل زنان معمولی این مملکت زندگی نکرده‌ای، دلیل نمی‌شود که دنیا را هم مثل آنها نبینی. به هر صورت عزیز دل! من دستوری ندارم که به تو بدهم، ولی می‌توانم به تو کمک کنم خودت را بهتر بشناسی و تو هم خودت باید کمی بیشتر به خودت کمک کنی. و باز هم به نظر من این کاغذها وسیله خوبی برای این درک خود است. یادت هست درباره آن یک کاغذ تلفن دیوتی من چقدر چیز نوشته‌ام. یا می‌بینی که درباره دو سطر کاغذ اخیر تو دو صفحه چیز نوشته‌ام. ازین باز کردن دل خود پرهیز مکن. خودت را بیشتر توضیح بده. آیا می‌توانی این کار را بی‌هیچ رعایت حال این و آنی بکنی؟ بگذار این ابتدای کار باشد. آیا می‌توانی بنشینی و زندگی مادرت را و این را که چرا به این عاقبت دچار شد، بنویسی؟ نمی‌خواهم با این یادآوری غمگینت کنم. به عقیده من این کار کار تو است که نشان بدهی در یک زندگی در بسته و محروم زنانه ایران هم ممکن است درخششی از نبوغ به وجود بیاید و نشان بدهی که چطور می‌شود که این محیط خراب آن نبوغ را به این

صورت ویران می‌کند. آیا برای خودت نسبت به مادرت وظیفه‌ای قائل نیستی؟ من که از اصل زده‌ام زیر همه این حرف‌ها. در آینه دق تمام آنچه را که به پدرم یا بیشتر به مادرم بدهکارم پرداخته‌ام یعنی خواهم پرداخت، یعنی وظایفم را. و تو هم چطور است بنشین و نقشه این کار را بکشی که یک زندگی رمانسه (Romance) از مادرت بنویسی و درین صورت چه اشکالی دارد که داستانت رمانتیک باشد؟ چنین داستانی از نظر پایان آن ناچار کمی اکسانتریک [نامتعارف] خواهد شد و کمی شباهت پیدا خواهد کرد به کارهای آلن پو که او هم از بزرگترین رمانتیک‌ها است.

خوب عزیز دلم، دیگر مزخرف نوشتن بس است. اینقدر بدان که من راستی خودخواهی خودم را بیشتر از آن که با درک شخص خودم و امکانهای شخصی‌ام سیر می‌کنم، بیشتر با درک تو و امکانهای تو سیر می‌کنم. مثل این که جمله‌ام خراب شد. می‌خواهم بگویم من بیش از آن که به خودم ببالم، به تو می‌بالم و این را صمیمانه اعتراف می‌کنم و ازین لحاظ است که همیشه فکر کرده‌ام تو از سر من زیادی هستی و خواهان سلطه تو بر خودم بوده‌ام. چون در محیط زندگی ما یک مرد خیلی خیلی بهتر از من (چاره‌ای نداشتم وگرنه صفت تفضیلی به کار بردن دلیل بر قبول ضمنی «به» بودن خودم است که در آن شک باید کرد.) می‌تواند و می‌توانست به وجود بیاید همان‌طور که آمده. ولی یک زن بهتر از تو نمی‌تواند و نمی‌توانست به وجود بیاید. خوب جان دلم این بحث را تمام کنم. تو هم کارت را دنبال کن و به این حرف و سخن‌ها نومید نشو. حماقت صرف است. بی‌تعارف. و حقه‌باز قرار بود یک نسخه از سنگ صبور را و آنچه دیگری که نوشته‌ای برایم بفرستی که نفرستاده‌ای. خدایی که مورد اعتقاد تو است به تو عمر بدهد که با افتتاح این بحث مدتی وقت مرا صرف خودت کردی و مرا از تنهایی درآوردی.

الآن ساعت از ۱۰ هم گذشته و کریم هم رفته است آب بیندازد. راستی امشب از بحث و انتقاد فرار کردم و نرفتم. خیلی از خودم خوشم آمد. خیلی متشکر که دقیق نوشته بودی چه جور بر خواهی گشت. جاهایی که می‌خواهی بمانی بمان. حرفی ندارم، ولی من بدانم که قطعاً کی بر خواهی گشت. با تمدید جداً مخالفم. راستی دیگر تحملش نیست. به قدری که حتی ازین که تمدید نکرده‌ای تشکر هم حاضر نیستم بکنم. جز این انتظاری نداشتم. اما درباره دست از پا خطا نکردن، آیا واقعاً نمی‌توانی باور کنی که کوچک‌ترین خطایی از من سر نزده و سر نخواهد زد؟ چون می‌بینم می‌نویسی: «نکند ددر بروی!» و این مرا به شک می‌اندازد که مبادا زخم باورش

نمی‌شود که من دست از پا هم خطا نکرده‌ام. اینقدر بدان عزیز دلم، که عهدی است ما با خودمان کرده‌ایم و تمام شده، تا زیر ساطور عزرائیل. [...] آدم هزاری هم که از مذهب و مقدّسات بیزار باشد می‌خواهد به یک مسئله مقدّس و محترمی دلبسته باشد و من این حرمت را در تو و در مورد تو رعایت کرده‌ام و خواهم کرد. در مورد من بخصوص این مطلب شاید هم عکس‌العمل همان مقدّسات گذشته و ایمان و حرمت نسبت به آنها باشد. یعنی به زبان دیگر شاید عکس‌العمل همان تقوایی باشد که یک‌بار دیگر برای تو نوشتم ذاتاً در من هست. به هر صورت این است که هست. و چون می‌دانم این معامله طرفینی است متّی هم بر تو ندارم و با کمال رضا و در کمال امید به این تقوی تن در می‌دهم، عزیز دلم.

ساعت ۹ صبح پنجشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۳۱ / ۲۶ فوریه ۱۹۵۳ از پستخانه

عزیز دلم، سیمین‌جانم، بسته امروز من نیم کیلو پسته است و روزنامه‌های مهرگان را هم گذاشته در جعبه که پسته‌ها آن تو تکان نخورد. امیدوارم باز هم اگر چیزی لازم داشتی بنویسی که بفرستم. با پست زمینی دیر می‌رسید ممکن بود خراب هم بشود، به این دلیل با پست هوایی فرستادم. قبض آن را هم طبق معمول توی پاکت می‌گذارم و اصلاً نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنم. شاید برای این که خودم مطمئن بشوم که فرستاده‌ام. خوب عزیز دلم هیچ می‌دانی چقدر دلم برای تنگ شده است؟ آیا درین دنیا هیچ کس به اندازه من به کس دیگری که تو باشی وابسته و دلبسته هست؟ دور از هرگونه خودخواهی این سؤال را می‌کنم و گمان نمی‌کنم جواب مثبت باشد. کاغذ این‌بارت گرچه مرا به یک بحث واداشت ولی از تو هیچ چیز نداشت. مفصل بنویس. جان من مفصل‌تر. به انتظار کاغذهای بعدی‌ات هستم و تو به هر صورت باید سعی کنی در آنجا روابطی با این و آن ایجاد کنی که بعدها به درد بخورد. کی گفته است که ما دیگر شانس سفر کردن نداریم؟ این دکتر خانلری [...] مگر چه کاره است؟ کار حکمت و فروزانفر را دنبال کن و بنویس اگر لازم شد به من پهلوشان بروم. ای عزیزترین کسان، ای نازنین‌ترین زنان عالم برای من، نکند از حد معمول دیرتر بیایی؟ نکند از انتظار پدر مرا درآوری؟ جلال تو قربانت.

ساعت ۲ بعد از ظهر جمعه ۱۸ اسفند ۱۳۳۱ / ۲۷ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، دیشب باز حالم بسیار بد بود. از ۷ تا ۹ حزب بودم و بعد که به

خانه آمدم دلم چنان درد گرفت که نگو و تا ساعت ۱۱ درد می‌کرد. به حدی که روی زمین دراز کشیدم و مدتی گریه کردم. خنده‌دار نیست؟ خودم هم از خودم خجالت کشیدم ولی حسابی گریه کردم. به تنهایی خودم و به این بیکسی. شام هم نتوانستم بخورم. مثل این که سردی‌ام کرده باشد، چون امروز هم خیلی شل بیرون رفتم. کثافت! راستش این مرتبایی که خواهرم پخته (اجناس آن را خودم خریده‌ام) خوب از آب در نیامده. نپخته مانده و سفت است. سنگ و شن هم دارد و بعد هم با شیرۀ شهد آن را پخته‌اند نه با شیرۀ سفید و این است که خوردنش سردی می‌آورد. گرچه دل درد شدید مال چیز دیگری بود. و آن این که سر شب یکی از این حزبی‌ها مرابرد به کافه چایی و شیرینی به خوردمان داد. درست مثل بازارها که هفته‌ای یک‌بار می‌آیند اسلامبول و کافه می‌روند که چای و شیرینی بخورند و من چون هرگز این عادت را ندارم دلم درد گرفت. به هر صورت فعلاً حالم بد نیست. الان الهی جلوی رویم نشسته و دارد علم و زندگی را ورق می‌زند و من می‌نویسم. بعد از ظهر با هم آمدم خانه. ساعت یک. او را در کافۀ فردوس دیدم. ناهار خورده بود و آمده اینجا چایی بخورد. ناهار هم کتلت داشتم و سالاد که بابی میلی خوردم. اما جزیان دیروز تا به حالم را بنویسم.

دیروز تا ساعت ۹ آن را که خبر داری. کاغذ و بسته‌ام را که پست کردم رفتم سری به مدرسه زدم. حقوق را نداده بودند. بعد رفتم پیش اسماعیل زاده برای گذاشتن قرار کار معاینه. قرار شد دفترچه مرا بگیرد و به هایدۀ مالک رجوع کند و ازو دستور برای تجزیه بگیرد و تا شنبه خبر کند و این کار را هم کرد. امیدوارم تا همین دوشنبه جوابش تهیه شود و برایت بفرستم. بعد هم آمدم خانه. برادرم پهلویم بود. ولی خسرو نیامد. ناهار خورش هویج (زردک) داشتیم که خوردیم. بعد هم تا ساعت ۴ خانه بودم بعد پاشدم رفتم سر زمین. گود آب‌انبار هم تمام شده بود. فعلاً هم حوض و هم آب‌انبار کنده شده است و سنگ هم همه‌اش آورده شده. هم سنگ معمولی و هم سنگ سبز. و اگر بدانی چه سنگ قشنگی است این سنگ سبز. امیدوارم در بنا هم خوب کار گذاشته شود. اما کار پروانه ساختمان هنوز تمام نشده. اول هفته آینده امیدوارم تمام شود. هوا هم چندان خوب نیست، یعنی با ما یار نیست. امروز باز هوا گرفته است. دیروز صد تومان دیگر هم به سنگ‌آور دادم. پنج تومان هم بیعانه کرایۀ اطاقی که عمله‌ها در آن می‌خوابند دادم که در همان خانه‌های کوفتی همسایگی‌مان اطاقکی برایشان گرفته‌ام تا در آن فعلاً سکنی کنند تا یک چهارطاقی برایشان درست

کنم. بنای خوبی داریم. ازو راضی هستم. راستش دیروز که سر زمین رفتم تازه باورم شد که نخیر ساختمان شروع شده. تازه دیروز باورم شد که این کار را خواهم کرد. آب‌انبار بزرگی کنده‌ام که چهار ماه آب در آن ذخیره می‌توانیم بکنیم. خلاصه پولها را دادم و غروب برگشتم و رفتم به حزب تا ساعت ۹. و از آنجا درآمدم یکسر به خانه. می‌خواستم شب بروم خانه بچه‌ها و پهلوی آنها شام بخورم ولی دلم درد می‌کرد و حوصله هم نداشتم. نرفتم. به این علت به کریم هم نگفته بودم شام درست کند و شام نداشتم. فرستادم کره گرفت ولی از بس دلم درد می‌کرد نتوانستم چیزی بخورم تا ساعت ۱۱ روی زمین لای پوستین غلطیدم و گریه کردم. کمی که بهتر شدم بلند شدم نشستم تا ساعت ۱۲ با عکس‌های تو ور رفتم و بعد هم خوابیدم. البته هم دلم سبک شده بود و هم به اندازه کافی خسته بودم. خوب خوابیدم. و ۸ بلند شدم چای خوردم و ریش تراشیدم و رفتم سینما. همان سینمای فیلم آلمانی ضد انگلیسی که یک‌بار خودم رفته بودم و یک تومانی بلیط گرفته بودم و گرچه از وسط فیلم رفته بودم از بس گردنم درد گرفت و چشمم خسته شد باقی‌اش را نشستم ببینم. به هر صورت با بلیط لژ دعوت‌م کرده بودند. البته نه از طرف سینما. دانشجویان حزبی دانشکده حقوق‌مان که آنجا را امروز به نفع خودشان اجاره کرده بودند دعوت‌م کرده بودند و رفتم و ظهر درآمدم و سری به کافه زدم و با الهی نشستیم و یک چای خوردیم و بعد هم آمدیم خانه. این تا الآن بنده.

امشب باید بروم معینی را پیدا کنم. نقشه‌هایی را که قرار بوده است برای شهرداری و پروانه ساختمان چاپ کند بگیرم و فردا صبح اول وقت بروم شهرداری برای پروانه و بعد هم بروم مدرسه. این پست که کاغذ حسابی از تو نداشتم. امیدوارم شنبه یا یکشنبه داشته باشم. فعلاً بای‌بای عزیز دلم. مواظب خودت باش. خوب و خوش زندگی کن. دیگر چیزی به آخر سفر نمانده است. دیشب وقتی به رختخواب می‌رفتم بلند بلند به خودم گفتم «دیگر چیزی نمانده» و این اولین بار بود که در این تنهایی بلند بلند با خودم درین باره حرف می‌زدم. راستی دیروز بعد از ظهر هم یک سمسار را که دیده بودم برای فروش اثاثیه آمد و قیمتی داد. به قدری کم و احمقانه بود که فعلاً از فروش منصرف شده‌ام. تخت‌ها را یکی بیست تومان. صندلی لهستانی‌ها را یک دست شصت تومان و آن مبل گنده ملک را سی تومان حاضر بود بخرد که گفتم مرحمت شما زیاد. خَرِ ما از گرگی دم نداشت. و فعلاً منصرف هستم. مگر تکه‌تکه و به خانه‌دارها بفروشیم. خوب عزیز دلم، می‌بوسمت و به انتظار کاغذت.

راستی دیروز یک کار دیگر هم کردم و آن این که بعد از ناهار داستان بازار شیراز تو را راست و ریس کردم که فردا بدهم برای علم و زندگی. چقدر خوب شده است دخترجان. دستت درد کند. اما بگذار ببینم شیطان، آیا آن پسرک که چندی در بازار همراه دختره است من هستم؟ غرضت من بوده‌ام؟ به هر صورت اگر هم این طور باشد ناچار باید بگویم که آن وقت هنوز مرا نشناخته بودی. گله نمی‌کنم. مطلبی است که همان وقت‌ها می‌خواستم برایت بگویم ولی فرصت نشد و از ترس ایجاد سوءتفاهم نگفتم. یادت هست آن را در عسک که بودیم نوشتی. یادت هست؟ امیدوارم بتوانم این چهارتا داستان تو را با چندتا از خودم با هم چاپ کنم. اما راستش را بگو ببینم ابا نداری ازین که اسمت با اسم من روی یک کتاب چاپ شود؟ ناراحت نمی‌شوی که با یک آدم از توده‌ای‌ها برگشته و تنها و بیدوست و صاحب یک محیط بیگانه که زنش در آن محیط احساس غربت می‌کند، کتاب چاپ کنی؟ هان؟ جان من راستش را بگو که اگر راضی نباشی، نخواهم کرد. حتماً جواب این مطلب را بده. آن کاغذ تلفن دیوتی یادت هست؟ این اشاره‌ها به آن کاغذ است که در آن حقایقی را نوشته‌ای که در مواقع عادی از گفتن آنها خودداری می‌کنی و می‌کردی. دیگر بس است. الهی اینجا است و باید با او هم حرف بزنم. ولی یادت نرود جواب این مطلب را بده. قربان تو دختر نویسنده لوند شیرازی بروم. می‌بوسمت.

ساعت ۱۰ بعد از ظهر شنبه ۹ اسفند ۱۳۳۱ / ۲۸ فوریه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، قربان روی ماهت بروم که چقدر دلم هوایت را کرده است. امروز روز خوشی بود. ماهوتیان ظهر آمده بود خانه ما کارتی گذاشته بود که آمده و من دو بعد از ظهر پهلوی او رفتم و بسته‌ات را گرفتم؛ بسته مرحمتی‌ات را. شب هم آن بسته‌ای که دوتا مجله بزرگ خانه در آن بود رسید. کاغذ کوچکی را هم که روی کارت کریسمس نوشته بودی ماهوتیان ظهر آورده خانه. بگذار اول جریان دیروز تا به حال را بنویسم.

بعد ازین که دیروز کاغذ را نوشتم با الهی بلند شدیم رفتیم سینما. سه بار سینما در دو روز! یک بارش متنها دعوت داشتم و مجانی بود. فیلم آندالوزی بود. فرانسه بود. خیلی مزخرف بود. تا ۶. از ۴ تا ۶ وقتم در آنجا تلف شد ولی مصاحبت الهی می‌ارزید. بعد در آمدم و یکراست آمدم خانه و چندتا کاغذ برای آبادانی‌هایی که به من در آن سفر محبت کرده بودند نوشتم و بعد هم نشستم طرح سرمقاله‌ای را که

برای علم و زندگی ازم خواسته‌اند ریختم و بعد هم خوابیدم. شام هم از کتلت ظهر مانده بود با ماست و لبویی خوردم. از ۶ تا ۱۰ در خانه چیز نوشتم، البته به دیگران. و بعد خوابیدم. صبح بلند شدم رفتم اداره بیمه. سه سانتیمتر مکعب خون از دستم گرفتند برای امتحان «واسرمن» که گویا مربوط به امراض مقاربتی است و نیز مجبورم کردند رفتم همان‌جا در طبقه دوم بیمه در مستراح [...] و مایع مربوطه را توی یک استکان گرفتم و دادم و صبح دوشنبه خبر هر دو را خواهند داد که با همین کاغذ برایت می‌نویسم. قرارش را قبلاً با اسماعیل زاده گذاشته بودم و خیلی هم سفارش‌های لازم شده است که دقت کنند و خواهند کرد. با احترامات فائقه با حقیر تا کردند و به زبان بی‌زبانی حالی کردند که اگر فی‌المجلس مایع را بگیرم بهتر است و من هم گرفتم و دادم. چه بدبختی‌ای! توی مستراح شرکت بیمه با یک تکه صابون مفنگی! آه! و بعد هم رفتم دنبال کارم. خسته و هلاک و بی‌حال. یادت هست که بعد از مقاربت اگر راه می‌رفتم پایم درد می‌گرفت و امروز همین طور شد. چون چاره نداشتم. کار و بعد هم درس داشتم. و الآن درست مثل این که مچ پاهایم می‌خواهد بترکد. تا فردا صبح خوب خواهد شد. از دل‌درد پریشب هم خبری نیست. بعد ساعت ۹ بود که رفتم پهلوی معینی در اصل ۴ ترومن برای نقشه. خفه‌شده هنوز نکشیده بود و قول امشب را داد که امشب هم رفتم و تمام نکرده بود و شهرداری شمیران هم دائماً مزاحم عمله بناها است و می‌ترسم از کارشان جلوگیری کند. ولی اشکالی ندارد؛ فردا پس‌فردا تمام خواهد شد. بعد هم از آنجا رفتم مدرسه که دو ساعت درس داشتم. هنوز زنگ تفریح بود که رسیدم. مدتی نشستم چایی خوردم و بعد هم حقوقم- یعنی حقوقمان را هزار و دو تومان- گرفتم و دو ساعت هم درس دادم و ظهر از مدرسه درآمدم و چون پول نداشتم که به کریم بدهم برای درست کردن ناهار، ناهار را در کافه نیویورک در همان‌جایی که یک‌بار با تو نشسته بودم و ناهار خورده بودم- همانجا نشستم و ناهار خوردم. یادت هست عزیز دلم، آن روز که از همین نیویورک درآمدیم و چه دعوایی با هم کردیم؟ خدا گردن مرا بشکند.

به هر صورت بعد هم آمدم خانه دیدم کاغذ تو و کارت ماهوتیان هست. دیگر سر از پا نمی‌شناختم. بعجله رفتم گل‌فروشی نه تومان دادم یک گلدان گل خریدم و رفتم خانه‌اش. روبوسی و نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. خجالت‌آور نیست؟ و تا ساعت ۴ بیخودی پهلوی او نشستم و گذاشتم حرف بزند. خیلی حرف‌ها زد و چون از تو می‌گفت و از پهلوی تو آمده بود، با کمال میل حرفش را شنیدم. بعد هم مدرک‌هایی

را که گرفته بود نشانمان داد و کیف مرحمتی تو را هم آورد و ۴ درآمد. اما قربان دستت بروم با این همه لطفی که کرده‌ای. چه کیف قشنگی و به دردخوری است. درست چیزی است که می‌خواستم. برای حمل کاغذ و مصالح نویسندگی بهترین چیز است. دوتا شلوار درست اندازه بود. قربان دستت. جوراب‌ها هم اندازه بود. نپوشیده‌ام، یعنی اصلاً حیفم می‌آید در غیاب تو آنها را بپوشم ولی چون جوراب‌هایم پاره شده است می‌پوشم. یکی‌اش را البته. شلوار و زیرپیراهنی را دست نمی‌زنم. فقط زیرپیراهنی در نظر اول (هنوز نپوشیده‌ام) کمی باریک یعنی تنگ به نظر رسید و چسبان خواهد بود. دستمال‌ها هم رسید همه‌اش سالم. و خودنویس هم. قربان دستت بروم با این همه محبت. یک دستمالش برای من کافی بود چه رسد به این همه محبت. آن سه تا دستمال پیچازی را و آن دوتا ژرژت را برای خواهر برادرها خواهم برد، همین فردا و به عنوان عیدی تو به آنها خواهم داد. این هم ازین. راستی دخترجان قربان دستت بروم. و من بدبخت چه کنم که مسافری نیست تا هدیه‌ای برایت بفرستم. تو برگرد تا ببینی چطور دورت را خواهم گشت و چشم‌هایم را- تخم چشم‌هایم را- هدیه‌ات خواهم کرد.

عصر هم در حزب گذراندم. یعنی اول از خانه ماهوتیان آمدم خانه، مدتی با هدایای عزیز تو درددل و راز و نیاز کردم و هر کدامشان را بوسیدم. چون مسلماً دست عزیز تو به آنها خورده بود. و بعد رفتم حزب. تا ساعت ۹ آنجا بودم. و بعد خانه آمدم که دیدم لوله دوتا مجله خانه رسیده است که دیگر خیلی خوشحال شدم. با این پول‌هایی که تو خرج می‌کنی و برای من می‌فرستی تعجب می‌کنم چطور پول لازم نداری. با ماهوتیان هم که بودم همه‌اش راجع به زندگی تو و این که آیا واقعاً پول لازم نداری حرف می‌زدیم و او به هر صورت گفت تا پول نخواسته برایش نفرستید. چون با او استمراج می‌کردم که چطور است صد دلار بخرم و برایش بفرستم. او گفت صبر کن تا بنویسد. دخترجان، جان من این کار را بکن. از اعتضادی پولی بگیر. گور پدر ساختمان. درستش خواهم کرد. بعد هم این که امشب سر شب طبق قول قبلی رفتم پهلوی معینی برای نقشه. باز تمام نشده. البته نقشه‌ای که برای شهرداری لازم است. و قرار شد فردا صبح ساعت ۱۰ بروم بگیرم.

در حزب هم سرم شلوغ بود. باز میانه شاه و دکتر مصدق به هم خورده. قرار بود شاه بنا بر این که مصدق نمی‌گذارد خواهر و مادرش بیایند، برود اروپا، ولی منصرف شد. امروز به وضع خنده‌داری یک عده چاقوکش فرستاده بود بازار را تعطیل کنند که

نتوانستند. خیلی بی‌آبرو شده است. شاه را می‌گویم. حزب ما هم طرفداری جدی از مصدق می‌کرد و سخنرانی داشتیم و ازین حقّه‌بازیها. درین جریان آیت‌الله و بقایی و زاهدی و نظامی‌های بازنشسته و همه ناراضی‌های دیگر از شاه دفاع می‌کردند، حتی توده‌ای‌ها هم که در و دیوار را با مرده باد شاه سیاه کرده‌اند، امروزی شاه‌پرست شده بودند. پدر سوخته‌ها. پدرشان را یک‌تنه درآوردیم.

عزیز دلم، الآن هدایای تو روی میز ناهارخوری جلوی رویم است. مثل این که بوی تو را می‌دهند. قربان دستت بروم. به هر صورت مصدق فعلاً مسلط بر اوضاع است، ولی فردا و پس فردا وضع بحرانی است و ممکن است مصدق زه بزند، ولی ما نخواهیم گذاشت. برخوردهایی هم در شهر بین ما و آنها شده است، ولی خیالت ناراحت نباشد؛ من سالم و چاق و سردماغم. فقط پاهایم از صبح تا حالا خیلی خسته شده و دارد راستی می‌ترکد. تا ۹ صبح فردا خواهم خوابید تا حسابی خستگی‌ام در برود. امشب هم مغز داشتم.

راستی آن ای جلال‌الدوله تو را هم داده‌ام صحافی کرده‌اند و گرفته‌ام. خیلی قشنگ شده است. اما عزیز دلم، درباره چیزهایی که می‌توانی بیاوری رفتم با داریوش هم که دوباره رفته مریضخانه خوابیده مشورت کردم. نتیجه این شد: جوراب هرچه بیشتر برای خودت بیاور. او می‌گفت جوراب در اینجا شانزده تا هجده تومان است و کم هم دارد می‌شود چون وارد نمی‌شود. بعد لباس برای خودت از رو و زیر خیلی زیاد اقلأً برای دو سه سالت. بعد تو را برحذر می‌دارم ازین که لباس برای من بیاوری. چون در راه پوستت را خواهند گرفت از لحاظ گمرک. بعد وسائل طبخ (پرشور) یعنی دیگ بخاری و فشاری و سرویس‌های سبک وزن و با دوام که داریوش می‌گفت در آنجا ارزان است، ولی به شرط این که اقلأً یک‌بار آنها را استعمال کنی که به عنوان نو حساب نکنند و بعد هم با پست یا کشتی قبل از خودت بفرستی. همین‌ها است عزیز دلم. کیف و کفش برای خودت، دستمال سر و غیره و خلاصه آنچه وسائل زندگی خودت از پوشاک و لوکس هست بیاور. چون در اینجا گران شده است و حتی صرفه دارد. این هم از این.

خوب عزیز دلم، خیلی خسته هستم می‌روم می‌خوابم. نه. قبل از خوابیدن یک دور این دو تا مجله را ورق می‌زنم و آنجاها را که باید علامت می‌گذارم که بعد مورد استفاده قرار بدهم. راستی امروز پول کرایه (قسط ششم) که می‌شود مال تا ۲۰ اسفند را هم دادم و پول برق هم دادم. برای سه ماه پول برقمان سی و پنج تومان شده بود. از

اول تا حالا پنجاه و هشت تومان پول برق داده‌ام. یعنی در شش ماه اینقدر. راستی آب هم درست شد و از امروز صبح آب داریم. یعنی تلمبه درست شده است و آب توی لوله‌ها هست و لباس‌هایم را شست. خوب این از امور من. حالا پردازم به مجله‌ها. قربانت.

ساعت ۷/۵ بعد از ظهر یکشنبه ۱۰ اسفند ۱۳۳۱ / اول مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، دارم با قلم تازه‌ای که برایم فرستاده‌ای می‌نویسم. قربان دستت. می‌بینی چه قلم خوبی است و چه خوب می‌نویسد. قربان دستت. چه هدیه مناسبی است. همیشه مرا به یادت می‌اندازد. خوب از زندگی من تا دیشب خبر داری. امروز صبح هم صرف این شد که سری به شهرداری زدم، ولی چون نقشه آماده نبود کاری انجام نشد. بعد سری به بانک زدم و پول در بانک گذاشتم. بعد هم صبح و عصرم در حزب گذشت. راستی قبل از ظهر هم رفتم خانه‌تان و چیزهایی را که برای بچه‌ها فرستاده بودی بردم. هیچ کس در خانه نبود. مدتی نشستم کسی نیامد. ظهر بود که درآمد و هدایای تو را گذاشتم توی اطاق منوچهرخان و رویش نوشتم مال کی است و چه جوری است. و بعد هم آمدم در راه منوچهرخان را دیدم و قضایا را به او گفتم و هرچه اصرار کرد دیگر وقت نداشتم برگردم. بعد هم که آمدم خانه هوشنگ خان آنجا به انتظار من نشسته بود، به او هم گفتم و کارهایی را هم که درباره کار بانک او کرده بودم برایش گفتم و بعد هم هرچه اصرار کردم بماند، نماند و رفت و ناهار با برادرم خوردم و تا ساعت ۳/۵ خانه بودم و عصر رفتم حزب تا حالا که برگشتم. در شهر هنوز شلوغ است و امشب یک متینگ بزرگ داشتند که من نرفتم و نشستم در عوض سرمقاله فرداشان را نوشتم و حالا خلاص شده‌ام و آمده‌ام که کاغذ تو را بگیرم می‌بینم در پائین بسته است و هرچه در می‌زنم جواب داده نمی‌شود. حالا نگو کریم خان رفته است تماشای مردم. درست نیم ساعت دم در قدم زدم تا آقا با جمعیت برگشتند. من هم حوصله‌ام سر رفت و یک چکش زدم و تعدادی فحش. همان توی کوچه جلوی مردم و در و همسایه‌ها. نه می‌توانستم در خانه را ول کنم و بروم چون به انتظار کاغذ بودم و هستم و نه می‌توانستم بدانم این پسره احمق کجا رفته است. بالاخره که آمد این جوری ازو پذیرایی کردم و حالا هم دارد گریه می‌کند و قُر و قُر می‌کند. خانه را درین شهر شلوغ ول کرده و رفته، آن هم در ساعتی که می‌داند که کاغذ تو می‌آید. بیشتر این مسئله عصبانی‌ام کرد. مرا بگو که خانه را به دست چه

احمقی می‌سپارم و می‌روم بیرون. خوب عزیز دلم، راستی یکی از جورابها (زرشگی ساده) و یکی از دستمالهای سفید را هم دادم به برادرم. خیلی خوشحال شد. و قرار است کاغذی برایت بنویسد.

امروز دانشگاه را هم تعطیل کردیم و دمونستراسیون [تظاهرات] بزرگی ترتیب دادیم که در تمام شهر گشت و تا بازار رفت. بازار هم عصر تعطیل کرده بود. عصر تعطیل کرد به طرفداری از مصدق. و برای تعطیل بازار برایت نوشته‌ام که بین شاه و مصدق شکراب شده و آیت‌الله و غیره هم از آب گل آلود ماهی می‌گیرند. الآن هم رادیو دارد اعلامیه‌ی بازاری‌ها را به طرفداری از دکتر مصدق می‌خواند. وضع خوب است و باز هم اینها موفق نشدند و مصدق کارش را خواهد کرد، ولی حیف که هر روز یک بساطی راه می‌اندازند. خوب این هم از سیاست.

راستی به منوچهرخان گفتم که کاغذ نوشتن او برای تو این ابهام را ایجاد کرده است که خدای نکرده بلایی به سرش آمده و گفت که تا به حال سه تا کاغذ برای تو داده که جواب نداده‌ای و الخ. انتظار دارد در قبال هر کاغذ جوابش را بدهی. به هر صورت سالم و چاق و سردهماغ بود و شیرینی گرفته بود می‌رفت خانه. دیگران نیز همه سالم و سردهماغ هستند. هم از هوشنگ پرسیدم و هم از منوچهرخان. امشب هم شاید رفتم پهلوی آنها. شام که این پسرۀ احمق درست نکرده است. منتظر کاغذ هستم و تا کاغذ نیاید بیرون نمی‌روم. امیدوارم کاغذت برسد. خوب عزیز دلم، می‌دانی که فردا درست شش ماه است که رفته‌ای و سه ماه و نیم دیگر به آخر آمدنت مانده. یعنی اگر ۴-۵ تیر برگردی درست سه ماه و بیست و پنج-شش روز دیگر به آخر سفر باقی مانده. امیدوارم بسته‌هایم تا به حال رسیده باشد و یاد مرا پیش تو دیرپاتر کرده باشد. عزیز دلم، خیلی خوب کردی این قلم را برایم فرستادی. قلم سابقم دیگر راستی زهوارش در رفته. می‌دانی هشت سال است توی جیب من کار می‌کند. یادم است سال اولی که در حزب توده بودم آن را خریدم. یعنی در ۱۳۲۳ آن را خریده‌ام و تا به حال می‌شود هشت سال. راستی عزیزم تا به حال دویست و چهل تومان سنگ خریده‌ام. یعنی سنگی که برای بنا خریده‌ام جمعاً شده است اینقدر. دوازده متر مکعب سنگ سبز و ده و نیم متر سنگ معمولی. عزیز دلم قربانت بروم، کاغذت رسید. بگذار اول کاغذت را باز کنم. هم‌الآن زنگ زد و کاغذ را داد و رفت. خوب دخترجان. بای‌بای تا بعد از قرائت کاغذت.

ساعت ۸ و ربع بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۱۰ اسفند

خوب عزیز دلم، کاغذ بلند هشت صفحه‌ای حسابی تاریخ ۲۰ تا ۲۲ فوریه‌ات را خواندم. حالا بگذار بلند شوم دست و رویم را بشویم و لباسم را بکنم و بخاری را روشن کنم و شام هم درست کنم و بخورم و بعد بنشینم مشغول نوشتن جوابت بشوم. در کاغذ این‌بارت یک کاغذ برای برادرم بود و دوتا عکس از مجسمه‌های بسیار قشنگ. گرچه تو در آنها معلوم نیستی ولی عکس‌های خوبی بود.

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۱۰ اسفند

عزیز دلم، شامم را خودم درست کردم و خودم هم خوردم. البته کریم هم خورد. خاگینه درست کردم با شیر و تخم‌مرغ که لابد می‌دانی چیست. بعد هم اخبار را شنیده‌ام و حالا کاغذم را می‌نویسم. اوضاع دوباره به نفع مصدق برگشته است. مثل این که این مصدق مهره‌مار با خودش دارد. گذشته ازین که ما پدر خودمان را درآوردیم و خیلی جان‌کندیم تا شهر را به نفع مصدق راه انداختیم. خوب عزیز دلم، کاغذ خوب و حسابی‌ات را تاکنون دوبار خوانده‌ام، ولی تعجب می‌کنم که یک کاغذ چهار صفحه‌ای من از آبادان نرسیده یعنی قبل ازین که آن کاغذ آخری آبادان من به تو برسد کاغذ اول تهران (بعد از ورودم) رسیده است. این تاکنون دو کاغذ من است که در راه از بین رفته. یکی از اهواز و یکی هم از آبادان. امیدوارم بعدها برسد. اما بگذار پردازم به مطالب کاغذت و جواب آن:

اولاً چقدر خوب است همیشه کاغذ همین طور مفصل بنویسی. چقدر خوب است.

۲) در مورد ناراحتی‌های تو چقدر خوشحالم که بالاخره زبانت باز شد و مقداری از نوشتنی‌ها را نوشتی و اما درباره اطمینان، خیالت راحت باشد که خیال ما راحت است. از لحن کلام ماهوتیان برمی‌آمد که تو چقدر آبرومند رفتار کرده‌ای و چقدر جانب شوهرت را رعایت کرده‌ای. راستی متشکرت هستم. تو برگرد از همه خواهی شنید که این شوهر تنها و بی‌کس هم چه جور رعایت جانب تو را کرده است.

۳) درباره این که «اگر حسودی بدی کرده است، به من نگفتی»، نیز ماهوتیان چیزهایی از آن زنکه [...] می‌گفت. چقدر دلم می‌خواهد یک بار در زندگی با این زن روبه‌رو شوم و از اهانتی که به تو کرده است حسابش را برسم. آن مردک عرب عراقی

یا آن مردک نروژی را که هرگز نخواهم دید، ولی این زنکه لکاته را که خواهم دید. البته تو هم اجازه خواهی داد عزیزم و در چنان صورتی مرا خشن نخواهی دانست. خوب؟

(۴) اما نویسنده آن داستان فیلم «فردا خیلی دیر می‌آید» پیراندللو (Pirandello) است. ایتالیایی است و اخیراً این جناب علیامخدره زن خانلری چیزهایی ازو چاپ زده. نویسنده معروف ایتالیایی است. و خوشا به حالت. من آرزو می‌کنم که یکی از کارهای این دسیکا یا آن روسلینی را بیاورند در تهران و ببینم. راستی آرزو می‌کنم. و چه قلم خوبی است این قلم و چه مناسب است برای ریز نوشتن که عادت من است. (۵) درباره آن کابوس مورد بحث، عزیز دلم، تو هزاری هم که بکوشی نمی‌توانی بفهمی من یا ما چه می‌گوییم. این قضیه تجربه گوشت و پوست است. حق هم داری. چنین تجربه‌ای نداشته‌ای. به هر صورت البته نه خیال کنی من ازین ترس توی لوله هنگ رفته‌ام. نه. من دلم نمی‌خواهد نامردانه در قبال چنین خطری تسلیم بشوم. و اگر می‌بینی فریادی نمی‌زنم و کاری نمی‌کنم فقط برای این است که اقلأً دو نفر را انداخته باشم تا فردا خودم را ببندازند. این هم مسلم است که خطر از اینجا رفع شده ولی من راستی به حال آن بدبختی که در مجارستان تصفیه می‌شود یا در کره می‌میرد یا در روسیه توی زندان از پا می‌افتد زجر می‌برم. این را می‌توانی بفهمی عزیز دلم؟ این را می‌گویند اومانیزم (Humanism) و به هر صورت این است درد بشریت امروز و من می‌خواهم این درد را در درون تا گور حمل کنم. می‌خواهم از سر این درد فریادی بزنم و آن وقت تو نمی‌فهمی که چه فریادی می‌زنم و چرا می‌زنم و می‌نویسی که ملکی بر تو نفوذ دارد یا غیره. باور کن که اگر ملکی اینقدر [...] و زننده نبود، من خیلی بیش از اینها در این عوالم فرو می‌رفتم. خوشبختی اینجا است که او به اندازه کافی زننده هست که گاهی مرا به این فکر بیندازد که ای بابا ول کن و خودت دنبال کار خودت برو. به هر صورت امیدوارم که این بحث هم میان ما تمام شده باشد. من چطور این مطلب را تاکنون برای تو نگفتم؟ بارها ازین مطلب بحث کرده‌ایم.

(۶) دوا که هنوز نرسیده است و امیدوارم برسد. ولی عزیز دلم، بهتر است اسم دوا را بنویسی و دستور مصرف کردن آن را که بخرم و بخورم. کاغذ معاینه را که فردا خواهم فرستاد. گلبول‌شماری را هم که فرستاده‌ام. هر دو را به دکتری نشان بده و دوايي کلی برای من بخواه و من در همین جا تهیه‌اش می‌کنم و می‌خورم. ولی راستش را نخواهی در غیاب تو حوصله این کارها نیست. باید خودت برگردی آن

وقت. من فقط دلم می‌خواهد فردا مطمئن بشوم که نامرد نیستم یا مرض اساسی ندارم. تهیه‌اش می‌ماند تا تو برگردی.

(۷) کتابها و لباسها را هم خوب می‌کنی می‌فرستی. بسیار خوب. با هر کدام از آنها قسمتی از وجود عزیز تو پهلوی من برمی‌گردد.

(۸) [...] هم غلط کرده بود که گله کرده بود از من. محض گل روی خودش پهلویش بروم که همه‌اش فیس و افاده است یا محض خاطر پدر [...]ش! گور پدر همه مردم. به تو برنخورد عزیز دلم که به [...] فحش دادم. من هنوز یادم نرفته است که آن روز در خانه این مهین بیگلر با تو چه رفتاری کرد. من خیلی کینه‌ای هستم. این را که می‌دانی. من خیلی متأسفم که چرا یک سال از عمرم را در آن خراب‌شده شیر و خورشید سرخ حرام کردم. همان‌طور که متأسفم چرا ده سال از عمرم را در سیاست خراب کرده‌ام و هدر داده‌ام.

(۹) درباره گلوله سینه‌ات هم عزیز دلم، اگر درآوردنی است همان‌جا در بیاوری بهتر است. هم وسیله بهتر است و هم مطمئن‌تر و درین خراب‌شده من که به هیچ دکتری اطمینان ندارم. حرفی ندارم که اگر لازم است همان‌جا این کار را بکنی. اما اصرار می‌کنم که اگر لزومی ندارد نگذاری بیخودی چاقو به بدنت فرو کنند و سینه مامانی عزیزت را زخم بزنند. می‌دانی که به سینه‌ات خیلی علاقه‌مندم. نقطه حساس و جذاب بدن تو برای من سینه تو است. همین. از آن خوب مواظبت کن.

(۱۰) اما درباره تمدید و آمدن من و نامه نوشتن به کایلر یانگ و گوساله‌هایی ازین قبیل. عزیز دلم، بیخود خودت را به زحمت نینداز. من هیچ دلم نمی‌خواهد آمریکا را ببینم. نمی‌دانم چرا دیگر از سفر اصلاً بیزار می‌شوی گرفته است. یادم است در یکی از کاغذهای نوشته بودی که تازه تازه دارد از مسافرت خوش می‌آید، ولی من راستش تازه تازه دارد از آن بدم می‌آید. تا بعد چه شود. گذشته ازین که من تا آمدن تو باید مشغول ساختن خانه باشم. من اگر نتوانم خوشبختی‌ام را در ایران. در همین خراب‌شده. تأمین کنم، در هیچ خراب‌شده‌ای نخواهم توانست. من برایت نوشته‌ام که به جاپای محکمی، به مستقری احتیاج دارم و در یک سفر آن را گم خواهم کرد. ازین خیالات افسانه‌مانند که در اول سفر تو سه ماهی وقت هر دومان را گرفت و گولمان زد دست بشویم و قناعت پیشه گیریم. ما را همان سولدانی که خیال داریم (یعنی شروع کرده‌ایم) در شمیران بسازیم بس! استراحت را همین‌جا هم می‌شود کرد. و البته تو که برگردی این فرق هم هست که دیگر زخم به من سرکوفت نمی‌زند و

یاد هندوستان آمریکا که از آن بازمانده است نخواهد کرد و الخ. و من هم که دیگر اخته شده‌ام. اصلاً بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که موجود از دست‌رفته‌ای شده‌ام. پر کارترین و شاداب‌ترین سالهای عمرم را در سیاست خراب کرده‌ام و وقتی هم که تو را یافته‌ام یا در تلاش یک شاهی صنّار گذشته یا در ناراحتی‌های دیگر و حالا هم که تو رفته‌ای جداً رکود پیری را حس می‌کنم که چقدر از آن وحشت دارم. از پیری وحشت ندارم. از سفید شدن مو وحشتی ندارم. ازین وحشت دارم که مغزم پیر شود، از کار بیفتد و دیگر شاداب نباشد. این بحث را بار دیگر با تو خواهم کرد. اگر یادت باشد یک وقت وحشتم گرفته بود که مسلول شده‌ام ولی حالا وحشت تغییر جهت داده است. وحشتم گرفته است که دیگر کاری از من برنیاید و هنوز هیچ گهی نخورده خفقان بگیرم و زه بزنم و قلاف کنم. (گویا غلاف با غین است.) به هر صورت این هم باشد برای بعدها.

خوب عزیز دلم ساعت ۱۰/۵ است. بروم بخوابم. این چند سطر هم باشد برای فردا صبح. یادت باشد برایم بنویس (یک‌بار دیگر) که پس از ختم تحصیل چه مدرکی به تو خواهند داد. ماهوتیان هیچ چیز نگرفته بود. فدایت بشوم، عزیز دل نازنین من. بای‌بای!

ساعت ۹/۵ صبح دوشنبه ۱۱ اسفند ۱۳۳۱ / ۲ مارس ۱۹۵۳

امروز صبح عزیز دلم، رفتم بیمه و نتیجه معاینه را گرفتم که می‌فرستم. یک دنیا خجالت. واقعیتی را که مدتها در درون می‌دانستم و جرأت نمی‌کردم با آن روبه‌رو شوم اکنون روی نتیجه آزمایشگاه می‌بینم. البته می‌شود به این دل خوش کرد که آزمایشگاه بیمه است و نیز به این که مسئول آزمایشگاه در جواب سؤال من که چه باید کرد گفت «مال شما ضعیف است و معالجات ممتد و به دستور پزشک لازم دارد.» گفتم آخر نوشته است «آبسانس.» گفت بله یعنی از شدت ضعف از بین رفته. به هر صورت این را با کمال خجالت می‌فرستم. شرح حال را که برایت داده‌ام که اگر خواستی برای دکتر بگویی و دستور بگیری. آزمایش خون «واسرمن» هم نتیجه‌اش را امروز ظهر می‌دهد و ناچار به این پست نمی‌رسد. پنجشنبه می‌فرستم. خوب عزیز دلم، یعنی با این وصف از من دلزدگی حاصل نخواهی کرد؟ ای تنها امید من درین عالم!- جلال تو.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر سه‌شنبه ۱۲ اسفند ۱۳۳۱ / ۳ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، دیروز درست شش ماه بود که رفته‌ای. ۱۱ شهریور- ۲ سپتامبر- بود که رفتی و اکنون شش ماه تمام شده است و فکر می‌کنم حداکثر چهار ماه دیگر اینجا باشی. یعنی حداکثر ۱۱ تیر اینجا خواهی بود. و امیدوارم بتوانم درین مدت خانه را آماده کنم. چون الآن تنها ناراحتی خیال من این است که نکند تو بیایی و خانه ناتمام باشد. البته قسمت‌هایی از آن را بخصوص ناتمام خواهم گذارد تا تو بیایی و به سلیقه خودت درستش کنی، بخصوص مبلمان و اورنومان [تزئین] آن را، ولی بنا و رنگ و در و شیشه و باغچه و غیره را امیدوارم تا آمدن تو تمام کرده باشم. چه خوب می‌نویسد این قلم. خوب عزیز دلم فردا روز کاغذ تو است. به انتظار فردا بگذار وقایع این دو روز را هم بنویسم.

دیروز تا ساعت ۹ آن را که خبر داری. از آن ساعت به بعد همه‌اش در فکر جواب لابراتوار درباره اسپرم هستم که چه خجالتی! البته خیال نکنی که نومیدم. نه. تحقیق کرده‌ام و معالجه‌شدنی است، ولی طول می‌کشد و این خودش هم مسئله‌ای است. قرار بود امروز عصر با اسماعیل زاده پهلوی هایدۀ مالک بروم که چون شهر کمی شلوغ بود نرفتم و گذاشتم برای بعد. به هر صورت امیدوارم از صراحتی که درین مورد به خرج داده‌ام و عین جواب لابراتوار را برایت فرستاده‌ام، حال نومیدی به تو دست ندهد و ناراحت نشوی و در دل ازین که زن همچه آدمی شده‌ای به خودت فحش ندهی. عزیز دلم، اگر بدانی چه روحیه‌ام در اثر این قضیه خراب شد و چه جانی کنده‌ام تا دوباره بر خودم مسلط شده‌ام. باشد. به هر صورت بعد از فرستادن کاغذ تو یکسر به شهرداری رفتم و تا پنج و نیم بعد از ظهر ازین میز به آن میز و ازین اطاق به آن اطاق کارم را پیش بردم. نصفه کاره شده است. و تا شنبه امیدوارم پروانه بدهند. برایت نوشته‌ام که دعوا سر این است که ما باید دیوار غربی را یک متر بیش از حدی که در قبالة اجاره نوشته شده عقب بنشینیم و من هم ناچار قبول کرده‌ام. زمین ملکی که نیست. اگر ملکی بود شاید دل آدم می‌سوخت ولی حالا چه می‌شود کرد. به هر صورت بعد آمدم خانه و ناهار و استراحت و ورق زدن مجله‌ها و عصر هم دو جلد دیگر مجله آمد. الآن چهار مجله بزرگ امور خانه برایم فرستاده‌ای (غیر از آن کتاب قبلی و خرده‌های کارت پستال مناظر) که از هر کدام هزاران استفاده کرده‌ام که همه را در نقشه رعایت خواهم کرد. در طرز گرم کردن حمام، در چگونگی

ساختمان بخاری دیواری و دو هزار چیز دیگر. که خواهی آمد و خواهی دید. عصر هم سری زدم به چاپخانه که تقویم نیروی سوم چاپ می‌کنم و سر شب هیئت اجرائیه داشتیم تا ساعت ۸/۵ و من بعد از آنجا رفتم خانه مادرم و شام آنجا بودم و با پدرم درباره خانه و پول باز هم حرف‌هایی زدم. ما فعلاً تیری در تاریکی می‌اندازیم اگر گرفت فبها، اگر نه که گور پدر همه دنیا هم کرده. راستی حکومت نظامی یک ساعت پیش افتاده به مناسبت وقایع این چند روز و شده ساعت ۱۱. و شب بعجله شام خوردم و برگشتم. و مدتی هم در رختخواب مجله‌هایت را ورق زدم. قربان دستت. چه مجله‌های خوبی است. از قسمت اساسی آن که بی‌کمک تو نمی‌توانم استفاده کنم باید بیایی و برایم ترجمه کنی. به هر صورت صبح هم ساعت ۸ بلند شدم. سری به بیمه زدم و جواب امتحان خون را از نظر سفلیس و امراض مقاربتی گرفتم که منفی است و جواب را در پاکت برایت می‌فرستم. به دکتر باید بدهی تا بفهمد. و بعد هم رفتم شمیران سر زمین. بقیه پول یارو را که سنگ آورده است دادم. برایت نوشتم که جمعاً دویست و چهل تومان پول سنگ داده‌ایم. و بعد هم سری زدم به برزن تجریش، چون دیروز و پریروز و امروز کار ما را لنگ کرده‌اند. یعنی مأمورین شهرداری تجریش از کار عملیه‌ها ممانعت کرده بودند، به علت همان یک متر عقب نشستن و چون من قبول کردم کاغذی امروز نوشته و به دستم دادند که امروز صبح بردم برزن تجریش و نشانشان دادم که رفع مزاحمت کنند و قول دادند و از فردا قرار است دوباره دست به کار کنند. بعد هم رفتم شهر سری به بنا زدم که فردا برود سر کار. خودم هم ساعت ۸ باید بالا باشم، یعنی سر زمین. راستی عزیز دلم، این روزها خرجم کمی زیاد شده چون روزی دوبار و حداقل یک‌بار می‌روم شمیران. راستی صبح اول وقت هم با جناب کریم خان رفتیم بازار یک جفت کفش، یک شلوار، یک پیراهن و دو جفت جوراب برایش خریدم روی هم به سی و نه تومان. ادعا داشت که برایش کت و شلوار یک‌دست بخرم، خرش کردم که حالا پول نیست و بنایی است و قرار شده است یکی از کت‌های خودم را به او بدهم تا بعد. به هر صورت از بازار خرید که کردم رفتم شمیران. به هر صورت از شمیران که برگشتم و با بنا که قرار و مدار فردا صبح را گذاشتم، رفتم شهرداری و مقداری دیگر دنبال کار را گرفتم و باز بقیه‌اش ماند به فردا و پس فردا. گویا مقداری هم باید پول بدهم، بیش از آنچه که تا به حال گمان می‌کرده‌ام. کوشش‌های لازم را خواهم کرد که هرچه کمتر پول بدهم. و بعد هم سری به کافه زدم و فخار را دیدم و او را ناهار بردم پهلوی خودم که جواب

آن ناهاری را که تنهایی به من داده بود، داده باشم و به رخس هم کشیدم که بدون احتیاج به او معاملهٔ آجر هم کرده‌ام و ساختمان و پی‌کنی آن هم شروع شده، و بعد هم رفتم سینما. ساعت ۴ تا ۶ فیلمی از بت دیویس و ژوزف کوتون بود. بسیار عالی. نه ترجمهٔ اسم فیلم یادم است و نه اسم اصلی آن. فقط چون بت دیویس بود رفتم. بسیار عالی بود. بسیار عالی. داستان یک مادام بوواری آمریکایی بود. و بعد هم رفتم سری به حزب زدم و تا ۷ آنجا بودم و بعد رفتم خانهٔ شما. همین که داشتم توی خیابان فرصت می‌پیچیدم، خاله اخترالملوک و ریاحی را دیدم و با هم رفتیم آنجا. مدتی آنجا بودیم و شام هم آنجا ماندم. خاله و ریاحی رفتند. گرچه در راه به من گفتند که به قصد شام ماندن آنجا می‌روند، ولی کسی اصرارشان نکرد که بمانند و من نمی‌دانم چرا ناراحت شدم. به هر صورت عکسی را هم از آن ساری پوشیدهٔ تنها برای هوشنگ فرستاده‌ای. دیدم و هوشنگ یواشکی برای من گفت که منوچهرخان در کاغذ تازه‌اش برای تو نوشته که برگشتن سری به کربلا بزنی و توبه کنی و الخ و به قدری عصبانی شدم که نگو و گفتم لابد در اثر این تلقین است که زخم برمی‌دارد و از من مشورت می‌خواهد که به کربلا بروم یا نه. راستی خجالت‌آور نیست؟ به هر صورت و بعد هم تا الآن آنجا بودم و حالا برگشته‌ام. این هم جریان زندگی این یکی دو روز.

راستی برادرم هم امروز عصر اینجا بود. و کاغذی برای تو نوشته که در جوف پاکت است. داستان در بازار وکیل را هم برای چاپ در علم و زندگی داده‌ام که خودم غلط‌گیری خواهم کرد و مجله‌اش قبل از عید درمی‌آید که برایت می‌فرستم. عزیز دلم من برای تو عیدی چه بفرستم؟ راستی امروز در بیمه خانم مهین را هم دیدم که آمده بود برای معاینهٔ نمی‌دانم چه چیز. سلام به تو رساند. خوب. عزیز دلم دیگر بس است. ساعت ۱۱ و ربع شده و باید بخوابم، چون فردا صبح باید زود بیدار شوم و بروم سر زمین و کار عمه بنّاها را راه بیندازم. به امید به خواب دیدنت به رختخواب می‌روم.

ساعت ۳/۵ بعد از ظهر چهارشنبه ۱۳ اسفند ۱۳۳۱ / ۴ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، الان از حمام درآمده‌ام. درست ۱۱ روز بود حمام نرفته بودم. از آبادان که برگشته‌ام تا به حال این بار سوم است که حمام می‌روم. اینقدر سرم شلوغ است، عزیز دلم. امروز صبح ساعت ۸ سر زمین بودم تا ساعت ۱۰/۵ به رتق و فتق امور زمین مشغول بودم. الآن هم باز باید بروم. یعنی کاغذم را که بنویسم باید بروم.

کریم را هم می‌برم که یاد بگیرد برای روز مبادا. به هر صورت تا ۱۰/۵ بالا بودم و مثلاً انکشف که در اول کار باید آب را استخری سی تومان بخریم. و خدا پدر آن کس را بیامرزد که به ما یاد داد آب انبار بزرگ بزنیم. دیگر ازین ماجراها خلاص خواهیم شد. بعد آمدم رفتم سری به مدرسه زدم. سه ساعت درس هفته‌ام را که شنبه و دوشنبه بود به دوشنبه و چهارشنبه منتقل کرده‌اند. اشکالی ندارد.

راستی عزیزم یادت باشد ابر برای حمام بیاوری. باز این هم از خرده فرمایش‌های ما. می‌بینی که خرده فرمایش‌های حقیر کم‌کم سر از حساب بیرون زده و خیلی زیاد شده است. دیگر ازین خرده فرمایش‌ها نخواهم داد. بخصوص که تو حاضر نیستی پول را بگیری و مرا دائماً از خودت گله‌مند می‌کنی. راستی عزیز دلم، موقع برگشتن از کدام شهر اروپا خواهی گذشت؟ از رُم یا آمستردام یا پاریس؟ به هر صورت بنویس که شاید من هم توانستم خانه را که ساختم پول مختصری فراهم کنم و سری به اروپا بزنم و بعد با هم برگردیم. چطور است؟ این هم هوس این چند روزه حقیر است. گرچه می‌دانم عملی نیست ولی در عین حال خیلی راحت است. امکان زیادی دارد. چطور است؟ خانه را بسازم، اسباب‌کشی هم بکنم، بعد پول مختصری فراهم کنم و راه بیفتم برای اروپا و در آنجا همدیگر را ببینیم. با چهارصد تومان می‌شود تا پاریس آمد، یعنی من می‌توانم بیایم. به هر صورت این هم مسئله‌ای است. خوب عزیز دلم، هوس‌ها بس است. حالا کاغذم را در انتظار کاغذ امشب تو تمام می‌کنم و بلند می‌شوم می‌روم شمیران. سر زمین. امیدوارم کاغذات امشب برسد. خیلی دلم برایت تنگ شده است. دیگر خیلی سخت دارد می‌شود. خدا عاقبت این دوری را به خیر کند. و مرده‌شور مرا هم ببرد [...] و مرده‌شور این دنیا را با این خرتوخری‌ها و دوندگی‌هایش.

ساعت ۱۰ ربع کم بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۱۳ اسفند

عزیز دلم سیمین جان، کاغذات آمد. کاغذ ۲۶ فوریه‌ات. کاغذ به قول تو الشتی ولی به عقیده من گرانبهات. یک تکه کاغذ پاره هم که از تو می‌رسد روی چشم من جا دارد. چیز عجیبی است، حتی دلم نمی‌آید لفاف مجله‌هایی را که فرستاده‌ای و می‌فرستی از بین ببرم. همه را حفظ می‌کنم. دیوانگی نیست؟ خوب عزیز دلم، بگذار از عصر تا حالا را هم برایت شرح بدهم بعد پردازم به جواب کاغذات و بعد هم به مطالب خودم.

ساعت ۴ با کریم رفتیم شمیران سر زمین. جا و منزل برای عمله‌ها درست کردم و زود برگشتم و کریم رفت مدتی کلنگ زد و کار کرد و بعد از من به شهر آمد. چون آن دو روزی که عمله‌ها را بی‌کار کرده بودند، منزل و مأواشان را هم از دست داده بودند، جای دیگری لازم بود برایشان تهیه کنم که کردم. و بعد هم برگشتم شهر. رفتم با اسماعیل زاده پهلوی هایدۀ مالک. تو را شناخت و خواهرت را هم. و جریان را برایش گفتم و تأسف خوردم که بیخود خبر ناراحت‌کننده لاباتوار بیمه را برایش فرستاده‌ام و او هم تأیید کرد که بیخود این‌طور خبر داده‌ای. این هم از خریدهای من. خلاصه سؤالاتی کرد و من جوابهایی دادم. گفت غیرممکن است این‌طور Absence [بی‌نطفه] باشد. باید دقت بیشتری در مورد معاینه کرد. کاغذی نوشت به یک لاباتوار دیگر که باید پول بدهم و معاینه کنم و بعد جوابش را پهلوی او ببرم که دکتر بیمه است. خلاصه عزیزم این مسئله حسابی این سه چهار روز مرا گرفته است. از دوشنبه تا به حال همه‌اش در حال سرکوفت زدن به خودم هستم. آیا راستی اگر حتم کنی و بکنیم که من بچه‌دار نمی‌شوم یعنی نامردم، از محبت تو نسبت به من کاسته نخواهد شد و از من بیزاریت نخواهد گرفت؟ تحمل این مسئله خیلی برای من دشوار است. گرچه درین کاغذت چیزهایی بود که تسلّادهنده بود ولی از کجا که مرا دلداری نداده باشی و حقیقت امر را نهفته باشی. به هر صورت ازین مسئله درگذریم. باز یک‌بار دیگر باید بروم توی مستراح فلان آزمایشگاه [...] و بدهم تجزیه کنند و خدا عالم است که چه از آب درآید. فعلاً خیالت راحت باشد تا جواب این تجزیه بعدی. چون او، یعنی هایدۀ مالک هم نسبت به این مسئله مشکوک بود. نسبت به نتیجه لاباتوار بیمه. و می‌گفت فقط در دو مورد ممکن است آدم اصلاً بچه‌دار نشود. یکی در مورد سوزاک گرفتن و دیگری در مورد ورم بیضه و هر دو را من نگرفته‌ام. می‌گفت حتی سفلیس هم در بچه اثری ندارد که آن را هم من ندارم و نداشته‌ام. خانوادگی هم که آدمهای بی‌تخم و ترکه‌ای نیستیم. خوب. بس است. مثل این که دارم دل خودم را راضی می‌کنم با این اباطیل.

به هر صورت از آنجا که برگشتیم رفتم حزب و جلسه بحث و انتقاد و هشت و ربع هم آمدم خانه و کاغذت را از صحافی بادرامپور گرفتم که پستیچی بعضی وقت‌ها تنبلی می‌کند و بالا نمی‌آید، چون پیر است و سه طبقه عمارت است و همان به صحافی می‌دهد و کریم احمق هم که انگار نه انگار. و یک فصل باز دعوايش کردم و بالاخره درآمد گفت خدا این اول تابستان را کی می‌آورد که من از دست شما راحت

شوم. غرضش آمدن تو بود. بعد هم کاغذت را دوبار قبل از شام و دوبار در ضمن شام خواندم و بعد هم کمی استراحت کردم و حالا هم دارم جوابش را می‌نویسم. شام مغز داشتم و سالاد و از آن مربای کدایی که یک شیشه دهن گشاد بزرگ و یکی کوچک شده بود. و شیشه کوچکی تمام شده است و امشب شیشه بزرگ را شروع کردم. راستی دیشب که خانه بچه‌ها بودم همه از هدایای تو تشکر می‌کردند و این امر هم همه را وادار کرده که برای کاغذ بنویسند و نوشته‌اند و فرستاده‌اند و به نظرم با این کاغذ به دستت برسد. اما جواب مطالب کاغذت:

(۱) خیلی خوب کرده‌ای که کتابها را فرستاده‌ای. در انتظار ورود آنها و وصول آنها هستم.

(۲) غصه نخور باز اینقدر خواهمت بوسید که لب من به سوزش بیفتد و هم صورت تو و بخصوص سینه‌هایت.

(۳) راست است عزیز دلم، زیادش رفته و کمش مانده. حداکثر چهار ماه دیگر. در صورتی که خیلی کمتر از چهار ماه طول خواهد کشید. به آخر سفر مانده و مسلماً این هم خواهد گذشت و مسلماً هم ما زنده خواهیم ماند و همدیگر را خواهیم دید و مسلماً هم خانه ساخته خواهد شد و در آنجا به آغوش هم پناه خواهیم برد.

(۴) درباره صفحه که برای نوشتنم، چون مکرر در مکرر آن را شنیده‌ام حالا آشنا شده‌ام و حتی شعر آن را هم فهمیدم. یعنی شنیدم و صدای تو هم کاملاً شناخته می‌شود. منتها می‌دانی چه جور؟ از پشت یک شیشه پنجره کلفت چه جور صدای طرف را می‌شود شناخت؟ همان جور. قیافهات را در نظرم مجسم می‌کنم که داری حرف می‌زنی و بعد صدایت به گوش می‌رسد، منتها کمی برگشته و از دور ولی باز هم صدای تو است. که قربان صدایت بروم.

(۵) در مورد دکتر زن و مرد هم بیخود مزخرف می‌نوشتی. صدمبار گفته‌ام که به این حماقت‌های من اصلاً وقتی نگذار. اما راستش وقتی دانستم ملافه رویت کشیده است، خیالم راحت شد. پیر باشد. چه فرق می‌کند؟ مگر آن استاد نروژی هم پیر نبود؟

(۶) سینه‌ات را هم درست کن. بد نیست، ولی به آن شرط‌هایی که در کاغذ سابقم نوشته‌ام.

(۷) خوشحال شدم که آن کاغذ تأخیر کرده آبادانم (۲۲ بهمن) رسیده ولی نفهمیدم آن کاغذ دیگر اهواز که در ۵ بهمن فرستاده‌ام چرا نرسیده. بنویس.

(۸) به کلینیک هم برو و آن سفارش‌هایم را حتماً انجام بده. این هم از مطالب

کاغذت. اما پیردازم به خودم.

راستش این کاغذهای کوتاه مرا سیر نمی‌کند. چه می‌شود کرد؟ بلند و مفصل بنویس. هنوز درصدد تهیه کردن آن عکس‌های موزه مردم‌شناسی برایت هستم و امیدوارم بالاخره موفق بشوم. چهل تا عکس است حداقل. و عکاس معمولی برای هر کدام می‌خواهد سه تومان بگیرد. یعنی صد و بیست تومان. راستش کمی زور می‌برد و عکس حاضر آن هم نیست که آدم بخرد و ارزان‌تر. به هر صورت یک کاری خواهم کرد. بخصوص حالا که داری خیمه‌شب‌بازی هم می‌خوانی و به عروسک احتیاج داری. ازین گذشته بزودی بیلان امسال را برایت خواهم فرستاد. بیلان این سال پر از بلا و سختی را که من کشیدم و نیز تو. یک بیلان مفصل می‌بندم با عطف به بیلان دو سال دیگر زندگی قبلی‌مان و برایت می‌فرستم که پاراف کنی و برگردانی. یا با خودت یا با پست. با این همه امسال خیلی کارها کرده‌ایم. و من روی هم‌رفته راضی‌ام. و بزرگترین کار خلاص شدن تو است از شرّ یک ایلوزیون [توهم]. می‌فهمی که چه می‌خواهم بگویم؟ به هر صورت عزیزم امیدوارم که کاغذهای مفصل باشد. الآن دو کاغذ از من برایت رسیده که در جواب، این کاغذ کوتاه را فرستاده‌ای و در آن قول داده‌ای که در پست دوشنبه جواب مفصل خواهی داد و قبل از دوشنبه هم کاغذ دیگری از من برایت خواهد رسید که باز جواب آن را باید بدهی و خلاصه مطالب زیاد می‌شود و ناتمام می‌ماند. امیدوارم این دل شکسته مرا که بخصوص این دو سه روز خیلی شکسته‌تر است به دست بیاوری که آن هم با کاغذهای ممکن است.

خوب عزیز دلم، حالت چطور است؟ به کارمل رفتی یا نه. ننوشته بودی. شنیده‌ام خیلی زیبا است. داریوش می‌گفت از بس زیبا است تصنّعی می‌نماید. عادت ماهانه‌ات در چه حال است؟ چقدر چاق شده‌ای؟ غذا می‌خوری؟ میوه چطور؟ راستی در آنجا هیچ یبوست نگرفته‌ای؟ اگر یادت باشد در خانه خودمان اغلب سالاد روغن زیتون داشتیم و مزاج‌ها مان صاف و درست بود، ولی آیا در آنجا هم سالاد روغن زیتون می‌رسی بخوری؟ در رستوران دانشکده هست؟ یا در خانه درست می‌کنی؟ عزیز دلم، درد قوزک پایت چطور شد؟ یادت هست یک‌بار در شبهای نامزدی با من بودی و پایت پیچید و درد گرفت و اغلب وقتی کفش بلند می‌پوشیدی عود می‌کرد؟ آیا در آمریکا عود نکرده؟ خوب شده؟ دیگر ننوشتی که آیا برای خودت لباس خریده‌ای یا نه؟ قرار بود هرچه بیشتر لباس بخری. تو را به خدا سی

دلار پس‌انداز آن ماهت را برای خودت لباس بخر. تو را به جان من قسم اگر پول لازم داری بگیر یا بنویس بفرستم. شاید خجالت می‌کشی به اعتضادی اظهار کنی؟ راستی عزیز دلم، در تهران درصدد تهیه یک تروپ [گروه] بازی‌کن روی صحنه هستم که وقتی برمی‌گرددی وسائل کارت فراهم باشد. گرچه معلوم نیست وقتی برگردی چه خواهی کرد. باید بنشینیم و راجع به این مسئله مفصل صحبت کنیم.

خیال آمدن به اروپا هم که دو سه روز است به سرم زده، خیال خامی است. خودم می‌دانم که عملی نخواهد شد. همان بهتر ما درین ملک بیوسیم. من بتوانم خانه را بسازم، این خودش بزرگترین آسایش خاطر برای من است. عزیز دلم من، می‌دانم که خانه‌دار شدن هزار بدبختی دارد و بنایی هم، ولی من احتیاج دارم که جای پای قرصی داشته باشم. این مسئله از لحاظ روحی برای من اهمیت دارد. من باید با ساختن خانه و نشستن در آن و پا سینه دیوار زدن، در عمل حس کنم که جای پای قرصی گیر آورده‌ام تا بتوانم در ذهن و در فکر هم به جای پای قرصی برسم. این ویلانی و سرگردانی بین اندیویدوآلیسم [فردگرایی] و کلکتیویسم [جمع‌گرایی] که من سالها است دچار آنم، بالاخره باید به نفع یک جهت خاتمه پذیرد و این ختام باید به نفع اندیویدوآلیسم باشد که مرجح است برای من. و من برای این که به خودم بقبولانم که می‌توانم ازین ویلانی روحی خلاص بشوم باید نشان بدهم که می‌توانم از ویلانی در زندگی مادی خلاص بشوم. حالا می‌فهمی؟ این احتیاج به Home و غیره در اغلب مردم عکس‌العمل همین سرگردانی‌ها است. من که ازین طرف و تو هم از آن طرف در دنبال یک ماجرا، یک ایلوزیون رفته‌ای و حالا مثل آن خرگوش داستان «انکل رموس» (یادت هست که آن را در سینما دیانا دیدیم در ایام نامزدی) از سفر برخواهی گشت و خسته و کوفته احتیاج به اجاق گرمی داری و امیدوارم بتوانم این خدمت کوچک را هم به خودم و هم به تو بکنم. و خواهم کرد. من چندان آدم بی‌بته‌ای نیستم. گرچه فعلاً [...] دارد بی‌بتگی نشان می‌دهد که امیدوارم آن هم نباشد. خوب عزیز دلم، بس است. باقی صفحه هم باشد برای فردا صبح در پستخانه.

ساعت ۸/۵ صبح پنجشنبه ۱۴ اسفند ۱۳۳۱ / ۵ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین‌جان، درین پاکت دوازده کوپون از همان مجله‌هایی که فرستاده‌ای بریده‌ام و فرستاده‌ام که هرکدام را به نشانی خودش پر کنی و سفیدیهای آن را هم پر کنی و بفرستی که در مقابل آن مجانی برای تو بروشورها یا جزوه‌های

راهنمایی‌کننده‌ای در امور خانه از گل‌کاری تا بخاری‌سازی و در و پنجره و غیره خواهند فرستاد و آنها را دسته‌جمعی (وقتی برایت رسید) برای من پست خواهی کرد. به دردمان می‌خورد. یک کوپون هم هست درباره‌ی تایپ که تمام اعلان آن را فرستادم. گویا هفته‌ای نه دلار می‌توانی بدهی و یک تایپ بخری. آن را هم بخوان. من که درست نفهمیدم. آن را بفهم و عمل کن.

و حالا عزیز دلم، از پستخانه باقی کاغذم را می‌فرستم. هرکدام ازین کوپون‌ها را می‌توانی روی یک کارت پستال برگردانی یا توی پاکت بگذاری. تبر پست برای داخل آمریکا چقدر است؟ پنج سنت یا ده سنت؟ به هر صورت این آخرین خرده فرمایش حقیر است. این را هم عمل کن و آنچه را برایت خواهند فرستاد جمع کن و با هم برای من پست کن. خوب عزیز دلم، من الآن از اینجا باید بروم به شهرداری دنبال کار پروانه ساختمان. توی این پاکت جواب معاینه، کاغذ برادرم و کوپون‌ها هست. نمی‌دانم به سر بسته‌ها چه آمد. خبر رسید قبض‌های آن را نوشته‌ای که در پاکت بود، ولی خود آنها چه شد؟ نکند آن شیرینی در راه خراب شده باشد. قربان تو دختر مهربان بروم. بعد که شیرینی را فرستادم به این فکر افتادم که نکند خراب بشود و او شیرینی خراب را بخورد و خدای نکرده مریض شود. قربان تو می‌رود شوهر تو. ای عزیز دل من، ای نازنین تنهای من، ای تنها نازنین من، ای سیاه سوخته شیرازی لوند، دیگر برگرد!- جلال تو.

ساعت ۲/۵ بعد از ظهر پنجشنبه ۱۴ اسفند ۱۳۳۱ / ۵ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، دختر عزیز کی خواهی آمد؟ هیچ می‌دانی این غیبت تو چطور پدر مرا درآورده است؟ آیا واقعاً سه ماه و نیم دیگر خواهی آمد؟ عزیز دلم امروز صبح ساعت ۹ کاغذم را پست کردم و بعد یکسر رفتم به شهرداری. باز ازین اطاق به آن اطاق و الخ. و خلاصه می‌خواهند دو هزار و خرده‌ای تومان از حقیر مالیات اراضی بایر بگیرند و احمق‌ها هرچه داد می‌زنم بابا این زمین ملک من نیست و استیجاری است، کسی نمی‌تواند بفهمد، ولی به هر صورت حالیشان خواهم کرد و اگر قرار باشد یک همچو پولی بدهم در همین اول کار لنگش خواهم کرد و واگذارش می‌کنم. چه پدر سوخته بازاری است این مملکت! زمین مال دیگری است. مال اوقاف یا آن گردن خرده‌های شمیرانی است و ما سالی دویست و شصت تومان اجاره‌اش را می‌دهیم و آن وقت باید از سال ۲۳ به بعد عوارض آن را ما بدهیم. چیز عجیبی است. خلاصه اگر بدانی امروز چه پدرم درآمد. آدمهای دزد زبان نفهم

پدرسوخته شهرداری. قالتاق‌ترین آدم‌های این مملکت این شهرداری‌چی‌ها هستند. به هر صورت فعلاً به برزن تجریش کاغذ نوشته‌اند که ببینند چه باید بکنند و چه پولی از ما بگیرند و ما هم یارو رئیس برزن تجریش را به وسیله‌ای دیده‌ایم که سخت نگیرد و بنویسد که از ما زیاد پول نگیرند، ولی به هر صورت صد و خرده‌ای ناچار باید داد. هنوز معلوم نیست. کاغذ برزن تجریش را امروز ساعت ۱۱/۵ توانستم بگیرم. از ساعت ۹ تا آن وقت در شهرداری بودم و چون دیگر دیر بود و به شمیران نمی‌رسیدم، نرفتم بالا. بخصوص که در بانک کاری داشتم. به این معنی که سنگ‌فروش به جای دوازده متر سنگ سبز، هشت متر و خرده‌ای آورده و پول دوازده متر گرفته. هر متری هم دوازده تومان قیمت دارد و خوشبختی اینجا است که من با چک معامله می‌کنم و به او چک داده بودم. نزدیک چهار متر یعنی چهل و خرده‌ای تومان سرمان داشت کلاه می‌رفت و ناچار بودم امروز بروم بانک و چکی را که به سنگ‌فروش داده‌ام پس بگیرم، یعنی اعلام کنم که آن را نپردازند تا بیاید و جنس خودش را سالم تحویل بدهد. و این کار را کردم. و حالا یارو خواهد رفت بانک و خواهد دید جا تر است و بچه نیست. پدرسوخته‌ها. اگر بدانی مردم چقدر دغلند. نمونه دیگر: در خانه یکی از همسایه‌های زمین (پهلوی خانه آن یارو چشم زاغه که اسمش محمود است) اطاق زیرزمینی برای عمه‌ها گرفته بودم. چهار روز آنجا بودند و در قبال آن پنج تومان داده بودم و حالا که دوبرتبه کار شروع شده و خواسته‌اند به همان‌جا بروند، یارو گفته است جا نداریم و رفته‌ایم بزور حاضرش کرده‌ایم که دوباره به آنها جا بدهد و ازین قبیل. امروز عصر خواهم رفت سر زمین. تا به حال چهار هزار و پانصد آجر سر زمین خالی کرده‌اند. چون هنوز دیوارچینی شروع نشده، عجله‌ای در تحویل آجر نداریم. گذشته ازین که خیلی ازین لحاظ پیش هستم. الآن آجر را در شمیران سی و چهار تومان (هزارتایی) خالی می‌کنند و ما سیصد و پانزده ریال خریده‌ایم. عزیز دلم، نکند ازین حرف‌ها خسته بشوی. من گزارش کارم را می‌دهم. می‌دانی که معمولاً شنیدن جزئیات کار و بار دیگران در حال معمولی برای آدم خسته‌کننده است. نکند این حرف‌ها حوصله‌ات را سر ببرد، ولی این خودش برای من یک تجربه با ارزش است. فکر می‌کنم داستانی روی آن بنویسم، البته وقتی تو برگشتی. به هر صورت آن سه هزار تومانی را هم که در بازار به معامله گذاشته‌ام مشغول است و وضع بازار هم بد نیست. شب عیدی است و خوب است. و من فعلاً که به آن پول احتیاج مبرمی ندارم گذاشته‌ام کارش را بکند. امیدوارم منافع حسابی داشته باشد.

راستی عزیز دلم، برایت نوشتم که کریم کت و شلوار کمپلت می‌خواست که من برایش نخریدم ولی ناچار شدم کت خودم را به او بدهم. آن کت آب‌نباتی‌رنگ را که خیلی بیریخت هم شده بود به او داده‌ام که امروز پوشید و رفت مرخصی تا فردا برگردد. حسابی مثل آدمها شده بود. کت و شلوار و کفش و جورابش را پوشید و رفت مرخصی. رفت شاب‌دولزیم (!) که بعد هم برود پیش خواهرش. بعد هم امروز ناهار برادرم اینجا بود. خورش آلو (نه آلوی شیرازی که به معنی سیب‌زمینی می‌گفتی هست) داشتیم و برادرم الآن اینجا است و سلام می‌رساند. کاغذش را هم که فرستادم با پست همین امروز. اگر بدانی تنها غذا خوردن دیگر چقدر دشوار شده است! اگر خرجش ناراحت‌کننده نبود هر روز می‌رفتم دست یکی از بچه‌ها را می‌گرفتم و می‌آوردم خانه با هم ناهار بخوریم. ولی چه فایده؟ مگر جای تو را کسی می‌تواند بگیرد؟ راستی عزیز دلم امشب هم رضا ملکی در خانه‌اش باز یک دعوت عام کرده. من هم دیروز که سر زمین بودم و سری هم به نیما زدم که داشت تریاک می‌کشید، او و زنش را هم سرخود دعوت کردم که خواهند آمد و این موضوع را به صاحبخانه خبر دادم. به هر صورت امشب که مهمانم فردا ظهر هم مهمانم. فرازمند دعوت کرده است به خانه‌اش. با مادرش زندگی می‌کند و مادرش از خانمهای فرهنگی است و طبق گفته فرازمند از ارادتمندان تو هم هست. به هر صورت این یک روزه مرخصی کریم را جوری ترتیب داده‌ام که لازم نباشد شام و ناهار در بمانم یا به بازار بروم و غذا بخورم. فقط صبحانه فردا را باید خودم بروم بخورم و بخورم. اشکالی ندارد. و دیگر هم بس است. فردا صبح هم خواهم رفت سر زمین. شاید امروز عصر هم رفتم. امیدوارم بزودی برگردی دخترجان، ای لوند شیرازی!

ساعت ۱۱/۵ بعد از ظهر همان روز پنجشنبه ۱۴ اسفند

عزیز دلم سیمین جان، امشب به مرده‌کشی افتاده‌ام. جریان قضیه ازین قرار است که امشب شام منزل رضا ملکی دعوت داشتم با یک‌عده ازین بدبخت‌های حزبی. خیلی خرخری کردند که عقم نشست و از هرچه مجلس و مهمانی است سیر شدم. خوشا به حال تو عزیز دل که نبودی. دیگر خانه هیچ کدام از ملکی‌ها مهمانی نخواهم رفت. در آنجا پسرکی ازین حزبی‌ها هم بود به اسم [...] ۲۲ ساله. آنقدر عرق خورده بود که سر از پا نمی‌شناخت. همه رفتند و او روی دست من ماند و خانه من هم نزدیک بود او را آوردم خانه. الآن پس از سه‌بار عق زدن روی مبل خوابیده است.

پوستین رویش انداخته‌ام و مثل یک مادر ازو پذیرایی کرده‌ام. لباسش را کنده‌ام و او را خوابانده‌ام و آب‌لیمو با آب خنک دوبار به او داده‌ام که معده‌اش خالی شود و سرگیجه‌اش تمام شود و فعلاً آرام خوابیده. الان درست سه ربع ساعت است که به او ور می‌روم. شده‌ام پرستار. پسرک جوانی است از خانه و مأوی گریخته. پدرش میلیونر است، ولی او از خانه پدر گریخته به خاطر حزب. آن هم به خاطر حزب بقایی. از اقوام ذوالفقاری است. از اصل ترک است. یک انبان شعر از حفظ است؛ بیشتر از شهریار که او را استاد خود می‌داند و بعد از حافظ و دیگران و امشب تنها مشغولیات مجلس احمقانه خانه ملکی شعرهای همین پسرک بود که در حال مستی می‌خواند. دستم درد می‌کند از بس لش این پسرک را بلند و کوتاه کرده‌ام. از خانه ملکی- کوچه نظامیه- تا اینجا او را کشان‌کشان آورده‌ام و بزور از پله‌ها او را بالا آورده‌ام و بلند و کوتاه کرده‌ام تا عرق بزند و حالش جا بیاید. همه‌اش در فکر پرستارهای مریضخانه‌ها هستم. حتماً از خواندن این مطالب عفت می‌نشیند و لابد تعجب می‌کنی که چرا اینها را برایت می‌نویسم. ولی این بدبختی‌ها را برای تو ننویسم برای که بنویسم. البته چندین بار به سلامتی تو خوردند. ولی کی‌ها؟ [...] شفیع ملکی هم قرار بود هزار تومان قرض بدهد. اصلاً دنبالش هم نخواهم رفت. چه مجلس لوس خنکی. پسرک الان خوابیده است. راستش دلم برایش سوخت. داستان او را با جوانی‌های خودم تطبیق می‌کنم و بدبختی‌های زنده او را عین بدبختی‌های گذشته خود می‌بینم. متها ما در جوانی به یک حماقت دور از دسترس ایمان داشتیم و این پسرک به حماقت‌های زودگذری مثل بقایی و ملکی ایمان دارد. مرده‌شور این زندگی را ببرد. اینها را خودش در راه- در عین مستی- برایم گفت.

الان هم دستم از بس درد می‌کند خطم کج و کوله می‌شود. نمی‌توانم درست بنویسم، ولی در انتظار این که پسرک خوابش ببرد و راحت بشود ناچارم بیدار بنشینم و چه بهتر که درین بیداری اجباری برای تو عزیز دل کاغذ بنویسم. کریم هم که رفته است مرخصی و تنهایی باید تا صبح ازین پسرک پذیرایی کنم. پیدا است که پسری است از دامن محبت خانواده گریخته و محتاج به محبت. از خانه ملکی تا اینجا گریه کرده است. گریه مستی. حسابی پاتیل شده است. راستش در اول وحشتم گرفته بود که نکند حالش بد بشود و دست‌تنها ندانم با او چه بکنم. ولی دولیوان آب و آب‌لیمو به او دادم حالش را به هم زد و او را وادار به استفراغ کرد و راحتش کرد. همین طور است که جوانها خودشان را خراب می‌کنند. از دست عذاب خانواده در پی یک

آرزوی محال می‌گیرزند و خودشان را از محبت خانواده محروم می‌کنند و خود را به آب و آتش می‌زنند و سی سالشان که شد مثل من بدبخت پیر شده‌اند و دیگر کاری ازشان برآمده نیست. اصلاً از جوانی چیزی نمی‌فهمند، همان‌طور که من نفهمیدم. جوانی‌های این دوران یک خواب دم صبح است که شب را بلافاصله به روز می‌پیوندد. تا بیایی با آن چشم گرم کنی صبح شده است و لگد توی پهلویت می‌گذارند که بلندشو پیر شدی و پایت لب گور است. من که ازین جوانی خودم خیری ندیدم. چیز عجیبی است که این پسر مرا به یاد خودم می‌اندازد. بس است دیگر. مثل این که پسرک آرام خوابیده. من هم بلند شوم و بخوابم. ساعت ۱۲ شده است. بای‌بای!

ساعت ۹ بعد از ظهر جمعه ۱۵ اسفند ۱۳۳۱ / ۶ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، آیا واقعاً سه ماه و نیم دیگر خواهی آمد؟ آیا واقعاً این سه ماه و نیم هم خواهد گذشت؟ آیا واقعاً ما باز همدیگر را خواهیم دید؟ آه که چقدر من از آینده نومیدم. نمی‌دانم امروز باز چه مرگم است. دیشب هیچ نخوابیدم و تا صبح لنگی این کره‌خر مردم را کردم و امروز تا غروب سرم درد می‌کرد. خوب عزیز دلم، بگذار ماقع امروز را هم که خیلی ساده بود بنویسم.

صبح اول وقت (دیرتر بیدار شدم - ساعت ۹ - چون ۲ بعد از نیمه شب خوابیدم). رفتم شمیران. سر زمین. گود آب‌انبار درست شده است، مثل یک خندق که نصف کمتر زمین را گرفته. حالا دارند خاک سرند می‌کنند. یک نصفه زمین را گود آب‌انبار و حوضش گرفته و نصف دیگر آن را خاکی که ازین دو گود بیرون کشیده‌اند و توی آن تکان نمی‌شود خورد. مرا بگو که خیال داشتم قبل از عید درختی توی آن بکارم. این دیگر شدنی نیست. به هر صورت تا ساعت ۱۰/۵ آنجا بودم و بعد سری زدم به بیگلری که هنوز دارد چاهش را می‌کند و هنوز حیاطشان پر است از خاک و آجر و گچ. بیشتر از ترس بلایی که چاه به سر او آورده است، من به آب‌انبار بزرگ پناه بردم. خوب عزیز دلم، بعد هم ساعت ۱۱ از آنجا بیرون آمدم و به شهر برگشتم. سری به کافه فردوس زدم و با فرازمند رفتم خانه‌اش ناهار. مادری دارد که معلم مدرسه ارمنی‌ها است و بیست و یک سال است درس می‌دهد و از بس توی مدرسه ارمنی‌ها درس داده اصلاً شکل ارمنی‌ها شده. زندگی‌شان هم خیلی شبیه زندگی ارمنی‌ها بود که من اول شک برم داشت که نکند زنک خودش هم ارمنی باشد ولی

نیست. به هر صورت حال هم خوش نبود و سرم درد می‌کرد و سرما هم خورده‌ام، از بی‌خوابی دیشب و سرفه هم می‌کنم. یعنی ظهر تا به حال سرفه هم شروع شده و فعلاً بهتر است. دیشب ساعت ۱۲ رفتم تو رختخواب و تا ساعت ۲ بیدار بودم و گوش به زنگ که تا پسرک صدایی بدهد و چیزی لازم داشته باشد بپریم بیرون از تخت و لخت بروم کمک او که یا شاش دارد یا آب می‌خواهد یا استفراغش آمده، و اصلاً برای چه؟ خودم هم نمی‌دانم. مثل این که لازم داشته‌ام محبتی را که مدتهاست نسبت به کسی نشان نداده‌ام نسبت به این پسر بدبخت نشان بدهم. ناهار که خوردیم من آمدم و رفتم توی رختخواب که بخوابم، ولی درین ضمن کریم تارق و تورق از مرخصی برگشت و شروع کرد به رتق و فتق امور و سر و صدا راه انداختن. تا ۴ بعد از ظهر توی تخت چرتی زدم و بعد اسماعیل زاده آمد اینجا که هایدۀ مالک (می‌دانی که این اسماعیل زاده توی بیمه است و ازین راه با اغلب دکترهای بیمه دوست است.) معاینات مرا دیده و گفته که بفرض هم آبسانس [فقدان] نطفه باشد اشکالی ندارد. یک عمل جراحی کوچک لازم دارد. دوتا لوله است که باید از هم جدا شود و ازین حرف‌ها که نمی‌دانم برای دلخوشی من اسماعیل زاده می‌گفت یا آن دکتر زن گفته است یا صحت دارد. به هر صورت برایت نوشتم که کاغذی هم داده است که بروم لابراتوار طباطبایی در سه‌راه شاه و از نو آب آقاموشه را تجزیه کنم و من منتظر جواب کاغذ تو هستم که خون و تجزیه را نشان دادی یا نه و چه شد و این کار را از نو بکنم و یا نکنم. عجله‌ای که در کار نیست. و راستش زحمت هم دارد. سرپا [...] و بعد راه افتادن و تا غروب درد پا کشیدن. به چه بدبختی و مذلتی دچار شده‌ایم. خدا کند زودتر برگردی و مرا زیر بال حمایت خودت بگیری و ازین حقّه‌بازیها خلاصم کنی. به هر صورت بعد هم مدتی راجع به بنا و بنا و معمار و مصالح صحبت کردیم و درین بین چند نفر از بچه‌ها و صاحبخانه آمدند اینجا و تا ساعت ۶ خانه بودم. بعد هم لباس پوشیدم و دسته‌جمعی رفتیم بیرون و من رفتم سراغ عموی تو (سرهنگ) که برای بازنشسته کردن خودش و غیره مدتی است (قریب یک هفته) که به تهران آمده. رفتم سراغش. نشانی‌اش را از هوشنگ گرفته بودم. توی رختخواب خوابیده بود. سرما خورده بود و فردا هم خیال داشت، عصر با قطار به خرّم‌آباد برگردد. می‌گفت که کاغذی و عکسی برایش فرستاده‌ای و می‌گفت که به خرّم‌آباد برود خیال دارد برایت کاغذی بنویسد. خلاصه مدتی راجع به سیاست حرف زدیم و بعد هم او مدتی [...] حرف زد و من هم مدتی از تنهایی و رفتن تو گله کردم و بعد داستان

ساختمان و غیره پیش آمد و بعد هم ساعت ۷/۵ از آنجا درآمدم. تاجبخش هم بود و چایی و شیرینی و میوه هم آوردند که من فقط یک چایی کوچک و یک دانه شیرینی خوردم و هرچه اصرار کردند میوه نخوردم و حالم هم هنوز خوش نبود و سیگارم را هم خانه‌شان جا گذاشتم. بعد از آنجا یکسره با تاکسی آمدم خانه. شام مغز داشتیم. خوردم و بعد از شام هم نیم ساعتی با عکس‌های تو و رفتن و موهایت را باز بوئیدم و بوسیدم و حالا هم نشسته‌ام سر کاغذت. امشب هم زود خواهم خوابید. فردا صبح هم باید بروم شمیران و برزن تجریش برای دنبال کردن کار پروانه ساختمان و قبل از رفتن به شمیران باید بروم بانک و پول بگیرم و بدهم بنّا. تا به حال دویست و پنجاه تومان به بنّا پول داده‌ام و همین قدر دیگر هم باید بدهم بابت قسط اوّل مزد بنّا، یعنی پانصد تومان. روز یکشنبه هم قرار است با مهندس معینی برویم سر زمین برای ریختن رنگ پی‌های بنّا. فکر می‌کنم از فردا دیوارچینی آب‌انبار و دیوارها شروع شود. و به هر صورت مدّت زیادی این آب‌انبار و قتمان را گرفت ولی خیلی خوب شد.

خوب عزیز دلم، راستی لابد تا به حال خبر مرگ استالین را شنیده‌ای. خبر مرگ این مرد را در ۵ مارس که دیروز بود منتشر کردند ولی مسلماً الآن بیست روز است که مرده به این علّت که خواسته‌اند بحث و جدال‌های بر سر جانشین او را خاتمه بدهند بعد مرگ او را اعلام کنند. به هر صورت این مرد هم مرد. ای مرگ! به سراغ که نمی‌روی؟ در عین حال که با از بین رفتن یک فرد یک سیستم به خطر می‌افتد و نیز با توجّه به این که ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری شادی مکن الخ... باز هم مرگ این مرد باعث اتفاقاتی در سیاست جهان خواهد شد که بیشتر در خارج از روسیه تظاهر خواهد کرد تا در داخل روسیه. یعنی ممکن است در چین و ممالک دست‌نشانده شوروی مثل مجارستان و چکوسلواکی اتفاقاتی رخ بدهد که چندان مورد تمایل سیاست شوروی نباشد. این هم سیاست. که گور پدر آن و مرگ بر آن! که ثلث زندگی مرا و اصلاً تمام قسمت از عمر مرا که در آن چیزی می‌فهمیده‌ام به هدر داده است. مرگ بر سیاست!

عزیز دلم، مدّتی بود برای نوشتن احتیاجی به عینک نداشتم و نمی‌گذاشتم ولی از دیروز تا به حال دوباره به عینک احتیاج پیدا شده است و می‌گذارم. عزیز دلم، قرار و مدارهایی هم برای تهیّه عکس‌های موزه مردم‌شناسی و ارسال آن گذاشته‌ام ولی چون هنوز به جایی نرسیده‌ام و از تو هم خیلی خجالت می‌کشم این است که

نمی‌نویسم تا عملی بشود بعد خبرش را می‌دهم. خوب عزیز دلم، الآن ۹/۵ گذشته است و می‌خواهم بخوابم ولی سرفه می‌ترسم اذیت کند. دوا هم ندارم. تمام شده است. یک‌کمی هم با کاغذهای تو عزیز دل و ر می‌روم و بعد می‌خوابم. خیلی دلم تنگ است. می‌بوسمت عزیز دلم. بای‌بای.

ساعت ۲/۵ بعد از ظهر شنبه ۱۶ اسفند ۱۳۳۱ / ۷ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امروز صبح تا ظهرم در برزن تجریش گذشت و نتیجه‌اش این شد که به جای عوارض از سال ۲۳ قرار شد از سال ۲۶ یا ۲۷ از ما عوارض بگیرند. و گویا جمعاً صد و بیست و پنج یا صد و سی تومان باید عوارض بدهیم تا پروانه ساختمان بدهند. البته در همین هم من لیت و لعل می‌کنم که بدهم و این در و آن در می‌زنم که شاید از شر آن خلاص بشویم. تا چه شود. فردا قرار است جواب برزن تجریش را بگیرم و برای شهرداری تهران بیاورم. درضمن فردا صبح هم قرار است با مهندس برویم سر زمین و رنگ پی‌های ساختمان را بریزیم. عزیز دلم، دیشب بعد از تمام کردن کاغذ تو درست یک ساعت با کاغذهای تو ور رفتم و هفت هشت‌تای آنها را خواندم. حسابی یک کتاب شده است. و بعد خوابیدم و خیلی دیر خوابم برد. حالم این دو سه روز هیچ خوب نیست. صبح هم توی گلویم سفید شده بود، ولی حالا از آن خبری نیست. فقط سرم کمی درد می‌کند. امروز بیخود گفتم کتلت درست کرد که نتوانستم بخورم. آشپزی این پسر هم بد شده است. کتلت‌هایش از بس سفت است نمی‌شود خورد. فردا خواهم گفت یک آش شلغم بپزد که سر و کله‌مان را حال بیاورد. اصلاً حال ندارم چیز بنویسم. باشد برای شب، عزیزم.

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر همان روز شنبه ۱۶ اسفند

عزیز دلم سیمین جان، راستی رادیو داری؟ یعنی آن رادیویی را که از جین گرفته بودی هنوز داری یا تا به حال پس داده‌ای؟ حالت چطور است؟ من که حالم هیچ خوش نیست. حال روحی که اصلاً ندارم. حال جسمی‌ام هم دو روز است به هم خورده. و امشب اگر یادت باشد به تقلید از تو پیشانی و شقیقه‌هایم را با الکل ماساژ دادم و بعد یک استکان آب‌نارنج و آب گرم خوردم. سرم کمی بهتر شده است. سرم از عصر تا به حال مثل دنگ رزازه‌هایم می‌کوبد. نمی‌دانم چه مرگم است. فردا صبح باید

بروم شمیران در برزن تجریش سگدو کنم. نمی‌دانم خواهم توانست یا نه. عزا گرفته‌ام ولی حتماً خواهم رفت. این کار را باید تمام کرد. اما امروز عصرم:

بعد از ظهر دو سه ساعتی توی آفتاب دراز کشیدم و چند سطری هم برای تو نوشتم و بعد چرتی هم توی آفتاب زدم ولی سرم درد می‌کرد و راحت نبودم. یعنی از استراحت چیزی نفهمیدم. بعد ساعت ۴ بلند شدم رفتم سراغ حاج علی‌آقا. شوهر نیر. می‌دانی که شوهر بود و تازگی ماشین را فروخته و دکان اوراقچی باز کرده. اوراقچی به آنهایی می‌گویند که ماشین‌های قراضه را می‌خرند و از هم باز می‌کنند و وسائل آن را جدا جدا به اسم وسایل یدک می‌فروشند. قضیه ازین قرار است که فعلاً دارم حداقل روزی پانزده بیست ریال پول برای رفتن و برگشتن شمیران می‌دهم. اگر روزی همین قدر هم در تهران پول تاکسی و اتوبوس بدهم، می‌شود جمعاً روزی چهار تومان و ماهی صد و بیست تومان. فکر کرده‌ام یک ماشین ارزان تهیه کنم که هر وقت هم خواستی آتش کنی، با دویست سیصد تومان نفع یا ضرر ممکن باشد. یکی از دوستان شهیدا (که علم و زندگی را اداره می‌کرد) ماشین داشت و قرار بود امروز عصر برویم معاینه‌اش کنیم. من هم رفتم حاج علی‌آقا را برداشتم و بردم سراغ یارو. ماشین را سوار شدیم و یک دور زدیم و معاینه کرد، خوب بود، ولی صاحبش دم از هزار و هشتصد تومان می‌زد و حاج علی (که لابد می‌دانی پسردایی من است) گفت حداکثر هزار و صد تومان می‌ارزد. اگر به این قیمت بدهد می‌توانی بخری. بیشتر نمی‌ارزد. و قرار است فردا شب صاحبش را که یک ارمنی است خبر کنم. ولی گمان نمی‌کنم به این قیمت بدهد. من هم عجله‌ای ندارم. اگر هم این نشد اشکالی ندارد به خود پسردایی‌ام سپرده‌ام که گوش به زنگ باشد اگر ماشین ارزان و مناسب و کارکنی پیدا کرد ما را خبر کند. و این کار را هم خواهد کرد. مسئله این است که حالا که هنوز پی‌کنی می‌کنند و کار شروع نشده روزی حداقل یک بار بالا می‌روم. فردا که ساختمان شروع شود ناچار روزی دو سه بار باید سرزد و این خودش سر به جهنم خواهد زد. گذشته ازین که من بالاخره باید درصدد تهیه ماشین باشم. در حدود هزار و پانصد تومان می‌شود یک ابوطیاره خرید مثل مال ریاحی (یادت هست؟) که به هر صورت لش آدم را بکشد. و گذشته ازین که تا آمدن تو باید ماشین بردن را هم بیاموزم و این کار را هم خواهم کرد.

امروز اسماعیل زاده با حاج شفیع ملکی متأسفانه صحبت کرده. سرخود. چون در آبادان که بودم برای اسماعیل زاده نوشته بودم که این کار را بکند، حالا کرده. و قرار

شده است ۲۲ اسفند پانصد تومان بدهد و پانصد تومان هم بعد از عید. چه می‌شود کرد. داستان تو را هم برای مجله چیده‌اند. نمونه اولش را خودشان تصحیح کرده‌اند. قرار است نمونه دومش را بدهند من تصحیح کنم. به محض این که چاپ شد نمونه‌اش را برایت می‌فرستم که زودتر به دستت برسد و بعد هم که مجله درآمد می‌فرستم. راستی درباره آزمایش اسپرم من چه کردی؟ چقدر خیالت ناراحت شده؟ ما از تمام دنیا یک موی پرپشتی داشتیم که دارد سفید می‌شود و یک [...] که آن هم توزرد درآمده. بدبختی نیست عزیز دلم؟ [...] ولی خودم می‌دانم که معالجه‌شدنی هستم. [...] به هر صورت عزیز دلم، می‌بینی که این قضیه خیلی ناراحت‌کننده است و دائم در فکر آنم. تو در مورد خودت چه کردی؟ آیا کار تمام شد و دیگر احتیاج به معالجه نداری؟ رحم راست راست شده است؟ و با آن کلینیک زناشویی چه قرار و مداری گذاشتی؟ راستی هوا هم مدتی است خوب است و گمان نمی‌کنم دیگر سرد بشود و برف بیاید و کار ما لنگ بشود. مردم پالتوها را درآورده‌اند و من هم خواستم امروز عصر همین کار را بکنم ولی دیدم سرم درد می‌کند و وقت جوانی کردن نیست. داشتم داستان امروز عصر را می‌نوشتم. به هر صورت ساعت ۵ کار معاینه ماشین تمام شد که البته چون فرق معامله خیلی بود سر نخواهد گرفت. تا این پسرداری خودش چه بکند. بعد رفتم چاپخانه برای تقویم حزب. بعد هم سری به حزب زدم که یک حوزه داشتم. راه انداختم. مثل مشتری که راه می‌اندازند و دست به سرش می‌کنند و بعد هم کمیسیون تبلیغات داشتم که آن را هم راه انداختم و از بس درد سرم شدت پیدا کرد، همه این حق‌بازیها را ول کردم و آمدم تپیدم توی خانه. ۷/۵ بود که آمدم خانه و تا ساعت ۹ الکل مالی و ماساژ و آب‌نارنج گرفتن و خوردن داشتم و بعد هم استراحت کردم. نور به قدری چشمم را می‌زد که نگو. ولی حالا با عینک زیاد درد نمی‌کند و نمی‌زند. به هر صورت ۹ هم حال کمی بهتر شد. شام خوردم. سالاد و کره. و بعد هم یک سیگار چاق کردم و کشیدم و ۹/۵ هم نشستم سر کاغذ تو عزیز دل و حالا هم ساعت ۱۰ و ربع شده است. بد نیست.

اساسی‌ترین و قیمتی‌ترین وقت من ساعاتی است که برای تو چیزی می‌نویسم. و خارج ازین مشغله اساسی اگر بدانی چقدر در نوشتن تنبل شده‌ام. از آبادان که برگشته‌ام قرار بوده است یک یادداشت سفر از آبادان بنویسم که گرچه یادداشت‌هایش را هم تنظیم کرده بودم، ولی در بوته اجمال ماند و اصلاً رفت آنجا که عرب نی می‌اندازد. قرار بود دنباله ترجمه ژید را هم بگیرم که انگار نه انگار. کار نیمه تمامی

است که جدا هم چاپ شده و خودش کتابی است ولی باز هم انگار نه انگار. البته درین مورد حساب هم می‌کنم که شاید ملکی پول را بدهد، یعنی بقیه‌اش را (پانصد تومان بقیه را) و شروع کنم. و از اینها گذشته از آبادان که برگشته‌ام تا به حال قرار بوده است یک «یادداشت روز» به عنوان سرمقاله به علم و زندگی بدهم که مطالب آن را هم یادداشت کرده‌ام، ولی آن هم در بوتهٔ اجمال مانده است. اصلاً دستم به هیچ چیز نوشتنی غیر ازین کاغذها نمی‌رود. بی‌ثمرترین دوران عمر من همین ایامی بوده است که تو رفته‌ای. حسابی اَبتر شده‌ام. می‌دانی که ابتر یعنی چه؟ خوب عزیز دلم، مزخرف‌نویسی بس است. چیزی هم به ۱۰/۵ نداریم. بلند شوم بخوابم. اما اگر بدانی دیشب چقدر کمرم درد گرفته بود! صبح که از رختخواب می‌خواستم بیرون بیایم کمرم خشک شده بود. نمی‌دانم چرا. سرما خورده بودم؟ شاید. چون سرم هم درد می‌کرد. مرده‌شور آن مهمانی ملکی را برد.

رضا ملکی یک ماشین حسابی هم خریده است و آن شب دعوت می‌کرد که یک روز با هم sorti کنیم یعنی برویم گردش و اکسکورسیون [سیر و سفر] و راستی زن ملکی هم تا به حال دو سه بار (یک بارش آن شب) به زبان آمده است که موقع رفتن که ما را خبر نکرد، در موقع برگشتن اقلأً خبر کنید، ما باید از سیمین پیشباز کنیم. چه می‌گویی؟ خبرشان بکنم یا نه؟ البته مقصودش را می‌فهمی؟ پیشباز از طرف زنان پیشرو و این حقّه‌بازیه‌ها. وگرنه دوستانه که عیبی ندارد و اجازه هم نمی‌خواهد و خبر هم لازم ندارد. ولی به عنوان رسمی راستش... نه. خودت نظر خودت را بنویس. خوب عزیز دلم، تصدّقت بروم. ای سیمین سیاه سوخته من، ای دختر شیرازی لوند، ای خاله سوسکه، دخترجان نکند تمديد کنی یا جایی بیش از حد بمانی یا چه بگویم؟ تو چه می‌دانی به من چه می‌گذرد؟

ساعت ۸ بعد از ظهر یکشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۳۱ / ۸ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز صبح و عصرم هردو در شمیران گذشت. الآن هم نیم ساعت است بارش حسابی شروع شده و ما را بگو که روی زمین آهک ریخته‌ایم. خوبی‌اش این است که خود به خود آهک‌ها آب خواهد دید و باز خواهد شد. امروز صبح مدّتی از وقتم (از ۸ تا ۱۱) در برزن تجریش گذشت. می‌خواهند از سال ۲۳ از ما عوارض زمین بایر بگیرند. چهارصد تومان. و من این در و آن در می‌زنم که ندهم. ناهار آش شلغم داشتم که با مهندس معینی خوردیم و بعد از ظهر ساعت ۲/۵ آمدیم

دوباره شمیران و تا ساعت ۶ سر زمین بودیم و راستی خسته شده‌ام. هیئت اجرائیه هم نرفتم. سر ساعت ۷ شب در شهرداری با کسی وعده داشتم برای همین کار. رفتم و نبود و یکسر آمدم خانه برای کاغذ تو عزیز دل که هنوز نیامده. می‌ترسم نیاید. امشب باران است و این پدر سوخته مأمور پست ما پیزری است و پیر است و فکر نمی‌کنم بیاید. به هر صورت این است گزارش کار ما:

صبح تا غروب سر زمین بودم. برای آب، سنگ، آهک، آجر و غیره اقدامات ادامه دارد و در ضمن عصر رنگ پی‌های ساختمان اصلی بنا را کشیدیم با مهندس معینی. پی‌های اساسی را با هم ریختیم و پی‌های فرعی را من باید بروم خودم شخصاً بکشم. نقشه تکمیل شده است. بزودی یک نسخه از آن را برایت خواهم فرستاد. گود آب‌انبار و حوض که تمام شده. فردا گود حوض را آب خواهیم انداخت و شروع خواهیم کرد. در ضمن صبح هم از بانک پول گرفتم، یعنی دویست و پنجاه تومان گرفتم برای بنا و عصر به او دادم. به این طریق تا به حال پانصد تومان به بنا پول داده‌ام، برای قسط اول مزد او. آب‌انبار گنده‌ای شده. صد متر مکعب خاک برداری کرده‌اند که سی مترش دیوار خواهد آمد و هفتاد متر مکعب انبارمان جا خواهد داشت. و بیگلر را بگو که هنوز دارد چاهش را می‌کند. حساب کرده‌ام روی هم رفته از مصالح و مزد و غیره آب‌انبارمان حداکثر هفتصد و پنجاه تومان خرج برخواهد داشت. و این خیلی خوب است. هر متر مکعبی صد و پنج ریال خرج برمی‌دارد و چهار ماه در سال از آب بی‌نیاز خواهیم بود. پول ابزار کار از قبیل کلنگ و غیره هم تاکنون هفتاد تومان داده‌ام. چطور است یک لیست در اول صفحه بعد بدهم که بدانی تاکنون چقدر پول برای بنایی و مصالح داده‌ام. در آخر صفحه دست چپ لیست را بخوان. راستی عزیزم یک امروز سی و پنج ریال کرایه ماشین داده‌ام. مهندس را بردم و آوردم و برگشتن خانم مهین هم سوار شد که پولش را دادم و بنا هم بود. خلاصه خرج اساسی‌ای شده است. در ضمن امروز بعد از ظهر چهار صفحه اول داستان بازار وکیل تو را آوردند تصحیح کردم و بردند. عزیز دلم، کاغذت هنوز نیامده است و الآن ساعت ۸/۵ است. چه شده است؟ قرار نبود دیر کنی و مرا در انتظار بگذاری. تا ببینم شانس چه اندازه است. خوب عزیز دلم، بگذارم شاید کاغذت برسد و بعد دنبال کنم. چون اگر بخوام حالا کاغذم را دنبال کنم، بد و بیراه خواهم نوشت و بی‌تابی خواهم کرد. خوب عزیز دلم؟ باشد.

۱۰۰۰۰ ریال قسط اول خرید آجر.

۵۰۰۰ ریال قسط اول مزد بنا.

۱۲۰۰ ریال برای سنگ (توضیح این که ۱۲۰۰ ریال دیگر را چون جنس را صحیح تحویل نداده بود و من چک کشیده بودم، چک را واخواندم و مراجعه خواهد کرد).

۷۰۰ ریال برای کلنگ و بیل و ابزار کار.

۱۰۰ ریال برای اجاره محل سکونت عمه‌ها.

روزی از ۱۰ تا ۳۰ ریال پول کرایه ماشین.

ساعت ۱۰/۵ شب همان روز یکشنبه ۱۷ اسفند

عزیز دلم سیمین جان، کاغذت بالاخره نیامد. تنها دلخوشی من به این است که یکشنبه و چهارشنبه بیاید و کاغذ تو برسد. و این هم دلخوشی ما! ساعت ۹ شام خوردم (مغز- خوراک‌ها هم عادی و یکنواخت شده است. مغز- خوراک رُست - قرمه‌سبزی- قیمه آلو- همین.) و باز هم به انتظار بودم و همان‌طور که غذا می‌خوردم گوشم به در بود و چهاربار این کریم بدبخت را فرستادم پائین سراغ کاغذ. و از ۷ تا ۸/۵ هم دم در پائین به کشیک دادن و ادارش کردم. امشب برای اولین بار از روی ساعت غذا خوردنم نیم ساعت طول کشید. هر لقمه‌ای را در ۵ دقیقه می‌خوردم به انتظار کاغذ تو. چه فایده دارد نوشتن این چیزها؟ به هر صورت بعد تا ساعت ۱۰ نشستم و پایم را جلوی بخاری دراز کردم و فکر کردم و ساعت ۱۰ در زدند. و مرا بگو که خیال می‌کردم کاغذ آمده است. خبره و فخّار و زن‌هاشان بودند. لابد از سینمایی چیزی برمی‌گشتند. نیم ساعتی نشستند تا الآن و بعد رفتند. خبره هم این‌طور که می‌گفت به فکر زمین خریدن و خانه ساختن افتاده است که بعد برود با زنش زندگی کند. [...] و راستی قربان لهجه تو و طرز حرف زدن گرم و دلچسب بروم عزیز دلم. صحبت از قیاس نیست. یک موی گندیده تو را به سر تا پای تمام زنهای عالم نمی‌دهم، اما آدم وقتی این برخوردها برایش دست می‌دهد درک می‌کند چه شانس‌هایی در زندگی آورده. زن فخّار هم تعریف می‌کرد که بچه‌شان خیلی داد و فریاد می‌زند و شب‌ها ناراحتی می‌کند و آنها ناچار بچه را شب‌ها از خودشان دور می‌کنند و به کلفت می‌دهند که در اطاق دیگری بخواباند و من یاد منوچهرخان شما افتادم که قصّه‌اش را در بچگی برایم تعریف کرده‌ای و بعد هم در یکی از مجله‌هایی که تو فرستاده‌ای مطالبی درباره رفتار با بچه‌های شیرخوار نوشته بود، دادم

عکس‌هایش را تماشا کردند و حیفم آمد مطلبش را برایشان ترجمه کنم. واقعاً حیف! خوب عزیز دلم، من تا کی باید منتظر کاغذ تو بمانم؟ آیا فردا کاغذت خواهد آمد؟ آن هم بعد از فرستادن این کاغذ؟ آیا اصلاً این هفته کاغذ نفرستاده‌ای؟ و من بیهوده دلم را خوش می‌کرده‌ام و انتظار می‌کشیده‌ام؟ آیا گرفتاری داشته‌ای؟ یا خدای نکرده حالت خوب نبوده است؟ چه بوده است عزیز دلم؟ من هم که باید این کاغذ را فردا پست کنم تا سر وقت به دست تو عزیز دل برسد. تا پست می‌آید دو سه هفته مرتب شود، یکمرتبه یک بی‌ترتیبی اتفاق می‌افتد و کار را خراب می‌کند و روحیه مرا خرابتر.

خوب عزیز دلم، درس در چه حال است؟ کارمل رفتی یا نه؟ گلوله پستان را درآوردی یا نه؟ ورقه‌های معاینه مرا دیدی و به دکتر نشان دادی یا ندادی؟ آن کوپونهای مجلات را که فرستاده‌ام و در قبالتش جزوه‌هایی مجانی برایت خواهند فرستاد، پست کردی یا نه؟ لباس برای خودت خریدی یا نخریدی؟ نوشته بودی یک پیراهن خواب خریدی یا می‌خواهی بخری، ولی یک پیراهن خواب به کجا خواهد رسید؟ عزیز دلم، می‌دانی که در زندگی زناشویی لباسی که بیش از هر لباس دیگری مصرف می‌شود لباس خواب است که در رختخواب دچار کش و قوس‌ها و دست‌درازی‌های جناب شوهر قرار می‌گیرد و زود پاره و پوره می‌شود. این را که لابد می‌دانی. به این دلیل یک پیراهن خواب به کجا خواهد رسید؟ [...] تا می‌توانی برای خودت لباس بخر. لباس رو و زیر. فکر نمی‌کنم آن‌طور که نوشته بودی قیمت لباس در آنجا و اینجا یکسان باشد. در همین پاکت یک طرح ساده دستی از نقشه خانه برایت فرستاده‌ام که خواهی دید. از ۸/۵ تا ۹ در انتظار کاغذت این را کشیده‌ام. با آن وقت را کشته‌ام. سرزمین که می‌روم و کار می‌کنم باور کن وقت چنان سریع می‌گذرد و مثلاً سیگار چنان می‌چسبد که نگو، ولی در خانه و بخصوص در حال انتظار چنان وقت به کندی می‌گذرد که دلم می‌خواهد یخه‌ام را پاره کنم. عزیز دلم، کی برخوایی گشت که در زیر سایه‌ات اصلاً نفهمم وقت و زمان چیست و مکان کجا است و چگونه می‌گذرد یا نمی‌گذرد! کی خواهی آمد؟ و تعجب است که هنوز هم در انتظار آمدن کاغذت هستم. حتی حالا درین ساعت که ۱۱ و ربع کم است. پست مسلم است که آمده. از شمیران، غروب که برمی‌گشتم، پستی‌های چرخ‌سوار در خیابان‌ها ولو بودند ولی مرده‌شور این پستی‌ها را برد که پیر شده است و چرخ هم ندارد. مرگ بر پست! و چقدر احمق شده‌ام که این شعارهای احمقانه سیاسی شده است

تکیه کلام! خوب عزیز دلم دیگر امیدم از رسیدن کاغذ این پست تو قطع شده است. می‌دانی که حکومت نظامی هنوز ساعت ۱۱ است. دیگر بروم بخوابم. چند کلمه هم از سیاست بنویسم.

اعلامیه اخیر دالاس وایدن خبر بدی بود که امشب در روزنامه‌ها منتشر شد و من چون در خانه بودم از رادیو لندن آن را شنیدم. همه امیدواری به کادر وزارت خارجه جدید آمریکا بود که این هم گوزید به الک. آیا نمی‌توانی در آنجا چیزی راجع به این مسائل اظهار کنی و عکس‌العملی نشان بدهی؟ گرچه نکنی هم بهتر است. هرچه از این حقه‌بازها دورتر بمانی بهتر است عزیز دلم. به هر صورت پیداست که با این اعلامیه بورس سیاست مصدق و حکومت او خیلی پائین خواهد آمد. پیداست که آمریکایی‌ها در ایران دست انگلیس را باز گذاشته‌اند و در عوض انگلیس‌ها هم در چین دست آمریکا را باز گذاشته‌اند. من که بوی خوشی از وقایع نمی‌شنوم. اگر این‌طور که وقایع حکایت می‌کند پیش برود و اتفاق تازه‌ای نیفتد و مصدق آتوی تازه‌ای زمین نزنند، به همین زودیه‌ها حکومتش را ساقط خواهند کرد، بخصوص که مجلس و دربار و آیت‌الله هم سخت با مصدق درافتاده‌اند و پیداست که این وقایع داخلی هفته گذشته زمینه‌ای بوده است برای این اتفاقات خارجی. و برعکس. خوب این هم از سیاست.

دیگر هم بس است عزیز دلم. فدایی تو بشوم آخر چرا کاغذت دیر می‌کند؟ یعنی تقصیر از پست است؟ امیدوارم که این‌طور باشد. یعنی حتم دارم که تو دیر نکرده‌ای و نخواهی کرد، ولی آدم وقتی دستش از همه‌جا کوتاه ماند ناچار نمی‌داند تقصیر را از چه کسی بداند. بای‌بای عزیز دلم. می‌بوسمت.

ساعت ۱۰ صبح دوشنبه ۱۸ اسفند ۱۳۳۱ / ۹ مارس ۱۹۵۳ از توی پستخانه

عزیز دلم، دیشب بالاخره کاغذت نرسید و من از زور بیچارگی باز پناه به عکس‌ها بردم و قبل از خواب در رختخواب درست یک ساعت عکس‌های تو را و بعد هم آلبوم مشترکمان را دیدم. و پشت هر کدام و تاریخ آنها را خواندم. امیدوارم امروز کاغذت برسد. حتم دارم که پست آمده است ولی کاغذ را دیروز نیاورده‌اند. امروز باز هم باید بروم شهرداری شاید آهی را ببینم و قضیه را به او بگویم و بخواهم که تلفنی به مؤمنین بکند و تخفیفی درین عوارض بگیرد. خبر تازه‌ای ندارم جز این که حال خودم بد نیست. از سرما خوردگی و غیره خبری نیست. آتش شلغم کارش را

ساخت و فعلاً بد نیستم. فقط دیروز خیلی خسته شدم که آن هم با خواب دیشب رفع شد. امروز صبح هم ۸ بیدار شدم و صبحانه خوردم و ریش تراشیدم و راه افتاده‌ام. قضیه ازین قرار است که باز بهار شده و اصلاً نمی‌شود صبحانه خورد. باید آب آلو درست کنم و صبحها بخورم. عزیز دلم، از دور می‌بوسمت. دور تو بگردم عزیز دلم- جلال تو، چشم به راه تو، شیفته تو، وابسته و دلبسته تو. والسلام.

ساعت ۲/۵ بعد از ظهر سه شنبه ۱۹ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۰ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، دختر عزیز و محبوب سیاه سوخته شیرازی‌ام، ای لوند فراری و تنبل در کاغذنویسی، باز هم این بار کاغذت کوتاه بود. و به جای یکشنبه شب دوشنبه شب رسید و یک روز تمام پدر من از انتظار درآمد. کاغذ ۲ مارس تو را دیروز یعنی دیشب (ساعت ۸ بعد از ظهر) برایم آوردند- و چقدر در کاغذنویسی کوتاهی می‌کنی. باز خواهی گفت سرم شلوغ است. آخر دخترجان مگر سر من خلوت است؟ در ساعات بیکاری روزی نیم ساعت هم صرف من کن تا هم کاغذهایت مفصل باشد و هم من چیزی از آنها بفهمم. هفته‌ای یکی دو روز و هر دوبار حداکثر یک ساعت صرف کاغذ من می‌کنی و بعجله چیزی می‌نویسی و می‌فرستی و همیشه هم جواب مطالب مرا به پست بعد محوّل می‌کنی و باز ایضاً همین‌طور و اغلب مطالب من بی‌جواب می‌ماند. الآن کاغذ قبلی‌ات را که مال ۲۶ فوریه است جلوی روی خودم گذاشته‌ام که کاغذ پستی است و در آن جواب دو کاغذ مرا به پست آینده آخر هفته احاله کرده‌ای و آن وقت این کاغذت هم باز کمافی‌السابق بود. زنگ می‌زنند. بروم بینم کی است. کریم را فرستاده‌ام خانه‌تان برای هوشنگ خبر کار بانک را ببرد.

خوب عزیز دلم، فرازمند است که آمده. و الآن در حضور او می‌نویسم. زیرزمین همین بنا را که ماست بندیها بودند برایش گرفته‌ایم. یک کافه هنرمندانه درست خواهد کرد. به هر صورت دخترجان من مسلّم می‌دانم روزی یکی دو ساعت وقت بیکاری داری و تعجب می‌کنم که چرا درین اوقات بیکاری بر نمی‌داری و برای من درددل نمی‌کنی. آیا من به این صورتی که تو هول هولکی و بعجله کاغذ می‌نویسی حق ندارم هزار شک کنم؟ می‌دانم که شک بیموردی است، ولی عزیز دل من، دیگر کلمات قربان و صدقه کافی است؛ بردار برای من چیز بنویس. تو که مرا خفه کردی. مسلّم وقت آنقدر گرفته نیست که نتوانی روزی نیم ساعت یا دو روزی نیم ساعت برای

من چیز بنویسی. آخر این چه وضع است؟ من همه‌اش در انتظار مطالب مفصل کاغذهای بعدی تو بنشینم و بعد هم که کاغذ بعدی می‌رسد باز این انتظار ادامه پیدا کند! یک‌بار نشد که کاغذ تو برسد و من از خواندن آن سیر برخیزم. به هر صورت عزیز دلم، دلت نگیرد و از تندی من عصبانی نشوی، ولی آخر چرا نمی‌فهمی که برای یک مرد، آن هم با این همه مشغله، خیلی سخت است که از تنها دلخوشی خودش این‌طور بی‌اعتنایی ببیند! این کاغذت که پس از یک روز تأخیر رسید راستی باز به قدری عصبانی‌ام کرد که بردارم باز برایش کاغذهای یک صفحه‌ای بفرستم تا حالش را جا بیاورد. آخر این شد کار دخترجان؟ پیدا است که کاغذنویسی برای تو یکی از فروع زندگی است و برای من برعکس یکی از اصول و آن هم تنها اصل. آن وقت هی می‌نویسی که آمریکا دلت رازده، غربت حس می‌کنی و دلتنگی و غیره ولی از کاغذهایت پیدا است که هزار کار واجب‌تر از کاغذ داری و کاغذهای این من بدبخت را اینقدر یکدستی می‌گیری. نکن عزیز دلم. با من این‌طور نکن. دیگر بس است. حالا پردازم به جواب کاغذت. کاغذ ۲ مارس کوتاه و بی‌لطف تو:

(۱) خوشحالم که بسته نقره و شیرینی ناقابل رسیده است و امیدوارم پسته و نقره آخری هم رسیده باشد. ازین نقره‌ها باز هم خواستی بنویس. چشم، این بار با پست زمینی می‌فرستم. و خیلی پکرم که برای شیرینی از تو هفتادوپنج سنت گرفته‌اند. عزیز دلم درین موارد حساب پول را نمی‌شود کرد. من یک دنیا علاقه و عشق و محبت خودم را با یک بسته برای تو می‌فرستم، آن وقت چطور ممکن است در مورد آن حساب صناروسه‌شاهی را بکنم؟

(۲) خوشحالم که معالجه رحم را ادامه می‌دهی. این کار را بکن. من هم امروز و فردا می‌روم می‌دهم دوباره تجزیه کنند و امیدوارم تا پنجشنبه با همین پست جوابش را برایت بفرستم.

(۳) عزیز دلم، من از وفای تو مشکوک نیستم ولی بالاخره نتوانستم بدانم که یک روز تمام تو چگونه پر می‌شود. این را باید من بدانم. تا ندانم نمی‌توانم بگویم تو چگونه می‌گذرانی. کاغذهای من پیش روی تو است و آب نمی‌خورم بی‌آن که تو را از آن باخبر می‌گذارم، ولی تو وقتی سر کاغذ نوشتن هستی هرچه به یادت آمد می‌نویسی و باقی را ول می‌کنی و هرچه را مهمتر است به خیال خودت می‌نویسی و از بقیه صرف‌نظر می‌کنی، در صورتی که مهمترین وقایع زندگی تو برای من جزئی‌ترین آنها است، یعنی جزئی‌ترین اتفاقات زندگی تو برای من بهترین وقایع

است. اینها را برایم بنویس. گزارش روزانه بده. وه که چقدر درین کار تنبلی! هی می‌نویسد برو از ماهوتیان و خره و سگه بپرس که من چه می‌کرده‌ام و چطور باوفا مانده‌ام. عزیز دلم، چه احتیاجی به این کار هست؟ مرده‌شور آدمی را ببرد که تازه پس از سه سال بخواهد زنش را از دریچه چشم این و آن بشناسد. مگر من دهن‌بین هستم؟ گذشته ازین که من نوشتن آن چیزهایی را از تو می‌خواهم که ماهوتیان‌ها و حتی جین‌ها هم از آن باخبر نمی‌شوند. حالا می‌فهمی؟ من چقدر درین مورد اصرار می‌کنم و تو چقدر در همین مورد سنگین‌گوشی به خرج می‌دهی و هی به عذر این که کار دارم و غیره. به هر صورت- آها! تمام مطالب کاغذ تو همین چند نکته بود که جوابش را دادم و چند خبر دیگر از آنجا. آخر این هم شد کاغذ؟ این هم شد کاغذ یک زن به شوهرش؟

و اما خواهش می‌کنم اینقدر آسپرین و غیره نخوری. که مرده‌شور این دواهای طاق و جفت را ببرد که تو اینقدر به آنها عادت کرده‌ای. یادت هست اوایل زندگی مان چقدر با تو کله زدم تا آن دوی زهرماری (اسمش یادم رفته است) موقع خواب را از سرت انداختم؟ نمی‌خواهم هی آسپرین بخوری و غیره. عزیز دلم، می‌دانم که نرقصیدن برایت سخت است. می‌دانم که محیط آنجا کوچک است و مجلس جشن و شادی بزرگ در آن کم است، می‌دانم که تو خودت را بیخود از دنیا بریده‌ای، همه اینها را می‌دانم، ولی آخر مگر من چه می‌کنم؟ مگر من در مجالس عیش و نوش می‌گذرانم؟ و اصلاً مگر من گفته‌ام به این مجالس نروی؟ بلندشو جانم برو و با هرکس دلت می‌خواهد برو و خوش بگذران و اینقدر مرا اذیت نکن. می‌بینی دارم عصبانی می‌شوم. من فرمانبردار تو هستم. این را بارها به خودم گفته‌ام، ولی از بس در کاغذنویسی تنبلی، راستی از کوره درم می‌کنی. دیگر باشد. بقیه کاغذم باشد برای بعد. گزارش دیروز تا به حال را هم بدهم.

دیروز کاغذ را که پست کردم رفتم شهرداری پهلوی آهی. تا ۱ آنجا بودم و قرارهایی برای نپرداختن عوارض گذاشته‌ایم. بعد ناهار و بعد هم عصرش (ساعت ۳) رفتم سرزمین و شب هم حزب و ساعت ۸ کاغذت را کریم آورد حزب و بعد هم با هم رفتیم خانه پدرم شام آنجا بودیم و ساعت ۱۰ برگشتیم و کاغذت را دیروز یعنی دیشب تا به حال پنج بار خوانده‌ام ولی انگار نه انگار. من می‌خواهم در هر کاغذت یک حال روحی تازه تو را بشناسم ولی همان جملات، همان نصیحت‌ها و پندها و همان... چه بگویم؟ به هر صورت دیشب هم با پدرم قرار گذاشتم که

چهارشنبه عصر او را ببرم سر ساختمان. گویا خیال دارد کمکی بکند. در بانک هم یکی را دیده‌ام که قرار است برایم اعتباری بگیرد و اگر اینها همه بشود، پولدار خواهم شد و دستم در ساختمان و لوکس آن باز خواهد شد. امروز هم از ساعت ۹ تا نیم بعد از ظهر سر زمین بودم. مشغول حوض و آب‌انبار هستند و کندن پی‌های عمارت که رنگش را ریخته‌ایم. عصر هم باید بروم بالا. ظهر هم ناهار تاس کباب داشتم که خورده‌ام و کریم را فرستاده‌ام خانه‌تان که خبر کار بانک هوشنگ را برایش ببرد. فعلاً قربانت می‌روم. تو اگر هفته‌ای، نه، ماهی یک کلمه هم برای من بنویسی همان یک کلمه را آنقدر می‌خوانم تا به اندازه یک کاغذ در مغزم جا بگیرد. هرچه تو بکنی من راضی‌ام ولی عزیز دلم آخر رعایت مرا هم بکن. والله به خدا، به آنچه می‌پرستی چشم من چهارتا می‌شود تا کاغذ تو از در برسد. به خدایی که تو می‌پرستی من هنوز نتوانسته‌ام به دیر کردن کاغذهایت عادت کنم. و آن وقت این کاغذهای تو! بای‌بای عزیزم. تصدقت شوم!

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر همان روز سه‌شنبه ۱۹ اسفند

عزیز دلم سیمین جان، باز در مطالب امروزم به تو پریده‌ام. معذرت می‌خواهم. آدم هزاری هم که با خودش قرار می‌گذارد، گاهی که حالش خوب نیست قول و قرارها یادش می‌رود. غرضم آن قرار «فرمانبرداری از تو» است که می‌دانی. و خوبی‌اش این است که همیشه این امید را دارم که تو مرا ببخشی. دخترجان، من خیلی از مسائل را هنوز برای تو مطرح نکرده‌ام، مسائلی را درباره خودم و درباره تو می‌ترسم برایت مطرح کنم و همیشه از طرف تو منتظر فتح‌بابی هستم تا حرفم را بزنم و وقتی می‌بینم تو این‌طور کوتاه و سرسری می‌نویسی، ازین که امکانی برای حرف زدن به من نمی‌دهی، عصبانی می‌شوم. تو می‌دانی یا شاید هم نمی‌دانی که من هنوز خیلی از سنگ‌ها را با خودم هم و نکرده‌ام چه رسد با تو. آدمی این‌طور است، منتها مردم معمولاً از شناختن خودشان فرار می‌کنند یا به فکر این نمی‌افتند که «خود»ی هم دارند. ولی عزیز دلم، من می‌خواهم این سنگ‌ها را با خودم و با بکنم تا در نتیجه بتوانم با تو هم و با بکنم. من باید خودم را بشناسم و این کاغذها وسیله‌ای است برای همین کار. تحمل داری بشنوی؟ این یک نمونه: من نسبت به تو وفادار مانده‌ام. از خودم می‌پرسم چرا؟ چرا نسبت به تو وفادار مانده‌ام؟ این مسئله هرگز برای من مطرح نیست که آیا ممکن است به او بی‌وفایی کرد؟ بلکه این مطرح است که من چرا

نسبت به او وفادار مانده‌ام؟ و در جواب این مسئله هنوز به جای پای قرصی نرسیده‌ام. آیا برای این که تو هم نسبت به من وفادار مانده‌ای؟ و جبران وفای تو را می‌کنم؟ آیا برای این که دو سه بار رسماً اجازه داده‌ای که خاک بر سری هم بکنم؟ و آیا تو این اجازه را برای این نداده‌ای که گمان می‌کرده‌ای اگر هم اجازه ندهی من دَدر را خواهم رفت؟ و آیا اگر من وفادار مانده‌ام برای این نبوده است که یک ظنّ غلط تو را برطرف کنم و خودم را به تو بشناسانم، یعنی خودخواهی خودم را سیر کنم و رجحان بیشتری به دست بیاورم؟ تمام این سؤالات یک طرف قضیه است. از طرف دیگر می‌پرسم آیا اگر نسبت به او وفادار مانده‌ام برای این نیست که از اصل با یک تقوای مذهبی بزرگ شده‌ام که دزدی و هیزی و پدرسوختگی را «دزدی» و «هیزی» و «پدرسوختگی» می‌داند و برای این لغات مفاهیمی قائل است که مورد بحث ما است؟ آیا برای ترس از آبروریزی‌های بعدی آن که نتیجه‌اش شکست روحی، شکست خود، از بین رفتن شخصیت و لطمه‌دار شدن خودخواهی است نبوده که نسبت به تو وفادار مانده‌ام؟ آیا واقعاً این ترس علت این وفاداری است؟ به هر صورت این واقعیتی است که من نسبت به تو وفادار مانده‌ام ولی آخر به کدام یک از این علل؟ و آیا به علت همه آنها؟ و تازه این در حالی است که در حالت فعلی من برای دزدی و هیزی و پدرسوختگی، آن مفاهیمی را که در بالا اشاره کردم، قائل نیستم. یعنی اخلاق درین مورد برایم اصالتی ندارد. فکر می‌کنم عادت است. این که جیب‌بری را بد می‌دانند این به نظر من چندان هم بد نیست. یعنی اصلاً نمی‌توانم اطلاق خوبی یا بدی به آن بکنم. اخلاق در اینجا هیچ‌کاره است. بسته است به موقعیت آدمی که جیب می‌برد. یا مثلاً فلان کس در غیاب زنش یا شوهرش دَدر می‌رود و با این و آن است. در حالت معمولی من هم مثل همه به عادت معمول این کار را بد می‌دانم ولی چرا؟ بخصوص وقتی موقعیت طرف را در نظر بگیریم، خیلی ساده می‌شود. احتیاجی است که باید آن را برآورد. اما همین ساده کردن قضایا است که من از آن متنفرم. هان. مثل این که پیدا شد. من نمی‌خواهم در قلمرو اشیاء و اتفاقات ساده زندگی کنم. جداً همین‌طور است. باور می‌کنی که به این نتیجه هم الآن در اثر این بحث اتفاقی که برایت به عنوان نمونه مطرح کرده‌ام رسیده‌ام؟ جداً این‌طور است.

حالا می‌فهمم. اگر من نسبت به تو وفادار مانده‌ام فقط برای این است که نمی‌خواهم در قلمرو وقایع ساده قرار بگیرم. یعنی می‌خواهم صحبت از آوانتور [مخاطره]

بکنم؟ نمی‌دانم. گرچه درین مورد یعنی در باوفا ماندن نسبت به تو نه ماجرای نهفته است و نه آوانتوریسمی [مخاطره‌جویی]. ولی مگر تمام آوانتورها پر سر و صدا و جنجال و هیاهو باید باشد؟ آیا ممکن نیست که کسی هم آوانتور بی‌سر و صدایی برای خودش داشته باشد؟ و خیلی ساده است که این ذوق به وقایع غیرعادی خودش یکی از عکس‌العمل‌های محیط‌های راکد و بی‌بو و خاصیت است که آدم در شرایط معمولی مثل آبی که در گودالی می‌پوسد و بو می‌گیرد، متعفن می‌شود و از سکون خسته می‌شود. زندگی آدمی به صورت عادی‌اش که زندگی اکثریت قریب به اتفاق مردم روی زمین است، از قبیل [...] زندگی عادی و ساده‌ای است که در ذوق من چندان نشستگی ندارد. جذبه‌ای ندارد. تنفر ایجاد می‌کند. این از یک طرف. از طرف دیگر فکر می‌کنم اگر نسبت به تو وفادار مانده‌ام برای این است که آن چیزی را دوست دارم که سخت به دستم آمده است. از قدیم هم این مثل را زده‌اند که گنج برای کسی میسر می‌شود که رنج برده باشد. ولی اختلاف میان تجربه شخصی من و این مثل کهن اختلاف زمین تا آسمان است. یادت هست که من به چه سختی و ذلتی در پی تو افتادم و بالاخره موفق شدم؟ آن هم به این علت بود. در صورتی که به طرق بسیار ساده‌تر این کار را می‌شد کرد. و یا الآن اگر در دوری تو نسبت به تو این طورم، از کجا برای خاطر این نباشد که تو را سخت‌تر گیر آورده باشم؟ راستی عزیز دلم، نکند تو هم به همین خیال و برای این که ارزش را و قدرت را بیشتر بدانم به این طریق از دست من گریخته‌ای؟ خوب دیگر بس است. اگر هم مزخرف نوشته‌ام، دیگر نوشته‌ام. تیری است که در رفته. غرضم این بود که نشانت بدهم خیلی مسائل است که باید میان ما و برای هر کدام ما حل شود و تو باید هم به من و هم به خودت فرصت این کار را بدهی. زنده باشیم از سفر که برگردی نه تأثر و خیمه‌شب‌بازی تو به درد زندگی داخل خانه ما و روابط دو نفری ما خواهد خورد و نه حقّه‌بازیهای سیاست من دردی را دوا خواهد کرد. آنچه که فعلاً فرصتش دست داده همین عقده‌گشایی‌ها است. حالا می‌فهمی، عزیز دلم، چه می‌خواهم بگویم؟

راستش را بخواهی من عقیده دارم آنهایی که دم از بشردوستی و انساندوستی و غیره می‌زنند، هیچ‌وقت در عمرشان نتوانسته‌اند کسی را- یک آدم مشخص را- دوست بدارند. شاید هم ازین نظر است که عشاق با عرفا خیلی فرق دارند. به عقیده من عرفا همان انساندوست‌های جدید هستند که در عمرشان هرگز به کسی عشق نورزیده‌اند. و نیز راستش را بخواهی به عقیده من ازین احساس‌های کلی و جهانی و

عمومی فقط یک دکان می‌شود ساخت، ولی خود را راضی نمی‌شود کرد با آن. من لابد می‌دانی که یک وقت انسان دوست بوده‌ام و شاید حالا هم هستم، ولی آن همه کلی بودن قضیه از سر من زیاد بوده است. من لازم داشته‌ام که این احساس کلی را روی یک نقطه عطف جزئی و ملموس برگردان کنم و خودت می‌دانی که این برگردان تویی. و نیز می‌دانی که این نهال را من در درون خودم کاشته‌ام و با خون دل آبش داده‌ام و آن را بارور ساخته‌ام. خیلی ساده است چون لازم دارم که در سایه این نهال زندگی کنم. زندگی روحی. از آب زلال آن می‌خواهم سیر بشوم. معمولاً شاید به این واقعیت کمتر بتوان برخورد کرد که معشوق کسی الهه جمال نباشد. لابد از طرح این مسائل دیگر ناراحت نمی‌شوی عزیز دلم. به هر صورت (معمولاً) این طور است که معشوق آدم باید از ماه و خورشید افتاده باشد. آدمهای معمولی این طور قضاوت می‌کنند. زندگی عادی بر این منوال است. حتی خود تو هم اگر یادت باشد در یکی دو کاغذت این مسئله را طرح کرده بودی که نکند جلال من از من سیر و راضی نمی‌شود و الخ... ولی این هم خودش دنباله همان احساس قبلی است که من درین مورد هم از «معمول» و «عادت» گریخته‌ام و ملاک قضاوت عامه را خواسته‌ام لگدمال کنم. من مذهب عامه را هم به همین دلیل از دست دادم و لگدمال کردم و به حزب توده هم به همین علت رفتم، ولی وقتی حزب توده هم عمومیت یافت از آن نیز سرخوردم. آسان‌طلبی در خور من نیست. من این را از صمیم قلب احساس کرده‌ام که همیشه در دشواریها توانسته‌ام خودم را دریابم. در آسایش و راحت من همیشه خودم را گم می‌کنم. «خود»م در شرایط دشوار فقط به سراغم می‌آید و آسایش مثل بسم‌اللهی است که برای جَنّی بگویند که درمی‌رود.

به هر صورت بس است، عزیز دلم، سرور من، ماه من. راستی می‌گویم ماه من. با همان تعبیری که حافظ از ماه کرده است، تو را ماه می‌گویم. محبوب من، معشوق من، سیمین سیاه من، دیگر بس است بروم و به امید دیدن روی ماهت در رختخواب. در خواب. بخوابم. ساعت هم ۱۰/۵ شده است. راستی امروز بعد از ظهر را نگفتم. زنجانی آمد خانه و مقدمات کار و اعتبار از بانک را فراهم کردم. و بعد مأمور مجله آمد که بقیه داستان تو را برای غلط‌گیری آورده بود که کردم و فرستادم. با همین پست یک نمونه چاپ شده‌اش را برایت می‌فرستم و وقتی مجله درآمد یک شماره‌اش را می‌فرستم. بعد هم ساعت ۴ رفتم شمیران. با زنجانی. و تا ساعت ۶ بالا بودم و بعد آمدم رفتم حزب. دو ساعتی هم در حزب گذشت و بعد آمدم خانه. از ۸ خانه بودم.

شام خوردم و بعد ملک آمد اینجا. مقاله‌ای نوشته بود برایم خواند و رفت و حالا هم کاغذت را دارم می‌نویسم. باز هم به امید به خواب دیدنت. و امیدوارم فردا شب هم از تو کاغذ داشته باشم.

ساعت ۸ بعد از ظهر چهارشنبه ۲۰ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۱ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، قربان تو دختر بروم. کاغذت امشب ساعت ۶/۵ رسید و مرا از خیلی حماقت‌ها محافظت کرد. اولین حماقتی که کاغذ تو مرا از آن حفظ کرد این بود که اصلاً در جلسه بحث و انتقاد نرفتم و نشستم مثل بچه آدم کاغذت را خواندم. حماقت دوم این بود که می‌خواستم امشب هم حسابی دم چک بگیرم؛ از زور پکری که از آن کاغذ پاکتی داشتم. به هر صورت عزیز دلم کاغذت رسید. کاغذی که ۱ مارس شروع کرده بودی و ۴ مارس تمام کرده بودی و تاریخ ۵ مارس روی پاکت آن بود، امشب اول غروب رسید. کاغذها معمولاً ساعت ۸-۸ ربع کم می‌رسد، ولی این بار زودتر رسید و مرا از خیلی حماقت‌ها حفظ کرد. خوب دختر جان، کاغذ پر و پیمانی بود. از آن کاغذها بود که دلم می‌خواهد و در آرزوی آن هستم. خدایت عمرت بدهد و عشق من تو را حفظ کند. دورت بگردم دختر جان. تو که می‌توانی این‌طور بنویسی چرا نمی‌نویسی و تنبلی می‌کنی. این جور کاغذ دیگر یک کاغذ نیست؛ یک قطعه‌ای است که وقتی نوشته‌ای و بعدها به هزار درد می‌خورد. خوب عزیز دلم، امشب دو نفر از آبادانی‌ها که خانه‌شان رفته بوده‌ام اینجا شام دعوت دارند. کتلت و سالاد برایشان درست کرده‌ام. همین. و هنوز نیامده‌اند. تا آمدن آنها من گزارش دیروز، یعنی امروز صبح تا حالا را بدهم تا بعد از رفتن آنها پیردازم به جواب کاغذ تو عزیز دل.

امروز صبح رفتم حمام تا ۱۰/۵ و بعد رفتم مدرسه درس دادم تا ظهر. دو ساعت درس داشتم. درضمن ضیاءپور را دیدم و گفتم که مرا برای تدریس تاریخ ادبیات یک مدرسه‌ای که از طرف هنرهای زیبا به اسم Baux Arts می‌خواهد راه بیفتد کاندید کرده است و گرفته. خدا خیرش بدهد و سلام هم رساند. البته به امسال حقیر وصال نخواهد داد. خوب عزیز دلم، ظهر هم رفتم خانه‌مان. ناهار خوردم و بعد از ظهر هم کمی چرت زدم و چایی خوردم و ساعت ۳ با پدرم رفتم سرزمین. مدتی آنجا بودم. تا ساعت ۵ که هوشنگ هم آمد سرزمین و پدرم را هم دید و سلام و علیک هم کردند. و مرا بگو که به پدرم گفته بودم تو با این برادرت رفته‌ای شیراز. و پدره اصلاً یادش

هم نبود. پیرمرد بیچاره. و خلاصه دست کرد بعد از تمام شدن بازرسی نقشه و ساختمان و آب و غیره، پانصد تومان کرم کرد و به ما داد که بعد وقتی در خانه شمردم چهارصد و نود تومان بود. که پیدا است از کسی گرفته برای حقیر و ده تومانش را خرج کرده. خلاصه جلوی هوشنگ داد و پز هم داد. چه بهتر. و گفت این شیرینی ساختمان. خدا پدرش را بیامزد. غرض من این بود که سه چهار هزار تومانی برایم قرض کند. چه بهتر که فعلاً پانصد تومان بلاعوض داده است. این هم خبر خوش. بیچاره پیرمرد! به هر صورت بعد هم با هم آمدیم پائین و برای شش نفر کرایه دادم: پدرم، هوشنگ، بنا و دو نفر شریکش و خودم. می‌بینی که خرج زیاد شده است. اما از زمین. پی‌ها تمام کنده شده. مقداری از آب‌انبار زیر بنا می‌رود که چه بهتر. آب‌انبار هرچه بزرگتر بهتر. و از فردا یا پس فردا شروع می‌کنند به شفته‌ریزی پی‌ها. فردا صبح هم قرار است بروم تیر بخرم. یک مورد ارزان پیدا کرده‌ام. یعنی کسی برای عمارت خودش خریده، تعدادی زیاد آمده. پس نمی‌گیرند و به قیمت ثمن بخس می‌خواهند برگردانند و ما هم ازو می‌خریم. هم برای او خوب می‌شود و هم برای ما ارزان. به هر صورت ۶ بود که به شهر رسیدیم و با هوشنگ و پدرم پیاده شدم. پدره را تاکسی سوار کردم فرستادم و با هوشنگ آمدیم بالا. کریم نبود. رفته بود بساط شام را بخرد. مدتی معطل شدم کریم نیامد و هوشنگ رفت و بعد هم من داشتم مایوس می‌شدم و می‌رفتم که پست آمد و کاغذت را داد. الهی قربانت بروم دخترجان. در اول کاغذت حسابی پدرت را درآورده‌ام عزیزم. خواهی بخشید. راستی یک اعلامیه هم از طرف پستخانه آمده که «یک سنگ مسطوره» برایم آمده است از نیویورک. و بیست و نیم ریال باید بروم به پستخانه بدهم بگیرم. نمی‌دانم چیست، ولی فکر می‌کنم دواهای مرحمتی تو باشد. فردا صبح اول وقت می‌گیرم و خبرش را برایت در همین کاغذ می‌نویسم. درضمن توی این پاکت داستان در بازار وکیل را هم که چاپ شده است برایت می‌فرستم. بد چاپ نشده. و خیلی هم خوب از آب در آمده است. خیلی خوب. البته در قبر و گور کن آخرش من دست بردم، چون از سر یک دختر بچه خیلی زیاد بود. ولی دخترجان بدان که ما آن پسرک نیستیم که دخترک را در بازار ول کرد و رفت. به هر صورت دورش را قیچی کردم که سبک شود و توی پاکت برود و گرنه در مجله حاشیه‌دار است و خیلی هم زیبا چاپ شده. در مجله خیلی تغییرات داده‌اند و خیلی خوب شده است.

ساعت ۱۱ شب همان روز چهارشنبه ۲۰ اسفند

عزیز دلم سیمین، یکی از مهمانها رفت و یکی دیگر به اسم مهاجر مانده است که در آبادان زنش حسابی از ما یک شب به شام دعوت کرد و سرخشت نشست. او الان توی رختخواب است و من کاغذ تو را تمام می‌کنم. حالا پردازم به جواب کاغذت: (۱) اولاً خیلی راضی و خوشحالم که کاغذت این بار اینقدر خوب و پر و پیمان بود. دستت درد نکند. همیشه همین طور بنویس. از تو جداً راضی شده‌ام.

(۲) درباره نویسنده‌گی و غیره بیخود خودت را سرکوفت زن. تعارف در کار نیست. کار را باید کرد و درین مورد مفصل هم برایت نوشته‌ام. تکرار نمی‌کنم. و استگنر را هم گورپدرش بفرست و اعتنا نکن. کار خودت را بکن.

(۳) در تهران هیچ خبری نیست و من هم سالم هستم و برادرم نیز سالم است و اینقدر هم خر نیستم که خودم را دم چک بدهم. چرا؛ مقاله نویسی در آن ایام فراوان کردم ولی می‌بینی که هیچ‌طوری نشده‌ام و سالم و سردهماغ هستم. خیالت را ازین لحاظ ناراحت نکن. قربان محبتت بروم.

(۴) خیلی پکر شدم که به کارمل نرفته‌ای. حتماً برو. حیف است. خیلی تعریف آن را از داریوش [...] شنیده‌ام.

(۵) معالجه را دنبال کن. امیدوارم که هرچه زودتر کارت تمام بشود.

(۶) عزیز دلم، من که این همه اصرار دارم برای خودت لباس بخری آن وقت تو برمی‌داری و از من معذرت می‌خواهی که یک پیراهن برای خودت خریده‌ای؟ خجالت نمی‌کشی دختر؟ قباحه دارد. نمی‌گذارد یک شاهی پول برایش بفرستم و پولی را هم که آنها به او می‌دهند در خرج کردنش شک می‌کند و در ازای هر تکه لباس کوچکی که می‌خرد از من اجازه می‌گیرد! مثل این که من از تو برای گوشتی که کریم هر روز می‌خرد اجازه بگیرم! راستی قباحه دارد. دیگر ازین حماقت‌ها نکن. (۷) چقدر خوشحالم که آن نقره‌های ناقابل همه‌اش رسید و به دردت خورد. اگر باز هم خواستی بنویس می‌فرستم. روی چشم.

(۸) در مورد مجسمه و چوب تراشی و این هوس احمقانه حقیر که تو را اینقدر به خود مشغول داشته و وقتت را گرفته جداً معذرت می‌خواهم که وقتت را گرفته‌ام و خیلی متشکرم که در فکرم بوده‌ای، اما به این هوس‌های من هم زیاد وقعی نگذار.

(۹) وسایل گرم‌کننده لازم نیست قیمت کنی و یا بخری. اینجا ترتیش را داده‌ام.

می‌دانی عزیزم، خوبی کار ساختمان ما این است که دو سال فکرش را کرده‌ایم و دو سال روی آن مطالعه کرده‌ایم. من ازین آب‌انباری که ساخته‌ام می‌فهمم چقدر تحقیق کرده‌ام و چقدر این مطالعه دوساله کمک ما بوده است. لازم نیست خودت را ناراحت کنی. پیشنهادی بود که یک احمقی در آبادان به من کرد. من هم بیخود برای تو نوشتم. اصلاً ولش کن.

۱۰) عکس باز هم برایم بفرست. تا می‌توانی بفرست. تعارف را هم کنار بگذار. تا خودت نیستی اقلأً عکست و صدایت و مویت که هست. از عکست شکل و شمایل را می‌بینم. در آن دسته کوچک مو بویت را استشمام می‌کنم و در صفحه صدایت را می‌شنوم و اینها خودش جمعاً تو را در خاطره‌ام زنده‌تر می‌کند.

۱۱) چشم، من هم عکس برایت خواهم گرفت؛ یک عکس حسابی و خواهم فرستاد. با پست آینده. در مورد مهندس معینی، فعلاً که با او گرم گرفته‌ام. امیدوارم بشود کاری کرد، ولی [...] بی‌دست و پا است. چه می‌شود کرد؟ کاغذ برادرم هم رسید و جوابش را هم نوشت که برایت فرستادم. درین کاغذ مسئله تازه‌ای مطرح شده بود و آن این که از تنهایی هم دارد خوشتر می‌آید. عزیز دلم، بی‌رودرواسی باید بگویم کم‌کم داری می‌فهمی. کم‌کم داری عاقل می‌شوی. حالا شده‌ای آدم حسابی. تنهایی همیشه مفردی است برای آدمهای فهمیده از دست احمق‌ها. همین. خیلی راضی هستم که این‌طور شده‌ای. خوب عزیز دلم، این هم جواب مطالب کاغذت. این مقدار هم باشد برای فردا صبح در پستخانه. و این کاغذ اخیرت را من یک‌بار دیگر با تفصیل بیش ازین، بخصوص در مورد این تنهایی که به آن اظهار تمایل کرده‌ای، جواب خواهم داد. در کاغذ بعدی‌ام، سرفرصت. فعلاً بای‌بای. ساعت ۱۱/۵ شده است. بروم بخوابم. دورت بگردم.

ساعت ۹ صبح پنجشنبه ۲۱ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۲ مارس ۱۹۵۳ از پست - از گمرک‌خانه عزیز دلم، امروز اعلامیه پستی را به پستخانه آوردم، پولش را دادم. حالا به گمرک آمده‌ام که بسته را درآورم. هنوز نمی‌دانم چیست. تا چند دقیقه دیگر معلوم می‌شود. در انتظار آمدن آن، کاغذم را می‌نویسم. امروز صبح باز بارش شروع شده و کار ما را لنگ خواهد گذاشت. مثل این که زمستان عقب افتاده است. خوب عزیز دلم آیا بسته هم رسید؟ و آن روزنامه مهرگان که داستان تو در آن بود چگونه؟ ازین که نرگس را هم ترجمه کرده‌ای خوشحال شدم. در مورد داستانها و اباطیل من به خودت زیاد

زحمت نده. راستی اباطیلی است که در اغلب اوقات دل خودم را هم می‌زند. الآن توی سالن این اداره گمرک که من روی پیشخوان درازش جلوی چشم همه دارم کاغذم را می‌نویسم، آدمی پشت یکی از میزها نشسته است که کاملاً شبیه آن شیرزاد ملعون است و حتماً برادر او یا یکی از اقوام نزدیک او است و مرا یاد او و بدبختی‌هایی که در خانه او کشیدیم و بخصوص تو کشیدی می‌اندازد. امیدوارم بتوانم در آینده زندگی دنج و سر و سامان‌داری برای تو عزیز دل تهیه کنم که هم خستگی آن بدبختی‌ها و هم خستگی تنهایی و بی‌کسی این سفر از تن عزیزت، از آن قامت رشید و دوست‌داشتنی‌ات به‌در رود. عزیز دلم، از بس سرم شلوغ بوده است، نرسیدم بروم [...] تجزیه کنم. حتماً با پست آینده جواب این کار را برایت خواهم فرستاد. راستش اطمینانی که این هایدۀ مالک درین مورد به من داد باز دلم را قرص کرده است و زده‌ام زیرش که ولش کن. ولی حتماً در عرض امروز یا شنبه این کار را خواهم کرد و جواب قطعی به تو خواهم داد و پهلوی هایدۀ مالک هم خواهم رفت و معالجه‌اش را ادامه خواهم داد. امیدوارم معالجه تو عزیز دل به نتیجه قطعی برسد و خیالت راحت بشود. من خودم حتم دارم که هرچه هستم از ضعف و کم‌خونی هستم. این برایم مسلّم است و گرنه عیب و علت دیگری ندارم و دلیل ندارد که داشته باشم. خوب عزیز دلم، بروم دنبال کار گمرکی که هنوز بسته مرا نیاورده‌اند.

نیم ساعت بعد باز هم از توی پستخانه

عزیز دلم، تو که لالایی می‌دانی چرا خوابت نمی‌برد؟ این بسته را دو دلار تمبر زده‌ای و تازه برای که؟ برای من احمق! خوب جان دلم نسخه‌اش را می‌دادی. تا حالا در گمرک گشته‌ام و تازه باید دکتر بیاید و ببیند. و بسته را واز و ولنگ ناچار گذاشته‌ام آنجا و آمده‌ام که ظهر بروم بگیرم، چون کار داشتم. برای چوب باید بروم و بعد برگردم. به هر صورت بسته را باز کردم. دوا قرمز (حب‌های دراز و گرد) بود. همان دوايي است که فرستاده‌ای. قربان دستت بروم. با پست هوایی هم که فرستاده‌ای. و آن وقت خودش هی به من سفارش می‌کند که با پست زمینی بفرست. به هر صورت قربان دستت می‌روم عزیز دلم. دورت بگردم الهی که اینقدر در فکر منی. ولی دیگر ازین دوا نفرست. خواهم خورد اگر خوب بود از روی نمونه خودش و اسم قوطی آن خواهم خرید و گرنه می‌نویسم که خودت نسخه آن را یا اسم آن را برایم بفرستی که در همین جا بخرم. قربان شکلت و قربان دستت بروم. عزیز دلم، کی می‌شود که

بیایی و ازین دوندگی‌ها خلاص شویم. قربان روی ماهت. قربان سینه مامانی‌ات که لابد تا به حال چاقو توی آن زده‌اند که گلوله‌اش را درآورند. قربان شکلت. یاعلی برویم. تا پست آینده - جلال تو. شوهر تنهای تو. شوهر باوفای تو. خدمتکار تو. فرمانبردار بی‌چون و چرای تو. والسلام.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر جمعه ۲۲ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۳ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، هفت روز دیگر به آخر سال داریم. هرچه فکر می‌کنم این عید را چه جور برگزار خواهم کرد از تنهایی وحشتم می‌گیرد. یادت هست پارسال چه هفت‌سینی چیده بودی و سر دعا خواندن و قرآن باز کردن موقع تحویل سال تو، چه مسخرگی‌ها کردم و چقدر آزارت دادم؟ حالا امسال چه کنم؟ خوب عزیز دلم، در همین چند روز تا دوشنبه بیلان خرج و دخل سالانه را هم تنظیم می‌کنم و برایت می‌فرستم که امضا کنی و بفرستی. روی هم‌رفته درین سال بیشتر کار کرده‌ایم و از همه مهمتر سفر تو درین سال شد و خیالمان را راحت کرد. خوب اینها باشد برای بیلان. فعلاً بپردازم به کاغذم. قبلاً از زندگی دیروز تا به حال بنویسم.

دیروز تا ساعت ۹ را که خبر داری. کاغذت را که پست کردم رفتم سراغ چوب. مقداری چوب دست‌دوم که برایت نوشته‌ام بود که قرار شد بیاورند سر زمین. یک و نیم خروار است، شصت تا هفتاد تومان بهشان خواهم داد. و تعدادی هم در از کار درآمده بود که دیدم و قرار شد متر و قیمت آن را برایم بیاورند تا اگر به دردم خورد بخرم. ارزانتر تمام می‌شود. و بعد رفتیم برای قیمت کردن تیر و چوب. دو سه جا رفتم. پدرم یک مریدی دارد که چوب‌فروش است. پهلوی او رفتیم. چوب برای شیروانی خرواری هشتاد تا نود تومان است و ما حداکثر ده خروار چوب می‌خواهیم که یک و نیم خروارش به آن طریق به حداکثر هفتاد تومان تهیه شده. بقیه‌اش را ازین مرید پدرم خواهم گرفت و صورت حسابش را حواله سر پدرم خواهم کرد. اگر بشود و اگر قبول کند. به هر صورت حداقل این است که با من ارزان حساب خواهد کرد. کار چوب و مظنه کردن آن که تمام شد رفتم به گمرک و تا ظهر خلاصه در گمرک گیر بودم تا دکتر آمد ولی حاضر نبود امضا بدهد و می‌گفت من چه می‌دانم این چه دوايي است و من هرچه می‌گفتم بابا خودش نوشته که قرص آهن و ویتامین دی، می‌گفت مگر زن شما دکتر است؟ من نسخه طبیب می‌خواهم. خلاصه هرطور بود راضی‌اش کردیم و امضا داد و دوا را گرفتم و آوردم و از ظهر پنجشنبه تا به حال طبق دستور تو

دارم می‌خورم. مثل این که خیلی تأثیر کرده است. اولاً شادترم، ثانیاً با اشتها تر، ثالثاً شاشم هم رنگ گرفته است هم بو. قربان دستت عزیز دلم. راستی قربان دستت. درضمن گذشته از بیست و نیم ریال که در پست برای آن دادم، همه‌اش شانزده ریال هم در گمرک ازم گرفتند. پول ناچیزی بود اما خیلی معطلم کردند. عزیز دلم دیگر از آن نفرست تا خبرت کنم و اگر قرار شد، یعنی احتیاج شد، با خودت خواهی آورد، نه این که بفروستی. خوب عزیز دلم، از آنجا رفتم چاپخانه برای تقویم و بعد آمدم خانه. ۱ بعد از ظهر. سبزی‌پلو و ماهی داشتیم. کریم برای اولین بار ماهی درست کرده بود. برادرم هم بود. خوردیم و من بعد از ظهر دوساعتی استراحت کردم. توی رختخواب. ولی درست خوابم نبرد. راستش دیروز تا به حال تصمیم گرفته‌ام بعد از ظهرها بخوابم. به هر صورت بعد ساعت ۳/۵ رفتم شمیران. در شمیران می‌بارید و سخت هم می‌بارید. و زیر باران از پای اتوبوس تا سرزمین را در گل و شل رفتم و هیچ کس نبود و کار را لنگ گذاشته بودند و ناچار برگشتم و آمدم خانه. باز استراحتی کردم و بعد رفتم سینما. سینمای رکس. نه اسم فیلم یادم است و نه ترجمه‌اش. چرا «دختر ولگرد» اسم فارسی‌اش بود. «good living girl» گویا اسم انگلیسی‌اش بود. بعد هم رفتم سراغ مهندس معینی که نبود و سری به چاپخانه زدم. برای آخرین بار. چون تقویم تمام شده است و بعد آمدم خانه. شام خوردم. مغز داشتم. و ساعت ۱۰ خوابیدم. ولی دوتا کاغذ اخیر تو را در رختخواب خواندم و تا ساعت ۱۱ شاید هم بیشتر بیدار بودم.

و اما امروز صبح ۸/۵ بیدار شدم و تا ساعت ۹ خودم را برای بیرون رفتن حاضر کردم. فیلم «تا آخرین نفس» آلمانی را که یک فیلم ضد انگلیسی و داستان بوئرهای خوب آفریقا است، حزب اجاره کرده بود. رفتم آنجا. تا نیم بعد از ظهر در آنجا بودم و البته این حقیر هم در انتراکت فیلم برای هزار نفر حضار محترم (!) سالون سینما پارک سخنرانیدم! درباره اباطیلی که به آن آشنایی. و خودم از کارهای خودم خنده‌ام می‌گیرد. اول سخنرانی را خوب شروع کردم، ولی هنوز دو سه دقیقه نگذشته بود که یکمرتبه غول شک در فضای سالون برایم شکل گرفت و شروع کرد به شکلک درآوردن و مسخرگی که «پسرجان خودت را مسخره کرده‌ای؟» و بعد یکمرتبه زه زدم و تا آخرش را با اباطیلی که فقط به درد همان حضار محترم سالون سینما پارک می‌خورد پر کردم. راستی مسخره است. به هر صورت عزیز دلم البته کف‌ها زدند و تحسین‌ها کردند و همه هم بودند. از زن و مرد و حزبی و غیرحزبی. و بیشتر حزبی

بود و سالن بالا و پائین پر بود. ازین حماقت‌ها درگذریم. بعد آمدم خانه ناهار خوردم. از روی بی‌میلی. و عزیز دلم این قرص‌ها مثل این که گرم است و سعی می‌کنم آنها را با آب نارنج بخورم. مرتباً هم تمام شده است. ولی قرص‌ها را مرتب خواهم خورد. طبق دستور تو عزیز دل با همان قرص‌های دراز و گنده شروع کرده‌ام. بعد زردها را (پرتقالی رنگ) که میانه است خواهم خورد و بعد دست‌آخر کوچکترین آنها را. پیداست که به حال می‌سازد ولی از رنگ و بوی ادرار پیداست که گرم است. به هر صورت عزیز دلم، ناهار که خوردم (خوراک رس)، رفتم توی رختخواب [...] و خوابیدم. تا ساعت ۴. درست و حسابی خوابیدم. فکر نمی‌کنم در عرض این هفته بتوانم بروم اسپرم را بدهم تجزیه کنند. از خواب هم که بیدار شدم انوار [...] صاحبخانه آمد اینجا و تا ساعت ۶ بود و بعد هم هوشنگ آمد و نیم ساعتی بود و بعد با هم رفتیم بیرون. و من رفتم سراغ داریوش. مخفی نماناد که امروز صبح تا به حال سوزی می‌آید که نگو. بارش در شمیران بند آمده و هوا آفتابی است ولی سوز خیلی شدید است. به هر صورت رفتم پهلوی داریوش که پانزده روزی بود ندیده بودمش و تا ساعت ۹ آنجا بودم و شرابی هم به ما داد، یعنی دو نفری یک بطر شراب خوردیم و بعد آمدم خانه. شام کوکو داشتم که خوردم و یک ساعتی دربارهٔ بیلان زندگی سال گذشته فکر کردم و طرحش را با رجوع به بیلان سالهای قبل ریختم که بعد پاکنویس کنم و برایت بفرستم و بعد هم نشستم سر کاغذم. این جریان زندگی حقیر از دیروز تا به حال.

اما عزیز دلم، راستی برای این دواها خیلی ممنونت هستم. راستی امروز هم در سینما مأمورهای دبیرخانهٔ حزب چند کاغذ به دستم دادند. (نمی‌دانم چرا بعضی از کاغذهای مرا هم که به نشانی خانه‌ام است می‌برند به حزب؟ می‌ترسم کاغذهای تو را هم به این بلا دچار سازند که خطری ندارد و فقط دیرتر به دستم می‌رسد.) یکی تلگرافی بود از توللی. دیگری کارت تبریکی از احمقی که اصلاً نمی‌شناسمش و سومی بسته‌ای از پزشک‌نیا که پنج تا عکس آبادانم را فرستاده بود. اگر پاکت این بارم جا داشت همین بار و گرنه با پست آینده برایت خواهم فرستاد. دوتا از آنها را که بهتر درآمده است برایت خواهم فرستاد. امیدوارم تجدید خاطره‌ای از من باشد. خوب عزیز دلم، دورت بگردم الهی دخترجان. خیلی دلم می‌خواست بنشینم و جواب حسابی کاغذ ۴ مارس تو را بدهم، ولی شراب خورده‌ام و سرم کمی گرم است و با این که بعد از ظهر خوابیده‌ام، خوابم می‌آید. بروم بخوابم. بای‌بای.

ساعت ۱/۵ بعد از ظهر شنبه ۲۳ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۴ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، این قرصها مثل این که حسابی ما را راه انداخته. شاید هم خیال می‌کنم، چون فقط از روز پنجشنبه تا به حال یعنی دو روز و نصفی است دارم آن را می‌خورم. مثل این که اشتهایم بیشتر شده. شادتر هستم، یعنی کمتر غصه دارم. و بعد هم این که خوب می‌خورم و گذشته از این رنگ مدفوع حقیر هم سیاه شده است و پیدا است که از اثر آن است. هوا دیروز و امروز سوزی می‌آید که نگو و من خودم را خوب پوشانیده‌ام. نزدیک بود بخاری را بردارم. عقل کردم که برنداشتم. و اما کار امروزم. گزارش بدهم بعد پیردازم به جواب مفصل کاغذ ۴ مارس تو.

امروز صبح طبق معمول ۸ بلند شدم و تا ۹ راه افتادم. اول رفتم بانک پول پدرم را بانک گذاشتم. بعد رفتم مدرسه سری زدم و امضایی انداختم و برگشتم سری به چاپخانه زدم و از آنجا که درمی‌آمدم توی لاله‌زار ویکتوریا را دیدم مثل کوکومه خانم‌ها می‌رفت. (لابد تو هم نمی‌دانی کوکومه یعنی چه؟) این جواب آن هل و هله تو که من نفهمیدم و تو هم معنی نکرده بودی. به هر صورت با او رفتم. گلدان می‌خواست بخرد. برایش خریدم و بعد هم رفت سراغ آقازادیان گوشواره سفارش داد و بعد هم رفت پرتقال و غیره خرید و خلاصه تا نیم بعد از ظهر با او بودم و سوار تاکسی‌اش کردم و فرستادم خانه. خوب عزیز دلم، بعد هم خودم آمدم خانه ناهار شوید باقالی‌پلو و گوشت داشتیم. حسابی خوردم با قرص و یک لیوان آب نارنج شکر ریخته. نارنجهای خوبی آورده‌اند یکی یک قران. و حالا هم چایی خورده‌ام و کریم را فرستاده‌ام خانه خودمان که ملاف‌ها را بشوید و پیاز و سیب‌زمینی بگیرد و بیاورد. می‌دانی که مدتی است پیاز و سیب‌زمینی نمی‌خرم. مادرم برایم می‌فرستد. خودش اصرار دارد.

خوب عزیز دلم، یادت هست یک‌بار برایت نوشتم که یک قلب طلا برایت سفارش خواهم داد؟ این فکر را بعدها وقتی قضیه «فرمانبردار او» پیش آمد، تصمیم گرفتم تغییر بدهم و گوشتی که حلقه‌ای به آن آویزان است برایت سفارش بدهم. این کار را هم کردم. یعنی وقتی به تهران آمدم به آقازادیان که نقره‌ها را هم ازو خریده بودم مراجعه کردم و سفارش دادم، ولی قرار شد طرحش را خودم بدهم به یک نقاش بکشد و برای او ببرم و چون عجله‌ای نداشتم و او شب‌عیدی سرش شلوغ بود، قرار شد بعد از عید دست بگیرد. اما امروز که با ویکتوریا آنجا بودیم، چون

ویکی می‌گفت که تو به دستبند علاقه داری، قرار شد یک دستبند مثل مال ویکی و بهتر از آن سفارش بدهم که سر و ته آن گوشی و حلقه‌ای باشد و حلقه توی سوراخ گوش پیچ شود. چطور است؟ البته بعد از عید دست خواهد گرفت که تا آمدن تو عزیز دل حاضر بشود. و این علامت بین من و تو باشد که «حلقه به گوش تو هستم» یعنی من حلقه به گوش تو هستم. خوب این هم از این.

بعد از ظهر باید ساعت ۳ سر زمین باشم و تا آن وقت کاغذم را می‌نویسم و بعد در را قفل می‌کنم و می‌روم. امشب هم مهمان هستم. ذبیح و خدایار دعوت کرده‌اند. نمی‌دانم به کجا و چه جور. که خواهم رفت. و اما کاغذت عزیز دلم. کاغذ ۴ مارس که من جواب مجملی به آن داده‌ام. بگذار بازش کنم و سطر به سطر جوابش را بنویسم. (۱) درباره دست سفید بودن تو و غیره، عزیز دلم اگر احتیاج به تعریف و تمجید و توصیف از طرف من داری لازم نیست این طور شکسته‌نفسی کنی تا مرا به تعریف از خودت واداری. عزیز دلم صدبار گفته‌ام که قلم تو را هیچ زنی درین مملکت ندارد. مگر من و یا دیگران از ایرانی‌ها ساز و آوازی بلدند که حالا تو چون در یک جلسه بوده‌ای و دیده‌ای که دیگران عزّ و بوقی کرده‌اند ناراحت شده‌ای؟ عزیز دلم هر انگشت تو هزار هنر دارد. تو به محیط خودت نگاه کن که در آن زنها چه کاره‌اند تا قدر خودت را بشناسی.

(۲) درباره بچه دار شدن هم قسم دادم که خواهیم شد و بخصوص اگر نقصی باشد این طور که مقدمات نشان می‌دهد، از طرف من خواهد بود نه از طرف تو که داری خودت را روبه‌راه می‌کنی و امیدوارم که موفق باشی. من هم تا تو را دارم هیچ غصّه‌ای ندارم و می‌دانم که تر و خشکم خواهی کرد تا معالجه بشوم. خیالم راحت راحت است.

(۳) درباره داستانهای خودت و من، نه دنیا به آخر رسیده است و نه این سفر آخرین سفر تو و بعد هم من خواهد بود. برایت نوشته‌ام که چرا این اجبار هست که هنر جدید ایران را در خارج بشناسند. وقت خیلی زیاد داریم عزیز دلم. غصّه نخور. تو فقط سعی کن برای موقع برگشتن با دو سه بنگاه یا مجله آشنا بشوی و خبرنگاری‌ای چیزی بگیر. باقی‌اش به عهده من. البته ماشین تحریر را هم فراموش نخواهی کرد. گرچه در تهران هم می‌شود خرید.

(۴) باز یک‌بار دیگر می‌بینم خبر داده‌ای که تا ساعت ۱۲ نه صبحانه خورده‌ای نه چیزی. دخترجان چرا این طور می‌کنی؟ من که با شام خوردن مخالف بودم، دیگر

یکی از شام‌خورهای حسابی شده‌ام. بگذریم که بهار شده است و صبحانه درست نمی‌شود خورد، ولی حتماً غذایت را مرتب بخور عزیزم. یک‌کمی در گیوه را تنگ‌تر کن و صبح بلندشو مثل بچه آدم برو صبحانه‌ات را بخور. خوب عزیز دلم؟ مبادا دیگر ازین کارها بکنی؟!

(۵) درباره خیمه‌شب‌بازی و نقشه‌هایی که برای ایران داری حرفی نیست. تو برگرد هزار کار خواهم کرد.

(۶) کف اطاق‌ها را می‌شود تخته کرد، ولی خرج دارد. بعدها این کار را خواهیم کرد. می‌شود هم قالی‌ها را بفروشیم و این کار را بکنیم. خود من هم خیلی دلم می‌خواهد. گذشته ازین که خاک قالی برای سینه من بسیار بد است. به هر صورت عمارت را جوری می‌سازیم که کم‌کم بشود تکمیلش کرد. اگر بدانی خود من چقدر نقشه‌ها برای آن دارم!

(۷) اما درباره اخبار عزیز دلم. لابد تا به حال خیالت راحت شده. درثانی باید بدانی که از این همه راه، اخبار یک کلاغ چهل کلاغ می‌شود. و در آن چند روز فقط یک در خانه مصدق شکست و مقداری از مردم کتک خوردند و چندتایی هم از افسرهای بازنشسته. همین. یک کشته هم نبود. و من هم هیچ‌کاره بودم. خیالت راحت باشد. و این را هم در نظر داشته باش که ازین راه دور اخبار همیشه بزرگ می‌شود بخصوص که آمریکا و انگلیس باز با مصدق درافتاده‌اند و خیال ندارند با او بسازند و به خاطر این بوده است که بحران و غیره نوشته‌اند. توده‌ای‌ها هم در آن مدت هیچ گهی نخوردند. فقط به مناسبت مرگ استالین چند روز پیش یک متینگ دادند در میدان فوزیه و اعلام کردند که صلح (یعنی استالین) مرد!

(۸) معالجه‌ات را حتماً ادامه بده و من هم صبر می‌کنم این قرص‌ها کمی اثر کند، بعد می‌روم از نو تجزیه می‌کنم و برایت می‌نویسم. در تعطیلات ۱۸ تا آخر مارس هم سعی کن اقلأ چند روزی به همان کارمل بروی و باقی‌اش را در سانفرانسیسکو بگذران. امیدوارم خوش بگذرانی.

(۹) خانه ادامه دارد. امروز عصر شروع خواهند کرد به شفته‌ریزی و از چند روز دیگر ساختمان شروع خواهد شد. امروز ساعت ۳ باید بروم سرزمین و الآن ۲ و ربع است. یک ربع دیگر وقت نوشتن دارم. بزودی هم نقشه خانه را برایت خواهم فرستاد با توضیحات کافی و شافی. خوب عزیز، دلم این هم جواب مفصل دوباره به کاغذ ۴ مارس تو.

امیدوارم تا فردا هم کاغذ تو برسد؛ کاغذ تازه‌ات. که بتوانم باز هم با تو درددل کنم. برای سرمقاله علم و زندگی هم یقه‌ام را گرفته‌اند و ول کن نیستند. الان آمده بودند دنبالش و من هنوز ننوشته‌ام. لابد یک چیزی سر هم خواهم بست و بهشان خواهم داد. مرده‌شور همه‌شان را ببرد. تو برگرد دوتایی یک مجله راه خواهیم انداخت به اسم «رؤیا». چطور است؟ قربانت بروم عزیز. می‌بوسمت. بای‌بای.

ساعت ۴/۵ بعد از ظهر یکشنبه ۲۴ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۵ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، قربان تو دختر بروم الهی. حالت چطور است؟ گویا این کاغذ را در ایام تعطیل که به سانفرانسیسکو خواهی رفت به دستت خواهند داد و چه جورش را دیگر نمی‌دانم. عزیز دلم امشب موقع آمدن کاغذ تو است که امیدوارم بیاید. دیگر چیزی به آخر سال ندارم. این سال سخت هم تمام شد و روسیاهی به زغال ماند. عزیز دلم، با همین پاکت چیزی مثلاً به عنوان عیدی برایت فرستاده‌ام. گرچه خیلی - واقعاً خیلی - ناچیز است ولی تو به بزرگواری خودت قبول خواهی کرد. یک دستمال کوچک بی‌قابلیت است و یک کارت تبریک که بزحمت تهیه‌اش کرده‌ام. امیدوارم سال خوشی را در آینده بگذرانیم. هم تو و هم من. البته با هم و گرنه دور از هم بهشت هم برای ما جهنم است. البته این هدیه مختصر را انتخاب کردم تا بتوانم با همین پاکت و بدون زحمت دیگری برایت بفرستم. راستش قضیه قرصی که برایم فرستاده‌ای و بسیار هم به دردم خورد مرا متنبه کرده است که این طوری برایت چیزی نفرستم، چون دوندگی حسابی لازم دارد. و اگر من بیکارم و می‌توانم این دوندگی‌ها را بکنم تو که بیکار نیستی. خوب عزیز دلم، عکس‌ها را هم هفته آینده، یعنی با پست پنجشنبه خواهم فرستاد که کاغذم زیاد جلب نظر نکند. دوتا عکس است که در آبادان پزشک‌نیا گرفته و چون خواسته بودی می‌فرستم. اما از دیروز تا به حال.

دیروز بعد از ظهر هول هول کاغذ تو را ول کردم و رفتم سرزمین. هیچ کس نبود. همه ول کرده بودند و کار تعطیل شده بود. و امروز هم نتوانسته‌ام خبری بگیرم که چرا تعطیلش کرده بوده‌اند. ولی نه ما عجله‌ای داریم و نه ضرری ازین تعطیل‌ها به ما می‌خورد. مقاطعه کرده‌ایم. و سنگ‌فروش هم تازه دیروز آمده است که چکش برگشته و آمده جنس را درست تحویل بدهد. به هر صورت تا قبل از عید شفته را خواهند ریخت. هنوز نریخته‌اند. و بعد از عید شروع می‌کنیم به ساختمان. ده روزه تا

زیر سقف خواهد رسید. مهم نیست. به اصطلاح بناها سفت‌کاری عمارت مهم نیست. ظریف‌کاری‌های آن معطلی دارد. به هر صورت بالک و لوچه آویزان ساعت ۴ برگشتم شهر و نشستم در خانه طرح سرمقاله‌ای برای علم و زندگی ریختم تا ساعت ۶ که در حزب حوزه داشتم و رفتم و ساعت ۷ هم با هوشنگ قرار داشتیم پهلوی زانیچ‌خواه که رفتم تا ساعت ۸ و از آنجا هم رفتم پهلوی ذبیح و خدایار که با هم رفتیم در کافه‌ای شامی خوردیم و عرق مختصری و تا ساعت ۱۰ نشستیم به مزخرف گفتن و بعد هم آمدیم خانه و خوابیدیم. دو سه روز است هوا سرد شده. گاهی آفتاب است و گاهی ابر. سوز می‌آید، ولی بارش نیست. سرما حسابی عقب افتاده است. و خلاصه دیروز عصر و شب پاهایم سرما خورده بود و درد می‌کرد. ولی خواب شب خوبش کرد. از ۱۱ خوابیدم تا ۸ صبح. خوب می‌خوابم. و لایخی که خوب هم می‌خورم و صبح که صبحانه خوردم از خانه بیرون رفتم. تا ساعت ۱۱ در خانه نشسته بودم و سرمقاله علم و زندگی را نوشتم. دیشب طرحش را ریختم و امروز صبح نوشتم. مزخرفی شد که به درد همانها می‌خورد. و ساعت ۱۱ آمدند بردند. تا شب عید مجله درمی‌آید. و بعد هم ساعت ۱۱ رفتم کافه فردوس. درست یک هفته بود که نرفته بودم. یک چایی خوردم و برگشتم خانه. فرازمند را هم ناهار پهلوی خودم بردم. سبزی‌پلو با ماهی درست کرده بود و خیلی زیاد بود. ماهی را که دولت ملی کرده است، ریخته توی شهر یکی یک تومان و حداکثر پانزده ریال می‌فروشد. ماهی خوب و فراوان و شب عیدی، جای تو خالی، حسابی و سیر از ماهی و سبزی و پلو با نارنج خوردیم، البته حب را هم خوردم. از حب‌های بزرگ قرمز یکی دیگر مانده است که امشب می‌خورم و از فردا صبح حب‌های وسط شروع می‌شود. بعد از ناهار هم مدتی با فرازمند صحبت و درد دل کردیم. بعد هم شهران (برادر دکتر خطیبی که شاعر است) آمد اینجا و تا الآن بود و حالا هر دو رفتند و کریم هم رفته است بساط شب را تهیه کند و من هم کاغذم را برای تو می‌نویسم. همه امیدواری‌ام این است که کاغذت تا امشب برسد. و الآن هم ساعت ۵ است. من تا ساعت ۶ در خانه خواهم بود و بعد می‌روم بیرون برای فرار از حالت بد انتظار. راستی هنوز عادت نکرده‌ام. کاغذت که دیر می‌کند مثل مرغ سرکنده‌ام.

راستی عزیز دلم، دیشب که با هوشنگ دنبال کارش رفته بودم ازو و ویکی و منوچهرخان دعوت کردم که شب چهارشنبه‌سوری یعنی پس فردا شب شام بیایند اینجا. یک کتلت و یک ماهی سرخ‌کرده به آنها خواهم داد. کریم هم زیاد بد درست

نمی‌کند. مدتها بود می‌خواستم این کار را بکنم فرصت نمی‌شد. راستی از تو معذرت می‌خواهم. امیدوارم ببخشی. خبر این مهمانی کوچک را برایت خواهم نوشت. و اما عزیز دلم بگذار تا آمدن کاغذت بپردازم به تهیه بیلان که باید برایت با این پست یا پست آینده بفرستم. فعلاً بای‌بای!

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر یکشنبه ۲۴ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۵ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، کاغذ آشفته و بی‌تاب تو ساعت ۹ امشب رسید. خیلی دیرتر از معمول. و من که تا ۷/۵ منتظرش شدم و نیامد، رفتم هیئت اجرائیه و ساعت ۱۰ برگشتم و از آن وقت تا به حال در عین غذا خوردن دوبار آن را خوانده‌ام و حالا هم لباسم را کنده‌ام و پای بخاری دارم برایت می‌نویسم. کاغذ ۸ و ۹ مارس تو بود. ولی چرا دختر جان اینقدر بی‌تابی می‌کنی؟ شاید باز ایام ماهانه تو بوده است که آنقدر ناراحت و عصبانی بوده‌ای. مگر در ایران چه خبر بوده است؟ مگر تو نمی‌دانی که در همین مملکت ۳۰ تیر گذشت و هزار روزهای بدتر و آن جریان ۹ تا ۱۱ اسفند درست (حالا که واقعه گذشته است می‌توان فهمید) مثل پشه‌ای بود که دماغ فیلی را نیش بزند. همین. تو که می‌دانی درین مملکت آدم خایه‌دار خیلی کم است. حالا برایت خواهم نوشت که چه شد و بر سر من چه‌ها آمد. حالا که دیگر واقعه گذشته و مسلماً کاغذهای بعدی من به دستت رسیده است و خیالت راحت شده و اوضاع هم آرام است. درضمن این را هم بدان که امروز عصر ملکی با مصدق ملاقات داشته و درضمن آن مصدق قول داده که مسببین آن واقعه و عوامل آن را که اکنون همه در زندان هستند آزاد نخواهد کرد و خود من هم شخصاً خبر دارم که شعبان بی‌مخ و طیب و دیگران را دو سال و سه سال به بندرعباس تبعید کرده‌اند و می‌کنند. به هر صورت بگذار قبلاً جریان عصر تا حالا را بنویسم. گرچه زیاد نیست ولی مهم است. از کاغذم که برخاستم رفتم حزب. بنا را دیدم. می‌دانی که بنا حزبی است. معلوم شد امروز سر زمین کار می‌کرده‌اند و فردا آب‌انبار را خواهند چید و شفته‌ریزی را شروع خواهند کرد. و خیالم از فردا راحت شد. و بعد هم تا ۷ آنجا بودم و بعد برگشتم خانه به سراغ کاغذت که نیامده بود. تا ۷/۵ صبر کردم نیامد. برای فرار از انتظار رفتم هیئت اجرائیه و تا الآن آنجا بودم یعنی تا ۱۰ و برگشتم و بقیه‌اش این است. اما جواب مطالب کاغذت:

(۱) فردا صبح اول وقت می‌روم پهلوی ملک کرم، بعد وزارت خارجه. و امیدوارم

با همین پست فردا کاغذ مورد لزوم تو را بفرستم. اگر نشد، تا پنجشنبه یعنی پست آینده حتماً خواهم رساند. اگر به جریان کار ادارات اینجا اطمینان داشتم قول می‌دادم که تا فردا بفرستم، ولی اطمینان به این پدرسوخته‌ها نیست. مطمئن باش که تا قبل از عید این کار را خواهم کرد.

(۲) در مورد این که از خواندن داستان خودت خوشت نیامده، دخترجان، بی‌رودرواسی تازه اول کار تو است. یعنی تازه شده‌ای یک اتوکریتیک یعنی Selfcritic [منتقد خود]. اگر صحیح نوشته باشم. تازه به آنجا رسیده‌ای که می‌توانی کار خودت را قضاوت کنی و این مسلماً نتیجه این سفر است. من خیلی خوشحالم. کارت را حتماً ادامه بده. و مسلماً روزبه‌روز بهتر خواهی شد. نویسندگی یک مقدار تکنیک است و یک مقدار تمرین و تجربه و تو این همه را داری و دیده‌ای و ذوقش را هم داری. چون صحبت از تعارف و تکه‌پاره نیست، به همین قدر اکتفا می‌کنم و چون خیلی حرف‌های دیگر دارم.

(۳) از جریان خیمه‌شب‌بازی و رقص فیلسوف تو و آن فرانسوی سخت خندیدم. بارک‌الله دخترجان. امیدوارم موفق باشی.

(۴) باز که نوشته بودی تا ساعت ۱۰ خوابیده‌ای و صبحانه نخورده‌ای و باز هم آسپرین. ای مرده‌شور این دواها را ببرد که تو را اینقدر بدعادت کرده است. اگر باز بفهمم که آسپرین خورده‌ای رسماً قهر می‌کنم و یک پست کاغذ برایت نمی‌فرستم. می‌فهمی؟ جدی هم می‌گویم. تو را باید ادب کرد.

(۵) خوشحالم که پسته و مهرگان رسیده. امیدوارم در بازار وکیل هم که با پست هفته گذشته فرستادم رسیده باشد.

(۶) تلگراف هم خواهش می‌کنم نکن که من نه گوشتم که گربه بخوردم و نه آبم که فرو بروم به زمین. سُر و مُر و گنده الآن نشسته‌ام و برایت می‌نویسم. راستی خنده‌دار است. حتماً تا به حال دو کاغذ دیگر از من برایت رسیده؛ تا به حال که من دارم می‌نویسم. و تا وقتی این کاغذ به دستت برسد چهار کاغذ دیگر از من دریافت کرده‌ای و خیالت راحت شده است.

(۷) داستانی را هم که در ایام تعطیل می‌خواهی بنویسی بنویس و برایم بفرست. روی چشم؛ می‌خوانم و برایت می‌نویسم. مسلماً حالا دیگر می‌شود با تو درباره کارهایت حرف زد. از انتقادی که از داستان خودت کرده بودی پیدا بود. نکند چون من اسمش را عوض کرده بودم بدت آمده است؟ هان؟

۸) و اما دربارهٔ بادام مغزدار و گردوها که چه عرض کنم! این مطالب کاغذت. اما داستان آن ایام شلوغی:

من روز شنبه ۹ اسفند که این وقایع از صبحش شروع شد، در مدرسه بودم و تا ظهر درس داشتم و بی‌خبر از همه‌جا سر کلاس بودم. ظهر رفتم تلفن کردم به چاپخانه که پرسم تقویم در چه حال است و خبر دادند که بله شهر شلوغ شده و شاه می‌خواهد برود و مردم ریخته‌اند در خانهٔ مصدق را شکسته‌اند و غیره و من بلافاصله پریدم توی تاکسی رفتم حزب و تلفن به ملکی. و قرار شد تا ۳ ناهارمان را بخوریم و آماده باشیم. حالا نگو شعبان بی‌مخ در خانهٔ مصدق را شکسته و قصد جان او را داشته‌اند که مردک فرار کرده رفته ستاد آرتش و جای امنی است. به هر صورت ساعت ۳/۵ حقیر و ملک و رضا ملکی و برادرم و یکی دو نفر دیگر کمیتهٔ حفاظت در خانهٔ دکتر مصدق را تشکیل دادیم و با پانصد نفر حزبی آنجا بودیم. تا ساعت ۵. سخنرانی‌ها، فریادها، شعارها، و البته من درین مدت فقط می‌پائیدم و رهبری می‌کردم و سخنرانی نکردم. البته نظامی‌ها هم صف کشیده بودند و کامیون نظامی هم بود و درضمن جناب تیمسار ریاحی، همان تقی‌خان خانهٔ خاله‌جان هم می‌آمد و می‌رفت و ما هم یک مرتبه با او سلام و علیک کردیم و دست هم دادیم، ولی او محل نگذاشت. ساعت ۵ در نتیجهٔ یک برخورد کوچک، نظامی‌ها عصبانی شدند و شروع کردند به حمله به ما؛ به ما که فریاد زنده‌باد مصدق می‌کشیدیم و با نظامی‌ها اختلافی نداشتیم و حقیر و برادرش جلوی روی تیمسار معظم ریاحی چندتا ته تفنگ خوردیم و جمعیت عقب نشست تا بالای خیابان کاخ که به خیابان شاه می‌رسد. در آنجا جمعیت ما دوباره جمع شد و حقیر را کردند بالای سکو. درست سر چهارراه. و دو هزار نفری جمعیت بود و ما سخن رانیدیم و یک ربع ساعتی حرف زدیم که یکمرتبه یک جیب وسط جمعیت ترمز کرد و هفت نفر چاقوکش از طرفداران بقایی و از همکاران قدیم خود احمق در آن حزب، ریختند وسط جمعیت، فریادکشان و کتک‌زنان و دو نفرشان هم حمله کردند به طرف حقیر که بالای سکو بود. سکو به اندازهٔ قد یک آدم بلند بود. ازین ایستگاههای تلفن بود. و مؤمنین دو سه تا سنگ نخراشیده پرتاب کردند که خورد به پالتو و تاپ و تاپ صدا کرد و افتاد و حالا جمعیت زیر چشم حقیر در هم ریخته و کتک‌کاری شروع شده. و دو نفر چاقوکش هم پائین پای من مثل سگ‌هایی که دنبال گربهٔ بالای درخت رفته پارس می‌کنند. البته آن بالا امن‌تر بود چون دست به زحمت می‌رسید و مسلط بودم، ولی پایم را گرفتند و

کشیدند پائین و آقا را انداختند پائین. بعله! و دو نفر چاقوکش حمله کردند. مرا بگو که با چه حماقتی این رشادت(!)ها را می‌نویسم. به هر صورت برای این که خیالت راحت شود می‌نویسم.

درین ضمن بچه‌ها فهمیدند و من و آن دو نفر هنوز گلاویز نشده بودیم که رسیدند و پریدند به آن دو نفر و ما را از معرکه در بردند و به اصرار سوار تاکسی کردند و فرستادند کلوب. ولی مگر من راضی می‌شدم؟ گرمای حادثه خریّت را جنبانده بود و جداً کسر شأن خودم می‌دانستم که از حادثه بگریزم. زنی هست به اسم خانم متوجه که لابد او را می‌شناسی. پیرزنی است که در شیر و خورشید هم می‌آمد و از ارادتمندان (!) بود. مسلماً اگر این زن نبود و آن حرف را نمی‌زد، من نمی‌رفتم. درین بین که عده‌ای از بچه‌ها می‌خواستند مرا از معرکه درکنند و من راضی نمی‌شدم، یکمرتبه سروکله او پیدا شد و او هم اصرار که مرا در ببرد ولی باز هم من راضی نمی‌شدم در حالی که چاقوکش‌ها دنبالم می‌کردند. بالاخره زنک درآمد گفت آقای آل‌احمد سیمین چشم به تو دارد. یا چشم به راه تو است. یکی ازین دو جمله را. و من یکمرتبه جا خوردم و رضایت دادم و ما را انداختند توی تاکسی و در بردند. و همین جمله تا آخر قضیه که روز ۱۲ اسفند تمام شد، در گوش من بود. دیگر در هیچ یک از تظاهرات شرکت نکردم. یا در خانه بودم یا در کلوب. کارهای نوشتنی و تشکیلاتی از داخل می‌کردم. لابد می‌دانی که در آن دو سه روز ما سه دموستراسیون [تظاهرات] بزرگ- بسیار بزرگ - دادیم و در هیچ کدام آنها من نرفتم. گرچه خطر هم رفع شده بود، ولی می‌دانی من خودم ازین حقّه‌بازیها بیزارم، ولی گرمای حادثه خریّت را می‌جنباند، گذشته ازین که در روز اوّل هنوز کسی جرأت نداشت سر چهارراه کاخ زیر برق چاقو برود و از مصدق طرفداری کند و فریاد بزند و لازم بود که ما کاری کنیم، ولی همان کار من کافی بود که به بچه‌ها دل بدهد. و کردند آنچه کردند و بردند و مصدق هم خیلی از ما قدردانی کرده است، البته خصوصی نه عمومی. و بعد هم خود بچه‌ها نمی‌گذاشتند بیرون برویم. کار به قدری خراب بود که همان روز شنبه ملکی هم می‌خواست راه بیفتد توی کوچه‌ها ولی بچه‌ها نگذاشتند. به هر صورت از آن روز به بعد چون ما نشان داده‌ایم که تنها دسته‌ای بوده‌ایم که هم با مخالفین مصدق درافتادیم و شاه و آیت‌الله را شکست دادیم و هم با توده‌ای‌ها درافتادیم و نگذاشتیم در جریان شرکت کنند و خرابکاری کنند؛ در اثر این وقایع حسابی پیازمان کونه کرده است. مرده‌شورا این هم جریان این حقّه‌بازی. و از آن به بعد دست هم از پا خطا

نکردم. فقط جرّم گرفته است که جلوی چشم تیمسار ریاحی گونه تفنگ خوردم. بس است عزیز دلم. الان ۱۱/۵ است و من فردا صبح باید ساعت ۷ بلند بشوم که دنبال کار تو عزیز دل بروم. عزیز دلم، از من جان بخواه تا ببینی که چطور در طبق اخلاص می‌نهم. کار بسیار ساده‌ای است و امیدوارم فردا تمام شود. بای‌بای.

ساعت ۹ صبح دوشنبه ۲۵ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۶ مارس ۱۹۵۳ از پستخانه

عزیز دلم سیمین جان، امروز ساعت ۷ بلند شدم و تا الآن که ساعت ۹ است هم ملک کرم را دیده‌ام و هم به وسیله او با کنسولگری آمریکا مشورت کرده‌ام و هم به وزارت خارجه رجوع کرده‌ام. ملک کرم که خبری از قضیه نداشت، ولی با خانم سومی نامی (آسوری) در کنسولگری با تلفن مشورت کرد. انکشف که این جور اشکالات را تو می‌توانی با مراجعه به اداره مهاجرت آمریکا که در هر ناحیه‌ای شعبه دارد حل کنی. خیالت هم آسوده باشد و زیاد جوش زن؛ هیچ امر مهمی نیست. و اما از وزارت خارجه به آن پسرک رجوع کردم. انکشف که اگر یک‌ماه دیرتر تذکره گرفته بودی، پاسپورت خدمت به تو نمی‌دادند و پاسپورت عادی باید می‌گرفتی و این بلا را بعد از تو به سر همه آورده‌اند و به هر صورت این اشکال هم ناشی از همین پاسپورت سرویس است. به هر صورت ندیم و آشنای دیگری نبود و پسرک اداری‌بازی در آورد و گفت که مرخصی وزارت فرهنگ برای ما مدرکی نیست و باید وزارت فرهنگ از نو چیزی به همین مضامین که تو نوشته‌ای به ما بنویسد تا اقدام کنیم یا سفارت ایران در آنجا چیزی بنویسد و ما اقدام کنیم. به اصطلاح خودش، ابتدا به ساکن نمی‌تواند به مراجعه من که شوهر تو هستم و هیچ کدام هیچ رسمیتی نداریم، ترتیب اثری بدهد. من از همین الآن می‌روم وزارت فرهنگ که کاغذ را بگیرم چون اسفندیاری [...] هم همین مطلب را در آن یادداشت نوشته که باید از وزارت متبوعه «دوکله» گرفت به وزارت خارجه. و تو هم رأساً به سفارتخانه کاغذ بنویس که اقدام کنند و به تهران بنویسند و تعیین تکلیف کنند. بدی‌اش این است که هیچ مورد دیگری نه ملک کرم سراغ داشت و نه این پسرۀ وزارت خارجه که بدانم در دیگر موارد چه کرده‌اند. به هر صورت از پسرک پرسیدم گفت امر دشواری نیست و خودشان را ناراحت نکنند و او می‌گفت، یعنی با مراجعه به پرونده‌ات جلوی چشم خود من گفت که تذکرۀ تو یک سال اعتبار دارد و به این طریق تو می‌توانی با کمک گرفتن از همان اداره مهاجرت کار را حل کنی. ولی من هم از هم‌الآن که کاغذم

را پست کنم دنبال خواهم کرد. امیدوارم تا پست آینده کاغذ را برایت بفرستم. اما عزیز دلم، دیشب تا به حال برفی می‌آید که نگو. دو سه روز سوز قبلی خبر ازین برف می‌داد. بنایی ناچار یکی دو روز لنگ می‌شود. مهم نیست. حال من خوب است. قربانت هم می‌روم. یکبار دیگر هم عید را به تو تبریک می‌گویم و ازین راه دور می‌بوسمت. به انتظار این که چشمم به جمالت روشن شود، عزیز دل من- جلال تو. والسلام.

ساعت ۱۲ (سر ظهر) دوشنبه ۲۵ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۶ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، دختر شیرازی مهربان من، نمی‌دانم باز چرا از صبح تا به حال که کاغذ تو را فرستاده‌ام دلم تنگ شده است. این آدمی عجب حالی دارد؟! خوب دختر جان، خیالم از بابت تو ناراحت شده است. کاغذت آنقدر آشفته بود و در مسئله تذکره آنقدر دستپاچه به نظر می‌آمدی که صبح تا الآن مثل سگ پاسوخته دویده‌ام و دستم به هیچ جای حسابی هم بند نشده است. جریانش را برایت خواهم نوشت. تا آنجایش را خبر داری که به ملک کرم و وزارت خارجه سر زدم و قرار شد بروم وزارت فرهنگ. کاغذم را پست کردم و روانه وزارت فرهنگ شدم. اول به اداره تعلیمات عالیّه. نه علی‌آبادی آمده بود و نه آن امیر آل‌احمد [...] چیزی سرش می‌شد. از پائین به بالا و الخ. بالاخره انکشف که در آنجا فقط با کسانی سروکار دارند که تذکره تحصیلی داشته باشند. و ما را به کارگزینی فرستادند. رفته‌ام پیش بهمنش که مرا به او معرفی کرده بودی. البته نشناخت. حکم مرخصی‌ات را به رخس کشیدم تازه ملتفت شد و خلاصه او هم چیزی سر در نمی‌آورد و پس ازین که شیرفهمش کردم گفت اولین بار است که چنین موردی پیش آمده و مرا حواله به رئیس کارگزینی کرد. رئیس نبود. معاون را گیر آوردم و نیم ساعت هم برای او توضیحات دادم. قرار شد کاغذی بنویسم و به دفتر بدهم و شرح بدهم که قضایا از چه قرار است. کاغذی نوشتم مفصل و به دفتر دادم و هنوز هیچ‌کاری نشده با پانزده نفر سروکار پیدا کردم. خلاصه، کاغذی نوشتم که جریان ازین قرار است و مرخصی کارگزینی تا ۹ تیر است ولی به مناسبت آن قضیه شش ماه و الخ به وزارت خارجه بنویسید که آنها به سفارت ایران بنویسند که تذکره را تا شش ماه بعد از ختم اقامت تمدید کنند که الخ... حالا خودم خوب فهمیده‌ام عزیز دلم؟ از تو می‌پرسم. به هر صورت از آنجا آمده‌ام باز به

ندیم تلفن کرده‌ام؛ [...] اصلاً سر کارش نبوده است و نوید شده‌ام رفته‌ام سراغ درخشش که مرده‌شورش را ببرد نیامده بود. رفتم باز سراغ علی آبادی نیامده بود و کمیسیون داشت. خلاصه سرخورده و مثل سگ پاسوخته تا ۱۱/۵ در وزارت فرهنگ این دروآن در زدم و کس دیگری را پیدا نکردم که بیاید دنبال کارم را بگیرد. حالا قرار است فردا ساعت ۱۱ بروم وزارت فرهنگ که نامه‌ام را تا آن وقت پیش انصاری‌نامی در کارگزینی خواهند فرستاد و دنبالش کنم. برای فردا چند نفر را به خیط خواهم کرد. امیدوارم درست بشود و همان روز به وزارت خارجه برسانم و تا پنجشنبه جواب تو را بدهم و برایت کاغذ را بفرستم. چون اگر عقب بیفتد عید در میان است و خربار و باقالی بار کن. اما اصل قضیه را من می‌دانم که هیچ مهم نیست و فکر می‌کنم تا به حال خودت درستش کرده باشی. به هر صورت دنبال می‌کنم و خبرت خواهم داد.

عزیز دلم، دلم خیلی تنگ است. بگذار برای رفع دلتنگی تا ناهار حاضر شود بپردازم به بیلان کاری که با این پست برایت باید بفرستم. عزیز دلم، راستی دیگر خسته شده‌ایم. چه خوب بود اگر این سه‌ماه‌واندی مثل برق می‌گذشت. راستی درین هفت‌ماهه چشم من سفید شده است. الآن شش ماه و تقریباً نیم است که رفته‌ای. یازدهم فروردین می‌شود درست هفت ماه و تا دهم تیر اگر بیایی می‌شود درست ده ماه! یک سفر ده‌ماهه را گمان نمی‌کردم اینقدر طول بکشد. به گفتن آسان است. چه ده‌ماهی که هر ساعت انتظارش یک سال طول کشیده. زندگی خالی، بی‌بر و بی‌ثمر، زندگی هرز به تمام معنی. این جوانی به هدررفته، این زندگی پاشیده، این دست‌و‌قلم از کار بازمانده، این حقّه‌بازیها و مسخرگی‌های سیاست. بس است عزیزم دارد گریه‌ام می‌گیرد. باز نمی‌دانم چه مرگم است. دیگر ننویسم. قربانت.

ساعت ۴ بعد از ظهر سه‌شنبه ۲۶ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۷ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، الآن از حمام آمده‌ام. صبح خودم را کشیدم بی‌پالتو و کلاه شصت و هفت کیلو بودم. مثل این که کمی زیاد شده‌ام. ولی عزیز دلم، اگر بدانی کمرم چه شل شده است. امروز توی حمام فهمیدم. [...] به هر صورت از دیروز تا به حالم را بگویم. صبحش را که نوشته‌ام. ناهار کتلت داشتیم که خوردم. راستی عزیز دلم این حب‌ها به قدری مدفوعم را سیاه کرده که درست مثل زغال شده. درست مثل زغال. معذرت می‌خواهم. و یُبس هم شده‌ام. درست مثل زغال. آه. مرده‌شور! به هر صورت نمی‌دانم چرا از ناهار به این مطلب رسیدم. مرده‌شور مرا ببرد با این تداعی معانی دور

و درازم. از بالای بالا یکمرتبه به پائین پائین آمده‌ام. یعنی از دهان به ماتحت. خوب وقاحت کافی است.

بعد از ظهر و قتم صرف غلط‌گیری اباطیلی شد که دو سه صفحه برای مثلاً سرمقاله علم و زندگی نوشته‌ام. باز مثلاً به آن سروصورتی داده‌اند. و سر مقاله به این اسم است «چند کلمه از میان گود.» می‌فرستم می‌بینی. هم داستان خودت را و هم اباطیل من و دیگران را. و بعد هم بقیه و قتم صرف تنظیم بیلان شد که با همین پست می‌فرستم و آن را امضا می‌کنی و برمی‌گردانی. نظر خودت را پای آن یا پشت آن می‌دهی. بعد هم ساعت ۴ بلندشدم رفتم بیرون به حزب برای تنظیم امور مجلس سخنرانی. دکتر سنجابی [...] سخنرانی داشت. یک عده از رجال و نماینده‌ها و احامق و اوباش جمع بودند. من جمله حقیر. مجلس‌گردان بنده بودم، یعنی صحنه‌گردان. سنجابی درباره مفهوم نیروی سوم حرف زد و آنقدر پیزر لای پالون ما گذاشت که نگو. مرده شور همه‌شان را ببرد. خلاصه تا ساعت ۸ و قتم در آنجا گرفته شد بعد رفتم منزل پدرم، چون قرار بود پدره امروز صبح برود مشهد. که رفت و من هم نرسیدم بروم بدرقه‌اش چون ساعت ۶ اول آفتاب می‌رفت و زور برمی‌داشت آن وقت بیدار شدن. تا ساعت ۱۰ منزل پدرم بودم که شام خوردیم و برگشتم و زود خوابیدم که مثلاً زود بیدار بشوم بروم بدرقه پدره، ولی چشمم داشت گرم می‌شد که شنیدم یکی از بیرون پای پنجره اسم مرا فریاد می‌زند. اول محل نگذاشتم. ولی بعد بالاخره چون یارو ول کن نبود رفتم پنجره را باز کردم فرازمند بود. از شر حکومت نظامی (که هنوز ۱۱ است) به خانه من پناه برده بود. در را باز کردم خودم. کریم مثل فیل خواب بود. و آمد خوابید و همین باعث شد که صبح نتوانم زود بلند شوم.

به هر صورت امروز ساعت ۸ بلند شدم؛ علی حسب‌المعمول. و پس از صبحانه راه افتادم دنبال کار تو. باز پهلوی ملک کرم رفتم و انکشف که توران احتشامی و زن دیگری گویا به اسم تیر نوری آمده‌اند. او خبر داد که برگشته‌اند. و بعد رفتم وزارت فرهنگ و تا ۱ بعد از ظهر در وزارت فرهنگ بودم. قضیه ازین قرار بود که کارم در کارگزینی تمام اطاقها گشت و پرونده تو را خواستند و بالاخره باز رفتیم پهلوی بهمنش و مدتی با او جروب‌بحث کردیم و بالاخره مرا پهلوی علی‌آبادی فرستاد و بالاخره معلوم شد کار با او است و فوراً درخواستی نوشتم و توضیحاتی دادم و او هم احاله کرد به همان آل احمد پیزی و رفتم پهلوی او و قرار شد مینوت [پیش‌نویس] را امروز تا آخر وقت تهیه کند و فردا صبح ماشین شده حاضر باشد که

بگیرم ببرم وزارت خارجه (اگر به خودم بدهند). این ازین. خلاصه نوشتم که خیال نکنی منت سرت می‌گذارم. جانم را هم حاضرم در راه تو بدهم. خلاصه بعد یک کیلو آب نبات به عنوان تنها شیرینی عیدم خریدم آمدم خانه و راستی دوتا بند کفش. چون بند دوتا کفشم پاره شده بود و الآن هم دادم برد واکس بزنند. فردا هم از ۱۰/۵ تا ظهر دو ساعت درس دارم که می‌روم چون حقوق هم می‌دهند. امشب هم دو برادر تو و ویکی مثلاً اینجا مهمان هستند. کتلت و ماهی سرخ کرده برایشان درست کرده‌ام و سالاد فرد اعلی. سرشب هم جشن چهارشنبه‌سوری حزب است که علم کرده‌ام و بلیط فروخته‌اند. می‌روم سرشان را جایی بند می‌کنم و برمی‌گردم. راستی امروز صبح هم به مهندس معینی تلفن کردم. قرار است شب بروم نقشه را بگیرم. [...] خلاصه این است زندگی حقیر. ظهر هم خوراک رس داشتم و برادر دکتر خطیبی هم اینجا بود. با هم ناهار خوردیم و ساعت ۲ با هم رفتیم بیرون و من رفتم حمام و ۳/۵ برگشتم و یک نارنج آب گرفتم و با آب و خاکه قند شربت درست کردم خوردم بعد هم نشستم سر کاغذ تو عزیز دل. فردا هم نوبت کاغذ تو است. درین پاکتم دوتا هم عکس برایت می‌فرستم. آخرین عکس‌هایی است که دارم. راستی می‌خواستم تا قبل از عید بروم و آب آقاموشه را بدهم امتحان کنند، یعنی امروز می‌خواستم این کار را بکنم. [...] انشاءالله فردا این کار را خواهم کرد و امیدوارم تا پنجشنبه صبح نتیجه‌اش به دست بیاید. از بنایی خبری ندارم. دیروز توی آن شلوغی سخنرانی بنا را دیدم. آن که سنگ فروخته بود و کم داده بود و پولش را نداده بود هم آمده بوده است و سنگ‌ها را دسته کرده بود که متر کنم و تحویل بگیریم ولی هنوز تمام نشده بود. دیروز و پریروز هم کار تعطیل مانده بود، به مناسبت برف و سرما. عزیز دلم، حسابی تازه زمستان شده است. شب یخ می‌بندد و نمی‌شود فعلاً شفته ریخت چون یخ خواهد زد. ولی قرار بوده است بنا امروز برود و کار کند که من خبر ندارم چه کرده و چه شده. فردا صبح دنبال کار تو خواهم بود و عصر می‌روم سر زمین. و در همین پاکت روز پنجشنبه خبرت می‌دهم.

به هر صورت عزیز دلم، فعلاً چند روز دیگر به آخر سال باقی مانده است. و آیا تو تا سه ماه دیگر بر خواهی گشت؟ همه‌اش درین فکر هستم که عید را چه جور برگزار کنم. راستی اولاً هیچ‌جا دید و بازدید نخواهم رفت و به هیچ‌کس تبریک پستی و یا تلگرافی نخواهم نوشت. در خانه را هم خواهم بست و خواهم رفت سر بنایی. فقط شب عید شمعدان تو را روشن خواهم کرد. گرچه تحویل سال ۱/۵ بعد از

نیمه شب است و آن موقع خواب هستم و درست مثل این می ماند که اصلاً عیدی نخواهم داشت. سوت و کور. درست همان طور که زندگی ام و سراسر زندگی در غیاب تو سوت و کور است. الآن هم با این پسرک، کریم، باید بروم برایش شلوار بخرم. شلوار زیر. کاغذت را تمام می کنم و با او می روم بیرون و امیدوارم تا امشب یا فردا شب کاغذت برسد. بای بای عزیز دلم. حال خودت چطور است؟ آیا معالجه‌ات تمام شد؟ قربانت بروم عزیز دلم.

ساعت ۱۰ بعد از ظهر همان روز سه شنبه ۲۶ اسفند

عزیز دلم سیمین جان، تا الآن خواهر و برادرت اینجا بودند؛ ویکی و هوشنگ. قرار بود همه شان باشند، ولی خسرو که دانشکده است و منوچهر خان هم امروز صبح رفته گنبد کاووس. هوشنگ و ویکی می گفتند. بد نگذشت. ماهی و کتلت داشتیم و چقدر جای تو عزیز من خالی بود. خیلی محقرانه بود، ولی راستی جای تو خالی. هوشنگ هم پس فردا می رود شیراز. و کاغذ تو هم برایشان رسیده است که در آن از رسیدن کاغذ من و این که می خواهی تلگراف کنی نوشته ای. خبرش را می دادند. و اما امروزم عزیز دلم.

بعد از ظهر از کاغذ تو که برخاستم ساعت ۵ بعد از ظهر بود. یکسر رفتم در راه دو تا شلوار زیر برای کریم خریدم به سی و پنج ریال و دواي مستراح و بعد رفتم به تأثر فردوسی که جشن چهارشنبه سوری مان در آنجا قرار بود برپا شود. سگدویهای مقدّماتی و خرید و چیدن بوته و غیره و ترتیب دادن پشت سن و الخ و بعد هم مجلس را شخصاً افتتاح کردم و بعد هم تا ساعت ۷/۵ آنجا ماندم که آب ها از آسیاب ها بیفتد. یعنی درین مدّت هم که ماندم (برنامه از ساعت ۷ شروع شد) در آن نیم ساعت بیرون از سالون در راهرو نشستم و هوس کردم یک آبجو بخورم از بس خسته شده بودم و بعد هم به عکاس گفتم از من و اسماعیل زاده عکس گرفت که برایت بفرستم. اگر خوب شده بود خواهم فرستاد و بعد هم زدم به چاک. داستان را علم کردم ولی خودم مثل همیشه زدم به چاک که ملکی برود پزشک را بدهد. و یکسر رفتم پهلوی معینی مهندس. تا ساعت ۸/۵ با او درباره خانه و نقشه و گنجینه ها و درها و غیره صحبت می کردم. راستی از اسماعیل زاده هم خبر گرفتم که فردا شفته ریزی می شود و قرار هم گذاشتم که فردا عصر بروم سر زمین. صبح می روم دنبال کار تو، بعد به مدرسه و حقوق گرفتن، بعد بانک و پول گذاشتن و بعد خانه و ناهار خوردن

(امشب هم شام آنقدر زیاد بود که برای فردا ناهار هم مانده است) و بعد استراحت و بعد سر زمین رفتن و بعد که غروب باشد برگشتن و در انتظار کاغذ تو به سر بردن تا برسد. و امیدوارم که برسد. حالا بگذار بروم بخوابم عزیز دلم. چیزی به ۱۰/۵ نداریم و من خیلی خسته هستم. زودتر می‌خوابم و صبح هم دیر بیدار می‌شوم، چون ساعت ۹ باید سر کار تو حاضر باشم. امیدوارم کاغذ را از وزارت فرهنگ بگیرم برای وزارت امور خارجه و خودم تا ظهر برسانم. عزیز دلم خیالت ناراحت نباشد. خود اداره سرپرستی هم دسته‌جمعی خودش اقدام خواهد کرد.

ساعت ۲ بعد از ظهر چهارشنبه ۲۷ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۸ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امروز صبح تا حالا حسابی کار کرده‌ام. ساعت ۸/۵ راه افتادم. اول به وزارت فرهنگ رفتم. تا ساعت ۱۰/۵ کاغذ را از آنجا در آوردم و خودم به وزارت خارجه بردم. البته برای در آوردن کاغذ از وزارت فرهنگ سه تومان به سه تا فراش دادم که همراهم تندتر بدوند و زودتر ازین اطاق به آن اطاق کنند. و مثلاً دکتر نصیری را دم در یخه‌اش را گرفتم و مؤدب وادارش کردم امضا بکند بعد برود. خلاصه رونوشت کاغذ فرهنگ را با همین پاکت برایت فرستاده‌ام که می‌بینی. در وزارت خارجه اول رفتم پهلوی همان جوان گذرنامه. زنکی هم پهلوی او بود که وقتی از کار ما سر در آورد، سراغ تو را گرفت. من هم ازو پرسیدم سرکار که باشید؟ گفت نیر نوری یا نمی‌دانم یک همچو چیزی که تازه از آنجا آمده و سفارش کرد که من وقایع خودم را برای تو ننویسم. مثلاً دلسوزی می‌کرد. به هر صورت یارو جوانک اداری بازی در می‌آورد. رفتم یخه ندیم را گرفتم و خلاصه تا فردا کاغذ وزارت خارجه برای سفارت صادر خواهد شد، ولی چون تعطیل عید در پیش است کمی تأخیر خواهد کرد، ولی به هر صورت قبل از اول آوریل تذکره تو را در محل تمدید خواهند کرد. خیالت راحت باشد. حتی یک راهی به نظر ندیم رسید که جواب وزارت خارجه را تلگرافی ولی به خرج بنده برایت بفرستند. قبول کردم و رفتیم دنبالش ولی قبول نکردند. تلگراف این مطلب را به رمز حاضر نیستند بکنند و کشف هم نمی‌خواهند تلگراف کنند. به اصطلاح مخالف پرستیژ بود. چاره‌ای نیست جز این که با پست بفرستند و خیالم راحت است چون ندیم دنبال کار است. شاید تا فردا صبح- قبل از ساعت ۱۰- هم بتوانم شماره و مشخصات نامه را از ندیم برایت بگیرم و با همین پست بفرستم؛ مشخصات نامه وزارت خارجه را. البته در نامه وزارت

فرهنگ دیگر اشاره‌ای به تاریخ ژانویه ۱۹۵۴ که تو نوشته بودی نشده است، ولی به ندیم گفتم که سعی کند در مینوت [پیش‌نویس] وزارت خارجه قید کند وگرنه اشکالی هم ندارد، چون شش ماه بعد از جولای همان ژانویه می‌شود.

خوب. تا ساعت ۱۱/۵ در وزارت خارجه بودم و البته در اینجا کمتر دوندگی داشتم چون ندیم بیچاره آن کار را می‌کرد. بعد رفتم مدرسه. درسم که تعطیل شده بود. حقوق گرفتم و ده تومان هم عیدی به پیشخدمت‌ها دادم و یکسر رفتم بانک هشتصد تومان گذاشتم بانک که دیگر نیم ساعت هم از ظهر گذشته بود و آمدم خانه. این کار امروز حقیر. کریم هم امروز خانه‌تکانی کرده. بخاری را هم برداشته ولی هنوز گردگیری نکرده و وقتی هم آمدم نبود. مدتی توی راهرو پشت در ماندم تا آمد. رفته بود نان و سبزی برای ناهار بخرد. ناهار کتلت و ماهی بود که از دیشب مانده بود خوردم؛ و حالا هم چایی جلویم است و اطاق هم سرد است و آفتاب هم بی‌رمق است. تا ساعت ۳ هم باید بروم سرزمین. خوب عزیز دلم، دیگر چه کارها کرده‌ام؟ امروز راستی فتیله هم برای چراغها خریدم. بیست و پنج ریال پول دادم. هر دو چراغها فتیله‌هایش خراب شده بود. امیدوارم این آخرین بار باشد که برای چراغهای مطبخ فتیله می‌خرم، چون اگر خانه درست شود دیگر فور خواهیم داشت و از چراغ و این حقّه‌بازیها خیالمان راحت خواهد بود. امروز یک قدم هم برای کار هوشنگ برداشتم. از زانیچ خواه خوشش نیامد که پهلویش کار کند، ولی امروز از طرف اسدی بانک (چاپخانه) مرا خواسته بودند که او را یعنی هوشنگ را آنجا ببرم که کار دارد تمام می‌شود و الآن نوشته‌ام و به کریم داده‌ام برد خانه شما. اگر هوشنگ نرفته باشد. امروز از مدرسه تلفنی با بانک صحبت کردم. چقدر تند می‌نویسم. و بیخود.

اما وضع مالی همان‌طور که در بیلان هم نوشته‌ام، الآن با پول امروز حقوقمان، هزار و صد و خرده‌ای پول در بانک دارم و دویست و خرده‌ای هم پهلوی خودم؛ توی جیبم. سه هزار تومان هم که در معامله است. و راستی برای گرفتن اعتبار هم اقدام کرده‌ام. از آن سلطان‌زاده که پول پهلوی او است (پول معامله) یک سفته گرفته‌ام به سه هزار تومان و آن را داده‌ام به زنجانی اگر بتواند کاری بکند. خودش آمد و پیشنهاد کرد. دنبال خواهم کرد و او قرار است فردا جواب بدهد. زنجانی مأمور این کار است که در مقابل سفته‌ها تحقیق کند که آیا می‌شود پول داد یا نه. به هر صورت دنبال می‌کنم و جریان را برایت می‌نویسم. بعد از عید هم قرار است با ویکی برویم سفارش دستبند تو عزیز دل را بدهم. آخر عزیز دلم، من درین آرزو مانده‌ام که بتوانم

یک‌بار یک هدیه قابل برای تو تهیه کنم.

کریم هم آمد. صدای در آمد. ببینم چه شده. هوشنگ هنوز نرفته و قرار شده است من خودم بروم دنبالش و جواب را برای او به شیراز تلگراف کنم. همین. خوب عزیز دلم، حالا من کاغذم را تمام می‌کنم و می‌روم سراغ زمین. امیدوارم کاغذ پروپیمانیت تا امشب بیاید و من حالم سر جا بیاید. امروز خیلی خسته شده‌ام عزیز دلم. قربانت هم می‌روم.

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر چهارشنبه ۲۷ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۸ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز کاغذت را باز در اوایل لاله‌زار (روبه‌روی سینما متروپل) خودم در میان راه از پستیچی گرفتم. در ساعت ۷/۵ بعد از ظهر. و تا الآن سه‌بار آن را خوانده‌ام، کاغذ کوتاه نسخه طیبی تاریخ ۱۱ مارس تو را که در ۱۲ مارس پست شده بود. عزیز دلم، صاف و پوست‌کنده، من نمی‌توانم باور کنم که سرت اینقدر شلوغ است که نمی‌توانی روزی یک صفحه برای من بنویسی و ناچار هزار خیال خواهم کرد. من الآن حداقل روزی دو صفحه ریز (خیلی ریزتر از کاغذهای تو) برای تو عزیز می‌نویسم و کار کمی هم ندارم و به هر صورت نمی‌توانم باور کنم که اینقدر سرت شلوغ است که حتی این محبت کوچک را هم نمی‌توانی نسبت به من بکنی. نمی‌توانم باور کنم. چه کنم؟ این است که هست. بیشتر دنبال نکنم که باز ممکن است عصبانی بشوم. عزیز دلم، من همه جانی را که می‌کنم به عشق دیدن کاغذ تو است، ولی کاغذهایت که می‌رسد اغلب مثل تشنه‌ای می‌مانم که به لب آب رفته و تشنه برگشته. به هر صورت دیگر ننویسم. بگذار از بعد از ظهر تا به حالم را هم بنویسم تا بپردازم به جواب این کاغذ نسخه طیبی تو.

تا ۳ بعد از ظهرش را که خبر داری. (اطاق سرد است و پالتو هم پوشیده‌ام. بخاری را امروز برداشتیم.) در آن ساعت رفتم شمیران سر زمین. آن یارو که در خانه‌اش اطاق کرایه کرده بودیم برای عمله‌ها، عمله‌ها را بیرون کرده بود. در ازای پانزده روز اقامت ده تومان به اوداده‌ام، ولی می‌خواسته پانزده تومان به او بدهم. بدی‌اش این است که هیچ به خود من حرف نمی‌زند و هی تعارف می‌کند، ولی در غیاب من هی عمله‌ها را اذیت می‌کند و بساطشان را می‌ریزد توی کوچه، یعنی توی بیابان. پدرسوخته را رفته بودم حسابی بزنم. یکی از آن شیرهای است که فوتش کنی می‌رود قبرستان. خدایی بود که دم چنگم هم نیامد و من تا رسیدم و از مسئله خبردار

شدم، رفتم خانهٔ نیما- یعنی برای جلوگیری از عصبانیت خودم پناه به خانهٔ نیما بردم- و خلاصه قرار شد دو سه شب آنها به عمله‌ها جا بدهند تا آلونکی برایشان عَلم کنم. خیلی محبت می‌کنند. خدا خیرشان بدهد. آب هم برای شفته‌ریزی از حوض آنها می‌بریم. به هر صورت امروز صبح تا به حال شفته ریخته بودند، یعنی تا غروب. و نصف بیشتر پی‌های عمارت شفته‌ریزی شده. فردا شفته‌ریزی تمام خواهد شد. و قرار است از سوم فروردین بنا را شروع کنند به چیدن. دیوارها را که می‌دانی اول کار کنار گذاشته‌ایم. تا شفته‌ها خشک بشود جای پی‌ها را هم شفته خواهند ریخت و شاید با هم شروع کنند. روز جمعه یعنی ۲۹ اسفند هم قرار است حوض و آب‌انبار را شروع کنند به چیدن. خلاصه تا ساعت ۶ بالا بودم. خیلی کار انجام دادم. راستی یک متر جیبی خریدم. خیلی مورد احتیاجم بود. به دو تومان. قرار است فردا هم ساعت ۳ بروم بالا. سنگ‌فروش هم سنگ‌ها را مرتب چیده است، ولی نبود که بقیه پولش را بدهم. حتی به طرزی که خودش چیده باز هم پنج متر کمتر از آن چیزی است که می‌خواست پولش را از ما بگیرد. فردا عصر قرار است او هم بیاید و کارش را تمام کند. بعد آمدم به شهر. سری به خانه زدم و با کریم رفتیم چای خریدم و بعد رفتم سری به حزب زدم برای فرار از انتظار کاغذت و چند دقیقه‌ای- نزدیک نیم ساعت- در آنجا بودم و بعد آمدم خانه. از ساعت ۷ تا ۷/۵ در خانه نشستم به انتظار آمدن کاغذت که نیامد. راستی مجله هم گرفتم و فردا با همین پست یکی برایت می‌فرستم. کمی بهتر شده است. مرده‌شور! بعد راه افتادم چون قرار بود ساعت ۸ ربع کم پهلوی مهندس باشم. قدم‌زنان از لاله‌زار پائین رفتم و توی هر دکانی تقریباً سر می‌کشیدم که شاید پستی را ببینم تا بالاخره دم سینما متروپل پستی را وسط خیابان گیر آوردم و قولش دادم که یکشنبه آینده عیدی‌اش را بدهم. و بعد کاغذخوانان رفتم پهلوی مهندس و یکبار دیگر هم سر فرصت کاغذ را پای میز مهندسی او خواندم. نقشه کاملتر شده است. راجع به باغچه‌بندی و گاراژ و غیره حرف زدیم و تصمیم گرفتیم. عزیز دلم، از ساختن کرکره برای درها منصرف شدم. هم خرج بیشتر دارد و هم نور را می‌گیرد. به هر صورت تا ساعت ۸/۵ آنجا بودیم و بحث می‌کردیم و به رتق و فتق امور مشغول بودیم. بعد با هم راه افتادیم به سمت بالا. من حرف را به زن گرفتن کشیدم. خلاصه حالیش کردم که [...] هم هست، ولی منگ و منگ می‌کرد و نه رویش می‌شد صریحاً بگوید نه، و نه می‌خواست قولی بدهد. خلاصه اهلش نیست. [...] او را نگرفته. سر خیابان لاله‌زار (چهارراه اسلامبول) از هم جدا شدیم و من آمدم خانه.

فردا شب هم شام با من خواهد خورد. بعد هم من آدم خانۀ و حالا شام خورده‌ام (مغز و سالاد) و کاغذت را می‌نویسم. و اما حالا مطالب کاغذ نسخه طیب تو:

(۱) دربارهٔ این که کاغذ قبلی من (کاغذ شش صفحه‌ای ۱۱ اسفند به ضمیمهٔ خبر آزمایشگاه) نرسیده است، خیلی شاخ در آوردم. ولی ممکن هم هست چون آن روزها شلوغ بود، برای این که خبر درز نکرده باشد و به اطراف عالم نرفته باشد تا تحریک نکند، پست را مخصوصاً نگه داشته باشند. وگرنه، نه در کاغذ من چیزی بود که باعث توقیفش بشود و نه چیز دیگری. کاغذ را هم خودم به دست خودم توی سوراخ انداختم. اگر به کریم داده بودم که پست کند، چرا ممکن بود بگویم او نینداخته، ولی او هم زیاد بد پسری نیست. به هر صورت اما دربارهٔ مطالب آن که دوباره بنویسم، عزیز دلم، من که کاغذهایم مثل تو کوتاه و خالی نیست که فقط یکی دو مسئله «مهم» زندگی را در آن نوشته باشم تا یادم بماند. من کاغذهایم را همین‌طور که می‌بینی می‌نویسم و اصلاً مطالبش یادم نمی‌ماند، ولی یادم است رسید بستهٔ ماهوتیان را با جزئیات نوشته بودم. که از آنها همه چیزش بسیار عالی و بسیار خوب بود، فقط جوراب‌ها به همان نمرهٔ یازده خوب است. دیگر دوازده زیاد بزرگ است. جداً با تو قهرم عزیز دلم. باز ازین کاغذهای کوتاه. حس کرده‌ای که در اوّل همین سطر «بگیر» را خط زده‌ام و بالای آن «خوب است» نوشته‌ام. برای همین. این کاغذهای تو احساس بیگانگی در آدم ایجاد می‌کند. هنوز نمی‌توانی بفهمی که قربان صدقه رفتن و تسلی دادن و شورزدن و با معلّم تاریخ ناهار خوردن به تنهایی کاری نمی‌تواند انجام بدهد. خلاصه از تو قهرم عزیز دلم تا یک کاغذ حسابی از تو برسد. مطلب دیگر آن کاغذ در مورد تجزیهٔ آزمایشگاه بود که در کاغذ بعدی هم نوشته‌ام و خبردار شده‌ای. از تسلی خاطر که به من داده بودی معلوم بود که فهمیده‌ای.

(۲) اما دربارهٔ آقاموشه. عزیز دلم، من خودم هم می‌دانم که می‌توانم خودم را معالجه کنم، ولی برای این کار تو باید باشی. من آدمی نیستم که در تنهایی بتوانم فکر خودم باشم و به خودم برسم. از تسلیت‌هایی که داده‌ای خیلی متشکرم.

(۳) و اما تو عزیز دلم حتماً معالجه را ادامه بده. گرچه این کاغذ من در ۲۵ مارس به دست تو خواهد رسید و در آن وقت مرخصی به سر آمده و تو آنچه را باید بکنی کرده‌ای. یا رفته‌ای به تعطیل و یا مانده‌ای و معالجه کرده‌ای. به هر صورت تو کارت را بکن عزیز دلم. به این زودی از من نومید نشو. چرا اینقدر زود ناامید می‌شوی و

می‌نویسی «اگر واقعاً جواب تو منفی باشد این زحمات را نکشم و عوضش تعطیلی را به جایی بروم.» چرا این را می‌نویسی؟ حس نمی‌کنی که دل آدم را این‌طور حسابی می‌شکنی؟ آخر چرا فکر نمی‌کنی؟ دخترجان، می‌خواهی باز یک جواب حسابی بهت بدهم؟ نه. نمی‌دهم. من کم‌کم قدرت خودداری پیدا کرده‌ام، گذشته ازین که به هر صورت فرمانبردار توام.

(۴) پاریس آمدن خیال باطلی بود. من محکوم هستم که در همین منجلا بپوسم. درست مثل نی‌هایی که وسط مردابی می‌مانند و می‌پوسند و گند می‌گیرند و هیچ خیری ندارند. نه سبزی دارند، نه تخمی می‌دهند، نه بویی دارند و نه سایه‌ای. فقط گند مرداب را زیادتر می‌کنند. همین. مرده‌شور مرا هم ببرد که هنوز... هیچی.

(۵) درباره این که دیگر عکس‌های موزه مردم‌شناسی به درد نمی‌خورد هم خاک بر سر من که اینقدر این دست و آن دست کردم که کار از کار گذشت. مرده‌شورا (۶) مجسمه‌سازی و مجسمه‌تراشی از چوب و غیره را هم فراموش کن. من فقط باید گودی بکنم و توی آن رو به قبله دراز بکشم. هوسی بود و گذشت. ولش.

(۷) عزیز دلم، لاغر هم نشده‌ای. از دوتا عکسی که فرستاده‌ای پیداست و آنقدر خوشگل شده‌ای که حسودی‌ام شد. تصدّقت هم بروم. پیداست که در آنجا هم شمع جمع هستی. در عکس همه متوجّه تو هستند. و خاک بر سر من که باید چنین زندگانی‌ای داشته باشم که تو از آن بگریزی و دیگران بتوانند تو را ببینند و من محروم بمانم.

(۸) فلج‌شدن مادرت را هم خانم هما بی‌خود به تو نوشته. من گفتم خودم می‌نوشتم و نوشتم یعنی اشاره کردم.

باز آنقدر تلخ شده‌ام که نگو. عزیز دلم فقط از کاغذ تو است. من بدبخت که تا ساعت ۷/۵ مثل آدم در انتظار کاغذت له‌له می‌زدم حالا آنقدر تلخ و عصبانی شده‌ام که نهایت ندارد. دیگر ننویسم. گرچه آنچه را که نباید بنویسم نوشته‌ام و کار از کار گذشته، ولی بس است. فرمانبردار تو از تو معذرت می‌خواهد. همان‌طور که کریم گاهی نسبت به من عصبانی می‌شود و در عین حال نوکر من است، من هم در عین حال که گاهی در مقابل تو عصبانی می‌شوم، ولی فرمانبردار تو هستم. بای‌بای عزیزم. بروم بخوابم.

ساعت ۸ صبح پنجشنبه ۲۸ اسفند ۱۳۳۱ / ۱۹ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، کاغذ دیشبم را الآن خواندم. عصبانی بوده‌ام. خواهی

بخشید. و اما چند کلمه درباره عکس‌هایت: اولاً راستی خیلی قشنگ شده‌ای و راستی حسودی‌ام شد که چرا نیستی و چرا دیگران می‌توانند به روی ماه تو نظر کنند و من بدبخت نمی‌توانم. در ثانی این پیش‌بند بسیار قشنگ کار کجا است که بسته‌ای و من از آن اطلاع ندارم؟ آیا پیش‌بند موقع کار لابراتوار است؟ و ازین گذشته ننوشته بودی که فقط سر عروسک خیمه‌شب‌بازی را درست می‌کنید و بعد توی لباس و پارچه می‌چپانید. و تازه عروسک تو هم شبیه برناردشاو نبود؛ شبیه آن مردک فرهنگی [رشدیه] است که در تبریز اولین مدرسه‌ها را باز کرده و مجسمه او توی کتابخانه دانشسرای عالی هست. فهمیدی کدام را می‌گوییم؟ اسمش یادم رفته است. عکس حتماً باز هم بفرست. موهایت بسیار خوب بود در عکس. و راستی چقدر قشنگ بودی.

راستی عزیز دلم، باز امروز صبح تا به حال (ساعت ۷ بلند شدم، چون دیشب از طاق بی‌بخاری سرما خورده‌ام و دم صبح مدتی سرفه کردم که نگذاشت بخوابم.) باران شروع شده است. مثل این که حسابی زمستان عقب افتاده و کار ما را می‌خواهد لنگ کند. بقیه شفته را قرار بود امروز بریزند که لابد تأخیر می‌افتد. عصر هم من توی گل‌وشل باید بروم به شمیران. امیدوارم تا به حال خیال تو از لحاظ کار تذکره راحت شده باشد، ولی به هر صورت من هم خوشحالم که کارم را کرده‌ام و طبق دستور تو مو به مو عمل کرده‌ام. در پاکت این بار هم متن کاغذ وزارت فرهنگ به وزارت خارجه، دوتا عکس از این حقیر و یک بیلان زندگی هست. گذشته ازین که با همین پست یک مجله علم و زندگی هم برایت با پست هوایی می‌فرستم. راستی نوشته بودی بیلان را خواهی نوشت. حرفی نیست. بنویس، ولی بیلانی را هم که من فرستاده‌ام پاراف کن یعنی اصلاح کن و برگردان. راستی عزیز دلم، دیشب هم از پول کتاب دستهای آلوده دویست تومان دادند. خودش پولی است که من در بیلان ذکر از آن نکرده‌ام. جزو درآمدهای سال آینده باید حساب کرد. و نیز امیدوارم کاغذ ۱۱ اسفند من تا به حال به تو رسیده باشد. امروز از پستخانه هم سؤالی خواهم کرد که چه شده است. در شب چهارشنبه‌سوری هم چندتا عکس از من گرفتند؛ می‌روم همین اول صبح می‌بینم اگر خوب شده بود می‌گیرم و با همین پاکت می‌فرستم. خیلی پاکت سنگینی خواهد شد. باشد. خوب دیگر چه عزیز دلم؟ امتحان آب آقاموشه هم افتاد به بعد از عید. حتماً می‌روم و این کار را می‌کنم. و نتیجه‌اش را برایت خواهم فرستاد و خودم هم اینجا معالجه را دنبال خواهم کرد.

ساعت ۹ صبح همان روز پنجشنبه ۲۸ اسفند از پستخانه

عزیز دلم، اگر بدانی پستخانه چقدر شلوغ است و چه خرتوخری است. عکس‌های آن شب چهارشنبه‌سوری حاضر شده است؛ می‌ماند برای پست آینده. باران حسابی می‌آید. الآن پای گیشه پست سفارشی هوایی منتظر نوبت ایستاده‌ام و دارم می‌نویسم. خوب عزیز دلم، هنوز من دو روزی با عید فاصله دارم و می‌توانم به تو از صمیم قلب تبریک بگویم. امیدوارم تمام کاغذهایم رسیده باشد. و نیز آن یکی که عقب مانده. نمی‌دانم چه شده و چه بلایی سر آن آمده. به هر صورت امیدوارم سالی خوش و کامروا و با موفقیت در پیش داشته باشی. امیدوارم دیگر درین سال به بلای تنهایی دچار نشویم. امیدوارم درین سال دیگر از بلای اجاره‌نشینی و خانه به دوشی و بدبختی خلاص باشیم. امیدوارم از زیر بار قرض درین سال در آییم. امیدوارم کار حسابی و خوبی چه از نظر ادبی و چه از نظر علمی و چه از نظر داخل زندگی داشته باشیم. امیدوارم کتابهای متعدّد چاپ بزنیم و من رساله‌ام را بنویسم. امیدوارم درین سال دیگر آب خوش زندگی از گلویمان تلخ پائین نرود و به فراق دچار نشویم. امیدوارم دیگر درین سال به دردسر و بیماری دچار نشویم. امیدوارم درین سال زندگی آرام و دنج و بی‌سروصدایی داشته باشیم. امیدوارم دیگر درین سال با هم دعوا نکنیم و زندگی را به هم حرام نکنیم. امیدوارم غصّه نفت و زغال و نان و آب روزانه دیگر درین سال خفه‌مان نکند. امیدوارم درین سال دیگر از دهان‌بینی این و آن و از حرف و سخن این و آن تأثیری نپذیریم. امیدوارم درین سال دیگر به هم فخر نفروشیم و گنده‌گوزی نکنیم و عصبانی نشویم و از هم دلگیر نشویم. امیدهای در عین حال اساسی و در عین حال احمقانه‌ای است. نیست عزیز دلم؟ قربان تو دختر مهربان هم بروم. منتظر بیلانی هستم که قرار است بنویسی. می‌خواهم بدانم تو ازین سالی که گذشته است چه‌ها را در نظر داری و چه‌ها را اساسی می‌دانی. والسلام عزیز دلم. از سلامتی‌ات دائماً بنویس. از خورد و خوراک، از معالجه‌ات، از ایام ماهانه‌ات، از درد پا و غیره‌ات. [...] روی ماهت را از دور می‌بوسم. به انتظار دیدار روی ماهت. به انتظار دیدن کاغذهای خوب و مهربان و مفصل تو- جلال تو.

ساعت ۸ صبح دوشنبه سوم فروردین ۱۳۳۲ / ۲۳ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، کاغذ ۱۶ مارس تو همراه یک پاکت کارت تبریک که در ۱۴ مارس پست کرده بودی هر دو را با هم باز دیشب وسط خیابان از دست پستیچی در آوردم و دو تومان عیدی جایش گذاشتم. خوشحالم که آن کاغذ نرسیده‌ام نیز رسیده است و متشکرم از کارت تبریکی که فرستاده بودی. و نیز ممنونم که کمر بند برایم فرستاده‌ای. ولی دختر جان دیگر ازین کارها نکن. باشد خودت که می‌آیی بیاور. اینطوری در گمرک اینجا پدر در می‌آورند و بخصوص وقت من خیلی تلف می‌شود. سر آن دوا که قربان دستت بروم یادت هست برایت چه نوشتم؟ به هر صورت قربان محبت تو دختر شیرازی. عزیز دلم، درباره آقاموشه به این زودی ناامید نشو. خود من که صاحب عله هستم هنوز نومید نیستم، تو چرا نومید می‌شوی؟ امروز و فردا می‌روم (اگر تعطیلی عید لایبراتور تمام شده باشد) اسپرم را امتحان می‌کنم و نتیجه را با پست پنجشنبه برایت می‌فرستم. گرچه هیچ مایل نیستم تعطیلی خودت را از دست بدهی، ولی امیدوارم در معالجه خودت کوتاهی نکنی. از موفقیت‌های تو در امتحان خوشحال شدم. گویا یک کوارتر دیگر باقی داری. امیدوارم آن را هم بخوبی و خوشی بگذرانی. درست سه ماه دیگر به آخر ایام فراق مانده است. یعنی درست سه ماه دیگر تو راه خواهی افتاد از نیویورک و امیدوارم تا دهم یازدهم تیر اینجا باشی و من هم امیدوارم تا آن تاریخ کار ساختمان را تمام کرده باشم.

عزیز دلم، الآن سردم است. کاغذم را می‌دهم و بعد با مهندس معینی قرار داریم برویم سر ساختمان که بناها قرار است امروز سنگ اول را بگذارند که در حضور مهندس باشد، چون خشت اول اگر نه‌د معمار کج... الخ. تند می‌نویسم که برسم. پسرعمویم مهندس آل‌احمد را هم که رئیس کارخانه سیمان بود دیده‌ام. قرار است تقاضای پنج تن سیمان بکنم. دولتی‌اش کیسه‌ای یازده تومان است و در بازار آزاد کیسه‌ای بیست تومان خرید و فروش می‌شود. من بیش از یک تن برای ساختمان احتیاج ندارم. باقی‌اش را می‌شود فروخت. هر کیسه‌ای صد کیلو است و هر تنی ده کیسه می‌شود. آجر قرمز هم رفته‌ام سفارش داده‌ام که کوره برایمان بپزد، چون حاضرش در تمام تهران نیست. درست نمی‌کنند. همه آجر بهمنی است. عزیز دلم آیا مقصودت از کارت تبریکی که فرستاده‌ای بیان حال خودت بوده است؟ من

این‌طور فکر کردم. عوارض شهرداری و غیره هنوز تکلیفش روشن نشده و ما داریم می‌سازیم. یک‌طوری حل خواهد شد. عزیز دلم ساختمان را هم ول نخواهم کرد و راه نخواهم افتاد برای سفر. من باید درین خراب‌شده بمانم تا بپوسم. همین. کار وزارت خارجه را هم درست کردم و برایت نوشته‌ام. فکر می‌کنم تا آخر تعطیلات عید کاغذ تو را به سفارت بفرستند و خودشان اقدام خواهند کرد. ناراحت نباش. درین پاکت دو تا عکس را که در شب چهارشنبه‌سوری گرفته‌ام می‌فرستم. یادی از ما پیش تو باشد. در کاغذهای اخیرت، عزیز دلم، خیلی نامهربان شده‌ای. البته سرت شلوغ بوده است و امتحان داشته‌ای، ولی نامهربانی از آن می‌بارید. و من به این مناسبت کاغذی را که از روز پنجشنبه ۲۸ اسفند تا دیشب نوشته‌ام نفرستادم. چون نه عید خوشی بر من گذشت و نه کاغذهای تو دلگرم‌کننده بود. به این مناسبت کاغذم یک‌کمی ناراحت‌کننده بود و برایت نفرستادم. خیالت ناراحت نشود. حال خوب است. دواها نوع اول و دوم [آن] تمام شده و نوع سوم را که به دستور تو روزی یکی باید خورد هنوز شروع نکرده‌ام. گذاشته‌ام دو سه روزی میانش باد بخورد بعد شروع خواهم کرد. کریم امروز بعد از ظهر قرار است برود مرخصی. پانزده روز. می‌رود ملایر و برمی‌گردد. ناهار امروز برایم خورش کنگر درست کرده است. خودم دستورش را داده‌ام. آن‌جور که به عقلم می‌رسیده. نمی‌دانم چه‌جور از آب در بیاید. عزیز دلم، اندوه تو هم تمام خواهد شد. انشاءالله مادرت معالجه خواهد شد. دوری هم که به سر خواهد رسید و من هم امیدوارم معالجه بشوم و تو را بچه‌دار کنم. عزیز دلم ناراحت نشوی که چرا کاغذم را نفرستاده‌ام‌ها؟ در کاغذ گذشته‌ام به اندازه کافی درد دل کرده‌ام و تو را ناراحت کرده‌ام. اصلاً بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم من چرا این‌طور خودم را برای او لوس می‌کنم؟ و جوابی ندارم که بدهم. به این دلیل یک‌بار یکی از کاغذهای بدم را نگه داشتم تا ببینم بعدها وقتی خودم آن را می‌خوانم اثرش بر روی من چیست. درد دل‌هایی است که من می‌باید می‌نوشتم تا دلم سبک شود، ولی دیگر لزومی نداشت که برای تو بفرستم چون ممکن است باز در ایام ماهانه تو یا در ساعات اوقات تلخی و تنهایی به دستت برسد و ناراحتت کند عزیز دلم. من به هر صورت فرمانبردار حلقه به گوش تو هستم. امیدوارم مرا ببخشی. من که تو را همیشه می‌بخشم. حتی ازین کاغذهایی هم که دوبار است می‌نویسی دلم گرفته نیست، چون در تنهایی عذاب‌آوری که تو سر می‌کنی هرکس سر می‌کرد جز فحش چیزی در کاغذهایش نمی‌نوشت. ولی دلم می‌خواست معالجات را دنبال

کنی. چون برفرض که من ناقصم، تو دیگر نباید ناقص بمانی و کارت را نیمه‌تمام ول کنی. من هم دیگر راه تحمّل کردن را خوب آموخته‌ام. این یک سال به من خوب آموخته است که چگونه باید تحمّل کرد. کارت تبریکی را که برای مادرم فرستاده‌ای امروز به دستشان خواهم رساند. اسم خواهرم را هم درست نوشته بودی. بازار وکیل که لابد به دستت رسیده است. آن را هم ترجمه کن و بده به استگنر بخواند؛ خواهد فهمید که غصّه تو از چیست و اندوه تو فقط از دست این شوهر پیزی است که آن‌طور که می‌خواسته‌ای از آب در نیامده و حالا داری به خاطر او فداکاری می‌کنی و در عذاب تنهایی آنجا به انتظار او مانده‌ای. حتماً این کار را بکن.

سیمین جان، الآن از توی پستخانه کاغذم را تمام می‌کنم و می‌فرستم. معذرت می‌خواهم اگر اباطیل معمولی‌ام را نفرستاده‌ام. حال این چند روزه‌ام اصلاً خوش نبود، البته حال روحی‌ام. عید حتی به صورت ایام عادی هم بر من نگذشت. چه رسد به صورت عید. عید من روزی است که تو بیایی. قربانت هم می‌روم. چون کار دارم، عزیز دلم، کاغذم را تمام می‌کنم و به انتظار کاغذ پروپیمان و گرم‌کننده و مهربان و دل‌داری‌دهنده تو به سر می‌برم. می‌بوسمت عزیز دلم. [...] بای‌بای دختر شیرازی من، عزیز دل من. دختر نازنین و محبوب من. به انتظار تو - جلال. والسلام.

ساعت ۲/۵ بعد از ظهر چهارشنبه ۵ فروردین ۱۳۳۲ / ۲۵ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امیدوارم امشب یک کاغذ پروپیمان و حسابی از تو برسد. مثل این که اگر امشب از تو کاغذی برسد کاغذ ۱۸ یا ۱۹ یا ۲۰ مارس تو خواهد بود و این هم روز تاریخ‌هایی است که امتحانات تو دیگر تمام شده و فرصت نوشتن هم داری. خوب عزیز دلم، با تعطیلات چه کردی؟ معالجه را چه کردی؟ ول کردی یا نه؟ امیدوارم ازین بابت‌ها حسابی نوشته باشی. من ازین که کاغذ هفته گذشته‌ام را نتوانستم بفرستم و آن دو صفحه را بعجله همان صبح یکشنبه نوشتم و فرستادم خیلی خجلم، ولی چه کنم عزیز دلم قرار شده است این بقیه مدّت را به هم سخت بگیریم و آب خوش را به گلوی هم تلخ نکنیم و گذشته ازین، من به هر صورت فرمانبردار تو هستم. امیدوارم خوش و خرم باشی، دلتنگی نداشته باشی، ماهانه تو بی‌درد باشد، معالجات تمام شده باشد، مرخصی‌هایت را بی‌خود و بی‌تفریح نگذرانی - همه اینها را امیدوارم. و امیدوارم تو را هرچه زودتر به من برساند. کی؟ عشق و محبت من. و امیدوارم هرچه زودتر این بنایی تمام شود که واقعاً دست آدم را آلوده می‌کند.

دستهای آلوده حالا دستهای من است، متنها دستهای آلوده به گِل و دردسر و کثافت و بعد هم قرض.

خوب عزیز دلم، مژده بده که ساختمان شروع شده است. یعنی از زمین بالا آمده. گذشته ازین که ساختمان حوض تمام شده، آب‌انبار نیمه‌کاره است و دیوارها را هم دست گرفته‌اند. گذشته از همه اینها، ساختمان اصلی عمارت از زمین بالا آمده است. و من پریروز که نشستیم حساب کردم تا روز بنای سنگ اوّل (روز سوم فروردین) جمعاً دوهزارو هشتاد تومان پول داده بوده‌ام. تا به حال بیست و نه هزار آجر سر زمین خالی شده است، بیست و چهار خروار آهک، بیست و دو متر سنگ سبز و معمولی و بیش از دویست متر مکعب خاک برداری کرده‌ایم برای حوض و آب‌انبار و پی دیوار و عمارت. روز سوم فروردین که همان دوشنبه بود پس از پست کردن کاغذ تو یکسر به شمیران رفتم و تا غروب بالا بودم و با بنا و عمله‌ها. سرشب هم از بس خسته بودم رفتم قهوه‌خانه چایی خوردم و قلیان کشیدم. البته ناهارش آدمم تهران با مهندس چون مهندس هم صبح دوشنبه سر زمین بود و در حضور او سنگ اوّل گذاشته شد که مصداق سنگ اوّل چون نه‌د معمار کج در نیاید. ناهار آخرین ناهاری بود که کریم می‌داد، چون بعد از ظهرش رفت مرخصی پانزده روزه. ناهار خورش کنگر گفته بودم درست کند که تیغ‌هایش را نگرفته بود (با این که به او گفته بودم) و شده بود خورش تیغ. به هر صورت دوشنبه را صبح تا غروب و دیروز عصر و امروز صبح تا ظهر سر ساختمان بودم. خوب پیش می‌رود اگر هوا همین‌طور خوب باشد. آفتاب هست ولی باد می‌آید و این باد برای خشک کردن دیوارها و گِل‌ها خوب است. به همین زودی عکسی از بنای تازه شروع شده می‌گیرم و برایت می‌فرستم. الآن سه تا بنا و هفت تا عمله، روی هم رفته ده نفر سر زمین کار می‌کنند. شصت تومان هم قرار شده است به محمود (همان چشم‌زاغه) همسایه‌مان بدهم که تا ساختمان و سیمان‌کشی آب‌انبار آب بدهد و آب‌انبار و حوض را هم پر کند و تمام شصت تومان را بگیرد. که تا به حال ده تومانش را داده‌ام. به هر صورت عزیز دلم، با این وصف اگر معطل نشویم تا اواخر خرداد کار ساختمان تمام خواهد شد. نجار هم قرار بود دیشب بیاید پیش مهندس که من هم رفتم آنجا و نیامده بود. قرار بود بیاید و طبق نقشه سفارش درها را به او بدهیم که نیامد و من حالا پهلویش خواهم رفت. قضیه عوارض هنوز حل نشده است ولی امیدوارم حل بشود.

خوب عزیز دلم، قرار است امروز عصر ۳ تا ۳/۵ بعد از ظهر مادرم بیاید اینجا و

چندروزی در غیاب کریم باشد و مرا ضبط و ربط کند. با این که هیچ دلم نمی‌خواهد او را به زحمت بیندازم ولی خودش می‌گفت نخواهم گذارد تو تنها بمانی و من بخورم و بخوابم. دیروز می‌گفت. اینقدر برای ما بچه‌ها این مادر بدبختی کشیده است که دیگر بسش است و من دیگر راضی نبودم که حالا بیاید و برای من آش و کوفته پزد و به دردسر بیفتد ولی خودش راضی است. و بالاخره می‌آید. و خیالم راحت‌تر خواهد بود، چون در غیاب من تنها ماندن خانه مورد خطر خواهد بود، یعنی با دزدیهایی که در آپارتمان زیر شده است و دزد راه اینجا را یاد گرفته، نمی‌شود خانه را تنها گذاشت. به هر صورت می‌آید و در غیاب من خانه خالی نخواهد ماند. گذشته ازین که شام و ناهار مرتب خواهد شد. و از همه اینها گذشته خودش هم استراحتی خواهد کرد. چون هرچه باشد به هر صورت کار این خانه کمتر از کاری است که مادرم در خانه خودمان می‌کند. به هر صورت البته اجازه می‌دهی عزیز دلم؟ من نباید معمولاً مادرم را بیاورم سر زندگی تو ولی چه کنم؟ کریم که رفته مرخصی و خانه هم تنها است و غذای کافه هم (دیشب و امروز در کافه غذا خوردم) چندان سازگار نیست. البته اجازه می‌دهی. ناچاری است. کریم که روز دوشنبه رفت. شصت تومان پول گرفت. دو ماه طلب داشت یک ماه هم پیش دادم. شش تومانی هم به عنوان عیدی به اودادم که چایی و غیره خرید و رفته است که تا بعد از سیزده بیاید. درباره کار نظام وظیفه‌اش هم هوشنگ کارت سفارش نامه‌ای برای افسری به نام اولیایی که در حوالی ملایر ملک دارد فرستاد و امیدوارم کار نظام او هم درست بشود. درین باره خیلی به او تأکید کرده‌ام. از عید به بعد هم حقوقش را بیست و پنج تومان خواهم کرد و خودش می‌گوید چهل تومان! راستی برایت نوشته‌ام که روی هم رفته پنجاه تومانی هم برای او شب عیدی لباس خریدم؛ از کفش تا جوراب و پیراهن و غیره.

راستی عزیز دلم، امروز صبح حمام رفتم و آن زیرپیراهنی مرحمتی تو را هم پوشیدم یعنی مجبور شدم بپوشم و بسیار هم خوب است. دلم نمی‌خواست هدایای قیمتی تو را در غیاب تو بپوشم ولی یک جوراب و زیرپیراهنش را تا به حال پوشیده‌ام و آنهای دیگر دست نخورده هست. عید هم هیچ‌جا دیدوبازدید نرفتم. خانه مادرم و خانه شما. همین. و دو سه روز هم در حزب دیدوبازدید عمومی حزبی بود. و به وسیله برادرم و فامیل و ویکتوریا از فامیل تو و خودم معذرت خواسته‌ام که در غیاب سیمین عید ندارد و مشغول بنایی است. برای هیچ کس هم نه کارت تبریک فرستاده‌ام و نه تلگراف تبریک کرده‌ام؛ غیر از تو که یک کارت محقر برایت فرستادم

و امیدوارم به دستت رسیده باشد، چون پاکتش مشکوک بود، یعنی یک دستمال کوچک ناقابل هم به عنوان عیدی توی آن گذاشته بودم. پولی را هم که به معامله گذاشته‌ام کار کرده است و روز شنبه قرار است منافع تاکنونش را بگیرم. هنوز نمی‌دانم چقدر است ولی خبرت خواهم کرد. دیشب هم سفارش دستبند تو را دادم و بیعانه هم دادم. یک زنجیر پهن است که یک گوش حلقه‌دار- یعنی گوشی که حلقه‌ای به آن آویزان است- به آن خواهد کوبید. قرار است شنبه ویکتوریا را ببرم که اگر دستبند یعنی خود زنجیر آن را پسندید کار را تمام کنم. مادرم با برادرم آمد. باقی کاغذم باشد برای شب. عزیز دلم، می‌بوسمت، قربانت هم می‌روم. تصدق تو دختر شیرازی لوند و گاهی نامهربان.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۵ فروردین

عزیز دلم سیمین جان، امشب هم کاغذت نیامد. من از ساعت ۷ در خانه سلطان‌زاده (همان کسی که پول را برای معامله به اوداده‌ام) مهمان بودم و تا ساعت ۸/۵ در خانه نشستم و نرفتم و کاغذت نیامد و از زور پکری بعد بلندشدم رفتم در حالی که می‌دانستم مجلس آنها تمام شده و همین‌طور هم بود. ملکی و عده‌ای دیگر از حزبی‌ها بودند و غیرحزبی‌ها. به هر صورت بهتر از نشستن و انتظار کاغذ را کشیدن بود. به هر صورت عزیز دلم باز هم کاغذت نیامد که نیامد. مادرم از عصر تا به حال اینجا است. من بعد از ظهر از ساعت ۴ تا ۶- رفتم دو نفر را (یکی آنها سرکیسیان ارمنی است که می‌خواهد تأثر راه بیندازد) دیدم برای کار تأثر و سوءتفاهم و سرباز شکلاتی و دستهای آلوده را برایش بردم و قرارومداری گذاشتیم. بعد هم آمدم خانه. بساط شام شب مادرم را و ناهار فردا را گرفتم و به انتظار نشستم تا ساعت ۸/۵ و این هم آخرش! و باز فردا مجبورم همین دو صفحه را برایت پست کنم. فردا صبح اول پست، بعد بانک، بعد دنبال کار گرفتن سیمان دولتی و بعد هم زمین و بعد هم ناهار خواهم داشت. حالت چطور است عزیز دلم؟ قربانت می‌روم.

ساعت ۹ صبح پنجشنبه ۶ فروردین ۱۳۳۲ / ۲۶ مارس ۱۹۵۳ از توی پستخانه

عزیز دلم، بالاخره دیشب کاغذت نرسید که نرسید. اشکالی ندارد. چه می‌شود کرد؟ امیدوارم امروز برسد. و من ناچار جواب آن را در پست آینده خواهم داد. خوب عزیزم حالت چطور است؟ عادت ماهانه‌ات هنوز درد دارد؟ غذا خوب

می خوری؟ گردش ایام تعطیل را رفتی یا نرفتی؟ بسته پست کتابها که هنوز نرسیده است ولی این روزها باید برسد. چون یادم است ۲۶ فوریه فرستاده بودی و یک ماهه باید برسد. بسته‌های دیگر را چطور؟ آیا نمی‌فرستی؟ گویا باید در بسته‌های سه کیلویی پست کنی. لابد تحقیق کرده‌ای و جریانش را می‌دانی. نتیجه امتحانات چطور شده است عزیز دلم؟ برایم بنویس. تا به حال روی هم رفته چند پوینت گرفته‌ای؟ چه مدارکی به تو خواهند داد؟ برای برگشتن چقدر پول احتیاج داری؟ راستی عزیز دلم مسافر می‌آید. یک دو نفر سراغ کرده‌ام که تا اواخر فروردین می‌آیند و می‌خواهی برایت بفرستم؟ بی‌رودرواسی بنویس عزیز دلم. رعایت حال مرا نکن. خانه بالاخره ساخته خواهد شد. راستی برای برق آن چه به نظرت می‌رسد؟ راهی اگر به نظرت می‌رسد بنویس دنبال کنم. چطور است کاغذی به خانم اکرم‌الملوک بنویسی و عزت‌تپانش کنی و به من هم خبر بدهی که سراغش بروم. شاید به وسیله دامادش بشود کاری کرد. دیگر خانه دارد درست می‌شود و برق لازم دارد بعد هم ماشین. اشکودا ماشین‌های قشنگی دارد یکی ده دوازده هزار تومان که نصف نقد می‌گیرد و نصف دیگر را ماهی پانصد تومان. بسیار خوب و بسیار شیک است ولی فعلاً که همچو پولی نداریم. تا بعد چه بشود! خوب عزیز دلم می‌بوسمت. آیا معالجات تمام شد؟ آیا دیگر دردش نمی‌آورند؟ دکترها و در موقع معاینه. بنویس همه اینها را برایم بنویس. فقط کاغذهای تو مرا زنده نگه می‌دارد. اگر بدانی چه جهادبالنفسی کرده‌ام که این دو کاغذم را آرام و خلاصه فرستاده‌ام. عزیز دلم، خیلی دلم تنگ است. قربانت می‌روم- جلال تو.

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر شنبه ۸ فروردین ۱۳۳۲ / ۲۸ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، کاغذت نرسید که نرسید. آخرین کاغذی که از تو دارم کاغذ ۱۶ مارس تو است که در ۲۲ مارس به دست من رسید. یک هفته است که کاغذت نیامده و من فقط از دوازده روز پیش تو خبر دارم. نمی‌دانم باز چه بلایی به سر پست آمده است. به هر صورت از بس از پنجره به بیرون نگاه کرده‌ام (در ساعات پست) چشمم خشک شده است. امیدوارم که فردا شب کاغذت برسد. فردا هم بدبختانه تعطیل است و می‌ترسم پست هم تعطیل کند. فعلاً گزارش این چند روزه را بدهم تا بعد. از دوشنبه هفته گذشته که کاغذ اصلی‌ام را نفرستادم و یک کاغذ خلاصه دیگر نوشتم (همان روز) و فرستادم تا به حال مدتها راجع به کاغذها فکر کرده‌ام و

بالاخره صلاح را درین دیده‌ام که کاغذها را مثل تو در همان روزهای پست و خلاصه‌تر بنویسم و گزارش کلی وقایع را بدهم و جزئیات را که اغلب اوقات باعث ناراحتی تو خواهد شد ننویسم و اگر خیلی دلم می‌خواهد تمام مطالب درونی و بیرونی زندگی را بنویسم، جای دیگری بنویسم تا وقتی برگشتی بخوانی. البته باز هم نه در یادداشت‌ها. دنبال همان کاغذ را گرفته‌ام و مطالبی را که نمی‌خواهم یا نمی‌توانم بفرستم در آن- یعنی دنبال هم- می‌نویسم تا بعد که برگردی روی هم‌رفته آنها را خواهی دید. بخصوص حس کرده‌ام که عکس‌العمل خبر تجزیه بیمه خیلی در تو اثر کرده است و خدا عالم است این عکس‌العمل کار را به کجاها کشانده باشد. به هر صورت عزیز دلم دل من قرص است. از تو هم مطمئن هستم و گرنه هزار خیال بد می‌تواند به کله آدم بزند. امروز صبح تا به حال همه‌اش در فکر تلگراف کردن به تو هستم. و تحقیقات لازم را هم کرده‌ام. از اینجا تلگراف L. T. اگر بکنم بیست کلمه‌ای است و قیمت آن نصف. کلمه‌ای سی ریال. و بیست [تا] سی ریال می‌شود شصت تومان و نصف این قیمت می‌شود سی تومان. ولی تا فردا هم صبر می‌کنم اگر باز کاغذ نیامد تلگراف خواهم کرد.

عزیز دلم، حوض تمام شده و آب انداخته‌اند. آب‌انبار به نصفه رسیده و درین هفته تمام خواهد شد. کارگرفتن سیمان جریان دارد. زیربنا تا آن حد که باید با سنگ چیده شود تمام شده، یعنی سکو تمام شده و توی اطاقها- کف اطاقها- را هم با شن و خلواره سنگ پر کرده‌اند. دیوار غربی و شرقی زمین را هم دست گرفته‌اند. فردا هم که تعطیل است باید بروم سر زمین. پنجشنبه و جمعه و شنبه هر سه روز صبح رفته‌ام سر زمین. سنگ تمام شده است و از نو سی متر مکعب سنگ معمولی متری نه تومان سفارش داده‌ام که تا به حال هشت مترش را خالی کرده‌اند و صد تومان هم پول تا به حال گرفته‌اند. قبلاً دویست و چهل تومان و حالا هم تا به حال صد تومان پول سنگ داده‌ام. به کوره‌پز هم باید تا دو روز دیگر یک چک دیگر هزارتومانی بدهم. چون تا به حال چهل هزار آجر خالی کرده و بیست و چهار خروار آهک و به اصطلاح بیش از هزار و دویست تومان جنس خالی کرده در صورتی که ما فقط هزار تومان پول داده‌ایم. نجار را هم دیده‌ام و فردا نقشه را (که امشب از مهندس گرفته‌ام و داده‌ام از روی آن اوزالید چاپ کنند) پهلوی او می‌برم که قرارداد در را هم ببندم. تا بعد از ۱۳ عید هم که عمارت چیزی بشود عکس از آن می‌گیرم برایت می‌فرستم. از نقشه هم با پست آینده و یا شاید همین پست برایت یک نسخه بفرستم. برای پول ناچار شدم

بروم پانصد تومان از پولی را که در معامله گذاشته‌ام بگیرم و پانصد تومان دیگر هم تا دوشنبه خواهم گرفت چون باید هزار تومان به کوره‌پز بدهم. امروز صبح دنبال کار سیمان رفتم. بعد رفتم شهرداری و گزارش کارم را که به وزارت کشور نوشته‌اند و کسب اجازه دربارهٔ عدم پرداخت عوارض کرده‌اند دنبال کردم که فرستاده شد. آهی هم رفته سفر. ایتالیا. از طرف شهرداری ولی سفارش‌های لازم را کرده. ولی باز مأمورین برزن تجریش دائماً سرخر می‌شوند و رشوه باید داد که من هنوز چیزی نداده‌ام ولی خواهم داد. ناچارم. ده تومان دیگر هم پول آب داده‌ام. از همان قرارداد پنجاه شصت تومانی که برایت نوشته‌ام.

خیلی تند می‌نویسم. مادرم اینجا است و سلام می‌رساند. و حسابی ما را می‌رسد. دیروز یک کیلو قلم گاو گرفتم که یک‌شب آن را پخت و یک گیلان آب آن را گرفت و سرظهر داد ما خوردیم. گویا حال آدم را جا می‌آورد. آب آقاموشه را هم تا قبل از ۱۳ تجزیه خواهم کرد و برایت خواهم فرستاد. از کریم هم که البته هنوز خبری نیست. قرار است تا بعد از ۱۳ بیاید. و راستی دو خبر تقریباً مهم. رادیو این دو خبر را داد. یکی این که پروفیسور کامرون استاد یا رئیس دانشگاه میشیگان شیکاگو اعلام کرده است که شعبهٔ شرقی دانشگاه راه افتاده و استادان فارس و عرب در آن درس می‌دهند. تو بالاخره درین مورد چه کردی؟ حتماً برگشتن سری به شیکاگو بزنی و تحقیقی بکن. اگر این استادی آنجا بگیرد ما هم خودمان را برسانیم چقدر خوب است. دیگر این که در ۲۳ مه (ماه مه) کنفرانس بین‌المللی انجمن زنان در واشنگتن تشکیل می‌شود. اگر دلت می‌خواهد در آن شرکت کنی اقدام کن و از زنان پیشرو و یا جمعیت زنان دولت‌آبادی و غیره معرفی‌نامه بگیرم و بفرستم. چطور است؟ زودتر بنویس. اگر وقتش را داری و حوصله داری بنویس زودتر که اقدام کنم. یادت نرود. امروز عصر هم با ویکتوریا رفتیم سراغ زرگر و سفارش دستبند تو عزیز دل را قطعی و تمام کردیم. تا پانزده روز دیگر خواهد داد و من اگر مسافر گیر آمد حتی برایت می‌فرستم به آمریکا و گرنه می‌ماند تا برگردی. راستی امروز پهلوی بچه‌ها بودم کارت‌های تبریک همه‌شان رسیده است. این دو سه روز باز خیلی دلم تنگ است. خیلی. باشد. ازین بابت قرار شده است حرفی نزنم. تو چه می‌کنی عزیز دل؟ چرا کاغذت نمی‌آید؟ نکند خدای نکرده بیمار باشی. امروز از خانم هما مدّتی راجع به معالجهٔ تو پرسیدم که چه جور است و نکند همین معالجه از کاغذنوشتن او را باز می‌دارد و اطمینان‌خاطرهایی به من داده است. می‌گفت در تهران هم ما می‌توانیم

حلقه بگذاریم. خوب عزیز دلم بس است. ساعت ۱۰ و ربع شده. بلند شوم و بخوابم. خسته هستم و سرما هم شروع شده. راستی می‌دانی عزیزم پریروز یعنی روز پنجشنبه ۶ فروردین آن روز مبارکی بود که من برای اولین مرتبه با تو در راه اصفهان به تهران در اتوبوس آشنا شدم؟ از بس سرم شلوغ است یادم رفت همان وقت این خاطره را به یادت بیاورم. معذرت می‌خواهم. خوب پاکت‌های من آیا سالم رسیده است یا نه؟ مفصل برایم بنویس. یادت باشد برای موقع برگشت پول لازم داری دخترجان. بنویس که چقدر حواله کنم یا بفرستم یا هرطور صلاح می‌دانی. خوب بلند شوم و بخوابم. بای بای عزیز دلم تا فردا و فردا شب.

ساعت ۵/۵ بعد از ظهر یکشنبه ۹ فروردین ۱۳۳۲ / ۲۹ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، دیگر دارم دیوانه می‌شوم. نیم ساعت است کارت سانفرانسیسکو تو که خیلی خیلی کوتاه در آن خبر در آوردن گلوله را داده‌ای و همراهانت را واداشته‌ای در بقیه جای بسیار کوتاه پشت کارت مثلاً جملات دلداری‌دهنده برای من بنویسند، رسیده. نیم ساعت است، ولی مرا دیوانه کرده. الان ننویسم بهتر است. به این طریق دیگر انتظار بیهوده کاغذت را کشیدن فایده ندارد. دیگر کاغذ نخواهم داشت تا چهارشنبه که خدا عالم است برسد یا نه. خدایا بر سر این دختر چه آمده که از ۱۶ مارس به این طرف یک‌کلمه برای من ننوشته و تازه در ۲۳ مارس برداشته یک کارت پستال فرستاده که گلوله را در آوردم. آخر چطور؟ چه کردی؟ درین مدت چه‌ها کرده‌ای؟ چه بر سرت آمده؟ تو که مرا دیوانه کردی. می‌دانی چه خیالی کرده‌ام؟ خیال کرده‌ام که به اسم آسان بودن و راحت بودن تو را برده‌اند پای تخت و بلایی به سر سینه‌ات آورده‌اند و پدرت را در آورده‌اند به حدی که حتی قادر به نوشتن هم نیستی و همان دو سه سطر کوتاه را هم بزور نوشته‌ای ولی اگر دیروزش یعنی در ۲۱ یا ۲۲ مارس عمل کرده‌ای چرا قبل از آن کاغذ ننوشته‌ای و به من خبر نداده‌ای و زمینه روحی مرا مهیا نکرده‌ای که دارم می‌روم عمل کنم و الخ و خیال من جمع باشد؟ آخر چرا با من این‌طور می‌کنی دختر؟! می‌زنم خودم را خلاص می‌کنم‌ها! و مرا بگو که چه دیوانه‌ای هستم! چه می‌نویسم. کارت را که گرفتم راستی نزدیک بود بخورم زمین. اگر یک بار دیگر همچو بلایی به سرم بیاید دق می‌کنم. گمان نمی‌کنم بیش از همین چند سطر بنویسم، اگر امشب کاغذ دیگری نداشته باشم.

به این طریق خلاصه اعمال امروز این است که صبح رفته‌ام سر زمین و سراغ نجار و تا ظهر- بعد از ظهر هم در خانه بوده‌ام و حوزه حزبی در خانه داشته‌ام تا ساعت ۴ که سرکیسیان اینجا آمده و تا ۵ در حضور همین سرکیسیان پست آمد و پدر مرا در آورد. حال از هر لحاظ خوب است. هنوز زنده‌ام، ولی آخر چه فایده‌ای ازین زندگی؟! زجر مدام. دیگر بس است. قرار بود این جور چیزها را ننویسم. پس چه فرقی کرد؟ ولی خدا را شکر که آن کاغذها را برایت نفرستاده‌ام. و تا اکنون که صبح دوشنبه ۳۰ مارس است هرچه درباره کارت تو فکر کرده‌ام عظم به جایی قد نداده و چاره‌ای ندیده‌ام جز این که درباره این کارت و همراهان تو و مطالبی که نوشته‌اند و درباره همه چیز آن شک کنم! فقط امیدوارم که سلامت باشی و مرا هم فراموش نکرده باشی. نمی‌دانی چه حالی دارم.

ساعت ۷/۵ صبح سه شنبه ۱۱ فروردین ۱۳۳۲ / ۳۱ مارس ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز درست هفت ماه است که رفته‌ای و اگر تا دهه اول تیر برگردی هنوز سه ماه دیگر به مراجعت مانده است. عزیز دلم، به خودم و به تو تبریک می‌گویم که هفت ماه آزرگار را به هر صورتی بود گذرانیدیم. باز هم جای خوشوقتی. من که به خودم این امید را نداشتم. عزیز دلم، دیشب- دوشنبه ۸ بعد از ظهر دوتا کاغذت با هم رسید و پس از دو روز دیوانگی مرا نجات داد. از عصر یکشنبه همین‌طور کلافه بوده‌ام تا دیشب که کاغذهایت آمد. یکی کاغذ ۱۸-۱۹ مارس شش صفحه‌ای و بزرگ و دیگری کاغذ پستی ۲۲ مارس که بعد از عمل جراحی از یوسه‌میتی نوشته بودی. قربان دستت عزیزم. ولی می‌بینی اول کارت پستال تو رسید و بعد این دو کاغذ. کاغذ ۱۹ مارس تو می‌باید در چهارشنبه گذشته رسیده باشد و دومی پریروز عصر یعنی یکشنبه. ولی هردو با هم روز ۳۰ ام مارس به دفتر پست تهران رسیده است. نمی‌دانم چرا تأخیر کرده. به هر صورت الحمدلله عزیزم. خیالم راحت شد. ولی چه راحتی؟ عزیز دلم، دیدی بالاخره حدس من درست در آمده بود که دستت، دست نازنینت از اثر عمل درد گرفته و نمی‌توانسته‌ای بنویسی. عزیز دلم، آخر چرا نوشته‌ای کجای سینه عزیزت را شکافته‌اند؟ و چه جور؟ و چقدر؟ بنویس. یادم است سینه‌ات تو بود. عکسش را که نمی‌توانم بگویم بگیری و برایم بفرستی ولی تصویرش را که می‌توانی در کاغذت بکشی. حتماً این کار را بکن. و گلوله چقدر بود؟ نشانت ندادند؟ دوی بیحسی بود یا بیهوشی؟ غرض از بیحس کردن موضعی

بودن دوا است و از بیهوشی حالت اغمای کلی دادن. و تو نوشته بودی که از اثر دوا بی‌حسی نتوانسته‌ای ناهار بخوری پس لابد دوا بی‌هوشی بوده است و عمل یک‌ساعته که یک روز در بیمارستان خوابیدن لازم داشته باشد این همه دوا بی‌هوشی نمی‌خواهد. می‌بینی که به این طریق من حق دارم در صحت مطالب تو و در این که همه را نوشته باشی شک کنم. گذشته ازین که نوشته‌ای یکشنبه از بیمارستان برت گردانند و تو یک روز خوابیدی و بعد به یوسه‌میتی رفتی، یعنی دوشنبه به آنجا باید رفته باشی. در صورتی که تاریخ کاغذت یکشنبه است و از یوسه‌میتی هم نوشته‌ای. خلاصه هرچند فکر کردم هنوز نتوانسته‌ام سروته قضایا را با هم جور کنم. باز جای خوشوقتی‌اش باقی است که چیزهایی برایم نوشته‌ای. نمی‌دانم اگر قرار بود تا چهارشنبه به انتظار کاغذت بنشینم چه بر من می‌گذشت. چقدر دلم سوخت که روز شنبهٔ اول سال را در بیمارستان و زیر عمل جراحی گذرانده‌ای. چقدر دلم سوخت. و نیز چقدر دلم سوخت که همه‌جا و غیره را تراشیده‌اند. عزیز دلم مگر سینه‌ات هم مو داشت که نوشته‌ای زیر بغل و سینه و غیره...؟ عزیز دلم اگر بدانی چطور خوب می‌فهمم که چه احوالی داشته‌ای و چطور گذرانده‌ای. و حالا می‌فهمم که در ایام عید چرا این‌طور سگ بوده‌ام. راستی مثل این است که تله‌پاتی وجود دارد. اگر بدانی چه روزهایی در ایام عید به من گذشته؟ که برایت نوشته‌ام ولی نفرستاده‌ام و نخواهم فرستاد. خوب عزیز دلم بگذار گزارش کار خودم را بدهم تا بعد اگر وقت شد (چون ساعت ۸ با زنجانی باید بروم بانک برای گرفتن آن اعتبار سه هزار تومانی) جواب کاغذهای عزیزت را بدهم. پنجشنبهٔ این هفته هم سیزده‌به‌در است و من باید کاغذم را تا فردا بعد از ظهر به پست بدهم که برسد.

اما گزارش من. دیروز کاغذت را که فرستادم رفتم بانک پانصد تومان پولی را که از آن سه هزار تومان گرفته بودم گذاشتم بانک و بعد رفتم سر ساختمان. حالا دیگر می‌شود گفت سر ساختمان. آب‌انبار تمام شده بود. یعنی چیدنش و امروز و فردا روی آن را ماسه آهک می‌کنند و بعد سرش را ضربی می‌پوشانند. گاراژ پائین حیاط یا اطاق کلفت و فعلاً آلونک عمله‌ها هم تمام شده است و امروز صبح قرار است چوب و تیر ببرند و سرش را بپوشانند. زیر عمارت هم که سنگ‌چینش تمام شده و منتظر آجر قرمز روکار هستیم که بعد از ۱۳ عید باید برسد و تا آن وقت دیوارها را می‌کشند و آب‌انبار را تمام می‌کنند و الخ. عزیز دلم، تا دیشب درست دو هزار و پانصد تومان پول برای این کار داده‌ام. که ریزش را مرتب یادداشت می‌کنم و وقتی برگشتی خواهی

دید. دیگر از نوشتن ریز خودداری می‌کنم؛ سرت را به درد می‌آورد. و راستی عزیز دلم، چقدر از خودم راضی هستم که آن کاغذ را نفرستاده‌ام. وگرنه با این حالاتی که تو داری آن کاغذ هم به دستت می‌رسید دیگر واویلا. راستی عزیز دلم، امروز گویا مرخصی تو به سر خواهد آمد. و برایم بنویس که در کوارتر آخری چه خواهی کرد و چه نخواهی کرد. حلقه گذاشتن که گویا به تعویق افتاد و دیگر وقتش را هم نخواهی کرد. اشکالی ندارد. به هر صورت ناهار در خانه خوردم. مادرم یک کتلت درست کرده بود و خوردیم و راستی اگر بدانی این دو سه روزه اخیر بخصوص پدر او را در آوردم. بیچاره! که چرا کاغذ زن من نرسیده است و یک کلمه هم حرف نمی‌زدیم. و وقتی کاغذ رسید و حالم سرجا آمد اگر بدانی چقدر دلم برایش سوخت و برای اولین بار در عمرم از مادرم معذرت خواستم که با او بد تا کرده‌ام. به هر صورت سلام می‌رساند و او را واداشته‌ام برای تو دعا کند، چون تو خودت به دعا معتقدی. بعد تا ساعت ۴ نشستم و حساب و کتاب بنایی را مرتب کردم و بعد ساعت ۴ با ویکی و در زرگری قرار و مدار داشتم رفتم و او هم آمد. قالب گوش را درست کرده است. خوب بود. او هم پسندید و قرار مزد و قیمت را گذاشتیم و چون ویکی می‌گفت هوشنگ آمده است با هم رفتیم سراغ هوشنگ که آمده بود. بعد با هوشنگ قرار کار برای امروز گذاشتیم و من ساعت ۶ آمدم بیرون. همان‌طور کله گرم رفتم حزب و بعد ساعت ۸ از روی بیزاری و ناچاری برگشتم به خانه که کاغذت آمده بود و اگر بدانی دیگر چه عالمی داشتم! اینها را بعد می‌نویسم.

نمی‌دانم چرا این زنجانی نیامد. مثل همیشه بدقولی نکند. ساعت ۸ شده ولی او نیامد. من فعلاً کاغذم را تمام می‌کنم. و دیشب باز از آن شب‌های سخت بود. درست تا ۳ بعد از نیمه شب بیدار ماندم. سرفه و بیخوابی بود. بیچاره مادرم! به هر صورت امروز صبح هم ۶/۵ بلند شده‌ام که ریش بتراشم و غیره و الآن هم کارم را کرده‌ام و لباس پوشیده منتظر زنجانی‌ام. دیشب فقط به این رسیدم که دو سه بار کاغذت را بخوانم و کنار مطالب جواب‌دانی آن علامت بگذارم. دیگر به جواب‌نوشتن نرسیدم. هنوز هم حالم درست سرجا نبود و ممکن بود باز بدو بیراه بنویسم. خوب عزیز دلم، خیلی به تو سخت گذشته است. نیست؟ پس چرا اقلأً بتفصیل برایم ننوشته‌ای و باز مثل همیشه به بعد موکول کرده‌ای؟ ولی پیدا است دست عزیزت درد می‌کرده است. لابد بعد خواهی نوشت. غصه نخور عزیز دلم یادت هست عزیز دلم در آن فیلم انکل رموس خرگوشه چطور بعد از یک دنیاگردی به خانه برگشت؟ تو

هم به خانه برخواهی گشت و من خواهم داد پشت آن گوش حلقه‌داری که من باشم و به دستبند تو آویزان خواهد بود این را بکنند «خرگوش به خانه بازگشت» همین! چطور است؟ خوب عزیز دلم زنجانی هم آمد. من حالا می‌روم. امروز صبح باید بروم بانک، بعد بروم چاپخانه بانک با هوشنگ، بعد شهرداری، بعد نجاری، بعد خانه و کاغذ تو را نوشتن و عصر ساعت ۳ سر ساختمان. حالا دیگر می‌شود گفت سر ساختمان. فعلاً قربانت می‌روم عزیز دلم و دورت می‌گردم. حاضر نیستم یک مو از سرت کم شود. بای بای عزیز دلم. چه خیال‌های بدی که درین چندروز در مورد تو به کله من نزده بود! الحمدلله که به خیر گذشت. راستی خدای تو را شکر. ولی دخترجان در ولایت غربت دیگر ازین کارها نکن. بای بای!

ساعت ۱ بعد از ظهر همان روز سه‌شنبه ۱۱ فروردین

عزیز دلم سیمین، اکنون پردازم به جواب کاغذهایت. اما قبلاً گزارش امروز صبح را بنویسم. اول وقت رفتم بانک و ترتیب کار اعتبار را دادم. درضمن گلشن را هم دیدم که هوای کارمان را داشته باشد. نمی‌دانم بته‌اش را دارد یا نه. و بعد رفتم با هوشنگ پیش رئیس چاپخانه بانک و کار او هم درست شد و بعد رفتم شهرداری و تا ۱۱/۵ شهرداری بودم از پای این میز به آن میز. گزارش امر را روی یک کاغذ مسخره و خنده‌دار من برای وزارت کشور نوشتم که از ما عوارض نخواهند و خنده‌دار اینجا است که گزارش را خود حقیر نوشتم؛ گزارشی که باید به امضای شهردار تهران برای وزارت کشور برود. خنده‌دار نیست؟ به هر صورت بعد هم آمدم خانه - یکسر - خسته بودم. زود هم ناهار خوردم. خورش قرمه‌سبزی که مادرم درست کرده بود. دندان ندارد و باید من رعایت او را بکنم. پلوی شل و کوفته‌ای پخته بود. چه می‌شود کرد. کتلت دیروز و دیشب هم حسابی شور بود و سرفه‌های دیشب من باید از آن بوده باشد. به هر صورت حالا ناهار خورده‌ام و چایی جلویم است و دارم کاغذم را می‌نویسم. و اکنون جواب مطالب دو کاغذ اخیر تو عزیز دل: اول کاغذ ۱۸- ۱۹ مارس:

(۱) از گزارشی که درباره اوضاع خودتان به خانه بین‌المللی نوشته‌ای دلم می‌خواست مطلع باشم. نسخه‌ای هم می‌خواستی برای من بفرستی که به فولبرایت هم بدهم. خودم هم می‌خواستم بدانم آخر چه انتقادی به وضع زندگی خودت در آنجا داری. یعنی به آمریکایی‌ها چه انتقادهایی داری. چون راستش خسرو بیخود

آن‌طور احساس نکرده بوده است. و انگار رضایت خاطری از اوضاع در کاغذهایت دیده می‌شود. مادرم تا الآن بود و رفت بخوابد. سلام می‌رساند و اصرار کرده که سلام و دعای طولانی او را برسانم. راستی خواهرم (خانم خانم‌ها) هم از مشهد آمده برای گلوله‌های سینه‌اش. چندتایش را درآورده، باقی‌اش را می‌خواهد برق بگذارد، من هنوز او را ندیده‌ام.

(۲) در مورد نویسندگی، عزیز دلم، شکسته‌نفسی‌هایی را که کرده بودی خواندم. ولی به عقیده من در بازار وکیل تو بهترین چیزهایی است که نوشته‌ای و حیفم می‌آمد توی علم و زندگی چاپش کنم و اما خود تو عزیز دلم تازه مهار کار دستت آمده. شروع کرده‌ای به انتقاد از خودت و این مسئله را هم مسلماً باید نتیجه این سفر و درس‌های استگنر دانست. این را نمی‌شود انکار کرد و آدم هم وقتی آدم می‌شود که از خودش بتواند انتقاد کند. همین. و تو این کار را تازه تازه داری می‌کنی. البته در مورد کار ادبی مقصودم است.

(۳) در موردی اشاره کرده بودی به ساعت و بند آن و نوشته بودی «بند طلایی برایش خریده‌ام» و من یادم است که چند هفته پیش نوشته بودی که یکی از همکارهای این بند را به تو هدیه داده. غرضم این است که برسانم چقدر کاغذهای تو برای من اهمیت دارد و نکات آن چطور در خاطره‌ام نقش می‌بندد و در عین حال می‌خواهم از هوش و حافظه خودم امتحانی کرده باشم.

(۴) در مورد نتیجه کار درس خیلی راضی هستم. مفصل‌تر بنویس که تا به حال چند پوینت گرفته‌ای و تا آخر سال چند پوینت دیگر باید بگیری و در مورد این هم که زبانت حسابی پیش آمده خیلی خوشحالم و این که سبک نوشتن تو را استگنر می‌پسندد و نیز انتظاری غیر ازین نداشتیم. عزیز دلم، تو در هر صورت دختر شیرازی عزیز من هستی و چه گفتارت، چه نوشته‌ات، چه مصاحبه‌ات همه شیرین خواهد بود. خوش به حال این مردک استگنر که می‌تواند از مصاحبت تو تمتعی ببرد و من بدبخت محرومم.

(۵) از عروسی‌هایی که برپا شده خوشحالم. حیف که هدیه‌های حسابی نداری برایشان ببری عزیز دلم. تمام آنچه از ساخت ایران با خودت برده‌ای ببر درین مجالس هدیه بده. از پارچه و لباس و نقره و غیره و برشان نگردان. بگذار از خودت خاطره شیرینی پیش همه باقی گذاشته باشی.

(۶) نوشته بودی که غیر از یکی از عروسی‌ها به آنهای دیگر نمی‌روی و نوشته

بودی دلیل آن را در همین کاغذ خواهی دانست ولی دلیل را ننوشته بودی. غرضت این جراحی بیمارستان بوده است که مانع رفتن شده یا چیز دیگری که من نمی‌دانم. به هر صورت بنویس که چه چیز باعث نرفتن تو به عروسی‌ها است. شاید همان نداشتن هدیه مناسب!

(۷) خیلی خوشحال شدم که به این حقّه‌بازیهای آمریکایی توجه نکرده‌ای و واکس نزده‌ای. پدر سوخته‌ها. البته که ما شرقی هستیم و افتخار هم می‌کنیم. مرده‌شور همه‌شان را ببرد. باید گذاشت جان بکنند بعد پای تلویزیونشان هم نشست و همان استفاده‌ای را کرد که دیگران می‌کنند. عزیز دلم، من چطور می‌توانم راضی باشم و بشوم که تو با دستهای عزیزت که حلقه مهر من به آن است، کفش فلان نرّه‌خر آمریکایی را واکس بزنی؟ اینها با پانصد دلاری که به دخترها داده‌اند مزد خفص جناح آنها را داده‌اند و برتری خودشان را به رخ کشیده‌اند. مرده‌شور! فحششان بده!

(۸) نفهمیدم چرا از بیفتک تازه خون‌دار بدت آمده. عزیز دلم، تو اگر خونت کم است باید بیفتک خون‌چکان بخوری. لابد در آن روز مقدّمه ماهانه‌ات بوده است و مزاجت خوب نبوده. (عزیز دل من، می‌بینی به چه جزئیاتی جواب می‌دهم؟ من کاغذ را از تو این‌طوری می‌خواهم. مگر غیر ازین ما چه راهی برای اظهار محبت داریم؟)

(۹) و آن وقت چرا پسته‌ها را به دیگران داده‌ای؟ من مخصوصاً خامش را فرستادم که بخوری برای خون‌دار شدن، آن وقت تو بوداده‌ای و به این و آن بخشیده‌ای! راضی نبودم. باز هم برایت خواهم فرستاد. و امیدوارم این‌بار به وسیله مسافر بفرستم، ولی به شرط این که خودت بخوری و به کسی بروز ندهی.

(۱۰) گلی به جمالت که خودت نوشته‌ای آنجا کسی نیست که تایپ نداند و تو هم یاد بگیر و تایپ هم حتماً بخر.

(۱۱) غصّه نخور اگر عیدت سوت و کور بوده است. من از تو بدتر بودم. برایت هم که نوشته‌ام و در چه شور و هیجانی بودم و دلم چطور شور می‌زد و از وقایع نامیمون و در عین حال ناگوار خبر می‌داد. خدا می‌داند. غصّه نخور عزیزم. و ببخود هم کرده‌ای که با بنانی و غیره عید نگرفته‌ای. چه اشکالی داشت اگر دور هم جمع می‌شدید و یک رسم ایرانی‌ها را در آنجا زنده می‌کردید و دیگران را هم دعوت می‌کردید و عزیز دلم این بنانی‌ات کیست که دو سه بار در کاغذت. در کاغذهایت. اسم برده‌ای و من نمی‌دانم کی است؟

(۱۲) مطمئن باش که خرج لوکس ندارم که بکنم. و ازین نظر هم دائماً برایت می‌نویسم که بدانی و آگاه باشی و نه گمان کنی که قصر خورنقی ساخته‌ام یا می‌سازم. آلونکی است. همین.

(۱۳) در مورد قرضها هم امروز چون کار بانک تقریباً درست شد و سه هزار تومان اعتبار خواهم گرفت، دویست تومان به زنجانی دادم. یعنی قبلاً به او گفتم که اگر درست شود پانصد تومان مال خودت که طلب داشت و البته او تعارف و تکه‌پاره کرد ولی امروز که کار تقریباً به جایی رسید و می‌خواستم بروم به ونگ و ونگ درآمد که بله پانصد تومان اگر داری به من قرض بده و غیره و من هم دویست تومان به او چک دادم. سیصد تومان دیگرش را هم می‌دهم. وقتی کار تمام شد. چون این سه هزار تومان را طوری درست خواهیم کرد که لازم نباشد به این زودی پس بدهیم و شاید اعتبار مخصوص (یعنی دائمی) اش کردیم. آن قرضهای دیگر را هم عزیز دلم جوری خواهم داد. غصه نخور. محدث هم فعلاً در گرفتن پولش عجله‌ای ندارد. خواهرکم نوکش را چیده است و مسخره‌اش کرده که هنوز پولت را به کار نزده می‌خواهی ازو بگیری و الخ و فعلاً کسی چیزی نمی‌خواهد.

(۱۴) در مورد قرص‌ها. نوشته‌ام که دوتای اولی تمام شد. و مدفوع را سیاه می‌کرد. ریزها را شروع کرده‌ام روزی یکی. مثل این که خیلی اثر دارد. چون با این همه دوندگی نه پادرد می‌گیرم و نه سرفه هست (گرچه هوا باز هوای متغیّر بهار شده). به هر صورت مفید واقع شده.

(۱۵) خوب کردی که ایام تعطیل را به گردش رفتی و معالجه را رها کردی. من بعد از سیزده می‌روم معاینه. شاید هم امشب رفتم. ولی مادرم اینجاست و جلوی روی او نمی‌شود این کار را کرد. کریم که بود امکان داشت. می‌شد او را پی نخودسیاه فرستاد و این کار را کرد. به هر صورت عجله‌ای که نداریم، بعد از سیزده این کار را می‌کنم و نتیجه را می‌نویسم. ولی عزیز دلم مطمئن باش که من عیب و علتی ندارم. از من هم سرخوردگی و واخوردگی پیدا نکن. معالجه‌شدنی هستم. این را حتم دارم. ولی لازم بود تو آن شرح حال‌ها را که نوشتم به دکتری می‌دادی. و حالا جواب کاغذ دومت. ۲۲ مارس:

(۱) اولاً خدا را شکر که معالجه‌ات در مورد سینه‌ات تمام شد. ولی عزیز دلم مفصل بنویس که چطور و چه جور و کجا را شکافتند. آیا سینه‌ات لطمه‌ای ندیده؟ من حاضرم تخم چشمم را بدهم که تو صدمه‌ای ندیده باشی. مخصوصاً سینه عزیز تو که نقطه

ضعف من است. و مرده‌شور این بیمارستانی‌ها را هم ببرد که آنقدر تو را ترسانده‌اند. ولی حتماً ترس هم داشته. تو هم که مفصل نوشته بودی چه بر سرت گذشته.

(۲) و چقدر دلم سوخت که ناچار شده‌ای در تنهایی و غربت این عمل را بکنی. آخر این شوهر به چه درد می‌خورد؟ اگر در روز بی‌کسی و درماندگی نباشد پس کی باشد؟ چطور می‌توانی بفهمی که ازین همه ناراحتی و تنهایی تو چه عذابی می‌برم.

(۳) آن همراهان تو کانادایی بوده‌اند چون دوتاشان به ادای پارسی‌ها فرانسه نوشته بودند. حیف که من نشانی‌شان را ندارم و گرنه من هم کاغذی می‌نوشتm و از آنها تشکر می‌کردم تا بدانند تو نیکی می‌کن و در دجله انداز یعنی چه. و آن کارت چه پدر مرا درآورد؟ و چه خیالها که نکردم. گرچه زیاد هم خیالات من واهی نبوده است. و این‌طور که در کاغذت نوشته بودی درد دست و سینه را داشته‌ای و نمی‌توانسته‌ای حسابی بنویسی.

(۴) باز هم خیلی خوب کرده‌ای که رفته‌ای گردش ایام تعطیل و داریوش هم می‌گفت که یوسه‌میتی جای بسیار قشنگی است.

(۵) عزیز دلم بنویس که چطور و چند ساعت بیهوشت کردند و تا چند روز ناراحتی معدی داشتی و نمی‌توانستی غذا بخوری. مفصل همه جریان را بنویس.

(۶) باز هم قول می‌دهم که بعد از سیزده و اگر شد حتی قبل از آن این کار آقاموشه را خواهم کرد. اصلاً چطور است همین امشب بروم و اگر دکتر بود در همان‌جا این کار را بکنم؟ یعنی آب را بگیرم و بدهم معاینه که فردا جوابش را بگیرم و با همین پست بفرستم؟ سعی می‌کنم که این کار را بکنم. خوب عزیز دلم، این هم از جواب مطالب کاغذت.

الحمدلله که باز کاغذهایم دارد حسابی می‌شود. خدا تو را عمر بدهد که باز به من حال و حوصله کاغذ نوشتن را داده‌ای. راستی بدان که این چند روزه داشتم دیوانه می‌شدم و خدا عالم است اگر این دو کاغذ تو دیشب نمی‌رسید چه حالی می‌داشتم. امیدوارم فردا هم کاغذ پر و پیمان دیگری که قول داده‌ای از تو عزیز دل برسد و من خیالم یکسره راحت بشود. عزیز دلم، به قول خانم همای خودتان حلقه را اینجا هم می‌شود گذاشت. به هر صورت کارت را موکول مکن و من هم بزودی نتیجه را برایت خواهم فرستاد. امیدوارم چیزی باشد که دلداری بدهد و نه مأیوس کند. فعلاً هم کاغذم را تمام می‌کنم. الآن ۲ و ربع بعد از ظهر سه‌شنبه ۱۱ فروردین است. هفت ماه پیش بود که تو رفتی و امیدوارم حداکثر سه ماه دیگر اینجا باشی. یادت هم باشد

که بیلان را پاراف کنی و بفرستی. راستی نفهمیدم کارت تبریک من و آن دستمال رسید یا نه. نکند پست فهمیده باشد؟ و جواب آخرین بخش نامه‌ات. تبریک و تبریک. دوتا قصه چاپ می‌زنی و آخرش باورت شد که نویسنده‌ای.

ساعت ۱/۵ بعد از ظهر چهارشنبه ۱۲ فروردین ۱۳۳۲ / اول آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، اگر آمده‌ام سر سطر برای این است که می‌خواهم به تو عزیز دل مژده بدهم. مژده که اسپرم دارم. جریان ازین قرار است که دیشب رفتم دادم معاینه. باز توی آزمایشگاه طباطبایی [...] آب آقاموشه را خیلی هم بسختی گرفتم. نمی‌آمد. و دادم و امروز صبح رفتم جواب را گرفتم. و خبر البته خوش است. همان‌طور که انتظارش را داشتم. ده تومان هم پول دادم که به درک. متن جمله فرانسه را با ترجمه‌اش برایت می‌نویسم Presence de très rare spermatozoides de mobilité et de structure normale (45 par mili3) یعنی «وجود بسیار نادر اسپرماتوزوئید با حرکت و ساختمان عادی (چهل و پنج تا در میلی‌متر مکعب)»- به این طریق می‌بینی که خبر خوش است. گرچه نادر (rare) است ولی هست. در هر میلی‌متر مکعب چهل و پنج تا. و اگر حداقل در هر بار سه سانت مکعب از آقاموشه آب بیاید، می‌شود در هر بار سه هزار اسپرم و گویا عزیز دلم از این سه هزار اسپرم بالاخره یکی آنها می‌تواند عمل کند. می‌فهمی عزیز دلم. چقدر خوشحالم! و مهم این است که حرکت و ساختمان اسپرم بنده عادی است. یعنی ضعیف نیست. فقط تعدادش کم است. که آن هم مسلماً در اثر نداشتن آهن و فسفر کافی برای ساختن تعداد زیادتری است. دیشب تا به حال راستش خبر رفتن و به معاینه دادن را نوشتم، از ترس این که مبادا باز هم Absence [بی‌نطفه] باشد. و پیش خودم حساب کرده بودم که اگر نتیجه منفی بود اصلاً بنویسم که نرفته‌ام معاینه، گرچه این کار را نمی‌کردم و حتماً برایت می‌نوشتm، ولی فعلاً که احتیاجی به این چیزها نیست. البته مسلّم است که وقتی پیش هایدن مالک بروم (می‌افتد به بعد از سیزده. شاید هم امروز رفتم)، خبرهای خوش‌تری برای تو عزیز دل خواهم داشت. عزیز دلم چقدر خوشحالم. امیدوارم تو هم به همین اندازه خوشحال بشوی. و اگر می‌بینی متن کاغذ آزمایشگاه را برایت نفرستاده‌ام برای این است که امروز عصر (اگر بتوانم) باید آن را ببرم و به دکتر هایدن نشان بدهم. امیدوارم برسم و امروز عصر سراغ دکتر هم بروم و متن کاغذ را هم برایت بفرستم. ولی چه بفرستم چه نفرستم حتم بدان که متن نوشته آن این است. و اکنون بگذارم بپردازم به گزارش امر کار ساختمان.

دیروز عصر بالا بودم و امروز صبح. آب انبار را آماده کرده‌اند برای این که توی آن را ماسه آهک و سمنت بکشند. ماسه گفتم خالی کرده و سمنت هم دو کیسه امروز خریدم و خودم بالا بردم. کیسه‌ای دویست و پنج ریال و دو سه تومان هم خرج حملی شد. سمنت خودم هنوز دست نیامده، چون احتیاج به پروانه شهرداری و نقشه مصدق شهرداری دارد که چون هنوز کار شهرداری‌ام درست نشده معطلی دارد. به هر صورت امیدوارم به همین اندازه سمنت بازار آزاد بشود اکتفا کرد و سمنت دولتی برای سفارش بعدی برسد. فعلاً روی سنگ آب انبار را (آب انبار را با سنگ چیدیم ارزاتر شد) ماسه آهک و سمنت مخلوط می‌کشند به عنوان آستر و بعد که آبش جمع شد و سقف آب انبار را زدند یک دور هم با ماسه و سمنت نرم روی آن را می‌پوشانند. سنگ چین دیوار غربی هم تمام شده و زیر آجرچین رسیده. گاراژ هم تا زیر سقف (تقریباً) آمده. این آب انبار از بس بزرگ است پدر ما را درآورد و خسته‌مان کرد. درضمن با نجار هم صحبت کردم و قرارمان را در متری سی و سه تومان گذاشتیم. و روی هم رفته حداکثر سی و دو متر در لازم داریم که پولش می‌شود هزار تومان. و اما کار اعتبار سه هزار تومانی از بانک. امروز صبح خواب بودم که زنجانی آمد و یک چک از من گرفت که برود پول را بگیرد. سه هزار تومان را. چون پانصد تومان خودش زنده شده است، حسابی می‌دود و خیلی زودتر از معمول (معمولاً حداقل یک و نیم ماه طول می‌کشد تا پول دست بیاید.) در خواهد آمد. به هر صورت منتظرش هستم که بعد از ظهر بیاید و پول بیاورد. این جور اعتبارها معمولاً سه ماهه است. نوعی قرض بیمه و بانک رهنی است. فعلاً دو هزار و پانصد تومان که پهلوی سلطان زاده داریم به علاوه منافع این دو ماهه آن و این پولی که زنجانی خواهد آورد. صد و خرده‌ای هم در بانک دارم. این هم وضع مالی. کار بنایی فردا تعطیل خواهد بود ولی جمعه کار خواهند کرد.

فردا سیزده به در است و من هم با حزب می‌روم. نمی‌شود نرفت. وگرنه خانه می‌نشستم و استراحت می‌کردم. چون راستی حسابی می‌دوم. ولی نه خیال کنی اشکالی داردها؟ برخواهی گشت و تلافی همه این زحمات در خواهد آمد. راستی عزیز دلم، اگر پست به صورت عادی بیاید و مثل بار گذشته نشود، امشب هم از تو کاغذ خواهم داشت. کاغذ مفصلی که قول آن را داده‌ای. و امیدوارم که کاغذت برسد. و البته امشب جوابش را خواهم داد و فردا پست خواهم کرد کاغذم را. این هم از این. دیشب از ناهار دیروز داشتم (قرمه سبزی) و امروز تاس کباب. خوب شده بود.

مادرک زحمت می‌کشد. رختم را می‌شوید، جارو می‌زند و غذا می‌پزد. همه کارهای کریم را می‌کند، منهای خرید که آن را خودم می‌کنم. گذشته ازین که خانه را هم می‌پاید. و راستی درین مدت که خودم خرید می‌کنم دریافته‌ام که کریم چه پسر خوبی بوده است. و هیچ وقت چیزی را دروغ و دونگ صورت نمی‌داد. صورت مخارج تمام این مدت غیاب تو را هم که او نوشته است، نگه داشته‌ام (کاغذ نمی‌دانم چرا چرب است) که وقتی آمدی خواهی دید.

ولی راستی عزیزم چقدر خوشحالم که جواب مثبت بود. من حتم داشتم که عیب و نقص اساسی ندارم. نه مرضی گرفته بودم و نه خطری متوجه‌ام شده بود. صورت عادی داشت. [...] به هر صورت خوشحالم که نتیجه درآمد و چقدر تنبل بوده‌ام که تا به حال نرفته بودم و تجزیه را تجدید نکرده بودم، ولی راستش از همان دفعه اول چشمم به اندازه کافی ترسیده بود و دلم نمی‌آمد بروم. خوب عزیز دلم دیگر بس است. لابد تا به حال تمام عوارض عمل جراحی برطرف شده و زخم هم خوب شده است. یادت باشد برای من مفصل بنویس که کجای سینه را و چه جوری شکافتند و آیا اثری از آن باقی مانده است یا نه. عزیز دل نازنین من. قربانت می‌روم. حالا بروم سر حساب و کتاب بنایی و تکمیل آن. بای‌بای.

ساعت ۷/۵ صبح پنجشنبه ۱۳ فروردین ۱۳۳۲ / دوم آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم، دیشب کاغذت نیامد. روز پست بود و من باز از ساعت ۷ تا ۸/۵ منتظر کاغذت مثل سگ پاسوخته گاهی توی اطاق بودم، گاهی توی مهتابی و گاهی توی خیابان. دوبار از سر کوچه تا چهارراه لاله‌زار (دم سینما متروپل) را قدم زدم (آن هم زیر باران) که شاید پستی را در راه غافلگیر کنم ولی کاغذ نیامد که نیامد. دیشب از غروب تا به حال باران می‌آید. باران ریز و مداوم و سیزده‌به‌در مردم امروز گه مرغی خواهد شد. بهتر. تو که نیستی عزیزم تا در حضورت به من خوش بگذرد. بگذار به مردم هم خوش نگذرد. امروز قرار است با بچه‌های حزب دسته‌جمعی برویم اشتراوس‌پارک. هزار و خرده‌ای بلیط فروخته‌ایم. جمعیت زیادی شده است. اگر باران کاسه کوزه را به هم نریزد. و من الآن می‌روم پستخانه کاغذم را پست می‌کنم و با آخرین دسته ماشین‌ها می‌روم اشتراوس‌پارک و مادرم در خانه تنها می‌ماند. الان قرص را خوردم.

راستی عزیز دلم، دیشب چندبار سعی کردم از مطب دکتر هایدل مالک خبر بگیرم

و بروم پهلویش ولی تعطیل بود. ناچار می‌افتد به شنبه. در کاغذ آینده‌ام جریانش را خواهم نوشت. خیالت راحت باشد. او که با کاغذ تجزیه آبسانس [فقدان نطفه] اولی می‌گفت غیرممکن است و معالجه‌پذیر است و لوله‌ها را باید به هم وصل کرد و غیره مسأله با این کاغذ تجزیه خیلی حرفهای امیدوارکننده‌تر خواهد زد. گذشته ازین که به نظر من کار من زیاد هم خراب نیست. به هر صورت درست است، متها کم و کسر است. به هر صورت عزیز دلم، من امیدوارم تو هم خوشحال شوی. تو را به خدایی که قبولش داری وقتی این کاغذ رسید مفصل از قضیه عمل و معالجه و غیره بنویس و برایم بفرست و اصلاً سعی کن کاغذهایت را مرتب هفته‌ای یکی‌اش را مفصل بنویسی. امیدوارم این مدت باقی هم به خوشی و سلامت بگذرد. و تو را به خدا دیگر این طور بی‌خبر نرو و عمل نکن. گرچه تو تقصیری نداشته‌ای عزیز دلم و کاغذ داده بوده‌ای و پست نرسانده بود. خوب بس است عزیز دلم. من امروز باید بروم سیزده‌به‌در نه برای این که به من خوش بگذرد. نه. برای این که کاری کنم که به دیگران خوش بگذرد. وگرنه برای خود من خستگی و بدبختی است. فعلاً لباسم را بپوشم و راه بیفتم.

از دم در پستخانه

قرار بوده است (تحقیق کرده بودم) که امروز پست کشیک داشته باشد، ولی الآن که با دوچرخه آمده‌ام اینجا در پست بسته است و ده و نیم ریال تمبر پاکتم را به چهارده ریال خریده‌ام ولی همه اینها به درک. امیدوارم کاغذم به پست امروز برسد. الآن ساعت ۸ است و تا ۱۱ باید صندوق را خالی کنند. اگر بکنند. عزیز دلم می‌بوسمت. والسلام.

ساعت ۹ بعد از ظهر ۱۴ فروردین ۱۳۳۲ / ۳ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، شاید مطالبی که درین قسمت از کاغذم و امشب خواهم نوشت جزو مطالبی باشد که می‌بایست در آن کاغذ بایگانی شونده‌ام بنویسم، ولی چون خودم هم نمی‌دانم این مطالب را چگونه و به چه صورت خواهم نوشت، این است که فعلاً می‌نویسم تا بعد به هر صورتی درآمد به همان صورت با آن رفتار خواهم کرد. اگر زیاد خراب شده بود بایگانی‌اش می‌کنم و اگر نه برای تو عزیز دل می‌فرستم.

عزیز دل، دیشب تا به حال افتاده‌ام. حسابی افتاده‌ام. سرما خورده بودم و سر و

کله و سینه و سرفه و آب دماغ و سردرد و الخ. روز سیزده هوا ابر بود و غروب هم بارش گرفت و من هم پالتویم را کنده بودم و ترشی هم خوردم و خلاصه فنگ و فنگ در همان جا شروع شد. والیبال هم بازی کردم و دوندگی‌های دیگر هم که بود و همه روی هم باعث شد که حسابی سرما بخورم و شب که برگشتم دیگر نا نداشتم. یک گیلان شیر خوردم و خوابیدم ولی تا صبح خوابم نبرد و کابوس‌ها بود که نگو. مثل این که کمی هم معده‌ام سنگین بود. گرچه پرخوری نکرده بودم ولی از کابوس‌هایی که دیشب می‌دیدم حس می‌کنم که معده‌ام سنگین بود. خلاصه صبح نتوانستم از رختخواب بلند شوم. بزحمت یک گیلان شیر دیگر صبح خوردم و باز رفتم توی رختخواب و تا ۱/۵ بعد از ظهر خوابیدم، چون شبش هیچ نخوابیده بودم و مادرم ناهار آش درست کرده بود که بلند شدم و خوردم. دوتا بشقاب. راستی صبح که به زحمت بلند شدم و لیوان شیرم را خوردم کریم هم آمد و من همان طور در میان خواب و بیداری خودبه‌خود خوشحال شدم و ازین که دیگر مزاحم مادرم نخواهم بود خیالم راحت شد. به هر صورت باز آش را خوردم و باز خوابیدم. می‌دانی که از دوا فراری‌ام و فقط با استراحت حال خودم را کمی بهتر کردم. تا عصر که بلند شدم و چایی خوردم حالم بهتر بود و مادرم که خیالش راحت شده بود راه افتاد که برود. درضمن برای امشب من هم نخوداب درست کرد و به کریم هم یاد داد و رفت. بدی‌اش این است که فعلاً هیچ پول ندارم. البته توی جیبم. در بانک و غیره پول موجود هست ولی تا فردا صبح که بروم و بگیرم. بعد هم من مادرم که رفت نشستم و باز دو کاغذ اخیر تو را یک‌بار دیگر خواندم و بعد هم عکس‌هایت را ورق زدم و بعد هم الهی آمد اینجا و بعد هم ویکتوریا که از پهلوی زرگر برگشته بود و بعد هم سرشب نخوداب را خوردم و بعد زنجانی آمد اینجا. ترتیب اعتبار را دادیم و گویا فردا تمام خواهد شد و بعد هم بیشتر مدت را روی مبل دراز کشیدم و به خودم پوستین پیچیده بودم و خوب خستگی در کرده‌ام. خیلی چرک هستم و ریش و پشمم پنج روزه است و فردا صبح اگر حالم خوب باشد می‌روم حمام. راستی امروز صبح اول وقت مهندس معینی هم آمد اینجا چون قرار بود با هم برویم سرزمین و ناچار او را تنها فرستادم و قرار بود عصر بیاید و گزارش بدهد که چه کرده و چه دستورها داده. که نیامد.

اما مطلبی که باید برایت بنویسم سیزده به در دیروز است که بسیار احمقانه بود. یعنی خوب بود. همه خوش می‌گذرانند ولی مثل این که فقط من زیادی بودم. همه

نوع وسایل تفریح فراهم کرده بودیم و مردم هرکدام در گوشه‌ای مشغولیتی داشتند و من بیشتر اوقاتم گوشه‌ای دور از مردم کز می‌کردم و روی چمن می‌نشستم و مثل این که همین باعث سرماخوردن شد. چند دستی هم تخته‌نرد با بچه‌ها زدم. تعداد زیادی هم عکس گرفتم که هی این و آن می‌آمدند و می‌کشیدندم که برویم با هم عکس بگیریم. و راستی زیادی بودم. نه، مثل این که توانسته‌ام جلوی خودم را به اندازه کافی بگیرم و از نوشتن مطالبی که فرستادن این کاغذ را ممتنع کند خودداری توانسته‌ام بکنم. فعلاً هم می‌روم می‌خوابم. امروز هم باران آمد. یعنی دیشب غروب سیزده به در باران شروع شد تا صبح. بعد صبح تا بعد از ظهرش را من خبر ندارم. خواب بودم. اما عصر آفتاب شد. دم غروب هوا طوفانی شد و سیل و رعد و برق و حسابی باران آمد و هوا را صاف کرد. مثل این که فردا هم آفتاب باشد. عزیز دلم امیدوارم هرچه زودتر این ایام تمام شود. اگر بدانی درین مدت دیشب تا به حال درین بیماری کوچولو چه افکاری به کلام رو آورده؟ باشد.

نیم بعد از ظهر شنبه ۱۵ فروردین ۱۳۳۲ / ۴ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امروز حالم بهتر است. صبح خواستم بروم حمام. عیدپاک ارمنی‌ها است و حمام شلوغ بود منصرف شدم. آمدم خانه ریشم را تراشیدم و رفتم دنبال کارهایم. سری به پسرعمویم زدم برای کار سیمان. که گویا تا دو سه روز دیگر هفت هشت کیسه مورد احتیاج فوری ما را خواهند داد و بقیه‌اش را هم بعدها که پروانه ساختمان دست آمد خواهم گرفت. بعد رفتم سری به مدرسه زدم و یک ساعتی آنجا پلکیدم. البته هنوز سر و کلام به هم ریخته است و صدایم گرفته و پیدا که سرما خورده‌ام. بعد هم از مدرسه درآمدم رفتم سری به زرگر زدم. سفارش را خوب انجام داده. زنجیر آن مثل زنجیر دستبند ویکتوریا شده است، منتها کمی کلفت‌تر و گوش آن هم بد از آب در نیامده است. گویا جمعاً ده مثقال بشود. طلای هجده گذاشته است. یعنی کار کرده. گویا تا روز پنجشنبه می‌دهد. بعد هم رفتم سراغ فخار. البته به وسیله تلفن. کوره‌پزی که تاکنون جنس به ما داده کمی شیطنت کرده و آجرش هم زیاد خوب نیست و گچ هم ندارد. به هیچ کس هم نمی‌شود اعتماد کرد. اگر بدانی چه بلاها سر آدم می‌آورند. سر بیپچانی کلاهت را برده‌اند. خلاصه قرار است فخار ناهار بیاید پهلوی من (گفته‌ام کتلت درست کرده) و قرار بقیه مصالح را با او بگذارم. باز هرچه باشد دوست چندین ساله است. کمتر از دیگران کلاه سر آدم

خواهد گذاشت. راستی برایت ننوشتم درین ایام عیدی از دو سه‌جا برایم سوغات آورده‌اند. هوشنگ از شیراز دو بطر شراب، کریم از ملایر یک مقدار زیاد باسلق و پیشداد نامی که مجله علم و زندگی را درست می‌کند از شیراز یک بطر آبلیمو و از اصفهان یک جعبه گز و چندتا هم عکس از سعدی و غیره. تا به حال یک بطر از شراب هوشنگ را مصرف کرده‌ام. شراب خوبی است. کار هوشنگ را هم بحمدالله درست کردیم. بزودی تمام تمام خواهد شد. در فکر زن گرفتن هم هست که بالاخره تو باید بیایی و برایش دست بالا کنی. امروز قرار بود بروم سر ساختمان ولی چون هنوز حال حسابی جا نیامده نرفتم. عصر هم نخواهم رفت.

راستی صبح به مهندس هم در اداره‌اش سر زدم. دیروز بدجنس نرفته بود سر ساختمان. قرار شد فردا صبح با هم برویم. دیروز از کارهایی که در حال بیماری کردم یکی این بود که نشستم و با آن حال به تمام کارتهای تبریکی که برایم آمده بود جواب نوشتم. پنجاه‌تا کارت بود. جوابها را که نوشتم و آماده برای پاکت گذاردن و پست کردن کردم دلم را زد و بعد همه‌شان را دسته‌جمعی پاره کردم ریختم دور. هم کارتهای تبریک رسیده را و هم جوابها را. خنده‌دار نیست؟ بیچاره مردم! برای چه احمقی کارت تبریک می‌فرستند. تنها کارت تبریکی که نگه داشته شده کارت تبریک تو است. و برای تنها کسی هم که تبریک فرستاده‌ام تو هستی. گور پدر همه دنیا غیر از وجود عزیز تو. حتی گور پدر خودم. حالم هنوز خوب نیست. اگر هم ازین بیشتر ننویسم بهتر است. پست هم که باز گویا هفته‌ای یک‌بار شده. یکشنبه دوم اسفند از تو کاغذ داشته‌ام، بعد دوشنبه ۱۰ اسفند و بعد دیگر هیچ. یعنی از اوّل سال تا به حال درین پانزده روز فقط سه کاغذ از تو داشته‌ام که دوتایش با هم آمده. امیدوارم فردا کاغذ از تو داشته باشم و لابد دوتایی خواهد بود. هنوز خیالم از بابت تو و سینه مامانی‌ات ناراحت است. از لحاظ معاینه خودم که خیالم راحت شده، اما از لحاظ تو هنوز ناراحتم. بالاخره سینه مامانی‌ات چطور شد؟ چه بلایی به سرش آوردند؟ کجایش را شکافتند؟ آیا ناقصش نکرده‌اند؟ بنویس. همه اینها را بنویس. دستت و زیر بغلت که درد می‌کرد چه شد؟ آیا خوب شد؟ لابد نتیجه معاینه مرا که با پست قبل فرستاده‌ام، به دستت برسد شروع خواهی کرد به ادامه معالجه و حلقه گذاشتن. ولی تو که دیگر مرخصی نداری و باید هم پس از حلقه گذاشتن استراحت کنی. به هر صورت از لحاظ تو عزیز دل خیالم حسابی ناراحت است.

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر همان روز شنبه ۱۵ فروردین

عزیز دلم سیمین جان، حالت چطور است؟ چرا هنوز کاغذت نیامده؟ ولی امشب من حسابی خوشحالم. چون از طرفی عصر خوب کار کردم و درثانی امشب اعلامیه رسید بسته‌ای که دو ماه پیش فرستاده‌ای رسیده است. همان اولین بسته کتاب را که فرستاده بودی. امشب اعلامیه‌اش را آوردند و فردا باید بروم از پستخانه بگیرم. راستی عزیز دلم بقیه بساط زیادیات را چه کردی؟ نفرستادی؟ نکند فراموش شد و موقع برگشتن بارت زیاد باشد؟ این را هم در نظر بگیر که نمی‌توانی بارهای پستی‌ات را مقارن تاریخ حرکت خودت پست کنی. چون من خیلی امیدوار هستم که تا برگشتن تو خانه درست شده باشد و اسباب‌کشی هم کرده باشم و آن وقت دیگر نشانی ما اینجا نخواهد بود و شمیران خواهد بود و گرچه این اشکال هم در کار نباشد، اثاثیه‌ات خیلی دیرتر از خودت خواهد رسید و غرض از فرستادن این اثاث این بود که با هر بسته‌اش بویی از تو برای من هدیه بیاید. و به هر صورت در نظر داشته باش که اگر خواستی مقارن تاریخ حرکت اثاث را با پست زمینی بفرستی، به نشانی خانه خودتان در فیشرآباد بفرستی. و اما هنوز وقت برای فرستادن اثاث هست. یعنی اگر سه ماه و چند روز کم دیگر حرکت کنی هنوز خیلی وقت داریم. یعنی تا اواخر آوریل وقت داری که اثاثیه پستی‌ات را پست کنی به همین نشانی من. و اگر بعد از آن پست کردی، به نشانی فیشرآباد بکن. خوب عزیز دلم، این اعلامیه بسته پستی درست مثل دریچه‌ای بود که از تو به روی من باز شده باشد و چقدر خوشحالم کرد.

و اما عصر. ناهار فخار اینجا بود. و ساعت ۳ با هم رفتیم سر کوره‌ها. معامله صد هزار آجری را با آن کوره‌پز سابق بریده‌ام و تمامش کرده‌ام، چون حقه‌بازی‌هایی در کارش پیدا شده بود که نوشتنش سرت را به درد می‌آورد. در مقابل هزار تومانی که ما داده بودیم تا این تاریخ بیش از هزار و صد تومان جنس فرستاده، سی و یک هزار آجر و بیست و چهار خروار آهک. و به این طریق ازین لحاظ کلاهی سرما نرفته و بدهکار هم هستم. ولی اولاً آجرش بد بود و زیاد خوب نبود و دیوارها را با آن چیدیدم و حوض را و خرده کاری‌ها را. و بعد هم تقلب‌هایی در صورت حساب و غیره کرده بود. به هر صورت از ساعت ۳ تا ساعت ۶ در کوره‌پزخانه ازین کوره به آن کوره گشتم و آجر طبق میل خودم گیر آوردم و قرارش را گذاشتیم و آجر قرمزی را هم که لازم

داشتیم سفارش دادم. آجر قرمزی را که به آن کوره‌پز سابق سفارش داده بودم نیز ناچار نخواهم گرفت. امروز هم خبرش کردم و از نو سفارش دادم. و امیدوارم بزودی کار راه بیفتد. با بنا هم که مثلاً حزبی است، سر همین قضایا کلاهمان توی هم رفته، ولی گوشی حسابی دستم است. [...] به هر صورت خیالت ناراحت نشود. این جور کارها همیشه این دردسرها را دارد. و آدم هم باید مواظب باشد. خوشبختانه من مواظبم. فردا هم قرار است با مهندس برویم سر ساختمان. جریان ساختمان را فردا برایت خواهم نوشت. این هم از گزارش امروز.

و اما حال تو چطور است؟ نقاهت رفع شد؟ درد دست و زیر بغلت خوب شد؟ زخم عمل جراحی به هم آمده است یا نه؟ معالجهٔ بچه را چه کردی؟ راستش من ازین که ولش کرده بودی خیلی دلم سوخت. ولی باز هم جای شکرش باقی است که توانستی چند روزی استراحت کنی و مرخصی به یوسه‌میتی بروی. امیدوارم خوش گذشته باشد. و چقدر منتظر کاغذت هستم. برای این که می‌دانم درین کاغذت که خواهد آمد، یک مقدار زیاد خبر خوش برای من فرستاده‌ای. پیشگویی نمی‌کنم ولی دلم این طور گواهی می‌دهد.

امشب شام مغز داشتیم. مادرم دیروز عصر رفت. و راستی عزیز دلم امشب حالم خیلی خوب بود و خوب خوردم چون عصر سر کوره‌ها سه‌ساعتی پیاده توی خاک و خل راه رفته بودم و حسابی گرسنه بودم. گذشته ازین که سیگار بعد از غذای امشب حسابی چسبید. و لابد می‌دانی که برای آدم سیگاری سیگار بهترین سلامتی‌سنج است. و از غروب روز ۱۳ فروردین تا امروز عصر سیگار چندان به دهانم مزه نمی‌کرد و حس می‌کردم که بیمارم. گذشته ازین که تمام روز ۱۴ فروردین حتی یک سیگار هم نکشیدم. افتاده بودم و اصلاً میل به سیگار نداشتم. اما امشب سیگار حسابی چسبید و فهمیدم که خوب شده‌ام.

باز کریم امشب آمده بود که حقوقم کم است و ازین حرفها. و خیلی با نرمی با او تا کردم. از ملایر فراری به تهران آمده. مأمورین نظام وظیفه دنبالش می‌گشته‌اند. فعلاً شانس آورده‌ایم. باید سعی کنیم هوشنگ برای کار نظام وظیفه‌اش اقدامی کند. (کاغذ نمی‌دانم چرا چرب است!) می‌دانی که از عید به بعد حقوقش را به دستور خودت بیست و پنج تومان کرده‌ام. عیدی هم که به او دادم. و از مهر به این طرف هم مرتب ماهی پنج تومان مثلاً پیش ما دارد که وقتی تو عزیز دلم برگشتی به او خواهم داد. بد نیست سعی کنیم نگهش داریم. تازه با هم جور شده‌ایم. خوبیش این است که آدم را

عصبانی نمی‌کند. ای وای! عزیز دلم امشب قرار بود بروم پهلوی هایده مالک که یادم رفت. از ساعت ۷ به بعدم بین خود در حزب گذشت، در صورتی که قرار با خودم گذاشته بودم که بروم پهلوی هایده مالک و نرفتم. مرده شورم را ببرد. فردا شب حتماً خواهم رفت. هیئت اجراییه را نخواهم رفت و خواهم رفت پهلوی دکتر. و خبرش را با همین کاغذم برایت خواهم نوشت. و امیدوارم باز هم خبرهای خوش‌تری برای تو عزیز داشته باشد. دیگر هم بس است. پاشم بخوابم. امیدوارم در خواب تو را ببینم. عزیز دلم اگر بدانی بعضی وقت‌ها- یعنی همیشه- چقدر جای خالی‌ات در چشمم بزرگ می‌نماید!

سر ظهر (ساعت ۱۲) یکشنبه ۱۶ فروردین ۱۳۳۲ / ۵ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم، الآن از بیرون آمده‌ام. صبح تا به حال مثل ذم اسب باران می‌آید. باران بهاره. و روی این اصل صبح که از خانه بیرون رفتم اصلاً خیال شمیران رفتن را از سر به در کردم. اول صبح رفتم سراغ پست گمرک. خیال می‌کردم بسته کتابهای تو است که در ۲۶ فوریه فرستاده‌ای و حالا پس از یک ماه و خرده‌ای رسیده. ولی بعد از گذراندن مراحل مختلف انکشاف که کمر بند مرحمتی تو است که رسیده. کمر بندی را که به عنوان هدیه عید در ۱۶ مارس برایم پست کرده بودی. و چه کمر بند قشنگی. راستی قشنگ است. قربان دست دختر جان. ولی آخر من تعجب می‌کنم تو پول از کجا می‌آوری که این خرجها را می‌کنی؟ در همین ماه مارس دو بسته برای من فرستاده‌ای. یکی بسته دوا که در دوم مارس پست کرده‌ای و دو دلار و بیست و پنج سنت تمبر خورده بود و دیگری این بسته کمر بند که دو دلار تمام تمبر داشت. ده دلار هم که پست کارت‌های تبریک عید تو شده. چقدر می‌شود؟ جمعاً می‌شود چهارده دلار و نیم! تنها در همین ماه مارس چهارده و نیم دلار پول پست داده‌ای و آخر چرا و از کجا؟ آن وقت هرچه هم می‌نویسم پول لازم داری و باید تهیه کنی و من می‌دهم تو لیت و لعل می‌کنی. خلاصه اش نمی‌دانم چه جور پدر خودت را در می‌آوری و به قول هوشنگ نان روزانه‌ات را می‌زنی که برای من هدیه بفرستی یا برای دیگران کارت تبریک. خلاصه ازین لحاظ از تو راضی نیستم. ازین لحاظ که پول نمی‌خواهی. دیگر خود دانی. خوب عزیز دل قربان دستت بروم. چه هدیه خوبی بود. این کمر بند را دست نخواهم زد تا بیایی و خودت به دست خودت به کمرم ببندی و هروقت هم که خواستم بازش کنم تو خودت باید آن را باز کنی.

هر روز! کار دشواری است. نیست؟ عیب ندارد در عوض هر بار که از راه می‌رسم و تو می‌آیی کمر بند را باز کنی فرصتی برای بوسیدن تو دست می‌دهد. یادم است این مطلب را یک بار دیگر هم برایت نوشته‌ام. به هر صورت یادت باشد. اما بعد. از ساعت ۸/۵ تا ۱۰ در گمرک و پست بودم و روی هم رفته چهل و هشت و نیم ریال هم از من در پست و گمرک پول گرفتند که چیزی نیست. و بعد هم رفتم شهرداری دنبال کار پروژه ساختمان و باران هم همین‌طور می‌بارید و می‌بارید. تا ظهر یعنی تا ۱۱/۵ هم آنجا بودم و بعد هم قدم زنان در باران آمدم خانه. این هم گزارش امروز.

اما راستی در ضمن از شهرداری تلفنی هم به دکتر ندیم کردم و احوالی پرسیدم و شماره کاغذی را که در وزارت خارجه در مورد کار تو به سفارت ایران در واشنگتن فرستاده پرسیدم. نمره و تاریخ آن این است. یادداشت کن و دنبالش باش. کارت را درست می‌کنند. $\frac{۳۵/۱۷۰}{۱۰/فروردین/۱۳۳۲}$ - این است نمره کاغذی که درباره تو، وزارت خارجه به سفارت نوشته و تقریباً به همان مضامین کاغذ وزارت فرهنگ که برایت فرستاده‌ام و امیدوارم رسیده باشد. نمی‌دانم درین روز بارانی پست خواهد آمد و من کاغذی خواهم داشت یا نه. به هر صورت تمام امیدم به امشب است و اگر کاغذ نیاید باز دو سه روز باید در زیر آوار دیوار امید باقی بمانم و پدر خودم را در بیاورم. الآن باز یک هفته است از تو خبر ندارم. آخرین کاغذت دوشنبه گذشته آمد و آخرین تاریخی که حال تو را می‌دانم ۲۲ مارس است. و امروز ۵ آوریل است. یعنی چهارده روز است نمی‌دانم تو چه کرده‌ای و در چه حالی. امیدوارم امشب کاغذت برسد. اگر عصر هوا خوب بشود خواهم رفت سر ساختمان. سرشب هم باید بروم پهلوی هایدۀ مالک که حتماً خبرش را در کاغذم بنویسم و با پست فردا بفرستم.

راستی عزیز دلم امروز صبح که از آن قرص‌ها می‌خوردم و یرم گرفت که قرص‌های باقیمانده را بشمارم. هشتاد و پنج دانه قرص (از آن کوچک‌ها) مانده است. و فکر می‌کنم اگر روزی یکی از آنها را بخورم، وقتی تمام بشود تو برخواهی گشت. داستان آخرین برگ یادت است؟ و آن بچه بیمار؟ امیدوارم که کار من آن طوری نشود. به هر صورت الآن به حساب دقیق اگر سر ده ماه برگردی، سه ماه و پنج روز کم به آمدنت مانده و سه ماه و پنج روز کم می‌شود هشتاد و پنج روز و تعداد قرص‌ها هم همینقدر است. یادت هست در اوایل سفرت برای تو نوشتم که از آن آبلیمویی که در آبدلی آخرین بار خودت گرفتی، یک تنگ کوچک آبلیمو خوری برایت نگه داشته‌ام؟ عزیز دلم آن آبلیمو هنوز هست، ولی ثلث آن را کفک گرفته و امیدوارم تا

آمدن تو خراب نشود و از استفاده نیفتد. چه دلخوشی‌ها که آدم برای خودش می‌سازد. خوب عزیز دلم، بای‌بای تا امشب که کاغذت برسد.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۱۶ فروردین

عزیز دلم سیمین جان، کاغذت امروز عصر رسید. ساعت ۶. کاغذ ۲۷ تا ۲۹ مارس تو که در ۳۰ مارس پست شده بود. ولی گویا کاغذ قبلی آن که از فحوای کلامت برمی‌آمد در روز پنجشنبه ۲۶ مارس از یوسه‌میتی پست کرده‌ای، هنوز نرسیده است. این پست هم حسابی خراب شده است. به هر صورت منتظر آن هستم. یعنی من غیر ازین کاغذ که امروز عصر رسید، آخرین کاغذی که از تو داشته‌ام کاغذ پستی ۲۲ مارس است. به هر صورت بگذار گزارش بعد از ظهر تا به حال را بنویسم بعد بپردازم به جواب کاغذت.

ظهر کاغذم را که نوشتم ناهار خوردم و بعد در خانه حوزه داشتم تا ساعت ۴. بعد راه افتادم رفتم سر زمین. امروز تا ظهر باران مثل سیل بود و بعد از ظهر هوا خوب شد و عصر آفتابی. گاراژ و اطاق هم زده‌اند، ولی شیروانی نخواهند کرد. سبک شیروانی است ولی روی آن را کاگل می‌کنم. کم خرج‌تر می‌شود. آب‌انبار را آستر کرده‌اند. یعنی با ماسه و آهک و سیمان آستر کشیده‌اند. و فردا تمام می‌شود. امروز و دیروز کار نمی‌کرده‌اند ولی روز جمعه کار می‌کرده‌اند. من هم که دو سه روز بالا نرفته بودم. فردا صبح هم بعد از پست کردن کاغذ تو می‌روم بالا. خلاصه وضع خوب است. کم‌کم و با تأتی پیش می‌رود. دیگر حسابی «سر ساختمان» باید گفت. بعد از شمیران برگشتم و رفتم حمام. نه. آمدم خانه که بساط حمام را بردارم، کاغذت آمده بود. ساعت ۶ بود. کریم را فرستادم که نمره برای حمام بگیرد چون شلوغ است. عیدپاک ارمنی‌ها است. و نشستیم به کاغذخواندن. بعد هم رفتم حمام و ساعت ۷ درآمد. تلفن به هاید مالک کردم که پهلویش بروم نبود. و باز به تأخیر افتاد. از حزب تلفن کردم، بعد آمدم خانه بساط حمام را گذاردم و رفتم هیئت اجراییه. و ساعت ۱۰ از آنجا آمدم. بیشتر برای این رفتم که ملکی را وادار کنم کاری برای برادرم در وزارت فرهنگ دست و پا کند و قولی داد و بعد برگشتم به خانه. سر راه به عکاسی سر زدم و از عکس‌های روز سیزده سه‌تایش را سفارش دادم که برای بفرستم. شاید به پست آینده برسد. ولی گرچه تو هم دیگر از من باید خیلی عکس داشته باشی. راستی دیگر چرا عکس نمی‌فرستی عزیز دلم؟ به هر صورت حالا شام

هم خورده‌ام (خاگینه) و دارم کاغذ می‌نویسم. البته قبل از نوشتن یک‌بار هم کاغذت را خوانده‌ام که کجاهایش جواب لازم دارد و حالا می‌پردازم به جواب مطالب کاغذت، عزیز دلم:

(۱) اولاً این که از فحوای کلام تو برمی‌آید که یک کاغذ قبل ازین کاغذ به دست من نرسیده. شاید چون از یوسه‌میتی پست کرده‌ای دیر شده.

(۲) از عروسکی که در گردش جنگل خریده‌ای متشکرم. چه خوب می‌کنی ازین یادگاری‌ها می‌خری. لابد ارزان هم تمام می‌شود.

(۳) درباره‌ی کارت تبریک که فرستاده بودی، عزیز دلم، خیلی هم قشنگ بود و از سر من هم زیادی بود.

(۴) من کی عزیز دلم به تو ظن برده‌ام که خوش می‌گذرانی؟ داد من ازین است که در کاغذنویسی تنبلی و خودت هم که اذعان می‌کنی. از من هم کسی باور نمی‌کند که هفته‌ای دو کاغذ بفرستم یا داشته باشم ولی می‌بینی که احتیاج داریم.

(۵) درباره‌ی تاریخ حرکت و بلیط و تبدیل کردن بلیط هم خیلی خوشحال شدم که اقدام کرده‌ای. به این طریق اگر بعد از ۲۰ ژوئن حرکت کنی تا اواخر ژوئن اینجا خواهی بود. فراموش نکن که تاریخ قطعی حرکت را بنویسی.

(۶) «حالم و حال سینه‌ام خوب است» برای من کافی نیست. همان‌طور که در صفحات قبل خواسته‌ام، مفصل جزئیات را بنویس. کجا را شکافته‌اند. چه جور؟ چند ساعت بیهوش بودی و الخ.

(۷) درین که تو شیشه‌ای عزیز دلم تردید ندارم، ولی فکر می‌کنم این سفر در درون شیشه‌ی تو یک آرم هم گذاشته باشد. می‌دانی که مقصودم از آرم (Arme) چیست؟ شبکه‌های فلزی که میان شیشه می‌گذارند تا نشکند. مثل بتون‌آرمه. به هر صورت خوب کرده‌ای حساب زنک را رسیده‌ای. ازین رشادت‌ها هرگز کوتاهی نکن. از من به تو نصیحت حساب هیچ کس را برای بعدها بایگانی نکن.

(۸) عزیز دلم، در زندگی ما دیگر صحبت از ظن و سوءظن نیست. صحبت از هماهنگی هرچه بیشتر است. مثل این است که بگویند فلانی چون دزد نیست خوب آدمی است. از ما گذشته است که به خودمان ببالیم که چون نسبت به هم وفاداریم یا نسبت به هم ظن نداریم پس کارمان تمام است و درست است. باید دید در همان موارد جزئی که برای تو بی‌اهمیت است، چقدر تاب همدیگر را داریم. اساس کار درین است عزیز دلم. و همین در زندگی ما نبوده است که من و تو هرکدام به خیالی

تن به مسافرت تو بدهیم و آن وقت به این بلا دچار شویم. تو به این حساب که می‌روم و قدر مرا می‌داند و من هم به این حساب که بگذار برود سرش به سنگ بخورد و قدر عافیت را بداند. می‌فهمی؟ به مسئله خوبی برخورده‌ای که از خودت پرسیده‌ای «آیا این سفر کمپلکسی در هردوی ما ایجاد نکرده؟» چرا از قضا ایجاد کرده و خیلی هم خوب ایجاد کرده و امکان این است که همین کمپلکس کار را خراب کند. درست است که در این دندان به روی جگر گذاشتن‌ها کاری نکرده‌ایم ولی هرکدامان وقتی در جزئی‌ترین مسائل، کوچکترین بی‌توجهی از طرف ببینیم، حق داریم از خودمان سؤال کنیم که «پس چرا من یک سال وفادار ماندم؟ چرا یک سال پدر خودم را درآوردم؟ برای که و برای چه؟» و می‌دانی که آدم در ساعات عصبانیت که مسلماً ازین پس هم در زندگی سراغ ما خواهد آمد، دیگر نمی‌تواند لوژیک [منطق] داشته باشد. عزیز دلم، این سفر مسلماً تو را تغییر داده. من در آخرین کاغذهایم شاید برای تو هم بنویسم که آمریکا در تو چه آثاری گذاشته، ولی حالا بد نیست به یک نکته‌اش اشاره کنم که درین کاغذ هویدا است. عزیز دلم تو درین سفر حسابی تجربه کرده‌ای. نظرت عمیق شده. حس می‌کنی که این سفر ممکن است در ما کمپلکس ایجاد کند. لذت تنهایی را درین سفر احساس کرده‌ای وقتی می‌نویسی در موقع تماشای کشتی «تک و تنها مثل آدمهای بیکس و نمی‌دانی عزیزم چه لذتی بردم.» و این خصوصیت آمریکا است که آدم را با دنیای تنهاها اخت می‌دهد. به هر صورت غرضم این بود که تو درین سفر تغییر کرده‌ای و من حتم دارم که در برگشتن از آن گنده‌گوزیها خبری نخواهد بود. ولی از خودم می‌ترسم. از خودم که احساس پستی عجیبی در مقابل تو می‌کنم. در مقابل تو که سفر کرده‌ای و رجحانی بر من یافته‌ای. می‌ترسم که دائماً این قضیه را به رخت بکشم و عذاب بدهم و خودم را هم عذاب بدهم. خوشبختی اینجا است که خودم به این خطر واقفم و همین شاید موجب جلوگیری از خطر بشود. همین علم به خطر. درین باره من بعدها سر فرصت برای خیلی چیزها خواهم نوشت.

۹) درباره کاغذهای اخیرت من خودم احساس می‌کردم که در اثر نومیدی از من این طور شده‌ای و همین مرا کلافه می‌کرد. تو در من بچه‌ای را می‌دید که زندگی زناشویی را برایت پایدارتر کند، ولی من از بچه هرگز به این طریق یاد نمی‌کردم و تو را هم به خاطر این نمی‌خواستم و نمی‌خواهم که مادر بچه‌های من باشی. شخص تو برای من بسیار اصیل‌تر است تا شخص من برای تو. و اینجا است که قضیه قیاس و

انتخاب مطرح می‌شود. خودت می‌نویسی بچه «ستونی است برای دوام زندگی زناشویی.» حرفی نیست. درست. اما من نمی‌خواهم و نمی‌خواستم زندگی ما اگر خراب‌شدنی و متزلزل است به ضرب ستون بچه حفظ شود. می‌فهمی؟ این را واقعاً می‌گویم. و خوشبختانه احساس می‌کنم که این سفر خطر تزلزل را برد. غرضم این بود که تو چون در من فقط، فقط که نه- بچه را خیلی زیاد می‌دیده‌ای به محض این که خبر رسیده است، آن طور کلافه شده‌ای و من چقدر احمق بودم که آن خبر را با آن عجله فرستادم. بگذریم که در جواب آن یکی دو کاغذ کلافه تو من چه‌ها نوشتم و نفرستادم. ولی یک جا به قدری پدرم را درآورده بودی که نمی‌توانم یادآوری نکنم: نوشته بودی می‌روم بچه‌ای از دیگران می‌گیرم بزرگ می‌کنم! و اگر بدانی همین جمله چه به روز من آورد! یعنی چه به روز یک شوهر عادی می‌تواند بیاورد! بگذریم. ازین بابت از تو خیلی گله دارم که می‌ماند موقع برگشتن شفاهی برایت می‌گویم یا آن نوشته‌ها را می‌خوانی.

۱۰) خوب عزیز دلم، چرا دلت برای من می‌سوزد و یکهو گریه‌ات می‌گیرد؟ هیچ از خودت پرسیده‌ای؟ برای این که مرا گذاشته‌ای و رفته‌ای؟ برای این که از بچه‌دار شدن من نومید شده‌ای؟ برای این که تو هم مثل خودم احساس می‌کنی که برای ابد درین خراب [شده] خواهم ماند تا بپوسم؟ چرا دلت به حال من می‌سوزد؟ بنویس. اما من دائماً به حال تو حسرت می‌خورم. غبطه تو را می‌خورم. می‌بینی فرق از کجا تا به کجا است؟ و همین است معنای همان رجحانی که من دائماً از آن دم می‌زنم و تو می‌آن را تخطئه می‌کنی.

۱۱) قالی را نخواهم فروخت. تخته‌ای کردن اطاقها در ایران عملی نیست. یعنی در اطاق‌های زندگی عملی نیست. چوب ایران خشک است و هوا می‌دهد و عصبانی می‌کند و سردتر از فرش هم هست. هوسی بود تمام شد.

۱۲) دستبند هم کارش تمام شده. پنجشنبه می‌گیرم. حرفش را هم ننزیم. فقط امیدوارم باب میل تو دربیاید. کمی از دستبند ویکی کلفت‌تر است و با آن گوش حلقه‌دار آویزان به آن. و پشت گوش هم چیزی خواهم کند که وقتی آمدی خواهی فهمید.

۱۳) درباره‌ی معالجه‌ای که برای سستی کمرم داده بودی. عزیز دلم کمرم را برای که معالجه کنم؟ هان؟ بگذار هر جور دلش می‌خواهد باشد. تو که آمدی حرف است و باید حسابی باشد.

(۱۴) اما درباره کتاب. عزیز دلم اگر نظری راجع به قصه‌های خودت داری. و مسلماً می‌دانم که داری. آنها را اصلاح کن و پس بفرست، با پست هوایی که کارم را شروع کنم. چهار قصه از تو است. من هم چیزهایی می‌گذارم که قبلاً برایت نوشته‌ام و چاپ می‌کنم. این هم جواب کاغذت عزیز دلم. دیگر هم بس است. بروم بخوابم. ساعت ۱۱/۵ است. بای‌بای.

ساعت ۹ صبح دوشنبه ۱۷ فروردین ۱۳۳۲ / ۶ آوریل ۱۹۵۳ از پستخانه

عزیز دلم سیمین جان، امیدوارم تا به حال حالت حسابی خوب خوب شده باشد. یادت باشد از درس و کار این آخرین کوارتر برایم بتفصیل بنویسی و مطالبی را هم که خواسته‌ام جواب بدهی، بدهی. من الآن از پستخانه باید بروم شهرداری و از آنجا بانک و اگر هوا خوب بود به شمیران. هوا فعلاً که گه مرغی و خراب است. امیدوارم خوب بشود. درست دو ماه و هفت روز دیگر تو از آنجا حرکت خواهی کرد و امیدوارم تا دو ماه و نیم دیگر در تهران باشی. عزیز دلم چه تجربه سنگینی بود این مسافرت تو و چه تنهایی عمیقی را در آن حس کردم. درست مثل کوره‌ای بود که هردوی ما را پخت. و امیدوارم حسابی چکش‌خوار شده باشیم، اما تو که به قول استگنر مثل شیشه شده‌ای و من هم که مثل اول همان سفال پوک شکننده هستم. اما راستی مثل این که این استگنر در تو خیلی اثر گذاشته است و عملاً تو را مرهون خودش کرده؟ نیست! وقتی آمدی راجع به اوصحبت خواهیم کرد. قربان تو عزیز دلم می‌روم و به انتظار دیدار روی ماهت. تا پنجشنبه هم حتماً هایدۀ مالک را خواهم دید و جریان را مفصل خواهم نوشت. جلال تو تصدّق تو می‌رود.

ساعت ۱۰ بعد از ظهر دوشنبه ۱۷ فروردین ۱۳۳۲ / ۶ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، الآن تقریباً مستم. با دکتر پرتو منزل داریوش بودیم. هنوز یک پایش توی گچ است. رفته بودم احوالپرسی او. شرابی داد خوردیم و شام هم همان‌جا با شراب یک لقمه نانی خوردم و گرچه خیلی دلم می‌خواهد بروم بخوابم، ولی لازم می‌بینم قبلاً برایت اخبار امروز عصر را بنویسم، یعنی گزارش صبح تا به حال را.

صبح کاغذت را که دادم، رفتم بانک پول گرفتم. پانصد تومان برای خرج روزانه. و بعد رفتم شهرداری که تقریباً کار راه افتاده و بعد رفتم بازار یعنی دم مسجدشاه یک

تویی برای آب انبار و یک پنجره برای دم راه آب آن خریدم به ده تومان و رفتم شمیران. تا ظهر رتق و فتق امور آنجا بود. و بعد هم آمدم خانه ناهار خوردم و مصدق ۲/۵ بعد از ظهر سخنرانی داشت که شنیدم. بعد از ظهر هم موقع نطق مصدق برادرم آمد برای شنیدن نطق، چون خودش که رادیو ندارد. و ساعت ۴ راه افتادم رفتم پهلوی نجار. دو سه تا نجار را دیدم و با یک نفر نجار ناشناس قرار و مداری گذاشتم (که کارش کنار دکان بود و قابل رؤیت بود) و بعد رفتم پهلوی هایدۀ مالک. مدتی انتظار و بعد ملاقات. خیلی سر و دم برای هم جنبانیدیم و بعد نتیجه معاینه و تجزیه را نشان دادم. خیلی اظهار خوشحالی کرد و مدتی صحبت کردیم. [...] و بعد ازو پرسیدم حدّ معمول و متوسط تعداد اسپرم در میلیمتر چقدر است. گفت یک میلیون. و من گفتم پس چهل و پنج تا خیلی کم است. گفت عیبی ندارد. خوب می شود. اساس وجود داشتن آن است که وجود دارد و عادی و سالم هم هست. خلاصه نسخه ای داد که تستوویرون (Testoviron) آمپول بزنم و پانگادوئین بخورم. همین. البته نسخه بیمه نیست و باید پول مایه بروم. و تستوویرون هم گران است. برای خواهرم به بیست و دو تومان می خریدم. به هر صورت بعد هم ازو خواهش کردم زیر کاغذ آزمایشگاه چیزی برای تو بنویسد که بفرستم و او هم نوشت و بعد هم موقع رفتن ده تومان درآوردم بدهم، نگرفت. دفترچۀ بیمه را امضا نکرد و معامله مریض بیمه نبود. ولی هرچه هم اصرار کردم پول نگرفت که شما نویسنده بزرگ و کوفت کاری هستید و انشاءالله وقتی معالجه شدید و بچه دار شدید می آیم خانه تان شیرینی می خورم. باور کن درست سه دقیقه اصرار می کردم قبول نکرد. من هم پول را توی کیفم گذاشتم و تشکر کردم و درآمدم. و قرار شد این نسخه را عمل کنم: هفته ای دو تا آمپول و روزی سه قاشق پانگادوئین و بعد بروم دوباره تجزیه کنم و نتیجه را به او خبر بدهم و این کار را خواهم کرد. خلاصه در جوف همین پاکت کاغذ آزمایشگاه هست که عین مطلبش را در کاغذ پیش برایت نوشته ام. و زیر کاغذ هم دو خط از دکتر هایدۀ مالک که برای تو دُمی جنبانده.

خلاصه بعد از آنجا رفتم سراغ زرگر و دستبند و بعد سری به کافه زدم (ساعت ۷ بود که به کافه رسیدم) و آنجا اتفاقاً شین پرتو را دیدم و بعد با هم رفتیم سراغ داریوش. از ۸ تا الآن آنجا بودیم. گپی زدیم و شرابی خوردیم و حالا هم آمده ام. قرار بود امشب بروم خانه پدرم. شب سه شنبه است و شب روضۀ پدرم. ولی [...] فسخ عزیمت کردم و نرفتم و برگشتم خانه. این هم گزارش امروز صبح تا به حال. الآن هم

۱۰/۲۰ دقیقه است. باید بروم بخوابم. شراب هم کار خودش را کرده است. شراب خوبی بود. مرا ببین که در حال مستی دارم اباطیل می‌نویسم. زکی! بای بای عزیز دلم. به قول هدایت بدبخت اگر مردیم و ترکیدیم ما را حلال کن. یعنی اگر از شراب ترکیدیم. چطور است؟ حال تو عزیز دل چطور است؟ قربانت می‌روم. با همین مستی.

ساعت ۱۰ بعد از ظهر سه‌شنبه ۱۸ فروردین ۱۳۳۲ / ۷ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، الآن از نوشتن صورت حساب ریز بتایی و مخارجش فارغ شده‌ام و الآن هم توی دهانم گز است. از آن گزی که پیشداد از اصفهان برایم سوغاتی آورده است. جای تو خالی. چه گز خوبی است. امیدوارم کام تو و من همیشه شیرین باشد. امشب هم حسابی خورده‌ام. مغز داشتیم و خوب خوردم. امروز هم برای اولین بار درین سال تازه خورش بادمجان درست کرده بود. که خیلی هم بد شده بود که من درست نخوردم. بادمجان‌ها یکی دو و نیم ریال مال جنوب یا شمال ولی تند و تیز. خوب عزیز دلم، امیدوارم چاق و سر دماغ باشی و موفق و کامروا. خوب بپردازم به گزارش روزانه‌ام.

امروز صبح ساعت ۸ بیدار شدم. نه. ۷/۵ بیدار شدم چون دیشب مست بودم و زود خوابیدم. صبح سرم هم کمی درد می‌کرد. از شراب دیشب. قرار بود اول وقت بروم بانک دنبال کار اعتبار به گلشن سرزنم. رفتم و سرزدم و تا ساعت ۹ پهلوی او بودم. مدتی درد دل می‌کرد. بعد هم آمدم. تلفنی برای کارم کرد که امیدوارم مؤثر باشد. مؤثر هم هست. مثل این که درست خواهد شد. و امیدوار هستم. بعد از آنجا درآمد رفتم سراغ زرگر. مثل این که از دستبند ویکی قشنگ‌تر خواهد شد و امیدوارم که تو هم آن را بپسندی. بعد رفتم سراغ چوب و تیر و نی و حصیر برای پوشش سقف گاراژ. که قرار و مدارش را گذاشتم که ۲ بعد از ظهر حاضر باشد و بگیرم و ببرم و قبلاً هم به کوره‌پز تلفن کرده بودم. کوره‌پزی که به واسطهٔ فخار پیدا شد و با او معامله تازه کردم که پنج خروار گچ و هزار تا آجر بار بزند و سر راهش مرابردارد و تیر و چوب و حصیر و غیره را هم بالای آن بریزیم و ببریم. خلاصه رفتم سراغ چوب فروش. قرار و مدار را گذاشتم و با هم رفتیم سراغ نجاری که با او آشنا بود و کارش را دیدم. خیلی خوب بود. یعنی رفتیم سر یک بنایی که کار آن نجار بود. و به او پیغام دادیم که ۲ بعد از ظهر پهلوی چوب فروش باشد و خلاصه ساعت ۱۱/۵ بود که ازین کار خلاص

شدم و رفتم کافه فردوس تا ظهر آنجا بودم. برادر ایرانی را که مهندس است در آنجا دیدم. قرار شد برایش دست بالا کنم یکی دوتا از آن قطعات را بگیرم (که امروز غروب با حاجی شفیع قرارش را گذاشتم و فردا ایرانی را خواهم برد سراغ آن) و او هم در مقابل حمام و فور ما را درست و حسابی بنا کند که حمام گرم شود، چون می‌دانی عزیز دلم معمولاً درین مملکت هنوز بلد نیستند حمام را گرم نگه دارند و اغلب عمارت‌ها حمام و بخاری دیواری‌شان بعدها به صورت لوکس بی‌استفاده می‌افتد و من نمی‌خواهم این‌طور شود. روی این اصل برای آن خیلی این در و آن در خواهم زد تا درست از آب در بیاید. بعد هم آمدم خانه ناهار خوردم تا ساعت ۲ که راه افتادم. ناهاری و چایی‌ای بعجله و ساعت ۲ رفتم سر پل چوبی که راندوی [قرار] من و ماشین گچ بود. و به سلامتی سرکار تا ۳/۵ منتظر شدم. وسط چهارراه. و ناچار شدم رفتم توی قهوه‌خانه سر چهارراه دوتا چایی داغ دهن سوز خوردم و سی‌شاهی دادم تا ماشین آمد. سوار شدیم رفتم سراغ چوبفروش و تاچوبها و حصیر و نی را بار بزنند نجار هم آمد و صحبت‌مان را کردیم و فی متری بیست و هشت تومان (دیگران سی و دو تا سی و پنج تومان می‌گفتند) قرار گذاشتیم (و امشب هم نجار آمد خانه- سر ساعت ۸ که قرار داشتیم- و اندازه‌ها را هم دادم و فردا هم باید چهارصد تومان پول برایش ببرم که شروع کند) و خلاصه باران هم گرفت و ما تا راه افتادیم ساعت ۴/۵ بود و ساعت ۵ سر ساختمان رسیدیم. عالمی دارد با عمله‌ها و شوفرها نشست و برخاست کردن. تماس خوبی با مردم پیدا کرده‌ام. با مردمی که لغت قلمبه نمی‌گویند و عوامند و آداب‌دان نیستند. و چقدر آدم راحت است در برخورد با اینها. خلاصه باران نم‌نم می‌زد و چون می‌خواستند گچ‌ها را خالی کنند (چون نمی‌دانم می‌دانی یا نه که گچ را از سر کوره توی جوال می‌کنند و بار ماشین می‌گذارند و سر ساختمان جوالها را خالی می‌کنند در گوشه‌ای که محفوظ از باران و رطوبت باید باشد). ناچار بودیم که طاق گاراژ را فوراً علم کنیم و کردیم. دیوارها به اندازه قبلاً بالا رفته بود و تیر و حصیر و نی هم بود. خلاصه از ساعت ۵ تا غروب آفتاب که این روزها باید ۶/۵ باشد (چون نه من ساعت دارم و نه هوا آفتابی بود) طاق را زدند و گچ را زیرش خالی کردند. درین مدت هم زن نیما آمد ما را برد خانه‌شان پهلوی نیما نشستیم و نان و پنیر و چایی بهم دادند که چون خیلی گرسنه بودم، خیلی لذت داشت. و در همین اثنا صحبت چاه کردن شد برای مستراح و آنها آشنا داشتند و یک مقنی تون و طبسی خبر کردند آمد. قرار گذاشتیم که از فردا چاه زدن را هم شروع کنند. و بعد هم آمدم.

تمام موجودی‌ام را که نه تومان بود دادم و یک تومان پول خردی را هم که در جیب داشتم کرایه ماشین دادم و ساعت ۷/۵ تهران بودم. اول سری به خانه زدم به سراغ پست و کاغذ که نیامده بود و بعد رفتم حزب برای تهیه پول و ششصد تومان دیگر از سه هزار تومان پهلوی سلطان‌زاده را گرفتم که دویست تومانش را دردم دادم به بنا و چهارصد تومانش پهلویم است برای کوره‌پز و نجار که فردا باید بدهم و بعد هم در حزب بودم تا سر ساعت ۸ که کریم آمد و خبر داد که نجار آمده خانه و آدم خانه اندازه‌ها را به او دادم و تا ساعت ۹ درددل کردیم. او هم آدم عوامی بود و قرار شد کارمان را که خوب تمام کرد، یک نهج‌البلاغه و یک مفاتیح‌الجنان به او هدیه و شیرینی بدهم. برای زنش می‌خواست. می‌گفت خودم سواد ندارم اما زنم نه کلاس درس خوانده! و قرار است از روی این دو کتاب زنش به او درس بدهد. می‌بینی عزیز دلم! این است زندگی مردم. خلاصه ایشان هم رفتند و دو نفر برای کار مجله پهلوی ما آمدند که چه می‌دهی برای این شماره؟ گفتم هیچی و روانه‌شان کردم. و بعد هم شام خوردم و بعد هم صورت ریز مخارج این دو سه روز را نوشتم و بعد هم نشستم سر کاغذم. عزیز دلم، حساب کرده‌ام تا الآن سه هزار و بیست و دو تومان پول برای بنایی داده‌ام و هنوز این پولها را داریم: هزار و نهصد تومان پهلوی سلطان‌زاده (با منافعش که هنوز معلوم نیست چقدر است)، چهارصد تومان توی جیب بنده، سیصد تومان پول دستهای آلوده پهلوی اسماعیل‌زاده و اگر هم اعتبار را بگیرم که سه هزار تومان است. گرچه سیصد تومانش را باید به زنجانی بدهم (اضافه بر دویست تومانی که در اول کار اعتبار به او داده‌ام). خوب عزیز دلم، این هم گزارش کار امروز من. مثل این که کم نیست. ولی من هنوز از خودم راضی نیستم. درست حساب کرده‌ام همین امروز با بیست نفر آدم‌های مختلف برای کار بنایی طرف بودم: چهار بنا (که سه‌تاشان سر ساختمان کار می‌کنند و یکیشان بیا و برو می‌کند و پول می‌گیرد و غیره) یک چوبفروش، یک نجار، یک شوfer، یک مقنی، یک شاعر (نیما)، یک زن (زن او) و عمله‌ها و همسایه‌ها و قهوه‌چی و غیره و غیره. دیوارهای جنوبی و شرقی حیاط نیمه‌کاره شده. گاراژ تمام شده و سقف هم زده‌اند. آب‌انبار آسترش تمام شده و فردا طاق آن را می‌زنند و از اوایل هفته آینده که خرده‌کاریها تمام شود بتن بنا را شروع می‌کنیم. به سلامتی. خوب عزیز دلم این از کار من.

کار تو در چه حال است؟ چه می‌کنی؟ معالجه را چه کردی؟ امیدوارم فردا شب کاغذت برسد. این هفته حتی وقت نکردم خانه خودمان بروم و سری به پدرم بزنم.

پدرم هم از مشهد برگشته و من خیال دارم باز هم او را تیغ بزنم و پول دیگری ازو دریاورم. امیدواری هم هست. خوب عزیز دلم الآن ساعت ۱۱ ربع کم است. باید من هم بروم بخوابم. فردا صبح باید به کوره‌پزخانه تلفن کنم برای آهک و دنبال سیمان بروم و پول به کوره‌پز و نجار بدهم و درس هم دارم (دو ساعت) و دیگر نمی‌دانم. امیدوارم فردا شب کاغذت برسد. راستی آخر نفهمیدم درست احساس کرده‌ام که یک کاغذ تو به من نرسید. کاغذی که بین ۲۲ و ۲۷ مارس فرستاده‌ای و از فحوای کلام کاغذ ۲۷-۲۹ مارس تو برمی‌آمد و این را هم نفهمیدم که آیا آن کاغذ کوتاه دو صفحه‌ای من از اهواز که پاکتش یکسره پوشیده از تمبر شده بود، به دستت رسید یا نه. بنویس.

این روزها باز هوای سیاست گه‌مرغی است و حزب ما فعالیتی دارد ولی من دو روز است که خبر از هیچ جای دنیا ندارم جز از کوره‌پزخانه و آجر و چوب و حصیر و بنایی. دیروز که اصلاً به حزب سری نردم و امروز هم یک نیم ساعت در آنجا بودم سرشب. آن هم برای گرفتن پول از سلطان‌زاده. دیگر بس است. از وضع سیاست در آخر کاغذم برایت خواهم نوشت. فعلاً هنوز خبری نیست و نمی‌شود گفت چه می‌شود و چه خواهد شد. ولی مسلّم است که باز هم این پیرمرد می‌برد. بای‌بای عزیز دلم.

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۳۲ / ۸ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، راستش تازه تازه داری می‌فهمی که کاغذ یعنی چه. چون این کاغذ اخیرت- ۳۰ مارس تا ۱ آوریل- یکی از آن کاغذهای خوب بود. قربان دستت بروم عزیز دلم. چرا کاغذهای من تا به حال نرسیده؟ من مرتّب هفته‌ای دو تا کاغذم را داده‌ام. بی‌برو و برگرد. چون من روزهای ورود کاغذهای تو را و روزهای ارسال کاغذهای خودم را با شماره و تاریخ اصلی کاغذها یادداشت می‌کنم. حتی یک پست را هم تأخیر نکرده‌ام و حتم هم دارم که بعد کاغذم رسیده است و ادعایم ثابت شده. خوب عزیز دلم بگذار گزارش امروز را هم بدهم بعد بپردازم به جواب کاغذت. کاغذت امشب ساعت ۶ رسید که من تازه از شمیران برگشته بودم.

صبح اول وقت رفتم بانک و چهارصد تومان از ششصد تومانی را که از سلطان‌زاده گرفته بودم به بانک گذاشتم، چون عصر باید به کوره‌پز پول می‌دادم و بعد رفتم سراغ کار اعتبار که در جریان است و بعد رفتم مدرسه. زودتر رفتم و با بامشاد

کمی در ددل کردم و از مسائل مربوط به بنایی سر رشته‌هایی داشت که یاد گرفتم. و در ضمن به کوره‌پز تلفن کردم که آهک بفرستد و عصر بیاید پول بگیرد. و تا ظهر هم دو ساعت درس دادم. کلاس ۳ و ۴ و بعد ظهر رفتم خانه. ناهار خوراک رس بود. خوردم و استراحتی کردم و ریشی تراشیدم و ۳ رفتم شمیران. کار پیشرفت دارد. دیوار جنوبی و شرقی حیاط تقریباً تمام شده. طاق آب‌انبار را هم دست گرفته بودند و تا عصر نصفه شده بود و طاق گاراژ را هم راست‌وریس کرده بودند و کتیبه‌هایش را می‌گذاشتند. تا ساعت ۵/۵ آنجا بودم بعد با دو سه تا از عمله‌ها رفتم (راستی جلوی گاراژ را هم جرز موقتی و در موقتی زده‌اند که عمله‌ها در آن می‌خوابند و گچ و چیزهایی که نباید نم بکشد در آن می‌گذارند و قرار است چراغ دریایی خودمان را هم به آنها بدهم). دوتا لوله سیمانی و یک بار کاه خریدم از همان شمیران و دادم بردند سر بنایی و آمدم پائین. سری به خانه زدم که کاغذت آمده بود. کاغذ را خواندم. دلم که قرص شد رفتم حزب سری زدم که کوره‌پز آنجا بود و سیصد تومانش دادم (چک) و رفتم در جلسه بحث و انتقاد تا ۷/۵ و بعد آمدم خانه. نجار آمده بود. قرار بود امروز عصر بروم سراغ نجار و پول بدهم که شروع کند ولی چون پول نبود نرفتم. به هر صورت خودش آمد خانه و خیلی هم پرحرف است، گرچه جوان است. و گفتم که چون پول نبوده نیامده‌ام. و قرار شد شنبه بیاید و پول بگیرد و برود درها را شروع کند. و بعد هم شام خوردم (آبگوشت) و کاغذت را یک‌بار دیگر سر فرصت خواندم و برای جواب دادن علامت گذاشتم و حالا می‌پردازم به جواب آن:

۱) ازین که کور استتیک را گرفته‌ای خیلی خوشحال شدم. عزیز دلم، هر کاری را باید دنبال کرد و تو که درین رشته رساله نوشته‌ای لازم است آن را دنبال کنی. خیلی خوشحال شدم. بارک‌الله. کتاب هم لازم است بخر و کنس‌بازی در نیار. نمی‌دانم با این وضع عاقبت با بی‌پولی چه خواهی کرد؟ تو را به خدایی که باور داری بردار بنویس اقلأً برای موقع آمدنت به چقدر دلار احتیاج داری که بفرستم یا حواله کنم. طریقتش را هم می‌دانم و اگر نمی‌خواهی به اعتضاد و کوفت و زهرمار مراجعه کنی هم نکن. خودم رأساً اقدام می‌کنم. از این که نوشته بودی فلانی در سازمان فلان کار گرفته و غیره، این‌طور احساس کردم که تو هم دلت می‌خواهد در آنجا دستی بند کنی. عزیز دلم، من که حرفی ندارم، ولی آیا واقعاً این دوری بس نیست؟

۲) من که عزیز دلم در آن کاغذم و حتی در دو کاغذ بعد از آن که باز هم کوتاه است چیزی ننوشته بودم. فقط کوتاه بود. کاغذ اصلی‌ام را نفرستادم و نخواهم هم

فرستاد. برگردی و بخوانی بهتر است. قربان شکل ماهت هم می‌روم عزیزم. من چطور ممکن است راضی بشوم که یک‌آن به تو بد بگذرد. ولی هیچ فهمیدی با آن کارت کوچک چه بلایی به سر من آوردی؟ اصلاً آن روزها دیوانه شده بودم و چه بهتر که کوتاه نوشتم و کاغذم را نفرستادم.

(۳) ازین که تصمیم گرفته‌ای هر شب برایم بنویسی خوشحال شدم. خیلی خوشحال شدم. عزیز دلم به این صورت خیلی چیزها می‌توانی بنویسی. تفکرات روزانه‌ات را و خیلی چیزهای دیگر را.

(۴) و نیز ازین که اطاقت را عوض کرده‌ای خوشحال شدم. خودش تغییری در زندگی تو است. پیداست که حوصله‌ات از آن محیط سر رفته. و تعجب می‌کنم که چطور باز هم حسودی فلانی را می‌کنی که در فلان جا کار گرفته. بلندشو دخترجان بیا سر زندگی‌ات. دیگر بس است هرچه درین یک سال بر ما گذشت. بر دشمن ما هم این بلاها نرود که بر ما رفت. تنها یکی از آنها کافی بود که زندگی‌ای را تباه کند.

(۵) عزیز دلم، بسته‌اولی کتابها که هنوز نرسیده. و من تعجب می‌کنم چرا اینقدر دیر. امیدوارم بزودی برسد و خیلی هم خوب کرده‌ای که لباسهایت را فرستاده‌ای ولی تحقیق کن و جوری بفرست که گمرکی از تو نخواهند عزیز دلم. اینجا یک جوری درستش می‌کنم.

(۶) نوشته بودی: «آدم خجالت می‌کشد از موسیقی ایران و از خیلی چیزهای دیگرش.» راست است، اما از این جمله یک کمی بوی آمریکاییزه شدن می‌آید. امیدوارم از این لحاظ این خراب‌شده را فراموش نکرده باشی. و بدان که باز به همین مملکت برمی‌گردی. باید هردو خودمان را برای زندگی درین خراب‌شده آماده کنیم. هم تو و هم من. بخصوص تو که بعد ازین سفر ناچار حق داری که کمی بلندنظر بشوی. ولی اینجا همان خراب‌شده است که بود.

(۷) بیش از تمام قسمت‌های کاغذت از آن قسمتی خوشحال شدم که خبر و تاریخ رزرو بلیط را نوشته بودی. فوراً زیرش را یک خط گنده کشیدم که در تقویم یادداشت کنم. ولی نفهمیدم کدام هواپیما. توضیح بده که کدام است. و حتماً هم با B.O.A.C. برنگرد چون اصلاً گویا به ایران نمی‌آید و تا بغداد می‌آید و از آنجا به بعد با Iraqi Airways می‌آید. به هر صورت حتماً این مطلب را در نظر داشته باش. درباره‌آمدن من به اروپا و غیره هم عزیز دلم همه‌اش هوس است. من فعلاً خودم را غرق در بنایی کرده‌ام و تا تو بیایی باید آن را تمام کنم. دنبال هیچ کار

دیگری هم نمی‌توانم بروم. تو برگرد چهار صباحی استراحت کنیم، بعد دنیا باز هم پیش روی ما است. اوّل جوانی‌مان هم هست. بالاخره اراده من هم کمتر از هیچ پدر سوخته‌ای نیست. بیا. بیا عزیز دلم که دیگر تحمل ناپذیر شده است.

۸) عزیز دلم صحبت از ظن بردن در کار نیست یعنی در کار نبود. در آن ایام صحبت از دلواپسی شدید و دیوانگی محض من بود و علت کوتاهی کاغذها و غیره این بود. چطور ممکن است من به تو گمان بد ببرم عزیز دلم؟ امیدوارم که مرا بخشیده باشی و ازین که سه تا کاغذم را کوتاه نوشته‌ام دلت نگرفته باشد. حتماً تا به حال کاغذهای بعدی را هم دیده‌ای و خیالت راحت شده. جای خوشوقتی است. راستی عزیز دلم در آن کاغذ ۲۳ مارس من دوتا عکس هم برایت فرستاده بودم که اشاره‌ای نکرده بودی که رسیده یا نه. گرچه مهم نبود، ولی لازم است حالا که کاغذهایت دقیق و مفصل شده این مطالب را رعایت کنی. از خستگی‌ها و دوندگی‌هایی هم که می‌کنی حیف که از دست من کاری ساخته نیست. تو برگرد نخواهم گذاشت گرد غم بر رویت بنشیند، عزیز دلم. حالا می‌فهمی عزیز دلم کاغذ کوتاه چه معنایی دارد؟ حالا درک می‌کنی؟ باور کن که من نه برای معامله به مثل بلکه فقط و فقط برای فرار از نوشتن حالت‌های عجیب و غریب و وسواسها و دیوانگی‌ها و دلواپسی‌ها و دلهره‌های خودم بوده است که آن دو سه کاغذ را کوتاه نوشتم و فرستادم. و یادم است که فقط در کاغذ آخری کوتاه‌هم یعنی در آخرین کاغذ دو صفحه‌ای (۳۰ مارس) کمی هم عصبانی شده‌ام و آن کاغذ فردای روزی فرستاده شده که آن کارت کذایی تو رسید و در حالی که مدتها بود کاغذی از تو نیامده بود. و همین. در کاغذهای قبلی‌اش خیلی سعی کرده‌ام آرامش روحی‌ام را حفظ کنم، ولی حتماً مطلب را تو می‌توانسته‌ای بفهمی. به هر صورت خیلی خوشحالم که حالا درک کرده‌ای من از کاغذهای تو چه حالی داشته‌ام.

۹) و امان از آن کارت که هرچه بلا بود آن کارت به سر من آورد. و البته لایخفی عکس‌العمل‌هایی که تو در قبال آن خبر اوّلی آزمایشگاه بیمه نشان داده بودی در خراب کردن روحیه من تأثیر بسیار عجیبی کرد و وادارم کرد که آن کاغذهای کوتاه را شروع کنم. پدرم را درآورده بودی. نوشته‌ام. می‌آیی و می‌خوانی.

۱۰) هنوز منتظر واقعه جراحی و جزئیات آن هستم و هنوز خیالم از بار آن کابوس رها نشده است و گرچه درین کاغذ مختصری به حال بد روحی خودت و خطرناک بودن جراحی اشاره کرده بودی، ولی سعی کن همه جزئیاتی را که قبلاً

خواسته‌ام برایم بنویسی.

(۱۱) آب آقاموشه که مرده‌شورش را ببرد، چون باعث همه این آخرین کدورت شده است نیز که جریان‌ش معلوم شد و در همین کاغذ هم متن جواب آزمایشگاه را می‌فرستم. هنوز نرفته‌ام نسخه را بیچم. راستش هم گران است و هم این که فکر می‌کنم حالا آخر برای که این کار را بکنم؟ [...] تقویت کنم و به جان خودم بیندازم که نمی‌شود. اگر دست نگه داشته‌ام برای این هم هست. ولی سعی می‌کنم اگر بنایی فرصت داد بروم. امیدوارم که دنبال کنم. راستش باز خیالم راحت شده است و دکتر مالک هم امیدواری قطعی داد. دیگر پشتم قرص شده است.

(۱۲) دل من هم عزیز دلم با تو صاف صاف است. فقط منتظرم بیایی و خودم را فدایت بکنم.

(۱۳) ازین که کاتالوگها را هم گرفته‌ای و خواهی فرستاد خیلی متشکر شدم. امیدوارم به موقع به دستم برسد. چون می‌دانی مبلمان و رنگ و روغن خانه و پرده و غیره‌اش می‌ماند تا خودت بیایی. گرچه باعث خجالت من است که از راه نرسیده تو را به این ناراحتی‌ها دعوت خواهم کرد، ولی نمی‌خواهم بی‌نظر تو کارهای دکوراسیون خانه بشود. سفت‌کاریش را تمام می‌کنم و در و پیکرش که درست شد اسباب می‌کشم و به انتظارت روز می‌شمارم. مثل حالا که ساعت می‌شمارم. این حب‌ها نشانه خوبی است. روزی یکی از آنها کم می‌شود. یادت باشد با خودت از هردو سه‌نوع آن بیاوری. خوب بوده است. خوب عزیز دلم این هم جواب مطالب کاغذت.

خوب عزیز دلم، این طور که نوشته بودی اگر ۲۵ ژوئن در تهران باشی می‌شود ۴ تیر. و به این طریق درست دو و نیم ماه دیگر مانده است. الآن دوازده روز از فروردین مانده چهار روز هم از تیر می‌شود شانزده روز و دو ماه خرداد و اردیبهشت هم درپیش است. راستش می‌خواستم اول فروردین برایت تقویم بفرستم ولی نفرستادم. گفتم بگذار این سال جدید را وقتی برگشت، در تقویم درک کند. به هر صورت تا اوایل هفته آینده خرده‌کاریهای بنایی تمام خواهد شد و بلافاصله ساختمان اصلی را شروع خواهند کرد و یک هفته می‌رود تا زیر شیروانی و امیدوارم اوایل اردیبهشت شیروانی را هم زده باشیم. بی‌حرف پیش. و در و پیکر هم تا آخر اردیبهشت و خلاصه، خرداد گمان می‌کنم خانه قابل سکونت باشد. اما البته بی‌برق و بی‌تلفن و غیره. آلودگی است. متأسفانه هنوز دوربین گیرم نیامده که از آن عکس

بگیرم و بفرستم. گیر می‌آورم و عکس بزودی برایت می‌فرستم. مهندس اماموردی نامی هم هست که لابد او را دیده بودی، به آمریکا می‌آید. قرار است شنبه بیاید و برایت پسته بفرستم. کاش می‌دانستم که چقدر پول می‌خواهی و برایت می‌فرستادم. گرچه او را که ببینم خواهم پرسید می‌تواند پول بیاورد یا نه. اگر بتواند خواهم فرستاد. سرخودی. قرار بود نقل بادام برایت بفرستم که هم عید گذشت و هم او پانزده روز در راه است. در اروپا توقف می‌کند. خلاصه تا روز شنبه که او را ببینم جریان روشن می‌شود. امیدوارم که بتوانم برایت کاری انجام بدهم. من که از خودم خجلم. و اما دربارهٔ سیاست.

خوب نوشته بودی که روسها داخله‌شان خراب است. خبر پشت خبر می‌رسد که آقایان حسابی توزرد در آورده‌اند و خطر خیلی کمتر شده و نرمشی هم که در سیاست خارجی گرفته‌اند برای رسیدگی و وقت داشتن به رسیدگی به امور داخله است. و اما مصدق. باز یک سخنرانی کرد و پدر صاحب شاه و غیره را درآورد و یک هیئت هشت نفری که برای رفع اختلاف تعیین شده بود گزارشی داده که در آن شاه را از دخالت در هر امر مملکت مصون و معاف کرده و این گزارش باید در مجلس تصویب شود ولی نمایندگان حاضر نمی‌شوند. البته نمایندگان طرفدار شاه. مصدقی‌ها سی نفری هستند و آنها هم پانزده نفری پر و پا قرص دارند که بقایای حائری سردمدارشان هستند. مصدق هم این بار خیلی سخت گرفته. حزب سومکا و آریا (چاقوکش‌های طرفدار شاه) را بسته و هر جا هم که چاقوکشی سراغ می‌کرده گرفته و خطری در کار نیست. بازار هم پشت مصدق است و از ولایات هم تلگراف پشت تلگراف است که می‌رسد. گمان می‌کنم اگر فردا مجلس باز نشود، اقلأ یکشنبه آینده باز شود و کار را درست کند. درضمن عزیز دلم من چون فردا صبح اول وقت باید بروم بانک دنبال کار اعتبار، این کاغذ را فردا به کریم خواهم داد که به پست برساند. و دیگر هم خیلی دیر است. الآن ساعت ۱۱/۵ است و من یک ساعت و ربع است که می‌نویسم. بلند شوم و بخوابم.

راستی دیروز و پریروز هم شب‌ها باران سیلابی کرد و به قدری باران شدید بود که نصفه شب دیشب از خواب پریدم و در همان میان خواب و بیداری به یاد رشت آن سال و آن مهمانخانه افتادم. یادت هست؟ که یک جوجهٔ سرخ‌کردهٔ کوچولو برایمان آوردند و نمی‌دانم چقدر گوشمان را بریدند؟ در کمال حقارت چه شادیهایی نداشته‌ایم! برگرد عزیز دلم. برگردا آنقدر ازین شادیهایی در زندگی‌ات فراوان بکنم تا

دیگر مرا نگذاری و نروی. خوب عزیز دلم بای‌بای. به امید این که در خواب به آغوشت بیایم. در بیداری که هنوز دو ماه و نیم دیگر وقت لازم دارد. بای‌بای! راستی عزیز دلم این را هم بنویسم که تو تا به حال در حدود هفتادویک کاغذ داده‌ای و من در حدود شصت‌ویک کاغذ. البته با در نظر گرفتن این که تقریباً نصف کاغذهای تو از آن کاغذهای پستی است، ولی کاغذهای من اغلب از چهار تا هشت صفحه است. شاید روی هم‌رفته فقط هفت کاغذ دو صفحه‌ای داشته باشم. شاید هم کمتر. خلاصه روی هم‌رفته دوتایی مان تا به حال در ضمن این کاغذها بیش از هفتصد صفحه مطلب برای هم نوشته‌ایم که البته مال من تمام مزخرفات و اباطیل است و حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم چه تحمّلی داشته‌ای که این همه مزخرف را خوانده‌ای و دم بر نیاورده‌ای. آیا راستی از کاغذهای من عُقت ننشسته؟ من دیگر روزهای یکشنبه و چهارشنبه از ۵ تا ۸ بعد از ظهر نمی‌فهمم در چه حالی هستم تا کاغذت برسد. خوب عزیزم بای‌بای! راستی این را هم بنویسم تا یادم نرفته. امروز آبغوره هم خریدم. دو من به چهل و هشت ریال که تا تو بیایی لابد خواهد بود. آبغوره پارسال که بعد از سفر تو خریده بودم تمام شده بود. و راستی خیر از عمرت ببینی عزیز دلم که این رسم را یاد من دادی. چقدر ترشی خوب و سالمی است و چقدر برای کبد من خوب است. به هر صورت دعایش را به تو می‌کنم.

ساعت ۸ صبح پنجشنبه ۲۰ فروردین ۱۳۳۲ / ۹ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، سلام. چون صبح است و تازه از خواب بیدار شده‌ام به تو سلام می‌کنم. یادت هست صبحها که از خواب بیدار می‌شدیم در سلام به هم پیشدستی می‌کردیم؟ خوب عزیز دلم امروز درست دو و نیم ماه به آمدنت مانده. هوا باز امروز ابر است. و الآن باز یک قرص دیگر خوردم. فقط صبحها بعد از صبحانه می‌خورم. امروز هم پنجشنبه است و برادر تو و برادر من اینجا هستند. راستی کار هوشنگ در بانک درست شد. درست درست. البته من برایش کم دوندگی نکردم. منت سرت نمی‌گذارم. خودش خوب پسری است. مثلاً برای [...] حاضر نیستم این همه بدوم. گرچه آن را هم به خاطر تو خواهم کرد. به هر صورت کارش درست شد و از روز شنبه مأمور چاپخانه بانک شده است. تمام وقت را. مأموریت موقّتی دو ماهه که می‌تواند بعد هم دنبالش کند. کار بانک را من درست کردم و کار ارتش را. خودش در ستاد ارتش و به وسیله ریاحی و غیره.

یادت باشد عزیز دلم که این کاغذها بهترین یادگار این دوره است. در نوشتن آنها غفلت نکن. همین‌طور که این بار نوشته بودی، مفصل و مرتب بنویس. مسلماً می‌رسی. خیر از عمرت ببینی. و نیز یادت باشد حتماً بنویس که برای آمدن چقدر پول لازم داری. و نیز بنویس که جمعاً چند بسته با پست زمینی می‌فرستی یا خواهی فرستاد که حسابش دست من باشد و نیز اگر بسته‌ها دیر فرستاده شد، رعایت نشانی را بکن که ممکن است تا آن وقت من اینجا را تخلیه کرده باشم. خوب عزیز دلم قربان خودت. قربان سینه عزیزت که بالاخره چاقو توی آن زدند. من دلم نمی‌خواست حتی یک خار هم به پای تو برود، چه رسد به این که سینه عزیزت را با چاقو ببرند و عمل کنند. برگرد. برگرد ببین با تو چه جور رفتار خواهم کرد. فقط اگر زحمات اولیه خانه زیاد ناراحت نکند و بی‌برقی و غیره عذابت ندهد. از لحاظ آب که خیالم راحت شده است. آب‌انبار حسابی بزرگ است. یک سال آب ذخیره می‌کند. از راه دور می‌بوسمت عزیز دلم- جلال تو.

ساعت ۴ بعد از ظهر جمعه ۲۱ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۰ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، روزی که این کاغذ به دست تو برسد روز ازدواج ما است، یعنی روز ۳۰ فروردین- ۱۹ آوریل- همان روزی است که شبش مجلس عروسی و عقد ما و بعد هم شب زفاف و حجله ما بود. آیا یادت هست در آن شب چه ترسی داشتی و چه وحشتی کردی و چقدر گریه کردی که دختری تمام شد؟ یادت هست عزیز دلم که چقدر درد داشتی؟ [...] یادت هست؟ یادت هست که می‌گفتی خسته‌ایم باشد بعد و الخ...؟ یادت هست همه اینها؟ این کاغذ را من دوشنبه ۱۳ آوریل پست خواهم کرد و تا یکشنبه ۱۹ آوریل به دست تو خواهد رسید و آن روز، روز ازدواج ما است. چه روز خجسته‌ای بود آن روز. یادش به خیر باد. خوب عزیز دلم، حیف که از هم دوریم و نمی‌توانیم به این مناسبت جشنی بگیریم، هدیه‌ای به هم بدهیم و یا دست کم شب خوشی را به یاد آن شب با هم بگذرانیم. چه عمری را در دوری از هم هدر کردیم! یک سال جوانی. یک سال از بهترین سالهای عمر ما. یادت هست آن فیلم «بهترین سالهای عمر ما» را که همه‌اش در تب و تاب گذشت؟ بهترین سالهای عمر ما نیز همان‌طور است. همان‌طور در تب و تاب و اضطراب و دوری و فقر دارد می‌گذرد. راستی باید فکری برای این مسئله کرد. تا کی زندگی موقتی باید کردن،

در صورتی که متن زندگی همین سالها است. همین روزهای تنهایی است که می‌گذرد. همین حالت موقتی داشتن‌ها است که کم‌کم صورت اساسی دارد به خود می‌گیرد. بس است فلسفه‌بافی.

خوب عزیز دلم، جریان پنجشنبه تا به حال را بنویسم. صبح پنجشنبه کاغذم را به وسیله کریم به پست فرستادم و خودم رفتم دنبال کار اعتبار بانک. رئیس دفتر مدیرکل بانک را قرار بود باز ببینم که رفتم. مدتی انتظار و مذاکره و الخ و یک قدم به آخر کار نزدیک‌تر شدم. ساعت ۱۰ از بانک خلاص شدم که رفتم وزارت خارجه. با دکتر پرتو قرار و مدار داشتم. شعری برای مجله می‌خواست بدهد و دعوتی هم کرد که دوشنبه آینده بروم خانه‌اش. مدتی گپ زدیم و ساعت ۱۱ درآمد و یکسره به خانه رفتم. حال کافه رفتن هم نبود. ظهر برادرم آمد و برادر تو نیامد (که امروز آمده بود و به کریم گفته بود که دیروز کشیک داشت). و ناهار خورش کنگر داشتیم که خوردم و بعد از ظهر خوابیدم و عصر رفتم سری به حزب زدم تا اوایل شب و دیگر حوصله‌ام سر رفت و منتظر جلسه و غیره نشدم و راه افتادم. نمی‌دانم چرا دلم تنگ بود، یعنی تنگ شده بود. راه افتادم. اتوبوس گرفتم. گفتم می‌روم سری به خانم وزیری و شوهرش می‌زنم که مدتها است آنها را ندیده‌ام. نه در مدرسه و نه در جای دیگر. رفتم خانه نبودند، البته باران هم می‌آمد و برگشتم پیاده تا سینما دیانا. فیلم به نظرم بد نیامد، رفتم. نه اسم فارسی‌اش یادم است و نه اسم انگلیسی‌اش. جای تو خالی گریه هم کردم. ولی چرا جای تو خالی؟ و بعد برگشتم خانه. ساعت ۱۰. ساعت ۸ تا ۱۰ رفتم سینما و سرشب دو ساعتی پیاده‌روی کردم زیر باران. باران بهاری شروع شده. الان سه چهار روز است، هم روز و هم شب، بارانی است. حداکثر روزی چهار ساعت باران نیست. بقیه‌اش باران است و کار بنایی ما را حسابی لنگ کرد. خلاصه دیشب ساعت ۱۰/۵ خانه بودم. شام بُرانی اسفناج و کره و پنیر بود و یک بشقاب از ناهار ظهر (خورش کنگر) و بعد خوابیدم. بلافاصله. و اما صبح امروز.

ساعت ۹ قرار بود بروم شمیران پهلوی پسرعمویم مهندس آل احمد و با او بروم سر زمین. کریم هم می‌خواست بیاید شمیران. با هم رفتیم. و من قرار بود ناهار بروم منزل مادرم. با هم رفتیم سوار اتوبوس شمیران شدیم و من پائین قللهک پیاده شدم و رفتم پهلوی پسرعمویم و کریم را فرستادم سر زمین. و خودم رفتم پهلوی مهندس و با هم رفتیم شمیران. سری به ساختمان زدیم. جای خالی حسابی تگرگ و باران خوردم ولی پالتو و گالش پوشیده بودم و محفوظ بودم. ولی کلاهم را آن پسرک-

فریدون‌کار- لوس نر آمده برده و بی‌کلاه مانده‌ام. و اما ساختمان دیوار جنوب و شرق تقریباً تمام شده. گاراژ که تمام تمام شده طاق آب‌انبار هم تمام شده. راه آب آن را هم گذاشته‌اند و کار به مناسبت باران لنگ مانده. فردا هم این‌طور که پیداست باران است (و پس فردا هم تعطیل است) و خلاصه باز کارمان لنگ شده. به هر صورت زیر شرشر باران سرکشی کردیم و برگشتیم- سه‌تایی. من و کریم و پسرعمو. فقط دو تا عمله مانده بود که خاک سرنبد می‌کردند و اطراف اطاق آب‌انبار را شفته می‌ریختند. بعد مهندس اصرار کرد و مرا ناهار برد خانه‌اش و من هم کریم را به جای خودم فرستادم خانه مادرم و خودم قرار است شب بروم آنجا. دو سه روز است پدرم از مشهد برگشته و من هنوز نرفته‌ام دیدنش. امشب خیال دارم بروم. خلاصه ظهر هم خانه پسرعمو ماندم. هم من با او کار داشتم و هم او با من. و هم دعوت او و هم قبول من به این دلیل بود. کار من سیمان بود که قرار شد تا یکشنبه ده کیسه برایم تهیه کند. تا بعد تقاضای خودم به جریان بیفتد. برایت نوشته‌ام که باید پروانه ساختمان بدهند تا بتوان تقاضای سیمان کرد. و اما کار او مربوط است به سیاست و مدیرعامل سازمان برنامه و الخ که قرار شد مطالبی در روزنامه برایش بنویسم و خلاصه ساعت ۳/۵ از آنجا در رفتم و آمدم شهر و یکر است به خانه و سپرده‌ام که هرکس آمد ردش کند و حالا کاغذم را می‌نویسم. الان بخاری را روشن کرده‌ام. روی آن چایی گذارده‌ام و لباسهای خیس شده‌ام را کنده‌ام جلوی آن که خشک شود و دادم کریم دستمال‌هایم را شسته و روی آن خشک کرده و حالا هم می‌خواهد اطوشان بکشد. این هم گزارش امروز ما. از راه هم که رسیدم چون سردم بود یک لیوان شراب ریختم (از شرابی که هوشنگ از شیراز آورده) با یک گل از گزی که برایم سوغاتی آورده‌اند خوردم که گرم شوم و حالا گرم هم شده‌ام.

خوب عزیز دلم، این یکشنبه ۱۹ آوریل که برسد از زندگی زناشویی ما سه سال تمام گذشته. سه سالی که دوسالش را بیشتر با هم نبوده‌ایم، یعنی دو سال و خرده‌ای بالایش را، چون شهریور گذشته رفتی. من چون حتم دارم که این یک سال دوری، ابدیت زندگی زناشویی ما را دوچندان خواهد کرد، در آخرین تحلیل به آن رضایت می‌دهم وگرنه هرچه حساب می‌کنم می‌بینم عمل خبطی بوده است. به هر صورت حالا که گذشته و تو هم بی‌حرف پیش تا دو ماه و نیم دیگر برخواهی گشت و حرفش را هم ننیم بهتر است، ولی امیدوارم که دیگر آن صحنه‌های بد تکرار نشود. امیدوارم. یعنی اگر قرار باشد بعد ازین سفر هم باز آن صحنه‌ها تکرار بشود پس فایده

این سفر چه خواهد بود؟ الآن چیزی به ساعت ۵ بعد از ظهر نداریم و من از همان یک لیوان شراب خستگی‌ام در رفته و گرم شده و کرخت شده‌ام و کریم دارد جلوی روی من دستمالها را اطو می‌کشد. از بعد از روز سیزده که سرما خوردم و افتادم هنوز سر و کلاه به هم ریخته است و ترشحات سینه و دماغم خیلی زیاد است و دستمالهایم خیلی زود به زود خراب می‌شود.

اما حساب مخارج ساختمان. تا به حال ۳۳۳۴ تومان پول داده‌ام و روز شنبه هم که فردا باشد باید نزدیک به دویست تومان دیگر پول بدهم و این طور که پیدا است بیشتر از دیدی که ما زده‌ایم خرج برخواید داشت. من در اوّل کار ده هزار تومان دید زده بودم، ولی فکر می‌کنم دوازده سیزده هزار تومان تمام شود. اگر بیشتر نشود. به هر صورت حالا که دارم پیش می‌روم. راستی عصر پنجشنبه هم که سری به حزب زدم برای این بود که قرار بود شهیدا دوربین خودش را برایم بیاورد که نیامد و نیاورد. امیدوارم با همین پست بتوانم عکسی از ساختمان نیمه‌تمام برایت بفرستم و اگر نشد اقلاً با پست بعدی.

از لحاظ آقاموشه هم که امیدوارم خیالت راحت شده باشد. من هم هنوز دنبال معالجه‌اش نرفته‌ام. برای ادامه درمان، راستش منتظر رضا ملکی هستم که رفته شیراز. منتظرم برگردد و بروم پهلوی او و دواها را از او ارزانتر بخرم. باید سه چهار شیشه پانگادوئین با هم بخرم و آمپول تستوویرون را هم او ارزانتر تمام خواهد کرد. لابد می‌دانی عزیز دلم که تستوویرون (Testoviron) عصاره ماده بیضه‌ای انسان است. به مرد که بزنند غدد بیضه او بهتر کار می‌کند و به زن اگر بزنند گلوله‌ای اگر در سینه‌اش یا در سایر اعضای تناسلی‌اش باشد حل می‌شود. و همچنین اگر ترشحات رحم زن را بگیرند و به آدم (مرد) کچل تزریق کنند، مودار می‌شود. این معلومات را هایدۀ مالک به رخ ما کشید. به هر صورت برای تقویت بیضه‌ها آمپول را داده است و برای تقویت عمومی پانگادوئین را. به هر صورت او هم معتقد بود که باید تقویت کنم و به همین وسیله معالجه خواهم شد. قرار است این نسخه را عمل کنم یعنی پنج تا آمپول تستوویرون بزنم- هفته‌ای دو تا- و درین مدت روزی سه قاشق بزرگ سوپ‌خوری پانگادوئین بخورم و بعد دوباره بروم بدهم تجزیه بکنند و باز ببرم پهلوی او که ببیند چقدر افاقه کرده است. این کار را تا تو بیایی دو سه بار خواهم کرد. برای این که تا تو بیایی باید حاضر و آماده باشم. و امیدوارم تو هم معالجات را تمام کرده باشی و مثل من به تنبلی برگزار نکرده باشی.

خوب عزیز دلم، دیگر چه‌ها می‌خواستم برایت بنویسم؟ آیا در اطاق جدید انستاله (installée) [مستقر] شده‌ای؟ آیا لباس‌های زمستانی‌ات را فرستادی؟ لابد آنها را توی همان چمدانهای فقیرانه خرید من احمق گذاشته‌ای و برگردانده‌ای؟ اگر این‌طور کرده باشی بسیار خوب کرده‌ای. و لابد چمدان خوب برای خودت خواهی خرید؟ ولی آخر با چه پولی؟ این ننگ بر من خواهد ماند که به دوری زنش راضی شده تا با حقوق او خانه بسازد. هرچه فکر می‌کنم و می‌بینم فردا برخواهی گشت و باز همین زندگی محقر کوفتی در پیش تو است به تو حق می‌دهم که این‌طور از من فرار کنی. ولی چه می‌شود کرد عزیز دلم؟ آیا صلاح بود تو دل مرا بشکنی و مرا رها کنی و از من به خاطر یک آدم خرپول بگذری؟ وگرنه تو الآن باید از شیر مرغ تا جان آدم برایت آماده باشد و من می‌فهمم چه گذشتی کرده‌ای که با من ساخته‌ای و به این حقارت و فقرات (!) تن در داده‌ای. امیدوارم اگر هم تا به حال نتوانسته‌ام در قبال این گذشت تو خودم را لایق نشان بدهم، اقلأ در آینده بتوانم لایق این بزرگواری تو باشم. راستی باور کن که هروقت پیش این و آن می‌روم و زندگی زناشویی خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم پی‌می‌برم که چه شانسی داشته‌ام و تو چه گذشتی کرده‌ای. هم‌امروز خانه پسرعمویم به این فکر افتادم [...] که این جور آدم‌ها توی ناز و نعمت می‌لولند و تو باید به خاطر این که من بتوانم با حقوق خانه‌ای بسازم، خودت را در به در بیابانها کنی و بعد هم برمی‌گردی و باز همان آش و همان کاسه. ولی غصه نخور عزیز دلم، هرچه باشد اول زندگیمان است. به هر صورت تا تو برگردی آلونکی سر هم خواهد شد و ما که توانستیم در عرض سه سال زندگی خانه‌ای دست و پا کنیم، در سه سال بعدی اگر زنده ماندم، کارهای دیگری هم خواهم توانست بکنم. غصه را آنها باید بخورند که اگر ارث پدر را ازشان بگیري، حتی جاروکشی هم نمی‌توانند بکنند. دیگر هم بس است عزیز دلم. الآن ساعت ۵/۵ است و باران شروشر می‌آید و من گرچه دلم نمی‌خواهد از خانه تکان بخورم، ولی چون سه روز است که پشت سر هم قول داده‌ام (و خبر داده‌ام) که می‌روم پهلوی مادرم و باز نرفته‌ام، امشب ناچار خواهم رفت. حالا کاغذت را می‌گذارم کنار. یک چایی دیگر می‌خورم. کمی رادیو گوش می‌کنم. بعد می‌روم خانه مادرم. بای‌بای عزیز دلم.

ساعت ۱۰ بعد از ظهر همان روز جمعه ۲۱ فروردین

عزیز دلم سیمین جان، سرشب ساعت ۶ گذشته بود که از خانه بیرون رفتم. باران

مثل سیل بود و من صبر کردم تا کمی آهسته‌تر شد و بعد به راه افتادم. اول رفتم خانه شما. ویکی و خانم هما و بچه‌ها و خسرو در اطاق بالا — آنجا که من و تو با هم خلوت‌ها داشته‌ایم — بودند. همه بودند غیر از تو که اصیل‌ترین قسمت خاطرات آن اطاق بودی. سرهنگ ریاحی رفته بود به سراغ تیمسار ریاحی (!) هوشنگ رفته بود ددر و نبود و منوچهرخان هم باز یک روزه رفته بود به قم. مدتی نشستم. چایی آوردند خوردم و شیربرنجی درست کرده بودند که ایضاً دو سه قاشق خوردم و بعد از مدتی درددل کردن و گپ زدن، راه افتادم برای خانه مادرم. و تا الآن آنجا بودم. خواهرکم از مشهد آمده. دارد گلوله‌های سینه‌اش را معالجه می‌کند. می‌ترسد عمل کند و من داستان جراحی در غربت تو را برایش گفتم و به او دل دادم. بعد هم با پدرم و برادر و خواهر و مادرم شام خوردم. سبزی‌پلو با زیره، آبگوشت و شیربرنج داشتند و من خیلی گرسنه بودم. حسابی خوردم. راستش ناهار هم حسابی نخورده بودم. مرده‌شور زندگی‌هایی مثل زندگی این پسرعموی مرا ببرد. سبزی‌پلو و ماهی‌شور داشتند و آنقدر هم بد بود که نگو.

مدتی صحبت کردیم و باز مقدمات یک گوش‌بری دیگر را از پدرم فراهم کردم و بعد برگشتم و حالا هم در خانه هستم. باران دو سه ساعتی است بند آمده. ولی هوا سرد شده است و پاهای من هم درد گرفته. امروز دو سه ساعتی در شمیران توی باران و تگرگ راه رفتم و حتی از پالتو هم نم‌پس داده بود و سرم هم برهنه بود. سرشب که از خانه بیرون می‌رفتم آن کلاه برک را که خودم درست کرده بودم سرم گذاردم. باز خودش چیزی است. به هر صورت عزیز دلم باز سر و کلاه‌ام به هم ریخته است و فروفر دماغ و استخوانهایم هم کمی درد می‌کند. فردا باید آتش بخورم. دستورش را فردا صبح خواهم داد. بسته به این که حالم چطور باشد. اگر حالم بهتر بود که هیچ وگرنه می‌گویم آتش درست کند. این‌طور که پیداست فردا هم بارش خواهد بود و باز کار بنایی لنگ خواهد ماند. خوب عزیز دلم حالا هم می‌روم می‌خوابم. چقدر خوب است سرشب برای هم بنویسیم! درست در ساعات واحدی به هم مشغولیم و این خودش بزرگترین اطمینان خاطر است، عزیز دل نازنین من.

ساعت ۱۱/۵ بعد از ظهر شنبه ۲۲ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۱ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، الان اخبار بعد از ظهر لندن را گرفته‌ام و دارم برای کاغذ می‌نویسم. حالت چطور است عزیز دلم؟ چاق شده‌ای یا نه؟ کاغذهای من مرتب

رسیده است یا نه؟ لباس‌های زمستانی را فرستادی یا نفرستادی؟ یادت باشد که زودتر بفرستی. هنوز که بسته کتابها هم نرسیده است. خوب عزیز دلم گزارش امروزم را بدهم.

صبح ریش تراشیدم و صبحانه و حب خوردم و شمردم هفتاد و نه دانه دیگر مانده است و به همین اندازه و شاید هم کمتر به برگشتن تو باقی است. و بعد بیرون رفتم. دو سه تا عکس از روز سیزده به در گرفته بودم که از عکاسی گرفتم و یکی از آنها را که بهتر است با همین پاکت برایت می‌فرستم. بعد رفتم حزب که با تلفن آن کار داشتم. تلفنی به کوره کردم که آجر قزاقی بفرستند و احوال آجر قرمز روی کار را پرسیدم. پس فردا دست می‌آید. امیدوارم. بعد رفتم پانصد تومان پول گرفتم. بابت آن هزار و نهصد تومانی که هنوز پهلوی سلطان‌زاده است و رفتم این پول را به بانک گذاشتم و تا ساعت ۱۱/۵ این کارها طول کشید. و بعد آمدم کافه فردوس. چون از طرفی با برادر ایرانی قرار داشتم برای بحث درباره چگونگی گرم کردن حمام و نیز ملاقات با مهندس اماموردی داشتم که عازم آمریکا است و قرار بود بیاید و با هم برویم سر راه پسته برایت بگیرم و بفرستم. که مرده شورشان را ببرد هیچ کدامشان نیامدند و تا ۱ بعد از ظهر مرا در کافه معطل کردند و نیامدند و بعد ناچار برگشتم خانه. ناهار گفته بودم آش درست کرده بود. حالا خورده‌ام و بعد از کاغذم خواهم خوابید. هوا ابر است، ولی بارندگی نیست و خیلی هم سرد است. حسابی زمستان برگشته. و صبح و شب بخاری دستی را روشن می‌کنم. فردا هم منزل خواهرم زهرا هستم که قرار است بروم پسرش را (علی را) نگه دارم که ختنه‌اش می‌خواهند بکنند. ناهار هم آنجا خواهیم بود. هم من و هم کریم. فردا عصر هم روز آمدن پست است. امیدوارم بور و پکر نشوم و کاغذت برسد. راستی فردا هم روز تعطیل است. امروز عصر بعد از کمی چرت زدن خواهم رفت سر ساختمان و بعد ساعت ۷ قرار است نجار بیاید پول بگیرد و برود دنبال ساختن در و پنجره‌ها. امروز صبح یک کار دیگر هم کردم و آن این که رفتم پهلوی مهندس معینی. چون اشکالی در کار نقشه ایجاد شده بود، یعنی مهندس رعایتش را نکرده بود که خودم فهمیدم و حالی‌اش کردم و همان اشکال باعث شد که نمای ساختمان را عوض کند. هلال جلوی ایوان را برداشته‌ایم و به این طریق هم ارزانتر می‌شود و هم ساده‌تر. و امشب هم قرار است بروم در دکانش و نقشه را بگیرم. یعنی نقشه اصلاح شده را. و عزیز دلم حالا هم می‌روم کمی چرت می‌زنم تا کریم ساعت ۳ بیدارم کند. الان ۲ ربع کم است. بای بای عزیز دل من.

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر همان روز شنبه ۲۲ فروردین

عزیز دلم، بعد از ظهرم خیلی ساده گذشت. ناهار خوردم و چیزی برای تو نوشتم. بعد خوابیدم تا ۴ و ۴ هدایتی آمد اینجا تا ۵.۵. رفتم حزب تا ۷ حوزه داشتم. ۷ نجار و بنا آمدند و به هر کدام آنها پول دادم و رفتند. یعنی با نجار رفتیم پهلوی مهندس که نمای ساختمان را عوض کرده است و نقشه را گرفتم. بهتر شده است. هم از نظر صرفه و هم از نظر زیبایی و نجار اندازه‌های درها را گرفت. دقیق. و رفت و من هم آمدم خانه شام خوردم و به عنوان استراحت بعد از غذا دراز کشیده بودم که صلصالی آمد. آن که پانصد تومان ازم طلبکار است و آمده بود طلبکاری. به هر صورت دیگر نمی‌شد او را جواب منفی داد. با خودم قرار گذاشته‌ام این پول اعتبار که درست شد به زنجانی دیگر چیزی ندهم و پول این را بدهم. زنجانی را همان دویست تومان کافی است که داده‌ام. عزیز دلم غصه نخور، من این پول‌ها را اقل از پدرم در خواهم آورد و نخواهم گذارد حقوق تو عزیز صرف این قرض‌های آتینا بشود. نمی‌دانم معنی‌اش را می‌فهمی یا نه. به هر صورت خبر بد که بد است ولی این طوری شده است. ناچار پول این را باید بدهم. تا چه پیش آید. دوشنبه صبح باید بروم پهلوی گلشن شاید کار این اعتبار تمام شده باشد. به هر صورت ساعت ۸ آمدم خانه شام خوردم (مغز داشتم) و ساعت ۸/۵ این یارو آمد و تا الآن اینجا بود و رفت. مدتی هم صحبت کردیم. تازه می‌گفت اگر بتوانی بیشتر هم بدهی بد نیست و خبر ندارد که دست من توی چه خرجی است و من هم به او نگفته‌ام که ساختمان می‌کنم. چون این پدر سوخته مردم خیال می‌کنند اصل چهار به من پول می‌دهد که خانه می‌سازم. هنوز هیچی نشده در حزب و خارج از آن میان توده‌ای‌ها هو پیچیده که بله فلانی از اصل چهار پول گرفته و خانه می‌سازد و آدم به که بگوید که فلانی بدبخت به یک سال دوری از زنش رضایت داده که بتواند با پول حقوق او خانه بسازد و چه کسی باور می‌کند. مرده شور! راستی عزیز دلم، حساب کردم تا امشب جمعاً ۳۸۲۳۰ ریال پول برای ساختمان داده‌ام. امروز عصر هم که وقت نشد بروم سر ساختمان. فردا صبح خواهم رفت. نجار خوبی به تورم خورده است. حیف که بنا کمی ناتوان آب درآمد. ولی درستش خواهم کرد. ریشش پهلوی من گرو است و بیش از هزار و دویست تومانی که به او داده‌ام تا به حال کار کرده است. بیش از هزار و پانصد تومان کار کرده. همیشه باید ریش بنا و عمله را نگه داشت و گرنه کار زار است.

خوب عزیز دلم دیگر بس است. امشب زودتر بخوابم که صبح زود بیدار شوم. گرچه روز هم خوابیده‌ام. و کاغذ این‌بارم گرچه دراز خواهد شد ولی همه‌اش مزخرفات است و حرف حسابی ندارد. بعضی وقت‌ها خودم از نوشتن این اباطیل خنده‌ام می‌گیرد ولی پیدا است که لازم دارم این حرف‌های صد من یک قاز را بنویسم. خودش یک نوع درد دل است. من که کسی را ندارم. راستی امشب هم در حزب که بودم مرا از توی حوزه پای تلفن خواستند. مهندس حسینی بود. نمی‌دانم چه کار داشت. ما را یعنی مرا و ملکی را احضار کرده است به خانه‌اش که فردا ۳ بعد از ظهر برویم. با ملکی هم مشورت خواهم کرد. اگر صلاح دیدیم خواهیم رفت. خبرش را در همین کاغذ برایت خواهم نوشت. برایت نوشتم که دیشب رفتم منزل خانم وزیری که نبود. امشب سرشب شوهرش ملاح آمده اینجا و کارتی گذاشته که سه‌شنبه بعد از ظهر شاید بیایند اینجا. خرجی هم روی دستان خواهند گذاشت، ولی به یک جای برگزار خواهم کرد. بر من که خرجی نیست. راستی عزیز دلم این‌طور که پیدا است من ۲۰ خرداد این خانه را تخلیه خواهم کرد. البته هنوز معلوم نیست ولی این‌طور بویش می‌آید که اواخر خرداد خانه را ول خواهم کرد و اسباب خواهم کشید به بالا. بی حرف پیش و بی گفتگو. شاید هم نشد ولی امیدوار هستم که این‌طور بشود و تا اوایل تیر که تو برگردی امیدوارم چمنی و سبزه‌ای هم در خانه کاشته باشم. البته رنگ و روغن در و دیوار می‌ماند تا تو بیایی، ولی تا آمدن تو امیدوارم قابل سکونت شده باشد. خوب دیگر بس است عزیز دلم. حرف پیش‌نزنم که ممکن است پیش تو عزیز دل خجالت‌زده بمانم. بای‌بای عزیز دلم. شب‌به‌خیر!

ساعت ۴/۵ بعد از ظهر یکشنبه ۲۳ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۲ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، قربان شکل ماهت بروم. کی می‌شود که چشمم به دیدار جمالت روشن شود؟ مثل این که دیگر چیزی باقی نمانده. و من از همین حالا در فکر برگشتن تو و آماده کردن خودم برای آن روز هستم. نکند تا آمدن تو خانه درست نشده باشد؟ خوب عزیز دلم، امروز تا دو سه ساعت دیگر کاغذت باید بیاید و من در انتظار کاغذت، کاغذم را می‌نویسم. اول بگذار گزارش امروز را بنویسم.

صبح ساعت ۷ بیدار شدم و صبحانه خورده و نخورده رفتم خانه خواهرم - زن محدث. علی پسرش را می‌خواستند ختنه کنند و حقیر مأموریت داشت که دست و

پای او را بگیرد. تا ساعت ۹ آنجا بودم و این کار را هم کردم. تا به حال شاید تمام خواهرزاده‌های پسر را من در موقع ختنه کردن دست و پا گرفته‌ام. یادم نیست که هیچ وقت ازین کار ناراحت شده باشم، ولی امروز کار که تمام شد (یارو هم زیاد طول داد و زیاد ماهر نبود) حس کردم که قلبم گرفته است و دیگر طاقت ندارم توی اطاق بمانم. پالتو را پوشیدم و راه افتادم. و تا شمیران برسم و سرم را به کار ساختمان و چک و چانه زدن با بنا و عمله مشغول کنم، دلم مالش می‌رفت و پریشان بودم. به هر صورت این هم زندگی ما. و بچه اینقدر فریاد زد که نگو. به هر صورت رفتم شمیران. خرده‌کاریها را می‌کردند که از فردا متن عمارت نشیمن را دست بگیرند. برای نوشتن‌ام که ساختمان خود عمارت هنوز شروع نشده و فقط سنگ‌چین ایوان را کرده‌اند. به اصطلاح سکوی آن را درست کرده‌اند و تا کف اطاق‌ها درست شده است و معطل آجر هستیم که فردا قرار است سر زمین خالی شود و شروع کنند. اختلاف حسابی هم با بنا پیدا کرده بودم که نشستم همان‌جا سر ساختمان و آن را رسیدگی کردیم و یارو می‌خواست پانصد تومان توی پای ما بکند که جلوییش را گرفتم و البته خیلی ناراحت شد و حتی اولتیماتوم داده است که اگر تا فردا به او پول نرسانم ول می‌کند و من هم از خدا می‌خواهم که ول کند. چون یک‌کمی دغلبازی در کارش دیده‌ام، دلم می‌خواهد که خودش برود و دیگری را سراغ بگیرم. تا بعد چه شود. درین‌گونه کارها خودم را عادت داده‌ام که زیاد جوش نزّم و فقط مواظب کار باشم. به هر صورت هم‌الآن نزدیک به ششصد تومان ریش بنا پهلوی من است. یعنی بیش‌از ششصد تومان کار کرده که پول نگرفته. خلاصه دیوار شمالی را هم دست گرفته‌اند و تا یک متر چیده بودند. دیوارهای جنوبی و شرقی هم تقریباً تمام شده است. اگر این بنا حقّه‌بازی در نیاورد و مجبور نشوم کار را لنگ کنم تا بنای دیگری پیدا شود، در عرض یک هفته هم ساختمان اصلی بالا خواهد رفت. باز هم حرف پیش زدم. به هر صورت قسمت اساسی کار که عبارت از زیرسازی باشد، شده است. کار اساسی دیگر یک سفت‌کاری زیربنا است و بعد هم سفید و غیره. به هر صورت ظهر برگشتم. و همان خانه خواهرم ناهار دعوت داشتم که رفتم. کریم را هم فرستاده بودم مرخصی. منزل خواهرم باقالی‌پلو و کوکو و گوشت بود که خوردم و بعد از ظهر مثلاً دراز کشیدم تا ساعت ۳ چرتی زدم، ولی بچه‌ها از بس صدا می‌کردند مگر خوابم برد؟ استراحتی کردم و ۳/۵ راه افتادم. و حالا هم خانه هستم. از ۵ تا ۷ هم حوزه دارم در خانه. حوزه دانشکده هنرهای زیبا. حرف‌های هنرمندانه می‌زنیم. از سیاست کمتر

خبری هست. و حالا هم بچه‌ها آمدند و من می‌روم حوزه. و امیدوارم که وسط کار حوزه کاغذ تو هم برسد. بای‌بای.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۲۳ فروردین

عزیز دلم سیمین جان، امروز عصر کاغذت رسید. ساعت ۶ بعد از ظهر و من حوزه داشتم. ولی حوزه را تعطیل کردم و پرداختم به کاغذت و بعد هم ساعت ۷ رفتم هیئت اجرائیه و حالا آمده‌ام شام خورده‌ام (کوکو و کاهو و ماست و اسفناج) و می‌پردازم به کاغذم. کاغذ این بارت، کاغذ ۲ تا ۶ آوریل بود که یک عکس و یک ورقه از تقویم استنفرد ضمیمه‌اش بود و رسید دوتا از کاغذهای مرا در آن داده بودی. اولاً عزیز دلم یادت باشد این تقویم خودت را و تقویم سال قبل را با خودت بیاوری. من می‌خواهم روزبه‌روز آن را تفتیش کنم. یادت نرودها؟ خوب عزیز دلم خیلی متشکرم که تازه‌تازه-حالا که سفرت دارد تمام می‌شود-کاغذ نوشتن را یاد گرفته‌ای و فهمیده‌ای چطور بنویسی. خیلی خوشحالم و از تو عزیز دل هم حسابی راضی هستم. حسابی راضی‌ام. به شرط این که همیشه همین‌طور کاغذ بنویسی. یادت نرودها! حالا بگذار عزیزم یک‌بار دیگر کاغذت را از نو بخوانم و مطالب جواب‌دادنی را یادداشت کنم و بعد بپردازم به جواب آن مطالب.

خوب عزیز دلم کاغذت را یک‌بار دیگر خواندم و الآن ساعت ۱۱ و ربع شده است. ولی من تا کاغذم را تمام نکنم نمی‌خوابم. حالا مطالب و جواب آنها:

(۱) خواهش می‌کنم ازین به بعد دیگر گریه نکن و من هم به خودم قول می‌دهم که دیگر گریه نکنم. این دوماه و خرده‌ای را هم به خودمان تحمّل بیاموزیم. انشاءالله تمام خواهد شد. اینها را می‌نویسم که به خودم هم تلقین کرده باشم.

(۲) آن فیلم را که هنری فوندا در آن بازی کرده است مثل این که من هم در تهران دیده‌ام. آیا کوبویی نبود؟ که هنری فوندا صبح زود یک روز تابستان وارد شهری می‌شود (اسب‌سوار) و به کافه می‌رود و با مردم دسته‌جمعی راه می‌افتد برای Lynch کردن [دارزدن] سه نفر و الخ...؟ این را من دیده‌ام. و اما دربارهٔ برخورد آن شب [...], راستش برای همان برخورد است که هنوز که هنوز است من از او بدم می‌آید. در صورتی که تقصیر را تو داشتی. آدم وقتی نمی‌تواند تلافی نامهربانی شخص مورد محبت خودش را سر خود او در بیاورد، ناچار گناهکار دیگری می‌جوید. و به هر صورت با همهٔ اصراری که [...] کرد، در غیاب تو حتی یک بار به خانه‌شان نرفتم و

همچنین [...] یادت هست در عروسی ما یک قدم هم برنداشت و تو را دست تنها گذاشت؟ به هر صورت خواستم تذکری بدهم وگرنه اینها همه گذشته است و حالا هم از هیچ کس گله‌ای در کار نیست.

(۳) عزیز دلم، لابد کاغذهای من تا به حال همه به دستت رسیده و دیده‌ای که من حتی یک پست را هم از دست نداده‌ام، ولی دلیل خلاصه بودن آن سه کاغذ را بطور اجمال در کاغذهای پیش نوشته‌ام که لابد خوانده‌ای.

(۴) عزیز دلم، چطور کاغذهای تو ممکن است مرا ناراحت کند یا از آنها بدم بیاید؟ تمام دعوای من با تو این است که چرا حسابی و مفصل نمی‌نویسی؟ می‌بینی دخترجان بعضی وقت‌ها خر می‌شوی؟!

(۵) دربارهٔ بخیهٔ سینه و بالش برقی و غیره خواهش می‌کنم جریان را مفصل بنویس و توضیح بده. من هنوز نمی‌دانم چه بلایی به سر تو عزیز دل و سینهٔ مامانی‌ات آورده‌اند. عکس سینه را هم حتماً بفرست، البته اگر آدم غریبه‌ای نیندازد و چشم غریبه به آن نیفتد. بده به یکی از زن‌ها بگیرد و بده ظاهر کنند و بفرست. خوب؟

(۶) غزلی را که از حافظ فال‌گرفته‌ای تا ته دوبار خواندم و این بیت آن را هم من در جواب محبت تو می‌فرستم. از دم صبح ازل تا آخر شام ابد - دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود. همین.

(۷) و اما این که باز نوشته بودی «آیا کسی دلت را برده؟» فقط در جوابت می‌نویسم خجالت بکش دختر! حیا کن!

(۸) امیدوارم تا به حال برای ادامهٔ معالجهٔ رحم اقدام کرده باشی. [...] قربانت بروم عزیز دلم. چقدر دلم هوایت را کرده و هوای خودت را و بوسه‌هایت را و آغوش گرم‌ت را. راستش دیگر کم‌کم دارد از یادم می‌رود.

(۹) دربارهٔ فرستادن کتابها هم باز می‌بینی عزیز دلم اهمال کرده‌ای. من که برای نوشتن بودم بسته‌ها باید سه کیلو کمتر باشد. به هر صورت زودتر بفرست دخترجان. بوی تو را می‌آورند.

(۱۰) من تاریخ‌های ۱۴-۲۰-۲۵ ژوئن را در تقویمم یادداشت کرده‌ام. امیدوارم که بدائی حاصل نشود. و یادت هم باشد که بلیط را K.L.M. کنی. قبلاً برایت نوشته‌ام به چه دلیل.

(۱۱) دربارهٔ کریم هم فعلاً سرش را گرم می‌کنم تا تو بیایی بعد هرطور خودت

صلاح دانستی عمل می‌کنیم.

(۱۲) درباره‌ی دستبند هم، عزیز دلم، دیگر کار از کار گذشته است. راستش را بخواهی من خودم تنها همان گوش حلقه‌دار را می‌خواستم روی یک سنجاق برای سینه سفارش بدهم که گران هم نشود. نه ازین نظر که گران نشود، نه. بلکه ازین نظر که خود من هم با حمل یک مقدار زیاد طلا چندان موافقتی نداشتم، ولی خواهرت این طور دستور داد. با نظر او بود عزیز دلم. و حالا هم گذشته است. بگذار باز هم یک بار دیگر از پول خودت برای تو هدیه‌ای تهیه کرده باشم. بخصوص چون آن گوش را به آن آویزان کرده‌ام که رمزی است میان من و تو. فقط آن را از من بپذیر. همان روز که از طیاره پیاده شوی آن را به دستت خواهم بست. دیگر هم حرفش را زن.

(۱۳) درباره‌ی اتوموبیل هم نظری داده بودم، ولی نه می‌خواستم و نه می‌توانستم دوازده هزار تومان بدهم، ولی هنوز درصدد هستم که یک قراضه هزار تومانی تهیه کنم. چون رفت و آمد و آورد و برد و سائل بنایی خیلی خرج برمی‌دارد.

(۱۴) اما کاغذهای تو عزیز دل یکی از آنها مسلماً نرسیده. تو نوشته بودی که از یوسه‌میتی دو کاغذ فرستاده‌ای، در صورتی که فقط یک کاغذ از یوسه‌میتی برای من رسیده. اما کاغذ ۱۹ مارس رسیده که رسید آن را و جوابش را هم فرستاده‌ام.

(۱۵) درباره‌ی آشفتگی کاغذ ۳۰ مارس من هم مطمئن باش اگر تو جای من بودی، خودت را می‌کشتی. من آن روزها راستی دیوانه بودم. بی‌خبری از تو و بعد یکمرتبه بلای آسمانی آن کارت بی‌مقدمه نازل شد و پدرم را درآورد. با آن جمله‌های دلداری‌دهنده همراهان کانادایی تو که فریاد می‌زدند اتفاقی افتاده است. به هر صورت خدا پدرم را بیامرزد که کاغذهایم را در آن دوسه بار درز می‌گرفتم و مختصر می‌نوشتم و گرنه تو را هم دیوانه کرده بودم. خوب عزیز دلم، این هم جواب مطالب کاغذت.

اما دو نکته درباره‌ی کاغذ اخیر: تاریخ می‌گذاری و روزبه‌روز هم می‌نویسی، اما ساعت یادت می‌رود. گاهی می‌گذاری و گاهی نمی‌گذاری و من گیج می‌شوم. و دیگر این که اسم مرا Jallal می‌نویسی که «جلال» می‌شود و می‌دانی که جلال و جلّالَه یعنی کثافت‌خوار. «ل» اسم حقیر تشدید ندارد. البته با یک دنیا عذرخواهی!

خوب عزیز دلم دیگر هم بس است. بلند شوم بخوابم. الآن یک ربع به ۱۲ داریم و من هم امروز بعد از ظهر نخوابیده‌ام. مثلاً دو سه روزی است تصمیم گرفته‌ام بعد از ظهرها بخوابم. فردا ناهار هم به چلوکبابی شمشیری دعوت دارم که می‌روم و

بعد از ظهر می‌آیم می‌خوابم. فردا شب هم کریم می‌رود عروسی و شام خبری نیست. فعلاً قربان تو زن مهربان.

ساعت ۹ صبح دوشنبه ۲۴ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۳ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، دیگر بیش از دو ماه و دو روز به آمدنت باقی نمانده، اگر ۲۵ ژوئن در تهران باشی. و به حساب فرنگی کمی هم کمتر. یعنی هفده روز از آوریل مانده و یک ماه مه که سی و یک روز است و بعد هم بیست و پنج روز از ژوئن. این است که کم‌کم دارم از خوشحالی فریاد می‌زنم که آهای بزودی خواهد آمد. خوب عزیز دلم، این بار هم کاغذم را می‌دهم کریم بیاورد پست کند، چون خودم خیلی کثیف هستم و باید بروم حمام و بعد در حمام ریشم را بتراشم و خودم را تر و تمیز کنم. چون باید بروم بانک پیش این گلشن و این و آن را ببینم. خوب عزیز دلم، این مسافر من هم که آمدنی نشد تا برای پسته‌ای چیزی بفرستم. هنوز درصدد گیر آوردن مسافر هستم. راستی عزیز دلم الان دو سه روز است هوا آفتابی شده. یعنی دیروز و امروز حسابی آفتابی است و کار ساختمان ادامه دارد. امروز هم باید به کوره تلفن کنم که آجر چطور شد. و نیز امروز باید بروم سراغ دستبند تو عزیز دل. عزیز دلم مدت‌ها است از وزن خودت خبری نداده‌ای. درین آخرین عکس‌ها پیدا است که حالت خوب است، ولی این عکس‌ها مال ایام قبل از عمل است. حتماً ترس و وحشت عمل نصف گوشت تو عزیز را ریخته. وزن خودت را بنویس. از سلامتی خودت هم جزء به جزء خبر بده. راستی یادت باشد لباسها را که با چمدان می‌فرستی حسابی نفتالین بزنی که در راه خراب نشود. درضمن یادت باشد تمام آنچه را که انعکاسی از زندگی ایام فراق تو- یعنی انعکاسی از زندگی این سفر تو در آن هست- همه را با خودت بیاوری. از کاغذ پاره‌ای که چرک‌نویسی روی آن کرده‌ای گرفته تا تقویم و تا کتاب و مقاله‌ای که نوشته‌ای یا در تجلیل تو نوشته‌اند و یا هر مطلب دیگر. یادت نرودها. چون عزیز دلم تو معمولاً ازین گونه امور کمی سر به هوایی و مرتب نیستی. امیدوارم این سفر به اندازه کافی و بیش از اندازه کافی هم مرتب کرده باشی. عزیز دلم بدت نیاید. آه که این ایام کی به سر خواهد رسید. راستی این کریم احمق تا به حال دوبار دیگر برای تو کاغذ نوشته که من نفرستادم. مزخرفات. و باز این دفعه رفته کاغذ بنویسد. الان مشغول است. مسلماً باز راجع به حقوق و غیره نوشته است. سر او را گرم کن که صبر کند تا تو بیایی. همین. قولی به او نده. احمق خیلی پررو

شده است. رفت و آمد با کلفت‌های این اطراف و کلفت‌های خانه شما خرابش کرده است که چهل تومان می‌گیرم و غیره. به هر صورت من سعی می‌کنم سرش را شیر به‌مالم تا تو بیایی.

خوب عزیزم، اوضاع سیاست هم که روشن است. دعوای دربار و دولت ادامه دارد و مجلس هم تشکیل نمی‌شود. گمان می‌کنم روز سه‌شنبه یا پنجشنبه هم یک دمنستراسیون [تظاهرات] و تعطیل عمومی به نفع مصدق بشود. و البته عزیز دلم من مواظب خودم هستم. خیال تو عزیز ناراحت نباشد. از داخله روسیه هم که خودت بهتر خبر داری. همان است که نوشته‌ای. فعلاً هم قربان تو عزیز دل، عشق من حافظ تو باشد. بیا عزیز دلم. بیا که دیگر ازین حماقت‌ها نکنیم و سالی از جوانی مان را به این صورت به هدر ندهیم. بیا که دیگر با هم بجوشیم و از هم ناراضی نباشیم و از دست هم فرار نکنیم و با هم بسازیم و اخت بشویم و به هم سرکوفت نزنیم و زندگیمان را تلخ نکنیم. بیا که این یک سال را باید جبران کنیم. بیا. قربان شکل و شمایل و قد و بالایت بروم. بیا که دیگر نفس به لب آمده. تصدقت بروم. جلال تو چشم به راهت.

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر سه‌شنبه ۲۵ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۴ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جانم، قربان شکل ماهت بروم. قربان قد و بالایت کی خواهی آمد؟ آیا راست است که اوایل تیرماه تو را در آغوش خواهم فشرد؟ عزیز دلم سعی کن حسابی چاق و قلدر باشی برای این که می‌ترسم در اولین فشار بازوهایم آسیبی به وجود عزیزت برسانم. آخر کی خواهد رسید آن روز مبارک؟ هر کاغذت که می‌رسد احساس می‌کنم که سه روز یا چهار روز به سوی تو جسته‌ام و چند کاغذ دیگر از تو خواهم داشت؟ حساب کنم. نزدیک به بیست کاغذ دیگر - حداکثر. و تو از من کمتر ازین. برای این که باز وقتی تو راه بیفتی باید خبر بدهی که دیگر کاغذ برایت نفرستم که هی به نشانی‌هایی برسد که تو روز قبلش از آنجا حرکت کرده‌ای و امیدوارم اقلأ آن مدّت را از اباطیل من راحت باشی. من حسابش را کرده‌ام از ۹ ژوئن به بعد دیگر برای تو نباید کاغذ بفرستم. چون ۹ ژوئن که آخرین کاغذم را بنویسم در ۱۴ یا ۱۵ ژوئن به دست تو عزیز خواهد رسید و بعدش تو حرکت خواهی کرد. یادت باشد که این مسئله را روشن کنی و نیز یادت باشد که تاریخ حرکت‌های خودت را فوری و مستقیم خبر بدهی. و آیا می‌توانی این کار را به وسیله رادیو آمریکا بکنی و خبر حرکت خودت را بدهی که من بلافاصله خبردار بشوم؟ من سعی

خواهم کرد در ایام آخر سفرت هر شب رادیو آمریکا را بشنوم. چطور است؟ درست مثل این است که در نظر من دنیا به خاطر من و تو می‌گردد. چه فراموشکاری‌ای و چه خودخواهی‌ای! خوب عزیز دلم، گزارشم را بدهم.

دیشب و امروز وقت نکردم برایت کاغذ بنویسم. روز پنجشنبه تعطیل عمومی خواهد بود. بازار و دانشگاه و مدارس و آبادان و دیگر شهرستانها و احزاب و غیره و تمام حق‌بازیها اعلام کرده‌اند که آن روز به نفع دکتر مصدق در مقابل دربار تعطیل می‌کنند و ما برای این کار دو سه شب است جلسه با تجار داریم و من نماینده حزب در آن جلسات هستم و دیشب ساعت ۱۰/۵ از آنجا برگشتم و امشب زودتر. خیالت ناراحت نباشد. خیلی آرام و مرتب است. با وجود این من هم سعی خواهم کرد در آن روز بیرون نروم، چون کاری ندارم. کارم ترتیب مقدمات امر است. این ازین گذشته ازین که با بنا حرفم شده بود و دو روز کار را لنگ گذاشتم. دیروز و امروز کار لنگ بود ولی فردا دوباره راه خواهد افتاد. امروز بنا را دیدم و امشب پولش دادم و فردا شروع خواهد کرد دوباره. امروز صبح هم رفته بودم سر ساختمان. آجر روی کار آمده بود که دیدم و فردا شروع می‌کنند. کندن چاه را هم امروز صبح شروع کردیم. مقنن گذاشتم. سیمان هم به دست آمده است. ده کیسه. هر کیسه دوازده تومان به قیمت دولت که در بازار بیست و سه تومان است و این کار را پسرعمو برایم کرد. خدا پدرش را بیامرزد. فردا صبح باید کریم را ببرم و سیمان‌ها را بگذارم توی گاری یا ماشین کوچک باری و بفرستم بالا. کریم را هم دنبالش. و ناچار ناهار خبری نخواهد بود یا حاضری خواهم خورد. در عوض دیروز و امروز ناهار پشت سر هم به چلوکباب شمشیری دعوت داشتم. جای خالی. راستی بی‌تو لذتی نداشت. گذشته ازین که می‌دانی غذا خوردن و اصولاً خوردن برای من خیلی کم لذت‌آور است. باز تو که بودی و لقمه محبتی و دستی به سر و گوش می‌کشیدی، حرفی بود و لذتی داشت و تشریفاتی، ولی حالا درست یک ادای وظیفه اجباری است و این سیگار هم که دیگر معده ما را جمع و جور کرده است. باور کن شاخ درآوردم وقتی درین هر دو روز دیگران دوتا چلوکباب خوردند. امروز هشت نفر بودیم و دیروز هفت نفر و هر دو روز ماهوتیان هم بود. صدر و صلصالی هم بودند که تو می‌شناسی شان و بیشتر برای این رفتم که ماهوتیان بود و حرفی از تو با هم می‌زدیم. راستی عزیز دلم، ماهوتیان امروز یک خبر بدی داد مبنی بر این که - چطور است برایت ننویسم؟ ولی نه، خیالت ناراحت می‌شود. خبر می‌داد که وزارت فرهنگ می‌خواهد ماهی صد

تومان حق لیسانس و شصت و چهار تومان حق تأهل در مدت سفر او را که جزو «مزایا» است از او بگیرد. یعنی چون در حکم مرخصی شماها نوشته شده است که «حقوق و کمک» شما به ریال پرداخت می‌شود و دیگر از مزایا چیزی ننوشته و این مزایا را تا به حال داده‌اند، حالا می‌خواهند پس بگیرند. و من به حکم تو هم رجوع کردم همین‌طور بود و از مزایا در آن اشاره‌ای نبود. به هر صورت قرار و مدار را گذاشتیم که دسته‌جمعی اقدام کنیم و من هم از طرف تو کاغذ را امضا کنم که جلوی این عمل گرفته شود. خیالت راحت باشد. دوندگی خواهم کرد و درستش خواهم کرد. اگر بخواهند بگیرند نزدیک به هزار تومان پول خواهد شد. تو که حق تأهل نمی‌گیری و صد تومان لیسانس را می‌گیری. خلاصه خاطرت آسوده باشد. دنبالش هستم. با ماهوتیان هم قرار گذاشته‌ام.

خوب عزیز دلم، گزارش کار دیروزم تا به حال ازین قرار است: صبح کاغذ تو را که فرستادم رفتم پهلوی گلشن برای کار اعتبار. دکتر افخم هم آنجا بود که سلام رساند و گلشن هم. و افخم قول داد که گل‌کاری خانه‌مان را به عهده بگیرد و تشکر کردم. درضمن گلشن تلفن کرد و قرار شد چهارشنبه صبح- یعنی فردا صبح- دنبالش بروم و امیدواری هست که فردا درست شود و پول بدهند. خبرش را برای می‌نویسم. از آنجا رفتم دنبال کار شهرداری که مفید فایده‌ای نشد و رفتم. یادم نیست کجا. و ساعت ۱۱ رفتم مدرسه ولی به کلاس نرفتم. همان کلاس ۵. و از آنجا دو سه تا تلفن به کوره و غیره کردم و ظهر رفتم شمشیری و چلوکباب خوردیم و بعد از ظهر به دنبال کار سیاست و دیدن و کلا گذشت برای روز پنجشنبه و بعد رفتم (ساعت ۵) خانه دکتر شین پرتو. دو سه گیلان عرق بهمان داد و طومار شعر و داستان احمقانه برایمان خواند و تعریف کرد و ساعت ۷ از دستش خلاص شدم. غیر از من و او یک مرد دیگر هم بود به اسم مهندس... کوفت و زهرمار. اسمش یادم رفت. هاه مهندس سرخوش. همین سه نفر بودیم و راستش ازین که برق ندارند و چراغ نفتی می‌سوزانند یاد خودمان افتادم که مدتی باید به همین فلاکت به سر ببریم. بعد آمدم حزب و آن جلسه بازرگانان و بعد هم ساعت ۱۰/۵ خانه و خواب.

و اما امروز صبح، باز اول وقت شهرداری، بعد به شمیران که گزارش آن را نوشتم و بعد- (راستی دیشب ساعت ۹ از آن جلسه خلاص شدم و رفتم منزل پدرم شام خوردم، چون کریم هم رفته بود عروسی و شب نیامد و بعد ۱۰/۵ آمدم خانه شام خورده و خوابیدم و اما امروز صبح)- بعد سری به خانه زدم و به مهرگان هم

سرکشیدم و بعد یک نفر قالی فروش را دیدم برای فروش این دوتا قالی خرسک که داریم و ارزشی ندارد و می‌شود فروخت و آن یکی را که در بانک رهنی است نگه می‌داریم. و بعد باز رفتم سرظهر سراغ شمشیری و چلوکباب و بعد خانه و خواب- نیم ساعت- و بعد بنا آمد و حرفه‌امان را زدیم و گلگی‌ها برطرف شد و روانه‌اش کردم و از ۴ تا ۶ سینما مایاک. فیلم انتقام یک زن از آلدوس هاکسلی بود که وقتی شروع شد حس کردم آن را دیده‌ام یا خوانده‌ام و بعد یادم افتاد که تو در مجله تأثر (که از کتابخانه آمریکایی‌ها می‌گرفتی) خوانده بودی و برایم تعریف کرده بودی. و بعد به حزب و حوزه و تهیه پول برای بنا و راه انداختن او. بعد رفتن به آن جلسه و سخن‌پراکنی و گنده‌گوزی و بعد هم به خانه و شام آبگوشت (چون دو روز پرخوری کرده بودم) و کاهو و نارنج- یادت به‌خیر که این آب‌نارنج را یاد من دادی حیف که گلپر نداشتم- و حالا هم کاغذت را می‌نویسم. این گزارش این دو روز حقیر.

و فردا هم کاغذ تو عزیز دل باید بیاید. امیدوارم بیاید. عزیز دلم، با دویست تومانی که امروز به بنا دادم، بیش از چهار هزار تومان تا به حال پول داده‌ام. این هم جریان امور مالی: هزار و نهصد تومان که پهلوی سلطان‌زاده است. سه هزار تومان هم اعتبار. از پدرم هم باز پول در خواهم آورد و چوب شیروانی را هم از یکی از مریدهایش در خواهم آورد. خیالت راحت باشد و اگر برای آمدن پولی لازم داری تو را به جان خودت قسم بنویس که برایت بفرستم. رعایت مرا نکن. دستبند را هم دیدم- امروز- عالی شده است. امیدوارم تو پسندی. کمی ضخیم‌تر از مال ویکی و چون مثل آن سوهان خورده شیک‌تر شده و گوش زیبایی هم با حلقه به آن آویزان است و پشت گوش هم چیزی داده‌ام بکند. فردا پس فردا می‌گیرم. از نوشته آن هم بعد که آمدی اطلاع خواهی یافت. راستی عزیز دلم، قالی فروش قرار است فردا بیاید و قالیها را ببیند. اگر خوب خریدند البته می‌فروشم. دوتایی روی هم برای من هشتصد تومان درآمده است. تا هفتصد اگر بخرند می‌دهم. جایش ازین زیلوهای قشنگ خواهیم انداخت و مبلمان را با آن جور خواهیم کرد. نظرت را بنویس. تا من مطالعه کنم، نظر تو هم آمده است. از اجناس یک‌دست صندلی فروش رفته (لهستانی‌ها) به صد تومان و خرده‌ای که اول برج پولش وصول می‌شود و چیزهای دیگری را هم مشتری پیدا کرده‌ام که برایت خواهم نوشت و قالی‌ها را هم می‌فروشم. اگر تو صلاح بدانی. تا این کاغذ به دست تو برسد و جوابش برگردد پانزده روز طول می‌کشد و این مدت برای مطالعه کردن کافی است. مطالعه در بین خریداران که کدام بهتر می‌خرند و چقدر

می‌خرند. راستی عزیز دلم، دیشب که منزل خودمان بودم، خواهرم مرضیه آمد که صد تومان پس‌انداز دارم می‌دهم به دردت می‌خورد و هر وقت خواستم زیارت بروم به من برگردان و ما هم تشکری کردیم و گرفتیم. این هم از این. امیدوارم اوقات تلخ نباشد. ولی به هر صورت دست آدم که توی خرج افتاد از هر طرف باشد پول را می‌گیرد و رد نمی‌کند. از ساختمان هم هنوز عکس نگرفته‌ام. هنوز دوربین تهیه نشده. بزودی این کار را خواهم کرد. رضاملکی هم هنوز از سفر برنگشته تا بروم دوا را ازو بگیرم. تا آخر این هفته برمی‌گردد و معالجه‌ام را دنبال خواهم کرد. خوب دیگر چه باید بنویسم؟

فردا صبح اول وقت باید بروم بانک پیش گلشن و بعد به شهرداری و بعد به مدرسه که دو ساعت درس دارم و ظهر خانه هستم و عصر می‌روم سر ساختمان. شب هم که بحث و انتقاد است. اگر کاغذ تو زود برسد از شرش خلاص خواهم بود وگرنه در انتظار کاغذ تو به آنجا پناه خواهم برد. این هم از برنامه فردا. راستی امروز هم توده‌ای‌ها متینگ داشتند به طرفداری از مصدق! تعجب می‌کنی؟ دو دوزه بازی می‌کنند. برعلیه دربار و به نفع مصدق و درعین حال برای بدنام کردن مصدق و انداختن او. ولی شهربانی حسابی تارومارشان کرد. من هم دنبال کار خودم در شمیران بودم. ظهر که آمدم خبرش را دادند. خلاصه خیالت از طرف من راحت باشد. خوب مواظب خودم هستم. کمال احمقی است که با این همه آرزو برای دیدار تو و در آغوش فشردن تو حماقتی بکنم و خودم را دم چک بدهم. این هم از این. دیگر چه باید گزارش بدهم؟ دیگر چیزی یادم نیست. ازین که سیمان بالاخره به دست آمد خیلی خوشحالم. آب‌انبار را با شش کیسه سیمان می‌کنند و چهار کیسه دیگر خواهد ماند برای بندکشی سنگ‌ها. راستی سنگ سبز به قدر کافی داریم که پای دیوار غربی را که توی کوچه شارع است با سنگ سبز بچینیم و سردر بزرگ گاراژ را. بد نمی‌شود. در بزرگ را هم که ماشین باید از آن تو بیاید، می‌روم از سنگلج در آماده از کار درآمده می‌خرم. همه فکرهايش را کرده‌ام. راستی نمی‌دانم برایت نوشته‌ام که آجرهای روی کار ما آجر قرمز ۲۰×۲۰ است یا نه. یعنی از همان آجرهای قدیمی چهارگوش، منتها قرمز. هم ارزان‌تر است و هم لوکس است. در قبال همه ساختمان‌ها که با قزاقی و غیره است، این خودش تازگی و شخصیتی دارد. حسابی شده‌ام یک مقاطعه‌کار و از تجربیات این ساختمان می‌توانم یک عمر مقاطعه‌کار ساختمان بشوم. اگر بدانی چه در دسر ها و جنجال‌ها دارد، ولی هرچه باشد هزاربار

دلچسب‌تر از حقّه‌بازیهای سیاست و دردسرهای آن است. عزیز دلم، خیال نکنی با نوشتن و یا اشاره به این ناراحتی‌ها منّتی سر تو می‌گذارم. می‌بینی که معمولاً چیزی ازین بابت نمی‌نویسم و فقط اشاره می‌کنم. اگر این دو سه ساعت درس هم نبود اصلاً می‌رفتم بالا سر ساختمان و تمام روز می‌ماندم. یکی دو هفته دیگر که کار به اوج خودش برسد، این کار را خواهم کرد و درس هم دیگر تمام شده است.

خوب دیگر برای امشب بس است عزیز دلم. ساعت ۱۱ و ربع شده است و باید بخوابم. خوب عزیز دلم حال تو چطور است؟ عکس از سینهات برایم فرستادی؟ لباس‌ها و کتابها را فرستادی؟ با پول و مخارج چه می‌کنی؟ آیا برای برگشتن به پولی احتیاج نداری؟ تو را به جان خودت قسم مراعات مرا نکن. من همیشه یک پولی برای این کار در بانک ذخیره گذاشته‌ام. شب‌بخیر عزیز دلم. به امید دیدن روی ماهت در خواب، می‌روم می‌خوابم. هوا هم روزها خوب است و شب‌ها هم و سه چهار روز است پالتو را درآورده‌ام. و قربان چشم تو عزیز دل.

ساعت ۱۱ بعد از ظهر چهارشنبه ۲۶ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۵ آوریل ۱۹۵۳

سیمین جانم، کاغذات امروز عصر رسید. کاغذ ۹ آوریل که دوتا از عکس‌های یوسه‌میتی هم در آن بود. و چقدر خوشحال شدم. این عکس‌ها بیش از همه چیز به من اطمینان خاطر داد. ولی فراموش نکنی که جریان مفصل عمل را همان‌طور که قبلاً خواسته‌ام برایم باید بنویسی. خوب عزیز دلم، اوّل بگذار گزارش امروزم را بدهم تا بعد پردازم به جواب کاغذات.

صبح زود ریشم را تراشیدم و رفتم پهلوی گلشن. کار بانک هنوز تمام نشده و افتاد به شنبه. کار اعتبار را می‌گویم. بعد رفتم شهرداری. تا ساعت ۱۱ ربع کم شهرداری بودم و خلاصه این که از شرّ عوارض دادن خلاص شدم و مفاسد حساب گرفتم و روی هم رفته صد و پنجاه و هفت ریال عوارض ساختمان از ما گرفتند. همین. درین کار میر محمد صادقی هم کمک کرد و بعد هم مفاسد حساب را که الآن توی جیبم است باید ببرم به اداره ساختمان و پروانه را بگیرم. دیگر کار تمام شده است. ولی چون دو ساعت درس داشتم و می‌بایست نمره هم برای امتحان بدهم، دیگر نمی‌شد معطل بشوم و ۱۱ و ربع کم خودم را به مدرسه رساندم. وسط زنگ سوم بود ولی سر و تهش را به هم آوردم و ظهر هم از آنجا بیرون آمدم و سری به زرگر زدم که هنوز آن جمله کوتاه را روی پشت گوش نکنده بود و فردا تمام است و بعد آمدم

دوباره سری به بانک زدم چون صبح قرار شده بود ظهر بروم (چون صبح اول وقت رفته بودم و مدیرکل نیامده بود. کارم زیر دست مدیرکل معطل شده). و رفتم و بالاخره همان‌طور که نوشتم کار افتاد به شنبه. پیداست که سر مدیرکل شلوغ است. بعد هم آمدم خانه. ناهار کتلت بود و تا ساعت ۲ استراحت کردم و بعد راه افتادم با کریم رفتم سراغ سیمان. پسر عموده کیسه سیمان برایم تهیه کرده، هر کیسه‌ای دوازده تومان یعنی ده تومان ارزانتر از بازار- و به قیمت دولتی. رفتم آنجایی که باید سیمان را تحویل بگیرم. یک گاری کرایه کردم به دوازده تومان و سیمان‌ها را توی آن گذاشتم، کریم را هم سوارش کردم و روانه شمیران کردم و خودم با ماشین رفتم شمیران. بنای اصلی هم که با آجر قرمز است امروز شروع شده بود و خوب شد که من رسیدم. کج و کوله بود و دعوا مان شد با بنا و کار لنگ شد و الخ. خیالت ناراحت نباشد. از من پانصد تومانی طلبکار است و ریش او پیشم گرو است. او نکرد، می‌دهم دیگری. الان دیوار به طرف شمال و شرق و جنوب تمام شده، گاراژ تمام شده، آب‌انبار تمام شده، زیربنا یعنی سکوی سنگی هم تمام شده و خود عمارت را هم از روی سکو شروع کرده بودند که من رسیدم و چون کمی کج و کوله بود، دعوا و الخ. ناراحت نشوی‌ها. این دردسرها در عین حال که شیرین است، تجربه آدم را هم می‌افزاید. به هر صورت تا غروب آنجا بودم که کریم با گاری نرسید. چاه را هم راستی سه متر کنده‌اند و مشغولند. دونفری. و غروب آمدم شهر و قرار است بنا بیاید حرف حسابی‌اش را بزند و کار را یکسره کنیم، یا بکند طبق میل من یا ول کند و برود. اصل قضیه ازین قرار است که نجار و مقنی و شیروانی‌کوب و غیره را هم می‌خواست خودش بیاورد و اختیار کار را دست بگیرد و من یواش یواش از زیر همه‌اش در رفتم و حالا که فهمیده می‌بیند برایش صرف ندارد، آمده که باید تومانی یک قران از نجار و غیره‌ای که خودت آورده‌ای به من بدهی. زکی! خلاصه ناراحت نباش. بلدم چه کار کنم. بعد از سی سال عمر دیگر قباحث دارد اگر سر آدم کلاه بگذارند. خلاصه غروب از سر کار ساختمان آمدم پائین و در راه که برمی‌گشتم کریم را دیدم که سرگاری نشسته و دارد می‌رود بالا. خلاصه آمدم پائین. در بسته بود. توی بالکن شاشیدم (شاش داشتم سخت) و با کوزه آب ریختم رفت پایین و به انتظار کاغذت نشستم تا آمد. یک تومانی هم به پستچی سلفیدم. و بعد رفتم توی مهرگان با دل استراحت مشغول کاغذ تو شدم. درضمن یک شیرکاکائو هم

خوردم. و بعد هم کاغذت تمام شد. سری به حزب زدم و از آنجا به همان جلسه کمیته ائتلافی ملیون که مقدمات تعطیل عمومی فردا را می‌دید و بعد هم ساعت ۱۰/۵ آمدم خانه و شام مغز داشتیم خورده‌ام و حالا کاغذم را می‌نویسم.

و اما قضیه فردا، تعطیل عمومی است. بازار می‌بندد و دانشگاه را بچه‌های ما تعطیل می‌کنند و با صف می‌آیند بهارستان و اتوبوس‌ها هم تعطیل است و در بهارستان متینگ باعظمت (!) و بزرگ است به طرفداری از مصدق بر علیه شاه و برای محدود کردن او. و خیالت از جانب من راحت باشد. نه خطری موجود است و نه من دم پر خواهم رفت. من در خود کلوب حزب می‌مانم و شاید هم رفتم شمیران برای دنباله کار که ببینم به کجا کشید. مطمئن باش. نه. اصلاً می‌روم شمیران. صبح اول وقت می‌روم. خیالت راحت باشد. و اما حالا پردازم به جواب کاغذهایت:

(۱) در مورد چلوکباب شمشیری نوشته بودی. باور می‌کنی این دو روزی که من به چلوکباب شمشیری دعوت داشتم، به قول تو شیرازی عزیز، همه‌اش بار خاطر من بود که تو نیستی؟ راستی این‌طور بود. امیدوارم برگردی، در همان روزهای اول خواهیم رفت به شمشیری. حالا با خود شمشیری هم سر این حق‌بازیهای سیاست آشنا شده‌ام و حسابی پذیرایی می‌کند.

(۲) یادت باشد از آن دوا برای من بیاوری. باخودت. خیلی خوب بود. من که نوشته‌ام که مرتب می‌خورم. منتها فقط روزی یکی می‌خورم که اولاً زود تمام نشود و درثانی با خوردن هر یکی از آنها یکی از روزهای فراق را از بین می‌برم. برایت قبلاً نوشته‌ام.

(۳) در مورد لباس و غیره، چه خوب کرده‌ای که خریده‌ای. ولی عزیز دلم نباید زیاد وقت خیاطی داشته باشی. همان دوخته بخر. بهتر است. زحمتی هم ندارد.

(۴) خوشحال شدم که داستانهایت را خوانده‌اند و قبول شده و نیز بسیار خوشحالم که از درس استتیک استفاده می‌بری. لازم بود این درس را دنبال کنی.

(۵) در مورد روابط دیگر زن و شوهرها، این جناب [...] (به نقل از الهی) اینجا مشغول عیاشی است و ایضاً دکتر [...] سیل با سه تا بچه، خواهر [...] را ول کرده و با یک زنکه‌ای در اصل چهار روی هم ریخته و ایام عید به ماه غسل رفته بوده‌اند. و از این قبیل. خواستم بنویسم که بدانی دنیا چه خبر است و دست کی است و من و تو چه فرقی با دیگران داریم. دورت بگردم عزیزم. دور باد از ما که به چنین ابتدالی دچار شویم.

۶) امیدوارم کاغذهایم تا به حال رسیده باشد. من مرتب کاغذ نوشته‌ام و بسیار هم خوشحال شدم که بخیه‌ها را برداشته‌ای و امیدوارم معالجهٔ رحم را هم دنبال کنی. من هم خواهم کرد. ولی یادت نرود که یکبار به طور کامل جریان جراحی و جزئیات آن را بنویسی. عزیز دلم، من تازه مرگ این پست را فهمیده‌ام. ماهی یکبار تب نوبه‌ای می‌کند. در هرماه یک هفته پست خرتوخر می‌شود و بقیه‌اش مرتب می‌شود. هفتهٔ آینده هم نوبت خراب‌شدن پست برای من است. می‌دانم. تقریباً ترتیب آن به دستم آمده. راستی عزیز دلم، در عکسی که از یوسه‌میتی فرستاده‌ای دستکش زیر دست و روی زانو داری. مگر آنجا هوا سرد بود؟ تو که ننوشته‌ای. گذشته ازین که یکی از کاغذهای یوسه‌میتی هنوز به من نرسیده است. خوب. این هم جواب کاغذت.

اما عزیز دلم، بگذار بلند شوم بخوابم. الآن یک ربع به ۱۲ داریم و شهر از حرکت و صدا افتاده. راستی هوا هم گرم شده و پالتو و پل‌آور دستباف تو عزیز دل به کناری رفته. بای بای عزیز دلم. راستی عزیز دلم یادت باشد که ۷ اردیبهشت یعنی ۲۷ آوریل روز تولد تو عزیز دل است. اولاً آن روز را به تو تبریک می‌گویم و ثانیاً حتماً در آن روز جشنی برپا کن. من هم امیدوارم بتوانم برای آن روزت هدیه‌ای بفرستم. درضمن روزی که این کاغذ به دستت برسد، روزی است (۳ اردیبهشت ۲۳ آوریل) که تو عزیز دل در مسابقهٔ دهلی بردی (۱۰۲۷ ریال). یادت هست؟ این هم باشد برای فردا صبح.

ساعت ۸ صبح پنجشنبه ۲۷ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۶ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم، امروز صبح زود از خواب بیدار شدم و هنوز بین خواب و بیداری بودم که قالی خر آمده بود. قالیها را دید و اندازه گرفت و رفت و من زورم آمد بلند شوم. بعد از ظهر قرار است برگردد و راجع به قیمت صحبت کنم. خوب عزیز دلم، مواظب خودت باش. مرا بی خبر نگذار. کاغذها را مرتب بنویس و نگذار مثل ایام عید پدر من در آید. دیگر عمر سفر دارد تمام می‌شود. بر خواهی گشت و تو را چنان در آغوش بگیرم که حظ کنی. امروز هم که تعطیل عمومی است و خیالت راحت باشد. شهر در امن و امان است. می‌بوسمت عزیز دلم. از راه دور می‌بوسمت. تصدق تو- شوهر تو، جلال تو. والسلام.

ساعت ۱۰ ربع کم بعد از ظهر پنجشنبه ۲۷ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۶ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، دختر شیرازی لوند من، هیچ می‌دانی که بیش از دو ماه و ده روز دیگر به آخر دوری باقی نمانده؟ وقتی فکرش را می‌کنم می‌خواهم از شادی فریاد بزنم. اما هیچ می‌دانی درین مدّت چه‌ها بر ما گذشت؟ من آنچه را که بر خودم گذشت با آنچه بر تو گذشته است مقایسه می‌کنم و همچنین برعکس و به هر صورت می‌دانم که چه برزخی را گذرانیده‌ایم. خوب عزیز دلم، خوبی‌اش این بود که به هر صورت گذشت. و امیدوارم زنده باشم و این دو ماه و اندی را هم به خوبی و خوشی صبر داشته باشیم تا برسد آن روز فرّخ! اما بگذار گزارش امروزم را بدهم بعد بروم بخوابم.

صبح اوّل وقت رفتم دنبال کار متینگ امروز و سر و ته کار را که به هم آوردم و سر و صورتی دادم، خودم زدم به چاک. رفتم سراغ داریوش که هنوز یک پایش خوب نشده و قرار است عمل کنند و استخوان خرده‌ها را بیرون بیاورند و استخوان سگ جایش بند بزنند. از ساعت ۹ تا ۱۱ پهلوی او بودم. و صدای هیاهو و سخنرانی و متینگ و غیره از دور می‌آمد. می‌دانی که خانه داریوش نزدیک بهارستان است. امروز شهر تعطیل بود. حتی ادارات درها را بسته بودند رسماً و بازار و دانشگاه و غیره. و راستی همه را ما می‌چرخاندیم. ولی چه فایده؟ به هر صورت من تا ۱۱ آنجا بودم بعد برای این که با شلوغی برخورد نکنم (شاه‌آباد سوزن‌انداز نبود) از اکباتان پیاده آمدم به ایستگاه شمیران. ته خیابان سعدی و ماشین سوار شدم و رفتم خانه. همین. و از ۱۱ به بعد در خانه بودم. مدّتی استراحت کردم. گرچه در خانه داریوش هم استراحت کردم و چای و قهوه برایم درست کرد خوردم، ولی در خانه هم دراز کشیدم چون در همان دو ساعت صبح خیلی دوندگی کرده بودم. به هر صورت خستگی‌ام در رفت. بلند شدم و لباسهای زمستانی را و پوستین و پالتو را نفتالین زدم و توی بقیچه بستم و توی صندوق گذاشتم و رتق و فتق امور کردم تا نیم ساعت بعد از ظهر که برادرم هم آمد ولی برادر تو نیامد (حتماً چون در شهر تظاهرات بوده است آنها را ول نکرده بوده‌اند) و ناهار خورش قیمه داشتیم که خوردم و کریم رفت حمام و من هم نیم ساعتی دراز کشیدم. بعد اخبار را از رادیو شنیدم و ساعت ۳ رفتم شمیران. بنا دوباره راه افتاده است و کار می‌کند. متن ساختمان عمارت را دارند می‌سازند. دیوار سه طرف تمام تمام شده و الخ. و فردا صبح هم باید بروم بالا که

چقدر تیرآهن برای سردرها لازم است و اگر بتوانم کاری خواهم کرد که بدون تیرآهن کار را درست کنند و اگر دیدم تمیز در نخواهد آمد، ناچار در کیسه را شل خواهم کرد. مزد مقنی را هم دادم و سری هم به خانه نیما زدم و یک چایی خوردم. خیلی محبت می‌کنند. خودش که حال ندارد، یعنی حال و عقل این کارها را ندارد، ولی زنش خیلی محبت می‌کند. دوتا هم گل یاس داشتند که برایشان راست و ریس کردم. راستی عزیز دلم، پارسال تو که رفتی نمی‌دانم برایت نوشتم یا نه که یک روز رفتم خانه پدرم و پانزده تا گلدان کوچک یاس خواباندم و حالا هشت تایی آنها گرفته. خانه که درست شود آنها را با دو سه تا گلدان بزرگ یاس می‌برم بالا. گل خوبی است. من از آن خیلی خوشم می‌آید. تنها چیزی که در خانه پدری دوست دارم همین گل یاس است که همیشه با آن اوقات خوشی را گذرانده‌ام و خاطرات خوشی از آن دارم. خوب این هم یک احساس کودکانه.

به هر صورت بعد از شمیران راه افتادم و سر راه سری به خانه بیگلری زدم که دایات و زنش هم آنجا بودند. می‌گفتند کارت تو رسیده و جواب هم داده‌اند و نیم ساعتی نشستیم و با هم آمدیم بیرون و من تنها برگشتم شهر. رفتم سراغ نجار که در مورد اندازه درها اشتباهی کرده بود، حالش کنم. نجار دکانش نزدیک خانه شما است و یک روز که آمده بود خانه عکس تو را (تابلوی نقاشی را) که به دیوار دید شناخت و نشانی داد و الخ. خلاصه نزدیک خانه شما بودم که دیدم توی کوچه می‌رود. خلاصه با هم رفتیم خانه شما. توی اطاق منوچهرخان حرف‌ها مان را زدیم و منوچهر هم کاکائو و شیرینی و سوهان برایمان آورد و او را راه انداختم و خودم تا ۸ و ربع آنجا بودم و بعد برگشتم خانه و شام ماهی سرخ کرده و سبزی خوردن داشتم که حسابی خوردم. خیلی گرسنه بودم. و بعد هم نیم ساعتی روزنامه‌های کیهان و باختر را خواندم که جریان امروز را نه‌چندان به نفع حق‌بازیهای حزب ما، یعنی در اثر فعالیت حزب ایران و غیره دانسته بودند. مرده‌شور! مرا ببین که چه اباطیلی را برای تو می‌نویسم. بعد هم نشستیم سر کاغذ تو و رادیو همین‌طور دارد طومار می‌خواند. از ۹ تا به حال. و خبر تعطیل شهرهای دیگر ایران را در امروز می‌دهد. برادرم که ظهر آمد خبرها را ازو گرفتم. گویا توده‌ای‌ها می‌خواسته‌اند داخل صف بچه‌ها بشوند ولی خدمتشان رسیده‌اند و دکشان کرده‌اند و زد و خورد کوچکی راه افتاده ولی هیچ‌کس هیچ‌طور نشده. اما خبرگزاری‌ها واقعاً کولاک می‌کنند. خبرهای شاخدار می‌دهند. راستی عزیز دلم (نمی‌دانم چرا یکمرتبه یادم به این افتاد) یادت است یک‌بار قصه

ملاقات خودم را با کاووسی و دعوتی را که او از من کرد برای نوشتن که چون زن گرفته عصرانه‌ای داده بود و مرا هم دعوت کرد ولی من نرفتم. نمی‌دانم برای این که نمی‌خواستم پول بدهم گل بخرم و ببرم یا برای این که یار شاطر و چوگک هم دعوت داشتند و نمی‌خواستم آنها را بینم. به هر صورت آن دعوت را نرفتم. ولی نمی‌دانم چرا این مطلب درین مورد به یادم افتاد.

خوب عزیز دلم، کم‌کم هوا از بهاری هم گذشته است. راستش اینجا هم یکهو از زمستان به تابستان رفتیم. یعنی زمستان که سرتاسر بهار بی‌سبزه‌ای بود (و من هم یک و نیم ماهش را در آبادان بودم) و اوایل فروردین یکمرتبه سرد و برف و بوران و باران و بعد حسابی گرم شد و بعد دوباره بارانی شدید و سیل آسا و حالا دوبرتبه هوا گرم و خوب شده. حسابی گرم شده. من از امروز کلاه حصیری از سر بقایی برداشته را گذاشتم. درخت و سبزه هم که هرروز سر راهم به شمیران فراوان است و همه تأسفم این است که چرا ساختمان را اول پائیز نکردم که بتوانم در بهار حیاط را بکارم. یادش به‌خیر آن شب‌های بهاری که تنها به اطراف پل رومی می‌رفتیم و زیر ماه در بیابان خلوت در آغوش هم می‌خوابیدیم و تشنگی شدید خودمان را با فرو کردن لب در آب فرو می‌نشاندیم و جرأت نمی‌کردیم آب را بخوریم. یادت هست؟ چقدر جای تو درین بهار خالی است. در زمستان هم خالی بود، ولی می‌دانی که بهار نشاط دیگری دارد. [...] ولی غصه نخور عزیز دلم، چیزی به آخر سفر نمانده است. من اگر حالا بسادگی به تو دلداری می‌دهم برای این است که می‌بینم خودم که هرچه باشد مرد هستم خوب توانسته‌ام وفادار بمانم و ازین بار زیاد ناراحتی نداشته‌ام و حتم دارم که تو هم بخوبی این محرومیت را تحمل خواهی کرد. دیگر چیزی باقی نمانده عزیز دلم. ولی امیدوارم تا برگشتن تو خانه تمام شده باشد. امیدوارم. خوب عزیز دلم ساعت ۱۰ و ربع شده و الآن فقط نیم ساعت است برای تو عزیز دل کاغذ می‌نویسم. جمعه و شنبه و یکشنبه را هم وقت دارم که برای کاغذ بنویسم. فعلاً از دور می‌بوسمت. و به امید دیدار تو در خواب.

ساعت ۳/۵ بعد از ظهر جمعه ۲۸ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۷ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، الآن در حالی دارم کاغذ می‌نویسم که دیگر کف اطاقها فرش ندارد. تعجب می‌کنی؟ فرشها را فروختم. دوتا فرش خرسک کف اطاقها را. امروز ظهر. می‌دانم که عجله داری بدانی چند فروخته‌ام. بدان که خوب فروخته‌ام.

هفتصد تومان فروختم و نمی‌دانم یادست هست یا نه آن دو را روی هم نزدیک به هشتصد تومان خریده بودم. یکی از آنها را که کهنه‌تر بود وقتی با زنجانی بودم به سیصد و شصت هفتاد تومان قسطی خریدم و یکی دیگرش را که بهتر هم بود، موقع عروسی با تو عزیز دل به چهارصد و خرده‌ای خریدم با مدیرزاده. اولی از سال ۲۷ تا به حال (از آخر ۲۷ تا به حال) زیر پا بود. می‌شود پنج سال و دومی سه سال تمام. چون می‌دانی که ۳۰ فروردین که برسد سال سوم ازدواج ما تمام شده و وارد سال چهارم شده‌ایم و من یادم است اوایل اسفند ۲۸ بود که آن را خریدم. عزیز دلم، الآن دسته چک‌های اواخر سال ۲۸ را نگاه کردم. یکی از آنها چهارصد تمام شده است و دیگری سیصد و هشتاد تومان، یعنی روی هم رفته هفتصد و هشتاد تومان برای این دو تا قالی پول داده‌ایم، به ضرر قاطع. و در معامله فقط هشتاد تومان ضرر کرده‌ایم. به هر صورت الآن هفتصد تومان توی کشوی میز است که فردا می‌گذارم بانک. اما عزیز دلم، گزارش امروز تا به حال. راستی خسرو هم به جای دیروز امروز آمده بود و وقتی رسید که قالی‌ها رفته بود. راستش از فروش قالی‌ها آن مهاجری که در آبادان با او مجدداً دوست شدم، کمک زیاد کرد و نگذاشت زیاد ضرر کنم.

دیشب زود خوابیدم و صبح ۷/۵ بیدار شدم. چای خوردم و رفتم شمیران. تا ظهر آنجا بودم. کار دوباره راه افتاده است و تمیز و مرتب دارند کار می‌کنند متن ساختمان را. درضمن دو نفر شیرازی به نام کمالی و بدیعی آمدند، البته از فرهنگی‌ها که کمالی حوالی ما یعنی در جنوب زمین ما زمین دارد و معرفی شدیم به وسیله بدیعی که من نمی‌شناسم ولی مرا شناخت و سلام کرد و انکشف که کمالی می‌خواهد ساختمان شروع کند و از من صلاح مصلحت و شور و مشورت می‌کرد و ظهر آمدم پائین. و هنوز دست و رو نشسته بودم که قالی‌خر با مهاجر آمدند. و فروختیم. معامله تا ۱ طول کشید (راستی مقنن پنج متر و خرده‌ای کنده و امروز مشغول کندن زیرآب آب‌انبار بود.) و من که برای فروش قالی‌ها حداکثر پانصد تومان منظور کرده بودم، اول نک‌ونالی کردم و بعد به هفتصد دادم. می‌خواست به ششصد بخرد تا هفتصد مهاجر بالا برد. خلاصه معامله بسیار خوبی بود. راضی هستم. اگر باقی فروشی‌ها را هم به همین منوال آب کنم خوب است. برایت نوشته‌ام که چه چیزها را خواهم فروخت. یک‌بار دیگر برای راحتی خیالت می‌نویسم: مبلمان را اگر خیلی خوب (مثل فرش) خریدند، آن کمد لباس بزرگ و آن زیر رادیویی نکره و دو تا تخت آهنی را. یک دست هم که صندلی آب کرده‌ام. آخرین چیزهایی که فروختنی است میز کار و

بوفه است که اگر هم فروخته نشد، نشد. هنوز حسابی است و کارکن است و خوب. اما مبل‌ها احمقانه است و باید مطابق مبلمان جدید کم‌کم درست کرد و راستی آن میز شیشه‌ای سالون که شیشه‌اش باز هم شکسته. (آن روز که کارت‌گذاری تو حاکی جراحی کردن رسید.) خلاصه، این هم لیست اجناس آب‌کردنی. باز هم مشتریهایی هست ولی عجله ندارم. بعد هم که خریدار قالی پولش را داد، فوراً قالیها را جمع کردیم و دادیم کریم برد پائین و فاتحه. و اطاقها مانده است خالی. باید کف آنها را نفت سیاه بمالیم. بعد خسرو آمد. خیال کرد دزد زده ولی به او گفتم. حاج و واج مانده بود. ولی پولها روی میز بود و واقعیت را نشان می‌داد. بعد ناهار خوردیم و تا ۲ نشستیم و او رفت و من خوابیدم. راستی عزیز دلم، دیشب که از کارم برگشتم خانه، مهندس ریاحی کارتی گذاشته بود و گله که چرا پهلوی ما نمی‌آیی. و دیروز عصر هم که پهلوی بیگلری بودم و مرتضی حکمت و زنش هم بودند، مثل این که زن بیگلری سرسنگین بود و امروز خسرو معما را برایم حل کرد. گویا کارت تبریک تو را برای او هنوز نبرده‌اند و زن‌دایی تو هم در حضور او از کارت تبریک تو که گربه داشته است تعریف می‌کرد و پز می‌داد و مهین سوز می‌زد؛ به قول خود شما شیرازی‌ها. و خلاصه امروز به خسرو حالی کردم که کارت را برایشان بفرستند. امروز عصر هم لباس که پوشیدم می‌روم پهلوی ریاحی.

خلاصه از ۲ هم خوابیدم تا ۳/۵ و ۳/۵ نشستم سر کاغذ تو تا الان که ۴ است. یک چایی خورده‌ام و یکی دیگر هم خواهم خورد و ریش خواهم تراشید و خواهم رفت خانه خاله، ریاحی را ببینم. [...] فردا باید بروم شهرداری، بعد سر ساختمان برای خریدن لوله زیراب و بعد سراغ کوره‌پز برای آجر و بعد سراغ مهندس برای تعیین تکلیف یکی دو تا از اشکال‌ها که در نقشه پیدا شده و بعد سراغ نجار که اندازه یکی از درها را بد فهمیده. فعلاً هم می‌بوسمت عزیز دلم. و می‌دانی دیگر دو ماه و هفت روز بیشتر باقی نمانده؟ یعنی کمتر از هفتاد روز! ای عزیز دلم! راستی این را هم بنویسم که دو سه شب است موقع خواب حافظ می‌خوانم. دیشب موقع خواب فال گرفتم، این آمد:

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
در ردیف دوست بگرد. بخصوص به این بیت ماقبل آخر توجه کن که مرا خیلی گرفت، یعنی درست زبان حال من بود در مورد این سفر و رفتن تو و تنهایی من و غیره:

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق

ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست!
و حالا هم دیگر بس است. بای‌بای عزیز دلم. تا فردا یا شاید امشب.

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر همان روز جمعه ۲۸ فروردین

عزیز دلم سیمین جان، اگر بدانی اطاق و خانه چقدر غمزده شده است. فرشها که رفته، اطاقها حسابی خالی مانده است و یادم به ایام تجرد می‌افتد و دلم می‌گیرد و این کریم احمق هم هروقت دل من تنگ است باز صحبت از حقوق چهل تومان و پنجاه تومان می‌کند و الخ و من هم که دیگر حتی حوصلهٔ دعوا کردن ندارم، خیلی خونسرد با او رفتار می‌کنم. این طور که احساس می‌کنم جای دیگری را زیر سر گذارده است و باز صحبت از رفتن می‌کند. من منتهای مدارا را با او خواهم کرد. تا ببینم بعد چه خواهد شد. امشب که به خانه آمدم نیم ساعتی پشت در معطل شدم و کریم نبود. رفته بود خرید کند. خیلی معطل کرد و مدتی توی خیابان قدم زدم. و حالا می‌فهمم که لابد رفته بود پی همین کار. راستش چون من با این ماست‌بندی زیر خانه‌مان بد تا کردم و باعث اخراجش شدم، به نظرم همانها زیر پای کریم نشسته‌اند. چون یادم است ایام عید که کریم رفته بود مرخصی، با لحن مسخره‌ای (موقع خرید کره و شیر) می‌پرسیدند کریم هنوز از مرخصی نیامده و من آن وقت نمی‌فهمیدم و حالا مطلب دستم می‌آید. کریم عصر کاری نداشت. من که بیرون رفتم (ساعت ۵/۵) قرار بود او اطاقها را جارویی بزند و شام هم حاضری داشتیم. کره و ماست و خرما و سبزی‌خوردن که قرار بود از بازار بخرد. و جاروی او نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشید. به هر صورت حدس می‌زنم که صبح از خر شیطان پائین خواهد آمد. امشب هم خیلی بملایمت با او رفتار کردم. تا ببینم صبح چه خواهد شد. فعلاً به قدری فکر و ذکر مشغول بنایی است که اصلاً حاضر نیستم برای قضیهٔ کریم خودم را ناراحت کنم. درست است که پسر خوبی است ولی نظام وظیفه‌اش سرخر است و اگر بخواهد این طور که دارد پیش می‌رود قری و فری هم بشود، دیگر کار خراب خواهد بود. حالا دیگر زلف هم می‌گذارد و شلوارش را اطو می‌زند و هروقت من کفشم را می‌دهم واکس بزند او هم کفش خودش را به خرج من واکس می‌زند. و نیز می‌گفت که وقتی خانم بیاید من حاضر نیستم لباس شویی کنم و ازین قبیل شرط و بیع کردنها. معذرت می‌خواهم عزیزم که وقت را به شنیدن این اباطیل می‌گیرم.

ولی زندگی با تمام گل و گشادی که دارد در بند همین جزئیات است. خودت که می‌دانی. صبح جدی با او حرف خواهم زد و البته بملایمت. نمی‌دانم باور می‌کنی یا نه که از وقتی درس را تخته کرده‌ام، خیلی کم عصبانی می‌شوم و حالم بالنسبه خوب است. این توضیح را می‌دهم که بدانی دیگر آن آدم جوشی عصبانی نیستم. زندگی سر آدم را به سنگ می‌زند. اما گزارش عصر تا به حال که کاغذم را کنار گذاشتم.

کاغذم را که نوشتم ریشم را تراشیدم و می‌خواستم بروم صورت را بشویم که انوار صاحبخانه آمد اینجا و در حالی که پول فرش روی میز بود- به طلبکاری. ولی من با پرویی گفتم برای اجاره باید دو سه روز دیگر صبر کند. و مدتی اینجا بود و من ساعت ۵/۵ رفتم بیرون. یعنی او که رفت من هم رفتم. به سراغ خاله‌ات و ریاحی که خوشبختانه خانه نبودند. بعد مدتی توی خیابان شاهرضا قدم زدم و بعد آمدم سری به حزب زدم سراغ پول از کتابفروش. و بعد هم آمدم خانه. ساعت ۸ بود آمدم خانه و ۸/۵ شام خوردم و تا به حال هم دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم.

راستی عزیز دلم، فکری برای این انزواجویی مجدد من باید کرد که از همه گریزان شده‌ام. باز فرار به تنهایی لازم است و گریز از دوست و خویش و قوم و هر پدر سوخته دیگری. و نمی‌دانم تو که بیایی چه خواهد شد. مثلاً حتی می‌ترسم که سر رفتن به خانه فلان خویش یا دوست با هم دعوا مان بشود. یعنی تو بخواهی برویم و من نخواهم و خدای نکرده زبانم لال حرفمان بشود. اگر یادت باشد در اوایل زندگی در عین حال که گاهی به تو ایراد می‌گرفتم که خیلی سوسیال [اجتماعی] هستی و به این طریق مایه اصلی روح خودم را نشانت می‌دادم، ولی در ایجاد رفت و آمد با هم مسابقه گذاشته بودیم و بیا و برویی می‌کردیم که گردنمان را زیر بار قرض فرو برد. تو باید بدانی عزیز دلم که من بعد از قضیه انشعاب و از دست دادن دنیایی که در آن خراب شده برای خودم درست کرده بودم دچار یک کمپلکس [عقده] شده بودم و آن کمپلکس عبارت بود از نوستالژی دوست (Nostalgie d'Amitié). و دائماً در غم پیدا کردن دوست‌های تازه بودم و این نوستالژی باعث می‌شد که هم با تو در رفت و آمد به خانه عمه و خاله همراهی کنم و هم در رفت و آمد با دوستان تازه. گذشته ازین که در اوایل ازدواج خیلی زیاد دلم می‌خواست دائماً به داشتن تو پُر بدهم (و این قضیه الآن هم هست) و اینها همه باعث می‌شد که با مردم بیشتر بجوشم. اما تجاربی که ازین جوشیدن با همه به دست آوردم، باز دلم را از مردم به تمام معنی کلمه سخت زده کرده و باز احتیاج به فرار از مردم هست. یک مقدار

محرک من در ساختن خانه ایجاد همین محیط دنج و بی خبر و دور از دیگران است و درین شک هستم که مبادا تو بعد از برگشتن به من سرکوفت بزنی که مرا از آمریکا کشانده و وادار کرده بیایم تا در شمیران حبسم کند. مثلاً دیگر دلم نمی‌خواهد با [...] یا [...] اصلاً رفت و آمد کنی. می‌فهمی؟ چرا صریح ننویسم؟ و خودم هم اصلاً حاضر نیستم یک بار دیگر [...] را ببینم یا هر خر دیگری را. از حزب و ملکی و غیره هم که دیگر به قدری دلم زده شده است که نهایت ندارد. از سیار و داریوش و هادی و فرازمند و عمرو و زید هم که دیگر نگو و نپرس. خداکند که وقتی برگشتی این روحیه من درست بشود و اصلاح بشوم ولی فعلاً به قدری از مردم گریزان شده‌ام که نهایت ندارد و از طرف دیگر مردمی که با هر کدامشان رابطه‌ای داشته‌ام هر کدام به صورتی توزرد درآمده‌اند و از طرف دیگر پز دادن به این و آن را بی‌معنی می‌دانم، یعنی کسرشان خودم و تو می‌دانم و از طرف دیگر حس می‌کنم که در تماس بیشتر با مردم بیشتر بانال [مبتذل] می‌شوم و نیز احساس این احتیاج را می‌کنم که باید در تنهایی باز سعی کنم کمی قوام بیایم؛ این است که دلم می‌خواهد وقتی برگشتی راستی در را ببندیم و رفت و آمد را بترسیم و تنها بمانیم. و نمی‌دانم تو واقعاً این احتیاج مرا استقبال خواهی کرد یا نه. من فعلاً تنها و تنها به تو احتیاج دارم و سوای تو از همه کس و از همه چیز بیزارم. و اینها را هم می‌نویسم که از حالا گوشی دستت باشد. این هم هست که وقتی فکر می‌کنم تو برخواهی گشت و به همان اندازه که من فرصت دیدن تو را دارم به همان اندازه هم مردم دیگری این فرصت را دارند که یک میلیونیم من هم دوری تو را احساس نکرده‌اند و ازین دوری ابداً رنج نبرده‌اند، این مسئله هم ناراحت‌کننده می‌کند و دلم نمی‌خواهد تو به دیگران پردازی. می‌فهمی؟ و امان از آن زودرنجی و عقده دشواری که ازین دوری در هردوی ما- بخصوص در من- ایجاد شده است. خلاصه فکری برای این مطالب باید کرد.

خوب عزیز دلم ساعت هم ۱۰/۵ شده است. باید بلند شوم بخوابم. تا ببینم صبح با این پسرۀ احمق چه باید بکنم. می‌بوسمت عزیز دلم- فدایی تو، شوهر تنها و نومید و دلشکسته تو. نمی‌دانم چرا اینقدر دلم تنگ است.

ساعت ۱۰ و ربع کم بعد از ظهر شنبه ۲۹ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۸ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، بالاخره کریم رفت. امروز بعد از ظهر. با نهایت مدارایی که من با او کردم بالاخره رفت. در تمام عمرم هرگز با کسی اینقدر مدارا نکرده‌ام که با

این احمق کردم. می‌دانم که حالا خواهی گفت تنها دارد به قاضی می‌رود، ولی باور کن که راست می‌گویم. دلیلش این که حاضر شدم جمعاً چهل و پنج تومان خشکه به او بدهم و دیگر لباس و خرج حمام و سلمانی و کاغذ و مداد و واکس کفش و غیره ندهم، ولی راضی نشد. دیشب تا صبح همه‌اش درین فکر بودم حتی خواب دیدم که عصبانی شده‌ام و دارم او را کتک می‌زنم. باور کن خیلی ملایمت کردم. احمق می‌گفت چهل تومان حقوق بده و لباس و غیره هم کمافی‌السابق. با این سرشلوغ من یک‌بار دیروز عصر و یک‌بار امروز صبح و یک‌بار هم بعد از ظهر مسئله را پیش کشید. و هرچه اصرار کردم تا سوم اردیبهشت (اگر یادت باشد سوم تیر بود که او را آوردیم) بماند و به‌خوشی و خوبی جایی هم برای خودش پیدا کند، نکرد و نماند و امروز صبح می‌خواست برود، باز هم با حرف خوش گفتم حاضرم چهل و پنج تومان بدهم ولی خشکه و خیال می‌کردم راضی شده است. چون ماند و ناهار هم درست کرد (کتلت با گوشت گاو) ولی هنوز ناهار از گلویم پائین نرفته بود که آمد که تکلیف مرا معین کن. من هم حسابش را رسیدم. جمعاً با پنج تومان‌هایی که تو قرار بود بیایی و به او بدهی دویست و پنجاه‌و نه ریال طلب او شد، ولی هرچه فکر کردم دیدم با وضعی که من فعلاً دارم و قالی زیر پایم را می‌فروشم صلاح نیست حتی یک شاهی پول به او بدهم. این بود که گفتم کفش و شلوارش را دریاورد و همان کهنه‌ها را بپوشد و پولش را بگیرد و برود که او هم البته این کار را نکرد. من هم دستش را گرفتم از در بیرونش کردم و فاتحه. چقدر دلم می‌خواست می‌ماند تا تو می‌آمدی. ولی مگر احمق می‌فهمید. چشمش به هفتصد تومانی افتاده بود که دیروز از فروش قالیه‌ها به دست آوردم. راستی یادم رفت برایت بنویسم سماور قراضه‌مان را هم به هجده تومان به این دوره‌گردها فروختم و تا آمدن تو یک سماور قشنگ نو می‌خرم به جای سماور جهیزیۀ تو که سوزاندیش. به هر صورت ۲ بعد از ظهر قرار بود برویم شمیران و حوصله نداشتم دو ساعت با این احمق کلنجار بروم، این بود که دستش را گرفتم و از در بیرونش کردم و در را بستم و رفتم و چون می‌ترسیدم حماقتی کند و مثلاً در را بشکند، رفتم به حزبی‌ها سپردم که مواظب خانه‌ام باشند تا از شمیران برگردم و آنها هم این کار را کردند. به هر صورت این گزارش امروز.

و اما امشب که سرشب رفته بودم حزب، برادرم می‌گفت که رفته است خانه مادرم و خلاصه خواسته است وساطتی کنند و برادرم هم گفته برود حزب تا او بیاید و برش دارد بیاورد پهلوی من که نیامد. موقعی که از در بیرونش می‌کردم گفتم اگر از

گدایی و گرسنگی درمانده هم شوی دیگر برنگرد که حوصله‌اش را ندارم و نگ و نگ بشنوم. از بس عصبانی بودم. به هر صورت عزیز دلم، باور کن از من هیچ کوتاهی درین باره نشده. و اگر اینقدر برایت توضیح می‌دهم برای آن است که بدانی چقدر ملایمت کرده‌ام با او. و مبادا غصه بخوری‌ها! بهتر که رفت. خرجم کمتر خواهد شد. ناهارها هم می‌روم منزل پدرم و بیشتر فرصت می‌کنم به او نق بزنم و پول در بیاورم یا صاف می‌روم شمیران و همان‌جا ناهار می‌خورم. زنده‌باد دیزی! به هر صورت خودم ناراحت نیستم برای این که تقصیری نداشتم. درین اواخر هم پر توقع شده بود، هم پررو و توی رویم هم می‌ایستاد، ولی در تمام این مدت من فقط یک‌بار زده‌ام توی گوشش که جریانش را هم برایت نوشته‌ام. به هر صورت پسر خوبی بود. دست‌پاک بود، ولی پول زیاد می‌خواست و من چطور می‌توانستم چهل تومان بدهم با لباس و غیره. همین شب عید پنجاه تومان برایش خرید کردم و یک کت خودم را هم به او دادم که برداشت و برد. کلاه و کاشکول و کفش و چمدان و غیره. مرده‌شورش را ببرد که عقل معاش ندارند. به هر صورت این هم بود که جوان به این سن و سال اهل ماجراست و نمی‌تواند یک جابند شود. پیداست که نمی‌تواند به ملایر برگردد. او را می‌گیرند می‌برند نظام وظیفه. تهران هم نمی‌دانم چه خواهد کرد. [...] معذرت می‌خواهم که سرت را درد آوردم. حالا بگذار گزارشم را بدهم.

صبح ۸/۵ بلندشدم. یعنی کریم بیدارم نکرد. مثلاً قهر کرده بود. بعجله چاشت خوردم و نیم ساعتی سرپا با او بحث کردم و گفتم که حداکثر می‌توانم چهل و پنج تومان خشکه به او بدهم و آرام شد و رفتم. رفتم بانک پول را به حساب گذاشتم (پول قالی را) و بعد رفتم پهلوی گلشن برای کار اعتبار که هنوز درست نشده است و قرار شد دو روز دیگر تلفن کنم و آمدم رفتم شهرداری، یک ساعتی دنبال کار پروانه ساختمان و امیدوارم فردا تمام شود و پروانه را دستم بدهند و بعد رفتم خانه سری زدم که ببینم کریم هست یا رفته. دیدم دارد کتلت را سرخ می‌کند و نقشه را برداشتم رفتم پهلوی مهندس. اشکالاتی بود، رفع کردم و بعد هم رفتم سراغ نجار که در خیابان ایرانشهر دکان دارد، بالاتر از آن که بوفه و کمد را برای ما ساخت و ساعت ۱۱ بود که خلاص شدم و رفتم در دکان رضا ملک‌ی برای خریدن دوا. یک جعبه سه‌تایی آمپول تستوویرون و سه‌تا شیشه پانگادوئین خریدم به سی‌وهشت تومان! چه پول گزافی و حیف! ولی خدا پدرش را بیامزد! آمپول سی تومان و پانگادوئین یکی نه تومان است و روی هم رفته نه تومان صرف کردیم، یعنی ارزانتر درآمد. خودش هم

نداشت. فرستاد از همکارهایش گرفت. و خلاصه از امروز ظهر شروع کردم به خوردن پانگادوئین. درضمن اگر یادت باشد سه تا هم آمپول ویتامین B12 داشتی که سرشب به دکتر هاید مالک تلفن کردم و مشورت کردم که بزخم یا نه و گفت بزخم یک روز درمیان و آن را هم خواهم زد. از فردا. هفته‌ای دوتا تستوویرون و هفته‌ای سه تا B12.

به هر صورت بعد از پیش ملکی آمدن خانه و ناهار خوردم و استراحتی نکرده بودم که باز کریم مثل شمردی الجوشن آمد که تکلیف مرا روشن کن و بالاخره تکلیفش را روشن کردم و با حالت عصبانی و برافروخته رفتم سوار ماشین شمیران شدم ولی هوای خوب تأثیرش را کرد. پنجره ماشین را هم باز گذاشتم و حالم جا آمد. عصبانی که می‌شوم قلبم می‌گیرد و نفسم تنگ می‌شود. خیال برت نداردها. خوبی‌اش این است که خیلی کم عصبانی می‌شوم. به هر صورت سر ساختمان که رسیدم گل از گلم شکفت چون خود ساختمان بنا را شروع کرده‌اند و با آجر قرمز خوب شده بود. تمیز و مرتب. آجرها را هم داده‌اند ساییده‌اند و قرمزتر شده. ولی آجرشان تمام شده و فردا صبح باید بروم سرکوره و آجر و گچ بردارم و خودم با ماشین آجر بروم بالا. مهندس هم قرار است فردا بیاید بالا. به هر صورت تا ۵ بعد از ظهر بالا بودم و رفتم لوله هم برای زیراب آب‌انبار خریدم. چاه هم شش هفت متری کنده شده است و زیراب را هم به چاه وصل کرده‌اند و فردا هم شروع خواهند کرد به سیمان کردن آب‌انبار و مهمتر از همه این است که متن ساختمان شروع شده و جرزهای دو هفت رگ چیده شده و جرزهای وسط تا یک متر بالا آمده است. به هر صورت ساعت ۵ برگشتم و سری به خانه زدم. سلامت بود و به انتظار پست هم بودم که خبری نبود و بعد هم رفتم حزب سراغ پول. کتابفروش حزب قرار است بابت دستهای آلوده دویست تومان دیگر بدهد که موکول به فردا کرد. بعد هم حوزه‌ای داشتم که سرش را به هم آوردم و ۷/۵ قرار بود نجار بیاید خانه و شام با من بخورد. این قرار را چند روز پیش با او گذاشته بودم.

نجار هم آمد ولی شامی در کار نبود. ناچار پنس از صحبت‌ها مان او را بردم چلوکبابی ژاله شام دادم. یک چلوکباب من خوردم و دوتا او. نوش جانم و ساعت ۹/۵ از هم جدا شدیم و من آمدن خانه تا استکان چای را بشورم و غیره و بعد هم نشستم سر کاغذم. اما غرض از دعوت نجار به شام این بود که مبل‌ها را آب کنم. حاضر است دویست و پنجاه تومان بخرد، چهارتایی را. نظرت را بنویس. فعلاً دست

نگه می‌دارم و نیز قرار تخت را با او گذاشتم که درست کند. تخت دو نفره چوبی قرص و محکم. بی‌فنر صد تومان و با فنر دویست تومان تمام می‌شود. تخت چوبی با فنر خوب در نمی‌آید. فکر می‌کنم اگر بی‌فنر درست کنیم، ولی از چوب خوب و دوشک کلفت روی آن بیندازیم بهتر باشد. نظرت را درین باره هم بنویس. گذشته ازین که فکر می‌کنم اگر بی‌فنر درست کنیم ممکن است یک وقت دری به تخته بخورد و از آن دوشک‌های لاستیکی گیرمان بیاید. راستی آنجا قیمتش چند است عزیز دلم؟ فقط قیمتش را می‌پرسم. وصف‌العیش نصف‌العیش! به هر صورت این نجار پسر خوبی است و امیدوارم بتوانم با او معامله کنم. چهارچوب درها را هم درست کرده بود که دیدم و خیلی هم خوب بود. تا سوم اردیبهشت قرار است چهارچوب‌ها را برساند. برای یکی از تخت‌های آهنی هم مشتری پیدا شده است. در حدود صد تومان. دوتایی آنها را دویست و سی تومان خریدیم. اگر همه فروش‌ها مثل قالی بشود خیلی خوب خواهد بود. به هر صورت مدتی هم مجله‌های مرحمتی تو را نشان دادم و کتابخانه و مبل و صندلی‌های راحت و ارزانی را که خیال دارم درست کنم و به جای این مبلمان فعلی بگذارم، نشان دادم و خالیش کردم. و راستی این گزارش را هم بدهم که تا امشب طبق حساب الان ۴۱۶۹۷/۵ ریال پول برای بنایی داده‌ام. هنوز هزار و نهصد تومان پیش سلطان‌زاده است و اعتبار بانک هم هست و فروش اثاثیه و حقوق‌مان و غیره هم هست.

می‌دانم عزیز دلم که از شنیدن خبر فروش هر تکه از اثاث‌البیت ناراحت خواهی شد. خود من بدتر از تو هستم. ولی چه می‌شود کرد؟ در فروش این قالی‌ها اگر بدانی خودم چقدر غصه دار شدم. هرچه باشد تعدادی از خاطرات آدمی وابسته به اشیایی است که دور و بر او است. و با دور ریختن آنها مثل این است که قسمتی از خاطرات خودش را می‌کند و دور می‌اندازد و این خودش دشوار است، بخصوص برای آدمی که این کار را می‌کند. تو که خوبی‌اش این است که دوری و فقط خبرش را می‌شنوی. چه روزهایی را روی همین قالی‌ها شام کرده‌ایم و چه شب‌هایی را روزا ولی راستش شاید به همین علت هم بود که این شاهدهای زندگی فلاکت‌بار گذشته را می‌خواستیم و می‌خواهیم دور کنیم که زندگی نوی را با هم شروع کنیم. خاطرات را همیشه می‌شود ساخت. فقط زمان باید بگذرد تا خاطره‌ای در مفهوم زمانی گذشته‌ای جان بگیرد. خفه‌بشوم با این قلمبه‌گویی‌ها. به هر صورت ناراحت نباش عزیز دلم. من بیش از آنچه تو گمان کنی اعتماد به نفس دارم و هرچه هم درمانده‌تر و تنهاتر بشوم این

اعتماد به نفس بیشتر خواهد شد. نقشه‌اش را خوب کشیده‌ام که با قیمت بسیار ارزانتر مبل‌مان بسیار شیک‌تری برای خانه تهیه کنم. و این کار را هم خواهم کرد، منتها با کمی صبر و آرامش. ولی می‌دانی همه غصه من چیست؟ این است که تو را از آن زندگی مدرن می‌کشانم و به این آلودگی که ساخته‌ام-بی‌برق و بی‌مبل‌مان-مجبور خواهی بود بسازی. و چقدر وحشت‌آور خواهد بود اگر همین ناراحتی‌ها باز زندگی خوش ما را که با این همه آرزو در صدد بازیافتنش هستیم مشوش و مشوب کند. مباد آن روز. به هر صورت عزیز دلم مهربانی این چیزها باش و خیال نکن که آمریکا را با خودت به تهران، یعنی به شمیران خواهی آورد. اینها را می‌نویسم که گوشی دستت باشد. این زندگی دوباره‌ای را که شروع می‌کنیم ناچار باید خالی از توقع‌های شروع بار اول باشد. منظورم این است که بار اول که شروع کردیم، مدتی بی‌تجربگی کردیم و مدتی هم توقع‌های زیاد داشتیم و گشادبازی بود، ولی این بار نباید تکرار کرد. البته با نوشتن این مطالب در عین حال به خودم هم تلقین می‌کنم.

خوب عزیز دلم دیگر بس است. الان یک ربع-نه-بیست دقیقه به ۱۱ داریم. باید بلند شوم بخوابم. شماته را هم باید کوک کنم که صبح از خواب بیدارم کند. باید اول وقت بروم سر کوره برای آجر و غیره. فردا ناهار هم می‌روم منزل پدرم. امیدوارم فردا شب هم کاغذ تو عزیز دل بیاید. هنوز خبر رسید آن کاغذ مرا که در آن برای اولین بار جواب مثبت تجزیه را نوشته‌ام نداده‌ای. امیدوارم در کاغذ فردایت باشد. بای‌بای عزیز دلم. قربانت.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر یکشنبه ۳۰ فروردین ۱۳۳۲ / ۱۹ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، قربان تو عزیز دل بروم. کاغذت امشب رسید و من حوزه داشتم که در زدند، یعنی پستیچی در زد و کاغذ را داد. کاغذ ۱۳ آوریل تو که بعجله و باز کوتاه نوشته بودی و باز تصریح نکرده بودی که کدام دو کاغذ من رسیده است. البته من خودم می‌فهمم ولی تو آخر کی می‌خواهی مرتب بشوی؟ عزیز دلم ببخش. خیلی خسته‌ام. خوب بس است. باز خدا تو را عمر بدهد و این پست و پستیچی را که کاغذ را آورد. حالا بگذار گزارش امروزم را بدهم بعد پردازم به جواب کاغذ مختصرت. اولاً عزیز دلم تو این کاغذ را در ۱۳ آوریل نوشته‌ای و اشاره کرده‌ای که در ۱۱ آوریل کاغذهای من برای تو رسیده است و این دو روز را چه می‌کرده‌ای و آیا وقت نداشته‌ای که شب‌ها دو کلمه برای من بنویسی؟ درست که رختشویی و

تحصیل و غیره بوده است، ولی عزیز دلم آخر من هم آدم هستم. حالا ببین امروز چه‌ها کرده‌ام. به هر صورت هنوز ازین لحاظ از تو ناراضی‌ام، ولی مبادا به دل بگیری. دیگر دارد تمام می‌شود. گرچه جان مرا به لب رساند. چقدر خسته‌ام. خوب گزارش امروزم.

صبح ساعت ۷ و ربع به صدای شّماته بیدار شدم. صبحانه‌ای خوردم و راه افتادم. کفش‌هایم هر دوتا سوراخ شده و خاک توی آن می‌رود. یکی را دادم نیم‌تخت کنند. بعد رفتم حزب پای تلفن و کوره را تلفن‌پیچ کردم که آجر و گچ چه شد و بعد که اطمینان حاصل کردم ماشین را فرستاده‌اند، بلند شدم آمدم خانه (البته کریم که دیگر نیست و رفته که رفته و کلید توی جیب خودم است). یکی از آمپول‌های تستوویرون را برداشتم و رفتم پائین پمپ بنزین بالای خیابان سعدی آن را زدم. پنج ریال هم دادم. ولی عزیز دلم، روغنی است و درد عجیبی دارد و چون خیلی هم دوندگی داشتم درد به پایم مانده است و الآن که نشسته‌ام حسابی درد می‌کند. خیالت ناراحت نشود. با خواب امشب درست خواهد شد. بعد آمدم سوار شدم رفتم شمیران سر ساختمان تا ساعت ۱۰ آنجا بودم که ماشین آجر رسید و چون گچ نیاورده بودند، وقتی آجر را خالی کردند سوار ماشین شدم و برگشتم شهر و رفتم سر کوره. با همان ماشین. و چون صندلی ناراحتی داشت فکر می‌کنم درد پایم هم از همان باشد. لابد می‌دانی که آمپول را توی عضله یعنی در کون آدم می‌زنند. به هر صورت تا ساعت ۱۱ سر کوره و توی کوره داغ می‌پلکیدم. خشت آجرهای ما باران خورده و خراب شده بود و رتق و فتق امور کردیم و دادیم از نو خشت بزنند و آجر بپزند تا اواخر هفته. و بعد آمدم شهر و قرار شد گچ هم بعد از ظهر بفرستند که بنا امشب خبر می‌داد باز هم نیاورده‌اند. بعد آمدم شهر و رفتم شهرداری. حالا که پروانه ساختمان ما حاضر شده است برای امضا، رئیس اداره ساختمان عوض شده. دیروز عوض شده. و باز یکی دو روز تا رئیس جدید سر کار بیاید لنگ خواهد شد. و دیگر ظهر بود و قرار بود ناهار بروم منزل مادرم و رفتم. ناهاری خوردم و درازی کشیدم و جواد را برداشتم و ساعت ۲ راه افتادم باز برای شمیران. قرار شد جواد روزها برود سرکشی به زمین و ساختمان کند. یعنی صبح برود، غروب بیاید. لازم است. کم‌کم کار وسیع شده و لازم است سرپرستی داشته باشد. من هم که نمی‌رسم همه روز آنجا باشم. امتحانات هم در پیش است. خلاصه ۲/۵ سر ساختمان بودیم. آب‌انبار را شروع کرده‌اند به سیمان‌کشی. جرزهای ساختمان اصلی هم تا زیر درگاه‌های پنجره‌ها رسیده است و

بد نشده است عزیز دلم، یعنی خوب شده است. راضی‌ام و اگر می‌نویسم بد نشده است، برای این است که مبادا گمان کنی کاخی شده. نظر مرا گرفته. آجر قرمزها را ساییده‌اند و روی کار گذاشته‌اند و تمیز درآمده است. آجرها نازک است و بند آن را هم نازک گرفته‌ام و بد نشده. به هر صورت تا ۴/۵ آنجا بودم و بعد آمدم شهر ساعت ۵ در خانه حوزه داشتم که آمدند تا ساعت ۷. اواخر حوزه بود که کاغذت رسید و دکشان کردم و کاغذ را خواندم و درین ضمن بنا آمد دنبال پول. چون در دست پول نداشتم، رفتم از کتابفروش حزب دویست تومانی را که قرار بود بدهد گرفتم، بابت دستهای آلوده. تا به حال ازین بابت چهارصد تومان گرفته‌ام. خودش پولی است. باز هم قرار است بگیرم. و بعد رفتم هیئت اجرائیه و ساعت ۹/۵ برگشتم و در راه بساط شام را خریدم. تخم مرغ و کره و نان و خیارشور به نوزده و نیم ریال که برای صبح دو روز هم می‌ماند و آمدم نیمرو درست کردم با خیارشور و نان خوردم و حالا هم به تو کاغذ می‌نویسم. راستی عزیز دلم، من باب مثال امروز تنها خرج اساسی که داشتم سی و پنج ریال کرایه ماشین شمیران بود. ولی دوبار رفتم شمیران و یک بارش دو نفری بودیم و یک بار را هم مجانی تمام کردم و با ماشین آجر آمدم شهر. ازین خرج اساسی گذشته، نوزده و نیم ریال خرج غذا و یک تومان یعنی نه ریال خرج سیگار و یکی دو قران هم اتوبوس. همین. در غیاب کریم خرجم کمتر خواهد شد. خوب عزیز دلم این هم گزارش امروز. اما پردازم به جواب کاغذ کوتاه ۱۳ آوریل تو:

(۱) خوشحالم که شماره طیاره و غیره را هم داده‌ای. می‌روم و ساعت ورود را می‌پرسم. ولی عزیز دلم B.O.A.C. به تهران نمی‌آید. نکند تحقیق نکرده بیایی و مثل قضیه کتابها بشود که برگردانده‌اند. حتی در داخل آمریکا هم گمان نمی‌کنم از سه کیلو بیشتر قبول کنند. این یک قانون بین‌المللی است.

(۲) [...] باز هم نفهمیدم تراشیدن سینه یعنی چه. سینه عزیز تو که مو نداشت. شاید آن کرکهای ریز را می‌گویی؟ و اگر بدانی چقدر غصه‌ام شد که بالای سینه‌ات را شکافته‌اند و جای زخم هم باقی مانده. فدای جای زخم روی سینه‌ات هم می‌روم.

(۳) خرج کمر بند هم هیچ مهم نبود و مرا بگو که نه برای امروز که اولین روز سال چهارم ازدواج ما است توانستم برای تو عزیز دل هدیه‌ای بفرستم و نه خواهم توانست برای روز تولد تو عزیز دل که ۷ اردیبهشت / ۲۷ آوریل است هدیه‌ای بفرستم. سرم آنقدر شلوغ است که به حالم رحم خواهی کرد. شاید هم کاری کردم.

(۴) [...] فکر می‌کنم تا آمدن تو یکی دوبار دیگر مجبور باشم به آزمایشگاه بروم.

(۵) از جین هم از قول من تشکر کن و به او دلداری بده و بگو که شوهر من هو کشیده است که شوهر تو هم آزاد بشود. هو کشیدن را که می‌دانی چیست؟ خوب عزیز دلم دیگر بس است. امروز هم روز ازدواج ما بود. و سه سال پیش همچه شبی بود که در آغوش فشردم و مزه زندگی را از تو چشیدم. سه سال گذشت و ما درین سه سال درعین حال که پدر یکدیگر را درآوردیم، ولی باز هم به هر کجایش که دست می‌زنی پر است از خاطرات خوش. و امیدوارم که ازین به بعدش را نگذاریم در هیچ لحظه و آنی مشوب و مشوش بشود. عزیز دلم از لحاظ رفتن کریم ناراحت نباش. بساط خانه را که کم‌کم خواهم فروخت و چیزی باقی نخواهم گذارد تا دزد ببرد. ناهارها هم می‌روم منزل مادرم. شب‌ها هم حاضری می‌خورم و صبحانه هم که کاری ندارد. خیالت هرگز ناراحت نباشد. تا آمدن تو هم یک کلفت یا نوکر خوبی گیر خواهم آورد. این پسره دیگر خیلی لوس شده بود و تو رویم می‌ایستاد. چون مکرر در مکرر حالات یأس و نومیدی مرا دیده بود و در سختی‌های فراوان ضعف‌های مرا احساس کرده بود و برای من دلداری‌دهنده شده بود، دیگر چندان سلطه‌ای بر او نداشتم و جواب هم به من می‌داد. ولی باور کن که هرگز ازین لحاظ‌ها نبود که جوابش کردم. بلکه فقط از لحاظ مالی بود. چهل و پنج تومان را هم قبول نداشت. می‌خواست علاوه بر این، لباس و حمام و غیره هم به او بدهم. و چرا مطالب را تکرار می‌کنم؟ به هر صورت امیدوارم ناراحت نباشی. برای روز آمدن تو هم قول می‌دهم که برایت یک ته‌چین قشنگ بدهم درست کنند. کسی را که استخدام خواهم کرد، البته نه حالا. در اواخر آمدن تو- به وسیله خواهرم که تهران است ته‌چین را به او خواهم آموخت و برایت جان را هم فدا خواهم کرد. فعلاً هم قربان و فدای تو عزیز دل. ساعت از ۱۱ گذشته.

ساعت ۸/۵ صبح دوشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۳۲ / ۲۰ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، کاغذم را در خانه دارم تمام می‌کنم. الان ریش تراشیده‌ام و صبحانه‌ام را خورده‌ام. اما اگر بدانی. تا ریشم را بتراشم از چایی منصرف شدم و جوشید و راستی نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. چه خیریت‌ها! جای آمپول و پایم خوب شده است. پانگادوئین را مرتب می‌خورم. آمپول دوم را باید چهارشنبه بزنم. خوب عزیز، روز تولدت را به تو تبریک می‌گویم. سعی خواهم کرد بچه‌ها را جمعاً به کافه‌ای جایی مهمانی کنم. در خانه که خبری نیست. نه قالی هست نه نوکر هست.

مبادا غصه بخوری. اگر بدانی چه نقشه‌ها دارم، تو هم خوب تحمل خواهی کرد. نقشه‌هایم را هم که برایت نوشته‌ام. این کاغذ یک روز قبل از روز تولد تو به دست خواهد رسید. یکشنبه یا دوشنبه به دست می‌رسد. و دوشنبه یعنی درست یک هفته دیگر عید تولد تو است. اگر توانستی عید تولد خودت را جشن بگیر. انشاءالله در تهران این کار را مرتب خواهم کرد. و هیچ می‌دانی که فقط دو ماه و سه چهار روز به برگشتن تو باقی است؟ خداکند پول من برسد و ته نکشد و بتوانم این خانه را تمام کنم. امروز باید به شهرداری بروم، پهلوی گلشن برای اعتبار بروم، تلفنی به کوره بکنم که هنوز گچ نفرستاده‌اند و ساعت ۱۱ هم بروم مدرسه یک ساعت درس دارم. فعلاً هم لباسم را بپوشم و راه بیفتم برای پستخانه. الان دیگر یک اردیبهشت در پیش است و یک خرداد. دو ماه دراز و پر از تنهایی دیگر. خوب عزیز دلم این بقیه را هم در پستخانه تکمیل می‌کنم. [...] ولی اگر بدانی از بابت سینه مامانی‌ات چقدر خیالم ناراحت است و ازین که جای زخم آن باقی مانده. گویا دیگر برای پستخانه هم چیزی نماند. فدای تو بشود این شوهر تو. امیدوارم ازین که کریم مرا دست‌تنها گذاشته و رفته مرا مقصر ندانی. آخر تو همیشه سعی می‌کردی تقصیر رفتن کلفت نوکرها را گردن من بیندازی. عزیز دلم، قربانت هم می‌روم. به امید ورودت- جلال تو.

از پستخانه

عزیز دلم یادت باشد باز هم راجع به جراحی سینه و بلاهایی که سر خودت خواهی آورد یا آورده‌ای مفصل برایم بنویسی. و تو را به جان خودت قسم کاغذهای مرتب و مفصل باشد.

ساعت ۴ بعد از ظهر دوشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۳۲ / ۲۰ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، کاغذ قبلی‌ام را امروز صبح فرستادم و گرچه یک کاغذ هشت صفحه‌ای بود، ولی باز احساس می‌کنم که خیلی از مطالب را برایت ننوشته‌ام. نه این که نخواست به بنویسم بلکه مقدار زیادی از مطالب هفته گذشته- نه اتفاقات آن- بلکه مقدار زیادی از دردل‌های من در کاغذ گذشته نیامده. اگر فرصت شد در اینجا خواهم آورد. دلم می‌خواست باز مطالبی به عنوان آخرین تحلیل ازین زندگی سه‌ساله و اصلاً از ازدواجمان بنویسم و یک‌بار دیگر قبل از آمدن سنگ‌های میانه را

هم با خودم و هم با تو و با بکنم که نشد. امیدوارم کمی فرصت بیشتر داشته باشم و بتوانم درین کاغذ آن کار را بکنم. راستش این روزها به قدری سرم شلوع است که فرصت سر خاراندن ندارم. حمام ده روز به ده روز هم نمی‌روم. مثلاً الآن ده روز است که حمام بوده‌ام و هنوز فرصت نیست که بروم. اینها را نه برای این می‌نویسم که مَتّی سر تو بگذارم. نه. غرضم توضیح دادن این مطلب است که چرا نرسیدم مقدار زیادی از مطالب را که حالا احساس می‌کنم ننوشته مانده برایت بنویسم. به هر صورت آن وقت تو باز بردار و از آن کاغذهای کوتاه هوایی بفرست و بنویس که درس و رختشویی و غیره داشتم. در یک مورد من به مناسبتی نسبت به بند ساعت تو کنجکاو شده بودم. انکشف که سه تا بند ساعت عوض کرده‌ای. چه بهتر. ولی من چرا نباید این مطلب را بدانم. تا به حال در آنجا چندتا جوراب خریده‌ای، چه جور بزک می‌کنی و در چه مواقعی؟! حتی این که چند تا لباس عوض کرده‌ای. عزیز دلم، من همه اینها را می‌خواهم بدانم. می‌بینی من چه جور کاغذ می‌نویسم و تازه خودم از خودم ناراضی‌ام که چرا بسیاری از مطالب ناگفته مانده. بگذرم. عزیز دلم، این روزها خسته هستم و خیلی هم خسته. دلت از من نگیرد. چهار روز صبر کردن و بعد به یک کاغذ کوتاه رسیدن دشوار است. اما گزارش امروزم.

صبح ریشم را تراشیدم و اوّل وقت پستخانه مبارکه بودم و کاغذم را پست کردم. بعد رفتم شهرداری که هنوز پروانه امضا نشده بود. بعد کاری در مدرسه عالی سپهسالار داشتم. به سراغ فروزانفر- قرار بود سفارش کسی را بکنم- رفتم. نه آن‌کس بود و نه فروزانفر و بعد آمدم به درمانگاه حافظ و یک عدد آمپول B12 زدم و بعد آهسته آهسته رفتم سوار ماشین شدم و رفتم مدرسه. کمی استراحت کردم و بعد هم یک ساعت درس با کلاس ۵ داشتم که دادم و ظهر آمدم بیرون و راستی از مدرسه به کوره تلفن کردم و مطمئن شدم که گچ مورد احتیاج را فرستاده‌اند. و بعد آمدم رفتم شهرداری. هنوز رئیس جدید اداره ساختمان مسلط بر کار خود نشده و از امضا کردن پروانه‌ها خودداری می‌کند. باز کار من ماند برای فردا صبح. بعد از آنجا یواش یواش آمدم در چلوکبابی اوّل کوچه برلن. به یاد آن روز که آن نوکر را تو گیر آورده بودی (علی احمق را) و رفتیم چلوکباب خوردیم- چلوکبابی به سه تومان خوردم و باز آهسته آهسته آمدم خانه. راستش مردکی که در درمانگاه جدید التأسیس حافظ آمپول می‌زند گفت که B12 دردش از تستوویرون بیشتر است و دل مرا ریخت تو و من تصمیم گرفتم عصر نروم سر ساختمان. صبح قرار گذاشته بودم (با خودم) که بروم

عصر سر ساختمان، ولی به این مناسبت نرفتم و بعد از ناهار آمدم خانه و خوابیدم تا ۳/۵ و بعد بلندشدم چایی را که از صبح مانده بود، گذاشتم گرم شد و حالا دارم می‌خورم و کاغذ تو را می‌نویسم. تا به حال دو نفر هم آمده‌اند زنگ زده‌اند که اصلاً از جایم تکان نخوردم.

برای یک کلفت دست‌پاک به مادرم اینها سپرده‌ام و به خواهر برادرهای تو هم خواهم سپرد. گرچه پس از تو من دیگر از هیچ کس هیچ انتظاری ندارم. پدر و مادر خودم را که ولش. از قوم و خویش‌های تو هم خودم دستی بریدم. ولی راستش را بخواهی، خواهر برادرهای تو آن‌طور که باید و شاید در فکر من نیستند. منِ احمق را سیاحت کن. به آنها چه؟ مگر من بچه‌ام؟ نه عزیز دلم امروز اصلاً حالم خوب نیست. دیگر هم کاغذ نمی‌نویسم و به جایش الآن بلند می‌شوم می‌روم دوبرتبه سری به خاله می‌زنم و ریاحی و بعد سری به خانه شما. و بعد هم شب منزل مادرم شام خواهم خورد. امشب شب روضه است. شاید از پدرم باز چیزی تلکه بشوم. دیگر هم بس است. فدای تو عزیز دل. دیگر دوماه و چند روز بیشتر نمانده. می‌بوسمت.

ساعت ۵ بعد از ظهر سه‌شنبه اول اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۱ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، الان از حمام درآمده‌ام. از راه که رسیدم یک نارنج در لیوان فشار دادم با شکر شربت‌ش کردم و خوردم. چای را هم گذاشته‌ام گرم شود تا بعد بریزم و بخورم. حالا بگذار گزارش دیروز عصر تا به حال را بدهم. دیروز عصر کاغذم که تمام شد لباس پوشیدم و رفتم منزل خاله‌ات. خاله و بچه‌هایش بودند ولی مهندس ریاحی نبود. مدتی نشستم و درین بین زنی به دیدن خاله آمد که رفتند توی مهمانخانه و من توی ایوانشان نشستم و تا موقع رفتن من خاله نبود و من با فرهاد حرف می‌زدم. فرهاد فرانسه بلغور می‌کرد و مثلاً می‌گفت از وقتی سیمین خانم رفته Vous etes devemireveur (شما گرفته شده‌اید) و الخ. و بعد هم من حوصله‌ام سررفت و موقع خداحافظی خاله آمد که الا و للآ یک‌شب باید بیایید اینجا و من که حاضر نیستم این کارها را بکنم خیلی پافشاری کردم که قبول نکنم، ولی بدشان آمد و ما هم ناچار قبول کردیم و امشب قرار است بروم آنجا. یک جوجه هم قرار است برایم سر ببرند. نمی‌دانم خاله‌ات می‌خواهد به قول خودش محبت کند که فردا که تو برگشتی پز بدهد به تو یا برای خراب شدن سر ما در شمیران عذر و بهانه‌ای داشته باشد. من هم که اصلاً دیگر نمی‌خواهم از این رفت و آمدها داشته باشم. ولی می‌بینی که پای

آدم توی تله می‌افتد. به هر صورت بعد رفتم خانه شما. ویکی و خانم هما بودند و بچه‌ها یعنی لیلی و علی و یک ساعتی هم آنجا نشستیم و بعد آمدم بیرون رفتم حزب سراغ بنا. بنای ما حزبی است و آنجا پاتوقمان است. آمده بود که کار را لنگ کرده‌اند، چون آجر روکار تمام شده و پارتی دوم آجر هم روز شنبه یا یکشنبه دست خواهد آمد. به هر صورت کارهای دیگری را که تا رسیدن آجر باید بکنند به او حالی کردم و مدتی هم برای من گریه کرد. مردگنده. نیست که جلوی زیاده‌روی‌ها و حسابسازی‌هایش را گرفته‌ام، درمانده شده و گریه می‌کرد که دل مرا بسوزاند. به هر صورت قرارمان را برای امروز صبح گذاشتیم و او رفت. من هم چند دقیقه‌ای آنجا بودم که ذبیح و خدایار آمدند و برای جمعه آینده (نه این جمعه) دعوت کردند به یک شب سور و بعد با هم آمدیم بیرون و من رفتم منزل پدرم. شام آنجا بودم. شیروانی چوب و آهن و مزدش را که روی هم رفته دو هزار و پانصد تومان می‌شود تقریباً به عهده او گذاشته‌ام و کار فکر می‌کنم تمام است. دو هزار و پانصد تومان هم بیشتر خواهد شد. یک مرید دارد آهن‌کوب است. فرستاد دنبال او که بیاید و قرارش را بگذارد. و بعد هم آمدم خانه. ساعت ۱۰/۵- و خوابیدم. خیلی دیر خوابم برد. دو سه روز است این‌طوری شده‌ام. به نظرم مال این آمپول‌ها است که می‌زنم. شاید ۱ بعد از نصف شب بود که خوابم برد و صبح ساعت ۸ بیدار شدم. چایی درست کردم و خوردم و راه افتادم.

اول وقت شهرداری و تا ساعت ۱۰ آنجا بودم و بالاخره چشم شیطان کور و گوشش کر (۱) پروانه ساختمان را گرفتم و با آقا جواد هم دم شهرداری قرار داشتم که آمد و قبل از رفتن به شمیران من تلفنی هم به کوره کردم و تأکید برای آجر که شنبه حتماً برسد و بعد با هم رفتیم شمیران. انکشف که بنا کار را لنگ کرده. محل بنا نگذاشتم و خودم رنگ دیوار غربی را ریختم چون پروانه به دست آمده و می‌توانند آن را بسازند. چون از چهارتا دیوار دور حیاط تنها دیوار غربی مانده است که برای نوشتن بودم که با شهرداری سر آن دعوا داریم و آنها می‌خواهند مرا وادار کنند یک متر عقب بنشینم. به هر صورت با به دست آمدن پروانه آن اشکال هم رفع شد و من فقط سه متر مربع مجبور شدم از زمین را بدهم، یعنی از گوش جنوب غربی نیم متر رفتم تو. و خلاصه فردا دیوار غربی را درست خواهند کرد و خاک‌ریز جلوی ایوان را. و اما گزارش کار ساختمان. سیمان‌کشی آب‌انبار تمام شده و دارند صاف و صوفش می‌کنند و شنبه فکر می‌کنم آب ببندیم. دیوارهای ساختمان تا زیر درگاه رسیده.

چاه هم ده‌متری است. و پس از سیمان‌کشی آب‌انبار هنوز چهار کیسه سیمان داریم و تازه من بزودی تقاضای سیمان خواهم کرد و دو سه تن خواهند داد. پنج تن تقاضا می‌کنم که سه تن بدهند و در بازار آزاد می‌فروشم، یا می‌دهم و کاشی سیمانی می‌گیرم. جواد هم روزها سر ساختمان می‌ماند و رسیدگی می‌کند. خلاصه تا نزدیک‌های ظهر آنجا بودم. یک بنا و دو عمه کار می‌کردند، به اضافه دو نفر مقتی. بعد هم نزدیک ظهر دو تا از بناهای دیگر آمدند بالا و قرار دیوارکشی فردا را گذاشتیم و برگشتیم. از راه رسیدم که انوار و یک نفر دیگر داشتند می‌رفتند بالا. خیال داشتم در خانه ناهار بخورم ولی آنها نشستند و تا ۱/۵ حرف زدیم و بعد هم که من به هوای ناهار خوردن عذرشان را خواستم، انوار صاحبخانه دعوت‌مان کرد و به اصرار ما را برد خانه‌اش و ناهار داد و تا ۳ آنجا بودیم. دو ماه است اجاره او را نداده‌ام و حرفی هم نزده. خدا پدرش را بیامزد. بعد هم آمدم خانه بساط حمام را برداشتم رفتم حمام و ۴/۵ یا ۴ و ربع هم بود که از حمام درآمدم. حالا هم بروم سراغ چایی ببینم چه بلایی سرش آمده. چایی صبحم زیاد می‌آید و می‌گذارم عصر می‌خورم. راستی عزیز دلم این مطلب را هم بنویسم که امروز اصلاً خرجی نداشتم. دو تومان خرج حمام شد که هفته‌ای یا ده روزی یک‌بار است و پانزده ریال خرج کرایه شمیران. همین. و تا شب هم خرجی ندارم. از وقتی این پسرۀ ملعون رفته خرجم حسابی کم شده است. این هم خودش یک منفعت. سخت هم نمی‌گذرد.

راستی فردا صبح هم باید بروم یک B12 و یک تستوویرون بزنم. و بعد درس دارم و الخ. که برایت گزارش خواهم داد. از اعتبار که هنوز خبری نیست، ولی روز پنجشنبه باید سراغش را تلفنی از گلشن بگیرم. راستی امروز سنگتراش هم دیده‌ام برای سنگ سفید توی درگاه‌ها از بیرون که زیر در باید سنگ سفید گذاشت. سنگ سفید میان آجر قرمز بدنما نمی‌شود. به هر صورت یک گهی خورده‌ایم، اگر خیلی کثافت از آب در نیاید. [...] راستی حقوقها را هم هنوز نداده‌اند و این هفته خبری نیست. راستش این روزها سخت هم بی‌پول هستم. اعتبار که هنوز درست نشده، حقوق هم که نداده‌اند و آن هزار و نهصد تومانی که پهلوی سلطان‌زاده است فعلاً هست. یعنی ندارد که بدهد. گفته است چند روزی صبر کنم. و من اصلاً فکر نمی‌کردم که بتوانم چهارصد تومان از بابت کتاب دستهای آلوده درآورم که درآوردم و باز هم در خواهم آورد. این هم از گزارش مالی. خوب دیگر هم بس است. فردا

روز کاغذ تو است و امیدوارم که برسد، گرچه طبق قاعده اوایل برج است و یک هفته پست باید خرتوخر بشود.

ساعت ۶ بعد از ظهر چهارشنبه ۲ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۳ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، الان دو ساعت است که به انتظار کاغذت در خانه هستم. برادرت هم (هوشنگ) اینجا بود. تا ساعت ۳/۵ منزل مادرم بودم بعد آمدم خانه به انتظار کاغذ و رتق و فتق امور خانه و کاغذت که هنوز نیامده و درین میان برادرت آمد اینجا که تا الآن بود و تازه رفته. من همه‌اش درین فکرم که نکند کاغذ نیاید. به هر صورت عزیز دلم، حالت چطور است؟ درس‌ها در چه حال است؟ بالاخره حلقه را گذاشتی و مفید واقع شد؟ واقعاً ۲۰ ژوئن از نیویورک حرکت می‌کنی؟ ای عزیز دلم، دیگر دلم دارد از تنهایی می‌ترسد. و چه زحمتی باید بکشیم تا از نو با هم اخت بشویم! خوب بگذار بپردازم به گزارش دیروز عصر تا به حال.

دیروز ساعت ۶ از خانه بیرون رفتم. سری به حزب زدم و ساعت ۷/۵ رفتم منزل خاله‌ات. و انکشف که فردا شب دعوت‌م کرده بوده‌اند (یعنی امشب) ولی نگذاشتند برگردم. خلاصه ژامبون و نان و خیارشور برایم خریدند و با هم شام خوردیم و تا ساعت ۱۰ آنجا بودم بعد هم ریاحی آمد مرا تا در خانه رساند و خلاصه انکشف که جناب ریاحی کاندید شیراز است، یعنی خودش و از ما کمک می‌خواهد. و امشب هم اصرار اصرار که حتماً بروم و باید بروم. بعد از بحث و انتقاد خواهم رفت. ولی خدا کند کاغذت برسد. بعد از آنجا که برگشتم خوابیدم تا صبح. صبح ریش تراشونی داشتم و بعد رفتم شرکت بیمه دوتا آمپول زدم. راستش آن بنگاه حافظ که می‌رفتم توده‌ای بودند و احتیاط کردم. اول وقت رفتم بیمه با اسماعیل زاده به اطاق تزریقات رفتیم و با احترام تمام دوتا آمپول، یکی تستوویرون و یکی B12 هر کدام را یک طرف زدند و صبح تا به حال هر دو تا پا درد می‌کند، بخصوص طرف راست که آمپول تستوویرون را زده‌ام. بعد هم خبری داده‌اند روزنامه‌ها که وزارت فرهنگ به فرهنگی‌های زمین‌دار، پول برای ساختمان قرض می‌دهد. در بیمه دنبال این کار بودم و سپردم تقاضایی را که مدتی پیش داده‌ام اسماعیل زاده به جریان بیندازد و فرهنگ را هم دنبال خواهم کرد. دست مشکوتی باید باشد. بعد از آنجا رفتم حزب. تلفنی به کوره کردم برای اطمینان خاطر از کار آجر که باید روز شنبه برسد و بعد هم رفتم مدرسه که دو ساعت درس داشتم. گویا آخرین روز درس بود. چون چهارشنبه آینده

که تعطیل است و از ۱۲ اردیبهشت هم امتحان‌ها شروع می‌شود و تا ظهر مدرسه بودم و از آنجا با اتوبوس رفتم منزل مادرم. ناهار و بعد هم خواب و بعد هم کاهو و چایی و بعد هم مذاکره با پدره درباره شیروانی که مسلم شده است او تمام خرجش را خواهد داد و بعد هم آمدم خانه خودمان و تا استکان نعلبکی چایی صبح را بشورم و کتری و قوری را برای فردا صبح مرتب کنم، برادرت آمد. کار بانک او راه افتاده و حسابی راضی است. از ساختمان ما هم که دو سه بار در غیاب من به سرکشی آن رفته تعریف می‌کرد. و مرده شور مرا ببرد که هنوز عکس از آن نگرفته‌ام که برای تو عزیز دل بفرستم. به هر صورت مدتی صحبت کردیم و بعد رفت و حالا هم من نشسته‌ام به انتظار پستیچی کاغذم را می‌نویسم. درین بین که کاغذ می‌نوشتیم در هم دو سه بار صدا کرده ولی پستیچی نبوده است. فردا هم باید بروم پست بعد به بانک سر بزنم. و مرده شور این [...] را ببرد که چه آدم بی‌ته‌ای است. راستی مدیرکل بانک امروز عصر با اسماعیل زاده (مدیر نیروی سوم) ملاقات داشته. و به او گفتم که یادآوری کار مرا بکند.

درضمن این حقّه‌بازیهای سیاست شایع است که مصدق خیال دارد بقیه انتخابات را بکند و روی این اصل در حزب شایع شده که من از آبادان کاندید هستم. نه خیال کنی که این کاره خواهم شد. درضمن دو روز هم هست که رئیس شهربانی (افشارطوس) گم شده. می‌گویند او را مخالفین دولت دزدیده‌اند، ولی من شخصاً باور نمی‌کنم. این مردک که در مازندران رضاخان آن کند و زنجیرها را کرده بود، گوشت و پوستش از پول دربار پرورده شده و خلاصه به نظر من با دربار ساخته و خودش سر خودش را زیر آب کرده که بگویند مملکت چه خبر است که رئیس شهربانی را می‌دزدند. به هر صورت وضع هنوز گه‌مرغی است. دو سه سال دیگر طول دارد تا این مملکت روی آرامش ببیند. و الآن هم از ۶/۵ گذشته و هنوز کاغذ تو نیامده. بلند شوم توی ایوان قدم بزنم. شاید پستیچی از دور پیدا شود، عزیز دلم!

ساعت ۷/۱۰ دقیقه بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۲ اردیبهشت

عزیز دلم، از ۶/۵ تا به حال همین طور دارم قدم می‌زنم و سیگار می‌کشم و کاغذ نیامده است. الآن ۷/۱۰ دقیقه است. تا ۸ در خانه می‌مانم و بعد ناچار خواهم رفت. نکند کاغذت نرسد؟ نکند برای گذاشتن حلقه که رفته‌ای باز دچار ناراحتی‌هایی شده باشی؟ چه شده است عزیز دلم؟ کاش کاغذت رسیده بود.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۲ اردیبهشت

عزیز دلم سیمین، کاغذت نیامد که نیامد. باز اول برج است و رسیدن کاغذهای تو دچار خرابکاری‌های نوبه‌ای اداره پست شده است. خلاصه من تا ساعت ۸ در خانه نشستم و خوبی‌اش این بود که درین مدت بنا و نجار هم آمدند خانه برای گرفتن پول و مدتی به مذاکره با آنها برگزار شد و بعد هم ساعت ۸ و ربع از خانه بیرون آمدم و پیاده رفتم منزل خاله‌ات. باقالی‌پلو و خوراک مرغ درست کرده بودند. ساعت ۹ شام خوردیم و بعد مدتی به یاد تو مروری به خاطرات کردیم و بعد هم آمدم. الآن هم نمی‌دانم چرا دلم درد گرفته است. شاید زیاد خورده باشم. ولی نه. بروم بخوابم هم بهتر است. چون می‌ترسم مزخرف بنویسم.

هنوز عزیز دلم عادت به دیر کردن کاغذت نکرده‌ام. چه می‌شود کرد؟ راستی دیشب خواب می‌دیدم خانه تمام شده و تو هم برگشته‌ای ولی کاسه همان کاسه است و آش همان آش، یعنی خواب دیدم قرار بوده است با هم جایی برویم ولی یک‌عده از قوم و خویش‌هایت آمدند، تو سوار ماشین آنها شدی و رفتی و من که دلم نمی‌خواست با آنها بیایم، تنها و پیاده توی باران آمدم تا جای معهود به سراغ تو و تازه دو قُرت و نیم تو هم باقی بود. یادت هست آن شب سینما کریستال؟ چرا این قضیه حالا یادم آمد؟ به هر صورت نمی‌دانم چرا این خواب را دیدم. شاید این خواب می‌خواست برساند که امشب کاغذ ندارم. به هر صورت عزیزم می‌بوسمت و به آرزوی دیدن روی ماهت در خواب می‌خوابم.

ساعت ۸ صبح پنجشنبه ۳ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۳ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، دیشب که بالاخره کاغذت نیامد. امیدوارم اقلأ امروز بیاید. کاغذهای تو که عقب می‌افتد هرکدام اقلأ سه چهار ساعت از وقت مرا به هدر می‌دهد. در انتظار. خوب عزیز دلم، گزارش زندگی را که داده‌ام. امروز صبح هم اول باید بروم پست، بعد بانک، بعد بیمه، بعد سر ساختمان. شورای مدرسه هم داریم که من نخواهم رفت. گور پدرشان. و ناهار هم شمیران خواهم ماند. اما گزارش مالی.

تا به حال نزدیک به چهار هزار و چهار صد تومان پول برای بنایی داده‌ام. امروز هم تا غروب باید هزار تومان دیگر بدهم. به نجار و بنا و کوره‌پز هرکدام سیصد تومان و شاید بیشتر. و اگر پول اعتبار امروز به دست نیاید، ناچارم یک چک وعده‌دار

بکشم و از کسی هزار تومان بگیرم. حقوق را که هنوز نداده‌اند و آن هزار و نهصد تومان باقی سه هزار تومان هم که فعلاً قابل وصول نیست. یارو ندارد که بدهد. آقا جواد هر روز می‌رود سر ساختمان و خیالم راحت است، ولی خودم امروز خواهم رفت. چهارچوب‌ها درست شده و آماده است برای کار گذاشتن، ولی چون آجر نرسید کار کمی لنگ شده. باید ساختمان از درگاه‌ها کمی بالاتر برود تا بشود چهارچوب را کار گذاشت. دیشب سفارش در ورودی بزرگ به حیاط را هم به نجار دادم. در ساخته به همان قیمت درمی‌آید و مطمئن هم نیست. همین یک در بزرگ حیاط نزدیک به سیصد تومان درمی‌آید. یعنی تنها درش. ابزار و لولا هم می‌خواهد که خلاصه چهارصد تومانی درمی‌آید و چاره نداریم. از دیوار سمت غرب هم آن‌طور که بنا می‌گفت تا به حال نه متر آن را درست کرده‌اند؛ البته سنگ‌چین زیرش را. و دیوار را بعد خواهند کشید. خدا کند آجرمان تا روز شنبه دست بیاید.

عزیز دلم، دیگر نه عکسی می‌فرستی نه کاغذی. آخر فکر من هم باش. می‌دانم که باز پست لنگ کرده و اگر امروز هم کاغذ نداشته باشم، روز یکشنبه دو کاغذ با هم خواهم داشت. ریاحی می‌گفت برای کاغذی نوشته. من فکر می‌کنم حالا که دو شب رفته‌ام منزل خاله اختر ناچار منزل خاله اکرم‌الملوک و دایات هم باید بروم و نیز اگر شد منزل دیگران. تا چه پیش بیاید. به هر صورت ریاحی کاندید است و برای این به ما احتیاج دارد. کار هوشنگ را هم او خیال می‌کند درست کرده و پزش را می‌دهد. من هم که اصلاً حرفش را نمی‌زنم. فقط خیلی خوشحالم که درست شده. اما راستی هوشنگ هم کمتر از من منتظر تو نیست. برای این که بیایی برایش دست بالا کنی زن بگیری. هر که به فکر خویش است. و امروز پنجشنبه روزی است که تو عزیز دل در مسابقهٔ دهلی بردی و صد و خرده‌ای پول گرفتی که یادم است خیلی به دردمان خورد. خبر تازه‌ای نیست. من حالم خوب است. درد پا که از اثر آمپول است، یک روز بیشتر طول نمی‌کشد ولی بعد یکی دو روز محل آمپول درد می‌کند که مهم نیست. دیشب کمی باران آمد و هوا خوب شده است. اما ابر است. چند روز بود خیلی گرم شده بود ولی حالا خنک‌تر است. عزیز دلم از حال و کار و بارت مفصل بنویس. لباس‌ها و کتابها را چه کردی؟ نفرستادی؟ دیر می‌شودها؟ با پول چه می‌کنی؟ این آخر سفری تو را به خدا بنویس برای برگشتن به چقدر پول احتیاج داری. تو را به جان خودت قسم بنویس. برای تو جانم را هم می‌دهم. امیدوارم درین هفته بتوانم عکسی از ساختمان بگیرم و برایت بفرستم. لابد تا به حال کار تذکرات هم درست

شده و خیالت راحت شده است. ولی چرا کاغذت دیشب نیامد؟ حسابی دو سه روز اوقاتم تلخ خواهد بود. دیشب نه به بحث و انتقاد رفتم و نه اصلاً سری به حزب زدم. دوبار هم دنبالم آمدند. اصلاً نرفتم. جلسه مهمی (!) از ۸ به بعد داشتند که من منزل خالات بودم. قربانت. والسلام- جلال.

صبح همان روز پنجشنبه ۳ اردیبهشت از توی پستخانه

عزیز دلم، این را هم بنویسم که آن پانصد تومان صلصالی را هنوز نداده‌ام و فکر هم نمی‌کنم که بدهم، چون هنوز خیلی توده‌ای و خیلی خر است. خبر دیگر این که در دزدیده شدن رئیس شهربانی، بقایی و خطیبی دوست او (نه آن که در شیر و خورشید است و نه آن شاعرک) دست داشته‌اند. والسلام.

ساعت ۵ بعد از ظهر جمعه ۴ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۴ آوریل ۱۹۵۳

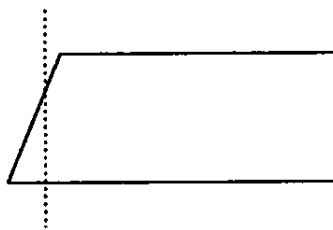
عزیز دلم سیمین جان، این هفته که از تو کاغذ نیامد، یعنی به جای دو کاغذ یک کاغذ هوایی روز یکشنبه آمد و همین و می‌دانم که باز تنبلی‌ات آمده و در عین حال می‌گویم نکند برای حلقه گذاردن که رفته بلایی به سرش آورده‌اند. لابد می‌خندی. ولی درین راه دور و با این ناراحتی‌های من و با این تنها امیدی که کاغذهای تو است، من غیر از اینها چه فکری می‌توانم بکنم؟ چهارشنبه که کاغذت نیامد به خودم امید می‌دادم که پنجشنبه خواهد آمد، بعد هم جمعه و حالا هم به شنبه امیدوارم که مرده‌شور هرکدام ازین روزهای هفته را ببرد. در هرکدام آنها چه انتظارها که برای کاغذهای تو کشیده‌ام. ولی چطور است به انتظار همان روز یکشنبه فعلاً گزارش دیروز و امروز را بنویسم؟ همین کار را می‌کنم بهتر است.

دیروز کاغذ تو را که دادم رفتم بانک پهلوی گلشن و بعد پهلوی یک [...] دیگر. خلاصه با دادن وام و اعتبار سه هزار تومانی به من موافقت، ولی آن سفته را که من دادم به درد نمی‌خورد. یعنی امضاکننده سفته در بانک اعتبار ندارد. و گفتند بهتر است بیری بدهی به کس دیگری سفته را امضا کند و بیایی. همان دم اسم رضاملکی به خاطر ام آمد. با گلشن و آن [...] دیگر مشورت کردم و تحقیق هم کردند معلوم شد رضاملکی در بانک اعتبار دارد و سفته او را می‌پذیرند و همان دم به خانه او تلفن کردم نبود. رفتم در دکانش آنجا هم نبود. و خلاصه بعد که امروز صبح باشد رفتم پهلوی او. که بعد می‌نویسم. بعد از بانک رفتم پهلوی ندیم. قرار بود شب به بنا و

نَجّار و کوره‌پز پول بدهم و پول نداشتم. خیال می‌کردم اعتبار درست می‌شود که نشد. رفتم پهلوی ندیم یک چک هشتصد تومانی نقد کردم. و البته مدّتی هم پهلوی او بودم و ساعت ۱۱ باز برگشتم به بانک پول را گذاشتم بانک و بعد آمدم خانه. کافه هم تعطیل شده. یعنی نه این که کافه تعطیل شده باشد. من کافه رفتن را تعطیل کرده‌ام. نمی‌دانی آدم وقتی مسئولیتی را پذیرفته چقدر دست و دلش برای خرج کردن می‌لرزد. درین روزها که کریم رفته اگر بدانی چقدر صرفه‌جویی می‌کنم. روزی بین دو تا سه تومان خرج می‌کنم و نصف این مقدار هم خرج ایاب و ذهاب به شمیران است. مثلاً امروز هفده و نیم ریال خرج شمیران کرده‌ام. در خانه هم فقط صبحانه‌ام را (نان و کره) می‌خورم که هر دو سه روزی دو تومان خرج دارد. قند و چای هم که دارم. بزرگترین خرج این روزها یازده تومانی است که برای نیم‌تخت انداختن یکی از کفش‌هایم داده‌ام و خیلی سختم آمد. به هر صورت بعد آمدم خانه و مردّد بین این که ناهار چه کنم. پول داشتم اما زورم آمد بروم کافه. رفتم منزل مادرم ناهار خوردم و ساعت ۲ رفتم شمیران و تا غروب آنجا بودم. دیوار غربی را هم گذاشته‌اند و ایوان جلوی بنا را هم. و به انتظار رسیدن بقیهٔ آجر این کارها را خواهند کرد. برایت نوشته‌ام که سفارش در بزرگ حیاط را هم (که ماشین عبور کند) داده‌ام. دو طرف در را هم دوتا جرّز با سنگ سبز می‌گذارم. بد نخواهد شد. خلاصه پول به بنا و مقنّی و غیره دادم و آمدم پائین رفتم پهلوی نَجّار به او هم پول دادم. چهارچوب‌ها تمام است. اگر آجر رسیده بود و بنا بالا رفته بود می‌توانستیم چهارچوب‌ها را دیروز کار بگذاریم، ولی حالا عقب افتاده است. در اواسط هفتهٔ آینده، با ورود چهارچوب به خانه، یک عدد گوسفند یا بره هم باید سر برید و آبگوشت کرد و به مؤمنین خوراند که قرارش را گذاشته‌ام. رسم است.

خلاصه نیم ساعتی هم پهلوی نَجّار بودم بعد آمدم خانه. لباسم را عوض کردم و سری زدم به حزب و بعد با خنجی و وثوقی و سیدجوادی رفتیم عرق‌خوری. البته نه زیاد. همپالکی‌های پیگیری‌ای داشتیم و لبی‌تر کردیم و خودش شد شام. و تا ۹/۵ در کافه گپ زدیم و بعد من آمدم خانه خوابیدم. و صبح ۷ بیدار شدم. چای خوردم و رفتم پهلوی رضا ملکی. در خانه‌اش. (راستی از حب‌ها فقط شصت و پنج تای دیگر باقی مانده. پانگادوئین هم که می‌خورم و دوتا از آمپول‌های تستوویرون و B12 را هم که زده‌ام و یکی یک دانهٔ دیگر آمپول مانده.) رضا و حسین ملک بودند. زن ملکی نبود. خلاصه قضیه را حالی‌اش کردم. قبول کرد و قرار است فردا صبح اوّل وقت

بروم پهلویش در دکان و سفته را بگیرم و فوراً می‌گذارم بانک و امیدوارم تا دو سه روز دیگر دست بیاید که خیلی وضع خراب است. راستی دیشب نجّار می‌گفت مبل‌ها را تا سیصد تومان هم می‌خرد ولی من هنوز در فروش آنها مرددم. تا بعد چه شود. درضمن حل کردن کار سفته- امروز صبح در خانه ملکی- باعث شدم که یک مقدار عقده‌های باز نشده میان حسین ملک و برادرش رضا ملکی گشوده شود و بعد هم دو تا گیلان شری براندی بهمان داد و زنش که آمد (رفته بود حمام) من بلند شدم و راه افتادم برای شمیران. راستی باز دو سه روز است هوا خراب و بارانی است و من آمدم خانه گالش پوشیدم چون کفشم تهش سوراخ است. یکی را داده‌ام درست کرده‌اند ولی آن یکی همان‌طور هست و زورم می‌آید یازده تومان دیگر بدهم. اگر ارزان‌تر درآمد چرا. به هر صورت بعد رفتم شمیران. از قلّهک به بالا می‌بارید. دیوار دو متر رفته بود بالا. دیوار غربی. و نیم‌متر دیگر باقی داشت. آب‌انبار تمام تمام شده. داشتند لعاب سیمان می‌زدند. یکشنبه آب می‌اندازیمش. به مبارکی. و همین‌طور باران می‌آمد و زیر باران کار می‌کردند. دو تا بنا و هفت تا عمده. دیوار غربی طوری حل شد که خیلی خوشحالم. یعنی برخلاف انتظار من که خیال می‌کردم یک متر از طول (یعنی بیست و دو متر مربع) زمین ما را خواهند گرفت، فقط یک قناسی آن را در کرده‌اند. و فقط نیم‌متر از گوشه جنوب غربی رفته‌ایم تو. زمین ما در اصل این‌طوری بود:



و این خط نقطه‌چین خط برِ کوچه است که از پائین نیم متر رفتیم تو و از بالا بیست و پنج سانت آمدم بیرون. بد نشد. حیاط خلوت خوبی بین دیوار و متن عمارت به وجود آمده که جلویش را گلخانه و پشتش را اطاق کلفت درست خواهیم کرد.

راستی این را نگفتم. صبح داشتم صبحانه می‌خوردم که دیدم زنگ می‌زنند. در را باز کردم یحیی بود و همان شلوار من که تو رویت نشد ازو بگیر یپاش بود. خلاصه آمد تو. لابد خبر شده است که کریم رفته. من اول خیال کردم برای شفاعت کردن از

کریم آمده ولی بعد معلوم شد که خودش می‌خواهد بیاید پهلوی ما. گفتم حالا که من لازمش ندارم، ولی بعد که خانم برگردد در شمیران آدم لازم داریم. خلاصه نظرش این است که او و زن و یک بچه‌اش را (که پرسیدم دو سال و نیمه است) بیاوریم پهلوی خودمان و کارش را هم منتقل کنیم به شمیران. سرایداری‌اش را بدل کنیم به فراشی یکی از مدرسه‌ها و پهلوی ما باشند. نظرت چیست؟ من به او نه جواب مثبت دادم نه منفی. گفتم برای خانم می‌نویسم. پانزده روز دیگر جواب می‌آید؛ آن وقت جوابت را می‌دهم. اما به نظر من از یک نظر خوب است که زن و شوهرند و خانه را خوب مواظبت می‌کنند و آشنا هم که هستیم. ولی از چند نظر بد است. یکی این که زن و شوهری در غیاب خانم و آقا خیلی تر و خشک‌ها می‌توانند بکنند. دیگر این که اگر یادت باشد یحیی خیلی پرطمع است و دیگر این که خرج سه نفر را باید بدهیم و دیگر این که آقا هم صبح اول وقت باید سر کارش حاضر باشد و دیگر این که بچه هم دارند و زاق و زیق و دیگر این که باید خرج کنم و برایشان اطاق و مستراح جدا بسازم ولی به هر صورت تا کسی گیرمان نیامده است مجبوریم آنها را بیاوریم. گرچه همین موجب خواهد شد که دست بالا کنیم و کارش را به شمیران منتقل کنیم و الخ. خلاصه من نمی‌دانم. خودت می‌دانی. فکرهايش را بکن و برایم بنویس. و معذرت می‌خواهم که در آن سر دنیا هم فکرت را ازین بابت راحت نمی‌گذارم.

به هر صورت تا ۱ بعد از ظهر شمیران بودم. ناهار هم با جواد و بنا و عمله‌ها خوردم. در زیر طاق گاراژ. و باران مثل سیل می‌بارید به طوری که بعد از ظهر کار را لنگ کردند و من و جواد و بناها برگشتیم و عمله‌ها بالا ماندند. من هم یک‌راست آمدم خانه. کتم باران خورده بود و خیس بود و خیلی سردم شده بود (باز مثل پارسال رخت‌های زمستانی را زود جا کردم) پالتو را دوباره از صندوق درآوردم و لباس‌ها را کندم و خوابیدم تا ۳/۵ و بعد بیدار شدم چایی گذاشتم (راستی امروز ناهار شامی برایم از شهر فرستاده بودند، مادرمان اینها و دیشب هم دل و جگر و دنبلان و کباب). با عرق شام خوردم و مشغول رتق و فتق امور شدم. ملاف‌ها را عوض کردم و رختخواب‌های زیادی را پیچیدم و میزها را پاک کردم و ظرف مختصری که بود شستم و چایی خوردم و حالا دارم کاغذ می‌نویسم. ساعت هم از ۵/۵ گذشته. راستی عزیز دلم چیز عجیبی است. مدتها بود خوابت را نمی‌دیدم. دیشب از سرشب تا صبح خواب تو را می‌دیدم. یک خواب طولانی و مداوم. که آمده‌ای و زندگی را داریم مرتب می‌کنیم و بوس و کنار. [...] شب خوشی بود. همه‌اش با تو بودم. چه

خوب بود. حالا هم ریشم را تراشیده‌ام و باید بلند شوم صورتم را بشویم و لباس بپوشم بروم بیرون سراغ کوره‌پز که چکش توی جیبم مانده و قرار بود دیروز بدهم. فردا صبح هم بعد از کار بانک باید بروم سر کوره و آجر را در حضور خودم سواکنند و بفرستند بالا. فعلاً هم دیگر بس است. تصدّقت عزیز دلم.

ساعت ۴ بعد از ظهر شنبه ۵ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۵ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، سلام علیک یا ایهاالمخدرۃ الفراریۃ اللوند الشیرازیۃ السیاه سوخته الّتی زوّجت باحدالمجانین الزنجیریۃ. دیگر بس است عربی آب نکشیده. نمی‌دانم چرا یاد محدّث افتادم. عربی‌هایی هم که او در مقدّمه کتابهایش می‌نویسد چندان فرقی با این عربی من ندارد. خوب عزیز دلم حالت چطور است؟ اگر می‌بینی سرحالم، برای این است که از زمین آمده‌ام و کار ساختمان کم‌کم پیش می‌رود. وقتی تهران هستم دلم چنان شور ساختمان را می‌زند که نگو و بالا که می‌روم به محض این که نقصی در گوشه‌ای ببینم از کوره درمی‌روم و دعوا. خدا پدر این آقاچواد را بیامرزد که هرچه را ما می‌بریم او می‌دوزد و هرچه را ما پنبه می‌کنیم او می‌ریسند. ولی هرروز که بالا می‌روم و کار خرابی بالا نیاورده‌اند کیفم کوک می‌شود و تا یک روز حالم خوب است. حالا هم از آن مواقع است. الان از شمیران آمده‌ام. بگذار اوّل گزارش را بدهم که درضمن آن قضیه ساختمان هم می‌آید. تا دیروز عصرم را که نوشته‌ام.

عصر لباس پوشیدم و رفتم تلفنی به کوره‌پز کردم و بعد رفتم منزل شما پهلوی بچه‌ها. از قضا بودند و دو نفر زن هم آنجا توی سالون بودند که یکی شان خانم ثمره نامی بود که گویا اصلاً روحی اسمش است و یک دختر هم با او بود که اسمش یادم نماند. ویکتوریا به هوای نقّاشی کردن برایشان آنها را به آنجا کشیده بود که هوشنگ دختره را ببیند و بپسندد. دختره مثل معمول قرتی قشمشمی بود که اندازه پا می‌گرفت که بفرستد فرنگ یا مسکو کفش برایش بیاورند. جلوی روی همه ماها و من هم مین جمله از مسخرگی‌هایی که کردم به او گفتم بهترین کفش‌ها را از بازار ارسی دوزها باید خرید و الخ. خلاصه آنجا بودم. آنها رفتند و مرا شام نگه داشتند. شام حاضری داشتند. با ویکی و هوشنگ و منوچهر شام خوردم و راستی نمی‌خواستم شام بمانم ولی بارانی گرفت که نگو و من همه‌اش در دلم می‌ترسیدم دیوارها مان فرو بریزد و نمی‌دانی چه بارانی بود و شاید مقداری از خوشحالی فعلی من برای این است که رفته‌ام و ساختمان را دیده‌ام که از باران هم عیبی نکرده. کم‌کم حسابی دارد ساختمان

می‌شود، اگر خودمان را چشم‌نزنیم. به هر صورت شام آنجا ماندم و ساعت ۹/۵ برگشتم و یک مجلهٔ خانه که فرانسه است و از هوشنگ گرفته‌ام را تا ۱۰ مطالعه کردم و بعد خوابیدم. اما آنجا که بودم بچه‌ها را برای دوشنبه شب به عنوان جشن روز تولد تو به رستوران لوزان دعوت کردم. همان رستورانی که پشت خانه‌تان است و شب‌های تابستان صدایش تا نصف شب نمی‌گذاشت بخوابم. شش هفت نفر خواهیم بود و شبی را به یاد تو خواهیم گذراند. جاییت چقدر خالی خواهد بود. امیدوارم که خود تو هم جشن تولدت را در آنجا گرفته باشی.

به هر صورت صبح هم زود بلند شدم. اول وقت رفتم پهلوی رضا ملکی سفته ازو گرفتم بردم بانک و امیدوار هستم در عرض فردا و پس فردا پول اعتبار به دست برسد. دیگر اشکالی ندارد. دوبار رفتم سراغ کوره‌پز و یک چک سیصد تومانی برایش فرستادم و آجر فردا می‌رود شمیران و خیالمان راحت می‌شود. بعد هم رفتم سراغ وزارت فرهنگ. یک اعلان در روزنامه‌ها کردند (یعنی خبر دادند) که از محل نمی‌دانم چند میلیون عطیهٔ ملوکانه به فرهنگی‌هایی که زمین در اختیار دارند، قرض می‌دهند برای ساختمان و امروز رفتم دکتر نصیری را از طرفی، مشکوتی را از طرف دیگر دیدم و افقه را هم در راه دیدم و دنبال کار انداختم که ازین نمد هم شاید کلاهی به ما برسد. و خلاصه قرار است فردا درخواست بیرم به دکتر نصیری بدهم و با مشکوتی هم که صحبت کردیم قول موافقت داد. نمایندهٔ فرهنگ در بیمه است. در بیمه هم که من یک تقاضای وام دارم که نمرهٔ خیلی پیش را اسماعیل زاده به آن زده و خودش هیچی که نباشد سرقفلی دارد. به هر صورت تا نیم بعد از ظهر در وزارت فرهنگ ازین اطاق به آن اطاق رفتم و بعد رفتم منزل مادرم ناهار خوردم و با پدرم قرار گذاشتم که روز سه‌شنبه شیروانی کوب را بالا بفرستد و راه افتادم برای شمیران. از ۲/۵ تا ۳/۵ سر ساختمان بودم. دیوار سمت غرب هم دارد تمام می‌شود. آب‌انبار هم تمام شده و سه‌شنبه آب می‌اندازیم. این که می‌بینی هی می‌نویسم تمام شده و باز تمام نشده و دفعهٔ دیگر هم در کاغذم همین مطلب را تکرار می‌کنم، برای این است که خرده‌کاریهای بنایی لاتعد و لاتحصی است، ولی دیگر تمام شده. و دقیق اندازه گرفتم فقط هفتاد سانت از گوشهٔ جنوب غربی تو آمده‌ایم برای کوچه. کف کوچه را هم داده‌ام دارند می‌کنند که هم سطح زمین بشود. اگر یادت باشد زمین گرده ماهی بود. یعنی برآمدگی داشت، یعنی زمین کوچه. آقا جواد هم هر روز بالا است. و باران دیشب و دیروز فقط رگ‌های روی ساختمان را تر کرده بود و هیچ عیب و

نقصی نرسیده بود. فردا هم بندکشی دیوارها را شروع می‌کنند و از طرف دیگر چیدن ساختمان را با آجر قرمز شروع خواهند کرد. چاه هم از سیزده متری گذشته است. تا پانزده متر خواهیم رفت پائین بعد انبار خواهیم زد. این هم گزارش ساختمان. و شیطان! کاغذ تو هم هنوز نرسیده. آخرین کاغذی که از تو دارم کاغذ ۱۳ آوریل تو است و امروز ۲۵ آوریل است. یعنی دوازده روز است از تو بی خبرم. در زدند و یک احمقی آمده اینجا. بروم ببینم کی است. فعلاً می‌بوسمت. عزیز دلم، دیگر بیا که خیلی سخت می‌گذرد.

ساعت ۴ بعد از ظهر یکشنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۶ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امروز بعد از ظهر چنان رگباری گرفت که نگو. نیم ساعت می‌بارید. از ۲/۵ تا ۳ که من منزل مادرم بودم و تمام هم و غم من این بود که نکند دیوارها خراب شود.

خوب عزیزم، دختر جان از دیشب تا به حال که کاغذ ۱۵ آوریل تو آمده است، همه‌اش در بحر عکسی هستم که فرستاده‌ای. در پاکت دوتا عکس بود یکی از یوسه‌میتی و دیگری عکسی که آن عکاس دوره‌گرد در خیابان سانفرانسیسکو از تو انداخته. عزیز دلم این عکس غیر از همه عکس‌ها است. عکسی نیست که برای من انداخته شده باشد. عکسی است که دیگری از تو و برای خود تو گرفته و به این مناسبت روحیات خود تو را بهتر از هر جا در آن می‌شود خواند. یک زن رشید و تنها و مصمم. این سه کلمه توصیفی است که از این عکس می‌توانم بکنم و اگر بدانی همین عکس چقدر خاطرخواهی مرا افزوده! راستی دوچندان که دوست داشتم و دارم، این عکس در نظرم دوست داشتنی آمد. و صاحب آن هیچ هم شل و ول نیست، بلکه یک الگانس [ظرافت] در کمال سادگی از آن می‌بارد. خلاصه بهترین عکسی است که تا به حال برایم فرستاده‌ای. لب و دهان جمع و فشرده، قیافه مصمم، دست‌ها مشغول، قدمها آرام و محکم و آن هیکل برازنده و رشید که قربانش بروم. جداً بهترین عکسی است که تا به حال از تو دارم. نه تنها بهترین عکسی که از آمریکا فرستاده‌ای، بلکه بهترین تمام عکس‌هایی که در تمام مدت آشنایی از تو داشته‌ام. کاش می‌بودم و در همان حال روی قدمهایت می‌افتادم. لابد این را می‌دانی که غیر از عکس پرسنلی تو که قاب گرفته‌ام و روی بخاری است، همیشه یک عکس هم از تو بالای میزم- روبه‌رویم- وقتی چیز می‌نویسم، آویزان است. اول‌ها آن عکسی را که

روی سنگ نشسته‌ای و به قول خودت قشنگ شده بود و جین از تو گرفته بود و دیرتر فرستادی، یعنی عکسی را که در جزو اولین سری عکس‌هایت برایم فرستاده‌ای، جلویم به دیوار زده بودم. بعد که آن عکس‌های با لباس هندی آمد، یکی از آنها را رویش گذاشتم و حالا که این عکس رسیده است، آن هردو را برداشته‌ام و این آخری را جلوی رویم آویزان کرده‌ام. تمام تغییراتی که این سفر در تو داده است درین عکس پیداست. و اعتماد به نفس بزرگترین شاخص این صفات است. قربانت عزیز دلم. کی خواهی آمد؟

خوب عزیز دلم، کاغذت را که باید چهارشنبه گذشته می‌رسید دیشب دریافتم. یعنی ساعت ۱۰/۵ که به خانه آمدم زیر در افتاده بود. لایخفی که الآن هم فقط برای این به خانه آمده‌ام که کاغذ تو را در مدت انتظار کاغذ تو که باید تا دو سه ساعت دیگر برسد بنویسم. دیگر در خانه هیچ کاری ندارم جز خوابیدن شبها، صبحانه صبحها و نوشتن کاغذهای تو و خواندن کاغذت. همین. خوب حالا بگذار بپردازم به گزارش دیروز عصر تا به حال و بعد جواب این کاغذت را بدهم. شاید هم کاغذ ۲۰ آوریل تو برسد که جواب آن را هم باید بدهم.

دیروز عصر داشتم کاغذم را می‌نوشتم که در زدند. برادرزن پسرعمویم بود. آن که برایم سیمان تهیه کرده. آمده بود و التماس دعا داشت که از زمین‌های وقفی آن اطراف برای او هم دست‌وپا کنم. همه تازه به یاد افتاده‌اند. ما که ساختمان را شروع کرده‌ایم دهان خیلی‌ها آب افتاده و چه بهتر. هرچه زودتر آباد بشود بهتر. و من حالا می‌فهمم که مرغوب‌ترین قطعات آن زمین‌های وقفی را ما داریم. به هر صورت با او قرار گذاشتم و رفت. و من هم رفتم. قرار بود برای سخنرانی در مراسم عید خلع ید در حزب کرج بروم. و رفتم. اساتید دانشکده کشاورزی بودند و مجلسی بود و سخنرانیدم و بعد هم مجلس تا ساعت ۹ ادامه داشت. برگشتن هم (رفتن و برگشتن به خرج حزب) دسته‌جمعی در ماشین بزن و بکوبی داشتند که نگو و از من هم خجالت می‌کشیدند ولی کم‌کم شرم و حیاها ریخت و تا شهر جوانی می‌کردند. وسط راه هم پیاده شدیم کناره جاده دو سه گیلان عرقی با دل و جگر کباب کرده که از کرج آورده بودند خوردیم و ۱۰/۵ آمدم خانه. با ماشین مرا رساندند و در را که باز کردم در همان حال تقریباً مستی کاغذ تو پیش پایم بود که کاش روی چشمم بیاید. همان‌طور با لباس یک‌دفعه کاغذت را خواندم و بعد لباسم را کندم و یک‌بار هم توی رختخواب خواندم و مدتها با عکس تو راز و نیاز کردم و آن را بوسیدم. با همان

عکس- و بعد خوابیدم و اما صبح.

اول وقت آمپول. در بیمه. دوتا آمپول آخری را زدم. یک تستویرون و یک B12. حالا دیگر باید آقاموشه راه افتاده باشد. امشب به هاید مالک تلفن می‌کنم که آیا همین سه تا کافی است یا بروم باز هم بزنم و بعد بروم از نو آزمایشگاه. بعد از بیمه رفتم شرکت مصالح ساختمانی. تقاضای پنج تن سیمان کردم و ضمیمه پروانه ساختمان و نقشه‌های تصدیق شده شهرداری دادم و فردا باید بروم جوابش را بگیرم. بعد رفتم وزارت فرهنگ در اطاق نصیری تقاضای وام از پولهای شاه (عطیه ملوکانه) را کردم و دادم و نمره‌اش را گرفتم. بعد رفتم پهلوی رجایی نامی که از همدوره‌ای‌های دانشکده است و رئیس دفتر وزیر شده، قرار ملاقات با وزیر برای فردا ظهر ازو گرفتم و بعد هم رفتم در اداره‌ای که مربوط به همین قرض است و قرار و مدار کار را گذاشتم و بعد رفتم بانک دنبال کار اعتبار که هنوز درست نشده و موکول شد به فردا صبح اول وقت. و بعد هم رفتم خانه مادرم ناهار خوردم و استراحتی کردم که باران گرفت و مرا از شمیران رفتن منصرف کرد. راستی از وقتی هم که جواد بالا می‌رود خاطرم کمی جمع‌تر است و دلم شور نمی‌زند. درضمن صبح به کوره هم تلفن کردم که آجر فرستاده‌اند و به بدیع الزمان هم تلفن کردم (برای توصیه یکی از شاگردهای معقول و منقول) که خودش نبود و زنش بود و سلام رساند و الخ. راستی این را هم بنویسم که آمپول امروز پایم را اصلاً درد نیاورد، یعنی راستش بعد از آمپول زدن نیم ساعتی در اطاق اسماعیل زاده نشستم و مثلاً استراحت کردم. خوب بعد هم از خانه مادرم سوار اتوبوس شدم آمدم اینجا. دیروز صبح تا به حال هم فقط بیست و یک قران خرج داشته‌ام. خرج سیگار و ایاب و ذهاب و الخ. صرفه‌جویی خوبی است.

خوب عزیز دلم، حالا بگذار از نو یکبار دیگر کاغذت را بخوانم و ببینم چه مطالب آن جواب لازم دارد و بعد جوابش را بنویسم. رادیو را هم باز کردم که موسیقی سمفونی‌اش را گوش کنم. اِه! دارد خبر کشته شدن رئیس شهربانی را می‌دهد که مدتی پیش مفقود شده بود. فردا ختم او است. در دزدی او بقایی و آن خطیبی ینگه او دست داشته‌اند. دیروز جنازه آن بدبخت را (افشارطوس) در زیر اوشان (زیر فشم و لشگرک) پیدا کرده‌اند. الآن هم موسیقی سمفونی شروع می‌شود. حالا بپردازم به کاغذ تو و خواندن سه باره آن. قبل از پرداختن به جواب کاغذهای تو این را هم بنویسم که تا به حال یعنی تا این ساعت جمعاً ۵۱۶۴۷/۵ ریال پول برای

بنایی داده‌ام. یعنی بیش از پنج هزار و صد تومان. حالا جواب کاغذت:

- (۱) ازین که تذکرات درست شد خوشحالم. غصه ده دلار ویزا را هم نخور.
- (۲) داستان نامه Harper's را هم که آبونه شده‌ای بسیار خوب کرده‌ای، ولی لازم است اگر پول داشتی یکی دو مجله دیگر هم آبونه شوی و نیز یادت باشد که آن مجله تاثر را آبونه شوی و یکی دو جلد دیگر ازین مجلات خانه آمریکایی که مسائل مربوط به زینت خانه‌های ییلاقی نواحی سردسیر در آن باشد با خودت بیاور.
- (۳) امیدوارم در مورد حلقه گذاشتن کاهلی نکرده باشی و تا به حال این کار را هم کرده باشی.

(۴) کتی را هم که در آن عکس پوشیده بودی بسیار کت عالی و جالبی بود. خیلی هم خوب خریده‌ای. دستت درد نکند.

(۵) عزیز دلم اگر این کاغذت چهارروز بعد از روز عادی به دست من رسید علتش این است که مهر پالواتو ۶/۵ بعد از ظهر روز ۱۶ آوریل روی آن خورده و پیدا است که تنبلی کرده‌ای و دیر به پست رسانده‌ای. یادت باشد که ما می‌فهمیم. تا ۲ بعد از ظهر که برسانی گویا به پست می‌رسد و گرنه دیر می‌شود و عقب می‌افتد.

(۶) خواهش می‌کنم شنا را بروی. حتماً برو گرچه کمی لاغرتر خواهد کرد اما با اشتیهای بیشتر خواهی خورد و اندامت زیباتر خواهد شد. حتماً برو. یادت نرودها!

(۷) آن مردی که اسمش یادت رفته فرشید علیه ما علیه است که با ما درافتاده؛ با توده‌ای‌ها ساخته و به ما فحش می‌دهد [...].

(۸) هنوز که لباس‌ها و کتاب‌ها را نفرستاده‌ای. نکند تنبلی کنی و برگشتن و بال گردن عزیزت بشود. من در گمرک اینجا و آبادان (خرمشهر) ترتیبش را داده‌ام. به وسیله مهاجر (از خرمشهر) و داریوش سیاسی در تهران و آسوده خواهد بود. حتماً بفرست.

(۹) ازین که کاتالوگ‌ها را هم فرستاده‌ای خیلی خوشحالم. امیدوارم هرچه زودتر برسد و ازین که راجع به برق برای هوشنگ و خالوات نوشته‌ای خیلی خوشحال‌تر. من هم بزودی یک روز می‌روم سراغ خانم اکرم‌الملوک.

(۱۰) اما درباره عکس من و پیر شدن. نمی‌دانم پیر شده‌ام یا نه، ولی این را می‌دانم که خیلی دلمرده شده‌ام و کمتر می‌خندم، حتی کمتر از سابق و موهایم هم خیلی سفیدتر شده، یعنی موهای سفید خیلی بیشتر شده. راستی عزیز دلم مدتها است از موهایت چیزی نمی‌نویسی [...]. عزیزم.

(۱۱) فردا صبح هم تحقیق خواهم کرد که آیا واقعاً B.O.A.C. به تهران می‌آید یا نه و آن طیاره کی وارد می‌شود. خوب عزیز دلم این هم جواب کاغذت. حالا من کار دیگری ندارم جز این که به انتظار رسیدن کاغذ امروزی دقیقه‌شماری کنم. چطور است درین میان بلند شوم ریشم را بتراشم؟ چرا؛ این کار را می‌کنم. راستی ننوشتی که امشب هیئت اجرائیه حزب به ملاقات دکتر مصدق می‌رود. حقیر هم هست. ساعت ۷/۵ باید دسته‌جمعی برویم پهلوی او. نمی‌خواستم بروم ولی به ادای هنرمندانه تعبیر می‌کردند. خواهم رفت. حالا قربان تو تا ریشم را بتراشم و شاید کاغذ تو هم برسد. بای‌بای!

ساعت ۱۱ و ربع کم یکشنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۶ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، کاغذ ۱۶ تا ۱۹ آوریل تو هم امروز ساعت ۷ رسید. من تا ساعت ۶ خانه بودم. ریش تراشیدم و یکی دو نفر اینجا آمدند و بعد رفتم کفشم را (آن یکی را) به پینه‌دوز دادم که به هفت تومان نیم‌تخت کند و بعد رفتم سراغ نجار و برگشتم خانه که دیدم پستچی پیش پای من دارد به طرف خانه می‌رود. کاغذ کلفت و پر و پیمان تو را ازو گرفتم که یک کارت تبریک روز ازدواج (که ۳۰ فروردین ۱۳۲۹ بود، نه ۳۱ فروردین) و سه تا عکس در آن بود. عزیز دلم، حالا یک‌بار دیگر باید کاغذت را بخوانم و جوابش را بدهم. اولاً بگویم که شیطان باز کارت مناسبی انتخاب کرده بودی... I am a little behind. به هر صورت قربان دستت عزیز دلم و مرا بگو که اصلاً درین مورد اقدامی نکردم و فقط تبریکی خشک و خالی درضمن مطالب کاغذ برایت نوشتم. و اما این را که برایت نوشته‌ام که فردا عید تولد تو است و من بچه‌ها را به شام دعوت کرده‌ام به همین مناسبت. امیدوارم خود تو هم جشنی بگیری. حالا بگذار بپردازیم به جواب کاغذت. هاه راستی امشب به دیدن مصدق هم رفتیم. سرش شلوغ است به مناسبت قضایای اخیر، یعنی دزدیده شدن و بعد کشته شدن افشارطوس که بقایی و پسرهای آیت‌الله و آن شمس قنات‌آبادی چاقوکش در آن دست داشته‌اند. من تا ۷/۵ خانه بودم که کاغذ تو را می‌خواندم. دو روز پشت سر هم از تو کاغذ داشته‌ام. و بعد رفتم هیئت اجرائیه و تا ساعت ۹ آنجا بودم. بعد رفتم منزل پدرم شام خوردم و آمدم و درضمن از آقاچواد خبر ساختمان را گرفتم که دیوارها تمام شده. الآن چهار طرف حیاط دیوار دارد. و از فردا صبح بقیه متن ساختمان را دست خواهند گرفت. من هم دوربین تهیه کرده‌ام و امیدوارم فردا بتوانم تعدادی

عکس بگیرم و با پست پنجشنبه برایت بفرستم، عزیز دلم. اما حالا بپردازم به جواب کاغذت، یعنی کاغذ ۱۶-۱۹ آوریل:

(۱) خیلی پکر شدم که باز اتفاقی افتاده و حلقه گذاشتن به عقب افتاده است. امیدوارم ایام ماهانه که تمام شد رفته باشی و این کار را انجام داده باشی. [...] و نیز عزیز دلم این بی احتیاطی‌ها و خود را سرما دادن‌ها و در فکر آب توی حمام و غیره بودن‌ها دیگر از تو بعید است. گور پدرشان که حمامشان هم خراب شده. تو چرا حالت خراب بشود؟

(۲) در وقایع سیاسی مطمئن باش که من به اندازه کافی حزم و احتیاط را رعایت می‌کنم، گذشته ازین که به قدری در قضیه ساختمان غوطه‌ور شده‌ام که دیگر به این کارها نمی‌رسم. گاهی خودی نشان می‌دهم و می‌زنم به چاک. راهش را تازه یاد گرفته‌ام. مطمئن باش.

(۳) آمپولها را که یک دور زدیم. ای دادا! امشب هم یادم رفت به هایدن مالک تلفن کنم و کسب تکلیف کنم. فردا. ولی پانگادوئین را مرتب می‌خورم. سه‌شنبه خریدم که یکی اش تمام شد و دوتای دیگر را از هر کدام ثلثش را خورده‌ام، چون اغلب ناهارها منزل مادرم هستم، یک شیشه را برده‌ام آنجا و یک شیشه خانه خودم است که قبل از غذا بخورم و می‌خورم. حالم هم خوب است و با این که سیستم غذایی‌ام بعد از رفتن کریم کاملاً به هم خورده، ولی حالم خوب است و با اشتها غذا می‌خورم.

(۴) کاغذ پارک یوسه‌میتی که هنوز نرسیده. مرده‌شور این پست را ببرد. همین کاغذ دیروز تو پس از ده روز به دست من رسید. کاغذ ۱۶ آوریل در ۲۵ آوریل رسید.

(۵) درباره مصدق و سادچیکف و غیره، راست است مصدق مذاکراتی با روس‌ها داشت برای فروش محصولات شیلات به آنها و دوازده تا خلبان روس هم مدتی پیش به اسم دفع ملخ به جنوب و فارس رفتند و انتظار هم می‌رود که روس‌ها طلاهای ما را (اقلاً مقداریش را) بدهند و اینها نه به این علت است که مصدق با روس‌ها ساخته بلکه به این علت است که سیاست روس‌ها Modéré شده. نرم شده. انعکاس سیاست بین‌المللی روسها در ایران چیزی جز این نیست که توده‌ای‌ها هم زنده‌باد مصدق بگویند و دیگر فحشش ندهند و روسها هم نرم بشوند. تو که دیگر باید سرت توی حساب باشد و اما قضیه اصل چهار شیراز و غیره هم نه به دست توده‌ای‌ها بود و نه در شیراز توده‌ای‌ها قدرتی دارند. باز این کار هم زیر سر همان

سیدنورالدین نوکر انگلیس بوده است و چندتای دیگر از عمال آنها و تو درست فهمیده‌ای و خیلی هم خوب قضاوت کرده‌ای. راستش را بخواهی عزیز دلم حالا دیگر کار حقّه بازیهای ما سکه است. هم ازین نظر که طرفدار دولتیم، هم ازین نظر که با توده‌ای‌ها کلنجار می‌رویم، هم ازین نظر که بقایای خیطی بالا آورد و این مردی که «برای راستی و آزادی قیام کرده بود»، دستش به خون و کشتار و آدمکشی رنگین شده. رسماً در قتل این مردک افشار طوس دست داشته. و مرده‌شور آمریکایی‌ها را ببرد که یک وقت خر این مردک گند شده بودند. همان‌طور که ما خر او شده بودیم ولی خوب پدرش را درآورده‌ایم؛ حسابی دکانش تخته شده. دیشب که در کرج سخنرانی داشتم، وقتی وارد سالون شدم و دیدم که در ردیف اول تمام استاد‌های دانشکده کشاورزی (عطایی و ریاحی نبودند) نشسته‌اند از خودم خجالت کشیدم که چه اباطیلی برای اینها خواهم گفت. و اما دربار هم که در مقابل مصدق بالاخره جا زد. علیامخدره ملکه امروز تشریف بردند به عنوان معالجه به ایتالیا. وزیر دربار هم عوض شد. علاء رفت و امینی کفیل وزارت دربار شد و امروز رسماً اعلام کرد که سیاست اعلیٰ حضرت... سیاست دولت ملی است و پیرو مصدق است و الخ. البته این قتل فجیع افشارطوس (خیلی با شقاوت آن بدبخت را کشته‌اند، گرچه خود آن بدبخت هم در زمان رضاشاه در مازندران آتش‌ها سوزانده بود) که از طرفی افسرهای بازنشسته و از طرف دیگر دیگر آیت‌الله و بقایی و غیرهم از مخالفین در آن دست داشته‌اند، از طرفی لطمه شدیدی به دربار زد و از طرف دیگر وجهه مصدق را بالا برد و گرچه در آغاز امر این که رئیس شهربانی مملکت را دزدیده‌اند باعث نگرانی شده بود، ولی کشف آن نیز باعث تقویت روحی شد. اگر بدانی امروز غروب مردم با چه ولعی روزنامه می‌خریدند. من که اصلاً روزنامه نمی‌خرم، امروز اطلاعات خریدم و نزدیک بود کیهان را هم بخرم که نخریدم. هرکسی یک روزنامه به دست داشت. بیچاره را در خانه خطیبی (دوست بقایی که آدم جاکش مآبی است [...]) که اغلب با رجالی دوست می‌شد که عذب بودند و بی‌زن. وردست روستا هم بود به همین علت. بیهوش کرده‌اند بعد برده‌اند در غاری توی راه لشگرک (تلو) و آنجا شکنجه داده‌اند و بعد از دو روز خفه کرده‌اند و خاک کرده‌اند و با این همه قضیه کشف شده. مرا بگو که با چه طول و تفصیلی دارم می‌نویسم. ما خیلی خوشحالیم که بقایی درین میانه حسابی خرد شده است. بدبخت آن دیو شلی دراز هم در قضیه دست داشته. لابد یادت هست

که را می‌گوییم؟ آدم در اثر حماقت و خودخواهی به چه پستی‌ها که کشیده نمی‌شود.

نمره که یادم رفت. دیگر این که خوب کردی خونت را ندادی. هرچه من درین مورد خونم را از دست داده‌ام کافی است. دیگر لازم نیست که تو برای کره خون بدهی. آن هم با این کم‌خونی که داری. خود آمریکایی‌ها بدهند که اگر جنگ کره تمام بشود باید عزا بگیرند که کارخانه‌های اسلحه‌سازیشان دیگر به چه عذر و بهانه‌ای و به چه مستمسکی باید کار بکنند. تو اگر توانستی مجموعه این حرف‌ها و عقاید سیاسی را در یکی از آخرین سخنرانی‌های خودت بگو. چطور است؟ اگر حوصله‌اش را داری و گرنه که هیچ. خودت را مثل من به دردسر نینداز. نه. صلاح هم نیست.

دیگر این که کتابها را عزیز دلم، خیلی ساده است، برو از پست استنفرد پیرس که چطور بهتر است. تهرانش را من درست کرده‌ام. خیالت راحت باشد و به هر صورت بفرست. در بسته‌های سه کیلویی البته بهتر است. می‌فهمی؟ در بسته‌های سه کیلویی اگر بفرستی البته بهتر است. اما بیشتر از سه کیلو نباشد؟! دیگر این که قدغن هم کلمه ترکی است. از آثار چنگیزخان لعنت‌الله علیه است. دیگر این که تازه تازه داری می‌فهمی که روابط جنسی یعنی چه و چه اهمیتی در زندگی دارد. [...] تازه تازه داری به اهمیت قضیه پی می‌بری. هدایت بدبخت یک بوف کور را روی این بدبختی خودش نوشت که نمی‌توانست خاک تو سری بکند و بعد هم خودش را کشت. خیلی مسئله مهم است. دیگر این که عزیز دلم، به این عذر که من آنجا نیستم، در زیبایی‌های کالیفرنیا را به روی خودت نبند. برو و بگرد و استفاده کن و با یک چشم‌ت برای خودت ببین و با چشم دیگر برای من. تو که لذت ببری، درست مثل این است که من لذت برده باشم. خوب عزیز دلم؟ فراموش نکنی‌ها؟

دیگر این که هیچ هم در کاغذ نوشتن بی‌حیا نشده‌ای بلکه تازه آدم حسابی شده‌ای. از بس در خانواده زیرجلی رفتار کرده‌ای و تعارف و تکه و پاره به خواهر برادرها تحویل داده‌ای و لای مطالب را درز گرفته‌ای، حالا خیال می‌کنی وقاحت می‌کنی. برعکس، تازه داری آدم جدی، صمیمی و روراست می‌شوی و این بوده است آرزوی من. دیگر این که از سخنرانی تو خوشحال شدم و بخصوص ازین که سوسکه (سوکسه) داشته‌ای. سوسک من سوکسه داشت! چه خنک! و نیز ازین لحاظ که از آن یارو ژاپنی خیلی بهتر حرف زده‌ای. عزیز دلم تو مثل این که خودت باورت نمی‌شود که اگر گل می‌کنی نه برای این است که زن هستی و در آمریکا زن بودن مهم

است. آن گوساله‌هایی هم که با تو بودند زن بوده‌اند ولی چه غلطی کردند؟ و آن یارو ژاپونی هم نه خیال کن چون اسمش دکتر است گوزی است. مگر فاطمی چه جوری دکتر شده است؟ شاید او هم این جوری است. به هر صورت خودت را نه از لحاظ زن بودن شامل این رجحان بدان بلکه ازین نظر که آدم هستی و دیگران ازین لحاظ کمیتشان لنگ است. جدی می‌گویم دخترجان، من هر وقت یادم به عکس توی خیابان اخیر تو می‌افتد، تمام آنچه را که در تو آرزو می‌کرده‌ام تحقق یافته می‌بینم و به قدری خوشحال می‌شوم که نگو. دخترجان از آن عکس می‌بارد که تازه شده‌ای آنچه من می‌خواسته‌ام. یک زن لوند شیرازی بودی، اما ترسو و بی‌تصمیم و خالی از اعتماد به نفس بودی، ولی حالا نقطهٔ مقابل تمام این صفات از سروروی عکست و کاغذهایت می‌بارد. قربانت بروم عزیز دلم.

سرفه نمی‌کنم. مدرسه را نوشتم که تمام شده. تقریباً. از ۱۲ اردیبهشت امتحانات است و بعد الفاتحه. نمی‌دانم چاق شده‌ام یا لاغر. خودم را خواهم کشید و برای تو خواهم نوشت. به شرط این که تو هم این کار را بکنی. چون مدتهاست از وزن تو بی‌اطلاعم. دیگر این که دندانهای من کمی از موقع رفتن تو سیاه‌تر شده و با این که هر روز به سختی آنها را می‌شورم، ولی لازم دارد که پهلوی دکتر بروم. در اواخر آمدن تو پهلوی دندان‌ساز خواهم رفت و مطمئن باش که خودم را Remont [بازسازی] کرده تحویل تو خواهم داد. چیز عجیبی است که من هم از موهایم نوشته‌ام و از موهای تو عزیز پرسیده‌ام. غصه‌نخور که سفید شده. مال من آنقدر زیاد است که نگو. اما مبادا موهایت را رنگ کنی‌ها! دیگر به این قیافه‌ای که در آن عکس داری، این قرتی بازیها نمی‌خورد. می‌فهمی؟ تو زنی شده‌ای که خانم [...]ها با او از زمین تا آسمان فرق دارند. از قدیم یعنی از اول هم این‌طور بودی ولی حالا امتیاز دو صد چندان شده است.

و اما عزیز دلم این هم جواب کاغذ اخیرت. و ساعت الآن درست ۱۲ است. یعنی نیمه شب است. شهر از سروصدا افتاده. امیدوارم فردا صبح کار اعتبار درست بشود. دیگر بروم بخوابم. به امید دیدن روی ماهت به خواب. اگر بدانی از وقتی آن عکس رسیده تا به حال چقدر بی‌تابی‌ام افزوده شده! درست سیمین سفر کرده و تجربه دیده و تکامل یافته و اصلاح شده. صد درجه اصلاح شده. من در آن هست و من قربان این سیمین عزیز بروم. بای بای عزیز دلم! بای بای!

ساعت ۸ و ربع صبح دوشنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۷ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، تا ساعت ۹ باید از خانه بیرون بروم و دنبال کارها. امروز صبح دنبال سیمان، دنبال اعتبار و سر ساختمان باید بروم. ناهار هم منزل ندیم (چاپ‌کننده دستهای آلوده) هستم. الآن یکی از آن قرصها را خوردم. و با صبحانه هم پانگادوئین. صبحانه هم پنیر و کره و خرما و چای است. دیگر شیر نمی‌خرم. زبانم بار دارد. نمی‌دانم چرا. خیلی هم زیاد. و فکر می‌کردم از شیر است ولی هنوز پاک نشده. از وقتی کریم رفته شیر خوردن هم موقوف شده. این شیرها را آدم نخورد هم بهتر است. خوب عزیز دلم. امروز هم قرار بود از طرف حزب ما بروند در مراسم تشییع این مردک و گل نثار کنند و من هم یکی از مأمورین بودم که نخواهم رفت. گور پدرشان. خودشان چند نفری خواهند رفت. من کارهایم را برسم بهتر است. راستی این را برایت نوشتم به این حساب که تو میزانشن خوانده‌ای، بچه‌های حزبی رفته‌اند تأثر بهار را (که آذریان راه انداخته بود) گرفته‌اند. یعنی اجاره کرده‌اند. این اواخر افتاده بود دست توده‌ای‌ها برای این که آنها را اخراج کنند رفته‌اند کرایه کرده‌اند یک‌ساله به انتظار مراجعه تو که در آنجا کار کنی. خانم [...] را هم که ما خیلی برایش تبلیغات کرده‌ایم، تو زرد درآمد یعنی در این مورد چیزی بارش نیست. امیدوارم برگردی و اگر باب میل بود درین مورد اقدامی بکنی. راستی عزیز دلم، این داریوش بدبخت که هنوز افتاده و پایش خوب نشده هروقت پهلویش می‌روم سراغ آن دو کتابی را می‌گیرد که برایت نوشته‌ام. اگر پول داشتی بخر برایش بیاور. پولش را ازو خواهم گرفت. امروز در عین حال باید وزارت فرهنگ هم بروم که گمان نمی‌کنم موفق به دیدن وزیر بشوم چون در مراسم تشییع لابد شرکت خواهد کرد. برای کار همین قرض برای ساختمان می‌خواستم بروم پهلوی او. امروز نشد فردا. خدا خفه کند این بانک را اگر کار اعتبار را امروز درست کنند. چطور است اول بروم بانک و خبر آن را هم بنویسم در کاغذم؟ بد نیست. این کار را می‌کنم. فعلاً بلند شوم بروم لباس بپوشم و آماده بشوم برای بیرون رفتن. راستی دیشب باز خواب دیدم که آمده‌ای و برعکس سابق ساعت ۶ صبح هم از خواب بیدار شده‌ای. قربانت بروم عزیز دلم. تو بیا. ساعت ۱۰ از خواب بیدار شو. فقط برگرد و مرا بیش از آنچه قرار بوده است در انتظار نگذار. بای‌بای عزیزم.

ساعت ۹ صبح همان روز دوشنبه ۷ اردیبهشت

سیمین جان، الآن ساعت ۹ است و دارم از اداره آمریکایی‌ها سر میز ملک کرم این کاغذ را دنبال می‌کنم. تحقیق کردم از بنگاه‌های هوایی و به وسیله ملک کرم از آن مسیو پیر که بلیط تو را تهیه کرد. طیاره B.O.A.C. تا بغداد بیشتر نمی‌آید و از آن به بعد تو را به دست طیاره دو موتور عراقی خواهند سپرد که خدا عالم است چه جوری خواهد آمد. ملک کرم سلام می‌رساند. نتیجه تحقیقات ازین قرار شد که تو بلیط خودت را با پست سفارشی برای کمپانی K.L.M. در نیویورک بفرستی و بنویسی که چون من نمی‌توانم از بغداد تا تهران با طیاره دو موتور بروم و می‌خواهم مستقیماً بروم، خواهشمندم این بلیط مرا بفرستید B.O.A.C. که ظهرو نویسی کنند و برگردانند و جا برای من رزرو در K.L.M. کنند. خلاصه مواظب باش با کاغذهای چرب و نرم B.O.A.C. که ممکن است در جواب تو بیاید سرت را شیره نماند. به هر صورت عزیز دلم صلاح نیست با B.O.A.C. بیایی. دیگر خودت می‌دانی. از بغداد به بعدش جانت دست این عرب‌های پدرسوخته و طیاره‌های قراضه است و من اصلاً راضی نیستم. حتی اگر شده با اتول مبین از بغداد به بعدش را بیایی بهتر است تا با طیاره. این هم ازین و حالا بلند شوم بروم بانک. پس تو باید اولاً بلیط خودت را بگیری، بعد این اقدام را که نوشتم بکنی و البته زودتر که جا وجود داشته باشد وگرنه به مناسبت همان تاجگذاری ممکن است کارت عقب بیفتد. حالا بروم دنبال کارهای دیگرم. بای‌بای.

این هم از پستخانه- ساعت ۹/۵ صبح

عزیز دلم، الان از بانک می‌آیم و از بس تند آمده‌ام خیس عرق هستم. کار اعتبار درست شده. تا ظهر می‌رود به حساب جاری من و من سر ظهر می‌توانم چک بکشم و نقد کنم و به این مناسبت دیگر نخواهم رسید امروز صبح هم بروم شمیران. شاید هم رفتم. اما قضیه بلیط را یک‌بار دیگر می‌نویسم. تو اولاً باید بلیط خودت را بخواهی که بفرستند و اگر نمی‌فرستند به سرپرستی نامه بنویسی و توضیح بدهی که چون B.O.A.C. تا بغداد بیشتر نمی‌رود و از آنجا تا تهران دو موتور است و چهار موتور نیست، من بلیط برای چهار موتور یعنی First Class ... خلاصه زودتر اقدام کن که می‌ترسم مثل کتاب فرستادن شود. در ضمن به تو توصیه می‌کنم که اگر هم نشد یعنی درست نشد، حاضرم حتی چند روز دیرتر بیایی و مجبور نشوی از بغداد

به این طرف را با طیاره‌های عراقی بیایی. اسم زهرماری‌شان Iraqi Airways است. مرده‌شورشان را ببرد. قربان تو عزیز دل. به امید دیدارت. جلال.

ساعت ۳ و ربع بعد از ظهر سه‌شنبه ۸ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۸ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، باز کار بنایی لنگ شده است. آجر هنوز نرسیده و کار نیمه کاره مانده. از طرفی چهارچوب‌ها حاضر شده و معطل کار گذاشتن است و از طرف دیگر همه خرده کاریهای بنایی تمام شده و حتی یک بدنه از دیوارهای اطراف را بندکشی هم کرده‌اند، گذشته ازین که تمام دیوارهای اطراف تمام شده. به هر صورت تا فردا هم معلوم نیست آجر برسد و ناچار چند روزی لنگی خواهیم داشت. چقدر اوقاتم تلخ است! تا به حال دو سه بار با کوره‌پز دعوا کرده‌ام. مرده‌شور [...] را ببرد که ما را با این مرد آشنا کرد. تا به حال ششصد تومان هم پول به او داده‌ام ولی آجرش هنوز از توی کوره در نیامده و به خود من هم رو نشان نمی‌دهد و هربار که تلفن می‌کنم نیست. امیدوارم تا پنجشنبه که این کاغذ را خواهم فرستاد، کار راه افتاده باشد و خبر خوش آن را برایت بنویسم. ما تا زیر سقف برسیم و شیروانی را دست بگیریم یک هفته بیشتر کار نداریم. اگر آجر برسد. و دیگر به اصطلاح سفت کاری‌ها تمام شده است. خوب عزیز دلم، بگذار گزارش کارم را بدهم. دیشب وقت نکردم برایت بنویسم برای این که جشنی به افتخار تو و به مناسبت روز تولد تو داشتیم. که خواهم نوشت. به هر صورت حالا گزارش.

دیروز کاغذ تو را که فرستادم رفتم وزارت فرهنگ دنبال قرض و کارهایی انجام دادم و بعد رفتم به مصالح ساختمانی و حواله دو تن سیمان (چهل کیسه) گرفتم که باید پانصد و شصت تومان پولش را بدهم و چون اولاً ندارم که بدهم و ثانیاً اگر هم داشتم دو تن سیمان را لازم ندارم، درصدد فروش حواله آن هستم. اصلاً به این غرض تقاضای سیمان کرده‌ام. به هر صورت دو سه جا سپرده‌ام که چند می‌خرند که بفروشم. در هر کیسه پنج شش تومان هم به من بدهند خوب است. این هم ازین. یکی از مشتریهای آن برادر حکمی است که در آبادان که بودم پول از من قرض کرد. که برایت نوشته‌ام. اگر یادت باشد. عزیز دلم راستی یادت باشد در گمرک یک دوست دیگر هم پیدا کرده‌ام به اسم مشایخی که زن فرانسوی هم دارد. از رفقای هادی و سیار است و با او صحبت کردم راجع به بسته‌های کتاب و غیره تو. گفت به هر صورتی بفروشد، اینجا که برسد کارش آسان است. درست می‌کنم. و تو یا در

بسته‌های سه کیلویی و یا یکجا بفرست و هرچه هم زودتر بفرست. و اگر هم تا به حال نفرستاده‌ای نشانی خانه خودتان (فیشرآباد) را روی آن بگذار، چون من ۲۰ خرداد اینجا را تخلیه خواهم کرد. این هم ازین. به هر صورت بعد رفتم بانک. معلوم شد پول را به حسابم گذاشته‌اند و فردا می‌توانم چک بکشم (یعنی امروز) و بعد هم سری به کافه فردوس زدم و بعد هم ناهار رفتم منزل ندیم تا ۳/۵ آنجا بودم و بعد آمدم خانه. نه. بعد رفتم منزل خانم وزیری، چون خانه ندیم نزدیک منزل آنها است. گفتم سری می‌زنم و سلامی می‌کنم بعد می‌روم. از قضا علینقی وزیری و دکتر فیاض هم آنجا بودند. نیم ساعتی نشستیم که در تمام مدّت بوی چراغ نفتی از پائین بالا می‌آمد و این زن و شوهر [...] هم نمی‌فهمیدند. چنان معذب بودم که نگو. و پیش خودم گفتم رفتم خونه خاله دلم واشه... به هر صورت بعد با هم آمدم بیرون و با ماشین علینقی وزیری مرا رساندند و خودشان رفتند مدرسه موسیقی‌شان که انجمن داشتند و هرچه اصرار کردند من نرفتم و من به خانه که رسیدم ۵ بود و حوزه داشتم. بعد هم بچه‌های حوزه آمدند و حوزه تا ۷ طول کشید و برادرم هم آمد که او را فرستادم خانه شما که بچه‌ها حاضر بشوند تا من بیایم و خودم ۷/۵ رسیدم خانه شما. منوچهرخان زده بود به چاک و خسرو هم که دانشکده بود. من هم می‌خواستم روزی بگذارم که خسرو هم بتواند بیاید، ولی از روز تولّد تو می‌گذشت و من نمی‌خواستم سنت را از دست بدهم. به هر صورت گفتم از قول من از منوچهرخان گله کنید و نیم ساعتی نشستیم (باران هم می‌آمد) و ۸/۵ رفتیم رستوران لوزان. شام تا ساعت ۱۰ طول کشید. همه‌اش به یاد تو. قربان شکل ماهت بروم عزیزم. شش نفر بودیم. هما و شوهرش، هوشنگ و ویکی، من و برادرم. به هر صورت خیلی جای خالی بود و همه‌اش صحبت تو بود و من همه‌اش ازین عکس آخری توی خیابان تو صحبت می‌کردم و درضمن با ویکی هم قرار گذاشتیم فردا عصر برویم دستبند را بگیریم. (فردا عید است؛ مولود حضرت قائم- ۱۵ شعبان.) و بعد از شام هم احمدخان ما را (یعنی من و برادرم را) با ماشین تا خانه من آورد و رفتند. برادرم هم رفت و من هم رفتم نان و کره گرفتم برای صبحانه‌ام و آمدم خوابیدم. این گزارش دیروز. اما امروز. صبح اول وقت رفتم به بدیع‌الزمان تلفن کردم. سفارش برای یکی از بچه‌های حزبی که در شنگول و منگول درس می‌خواند وسیله‌ای شده است که بروم پهلوی او و راجع به استادی تو با او صحبت کنم. راستی این را هم تا یادم نرفته است بنویسم که بچه‌های مدرسه نقّاشی (که یک حوزه چهارده نفره از آنها هفته‌ای یک‌بار در منزل

خودم تشکیل می‌دهم و به همین مناسبت کار تو این کار را می‌کنم) زمینه را از پائین درست کرده‌اند. از بالا هم باید این سه نفر را دید: مهندس جیحون، فروغی، مقدم. از مهندس جیحون یک رپورتاژی درین شماره مجله درج کرده‌ایم با آب و تاب و با او به این طریق حساب باز کرده‌ایم که رضایت بدهد. مقدم را هم که خود تو آشنا هستی. فروغی هم با جیحون رفیق است. اینها همه نتیجه تحقیقات حقیر است. به هر صورت در شورای مدرسه‌شان کسی مخالفت نخواهد کرد و حالا باید دید بدیع‌الزمان چه خواهد کرد. خلاصه به او تلفن کردم و قرار ملاقات برای ۴ بعد از ظهر فردا گذاشتم که نتیجه‌اش را برایت خواهم نوشت. به عقیده من بهترین کار برای تو وقتی برگردی، استادی استتیک در هنرکده نقاشی است. سپرده‌ام که برنامه دروس مدرسه را و نسخه‌ای از برنامه بوزارهای فرانسه را برای من بیاورند. این هم یاد تو باشد که بخصوص برای دیدن کور [دوره] استتیک یک پته‌ای چیزی بگیری که مجزا و چشم پر کن و حسابی باشد. اگر بدانی چقدر به این گونه مدارک اهمیت می‌دهند. البته یادت نخواهد رفت. این مطلب بخصوص را یادداشت کن. به هر صورت تو که برگردی، سر من هم برو، نخواهم گذاشت دیگر دبیری کنی. دو سه ساعت درس در هفته در مدرسه نقاشی و باقی‌اش مال خودمان. بنده هم می‌شوم شوfer خانم و ایشان را به درسشان می‌رسانم. خوب عزیز دلم؟!

به هر صورت بعد از تلفن به بدیع‌الزمان باز به کوره تلفن کردم و دعوا و بعد رفتم فیلم خریدم انداختم توی دوربین و پالتویم را برداشتم و رفتم شمیران. بناها تعطیل کرده بودند و دوتا عمله تنها سر ساختمان بودند. شانزده تا عکس (یک حلقه به قیمت بیست و هشت ریال) از جاهای مختلف زمین گرفتم که قرار است فردا بدهد و امیدوارم خوب شده باشد و خوبهایش را با همین پاکت برایت می‌فرستم. گرچه هوا گاهی آفتاب بود و گاهی خورشید زیر ابر می‌رفت و انتظار نمی‌رود که همه‌اش خوب شده باشد. بعد هم سفارش‌های لازم را به عمله‌ها کردم و آمدم پائین. سر راه کفش دومم را که داده‌ام به هفت تومان نیم‌تخت کند، گرفتم. البته زیاد خوب (مثل آن یکی که یازده تومان دادم) درست نکرده و در راه که می‌آمدم برادر ایرانی را دیدم و انکشف که می‌خواهد صندلی و میز بخرد. بردمش خانه که من دارم، ولی معامله نگرفت و او رفت و من هم رفتم سری به بانک زدم و چک کشیدم (پانصد تومان) و نمره‌اش را گرفتم و رفتم اصلاح سرم. سلمانی کردم و ریشم را هم در سلمانی تراشیدم و برگشتم بانک. هنوز پول حاضر نبود. چون اولین بار است که از اعتبار سه

هزار تومانی چک می‌کشم معطلی داشت و لازم بود جریانهایی را طی کند. ناچار راه افتادم سری زدم به فرهنگ دنبال کار قرض. متمدن نامی را که رئیس بازرسی امور اجتماعی است دیدم و بعد هم رفتم سراغ رئیس دفتر وزیر و قرار ملاقات را که نرفته بودم (چون دوشنبه ملاقات عام می‌دهد و من نمی‌خواستم در روز ملاقات عام بروم) تجدید کردم برای پنجشنبه یا شنبه و برگشتم به بانک پانصد تومان را گرفتم و بعد آمدم کافه فردوس که با فرازمند قرار داشتم ناهار بروم خانه‌اش. چون هنوز پول صندلی را نداده از من پذیرایی می‌کند. عصا و کاظمی نقاش هم بودند. ناهار خوردیم (آش ماست و قرمه‌سبزی با پلو) و تا ۳ بعد از ظهر آنجا بودم و بعد قدم‌زنان آمدم خانه. و این هم گزارش امروز.

امشب هم باید تلفن کنم به هایدو مالک برای آزمایشگاه و معرفی نامه او و بروم برای بار دوم معاینه کنم که بینم آیا افاقه‌ای کرده است معالجات این مدت یا نه؟ و امیدوارم به پست این هفته برسد جواب کار آزمایشگاه. راستی عزیز دلم آن‌بار در معاینه نوشته بود که در هر میلیمتر مکعب چهل و پنج تا وجود دارد که در هر بار مقاربت می‌شود (یعنی اگر در هر بار سه سانتیمتر مکعب هم آب باشد) سه بار چهل و پنج هزار تا یعنی صد و سی و پنج هزار تا. هر سانتیمتر مکعب هزار میلیمتر مکعب است و در هر میلیمتر مکعب هم چهل و پنج تا بود و حالا مسلماً بیشتر شده. خوب عزیز دلم این هم گزارش این بار ما. البته در صورت عادی در هر میلیمتر مکعب باید در حدود یک میلیون اسپرم باشد. حالا برویم ببینیم نتیجه معالجات چه شده است. اگر افاقه کرده باشد معالجات بعدی را خواهم گذاشت برای همان اواخر برگشتن تو و گرنه حالا چه فایده دارد. اما بدی‌اش این است که بعضی روزها و شب‌ها که در خانه غذا نمی‌خورم پانگادوئین خورده نمی‌شود. مثلاً دیشب و امروز ناهار نخوردم. ولی زیاد هم مهم نیست.

خوب عزیز دلم، برای این که برایت مسلّم شود که B.O.A.C. به تهران نمی‌آید از اطلاعات یکی از اعلانهای این شرکت را می‌برم و در پاکت می‌گذارم که حساب بکنی و خودت را به دردسر نیندازی. به هیچ وجه حاضر نیستم از بغداد یا بیروت به این طرف را با دو موتورهای عراقی بیایی. می‌فهمی؟! من یک‌بار دیگر هم خواهم رفت و از شرکت مزبور روز ورود هواپیمای تو را تحقیق خواهم کرد و برایت خواهم نوشت. و در همین کاغذ هم خواهم نوشت. چقدر خوب می‌شد اگر مستقیماً با K.L.M. می‌آمدی. خوب عزیز دلم حالت چطور است؟ با درس‌ها چه می‌کنی؟

کتابها و لباسها را فرستادی؟ یادت باشد که خودت را برای سوغاتی آوردن برای من یا هر خر دیگری مثل من زیاد به دردسر نیندازی که گمرک پوست می‌کند. فعلاً بای‌بای عزیزم.

ساعت ۹/۵ صبح چهارشنبه ۹ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۹ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امروز روز تعطیل است. از طرفی حزبی‌ها رفته‌اند گردش دسته‌جمعی و من رو نشان ندادم، از طرف دیگر عابدی و پسرعمویم هرکدام دعوت‌م کردند که بروم شمیران پهلوشان و من نرفتم و ترجیح دادم تهران بمانم و کاغذم را بنویسم. گذشته ازین که عصر برای کار تو باید بروم پهلوی بدیع‌الزمان. تا قبل ازین که گزارش دیروز تا به حال را شروع کنم بگذار برایت بنویسم که باز دیروز عصر تا به حال چنان دلم تنگ است که نهایت ندارد.

خوب عزیز دلم، دیروز ساعت ۵ از خانه رفتم بیرون و تلفنی به هایده‌مالک کردم. گفتند نیم ساعت دیگر می‌آید و من هم پیاده رفتم تا مطب او و یک ساعتی هم نشستم تا آمد. اول از همه مرا پذیرفت و سفارشنامه برای آزمایشگاه ازو گرفت و رفتم. در حزب حوزه‌ای داشتم که سر و تهش را به هم بستم و ساعت ۷ درآمد و با تاکسی خودم را به آزمایشگاه رساندم که پدرسوخته نمی‌دانم چرا تعطیل بود. چنان عصبانی شدم که نگو. به هر صورت نو میدانه قدم‌زنان رفتم سراغ دکتر عابدی. هم کارش داشتم و هم گله کرده بود که چرا او را نمی‌بینم. از قضا او هم خانه نبود و من یادم افتاد که شب عید است و دکان قنادی‌اش روبه‌راه است و او آنجا است. همین‌طور هم بود. زنش خانه بود. یک ربع ساعتی نشستم و نقلی تعارف کرد و سیگاری کشیدم و تلفنی از خانه به دکان کردم و قرار شد بروم در دکان او را ببینم. دکانش نزدیک خانه پدرم است. راستی بچه تازه‌شان دختر است و اسمش را مریم گذاشته‌اند و مادرک می‌گفت شکل عابدی است. بعد هم من راه افتادم و رفتم قنادی عابدی او را دیدم. چاق سلامتی و احوال‌پرسی و بعد پرسیدم که با فروغی و مقدم آشنا هست یا نه. گفت با فروغی خیلی و با مقدم کمتر آشنا است و خلاصه قضیه را حالی‌اش کردم و قرار شد فروغی را ببیند و با او راجع به دانشیاری تو مذاکره کند. گویا تو را باید دانشیار مقدم کنند. به هر صورت او را هم از این طرف راه انداختم تا امروز عصر ببینم جناب فروزانفر چه می‌کند. بعد هم رفتم منزل مادرم. تا ساعت ۹ دکان عابدی بودم. چایی و شیرینی هم به نافمان بست.

بعد رفتم منزل مادرم و عمه خانم (مادر هدایتی‌ها) آنجا بود و نزدیک بود دعوا مان بشود. وقتی سلام و علیک تمام شد درآمد گفت که ای وای باز چرا برای بنایی خودت را اینقدر لاغر کرده‌ای. من هم درآمدم با تشدد (اصلاً حالم خیلی بد بود) گفتم ما که پول نداریم صد و پنجاه هزار تومان بدهیم زیر آب کرج خانه بخریم، [...] ناچار باید سگدوی کنیم و الخ... خلاصه نیم ساعتی آنها بودند و بعد رفتند و بعد هم من شام خوردم و درضمن شام پدرم صحبت از بانک رهنی و وام کرد و غیره که فلانی را دیده است برای من پول بگیرد از بانک. گفتم خودم هم این کار را بلد هستم ولی قبالة ملک می‌خواهد و زمین ما که ملک نیست و اگر قبالة‌تان را بدهید خیلی آسان است می‌برم می‌گیرم و الخ. و خلاصه مثل این که رضایت داده است قبالة خانه‌اش را بدهد ما از بانک رهنی یا از بیمه پولی قرض کنیم و خانه را به اتمام برسانیم. عزیز دلم، طبق برآوردی که کردم یک برابر و نیم و حتی دو برابر آنچه که خرج کرده‌ام، هنوز خرج داریم. به هر صورت قرار است امروز ناهار هم آنجا باشم و راجع به این مسئله صحبت کنیم. گمان می‌کنم اگر این‌طور بشود دیگر پول شیروانی را نخواهد داد و من برایم صرفه درین است که این کار نشود تا پول شیروانی را ازو بگیرم که خودش سه هزار تومان است. در این صورت سه هزار تومان مفت درمی‌آید، در صورتی که در صورت اولی همه خرج به عهده خودم و قرض می‌افتد. خوب عزیز دلم، تازگی‌ها به کله‌ام زده است که برای سال آینده اگر بتوانم ریاست یکی از دبیرستانهای تجریش را بگیرم که هم حق مقام دارد و هم از تهران آمدن خلاص خواهم بود و هم در ساعات کار اداری فرصت خواهم داشت رساله‌ام را تنظیم کنم و هم چیزی بنویسم. چه می‌گویی؟ تو را که حتماً وارد دانشگاه خواهیم کرد. من هم به این صورت ریاست مدرسه‌ای را خواهم گرفت و درآمد را خواهیم افزود. الآن ازین مقداری که خرج کرده‌ایم دو سومش قرض بود و از بقیه هم باز قرضهایی خواهد بود. یعنی تا به حال دو هزار تومان از خواهرک و سه هزار تا هم از بانک قرض گرفته‌ایم، می‌شود پنج هزار تومان و گویا همین قرض کافی است و من فکر نمی‌کنم باز هم بروم از بانک رهنی قرض بگیرم. تا چه پیش آید. به هر صورت نظرت راجع به من و ریاست مدرسه چیست؟ اقدام بکنم یا نه؟ چون از اواخر سال باید اقدام کرد. منتظر جواب تو هستم. راستی این را ننوشتیم عزیز دلم که خرج آن شب تولد تو روی هم رفته چهل و دو تومان شد. خیالت ناراحت نباشد. این روزها در عوض خیلی صرفه جویی می‌کنم. و نیز جواب آزمایشگاه ناچار خواهد ماند به هفته

دیگر. من امروز عصر و فردا عصر هم سر می‌زنم. چون ساعات کار آزمایشگاه فقط عصرها است از ۶ تا ۷ نمی‌دانم یا ۸. و امیدوارم که بتوانم تا آخر این هفته این کار را بکنم و نتیجه‌اش را برایت بنویسم. باید جواب این آزمایش ثانوی برسد تا معلوم شود که باز هم باید همان معالجه را ادامه بدهم یا کار دیگری بکنم. من حالا هم بلند می‌شوم می‌روم اولاً سراغ عکاس که عکس‌های خانه را بگیرم و بعد هم سری به شرکت B.O.A.C. می‌زنم که ورود طیاره تو را پیرسم و چگونگی امر را. عزیز دلم می‌بوسمت. الان از ۱۰ صبح هم گذشته.

ساعت ۹ و ربع بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۹ اردیبهشت

عزیز دلم سیمین جان، باز هم امشب کاغذت نیامد و من بدبخت را بگو که هروقت غصه دار و افسرده و دلتنگم کاغذ تو عزیزم نمی‌رسد. آخر من که خسته شدم عزیز دلم. آخر چطور ممکن است غم این یک سال را از دل خود درآورم؟ آیا موفق خواهم شد این یک سال را فراموش کنم؟ آیا موفق خواهم شد که نگذارم تلخی‌های این یک سال دوری آب‌خوش را در سالهای بعد در گلوی ما تلخ نکند؟ آیا موفق خواهم شد؟ درین حالت روحی فعلی که دارم از جواب مثبت دادن به این سؤال‌ها تردید می‌کنم. خوب عزیز دلم، بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر. درین شکی نیست ولی آیا واقعاً بار دیگر روزگار چون شکر آید؟ آیا خود حافظ بدبخت هم با این شعر دهن‌کجی به خودش نمی‌کرده و برای خودش دلخوش‌کنک نمی‌تراشیده؟ بس است دیگر روضه‌خوانی. بگذار گزارشم را بدهم.

ساعت ۱۰ صبح که از خانه راه افتادم رفتم عکاسی سرزدم. از شانزده تا عکس پنج‌تایش خراب شده بود، ولی یازده تای آن را با همین پست برایت می‌فرستم. عکس‌ها به تاریخ دیروز است که سه‌شنبه ۸ اردیبهشت باشد. بعد رفتم سراغ برادر حکمی که قرار بود آن دو تن سیمان ما را بخرد. هنوز خبری نداشت که بدهد و باز موکول به فردا کرد و یک ساعتی هم در کافه فردوس نشستم از زور پسی و بی‌کسی و با آن دکتر هالوی معروف سر میز کافه شیر یا خط امریکایی زدیم که من بلد نبودم و یادم داد و پنج قران هم از او بردم. اولین بار بود که در قمار می‌بردم. بعد هم نزدیک‌های ظهر لخلخ‌کنان رفتم خانه مادرم. ناهاری خوردم و مثلاً خواستم چرتی بزنم که نشد و از کتابهای برادرم کمک گرفتم و فکر خواب را از سر پراندم و بعد هم ساعت ۳ چایی خوردم و بعد با پدرم راجع به مسئله دیشب صحبت کردم. بیچاره

حاضر بود قبالة خانه‌اش را بدهد که من بیمه بگذارم و پول بگیرم ولی من به همان دلیل که قبلاً برایت نوشته‌ام، زیاد به این کار راضی نبودم. حالی‌اش کردم که خود من هم مایل نیستم این کار را بکنم و بهتر همان است که خرج شیروانی را برای ما مجانی در آورد. به هر صورت فرستادیم دنبال آقارضا ناظر نامی که از مریدهای او است و از شیروانی کوب‌های معروف تهران هم هست. آمد و صحبت کردیم و قرار و مدار را گذاشتیم برای صبح شنبه که با هم برویم بالا سر ساختمان که وضع محل و غیره را ببیند و پس از بالا آمدن شروع به کار کند. بعد هم من با تاکسی (چون دیر شده بود- قرار بود ۴ بروم) خودم را به خانه بدیع‌الزمان رساندم و ۴/۵ رسیدم.

منتظرم بود. خیلی محبت کرد. قضیه تو را گفتم. قرار شد سیاسی را از سفر که برگشت ببیند و بعد هم مقدم و فروغی هنرکده را و قول داد. درضمن می‌گفت که در مرحله اول باید محل بودجه آن را پیدا کرد، در مرحله بعد دانشکده را به این کار راضی کرد و بعد مرحله اعلان کردن و داوطلب خواستن است که فرمالیته است و بعد هم تمام شده. خلاصه حالیش هم کردم اگر این کار را در دانشکده ادبیات بکند که مستقیماً زیر نظر مستقیم خود او کار کنی (!) بهتر است و گفت حالا ببینم چه خواهم کرد و نیز اصرار داشت که خود من هم رساله‌ام را تمام کنم و برای خود من هم دست و پا کند. یعنی قول می‌داد. خیلی تعارف و تکه پاره. نمی‌دانم به احترام تو یا به احترام یک روزنامه کوفتی نیروی سوم. خلاصه به او حالی کردم که فعلاً مسئله کار تو مطرح است و اگر این کار درست بشود ما هم رساله‌مان را سر هم خواهیم کرد و بالاخره یک چیزی از آب در خواهیم آمد. خلاصه جلسه امیدوارکننده‌ای بود و با این همه تعجب می‌کنم که چرا حالم هنوز خراب است. حال روحی‌ام البته. خلاصه خیلی امیدواری داد. بعد هم ساعت ۵ و نیم از پهلوی او آمدم و رفتم خانه‌تان.

کاغذ ۱۷ آوریل تو برای بچه‌ها آمده بود، ولی ویکی رفته بود سینما با کلفتشان. یادش رفته بود که ساعت ۵ با من قرار دارد که برویم دستبند را بگیریم. خلاصه مصدر احمدخان را فرستادم دنبالش و او را از وسط فیلم بیرون کشیدم و بعد هم با هم راه افتادیم و یک زنکه‌ای از همکارهای او هم درضمن رسید که سه‌تایی رفتیم و در یک قنّادی پالوده هم به آنها دادم و خودم بستنی خوردم و خلاصه رفتیم و از زرگر دستبند را گرفتیم. عزیز دلم زیاد بد نشده است. امیدوارم نظرت را بگیرد و از آن خوشت بیاید. درباره طرح گوش آن و مطلب کنده‌شده روی آن مدتها فکر کرده‌ام. نتیجه دو سه ماه فکر است. فقط یادت باشد روزی که در فرودگاه آن را به دست

بستم پشت گوش را بخوانی و گوش را و آنچه را که پشت گوش کنده شده هرگز پشت گوش نیندازی. فهمیدی عزیز دلم؟ چرا اینقدر غصه دارم؟ چیز عجیبی است. مثل این که یک چیزی کم دارم. کمبودی که امشب و امروز و دیشب حس می‌کنم، خیلی بیش از کمبودی است که درین مدت فراق حس می‌کردم. مثل این که دلم می‌خواست دستبند را که گرفتم صاف به دست تو ببندم. در صورتی که دستبند را گرفتم و صاف آوردم گذاشتم توی جلد آن ساعت زنیط که حالا به دست داری و جعبه را توی کشوی میز گذاشتم. بعد هم او را بردم خانه رساندم یعنی ویکی را و برگشتم بعجله خانه. به امید این که کاغذت آمده ولی نیامده بود. ساعت ۸ و ربع کم بود و من دیدم دلم خواهد ترکید اگر خانه بنشینم. حوصله سینما رفتن هم ندارم. این روزها چرک هم هستم و باز از هفته حمام گذشته و باید فردا بروم حمام. شاید حالم جابباید. مسلماً مقداری ازین کسالت به علت چرک بودن و حمام نرفتن است.

آها، راستی این مسئله اساسی یادم رفت. این که امروز صبح بعد از عکاسی رفتم به شرکت B.O.A.C. برای تحقیق از روز ورود طیاره تو. اولاً گفتند طیاره‌های چهار موتوره ۵۱۱ - ۵۱۶ به تهران اصلاً نمی‌آید. اینها می‌آیند بیروت و از آنجا به بعد طیاره‌های شرکت عراقی است و دو موتوره. اما روزهای ورود همین طیاره‌های دو موتوره عراقی معمولاً روزهای چهارشنبه است و به این طریق تو اگر ۲۰ ژوئن از نیویورک حرکت کنی، ۲۲ یا ۲۳ از لندن جوری به بیروت خواهی رسید یا به بغداد که با طیاره‌های دو موتوره عراقی تا ۲۴ ژوئن که چهارشنبه است تهران باشی. ولی عزیز دلم، مرگ من بلیط خودت را هر جور شده عوض کن، چون این طور که یارو می‌گفت نقل و انتقال از طیاره‌های چهار موتوره به دو موتوره و بلیط گرفتن از شرکت عراقی و غیره به عهده خود مسافر است و خود شرکت B.O.A.C. درین مورد اقدامی نمی‌کند. معمولاً برای این که مسافرها چند روزی در بیروت یا بغداد یا حتی قاهره بمانند. و من فکر می‌کنم اگر تو از نیویورک تا لندن را یک روزه بیایی از لندن تا تهران را باید یک هفته بیایی. خلاصه عزیز دلم مواظب باش سرت کلاه نرود. اگر قرار باشد پانزده روز هم سمرت عقب بیفتد (که می‌دانی این رضایت برای من تقریباً با مرگ برابر است) حاضر هستم به شرط این که با B.O.A.C. نیایی که در آن گرمای اول تابستان در قاهره یا بیروت یا بغداد گیر دست این عربهای پدرسوخته بیفتی و هزارجا گمرک و حمّال و حمّالی و الخ و آن هم تو دختر تنها. در همان نیویورک بمان و هر طور شده بلیطت را بدل کن به K.L.M. و راحت و آسوده بیا. یا اصلاً بیا و در اروپا

بمان و بدل به SAS یا افرانس و غیره کن و این بدبختی‌های سفر را اقلأ در اروپا بگذران. التماس می‌کنم عزیز دلم. من عراق عرب رفته‌ام و می‌دانم سفر از آنجا یعنی چه و آن هم برای تو. یادت نرود عزیز دلم‌ها!

راستی سرشب که به خانه آمدم به امید آمدن کاغذ تو و کاغذت نیامده بود، خسرو آمده بود و کاغذی گذاشته بود و خبر داده بود که کاغذ تو برایش رسیده با یک عکس. خلاصه بعد ازین که یکی را رساندم به امید کاغذ تو برگشتم خانه که نیامده و من هم باز در را بستم و رفتم مدتها توی خیابانهای خلوت در تاریکی قدم زدم و مردد بین این که بروم خانه مادرم یا بروم کافه شام بخورم یا شام بگیرم ببرم خانه. دیدم هیچ کدام را حوصله ندارم تا همین طور باز برگشتم به سمت خانه بی این که هیچ تصمیمی گرفته باشم. در خانه نان و کره و پنیر بود. فکر کرده بودم (یعنی نکرده بودم) یک لقمه نانی می‌خورم و می‌خوابم و دم در که رسیدم دیدم صلصالی پای در ایستاده است. پولش را هنوز نداده‌ام. خلاصه وجود او مرا مصمم کرد که برویم با هم در کافه‌ای شام بخوریم و برای این که ارزان هم تمام شود او را بردم در یک چلوکبابی درجه ۳ سر چهارراه سیدعلی و چلوکباب خوردیم دو نفری به سی و هشت ریال و تا ساعت ۹ آنجا بودیم و بعد هم با او خداحافظی کردم. می‌خواست بیاید بالا. ولی حالیش کردم که باید برای زخم کاغذ بنویسم و آمدم بالا. این هم گزارش امروز.

الآن هم رادیو دارد یکی از آوازهای جاز ولی قشنگ آمریکایی را می‌زند که خوشحالم تو که بیایی برایم ترجمه خواهی کرد. البته نه این یکی بخصوص را که شاید دیگر نزنند. بلکه این نوع آوازهای قشنگ آمریکایی را. آواز نوستالژیکی بود و بسیار مناسب و الآن عوض شد و یک تانگو به جایش دارد می‌زند. ولی حیف که در آن خانه مدتها بی برق خواهیم ماند و رادیو بیکاره خواهد افتاد. الآن ساعت از ۱۰ هم گذشته. من حالا بلند می‌شوم با عکس‌های تو مدتی ور می‌روم و دسته مویت را می‌بویم و می‌بوسم و بعد هم می‌خوابم که صبح زودتر بیدار شوم بروم حمام. قربان تو عزیز دل. راستی عزیز دلم برای ظهور و چاپ عکس‌ها هم بیست و چهار ریال دادم که با بیست و هشت ریال پول فیلم می‌شود پنجاه و دو ریال روی هم. و امیدوارم از عکس‌ها روی هم رفته درباره ساختمان چیزی به دست بیاوری.

ساعت ۹ و ربع صبح پنجشنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۳ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، الآن از حمام درآمده‌ام و می‌خواهم چند کلمه بنویسم و بروم

پستخانه. از مطالبی که دیشب یادم رفت بنویسم یکی این است که تو را به جان خودت قسم یک عکس حسابی از اطاق و محل زندگی‌ات بردار و برای من بفرست. از اطاق اولی‌ات که بالاخره ما چیزی نفهمیدیم. بگذار ازین دومی اقلأ عکسی داشته باشیم. دیگر این که یادت نرود حتماً طیّاره‌ات را عوض کنی و با چیزی غیر از B.O.A.C. بیایی. دیگر این که خودت را برای آوردن سوغاتی به زحمت نیندازی. من که شخصاً کوچکترین چیزی از تو عزیز دل توقع ندارم. دیگران را هم به همان اندازه که به تو محبت کرده‌اند می‌شود محبت کرد نه بیشتر. دیگر این که امروز ممکن است حقوق بدهند و حقیر باز پولدار شده است. از صدقه سر اعتبار سه هزار تومان و حقوقی که خواهند داد. راستی آجر هنوز بالا نرفته است و بنایی سه روز است که لنگ است. ولی امیدوار هستم تا امروز عصر آجر برود و از فردا شروع کنند. قربانت. جلال تو. حقّه باز کاغذت هم که بالاخره نیامد. و حال روحی من هم بهتر است. والسلام.

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر پنجشنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۳۰ آوریل ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، کاغذت امروز هم نیامد. گرچه روز پست نیست و نبود ولی چون دیروز که روز پست بود کاغذت نیامد، ناچار تا کاغذ برسد منتظر خواهم بود. الآن باز یک‌بار دیگر این کارت اخیرت را که به مناسبت جشن ازدواجمان فرستاده‌ای دیدم و مطالبش را خواندم. راستی کارت ملوسی است. بخصوص آن عکس روی آن و Behind [گند] بودن سرکار در کاغذنویسانی. خوب عزیز دلم حالت خوب است؟ چه می‌کنی؟ بلیط طیّاره را چه کردی؟ خوب حالا پیردازم به گزارش امروزم. تا ساعت ۸ و ۹ اش را که خبر داری که کاغذم را پست کردم با عکس‌های خانه نیمه ساخته.

کاغذ را که به پست دادم رفتم سراغ اداره مصالح ساختمانی برای تمديد کردن مدّت حواله سیمان، چون مدّت آن سه روزه بود و من هنوز نتوانسته‌ام آن را آب کنم. این روزها سیمان در بازار زیاد است و قیمت بازار سیاهش هجده تومان است و یادت هست که من دو تا کیسه خریدم به کیسه‌ای بیست و یک تومان؟ به هر صورت کسی نبود در اداره و رفتم سراغ موزائیک‌سازی پروند برای فروش سیمان که او هم نبود. مرده شورشان را ببرد. گه گرم هستند. بعد آمدم رفتم بیمه تحقیقاتی راجع به تقاضای وام کردم که اگر بالاخره از زور ناچاری قرار بر گرفتن وام با قبالة پدره قرار

گرفت، چه باید بکنم. بعد رفتم حزب پای تلفن. اول به کوره تلفن کردم و معلوم شد آجر تا امروز ظهر یا بعد از ظهر خواهد رفت بالا. بعد به مدرسه تلفن کردم. حقوق را شنبه خواهند داد و برنامه امتحاناتم را هم فرستاده بودند که در خانه آورده بودند، یعنی داده بودند به صحافی بادرامپور و چند جای دیگر تلفن کردم و نزدیک‌های ظهر رفتم کافه فردوس که با حکمی قرار داشتم. آمد و گفت که حواله را کیسه‌ای سه تومان می‌خرد و اگر خود سیمان را بگیرم کیسه‌ای پنج تومان. یعنی حواله من که چهل کیسه است، بی‌این که یک شاهی پول برای گرفتن آن خرج کرده باشم، الآن صد و بیست تومان خریدار دارد و اگر بروم سیمانم را بگیرم یعنی پول بدهم (بیش از پانصد تومان) و از انبار کارخانه سیمان بیاورم، در شهر کیسه‌ای هجده تومان می‌خرند و البته به زحمتش نمی‌ارزد. با هم قرار گذاشتیم شنبه ظهر که من مدت حواله را هم تمدید کرده باشم در همان کافه فردوس او را ببینم و معامله را به صورت اول، ولی شاید کمی گرانتر تمام کنیم. صد و بیست تومان خودش پول دوتا در است. بعد هم داریوش با یک پای لنگ آمد کافه نیم ساعتی با هم بودیم. الهی هم بود و بعد مرا ناهار برد خانه‌اش. آبگوشت و کباب داشتند و بچه‌اش هم خیلی شیرین‌زبانی می‌کرد. راستش عزیز دلم، کم‌کم دارم احساس می‌کنم که از داشتن بچه خوشم می‌آید و فکرش را که می‌کنم ممکن است ما هم بچه‌دار شویم، دلم مالش می‌رود. کم‌کم احساس می‌کنم که لازم است من هم پدر بشوم. اگر این آقاموشه ملعون مدد کند. به هر صورت ناهار با هم بودیم و دو سه تا گل یاس هم داشتند که برایشان اصلاح کردم و ساعت ۲ بود درآمدم. اول قرار بود بروم شمیران ولی راستش تنبلی کردم و رفتم خانه گرفتم خوابیدم تا ساعت ۴ و ساعت ۴ هم رفتم سینما کریستال. یک فیلم جنایی بود. مدتی بود سینما نرفته بودم و ساعت ۶ از سینما درآمدم مدتی به انتظار کاغذ در خانه نشستم که نیامد و ۷ رفتم بیرون سری به حزب زدم و تا ۸ آنجا بودم از آنجا هم رفتم منزل مادرم. درضمن حزب که بودم میرمحمد صادقی آمد و درباره برق و تلفن با او مشورتی کردم و قرار شد روز شنبه بروم پهلوی رسول پرویزی که سایه مرا با تیر می‌زند تقاضای تلفن کنم. به هر صورت منزل مادرم شام خوردم و کمی گپ زدیم و لباسهایم را که شسته بودند توی کیف گذاردم و آوردم. لباس چرک‌ها را هم برده بودم و با تاکسی هم برگشتم و نان و کره و عسل (یک نیم کیلویی به چهار تومان) گرفتم برای صبحانه‌ام و حالا لباسم را کنده‌ام و دارم می‌نویسم. اما اتفاقات دیگر.

یک شبکلاه ابریشم‌دوزی برای خودم خریده‌ام به سه تومان. قشنگ است. شبکلاه‌هایم دیگر تمام شده بود. فقط یکی باقی مانده بود که آن هم از کار افتاده. این را که خریده‌ام بد نیست. امشب بردم دادم خواهرم تویش را آستر کند. دیگر این که امروز صبح که رفتم حمام چون لباس شسته نداشتم، یعنی زیرشلواری شسته نداشتم، یکی از آن زیرشلواریهای نایلون مرحمتی تو را پوشیدم و راستی چه شلواری خوب است. راحت، گشاد، خوب، خنک و در عین حال بدن‌نما. و این یکی اش البته از نظر تو جالب خواهد بود. هان؟ چه می‌گویی؟ [...] خوب عزیز دلم این هم شوخی خنک امشب حقیر. فردا هم اول ماه مه است و در حزب جشن و سخنرانی دارند ولی من صبح اول وقت می‌روم شمیران. شاید ناهار هم آنجا ماندم. درضمن می‌خواهم سری به بیگلر بزنم که چون با آن مردکه (متمدن) آشنا است، سفارش ما را به او بکند که به ما قرض از عطیۀ ملوکانه بدهند. این متمدن رئیس اداره امور اجتماعی است و کار عطیۀ ملوکانه در وزارت فرهنگ به دست او و مشکوتی است و دنبال هر دو سه تاشان هستم. برای امشب هم دیگر کافی است.

حالا مدتی هم با کاغذهای تو و روم می‌روم و بعد می‌روم می‌خوابم. راستش امشب از بس گرسنه‌ام بود، شام خیلی تند خوردم و دلم کمی درد گرفته است که البته چیزی نیست و خوب می‌شود. از وقتی این پانگادوئین را می‌خورم حالم بهتر است و اشتها دارم. یعنی با اشتهای بیشتری غذا می‌خورم و اصلاً غذا برایم لذت دارد. برعکس آن وقت‌ها که انگار نه انگار. عسل را هم برای این خریدم. لابد می‌دانی که من خیلی عسل را دوست دارم و خیلی دلم می‌خواهد که بتوانم هر روز صبح با صبحانه‌ام عسل بخورم. به هر صورت این را بدان. یادت باشد که وقتی برگردی صبحانه تخم‌مرغ هم نیمرو خواهیم کرد. یکی دوتا تخم‌مرغ، کره و عسل یا مربا و شیر خواهیم خورد. خوب؟ اولاً چون تو که با آن غذاهای فراوان عادت کرده‌ای نمی‌توانی با نان و شیر و کره بسازی، درثانی خود من هم اگر اشتها داشته باشم، هرچه بیشتر بخورم بهتر است. البته وقتی برگشتی سعی خواهی کرد سیگار من هم کمتر بشود. چون دیگر حسابش از دستم در رفته است و خود به خود هم نمی‌توانم ترکش کنم. باید تو بیایی و مهارم کنی. خوب دیگر بس است برای امشب عزیز دلم. قربان تو دختر خوب بروم. شبت به‌خیر. گرچه حالا آنجا روز است.

ساعت ۴/۵ بعد از ظهر جمعه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۳۲ / اوّل مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امروز صبح اوّل وقت رفتم سر ساختمان. بناها هنوز نیامده بودند سر کار. قرار است فردا بیایند. ولی آجر را آورده بودند و دو نفر عمله‌ای هم که شب‌ها سر ساختمان می‌خوابند داشتند آنها را می‌ساییدند که حاضر باشد برای فردا که قرار است شروع به کار کنند. با مقنّی هم که به مناسبت آن سنگ توی چاه کارش را لنگ کرده است، صحبت کردم و پولش را دادم و قرار شد از بعد از ظهر شروع کند به کار. دارد کوره چاه را می‌زند. بزودی چاه تمام خواهد شد و سرش را خواهیم پوشاند. بعد هم سری به خانه نیما زدم و راجع به همین مقنّی با آنها صحبت کردم چون مقنّی را آنها معرفی کرده‌اند. و بعد هم برگشتم و ظهر هم رفتم خانه شما. سر ناهار رسیدم. احمدخان هم رسید و همه با هم ناهار خوردیم و بعد از ظهر درازی کشیدم که خوابم نبرد و سر خودم را با یکی از کتابهای عکس‌دار دایی انگلیس مانده شما گرم کردم. کتابهایش را هوشنگ گرفته که برایش بفرستد. یکی از آنها مجله‌ای بود به اسم Picture Show Annual حاوی عکس‌های تمام ستاره‌های سینمای سال ۱۹۲۹. سرگرمی بدی نبود. به هر صورت بعد هم بلند شدیم و چایی خوردیم و من آدمم خانه که کاغذ تو را بنویسم. بعد هم باید لباسم را عوض کنم بروم سری به خانه خودمان بزنم و به آقاچواد بسپرم که فردا صبح زود برود سر ساختمان تا خود من هم برسم. قرار است با پدرم و رضا ناظر که باید شیروانی را بسازد با هم برویم بالا. من هم فردا صبح امتحان دارم. نمی‌دانم چه گهی بخورم. فردا یک امتحان از ۸/۵ تا ۱۰ و یکی از ۱۰ تا ۱۲ است. ناچارم اوّلی را نروم و دومی را بروم. به مدرسه هم خبر خواهم داد. امشب هم خانه خدایار دعوت دارم. سر شب باید بروم. هوا کم‌کم گرم شده. راستی عزیز دلم، آب‌انبار را پر آب کرده‌ایم. دیشب آب انداخته‌اند. البته آب اوّل آن را برای ساختمان مصرف خواهیم کرد و باقی‌اش را هم زیراب را خواهم زد که برود چون سیمان تازه است و آب با سیمان آلوده می‌شود. آب دوباره را که می‌اندازیم قابل خوردن و یا مصرف کردن خواهد بود. گرچه به نظر من اگر قرار باشد از آب این آب‌انبار مصرف کنیم (برای خوراک) باید یک صافی تهیه کنیم، یعنی یک دستگاه کوچک تصفیه آب که اگر یادش باشد خانه رضا ملکی بود. به هر صورت وقتی بیایی همه اینها حل خواهد شد.

راستش امروز همه‌اش درین فکر بودم که این دخترک برخواهد گشت و خیال

خواهد کرد می‌تواند پایش را بزند سینه‌کش دیوار و بخوابد و نمی‌داند که من وضعی را به وجود آورده‌ام که احتیاج به کمک طولانی او دارد و در اوایل برگشتن تا مدتی باید ناراحت باشد. یحیی هم باز امروز صبح آمده بود. یک چایی برایش ریختم خورد و گفتم یک روزنامه برایم خرید و بعد با هم بیرون آمدیم و من رفتم شمیران. خلاصه برای ما کورس بسته است. به نظر من به علت روابط مخصوصی که یک زن و شوهر جوان در خانه دارند- بخصوص ما دو نفر- یک کلفت نمی‌تواند پهلوی ما بند بشود. کلفت اگر جوان باشد موجب ناراحتی تو خواهد شد و اگر پیر باشد حسادت خواهد کرد و بلای ننه‌سکینه را سرمان در خواهد آورد و ما ناچاریم یک نوکر بگیریم که من هم بتوانم در صورت بی‌ادبی خدمتش برسم. و ازین نظر یحیی خوب است ولی خیلی زاد و رود دارد. خودش و زن و بچه‌اش را باید نان داد و اطاق هم داد و کارش را هم درست کرد و تازه حقوق هم داد. چطور است بنویسم آن علی که یک وقت شرط کرده بود اگر فلان قدر بدهید می‌آیم، بیاید؟ می‌دانی که من نمی‌خواهم از طرف خانواده خودم کلفت یا نوکری بیاورم. آدمی که در آن محیط زندگی کرده باشد، از بس نجس و پاکی خواهد کرد، آب خوش را به گلوی ما تلخ خواهد کرد، گذشته ازین که من خیلی وقایع در خانه‌ام می‌گذرد که نمی‌خواهم مادر و خواهرم از آن خبردار بشوند. از طرز سلوک با تو گرفته تا رفت و آمد با این و آن که البته این بار زورکی به حدّ یک دهم سابق خواهد رسید. به هر صورت اینها مسائلی است که در مورد کلفت و نوکر باید رعایت کرد. ممکن است برای اسباب‌کشی و غیره از یحیی کمک بگیرم ولی فکر نمی‌کنم بشود با او توی جوال رفت، ولی اگر هم بشود خیلی خوب است، چون مطمئن است و عصبانی هم نمی‌کند و الخ. و باز هم بسته است به نظر تو عزیز دل. آخ چقدر خوب می‌شد که ما یک کلفت یا نوکر خانوادگی برای همیشه گیر می‌آوردیم! و دیگر خیالمان ازین لحاظ راحت می‌شد. بخصوص در شمیران که فردا هم زمستان خواهد بود و رفت و آمد سخت و خرید و غیره دشوار و خانه را هم نمی‌شود تنها گذاشت. و البته آنجا با تهران فرق دارد و تنهایی و غیره هم ممکن است آنها را اذیت کند. دیگر بس است. بین خود چرا خیال تو را با این اشکال‌های زندگی ناراحت می‌کنم؟ ولی می‌خواهم بدانی که خیلی هم در آسمانها نمی‌شود زیست. خود من تا وقتی فقط نقشه ساختمان را روی کاغذ می‌کشیدم، در آن عالم بودم، ولی از وقتی نقشه روی زمین آمده است می‌فهمم که دنیا دست کی

است و چه خبر است. و البته ناراحتی‌های آن را تو ندانی بهتر است. کار خود من است. بای بای!

ساعت ۱۱ بعد از ظهر همان روز جمعه ۱۱ اردیبهشت

عزیز دلم سیمین، کاغذهای ۲۱ و ۲۳ آوریل تو که دیروز در خانه آورده شده بوده است، امشب اول شب که از خانه بیرون می‌رفتم به دست من رسید. جریان ازین قرار بوده که پستیچی کاغذها را به صحافی بادرامپور داده بود. چون در آپارتمان بسته بود و نمی‌توانسته بالا بیاید و من هم چون معمولاً این صحافی را خیلی برای کاغذ تو سؤال پیچ کرده‌ام این بود که روز پنجشنبه نرسیدم و آنها هم یادشان رفته بود مرا وقتی می‌آیم و یا می‌روم صدا کنند. ولی امروز عصر که از خانه بیرون می‌رفتم به قصد خانه پدرم صدایم کردند و کاغذات را دادند که در راه خواندم (توی اتوبوس) و تا ساعت ۷ خانه پدرم بودم و بعد رفتم خانه خدایار که دعوت داشتم. محمود تفضلی و یک عده از روزنامه‌نویس‌ها و پوروالی بودند. تا الآن آنجا بودیم و من حالا برگشته‌ام. از خطم باید بفهمی که کلاه کمی گرم است. من هم بیشتر از این شواهد مستی خودم را به رخ تو نمی‌کشم و می‌خواهم تا فردا صبح. بای بای عزیز دلم!

ساعت ۲/۵ بعد از ظهر شنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲ ماه مه ۱۹۵۳ از خانه پدرم

عزیز دلم، امروز ناگهانی خبر بدی به ما رسید، یعنی به خانواده ما. خبر مرگ برادرم در مدینه. فکرش را بکن! و من ظهر که برای ناهار رفتم منزل مادرم، پدرم لب حوض داشت وضو می‌گرفت. مسجد نرفته بود. و پیدا بود که وضع غیرعادی است و همان لب حوض خبر را به من داد که کمرم شکست و یک برادر داشتید از دستتان در رفت. و من خسته و از راه رسیده چنان از جا در رفتم که تا ۱ بعد از ظهر گریه می‌کردم و فحش می‌دادم. به پدرم و به [...] آنقدر فحش دادم که بیچاره پدرم حوصله‌اش سر رفت و گفت کفر نگو پسر. نجس شده‌ای دیگر پهلوی من نیا. و از آن وقت تا به حال هم پهلوی او نرفته‌ام. الان من در اطاق بالا نشسته‌ام و دارم برای تو می‌نویسم و خواهرها یک‌یک از راه می‌رسند و شیون و فریادشان برپاست. دم‌به‌دم از یک گوشه حیاط یا از اطاق پدرم و یا از اطاق زن‌ها ناله‌ای بلند می‌شود و بعد از تمام اطاقها به آن جواب می‌دهند. بحران برای من تمام شده است. ولی بدبخت برادرم که فدای خودخواهی‌ها و خودنمایی‌های پدرمان شد. این هم یک خبط بزرگ دیگر پدر

ما. [...] برای این که بنشینند این طرف و آن طرف پز بدهد که بله پسر من ملای شیعیان در مدینه است، پسرک را پس از عمری دربه‌دري، باز هم روانه آن خراب‌شده کرد و من بدبخت را بگو که چقدر اصرار می‌کردم برگردد و جای پدرک را بگیرد که سر پیری حوصله مسجد و منبر را ندارد. هیچ حالم دست خودم نبود ولی اگر بدانی چه فحش‌هایی! [...] و حالا خودم تعجب می‌کنم. صبح امتحان داشتم و دنبال فروش سیمان و الخ تا ۱ سگدوی داشتم و ناهار هم که نشد بخورم. دوتا تخم‌مرغ نیمرو کردند و خوردم و بعد هم چرتی زدم. ولی مگر صدای شیون و گریه می‌گذارد خواب بیاید؟ و من احمق را بگو که وقتی برادر بدبخت آمده بود تهران و ازو پیشباز کردند آنقدر ناراحت شده بودم و حسادتهایم را برای تو هم نوشته بودم! راستی آدم بیزاری‌اش می‌گیرد. شاید تعجب کنی که من که این‌همه از خانواده خودم متنفرم چطور درین جور مواقع حالت عادی‌ام را از دست می‌دهم. خودم گرچه جواب این سؤال را مدتها است به خودم داده‌ام ولی از بعد از ظهر تا به حال همه‌اش درین فکرم. مسئله این است که من پس از آن قطع ارتباط با خانواده، همیشه در این نوستالژی به سر برده‌ام که چرا نباید پدری و خواهر برادری و یا برادری طبق میل داشته باشم. نمی‌شود نوشت عزیز دلم. بدجوری خواهرها گریه می‌کنند. امیدوارم برای هیچ‌کس پیش نیاید. الان اشک‌ریزان دارم برایت می‌نویسم. بیچاره برادرم. این را می‌گفتم. بیچاره‌تر این مادر بدبخت که گمان نمی‌کنم این عزا را به سر ببرد. پدرم خیلی با خونسردی تحمل می‌کند. پیر است و خبر عزا خیلی شنیده، ولی من تا به حال به این چیزها عادت نداشته‌ام. به هر صورت دلم برای این می‌سوزد که سی سال با یکی برادر بوده‌ام، مثلاً برادر بوده‌ام، ولی اصلاً از برادری با او چیزی درک نکردم. این که از لحاظ خودم است، در عین حال دلم به حال آن بدبخت می‌سوزد که فدای خودخواهی‌ها و حماقت‌های پدرم شد. بدبخت رفته بود که بقاع ائمه اطهار را در بقیع بسازد. حالا خودش هم در یک گوشه بی‌نام و نشان آن خراب‌شده به خاک رفته. ولی چرا این حرف‌ها را برای تو می‌نویسم؟ پس برای که بنویسم؟ اینها خیال می‌کنند من برای برادرم این‌طور ناراحت شدم و در مرگ او گریستم. نمی‌دانند که آن برادر برای من برادر نبود. من به این وضعی گریه می‌کنم که در آن گرفتارم. در وضعی که مختص بعضی آدمهای دوره‌های تحوّل است. اجباری بوده که مرا از آغوش خانواده‌ای گریزانده و گردابی درین میانه ایجاد کرده. اما همه‌جا و همیشه که نمی‌شود برادری جست. یا همان‌طور که آدم می‌تواند طبق میل خودش زن بگیرد،

نمی‌تواند که طبق میل خودش برادر انتخاب کند یا پدر و مادر انتخاب کند. اصلاً نمی‌فهمم چه می‌نویسم. بگذارم برای امشب یا وقت دیگر. و اما گزارشم.

امروز تا ظهر مدرسه بودم. ظهر رفتم معاملهٔ سیمان را سرانجامی دادم. فردا پولش را می‌دهند. آجر هم که بالا رفته. ولی طبعاً بنایی خوابیده، چون نه جواد بالا رفته است (و نه می‌تواند درین یکی دو هفته آینده بالا برود چون وقتش به عزاداری گیر است) و نه من توانستم بالا بروم. تا فردا ببینم چطور خواهد شد. امروز عصر هم که قرار بود ساعت ۴ با پدرم و آن شیروانی ساز برویم شمیران که ناچار عقب افتاد. یعنی امروز صبح قرار بود برویم که من خودم عقبش انداختم به خاطر امتحانی که داشتم. و فعلاً بروم با پدرم آشتی کنم. پیر است دیگر.

ساعت ۵/۵ بعد از ظهر همان روز شنبه ۱۲ اردیبهشت از خانهٔ خودمان

عزیز دلم، طاقت نیاوردم که بنشینم و ضجه‌های خواهر و مادرم را بشنوم و ناله پدر را که هرکس از در می‌رسد از نو شروع می‌کنند. بلند شدم آمدم خانه. ضمناً در راه یک کراوات سیاه خریدم به دو تومان. آن شبکلاه را هم که خریده بودم و داده بودم خواهرم آستر کند امروز بعد از ظهر آورد. تمام شده بود ولی من مثل این که خرافاتی شده‌ام. نخواستم این کلاه نو را که این خبر بد را برایم آورده است سر کنم. انداختمش کنار که آن را به کسی ببخشند. فقط سه تومان پول پایش داده بودم. خوب عزیز دلم، حالا آمده‌ام خانه. بگذار جواب کاغذ ۲۱ تا ۲۳ آوریل تو را بدهم که تا به حال پنج بار آن را خوانده‌ام:

(۱) این سلمانی که به کنسرت او رفته‌ای آیا سلمان لوگرلویتز Selman Leger Louitz نیست؟ از حالی که به تو داده عرش را سیر کردم. از بالای همان درخت‌ها پرواز کن و بیا.

(۲) باز دیدی در مورد کاغذها اهمال کرده‌ای و بی‌توجهی خودت باعث شده که کاغذ یوسه‌میتی به دست من نرسد و با پست زمینی بیاید؟!!

(۳) دربارهٔ داستان در بازار وکیل گرچه تا کاغذ من برسد تو کارت را تمام کرده‌ای، ولی به عقیدهٔ من توجه اصلی را روی زندگی و مآوِقع کلفت ببر. لودگی‌های او را بهتر می‌توانی به‌رورانی تا تیره‌بینی‌های آن طرف را. آن هم از چشم یک دختر بچه. دشوار است. اساس داستان کلفت باشد و داستان آن بچه زودگذر.

(۴) مصدق با توده‌ای‌ها نساخته، بلکه سیاست توده‌ای‌ها آرام شده. همان‌طور که

در کره. ولی البته موقتی است. فعلاً توده‌ای‌ها به مصدق فحش نمی‌دهند ولی تا بچه‌های ما هستند نخواهند گذارد توده‌ای‌ها خودشان را داخل کنند. مسئله دیگر مسئله شاه است که هم جبهه ملی و هم توده‌ای‌ها و هم ما در آن متفقیم ولی با لحن‌های مختلف. انتخابات هم تعویق افتاد. یعنی قرار بود بقیه انتخابات را بکنند، ولی با این افتضاح قتل افشارطوس دیگر مصدق احتیاجی به تجدید قوا ندارد. خودبه‌خود قضایا به نفع او برگشت.

(۵) ازین که این اسکاوکرافت تو را به نویسندگی شناخته خوشحالم. این هم یکی از آن مواردی است که حرف شوهرت را زیرپا می‌اندازی و باور نمی‌کنی ولی دیگران که گفتند آن وقت باور می‌کنی - مسئله سیاهی و سفیدی (یادت که هست)، انتقادهای به نوشته‌هایت و این نویسنده بودن تو. آیا لازم داری که مثل اوایل (که می‌خواستی هر دم ساعت بگویم سرت مثل سر شیر است و دمت مثل دم فیل)، هی پیزر لای پالانت بگذارم؟ ظاهراً معلّم به حدّ کافی گذاشته. معذرت می‌خواهم اگر این طور می‌نویسم ولی این مرگ برادره خیلی بی‌موقع بود. حتی کار بنایی را هم لنگ خواهد کرد.

(۶) و امیدوارم که از آن آژانس مطبوعاتی بتوانی استفاده‌ای کنی. آخر نمایندگی و مخبری روزنامه و مجله چه شد؟

(۷) درباره بلیط، عزیز دلم، من توضیحات کافی در کاغذهای گذشته‌ام داده‌ام. شرکت عراقی همان B. O. A. C. است، متنها این یک تکه راه را با دو موتور می‌آورد. در عین حال که هرگز هرگز حاضر نیستم که آمدنت را به عقب بیندازی، در عین حال هم نمی‌خواهم که با دو موتور بیایی. باقی‌اش را خودت حل کن. بخصوص که من حالا حوصله تعقل ندارم. و نه حوصله ورود به جزئیات و فلسفه‌بافیهای معلّم.

(۸) داستان ویکی شومسکا را که نوشته‌ای با این طرز می‌توانی ختام خوبی به آن بدهی. دختری است که از دموکراسی شرقی (!) گریخته و به دموکراسی غربی پناه آورده ولی این یکی هم او را این طوری دک می‌کند. داستان لاک صورتی را هر کاری خواستی بکن. از این مردک اسکاوکرافت خوشم آمد. با راهنمایی او داستان نه هویتی نه چیزی داستان خوبی می‌شود. در نامه‌های قبلی‌ات نوشته بودی می‌خواهی روی پای خودت بایستی، پس حتماً خودت باید بنویسی. و چه بهتر.

(۹) داستان آن دختر سیاه هم بسیار جالب است. و چون کمی شوخ است و در عین حال که یک غمنامه است، مسخره هم هست، باز از عهده خودت برمی‌آید.

حتماً بنویس. لحن شوخ معهود خودت را به آن خواهی داد و خواهی نوشت.
 (۱۰) امیدوارم که درباره گذاشتن حلقه ازین پس دیگر عذر و بهانه‌ای نیاوری.
 (۱۱) اگر تو ۱۴ ژوئن حرکت کنی از استنفرد، من می‌دانم که تا حتی ۷ ژوئن هم می‌توانم کاغذم را به همان نشانی بفرستم، ولی بعدش را روشن کن که چه کنم. تو هم از اول ژوئن به بعد کاغذت را به نشانی خانه مادرم بفرست: تهران- خیابان خیام- کوچه گذرقلی- کاشی ۲۹- جلال آل‌احمد. یادت نرودها! از اول ژوئن به بعد به این نشانی کاغذ بفرست، چون اینجا را تا آن تاریخ تخلیه خواهم کرد.
 (۱۲) برگشتن از شیکاگو برگردد که آنجا را هم دیده باشی و کمی هم از گرما فرار کرده باشی. یادت نرودها!

(۱۳) درباره اثاثیه هم فقط تخت خواب‌ها و آن کمد سنگین را و آن مبل ساخته ملک را خواهم فروخت و آن میز شیشه‌ای را و دیگر هیچ چیز را. سر ختم می‌سلامت شکند اگر سبویی. قالی‌ها که رفت. به پولش بیشتر احتیاج بود. بعد یک کاری می‌کنیم و مسلم بدان که تو را در خانه خالی وارد نخواهم کرد. اما پول خانه شیراز را هم نمی‌گیرم. می‌گذارم خودت بیایی.

(۱۴) درباره حزب و سیاست و غیره هم تو باید بدانی که پس از انشعاب، سیاست برای من مفرّ بوده است و قبل از آن جنون جوانی. من از جنون جوانی به تو پناه بردم و در مقابل ناراحتی‌های اولیه زندگی با تو به حزب و نیز در غیاب تو چاره‌ای جز فرار به این پناهگاه نداشتم و دیگر هم راجع به این مسئله حرف نزدم. تو که می‌دانی قضایا از چه قرار است و من هم می‌دانم که چه حماقتی می‌کنم ولی از روی ناچاری. خوب عزیز دلم، این هم جواب کاغذهای ۲۱ تا ۲۳ آوریل تو. حالا هم من بلند شوم بروم دنبال کار مجلس ختم و غیره این برادر بدبخت که روی حماقت پدر ما ترکید و ازین دنیای دون رخت بربست. آه مرده‌شور این زندگی را ببرد. آدم فکرش را که می‌کند عفش می‌گیرد.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر یکشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۳۲ / سوم مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، از امروز صبح تا به حال به کله‌ام زده بود که این کاغذ را برایت ننویسم و یک صفحه خلاصه برایت بفرستم، ولی دیدم اگر بخوام کاغذم را عوض کنم، از طرفی حوصله دروغ بافتن ندارم و از طرف دیگر تو به شک خواهی افتاد. این است که می‌فرستمش. و با این که نباید مسافری را در راه دور با این خبرها

ناراحت کرد ولی من می‌کنم. و حساب این را می‌کنم که تو که برادر ما را نمی‌شناختی. خود ما هم او را چندان نمی‌شناختیم. به هر صورت عزیز دلم، امشب ساعت ۷ کاغذ ۲۷ آوریل تو هم رسید. و چقدر خوشحالم. در چنین حالت روحی که من دارم بزرگترین تسلای خاطر کاغذهای تو است. فعلاً حالم خوب است فقط خسته هستم. و راستی پاهایم دارد می‌افتد و بخصوص که اول شب هم رفتم برای معاینه که فردا صبح بروم عقب جوابش و با همین کاغذ برای تو بفرستم. به هر صورت بگذار که گزارش کارم را بدهم.

دیشب اول شب بلند شده‌ام رفته‌ام دنبال کار مجلس ختم. دویست تومان پول دادم مسجد مجد را برای سه‌شنبه اجاره کردم (به شهرداری) و در آن روز از طرف حزب به این مناسبت ختم خواهد بود و تا ساعت ۸ این کار طول کشید. بعد هم رفتم منزل پدرم شام خوردم و برگشتم و خسته خوابیدم. امروز صبح از ۸ تا ۱۲ در مسجد جامع از طرف آخوندها ختم بود. از ظهر تا ۳ خانه مادرم بودم و از ۳ تا ۶ هم مسجد پاچنار ختم بود و من دیگر از ساعت ۶ به بعدش را فرار کردم. جز در آن سه ساعت که خانه بودم (آن هم در یک خانه پر جنجال و پر بیا و برو) همه‌اش سرپا بودم. بگذریم که حالا چه جور بود و قیافه آخوندهایی که مرا پس از سالها می‌دیدند چه چیزها را نشان می‌داد. و نیز بگذریم ازین که درین دو سه روز از طرف دو نفر از رفقای پدرم به من پیشنهاد شده است که بیایم و جای برادره را بگیرم، یعنی عمامه بگذارم و الخ [...] پدرم را امروز و دیروز درآوردند. پدره داشت خر می‌شد و شیروانی را علم می‌کرد که این مرگ نابهنگام زد توی کاسه کوزه‌ما. به هر صورت این گزارش امروز تا ۶ بعد از ظهر.

بعد راه افتادم و آمدم به مطب یعنی به آزمایشگاه طباطبایی سر سه‌راه شاه و آقاموشه را به زحمت انداختم و ده تومان هم دادم و فردا صبح قرار است جوابش را بدهد. امیدوارم جواب رضایت‌بخش باشد، یعنی رضایت‌بخش‌تر از پیش. عزیز دلم اگر این سه تا آمپول اثری کرده بود، بقیه معالجه را می‌گذارم برای وقت برگشتن خودت. دیگر حوصله‌اش را ندارم. بعد رفتم کافه‌ای نشستم و برای رفع خستگی و تمدد اعصاب بعد از عمل کثافت‌کاری، شیرکاکائویی با یک زبان خوردم بعد هم آمدم خانه به انتظار کاغذ تو روی مبل در تاریکی دراز کشیدم. و ساعت ۷ بود که پستیچی زنگ زد. کاغذت را خواندم و بعد راه افتادم که بروم سینما و فکر و خیالم را راحت کنم. مادام‌بوواری را می‌دهند. در پائین را که بستم تا بروم دیدم داریوش دارد لنگان

لنگان می‌آید. با هم رفتیم کافه‌ای نشستیم و دو تا آبجو و یک دنبلان (چون ضایعات را لازم بود جبران کنم) سفارش دادم. شامم را خوردم و بعد آمدم خانه. یک چایی راه انداختم و نشستیم به گپ زدن و او حالا رفت و من نشستم سر کاغذم. حالا یک بار دیگر کاغذت را می‌خوانم و جوابش را می‌دهم. این بار بیش از همین شش صفحه نمی‌توانم بنویسم. خواهی بخشید. اگر بدانی عزیز دلم چقدر کاغذ امشب تو به داد من رسید. خدا عمرت بدهد. اما حالا جواب کاغذ ۲۷ آوریل تو را بدهم (یعنی کاغذ ۲۳ تا ۲۷ آوریل):

(۱) درباره پیری و جوانی و سختی زندگی در جوانی و راحتی در پیری، من راستش حس می‌کنم که همیشه به همین وضع الآن دچار خواهم بود. این وضع که خانه‌ام پانزده روز است جارو نکرده مانده، قالی ندارد و از همه بدتر موقتاً است! و منی که اینقدر نوستالژی خانه (Home) ناراحت می‌کند. چه می‌نویسم؟ این مرگ برادره اصلاً نمی‌دانم مرا چطوری کرده. بیچاره بدبخت.

(۲) میز شیشه‌ای را خواهم فروخت. تخت آهنی را اگر یادت باشد یکی صد و پانزده تومان خریدیم و اگر صد تومان بخرند خیلی خوب است. سمسار شصت تومان هم بزور می‌خرد. درباره کریم هم گرچه من خیلی کوشیدم حالی تو بکنم که هیچ تقصیر از من نبوده است، ولی از لحن کاغذت برمی‌آمد که باز مثل همیشه در مورد کلفت نوکرها مرا مقصّر دانسته‌ای. باشد عزیز دلم. آخر من بدبخت چه کنم؟

(۳) مادرم که نمی‌تواند بخصوص پس ازین عزا اینجا بیاید. من هم دیگر اینجا را تا یک ماه دیگر ول خواهم کرد. امروز ۱۳ اردیبهشت بود و تا ۲۰ خرداد یک ماه و خرده‌ای می‌شود. اگر شمیران و ساختمان روبه‌راه شود و شد تا آن تاریخ. راستی نکند درست نشود؟! الان با این که سه روز است آجر هم بالا رفته به مناسبت این عزا همه کارها لنگ مانده و دو روز است من اصلاً سر نزده‌ام. ولی مسلماً تا اواخر هفته دوباره راه خواهد افتاد. غصه نخور عزیزم. تمامش خواهم کرد. اگر بودی به حال من گریه می‌کردی. نمی‌خواهم دلت را بسوزانم و تو باید این را هم بدانی که من در سختی‌ها خودم را درمی‌یابم و درک می‌کنم.

(۴) از موفقیتی که در آن سخنرانی برای بچه‌ها داشته‌ای خوشحال شدم. ولی عزیز دلم سر و کله زدن با بچه‌ها در ایران کافی نبود که در آنجا هم خودت را به خاطر کره‌خرهای آمریکایی ناراحت کنی؟ گرچه به هر صورت می‌باید هر سوراخی را در آنجا سرکشیده باشی و لازم بود.

(۵) در مورد طیاره هم عزیز دلم باز می‌گویم، در عین حال که راضی نیستم یک روز هم تأخیر کنی، راضی هم نیستم که با این والذاریات B.O.A.C. طرف بشوی. ولی به هر صورت اگر نتوانستی در همان تاریخ بلیط K.L.M. را بگیری و ناچار شوی برای گرفتن این بلیط چند روزی دیرتر بیایی، من که یک سال صبر کرده‌ام. چند روز هم بیشتر. ولی من چطور این مطلب را می‌نویسم؟ آه که چقدر این روزها به وجودت احتیاج داشتم و دارم! آه که چه وجود گرانبهایی بودی و به این سادگی از من گریختی و یک سال مرا در چنان بدبختی عظیمی رها کردی که گمان نمی‌کنم تا آخر عمر هم از یادم برود.

(۶) خیلی خوشحال هستم که خرید کرده‌ای، ولی سینه‌بند طبّی برای چه؟ آیا مگر هنوز سینه نازنیت زخم است یا درد می‌کند عزیزم که سینه‌بند طبّی خریده‌ای؟ بنویس ببینم بالاخره به سر خودت چه بلایی آورده‌ای.

(۷) باز که مراجعه به دکتر را به تعویق انداخته‌ای. ای بدجنس شیطان چرا مرا اذیت می‌کنی؟ و هنوز هم که بسته‌ات را پست نکرده‌ای! چقدر درین دو مورد تنبلی می‌کنی. خوب عزیز دلم می‌دانم که لحن کاغذ این بارم تند و تلخ است ولی مرا خواهی بخشید. حالا هم می‌روم می‌خوانم. به امید به خواب دیدنت. بای‌بای عزیزم.

ساعت ۹/۵ صبح دوشنبه ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۴ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، گرچه کاغذ این بارم پر از خبر بد و ناراحتی و عصبانیت و نومیدی است، ولی خیلی خوشحالم که می‌توانم آن را با یک خبر خوب (اقلاً) هم برای تو و هم برای خودم تمام کنم. و آن خبر خوب این است که امروز صبح رفتم و جواب آزمایشگاه را گرفتم. جمله عین همان جمله است با این فرق که عدد از چهل و پنج تا به ۱۲۰۰ تا (هزار و دویست) افزایش یافته. کاغذ را بعد که به دکتر هاید نشان دادم برایت می‌فرستم که مطمئن باشی. یعنی الآن پس از تزریق سه آمپول تستوویرون تعداد اسپرم بنده در هر میلیمتر مکعب از چهل و پنج تا به هزار و دویست تا افزایش یافته است. ولی البته هنوز کم است. لابد باید باز هم معالجه را ادامه بدهم. تا بروم ببینم دکتر چه می‌گوید. ولی گمان نمی‌کنم دیگر تا آمدن تو معالجه را دنبال کنم. می‌خواستم بدانم معالجه فایده دارد یا نه و حالا که بوضوح روشن شده است که فایده دارد، می‌گذارم تا تو بیایی و معالجات داخلی را هم تو ادامه بدهی. خوب عزیز دلم! امیدوارم که این کاغذم ناراحتت نکرده باشد و اگر هم

کرده باشد امیدوارم این خبر خوش (البته شاید خوش) جبران آن را کرده باشد. امروز هم مجلس ختم برگزار خواهد شد و فردا هم در مسجد مجد از طرف حزب ختم گذاشته‌ایم که صدربلاغی هم در آن سخن خواهد رانید. و بعد قرار است ساعت ۱۲ (سر ظهر) چند نفری از طرف حزب برویم پهلوی دکتر مصدق. راستی این خبر را هم بنویسم که قرار است از دکتر بقایی سلب مصونیت شود و در جلسه فردا گویا این کار خواهد شد. بدبخت حالش خیلی خراب است. تمام روزنامه‌ها و تمام محافل سیاست بر علیه او هستند. توطئه هم که کشف شد. خیالت ناراحت نباشد. وضع ما خوب است. خانه هم به محض تمام شدن عزا دوباره راه خواهد افتاد و دید و بازدیدهای ایام ختم خودش خیلی کمک به کمک‌ها خواهد کرد، یعنی آدمهای تازه‌ای در جریان ساختمان علاقه‌مند خواهند شد و کار را روبه‌راه خواهیم کرد. یادت باشد که از اول ژوئن به نشانی خانه پدرم کاغذ بنویسی. قربان تو عزیز دل، به شرطی بروی حلقه را بگذاری. از وقتی مرگ برادره مسلم شده احتیاج به فرزند در دلم آمده. والسلام.

صبح همان روز دوشنبه ۱۴ اردیبهشت

عزیز دلم شاید نمی‌بایست این کاغذ را می‌فرستادم. خبرهای ناخوش و عصبانیت و نومی‌دی در آن فراوان است، ولی امیدوارم مرا ببخشی. حوصله نداشتم از نو کاغذ بنویسم. و امیدوارم خبر خوش آخر کاغذ جبران کند. قربانت.

ساعت ۵ و ربع بعد از ظهر سه‌شنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۵ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، دیشب اگر نرسیدم برایت بنویسم به این علت بود که تا ساعت ۱۱ منزل پدرم بودم و تا شام بخورم و برگردم دیر شد. گزارش امروز هم بسیار ساده است: از ۸ صبح تا ۱ بعد از ظهر دنبال مجلس ختم مسجد مجد، دوندگی برای کفشدار و قرآن‌خوان و روضه‌خوان و الخ. و راستی این مرگ هم حسابی شغلی است. نزدیک به یک دسته ده‌تایی از تیپ‌های مختلف از قبل این کار نان می‌خورند. خلاصه بزرگترین بدبختی این که درین بی‌پولی دویمست و پنجاه تومان خرج روی دستم گذاشت، مرگ این برادر که هرگز به آن راضی نبودم و اگر می‌دانستم این قدر خرج برایم خواهد تراشید بزرگترین سعی خودم را برای جلوگیری از آن به کار می‌بردم. به هر صورت حالا که گذشت ولی راستی مرگ بی‌موقعی بود. کار بنایی که

همچنان لنگ است. امروز بنا به مسجد مجد آمده بود. موقع رفتن گفتمش بیاید امشب کارش دارم. لابد امشب می‌آید او را می‌بینم و قرار کار فردا را می‌گذارم. خوب عزیز دلم می‌خواهم گزارش دیروز را بدهم.

کاغذت را که پست کردم رفتم مسجد و ختم تا غروب. البته ناهار هم منزل مادرم. (امروز ناهار از گیرشان در رفتم. توی رستوران ژاله زیر متروپل چلوکبابی خوردم و آمدم خوابیدم تا نیم ساعت پیش و از آن وقت تا به حال کمی گردگیری کرده‌ام و دستمالها را خیس کرده‌ام برای شستن و حالا کاغذ می‌نویسم و چایی هم درست کرده‌ام که جلوییم است.) ولی دیروز غروب در رفتم. رفتم پهلوی هایده مالک. کاغذ آزمایشگاه را درآورد و دید که هزار و دویست تا در میلیمتر مکعب شده و تبریک گفت و گفت این عدد برای آبستن کردن یک زن کافی است ولی باز هم دوا می‌دهم ولی یک نوع دیگر. من گفتم چطور است معالجه را لنگ کنم تا بیاید. گفت حرفی نیست ولی حالا که وقت دارید چرا نکنید. به هر صورت این بار آمپول Perandren (Ciba) داد که یک آب خشک کن تبلیغاتی این دارو که نمی‌دانم از کجا به دست من رسیده، همین دوا را تبلیغ کرده است که Pure Tertiary Hormone است و در مورد Disorders of Potency Due to Hormonal Imbalance به کار می‌رود. به هر صورت قرار شد یک هفته‌ای فاصله بدهم و بعد یک دور هم این آمپول را بزنم و باز تجزیه بکنم. خلاصه هنوز خیالم از بابت خودم راحت نشده است. درین جریان آن قرصهای تو مفید است که هنوز مرتب روزی یکی می‌خورم و تا آمدن تو خواهد بود. خوب عزیز دلم تو چه می‌کنی؟ آیا باز هم برای گذاردن حلقه تنبلی کرده‌ای؟ حتماً. از تو برمی‌آید. من هم دیگر بلند شوم دستمالهایم را بشویم و بروم بیرون. دنبال کار زندگی که از شنبه تا به حال متوقف مانده.

ساعت ۱۱ بعد از ظهر همان روز سه شنبه ۱۵ اردیبهشت

عزیز دلم سیمین، عصر کارهایم را که کردم رفتم که بروم سینما. آن فیلم مادام بوواری را برداشته بودند و چیز دیگری بود که من دلم نمی‌خواست بروم. رفتم. و برگشتم حزب. نمی‌خواستم بروم حزب ولی جای دیگری نداشتم. خانه شما هم دلم نیامد بروم. راستش خیلی بی‌فکرند. مثلاً درین قضیه مرگ برادر اصلاً هیچ‌کدامشان نگفتند خرت به چند است؟ در صورتی که سه چهار روز است اطلاعات و کیهان پر است از اعلان‌های راجع به این مطلب. نه خیال کنی گله می‌کنم. می‌خواستم بگویم

که چرا دلم نیامد بروم خانه شما. به هر صورت رفتم حزب. گذشته ازین که قرار هم بود بنا بیاید آنجا او را ببینم و از قضا آمد و او را دیدم. قرار است فردا برود سر کار. صد تومان هم چک به او دادم که سنگ تراش خبر کند. فردا عصر هم باید بروم سر ساختمان که به خودش پول بدهم. خوشحالم که باز از فردا کار راه می‌افتد و این طور که می‌گفت می‌توانیم روز جمعه درها را یعنی چهارچوب‌ها را کار بگذاریم. انشاءالله (!) خلاصه خیالم که ازین لحاظ راحت شد، خستگی‌ام مثل این که در رفت. راستش این چند روز پدرم از خستگی درآمده و دوندگی و سرپا ایستادن. خواب امروز عصر (سه ساعت) و این خبر خوش سرحالم آورد. گشتی هم توی حزب زدم. راستش حالا بگذار برایت بنویسم که از آن سه هزار تومانی که به سلطان‌زاده نامی دادم تا معامله کند تا به حال هزار و صد و پنجاه تومانش را گرفته‌ام و هزار و هشتصد و پنجاه تومانش هنوز پهلوی او است که ندارد بدهد. البته نه این که ازین رفته باشد. ندارد. قرار است کم‌کم بدهد و فعلاً هم زیاد احتیاجی به پول نیست. با این سه هزار تومان اعتبار کارم راه افتاده است. به هر صورت یک ساعتی هم در حزب پلکیدم و بعد آمدم بیرون. دیدم حوصله ندارم بروم خانه پدرم. و به غذا هم میل نداشتم که بروم جایی شام بخورم. رفتم مهرگان که روبه‌روی خانه ما مدتهاست دکانی گرفته‌اند. باشگاهی. و اخیراً یک اکسپوزیسیون [نمایشگاه] راه انداخته‌اند که هرچه به این ویکی گفتم در آن شرکت کند تنبلی کرد. به هر صورت رفتم آنجا و تا ساعت ۹/۵ آنجا بودم. مدتی تابلوها را تماشا کردم و بعد هم به خرج خبره‌زاده یک قهوه خوردم و مدتی هم بازی کردم. بازی مخصوصی که اسمش را نمی‌دانم. یک صفحه است و ده پانزده گلوله کوچک و خانه‌هایی در آن صفحه که گلوله‌ها را با چوبی می‌زنند که برود توی آن خانه‌ها. به هر صورت مدتی سرگرم بودم. درضمن قرار و مدار کار ریاست مدرسه را هم با درخشش گذاشتم. قرار شد ریاست آن دبستان رشید یاسمی را برایم بگیرند. صد و پنجاه و سه تومان اضافه دارد. می‌خواستم ریاست دبیرستان بگیرم، ولی چه ریاست دبیرستان و چه دبستان فرقی نمی‌کند. اضافه هر دو یکی است و به این مناسبت چون دبستان اداره‌اش راحت‌تر است، قرار شد ریاست آنجا را برای سال دیگرم تهیه کنند که نزدیک خانه هم هست و زحمتی هم ندارد. موافقی که شوهرت رئیس دبستان باشد؟ بهت برخورد نمی‌کند؟ امیدوارم که این طور نباشی یا اقلأ این سفر این حرف‌ها را از کله‌ات پرانده باشد. باید قرضها را داد. تا به حال پنج هزار تومان قرض کرده‌ایم. گذشته از قرضهای سابق که خدا خفه‌ام

کند. تا کی باید در عزای صَنّار و سه شاهی زندگی بود؟

به هر صورت بعد هم از آنجا درآمد و چهارتا تخم‌مرغ خریدم با کره و ماست و آمدم خانه. خواستم با کره نیمرو درست کنم (ولخرجی) و کره سوخت. گرچه کره‌اش خوب بود ولی نمی‌دانم چرا سیاه شد و من هم ریختم دور و با همان روغن نباتی خودمان درست کردم. از چهار تخم‌مرغ هم یکی‌اش خراب در آمد که ریختم دور. مثلاً چهار تا گرفته بودم که دوتا را شب و دوتا را صبح نیمرو کنم که حالا یکی بیشتر برای صبح باقی نمانده، ولی کره و پنیر و عسل دارم برای صبح به اضافه یک تخم‌مرغ. راستی عزیز دلم از حزب که درآمد سمساری روبه‌روی خانه‌مان- یعنی پائین‌تر از خانه‌مان- یک مقدار فوتوی (صندلی راحتی دسته‌دار- از آنها که دوتایش را داریم) آورده دوتایش خیلی خوب و محکم و قشنگ بود. خریدم. می‌گفت چهل و پنج تومان و من دوتایی را به سی و پنج تومان خریدم و یک تومان هم کرایه دادم آورد خانه و الآن توی آن اطاق است. برای آنها دوشک هم تهیه خواهم کرد. تخت دونفری هم که داده‌ام درست کند. چطور است دوتا دوشک بزرگ را بدهم یکی کند و از بقیه پنبه آن دوشکچه برای این صندلی‌ها هم فراهم کنم. مبل‌ها را هم نمی‌فروشم و نگه می‌دارم؛ فقط می‌دهم روی آنها را در آورند و بشورند و دستی هم به سر و روی آنها بکشند که تمیز بشود. خلاصه عزیز دلم الآن شامم را خورده‌ام. تخم‌مرغ و ماست و شکر و نان و پیاز. پانگادوئین هم خوردم علی حسب‌المعمول. دکتر گفته است این سه تا شیشه تمام شد دیگر نخور. از طرفی دواهای تو و از طرفی این پانگادوئین و از طرف دیگر آمپول‌ها بود که کار را راه انداخت. راستی عزیز دلم کاغذ آزمایشگاه را می‌فرستم در پاکت این بار. البته این کاغذها را نگه خواهی داشت و از بین نخواهی برد. یک وقت به درمان می‌خورد.

فردا هم درس دارم، یعنی امتحان دارم که خواهم رفت. صبح تا ظهر. البته وسط کار باید بروم و پول بگذارم بانک. حقوق را که گرفته‌ام هنوز بانک نگذاشته‌ام. این بار حقوق همان هزار تومان را دادند. کرایه‌خانه هم دو ماه بود عقب افتاده بود. این بار یک چک سیصد و بیست تومانی برای دو ماه به او خواهم داد. چک را نوشته‌ام و فردا صبح باید بیاید بگیرد. بیست تومانی هم پول برق این دوماه می‌شود. کی ازین کرایه دادن خلاص خواهیم شد؟ درضمن این را هم بنویسم که ضمن رفت و آمدهای ختم و ترحیم و غیره به یکی از دوستان قدیمم برخوردم که مقداری زمین در یکی از کوچه‌های خیابان ژاله دارد. قرار شده است مرا ببرد ببینم و یک قطعه

پانصد متری مرغوب آن را به من بدهد و پولش را هم بعد بگیرد. اگر بتوانم این کار را بکنم بد نیست. یا می‌فروشم (پنجاه تومان هر متری به من می‌دهد، در صورتی که هفتاد تومان قیمت رسمی آن است و تازه نسبه هم می‌دهد) و یا صبر می‌کنیم و بعد انشاءالله (!) به عنوان خانه شهر می‌سازیم. مرگ این برادر بدبخت نقشه ما را راجع به تقاضای تلفن هم به هم زد. روز پنجشنبه دنبال برق و تلفن و قرض وزارت فرهنگ خواهم بود که به طور کلی نزدیک به تمام شدن است. یعنی تشریفات مقدماتی و از بالای آن تمام شده و باید همتی کرد که ما را هم جزو لیست قرار بدهند. و امیدوار هستم که این کار بشود. حالا هم بگذار بلند شوم و حساب آجر و خرج بنایی و غیره را برسم. امیدوارم فردا هم که چهارشنبه است کاغذت برسد. گرچه دوهفته است که ترتیب چهارشنبه‌ها به هم خورده و یا کاغذ نیامده و یا دیر آمده. ولی امیدوارم فردا شب کاغذت برسد. این روزها خیلی احتیاج به کمک روحی دارم. راستی عزیز دلم آجرهای این بار خیلی بهتر از آجرهای اولی است، یعنی قرمزتر است و صاف‌تر و گرچه کار پانزده روزی عقب افتاده ولی در عوض آجرها بهتر شده و امیدوارم بالاخره بتوانم چیزی درست کنم که لایق تو باشد.

عزیز دل نازنین من، خوب، حال تو چطور است؟ یادت هست آن اوایل در کاغذهایت چقدر شعرهای خوب می‌نوشتی ولی حالا دیگر مدتی است که نمی‌نویسی. مثل این که زندگی ماشینی آمریکا شعر را هم از یاد تو برده است. وحشت آور است عزیز دلم اگر آمریکا درین راه تو را تغییر داده باشد. خوب قضیه بلیط بالاخره چه شد؟ چه کردی؟ عوض کردی یا نه؟ یادت هست که من در کاغذ گذشته‌ام به ده روز تأخیر رضایت دادم، ولی آخر چه کردی؟ حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم یک ساعتش هم حماقت است. گرچه حالا دیگر کار از کار گذشته و هر تصمیمی که باید گرفته باشی گرفته‌ای. عزیز دلم سعی کن این ده روز را (اگر مسجل شده است) در بین راه بمانی. نه در نیویورک. یعنی در بین راه سانفرانسیسکو به نیویورک و مثلاً در شیکاگو (یعنی حتماً) و یا در آمستردام و اروپا. در نیویورک کم بمان، چون گرم است و پدرت در خواهد آمد.

خوب دیگر هم بس است عزیز دلم. بلند شوم حساب بنایی را برسم و بعد بپردازم به روبه‌راه کردن رختخواب و خوابیدن. نه خیال کنی ازین که بی‌کلفت و نوکر مانده‌ام ناراحت هستم‌ها! فقط سیستم غذایی‌ام کمی به هم خورده و گرنه خودش تنوعی است. بالاخره این زندگی می‌بایست به نهایت درجه اغتشاشش برسد که تو

که برمی‌گردد رحمتی باشی که از آسمان آمده‌ای. گذشته ازین که من طلبگی کرده‌ام و این کارها ناراحت‌کننده نمی‌کند. فقط نمی‌دانم با این دو سه تا تکه قالیچه و جاجیم و گلیم چه کنم که وسط اطاق‌ها افتاده و اطرافش بی‌فرش است و خاک خالی شده. نه می‌شود آنها را تکان داد و نه جارو کرد. آنقدر خاک گرفته است که نگو. ناچارم آنها را جمع کنم و بدهم حسابی بشورند و بعد لوله کنم بگذارم یک کناری برای بعد. راستی این دو سه روز دنبال سیمان هم نبودم و نفهمیدم چطور شد. فردا سراغ این کار هم خواهم رفت، سرظهر از مدرسه که آمدم در کافه فردوس. باید نزدیک به دویست تومانی عاید ما بکند. دیگر بس است. امشب چقدر پرچانه شده‌ام. آخ که بعضی وقت‌ها چقدر دلم می‌گیرد ازین که ولم کرده‌ای و رفته‌ای و ازین که خود احمقم به این سفر رضایت دادم. بای‌بای عزیز دلم. شب‌به‌خیر.

ساعت ۱/۵ بعد از نصف شب همان روز (همان شب) سه‌شنبه ۱۵ اردیبهشت

عزیز دلم سیمین، این مطالب را الآن از توی رختخواب می‌نویسم. شهر خوابیده و آرام، تک‌تک ساعت محکم و متین و مکرر، ولی خواب از چشمهای من گریخته. بیخود کردم امروز بعد از ظهر سه ساعت خوابیدم. از ساعت ۱۲ که به رختخواب آمدم تا به حال غلت زده‌ام ولی خواب نیامده. مدتی هم کتاب خواندم در رختخواب. کتاب جنگ پلویونزی‌ها را که نوشته‌توسیدید است. اخیراً ترجمه شده. کتاب را هم تمام کردم ولی باز از خواب خبری نیست. درین مدت غیاب تو تا به حال چهار یا پنج بار شب‌ها این‌طور شده است که تا ۲ یا ۳ بعد از نیمه شب خوابم نبرده. [...] به هر صورت این هم یکی از مرض‌های تنهایی. کاغذم را که کنار بگذارم کوششی خواهم کرد شاید بخوابم و اگر نشد بلند می‌شوم می‌نشینم سر ترجمه‌ت‌زید که هنوز تمام نشده و مرا هم خفه کرده است و بدبختی اینجا است که فردا صبح هم باید بروم مدرسه و گرنه هرچه هم دیر می‌خوابیدم اشکالی نداشت. عزیز دلم الآن رفتم برنامه امتحانات را نگاه کردم. فردا صبح ساعت ۸/۵ تا ۱۰ امتحان کلاس اول است که می‌توانم بروم. عضو ژوری [هیئت ممتحنه] هستم؛ نروم هم نرفته‌ام. ساعت ۱۰ به بعد امتحان کلاس ۴ است که باید بروم. خودش مطلبی است. حالا هم کاغذ را به کناری بگذارم و سعی کنم شاید بخوابم. می‌بینی عزیزم ما را به چه دردهایی مبتلا کرده‌ای! اگر بودی حالا بیدارت می‌کردم و سرم را روی سینه‌ات می‌گذاشتم. خودم را برایت لوس می‌کردم و در آغوش می‌گرفتمت و با این که لالایی گفتن را بلد نبودی (راستی یاد گرفته‌ای یا

نه؟ چون تا لالایی را یاد نگیری حق نداری مادر بشوی.) وادارت می‌کردم برایم لالایی بگویی و به نابلدی‌ات می‌خندیدم و همین مشغولیت‌ها از فکر و خیال آسوده‌ام می‌کرد و خواب را می‌آورد. اما حالا؟ از هر فکری که می‌گریزم، فکر و خیال دیگری می‌آید. اصلاً بعضی وقت‌ها جوری می‌شود که از یک فکر و خیال فقط به وسیله پناه بردن به فکر و خیال دیگری می‌شود گریخت. یعنی با شلاق خیال ناراحت تازه‌ای می‌شود خیالات و افکار و وسواس‌های قبلی را راند. مثل این که خیلی دارم لفتش می‌دهم. خوب بعد از ظهر زیاد خوابیده‌ام حالا خوابم نمی‌برد دیگر. چه لوس! بای‌بای عزیزم.

ساعت ۶ بعد از ظهر چهارشنبه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۶ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، الآن از شمیران، از سر ساختمان که دوباره از امروز شروع شده است، آمده‌ام و در انتظار کاغذ تو که باید برسد دارم کاغذم را می‌نویسم و گزارشم را می‌دهم. در ضمن دو سه تکه نان هم با کره و عسل و یک چایی خورده‌ام. اشتهایم بد نیست و معمولاً عصرها احساس گرسنگی می‌کنم. اما دیشب را بگویم. تا ساعت ۴ بعد از نصف شب بیدار بودم. مدتی نقشه‌های ساختمان را واریسی کردم، مدتی علم و زندگی را خواندم و مدتی فکر کردم و بالاخره ۴ خوابم برد. در حدود ۴. چون آخرین بار که بلند شدم و آب خوردم ساعت از ۳/۵ گذشته بود. و صبح هم ساعت ۸/۵ بیدار شدم. لباس پوشیدم و رفتم بیرون. البته تا چایی بخورم و بروم شد ساعت ۹ و تا به مدرسه برسم ۹/۵ بود. و قسمت آخر امتحان را رسیدم و تا ظهر مدرسه بودم و بعد آمدم بانک که بسته بود. از امروز ساعت کار بانک جلو افتاده. از ۷ صبح تا سر ظهر باز است. و نشد پول به بانک بگذارم. می‌ماند برای فردا صبح. ظهر هم رفتم منزل پدرم ناهار خوردم و بعجله راه افتادم آمدم خانه لباسم را عوض کردم و لباس کار (آن لباسی که در راه دماوند پیرارسال می‌پوشیدم و در آبعلی پارسال) پوشیدم و رفتم سر ساختمان و تا ساعت ۵ آنجا بودم. برگشتن هم به شاه برخوردیم که نمی‌دانم برای افتتاح چه بنگاهی می‌رفت و نیم ساعتی وسط بیابان معطل شدیم و ۵/۵ رسیدم. حالا لباسم را کنده‌ام و عصرانه‌ام را خورده‌ام و به انتظار کاغذ تو هستم که امیدوارم برسد. و اما ساختمان. دوباره از امروز شروع شده. فردا هم سنگ‌تراش می‌آید برای تهیه سنگ سفید زیر درگاه و تراشیدن سنگ سبز برای مجردی‌های سردر و دودکش که از سنگ سبز است. و نیز برای تراشیدن پله‌ها که آن هم از سنگ

سبز است و آجین خواهد شد. روز جمعه هم درها را می‌بریم بالا. امیدوارم که دیگر لنگ نشود. ده پانزده روزی بیخودی لنگ شدیم.

خوب عزیز دلم، تو بالاخره کی خواهی آمد؟ بلیط را چه کردی؟ راستی آیا پیراهن خواب به اندازه کافی خریدی یا نه؟ و لباس‌های زیر اصولاً؟ مبادا یادت برود. و بالاخره بابی‌پولی چه کردی؟ اقلأً برای برگشتن بنویس پول برایت بدهم. عزیز دلم چرا این‌طوری می‌کنی؟ راستی امروز بعد از ظهر هم سه‌تا از پیراهن‌هایم را دادم یخه‌اش را عوض کنند. به تُو تومان. با تُو تومان سه‌تا پیراهن خواهم داشت و این برای سه ماه کافی است و حداقل تا آمدن تو را برگزار خواهد کرد. ختم و غیره هنوز ادامه دارد ولی من دیگر بسم است. برای هفت پشتم هم کافی است. حتی در مجلس روضه شب سه‌شنبه پدرم هم رفتم نشستم و گریه هم کردم. عجب دنیایی است! خوب دیگر بس است. از کاغذ تو هم که هنوز خبری نیست. نمی‌دانم خواهد آمد یا نه. الآن بلند می‌شوم می‌روم طرف خیابان لاله‌زار. شاید [پستیچی] از راه برسد و کاغذ را در کوچه ازو بگیرم. امروز حتماً باید کاغذت بیاید. خیلی احتیاج به آن دارم. و خودت کی می‌آیی؟

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۱۶ اردیبهشت

عزیز دلم سیمین، امشب کاغذت نیامد. من از ۶ تا ۷ توی لاله‌زار قدم زدم، ولی پستیچی پیدایش نشد. بعد ناچار رفتم حزب و بعد هم در جلسه بحث و انتقاد شرکت کردم تا ساعت ۸ که درآمدم و رفتم سری دیگر به مهرگان زدم (دیشب هم رفته بودم) و تا ۹ آنجا بودم و بعد با اتوبوس رفتم منزل مادرم شام خوردم و حالا آمده‌ام. و امشب هم چون می‌خواهم زودتر بخوابم، دیگر پرچانگی نمی‌کنم. امیدوارم کاغذت فردا برسد. فردا صبح بانک و بعد پستخانه و بعد شمیران سر ساختمان خواهم بود. تصدقت عزیز دلم.

ساعت ۹/۵ صبح پنجشنبه ۱۷ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۷ مه ۱۹۵۳ از پستخانه

امروز صبح برای ساعت ۷/۵ شماته را کوک کرده بودم، ولی ۸/۵ بیدار شدم. شماته هم زده بود ولی بیدارم نکرده بود. چون پریشب و دیروز نخوابیده بودم، دیشب خوب خوابیدم. خوب عزیز دلم الان باید بروم سراغ کارهای دیگر. دیشب بالاخره کاغذت نیامد. گویا دیگر شب چهارشنبه گوزیده است به‌الک. الان چهار

هفته است که از کاغذ چهارشنبه خبری نیست. کم‌کم دارد امیدم از پست این روز قطع می‌شود. شنبه و یکشنبه پشت سر هم کاغذت می‌آید و امیدوارم این هفته هم اقلأً این‌طور بشود و نکند یک کاغذ از تو باشد. بالاخره نفهمیدیم آمدنت چطور شد و به چه موقع افتاد. حتماً خبر قطعی بده که خودم را آماده کنم. من همه‌اش می‌ترسم که بیایی و خانه تمام نشده باشد و نکند اگر چنین بود اوقات تلخ بشود. در کار بنایی ما هزار خِینس در آمد و چندین بار کار لنگ شد. امیدوارم با همه اینها وقتی می‌آیی کار تمام شده باشد و خانه آماده باشد. عزیز دلم، تا به حال نزدیک به شش هزار تومان خرج شده است که حساب جزئی‌اش را نوشته‌ام. دفعه آینده هم دقیقاً می‌نویسم که تاکنون چقدر خرج شده. فعلاً تصدّق تو سیاه سوخته شیرازی می‌روم. کی خواهی آمد دخترجان تا دورت بگردم. عزیز دل نازنین من، ای دختر لوند شیرازی، ای خوش کلام خوش ادای خوش هیکل. قربان تو- جلال تو.

ساعت ۶/۵ بعد از ظهر پنجشنبه ۱۷ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۷ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، از خط‌خطی کردن نامه قبلی و تاریخ کاغذ فعلی پیداست که حواسم پرت است. حالا که عزاداری و غیره تمام شده و آجر و سنگتراش و غیره بالا رفته، باران باز شروع شده است. و قبل از همه این را بنویسم که ساعت ۶ که از شمیران برگشتم به خانه کاغذت زیر در افتاده بود. کاغذ ۲۸ تا ۳۰ آوریل تو. ولی عزیز دلم چرا نمی‌نویسی که کدام کاغذ من برایت رسیده است؟ همین نوشته بودی که کاغذت رسید و این هم جوابش. آخر این که نمی‌شود. من باید توی تقویم بگردم و به حدس پیدا کنم که صحبت از کدام کاغذ من است. خوب عزیزم هنوز همان هستی که بودی. و خوبیش هم همین است. حالا بگذار اول گزارش امروزم را بدهم بعد بپردازم به بقیه مطالب. و کاغذت را شب یا فردا صبح جواب خواهم داد.

صبح را تا وقتی که کاغذم را پست کردم می‌دانی. بعد رفتم وزارت فرهنگ دنبال قرض. گویا عملی نیست، یعنی از راه عادی. طبق مقررات و غیره به زمین‌های تا شعاع ۶ کیلومتری تهران تعلّق می‌گیرد. پدرسوخته‌ها. دنبال خواهم کرد و نومید نخواهم شد. قرض خوبی است اگر بشود. اقساط طویل‌المدّه دارد و به ازای مثلاً پنج هزار تومانی ماهی سی تومان تا پنجاه تومان کم می‌کنند. هفت‌ساله و در هشتاد و چهار قسط. منتها اگر بشود. یک ساعتی در وزارت فرهنگ پرسه زدم و ازین اطاق به آن اطاق. بعد رفتم تلفنی به کوره کردم برای آجر. که قرار شد شنبه ببرد بالا. بعد رفتم

بانک. پول به بانک گذاشتم. دسته‌چکم تمام شده بود گرفتم و موجودی حسابم را هم گرفتم و بعد آمدم کافه فردوس دنبال کار سیمان. حواله دوتن را داده بودم به برادر حکمی. رفته است خودش پول آن را داده (نزدیک به پانصد تومان) و قبض رسید گرفته. آن را به من داد. و نمی‌دانم به چه اطمینان. که ببرم کارخانه سیمان حواله انبارش را خودم بگیرم و بعد بفروشم. مثل این که به این طریق کیسه‌ای پنج شش تومان دست ما را بگیرد. البته این روزها بارانی است و باز سیمان پائین آمده. باید صبر کرد هوا گرم و آفتابی شود آن وقت. خلاصه شنبه باید بروم کارخانه سیمان و حواله انبار را بگیرم. و اگر مثلاً کیسه‌ای پنج تومان به من بدهند می‌شود دویست تومان و خودش پول دوتا و نصفی در است. این روزها هر کسی هر کاری دارد می‌گویم فلان قدر بده که پول فلان قدر در است. مثلاً درخشش اکسپوزیسیون نقاشی راه انداخته. مقاله قریطیه (!) می‌خواستند. گفتم صد تومان بده که پول دوتا در است. و ازین قبیل. خلاصه بعد هم بلند شدم (پول چایی‌ام را در کافه عصار داد. یعنی آمد تسلیت گفت. گفتم تسلیت خشک خالی فایده ندارد نقدش کن و او هم قضیه را ساده کرد و پول چایی‌ام را داد). آمدم که بروم خانه لباسم را عوض کنم و بعد بروم منزل مادرم ناهار بخورم که انوار صاحبخانه توی راه رسید. و تسلیت و غیره و وقتی خواستم بروم خانه (چون می‌داند که کریم رفته و قضایا از چه قرار است) به اصرار تمام مرا برد خانه‌اش ناهار با هم خوردیم و ناچار سیصد و بیست تومان کرایه دو ماه را هم به او دادم. یعنی یک عدد چک کشیدم. بعد هم چایی آوردند و ساعت ۲ درآمد و رفتم لباس کار پوشیدم رفتم شمیران سر ساختمان. کار پیش می‌رود. سنگتراش آمد و بخاری دیواری را طاق زدند و لوله دودکش پشت حمام را که با سنگ سبز است بالا برده‌اند تا نصفه و خلاصه دوبرتبه راه افتاده است، ولی تا بالا بودم دوبار رگبار گرفت و مثل این که چائیده‌ام. خلاصه ساعت ۵/۵ برگشتم و رفتم منزل شما سر زدم. هیچ‌کس نبود جز سرهنگ و زن و بچه‌اش که از بس جیغ زدند نزدیک بود من فریاد بزنم. بزور نگهم داشتند که چایی بخورم و نمی‌فهمیدند که جیغ بچه‌ها پدرم را درمی‌آورد. خلاصه ساعت ۶ بود که برگشتم و باران هم می‌آمد و می‌آید و در را که باز کردم کاغذ تو بود و دوتا کارت از هوشنگ و از بیگلر برای عرض تسلیت. خوب عزیز دلم این هم گزارش امروز صبح تا به حال.

فردا هم باید بروم بالا سر ساختمان که چوب‌های سردرها (بغل درگاه) و یک عدد تیرآهن سر پنجره جنوبی را اندازه کنند و بیایم شهر تهیه کنم که برای روز شنبه

بیریم با درها به بالا. و باز آسمان چنان قروقری می‌کند که نگو. مرگ بی‌موقع این برادر بدبخت که شدیداً دلم به حالش می‌سوزد و آن وقت این بارش بی‌موقع‌تر چطور کاسه و کوزه را به هم ریخت. خوب فلان فلان شده می‌خواستی در همان روزهایی که عزاداری و ختم بود بیماری نه حالا که کار تازه دارد از نو شروع می‌شود. به هر صورت امیدوارم تا فردا صبح بارش بند بیاید. برق می‌زند چنان که نگو. و من هم حالا کاغذم را تمام می‌کنم، دست و رویم را که هنوز گلی است می‌شورم و لباسم را عوض می‌کنم و پالتو می‌پوشم می‌روم یک چلوکباب می‌خورم و ۸ تا ۱۰ سینما. بای‌بای!

ساعت ۵/۵ بعد از ظهر جمعه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۸ مه ۱۹۵۳

خوب سیمین جانم، اول گزارش امروز را هم بدهم بعد بپردازم به جواب کاغذ دیروzt. دیشب همان‌طور که باران می‌آمد من رفتم و شب شام خوردم- چون عصر هم چیزی نخورده بودم- و بعد رفتم سینما. و ساعت ۱۱ درآمد و صاف خوابیدم. اما امروز صبح که جمعه باشد اول وقت رفتم شمیران. سنگتراش و مقنی مشغول بودند. سنگی را هم که توی چاه درآمده است دارند می‌شکنند، ولی بنا امروز نیامده بود. فردا قرار است دو سه‌تایی با هم بیایند و یکمرتبه ببرند زیر سقف. بی‌حرف پیش. و درها هم به بالا بردنشان به تعویق افتاد. و خلاصه تا ظهر آنجا پلکیدم، آدمم خانه لباسم را عوض کردم و رفتم منزل مادرم. ناهار خوردم و بعد خوابیدم. مثلاً. و از بس سر و صدا بود نزدیک بود دیوانه بشوم و ۲/۵ بلندشدم و تا ساعت ۴ خودم را به گلدانها و غیره مشغول کردم و بعد هم چایی خوردم و لباس پوشیدم و برگشتم خانه. چایی گذاشتم و منبع آب نداشت تلمبه زده‌ام و در عین حال نشسته‌ام سر فرصت فهرست کارهایی را که برای آمدن تو باید بکنم منظم کرده‌ام. از تهیه تخت و دوشک آن گرفته تا سفید کردن مس‌ها و تهیه چراغ زنبوری و غیره. خوب عزیز دلم، این هم گزارش امروز. حالا بپردازم به جواب کاغذ. اما بگذار اول بروم یک عدد چایی برای خودم بریزم و بیاورم آن وقت. خوب عزیز دلم، الان یک عدد چایی با مقداری نان و پنیر و عسل خوردم. (و بعد خسرو و یک نفر از دوستان خودم آمدند و تا الان که ساعت ۶ باشد ماندند و حالا رفتند.) نمی‌دانم چرا بعد از ظهر تا به حال دلم درد می‌کند. عسل را هم خوردم که اگر سردی‌ام کرده رفع شود ولی نشد. و الان دلم درد می‌کند. خوب عزیز دلم، حالا بپردازم به جواب کاغذ:

(۱) دو سه بار است که راجع به سراج هندی که می‌آید و حرف‌های صدتا یک قاز می‌زند، چیزی نوشته‌ای ولی نفهمیدیم غرض تو از «حرفهای صدتا یک قاز او» چیست؟ می‌بینی که کنجکاوی آدم درین تنهایی و راه دور چقدر تحریک می‌شود.

(۲) عزیز دلم باز هم از زودرنجی من نوشته بودی. برای من مسلم است که کمتر کسی طاقت زندگی به حدّ اعلای اغتشاش رسیده فعلی مرا دارد. این برای من مسلم است. خود تو در چنین مواردی زه می‌زدی. در عین حال، نه گمان کنی که گله‌ای می‌کنم. نه. واقعیتی است که با آن روبه‌رو هستم و تحمل این واقعیت ناچار کمی از نیروی آدم را مصرف می‌کند و در دیگر موارد او را زودرنج می‌سازد. ولی خوب یادم است که الان دو سه ماهی هست که در کاغذهایم بخصوص از زودرنجی‌هایم جلو گرفته‌ام، فقط در دو کاغذ گذشته که خبر مرگ برادرم را داده‌ام در اثر عصبانیت‌های حاصله از آن مثل این که کمی لحن کاغذهایم تند و تلخ شده است که معذرتش را قبلاً خواسته‌ام و اصلاً خیلی بد کردم که این خبر را برایت نوشتم. امروز مادرم می‌گفت چرا این خبر را برایش نوشته‌ای؟ و هم او و هم مرضیه سرزنشم کردند. راست هم می‌گفتند.

(۳) درباره چاقی و لاغری عزیز دلم راستش را بخواهی دیگر مفهوم چاقی و لاغری برای من مطرح نیست. این مطرح است که تو نیستی و تو باید باشی و بتوانم در آغوش بگیرم تا چاقی یا لاغری‌ات را درک کنم. اما به هر صورت می‌دانی که من از عمه‌خانم بودن بدم می‌آید و خوشبختانه تو هم این چنین نبودی و شانس این را هم نداری که عمه‌خانم بشوی.

(۴) اگر هارپر داستانها را برگردانده، مبادا غصه بخوری. من می‌دانم به مذاق آمریکایی‌ها چه‌ها خوش‌آیند است. اگر تو بتوانی نمایندگی یا مخبری و یا چیز دیگری بگیری، من قول می‌دهم که مطالب به دردخور آن احمق‌ها را برایت بنویسم و تو ترجمه کنی و بفرستی.

(۵) ازین که بالاخره حلقه را گذاشتی خیلی خوشحال شدم و خیلی خوشحال‌تر شدم ازین که درد نداشته است و تو بیخودی ترسیده‌ای.

(۶) باز نوشته بودی کاغذی از سینه‌بندفروشی در سانفرانسیسکو رسیده است و لابد اشاره به سینه‌بند طبّی است که در کاغذهای پیش نوشته بودی و من نفهمیدم چیست و برای چیست؟ سینه‌بند طبّی برای چه؟ آیا هنوز سینه عزیزت ناخوش است و ناراحتی دارد؟ چرا نمی‌نویسی؟

(۷) دربارهٔ سیاست و وضع ایران هم، عزیز دلم، زیاد شور زن. حرفهای معلّم تاریخت را هم بگذار در کوزه و آبش را بخور. ما که دستمان در کار است می‌دانیم که هیچ این خبرها نیست. مسئلهٔ اساسی درین است که نفت ایران دارد به ثمن بخس به بازارهای دنیا می‌رسد و ازین امر نه تنها انگلیس ناراضی است بلکه دکان شرکت‌های بزرگ آمریکایی هم تخته می‌شود. مصدق هم تا نمیرد کسی نمی‌تواند برش دارد. بعد از مصدق هم به قدری کارهای او افسانه‌آمیز خواهد شد و چنان ستنی بر روی این افسانه‌ها درست خواهد شد که شمردی الجوشن هم جرأت نخواهد کرد برخلاف آن قدمی بردارد. گذشته ازین که دورهٔ توسعه‌طلبی کمونیسم تمام شده و به طور کلی دورهٔ استعمار هم رو به انحطاط می‌رود. آمریکا هم جز این که از راه کمک مارشال و اصل چهار در دنیا نفوذ کند راه دیگری ندارد. کلک ایران هم که از اخبار برداشت کرده‌ای و یا آن معلّم گفته، کنده‌شدنی نیست. خیالت جمع باشد. آنچه را که در روزنامه‌های آنجا دربارهٔ ایران خوانده‌ای، یک صدم کوچک کن، می‌شود خبر واقع. من هم که دائماً در جریان امور می‌گذارمت.

(۹) دربارهٔ زندگی من. آوردن کلفت یا نوکر تا آمدن تو بی‌معنی است. موقع آمدنت کسی را تهیه خواهم کرد. مادر و خواهرم را هم نمی‌خواهم بیاورم. گذشته ازین که حالا سه چهار ماهی مشغول عزاداری خواهند بود و تازه یکی دو هفتهٔ دیگر زن و بچهٔ برادر بدبخت خواهند آمد و قضایا از نو شروع خواهد شد. و گرداندن زندگی یک نفرهٔ تجرّد هم زیاد کار سختی نیست. فقط بدیش این است که نه زندگی تجرّد است و نه زندگی مشترک. یک زندگی موقتی به تمام معنی است. و ناچار گذرا. دو ماه دیگر هم به آخر آن بیشتر نمانده.

(۱۰) دربارهٔ خواهر برادرهایت، من بین خود گله‌ای کرده‌ام. من چه انتظاری می‌توانستم و می‌توانم از آنها داشته باشم. همین قدر خدا پدرشان را بیامرزد که در راه ازدواج ما سنگ نینداختند. همین خودش بزرگترین کمک است. درضمن این را هم بدان که خانم هما دیگر تن علیل ندارد. انشاءالله حالش خیلی خوب است و چاق هم شده و راستش قشنگ هم شده.

(۱۱) تعجّب کرده‌ای که نوشته‌ام باید زحمت بکشیم تا دوباره با هم اخت بشویم. قبول نداری؟ برخواهی گشت و عملاً مطلب دستگیرت خواهد شد. اما مطمئن باش که از طرف من کوچکترین موجبی برای ناراحتی ایجاد نخواهد شد. من هنوز یادم نرفته است که فرمانبردار تو باید باشم. این را به خودم قول داده‌ام. غلام حلقه به

گوش تو. آن گوش و حلقه‌ای را که به دستبندت آویزان کرده‌ام سمبل همین است. (۱۲) امیدوارم قضیه بلیط طیاره هم هرچه زودتر روشن بشود و خیال من راحت شود و اما در مورد کتابها که در ماه مه خواهی فرستاد، امیدوارم که تا به حال یعنی تا وقتی این سطور را می‌خوانی فرستاده باشی. و نکند بالاخره بگذاری و همه را با خودت بیاوری. که یک عالمه کرایه باید بدهی. قضیه گمرک آن را هم که نوشتم برایت درست کرده‌ام.

(۱۳) ازین که نتوانسته‌ای به مناسبت استراحت الزامی گذاشتن حلقه به مهمانی آن خانواده آمریکایی بروی خیلی متأسفم. تو لازم است این جور دید و بازدیدها را بکنی تا به زندگی آمریکایی خوب وارد بشوی. امیدوارم باز هم ازین موقعیت‌ها برایت فراهم شود.

(۱۴) کاغذ یوسه‌میتی هنوز نرسیده. امیدوارم که برسد.

(۱۵) و اما درباره خوابهایی که دیده‌ای و نشانه ناراحتی خیالت از لحاظ نشست و برخاست من با مادر و خواهرم بوده است، خیالت راحت باشد. چون از طرفی در یکی دو کاغذ اخیر توصیه کرده‌ای که مادرم را پهلویم بیاورم و از طرف دیگر همیشه درین اشتباه بوده‌ای که من هم از مردهای عادی این مملکت که وقتی وارد مادر و خواهرشان می‌نشینند تغییر می‌کنند. [...] به این مناسبت چنین خوابهایی می‌بینی. عزیز دلم باید بدانی که من چون احساس کردم ناراحت هستی که من به خانه خودمان اسباب‌کشی کنم و گذشته ازین که اصلاً صلاح نبود، این کار را نکردم و حالا هم اگر ناهار آنجا می‌روم برای این است که حساب صرفه‌اش را می‌کنم و گرنه در آن خانه نه غذایی برای خوردن به هم می‌رسد و نه استراحتی می‌توان کرد. مثلاً هم‌امروز شاید پنجاه نفر در آن خانه ناهار خوردند و چنین ناهاری پیدا است که چیست و بعد از ظهر بیست تا بچه از سر و کول هم بالا می‌رفتند. من نسبت به مادر و خواهرم دلسوزی دارم و نسبت به پدرم کینه. بخصوص بعد از این واقعه برادرم که تمام تقصیرش را از پدرم می‌دانم.

خوب عزیز دلم این هم جواب کاغذت. و پکرم که چرا باز امروز با این که وسائل بنایی کاملاً مهیا بود بناها لنگ کردند. ولی عیبی ندارد و فردا راه خواهد افتاد. اگر مرتب کار کنند تا زیر سقف برسد، یعنی تا روزی که شیروانی کوب بالا برود، سه چهار روز بیشتر کار ندارند. و امیدوارم این کارها هم درین هفته بشود. اما چقدر خوشحال شدم که بالاخره حلقه را گذاردی. من هم که دیگر عیب و علت‌م معلوم شده

و طریق رفع آن هم ممکن است. دیگر لازم نیست زحمت بکشی و برایم نسخه بگیری. همین‌ها هم می‌توانند آمپول بدهند. فقط باید آمپول را زد که فعلاً یک هفته‌ای صبر می‌کنم و بعد از نو آن آمپول‌های پراندان را می‌زنم. یا شاید هم نزدم و صبر کردم تا برگشتن تو. چون خرج هم دارد. آن دفعه یادم است یک چهل تومانی حسابی پول آمپول و پانگادوئین دادم و این خودش پول یک لنگه در است. فعلاً هم دیگر بس است عزیز دلم. حالا بلند شوم بروم سری به داریوش بزنم. دلم خیلی گرفته. بای‌بای عزیز دلم. تو در غربت تنهایی و من در حضر تک مانده‌ام. نه دوستی نه آشنایی نه هم‌زمانی. بای‌بای.

ساعت ۱۱/۵ صبح شنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۹ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم، الآن از کارخانه سیمان آمده‌ام. شابدولزیم! از ساعت ۹ صبح تا حالا آنجا بودم. حواله سیمان را گرفتم که روز ۲۷ اردیبهشت قابل تحویل است. فردا یا پس فردا هم معامله‌اش را تمام می‌کنم. بگذار گزارشم را بدهم.

دیشب از خانه که بیرون رفتم سر راه معمارباشی را دیدم که با بنای من همکاری می‌کند. با هم رفتیم قهوه‌خانه و مدتی حرف زدیم. چون او با بنای من حرفش شده و مدتی است نمی‌آید سر ساختمان، خواستم بدانم سر چیست. خلاصه قرار و مدارهایی با هم گذاشتیم. فکر می‌کنم کار به اینجا بکشد که با بنای قبلی معامله را فسخ کنم و نیمه‌کاره بسپرم دست این یکی. خلاصه تا ساعت ۸ توی قهوه‌خانه با او حرف می‌زدیم. توی یک قهوه‌خانه درجه ۳ سر چهارراه سیدعلی. بعد هم رفتم منزل پدرم، یعنی مسجد. آخرین شب فاتحه بود که خرج هم می‌دادند، یعنی شام به فقرا. پانصد تا کاسه مسی با غذا دادند. واقعاً این هم حرفه‌ای است. مرده‌خوری و مرده‌داری و عزاداری و الخ. درضمن ختمی هم در تجریش بود که لازم بود با پدرم برویم برچینیم و رفتم. در مسجد سر خیابان سعدآباد-مرکز گردش سر پل تجریش. آنجا هم رفتم و برگشتم. خلاصه تا ساعت ۱۱ مسجد و خانه پدرم بودم و شام خوردم و آمدم خانه خوابیدم.

صبح ساعت ۷ بیدار شدم. اول وقت رفتم حمام و ۸ درآمدم صبحانه تهیه کردم خوردم و راه افتادم برای کارخانه سیمان و تا الان آنجا بودم. ظهر هم می‌روم منزل پدرم ناهار می‌خورم و ساعت ۳ بعد از ظهر با آن مردی که قرار است زمین در خیابان ژاله به ما بدهد برویم دیدن زمین. اسم این مرد جاراللهی است. ساعت ۳ باید بروم

خانه‌اش. این طور که می‌گفت زمین‌ها چند قطعه است و حاضر است بهترین آنها را به من بدهد و پول هم فعلاً نخواهد. و محل آن اطراف خانه میرزا عبدالعظیم خان قریب است. لابد می‌دانی کجا را می‌گویم. این طور که برمی‌آید باید محل خوبی داشته باشد. چون آنجاها رفته‌ام و یادم است که جای دنج و سبز و دور از سر و صدایی است. حداکثر این است که زمین را می‌گیریم و می‌فروشیم و مازادی خواهد داشت که به هزار درد می‌خورد. خلاصه بعد از ظهر می‌روم و جریانش را امشب برایت می‌نویسم. موقع برگشتن از کارخانه سیمان، سر راه سیمان را قیمت کردم. هجده و نیم است. یعنی کیسه‌ای صد و هشتاد و پنج ریال. و هنوز ارزان است. باید چند روز دیگر صبر کرد. تازه از بارندگی خلاص شده‌ایم. تلفنی هم به مدرسه کردم و تلفنی هم به کوره. و این بود گزارش امروز صبح من.

حالا هم بلند می‌شوم می‌روم منزل پدرم ناهار. تصدّق تو دختر خوب بروم. بالاخره تاریخ حرکت معلوم نشد. آیا هنوز تلگراف نکرده‌اند که کی حرکت خواهی کرد؟ من که راستی دلم پوسید. جدّاً دلم پوسیده است. بهار به این قشنگی را که امروز در اطراف کارخانه سیمان دیدم انگار نه انگار که برای من هم هست. یک دنیای بیگانه. کاملاً غریبه. و من احساس می‌کردم که جایی در این همه شادابی و تازگی و سرسبزی ندارم. تصدّق تو.

ساعت ۱۰ و سه ربع بعد از ظهر همان روز (همان شب) شنبه ۱۹ اردیبهشت

عزیز دلم سیمین‌جان، عزیز دل، ظهر منزل پدرم بودم و بعد از ظهر تا ۲/۵ استراحتی کردم و بعد رفتم پهلوی جلال‌اللهی و تا ساعت ۵ بعد از ظهر سه محلی را که او در آنجاها زمین داشت دیدم. دو موردش خوب بود که ازین دو مورد هم یکی خیلی خوب بود و دیگری کمی دور افتاده و عقب شهر بود. اما آن موردی که خیلی خوب بود زمینی است تقریباً در پانصد متری جنوب خیابان ژاله. ته همان خیابانی که منزل قریب (عبدالعظیم) اول آن است و تقریباً در حوالی خانه گلشن. زمین خوبی بود. فعلاً دیدیم و پسندیدیم تا بقیه‌اش چه شود خدا عالم است. اما بعد با همان جلال‌اللهی رفتیم به دو تا از مجالس ختم سر زدیم و می‌بینی که هنوز ادامه دارد. فردا شب گویا آخرین مجلس است. در مسجد فخرالدوله دروازه شمیران که خواهم رفت. البته به انتظار کاغذ تو خواهم نشست و وقتی کاغذ آمد خواهم رفت. بعد هم من آمدم حزب. حوزة‌ای داشتم سمبل کردم و آمدم خانه که درین بین نجار در زد

و او را بردم در باشگاه مهرگان یک شربتش دادم و قرار گذاشتیم که فردا ۴ بعد از ظهر برویم با هم بالا که جای درگاه گنج‌ها را اندازه بگیرد برای درست کردن آنها. درین ساختمان خرج اساسی ما شیروانی خواهد بود و خرج نجاری. ولی هردو لازم است و نمی‌شود سر و تهش را زد. بعد هم ساعت ۸/۵ درآمدیم و من رفتم منزل پدرم شام خوردم و آمدم. البته پیدا است که مدتی هم راجع به امور ختم و تکلیف زن و بچه این بیچاره صحبت کردیم و من هم گزارش کار زمین‌های جارااللهی را برای پدر گفتم. و حالا هم باید بروم بخوابم که صبح زود بیدار بشوم. فردا باید اول وقت بروم شمیران. راستی سر شب هم رفتم پهلوی مهندس که نبود و کاغذی برایش گذاشتم که فردا صبح بیاید با هم برویم سر ساختمان. اگر بتوانم کار این بنا را یکسره کنم و روانه‌اش کنم خیلی خوب خواهد شد. از شرش خلاصی خواهم یافت. در ضمن اول شب قبل ازین که نجار بیاید نشستم در خانه و جای مبل‌های موجود را در خانه اندازه گرفتم و پس از بررسی کامل به این نتیجه رسیدم که از تمام مبلمان فعلی اینها زیادی است: میز شیشه‌ای، کمد لباس، میز تحریر و دو تا تخت. همین. حتی آن زیر رادیویی را لازم خواهیم داشت. میز تحریر هم توی دیوار خواهم گذاشت. به هر صورت اینها را آب خواهم کرد. یکی از تخت‌ها تا به حال فروخته شده، یعنی حاج سید جوادی مدیر روزنامه نیروی سوم آن را خواهد برد به صد تومان. آن یکی را هم آب خواهم کرد. شاید میز شیشه‌ای را هم نفروختم. چون به قدری ارزان می‌خواهند بخرند که آدم شاخ درمی‌آورد. پانصد تومان!

خوب عزیز دلم، حالت چطور است؟ نمی‌دانم چرا در جواب مطالبی که راجع به دانشگاه شیکاگو و راجع به آن کنفرانس ماه مه زنان نوشته بودم چیزی ننوشتی. اصلاً درباره خیلی از مطالبی که من می‌نویسم به سکوت برگزار می‌کنی. تاکت [زیرکی] به خرج می‌دهی؟ حوصله‌ات نیست به اباطیل کاغذهای من درست و حسابی جواب بدهی؟ خوب عزیز دل کار حلقه‌ای که گذاشتی به کجا کشیدی؟ آیا باز هم در موقع عادت ماهانه دلت درد می‌گیرد؟ سینه‌ات که لابد دیگر درد نمی‌کند؟ هان؟ آیا از ماشین سوار شدن و غیره باز هم حالت به هم می‌خورد؟ یا درست شده؟ جای زخم روی سینه مامانی‌ات که نوشته بودی قرمز مانده است، خوب شده یا نه؟ می‌دانی که من راجع به پستان‌های تو عزیز خیلی حساسم! [...] پا دردی که داشتی چه شد؟ یعنی قوزک پایت که درد می‌کرد؟ چطور است برای آن هم فکری بکنی. مثل این که لازم است ما خودمان را Remont [بازسازی] شده تحویل هم بدهیم. من برای دندانهایم در

اواخر آمدن تو مراجعه خواهم کرد. [...] موهایت را تازگی فر زده‌ای؟ همه اینها را بنویس عزیز دلم. آخ که چقدر دلم هوایت را کرده است. دیگر راستی دلم دارد می‌پوسد. تصدق تو.

ساعت ۶/۵ بعد از ظهر یکشنبه ۲۰ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۰ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، به انتظار درست شدن چایی دارم کاغذم را می‌نویسم و در عین حال فقط برای این خانه نشسته‌ام که کاغذت باید بیاید. تا ساعت ۷ یا ۷/۵. الان از سر ساختمان برگشته‌ام. مبارکت باشد درها را بردم بالا (امروز عصر) و تا من آنجا بودم سه تایش را کار گذاشتند. جمعا پانزده تا چارچوب در و پنجره بردم بالا. امروز صبح هم بالا بودم. صبح تا غروب. ناهار آمدم تهران. رفتم خانه شما. اصلاً چرا این طور می‌نویسم؟ بگذار گزارش حسابی بدهم. ولی بگذار بروم به چایی سر بزنم و یک لقمه نان و کره و عسلی با آن بخورم بعد. شاید کاغذت هم درین بین برسد. فعلاً بای‌بای!

خوب عزیز دلم، الان ۷ ربح کم است. عصرانه‌ام را خوردم. خیلی گرسنه‌ام بود. راستی پانگادوئین امروز تمام شد. شیشه‌ای را که منزل پدرم برده بودم دو روز پیش تمام شد و آن که اینجا بود امروز صبح. و یکی هم که اول خورده بودم! امیدوارم همین طور اشتها داشته باشم. گرچه پانگادوئین دیگر در کار نیست ولی من درست کار می‌کنم. امروز به اندازه یک عمده سر بنایی کار کردم. آجر دادم. در راست کردم و کار گذاشتم، گل دادم، تراز و شاقول کردم و الخ. (هنوز کاغذت نیامده). خوب عزیز دلم بگذار گزارشم را بدهم.

صبح ۷/۵ بیدار شدم و قرار بود تا ساعت ۹ منتظر مهندس باشم که بروم ولی نیامد. خدا لعنتش کند. ولی به جای او انوار صاحبخانه آمد و پول برق دو ماه گذشته را دادم (بیست تومان) و رفت و من هم ساعت ۹ سوار شدم و رفتم شمیران. سنگ‌های سفید زیر دوتا از درگاه‌ها را کار گذاشته بود. و تا ظهر خلاصه آنجا دم دست بنا بودم و کج و کولگی‌ها را می‌گرفتم. ظهر آمدم شهر. ناهار رفتم خانه شما. بچه‌ها همه بودند و همه خوب و خوش. غیر از خسرو که دانشکده بود و یکی هم زود رفت (۱/۵) سر امتحان و منوچهرخان هم ۲ رفت سر کار و من موقعی که از شمیران برمی‌گشتم سر راهم نجار را خبر کرده بودم که درها را می‌بریم و آن یارو بنگاه بارکشی سر ایرانشهر را هم دیده بودم و قرار گذاشته بودیم سر ساعت ۳ یک

کامیون بفرستد دم نجاری. ناهار که خوردم تا ساعت ۳ استراحتی کردم و بعد رفتم درها را گذاشتیم توی کامیون (پانزده چارچوب) و با نجار رفتم بالا. نجار اندازه گنجه‌ها را هم گرفت و پول هم به او دادم و روانه‌اش کردم. درضمن، در کار گذاشتن دوتا از درها کمک کرد و بعد هم من ماندم تا ۶ و سه تا از درها کار گذاشته شد، البته با سنگ سفید زیر آن. البته لایخفی که هربار که بالا می‌روم حداقل سی تومان و حداکثر پانصد تومان پول می‌دهم. امروز صبح تا به حال سیصد و هشتاد تومان پول داده‌ام. اگر این‌طور پیش برود و گوش شیطان کر تا آخر هفته تیر سقف را خواهیم ریخت. فعلاً هم همین بنا دارد کار می‌کند. همه‌شان سروته یک کرباسند. فردا هم قرار است گوسفند بکشیم. سپرده‌ام یک بره چاق و چله بگیرند و فردا صبح دم در سرببرند. دم در ورودی که درش گذاشته شد. به دست مبارک خودم. عزیز دل، نمی‌دانم چرا یکهو به یاد این شعر نیما افتادم که می‌گوید:

نازک‌آرای تن ساق گلی

که به جانش کشتم و به جان دادمش آب

ای دریغا به برم می‌شکند.

ولی امیدوارم که این خانه به بر ما نشکند. این بود گزارش امروز حقیر. فردا هم سر بنایی خواهم بود تا غروب که درها کار گذاشته شود. فردا آقاچواد را هم می‌برم بالا. امیدوارم عزاداری و ختم هم فردا تمام بشود. و او بتواند به کار من هم برسد. امشب خواهم رفت منزل پدرم و به او حالی خواهم کرد که فردا وجودش لازم است.

اما ای بدجنس کاغذ هنوز نیامده. چند دقیقه دیگر هم فرصت بده که چایی‌ام را بخورم، یعنی چایی دوم را. خوردم. راستی امروز پیراهن‌هایم را هم گرفتم، و به جای نه تومان هم که قرار بود هشت تومان دادم. الان گذشته از دوتا پیراهن اسقاط که سر بنایی می‌پوشم، سه تا پیراهن حسابی هم دارا شده‌ام. و این کاغذ چرا نیامد. می‌ترسم کاغذ نیاید و شادی‌ای را که از اثر پیشرفت کار بنایی ایجاد شده بدل به غصه کند. امیدوارم که این‌طور نشود. الان در حزب هم منتظر منند، ولی مرده‌شورشان را ببرد. اصلاً به کار حزب خیلی کم می‌رسم. مثلاً از شنبه، یعنی از پنجشنبه تا به حال فقط دو ساعت و قتم در حزب گذشته. چه‌بتر. بزودی هم کنفرانس حزب خواهد بود و در آن سعی خواهم کرد مسئولیت‌ها را ول کنم. عزیز دلم ساعت ۷ و ربع شده و هنوز کاغذ نیامده. بلند شوم لباس بپوشم تا شاید کاغذ هم بیاید. الان لخت با یک

زیرپیراهنی و یک شلوار زیر نشسته‌ام. هوا گرم دارد می‌شود. الان هم دم غروب است. هوا دارد تاریک می‌شود. یعنی از غروب گذشته و اول شب است.

ساعت ۷/۵ بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۲۰ اردیبهشت

عزیز دلم، لباسم را پوشیدم و تا الآن هم صبر کردم ولی کاغذت نیامد. من هم حوصله ندارم اینجا بمانم و در انتظار کاغذت جان به سر باشم. می‌روم مجلس فاتحه برادرم. بای بای!

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۲۰ اردیبهشت

عزیز دلم، بالاخره کاغذت رسید. من ساعت ۱۰ به خانه آمدم و با چه عجله‌ای! ولی کاغذ نیامده بود. خدا لعنت کند این پست را. من نمی‌دانم چه مرگش می‌شود که بعضی وقت‌ها، یعنی اغلب این طور می‌شود. من هم که فردا باید کاغذم را پست کنم. خوب عزیز دلم گزارش سر شب تا به حالم را هم بدهم.

ساعت ۷/۵ به حزب سری زدم. دکتر سیار آنجا بود. با او رفتم به آخرین ختم برادرم. قرار بود نیم ساعتی بنشینم و بعد بروم به جلسه هیئت اجراییه که چون حوصله نداشتم نرفتم. و همان جا نشستم و خستگی روز را آنجا در کردم. و ساعت ۹/۵ بود که با پدرم و من تبع او برگشتیم به خانه پدرم. جواد را دیدم و راهی‌ش کردم که فردا صبح اول وقت برود بالا. چون اول وقت فردا پست دارم و با بانک هم کار دارم و نمی‌رسم زود بروم بالا و حتی اگر کارم طول کشید می‌روم وزارت فرهنگ دنبال قرض و دنبال سیمان هم خواهم رفت. برای فروش حواله. به هر صورت البته می‌خواستم شام خانه خودمان بمانم ولی از بس مهمان زیاد بود و شام هم کم داشتند، برگشتم. شام نخورده. در حالی که سه تومان هم بیشتر توی جیبم نبود. خط ۱۷ سوار شدم و آخر خیابان سعدی پیاده شدم و آمدم خانه. سر راه هم تخم مرغ و ماست و نان گرفتم و آمدم نیمرویی درست کردم با نان خوردم و ماست را هم با شکر. البته همه اینها هیچ اشکالی نداشت اگر کاغذ تو می‌آمد. و اگر وقتی در را باز می‌کردم کاغذت زیر در می‌بود، اما نبود. ناچار زهرماری بود که می‌خوردم و خوردم. رفع تکلیف بود. می‌دانی عزیز دلم یادم به آن روزها و شب‌های زندگی در خانه ارمنی‌ها افتاد که نان و ماست می‌خوردم و سعی می‌کردم برای روزی که تو می‌آیی گلی و یا آب‌نباتی و یا سیبی تهیه کنم. یادت هست؟ همین‌طور مثل امشب از یک لبنیات‌فروشی با

هشت نه ریال نان و ماستی تهیه می‌کردم و شادمان بودم که پس‌اندازی می‌کنم که تو بیایی و پیش تو حفظ آبرو کنم. و بعد هم لابد یادت هست که ایام نامزدی از خودت پول قرض می‌کردم. و نمی‌دانم با چه رویی! الآن هنوز چهارده ریال دارم که اول وقت کاغذ تو را پست می‌کنم بعد می‌روم از بانک پول می‌گیرم. نه خیال کنی بی‌پولم. نه. پول دارم ولی توی جیبم نیست. بانک است. و نیز نه خیال کنی ازین که نیمرو و ماست می‌خورم ناراحت هستم یا گله‌مندم یا اگر برای تو می‌نویسم می‌خواهم شهیدنمایی کنم و زنجموره کنم (یاد هدایت به‌خیر). نه. باور کن که همین نیمرو و ماست خودم دوصد چندان از غذایی که منزل مادرم یا منزل خواهر برادرهای تو می‌خورم لذیذتر است. این که احتیاج به صرفه‌جویی مرا وای دارد که اغلب روزها در خانه اینها غذا بخورم و به کافه و رستوران نروم. همین احساس - خودش خجالتی و شرمندگی بخصوصی را در من ایجاد می‌کند که نه می‌توانم درست غذا بخورم و نه اگر درست بخورم لذتی می‌برم. در صورتی که همان صبحانه خودم یا همین نیمرو و ماست دوصد چندان لذیذتر است و حتم دارم که اساسی‌ترین غذاهای من همان صبحانه‌ها است که در خانه درست می‌کنم و می‌خورم.

خوب عزیز دلم معذرت می‌خواهم که روده درازی کردم و درین مورد مطالبی نوشتم. می‌دانم که مرا می‌شناسی، ولی تکرار این مطالب هیچ فایده‌ای نداشته باشد غصه مرا می‌کاهد. غصه این را که باز کاغذت - این آخرین و تنها تفریح و شادی و دلخوشی و امید من - نیامده است و این‌طور نامرتب است و تو گمان کنی که درین مورد از تو گله می‌کنم. نه. پیدا است که تو تقصیری نداری. پیدا است که کاغذت را مرتب می‌فرستی. پیدا است که در نوشتن کاغذ خیلی بهتر از اوایل شده‌ای و مرتب می‌نویسی و هرشب مدتی از وقت عزیزت را صرف من می‌کنی. این برایم مسلم است و همین بزرگترین تسلای خاطر است. این که کسی در آن طرف دنیا هست که هر شب ساعتی از وقتش را صرف آدم می‌کند! درین دنیای تنهایی و بی‌کسی. درین دنیای... بس است این اظهار تفلسف‌ها و بدبینی‌ها.

حالا عزیز دلم، بگذار بپردازم به حساب و کتاب بنایی و پولهایی را که امروز داده‌ام یادداشت بکنم در دفتر مخصوص و بعد جمع کل مخارج را تا امروز برای تو عزیز دل بنویسم. عزیز دلم، حسابم را کردم. (الان ساعت ۱۱ و ربع است و باید هم کم کم بخوابم). تا امروز غروب - یعنی تا آخر امروز جمعاً ۶۳۱۸۷/۵ ریال خرج برای

بنایی شده است. یعنی شش هزار و سیصد تومان و البته خرج رفت و آمد که متوسط روزی ده ریال است درین حساب نیامده که جمعاً چیزی نمی‌شود. حداقل همین قدر دیگر باید خرج کرد. غصه نخور درست خواهم کرد. نزدیک به دو هزار تومان پهلوی سلطان‌زاده است. در بانک هم ششصد تومانی موجود است. هزار تومان هم حقوق ماه اردیبهشت و همین قدر حقوق خرداد است که خرج خواهد شد و روی هم رفته نزدیک پنج هزار تومان دیگر موجودی نقد است. اگر وزارت فرهنگ قرض داد که فبها و اگر نه امیدوارم پدره سرش که خلوت شد دنبال کار شیروانی را بگیرد و اگر این کار بشود سه هزار تومانی پیش خواهیم بود.

خوب عزیز دلم دیگر بس است. بلند شوم بخوابم. خیلی دیر شده است. قربان تو دختر عزیز. تصدقت بشوم. [...] دورت بگردم. دیگر بیا. بیا که از جان و دل در انتظارت هستم. راستش امروز نمی‌دانم چرا اینقدر تنهایی را بیشتر احساس می‌کردم و بیشتر از پیش سوت و کور بودم. هوشنگ و بچه‌ها هم می‌گفتند که کاغذی برایت فرستاده‌اند. آخر هم ما نفهمیدیم موقع برگشتن کی است و چه روز است. تصدقت. امیدوارم که در خواب ببینمت. نه تنها ببینمت بلکه در کنارت لحظات خوشی را (گرچه در رؤیا) بگذرانم. می‌بینی، عزیز دلم، چه زندگی عجیبی برای خودمان ساخته‌ایم؟ بای‌بای.

ساعت ۸/۵ صبح دوشنبه ۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۱ مه ۱۹۵۳

خوب عزیز دلم، دیشب که بالاخره کاغذت نیامد. و باز از آن شب‌های بی‌خوابی ملعون بود. تا ۲ بیدار بودم. کمی هم سرفه کردم. هرچه فکر کردم که از چه است نفهمیدم. روی نیمرو یک گرد فلفل ریخته بودم شاید سرفه از آن بود و در مجلس فاتحه هم یک قهوه خورده بودم. شب و قهوه لابد خوابم را مانع شده بود. حالا هم چایی گذاشته‌ام تا چایی حاضر شود و بیرون رفتنی بشوم گفتم درددلی با تو عزیز بکنم. بعد هم باید بروم پست و بانک و وزارت فرهنگ و الخ. فعلاً بروم سری به چایی بزنم. بقیه کاغذم را از توی پستخانه تمام می‌کنم. عزیز دلم صبحانه‌ام را خوردم. حب هم خوردم و باقی حب‌ها را شمردم. پنجاه و یک دانه دیگر باقی مانده است. یعنی تو پنجاه و یک روز دیگر اینجایی؟! آیا راست است؟ حالا لباسم را می‌پوشم می‌روم پستخانه.

ساعت ۹/۵ صبح همان روز دوشنبه ۲۱ اردیبهشت از پستخانه

عزیز دلم، کاغذت بالاخره رسید. جریان ازین قرار بوده است که کاغذت دیشب ساعت ۸ به بعد رسیده و من که ساعت ۱۰/۵ به خانه برگشتم صحافی بسته بود و این پستی ملعون هم باز یک هفته است پولش دیر شده کاغذها را بالا نمی‌آورد. همان به صحافی می‌دهد و او هم که دلش نسوخته. با این که سفارش کرده‌ام به پستی بگویند کاغذم را ببرد بالا. به هر صورت امروز صبح که از خانه درآمد صحاف صدایم کرد و کاغذت را داد؛ من هم رفتم توی کافه حزب نشستم و خواندم. تا به حال دوبار خوانده‌امش. ولی چون دیر بود و باید خودم را به پست ساعت ۱۰ برسانم، دیگر نمی‌رسم که جواب مطالبش را بدهم. جواب آن می‌ماند برای پست آینده. کاغذت آن کاغذ اول تا چهارم مه بود، یعنی تا سوم مه که روی دوجور کاغذ بود و یک عکس هم در آن بود. خیلی متشکرت هستم. چقدر خوب می‌کنی که به این مجالس ضیافت می‌روی. آن مهمانی خانواده آمریکایی را هم می‌بایست می‌رفتی ولی حیف که ناچار بوده‌ای استراحت کنی. خوب عزیز دلم، بعدها این موقعیت‌ها را از دست نده. از دیگر مطالب کاغذت که لازم است فوری به آن اشاره کنم یکی قضیه طیاره است که سفارشت می‌کنم. تو را به خدا مواظب خودت باش و سعی کن با K.L.M. بیایی. و دیگر این که بدجنس پس آخر این کتابها و لباسها را کی پست می‌کنی؟ گرچه این روزها همه‌اش استراحت می‌کرده‌ای. امیدوارم هرچه زودتر خوب خوب بشوی و دیگر احتیاج به حلقه گذاشتن و غیره نباشد. ازین که در مدت استراحت توانسته‌ای کتابهایت را خوب بخوانی خیلی خوشحال شدم. و بیچاره آن دخترک و یکی! عزیز دلم نشانی‌اش را بگیر و یک چیز حسابی برایش بفرست. چه دختر خودخوری می‌نماید. این‌طور که تو نوشته‌ای، از آن زجرکشیده‌های ساکت و بیصدا و خودخور باید باشد که عاقبت یا خودکشی می‌کنند یا دق می‌کنند. و اما یک خبر سیاسی هم بنویسم. دیروز پس از دو ماه مجلس باز شد و در جلسه چند دقیقه‌ای آن افتضاحی بار آمد که نگو و فحش ناموسی و کتک‌کاری. که الهی درش بسته باد. آه آدم عفش می‌نشیند ازین مجلس! دیگر هم بس است. قربان تو عزیز دلم بروم.

هرچه زودتر تکلیف این بلیط طیاره و بسته‌ها را روشن کن که خیال من راحت بشود. یادت هست که برای نوشتن از اول ژوئن کاغذهایت را به نشانی کجا

بفرست؟ این کار را نکن فعلاً که اول ژوئن نشده است و به همین نشانی خودم می‌فرستی. بعد هم منتظر خبر بعدی‌ام باش که برایت خواهم نوشت. و امیدوارم تا این کاغذ به دستت برسد، قضیه طیاره و بسته‌ها روشن شده باشد. دیگر این که قربانت بروم و تصدّق. زودتر بیا و تأخیر مکن. اما سعی کن سر راه شیکاگو را سری بزنی و از دانشگاه آنجا خبری بگیری. یادت نرودها. امیدوارم موفق باشی. خانه را ۹۰ درصد اطمینان دارم که تا آمدن تو تمام خواهد شد. اگر هم تمام نشد، تو چند روزی در خانه خودمان خواهی ماند تا تمامش کنم و رفت و آمدها و دید و بازدیدها را هم که در هیچ‌کدامشان من شرکت نخواهم کرد (از شدت بیزاری از مردم). در همان‌جا تمام خواهی کرد و با خیال فارغ خواهیم رفت شمیران. می‌بینی عزیز دلم این تصمیم را مدّتی است گرفته‌ام. و شاید عکس‌العمل یکی از همان عقده‌هایی باشد که رفتن یک‌ساله تو موجب آن شده است. به هر صورت غصّه نخور. تا برگردی و دوباره مرا آدم کنی خیلی طول خواهد کشید. دیگر هم تصدّق وجودت. والسلام- جلال تو. از منوچهرخان هم فعلاً پول نمی‌گیرم. همین.

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر دوشنبه ۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۱ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز عصر باز شاد و شاداب از سر ساختمان برگشتم و به این مناسبت نخواستم با رفتن به منزل پدرم یا جای دیگر غم و غصّه‌ای بر دل خودم وارد بیاورم. این بود که شام بیرون خوردم. یک چلوکباب و آمدم خانه. و اما بگذار گزارش مرتّبم را بنویسم.

صبحش را که خبر داری تا ساعت ۹/۵ که کاغذم را پست کردم. بعد رفتم بانک و پول گرفتم و بعد آمدم خانه کتابهایی را که از کتابخانه مدرسه گرفته بودم و صفحه صدای تو را توی کیف گذاشتم که بروم مدرسه و کتابها را بدهم و صفحه تو را بشنوم و اوراق امتحانی را تصحیح کنم و برگردم. رفتم مدرسه. کتابها را دادم. اما مبشری در اطاقش بسته بود و شنیدن صفحه ممکن نشد. به قدری دلم هوایت را کرده است که چاره‌ای ندارم مگر یکی دوبار دیگر صفحات را بگذارم. بعد هم کمی از اوراق را تصحیح کردم. تلفنی هم به کوره کردم و به فخار هم که واسطه معامله ما بود و بعد آمدم کافه فردوس حکمی را دیدم و حواله سیمان را که در کارخانه درستش کرده‌ام به او دادم تا بفروشد. چون پول را او داده است صلاح نیست خودم شخصاً بفروشم. به وسیله او باشد بهتر است. بعد هم آمدم از کافه بیرون و در راه به این فکر افتادم که

آن صد و هشتاد متر زمینی را که جارااللهی نشانم داده است بگیرم و قباله‌اش را به اسم خودم کنم و به اعتبار آن قرض وزارت فرهنگ را بگیرم. چون برایت نوشته‌ام که قرض را به زمینهایی خواهند داد که تا شعاع ۶ کیلومتری تهران واقع باشد و از زمین‌هایی که جارااللهی آن روز نشانم داد یکی که در خیابان گوته است. از متفرعات خیابان عین‌الدوله (ایران). صد و هشتاد متر است. این کار فردا و پس فردا خواهد بود.

بعد رفتم منزل مادرم ناهار خوردم و ۲/۵ راه افتادم آدمم خانه لباس کار را پوشیدم و رفتم شمیران سر ساختمان. و تا غروب. درست اول شب. سر ساختمان بودم و پیدا است که حسابی کار کردم، به حدی که شام توانستم یک چلوکباب با دو تا کباب بخورم. من که شبها اصلاً گوشت و پختنی نمی‌خورم! آقاچواد هم بالا بود. از صبح رفته بود. گوسفند هم خریدیم و عصر جلوی در ورود سر بریدیم و گوشتش را بین کارگرها و همسایه‌ها تقسیم کردیم. تا غروب ده تا از درها و پنجره‌ها کار گذاشته شده بود، یعنی کار گذاشته شد. پنج تای دیگر مانده است که آنها هم فردا تمام می‌شود. و اما عزیز دلم مثل این که زیاد بد نشده است. نظر خودم را گرفته است. حیف که برای آجرش ناراحتان می‌کنند و هی لنگ می‌شود. آجر مخصوص سفارش داده‌ام که جریانش را برایت نوشته‌ام. چاه را هم بالاخره خودم مجبور شدم بروم پائین و بازدید کنم. بین بنا و این مقنی دعوا شده، سر یک سنگ بزرگ که توی چاه سر راه را گرفته و داده‌ایم شکسته‌اند. رفتم ته چاه معاینه کردم و دستور دادم که فردا چه کنندش و آدمم بالا. ولی از تمام این کارها به قدری خوشحالم که نگو. خودم راضی‌ام. مبادا تو ناراحت بشوی. تمام عمه بناها شاخ درآورده بودند که چطور خود آقا توی چاه رفته است! مسلماً تا دو سه روز ذکرشان همین خواهد بود. و جزو خاطراتشان این مطلب را ضبط خواهند کرد که یک وقت سر بنایی کار می‌کرده‌اند که صاحبکار خودش رفته توی چاه اشکال آن را رفع کند. به هر صورت سنگتراش هم سنگهای سفید زیر درگاه‌ها را تمام کرده و از فردا شروع خواهد کرد به تراشیدن و مرتب کردن سنگ‌های سبز دو طرف در بزرگ و سنگ‌های سبز برای پله‌ها. پله‌ها را هم از سنگ سبز خواهم کرد. فردا چاه هم تمام خواهد شد و چیدن حلقه آن را شروع خواهند کرد. کار روبه‌راه است و دارد کم‌کم پیش می‌رود. دم غروب هم که کار تمام شد اسماعیل‌زاده آمد بالا و بعد هم زن نیما آمد دعوتان کرد به خانه‌اش چایی بخوریم (چون برایت نوشته‌ام که مقنی را او معرفی کرده است). رفتیم و چایی خوردیم و من دست و رویم را آنجا شستم. و موقع برگشتن از پای دیوار خانه آنها

نگاهی به ساختمان کردم دیدم نه، زیاد بد نشده است. درست است که آن‌طور که دلم می‌خواست درنیامده، ولی باز هم خیلی بد نشده است و مرا ببین که چه احمقانه از کار خودم تعریف می‌کنم. راستی این را هم بنویسم که از آب‌انبار برای آب خوردن استفاده می‌کنند. یعنی آبش زلال و خنک شده و حسابی آب‌انبار شده. و یک آب‌انبار بزرگ و خیربینی. خوب. این گزارش امروز. غروب هم آمدم با همان لباس کار رفتم حزب. سلطان‌زاده آمده بود که با پولم معامله کرده است و بزودی نتیجه آن داده خواهد شد و منافعی هم خواهد داشت و بعد هم حوزه‌ای داشتم که چون خسته بودم تعطیلش کردم و در کافه یک چایی خوردم، بعد رفتم شام خوردم. و بعد رفتم در باشگاه مهرگان مدتی بیلارد روی میزی (همان بازی مخصوص که یک بار فالی از آن بردم ولی اسمش را نمی‌دانستم) بازی کردم و ساعت ۱۰ بلندشدم آمدم نان و کره برای صبحانه خریدم و آمدم خانه.

اما بگذار حالا جواب کاغذ اول تا سوم مه تو را بدهم که امروز صبح به دست من رسید و من در کاغذ امروز فقط اشاره‌ای به آن کرده‌ام. نه. خسته هستم. چطور است بروم بخوابم؟ هان عزیز دلم؟ می‌روم می‌خوابم. فردا صبح باید ریش تراشانی کنم و دنبال کار قرض وزارت فرهنگ و قباله زمین باشم و عصر هم بروم بالاسرشان. خوب عزیز دلم حالت چطور است؟ چقدر خوشحالم که رفته‌ای و حلقه را گذاشته‌ای و خیال خودت را و مرا راحت کرده‌ای. و چقدر خوشحالم که هیچ ناراحتی هم نکرده است. امیدوارم بزودی برگردی و هر دو نفرمان نتایج این اقدامات مشعشع را عملاً ببینیم. دیگر خانه جای بچه را دارد. یعنی اگر خانه ساخته بشود و با هزار اگر دیگر. به سلامتی وقتی برگشتی، دو سه ماهی استراحت، بعد در فکر بچه بودن. البته من هم در گرفتن آن کار ریاست مدرسه شمیران اقدام را کرده‌ام و از شمیران پائین نخواهم آمد و نخواهم گذاشت آب توی دلت تکان بخورد. به شرط این که رعایت خاطر مرا بکنی، میل مرا رعایت کنی و توی ذوقم (ذقم) نزنی. یادم است که این بزرگترین ناراحتی‌های من از تو بود که گرچه این آخریها از بین رفته بود، ولی در اوایل امر باعث بسیاری از ناراحتی‌ها می‌شد. و مرا ببین که چه بچه‌گانه دارم چیز می‌نویسم. تصدق تو عزیز دلم. اگر تا ۵ تیر بیایی یک ماه و نیم دیگر به برگشتن تو عزیز باقی نمانده است و اگر دیرتر بیایی به همان اندازه دیرتر و بیشتر باقی مانده. ولی فکر می‌کنم همان تعداد حب‌های ویتامین اساس انتظار من باشد. خوب بروم بخوابم عزیزم. بای‌بای.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر سه‌شنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۲ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، الان آنقدر خسته‌ام که نگو و در عین حال آنقدر شادم که نگو. گزارش امروز خیلی خلاصه است.

از ۸ صبح تا ۵ عصر در کوره‌پزخانه و یک ساعت موقع ناهار در منزل پدرم و بالاخره به این نتیجه رسید که چهار هزار آجر چهارگوش خوب پیدا کردم و دویست و سی تومان خریدم و خودم با دوهزارتای آن ساعت ۵/۵ رفتم سر ساختمان. قضیه ازین قرار بود که کوره‌پز سابق فقط پنج هزار و چهارصد تا ازین آجرها توانست بدهد و باقی‌اش را عقب می‌انداخت. من هم رفتم با یکی دیگر معامله کردم. مرده‌شورشان را ببرد که یک آجر نمی‌توانند درست کنند. خلاصه عصر رفتم سر ساختمان. از درها (پانزده تا جمعاً بود) فقط دو تای دیگر مانده که کار گذاشته نشده. چاه هم تمام شده است. غروب رفتم توی آن (یک‌بار دیگر) و خودم متر کردم و کوره‌آن را هم دیدم و به این طریق با ورود خودم به کوره چاه مستراح، آن را در عین حال افتتاح هم کردم. هیچ فرق نمی‌کند. فردا هم حلقه‌آن را خواهد زد. جمعاً بیست و پنج متر شده. پانزده متر گودی، پنج متر کوره، پنج متر هم زیراب برای آب‌انبار و جمعاً صد و خرده‌ای مزد آن شد که تا به حال هفتاد تومانش را داده‌ام و بقیه‌اش را هم فردا خواهم داد. اگر تمامش کند. غروب هم رفتم منزل نیما. یعنی مقنی مرا آنجا برد که در حضور زن نیما حسابش را برسم. چایی و نان و پنیر برایم آوردند که خوردم و ساعت ۸ برگشتم. می‌دانی که این روزها ۷ و خرده‌ای غروب است. لباسم را در خانه عوض کردم، سر و صورتی صفا دادم و رفتم باشگاه مهرگان و تا ۹ آنجا بودم، بعد هم رفتم منزل مادرم و شام خوردم و برگشتم. در عین حال سر کوره که بودم چند کار کردم. یکی این که به هادی هدایتی تلفن کردم که اقدام کند برای گرفتن تلفن برای ما. نمی‌دانم می‌دانی یا نه که او و برادرانش در شرکت تلفن تعداد زیادی سهام دارند یعنی داشتند (چون تلفن هم ملّی شده) و نفوذی دارند. بعد هم تلفن به آن جارااللهی کردم که با پدرم قرار گذاشته بودم امشب او را ببرم خانه و کار قباله را تمام کنیم. ولی یارو رفته بود قم. دو سه روز دیگر برخواهد گشت. این کار را دنبال خواهم کرد. امروز غروب راستش حماقت کردم که برای بار دوم رفتم توی چاه؛ خیلی پایم درد گرفته. ولی امشب خواهم خوابید و خوب خواهد شد. آفتاب هم حسابی مرا سوزانده است. دستها و سر و گردن لخت دارد سیاه می‌شود.

خوب عزیز دلم، حالا بگذار جواب کاغذ دوشنبه‌ات را بدهم که لابد فردا هم کاغذ خواهم داشت (گرچه فکر نمی‌کنم فردا کاغذ بیاید، چون پست مدّتی است خراب شده). ولی نه عزیز دلم، بگذارم برای صبح. صبح کار زیادی ندارم و می‌توانم در خانه بمانم و جواب کاغذت را بنویسم. گرچه رئوس مطالب آن را در کاغذ گذشته‌ام (در پایان آن) داده‌ام. فعلاً قربان تو می‌روم. امروز ته چاه که بودم می‌دانی به چه فکر بودم؟ یکی به این فکر که با ورود شخص خودم به چاه آن را افتتاح کرده‌ام که خوب جنبهٔ مثلاً مسخره داشت و بعد به این فکر جدی که من به چه علاقه‌ای اینجا هستم؟ پیدا است برای این که زنم که برمی‌گردد خانه آماده باشد و نقصی نداشته باشد و طوری نشود که مورد ملامت او قرار گیرم. آن‌طور که در مورد رفتن کریم که بارها نوشته‌ام که تقصیرش از من نبوده است، مورد ملامت مکرر او قرار گرفته‌ام. نکند فردا بیاید و بگوید فلان گوشه‌اش کج است یا غیره. خلاصه خستگی دارد به پرت و پلاگویی می‌کشدم. بهتر است بس کنم برای فردا صبح. فعلاً تصدّقت بروم عزیز دل. به امید دیدن روی ماهت در خواب. تصدّق تو نازنین.

ساعت ۴ بعد از ظهر چهارشنبه ۲۳ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۳ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز خستگی در کردم. هنوز رانهایم درد می‌کند و درست نمی‌توانم راه بروم. خوب می‌شود. غصّه نخور. الان هم از خواب بیدار شده‌ام و چایی خورده‌ام. بگذار از صبح بنویسم. صبح ۸ بلند شدم. تا چایی بخورم و صبحانه، شد ساعت ۹. سری به وزارت فرهنگ زدم برای قرض که مرتّب نو می‌کنند ولی دنبالش هستم. بعد رفتم دنبال حکمی در کافه فردوس. گویا دویست و پنجاه تومانی از معاملهٔ سیمان حاصل شود. در صورتی که پول خرید حواله را هم من نداده‌ام و حکمی داده. داریوش هم کافه بود که قرار گذاشتیم عصر بروم او را شلان شلان ببرم کنسرت. کنسرت سنجری است امشب و از بنده و بانو دعوت کرده‌اند! و چه احمقی را دارم به جای تو می‌برم! و چه بش‌البدلی. به جای شمع کافوری چراغ نفت می‌سوزد. پایش هنوز خوب نشده، ولی هفته‌ای یکی دو روز راه می‌افتد از زور تنهایی می‌آید بیرون. بعد هم یک نفر از حمقاء آمد و ما را به چلوکباب مهمان کرد و برد ناهار داد و بعد هم رفتیم قهوه‌خانهٔ قنبر سر بازار چایی خوردیم. سعدی حسنی هم از دم در می‌گذشت؛ میزبان حقیر رفت او را بزور آورد تو و با ناراحتی به او چایی خوراند و آن وقت من جدا شدم آمدم خانه خوابیدم تا الان. البته درست نخوابیدم.

نمی‌دانم چرا خوابم اینقدر کم شده. شب‌ها مرتب در رختخواب دو ساعتی بیدار می‌مانم و بزور ساعت ۱ یا ۲ می‌خوابم. بعد از ظهرها هم که خوابی نمی‌آید. و این غسل هم با این که خیلی دوستش دارم، گرمی‌ام کرده و گلویم دیشب تا به حال درد می‌کند. دیگر نمی‌خورم و خنکی می‌خورم شاید خوب بشود. البته خوب خواهد شد. چیزی نیست. حتماً فقط گرمی‌ام کرده. حالا هم ساعت ۵ می‌روم سراغ داریوش و ساعت ۶/۵ می‌رویم با او به کنسرت. جای تو خالی. امشب هم هیچ امیدوار به آمدن کاغذت نیستم ولی در پائین را باز می‌گذارم که اگر کاغذ آمد بیاورد بالا بیندازد زیر در. فردا بعد از ظهر هم در خانه خواهم ماند، برای شستن ظرفهای مانده، اطو کشی و گردگیری و غیره. و اما جواب کاغذت- کاغذ اول تا سوم مه که روی دو نوع کاغذ بود و یک عکس هم در آن بود:

(۱) از فرستادن عکس خیلی متشکرم. هرچه عکس بیشتر بفرستی، مدت این سفر را برای خودت بیشتر ابدی خواهی کرد.

(۲) باز پیدا است که داری در نوشتن کاغذها جا می‌زنی. کاغذم تمام شده است کدام است؟ من همیشه به اندازه دو سال کاغذ رزرو دارم. دو سال که شوخی است، ولی اقلأ شش ماه کاغذ رزرو دارم. وسیله کار من و تو کاغذ است؛ آن وقت کاغذ برای نوشتن به من نداری؟! تعجب می‌کنم.

(۳) درباره ویکی همان‌طور که نوشتم، سعی کن به وسیله پست یک چیز حسابی به دردخور برایش بفرستی. یکی از آن زیرسیگاریها را و یا یک قطعه ترمه و یا غیره. هرچه صلاح بدانی. امیدوارم که دوشنبه گذشته طبق قول خودت دنبال بلیط رفته باشی و کارش تمام شده باشد و خبر خوش روز قطعی حرکت را درین پاکت آینده‌ات برایم نوشته باشی.

(۴) دخترجان تو که باید استراحت کنی، پیاده هم راه می‌روی و بعد آشپزی هم می‌کنی؟ از مهمانی رفتنت بسیار خوشحال می‌شوم و نیز از رفتن به کارناوال، چون پیدا است که از رفتن به آنها شاد شده‌ای. چون جریانش را با روشنی و به طول و تفصیل نوشته‌ای، ولی آشپزی کدام است؟ تو هم می‌خواستی مثل بیلان ترک حقه بزنی و مثلاً برایشان پالوده درست کنی و دیگر اسلامبولی پلو نپزی. البته اینها گذشته و من هم پدر پیر نیستم که به تو نصیحت کنم، ولی تو هم از آنهایی هستی که در گرمای جمع خودشان را فراموش می‌کنند. امیدوارم همیشه خوش و سالم و سر دماغ باشی.

(۵) امیدوارم که پس از خوب شدن و راه افتادن، از دوچرخه و یکی شومسکا استفاده کرده باشی. یادم است که چقدر به دوچرخه‌سواری علاقه داشتی. یادت است آن روز آفتابی خنک کنار دریای خزر که چرخ‌سواری کردیم و از ویراژ دادن سایرین چقدر می‌ترسیدی و دست‌پاچه می‌شدیم و من چرخت را می‌گرفتم و سوارت می‌کردم؟ راستی که یک روز زندگی کردن به معنای واقعی ارزش این را دارد که آدم سی سال در خاطره‌اش با آن سرگرم باشد. (اصل تعبیر از آلبرکامو) و اگر این زندگی‌ها را هم با هم نمی‌داشتیم من بدبخت چه می‌کردم درین تنهایی؟! (درضمن یادت باشد که تو در جواب کاغذ هشت صفحه‌ای من فقط نیم صفحه نوشته بودی، ولی خواهی دید که من در جواب کاغذ سه صفحه‌ای تو چقدر می‌نویسم!)

(۶) خوب دخترجان خیلی متشکرم که درین باره با کاغذ خودت به من فرصت داده‌ای که نقش یک آقابالاسر را بازی کنم و هی نصیحت بکنم. خوب تو که می‌بینی تلویزیون و برنامه‌هایش چقدر مزخرف است، چرا هی می‌روی و تماشا می‌کنی که این خوابهای چرند و چار را ببینی؟ امیدوارم دیگر برنامه‌های مزخرف آن را نبینی. حالا ورزشی یا ادبی باشد حرفی! این هم ازین.

(۷) اما درباره نوکر. ناراحت نباش عزیز دلم. تا آمدن تو کسی را پیدا خواهم کرد و این بار خودم پیدا خواهم کرد و نخواهم گذارد بر طبق عادت زحمت این کار به عهده تو بیفتد. راستش تا به حال جریان ازین قرار بود که تو کلفت یا نوکر می‌آورده‌ای و من درش می‌کرده‌ام. امیدوارم بعدها این طور نباشد. چه می‌شود کرد؟ آدم مزخرفی مثل من جز خرابکاری چه می‌تواند بکند. اما درباره مادرم و غیره که برایت نوشتم که در فکر نباشند بهتر است، اصلاً این روزها دیگر به این فکر نمی‌توانند باشند. بیچاره‌ها. دیروز ناهار که خانه پدرم خوردم و بعجله رفتم، موقع رفتن در حالی که همه خانه خوابیده بودند، دیدم مادرک تنهاکنج اطاق نشسته و ماتش برده. گفتم مادر چرا نمی‌خوابی؟ یک دفعه زد زیر گریه و های‌های حالا گریه نکن کی بکن و برای پرسش زبان گرفتن. آخر رفتم خواهرم را صدا کردم که بیاید آرامش کند و خودم رفتم. پدرم معمولاً وقتی کسی از در می‌رسد (تازه‌وارد) گریه می‌کند و پیدا است که بازی درمی‌آورد، ولی بدبخت این مادره! به هر صورت فعلاً که از آنها نمی‌شود توقعی داشت. تا آمدن تو هم هنوز یک ماه و خرده‌ای وقت داریم. خودم درین فکر خواهم بود. اصلاً بیخود برایت این قضیه را و همچنین قضیه مرگ برادرم را نوشتم. ولی خیریت را چه می‌شود کرد که هزار رنگ دارد. به برگشتن کریم هم دیگر امیدی

نیست. گویا رفته کارگر مطبعه شده، با سوادى که ما يادش دادیم. خوش باشد. ولى البته اگر برگشت نگهش خواهم داشت. ولى او جوانى بود در پى ماجرا و در سنين معینى که اين چيزها را مى‌طلبد. و ما هرچه هم که مى‌کردیم ماجرایى مى‌توانست راه بيندازد. سر و برى هم داشت و از کجا که فردا دستى از پا خطا نمى‌کرد و توى زحمتان نمى‌انداخت. به هر صورت حالا که رفته حرفش را هم نزنیم. ولى تو مطمئن باش که تا آمدن تو عزيز دل، خانه را از هر حيث آماده خواهم کرد و روز اول ورود هم برايت ته‌چين و يا خورش قرمه‌سبزی و يا هردو را خواهم پخت.

۸) آقاچواد هم باز مرتب مى‌رود سر زمين و امروز هم قرار بوده است آن شيروانى‌کوب را ببرد بالا که نمى‌دانم چه کرده. امشب مى‌روم منزل مادرم و خبرش را مى‌گیرم و فردا برايت مى‌نویسم. خوب عزيز دلم اين هم جواب کاغذت. ساعت هم یک ربع به ۵ مانده است. و من حالا بلند مى‌شوم سر و صورتى مى‌شورم و مى‌روم بيرون دنبال داريوش که با هم برويم کنسرت. راستى او هم تا اواخر خرداد سفر مى‌کند. مى‌رود ایتالیا. گویا [...] هم به او ملحق خواهد شد. به انتظار اين که کاغذت امشب برسد و به اميد دیدار روى ماهت. از حب‌ها چهل‌ونه تا بيشتر نمانده. چهل‌ونه روزا و خوبى‌اش اين است که بنایى چنان اين روزها را پُر مى‌کند که نگو.

ساعت ۸/۵ صبح پنجشنبه ۲۴ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۴ مه ۱۹۵۳

عزيز دلم سيمين، تو درست يك ماه ديگر گویا استنفرد را ترك مى‌گویی و راه مى‌افتی. همچو نیست؟ و حب‌های من امروز شد چهل و هشت تا. و اما گزارش ديروز عصر تا به حال را بنویسم.

رفتم خانه داريوش که او را ببرم کنسرت. نیامد. گفت مى‌رويم عرق‌خورى. به اصطلاح خودش مثلاً مرا از عزا درمى‌آورد، يعنى مى‌خواست عزادارى براى برادر را تمام کند. تا ساعت ۷/۵ خانه او بودم و بعد راه افتادیم رفتیم پرنده آبى عرقى خوردیم و من درضمن شام هم خوردم. شنيسل خوردم. خيلى هم گرسنه‌ام بود. حسابى هم خوردم. مرده‌شور اين حماقت دوباره‌ام را ببرد که هى رفتم توى چاه. احساس مى‌کردم که يك عرق‌خورى حسابى خستگى‌ام را رفع خواهد کرد. همين طور هم شد. الان فقط رانهايم كمى درد مى‌کند و روى هم‌رفته بهتر شده است. کاغذ تو هم که نیامده. لابد امروز خواهد آمد. عزيز دلم تو کاغذهايت را مرتب به همين نشانى بفرست. تا موقعى که لازم باشد به نشانى ديگرى بفرستى، خواهم

نوشت. خیال دارم اصلاً یک صندوق پستی اجاره کنم، چون شمیران که برویم دیگر پست درست و حسابی که ندارد و باید صندوق پستی از تهران گرفت. دو سه روز است غسل نمی‌خورم، ولی گلویم هنوز کمی درد می‌کند. امروز می‌روم پهلوی مادرم (ناهار) و ازو مداوا می‌خواهم. صبح یا عصری هم باید سری بزنم به زمین. امروز پست را که دادم شاید بروم سر ساختمان.

ساعت ۵ بعد از ظهر همان روز پنجشنبه ۲۴ اردیبهشت

عزیز دلم، صبح رفتم پستخانه که کاغذم را پست کنم. روی تابلوی حرکت پست‌ها دیدم روز پست عوض شده، یعنی شنبه شده. دوشنبه و پنجشنبه بود، حالا شده شنبه و دوشنبه. به این مناسبت کاغذم را پست نکردم و آوردم که برای روز شنبه بفرستم. حالا علت دیر رسیدن کاغذهای چهارشنبه هم تقریباً معلوم شد. و اما گزارش امروز را بدهم.

صبح از پستخانه رفتم سر ساختمان. درها همه کار گذاشته شده. سنگتراش دارد سنگ سبز مجردی‌های دو طرف در را می‌تراشد و بنا داشت پی‌ها را بالا می‌برد. آجر هم باقی‌اش آمده بود بالا و داشتند می‌ساییدند. فردا صبح با لباس کار بالا خواهم رفت. بعد تا ظهر شمیران بودم و برگشتم. سری به چاپخانه زدم برای گرفتن نمونه‌های ترجمه‌ی ژید که هنوز ناتمام مانده و حوصله و وقت هم ندارم که تمامش کنم. بعد رفتم منزل مادرم. نهار بودم و باز گریه‌ی مادرم و الخ. به قدری که وقتی خواستم استراحتی بکنم کتاب یوسف و زلیخایی را که خانلری و صفا چاپ کرده‌اند گرفتم مطالعه کردم. (مال برادرم). از قضا آن قسمتی آمد که یوسف پیراهنش را می‌دهد برای یعقوب ببرند و چنان گریه‌ام گرفت که نگو. و مدتی گریه کردم و بعد به خودم خندیدم و خواب هم نیامد و ساعت ۳ چایی خوردم و از آنجا درآمدم و آمدم خانه. از ۳/۵ تا ۵ جارو پارو کردم و کف راهروها را شستم و گردگیری کردم و چایی هم درست کردم خوردم و حالا سر و صورتم را صفا داده‌ام و دارم برای تو می‌نویسم. گلو درد و پا دردم بهتر است، ولی حسابی لاغر شده‌ام. داشتم کم‌کم چاق می‌شدم، ولی دو سه روز است باز پوزه باریک شده. حالا هم خیال دارم بروم سینما. امیدوارم امشب هم کاغذت بیاید. راستی برادرم هم ناخوش شده و افتاده و دیگر من رویم نشد به مادرم بگویم من هم حالم خوش نیست. بهتر هم شده‌ام. خوبی‌اش این است که گذرا و موقتی است و دو ماه دیگر حداکثر به سر می‌رسد. امروز عصر هم

قرار بوده است آقا جواد و شیروانی کوب بروند بالا که نمی‌دانم رفتند یا نه. فردا صبح معلوم خواهد شد. در هفته آینده هم یک عکس دیگر (یعنی یک سری عکس دیگر) از ساختمان برایت خواهم فرستاد. در ضمن قالب گچی هلال جلوی ایوان را هم امروز ریخته بود. روی زمین بود و فکر می‌کنم شنبه طاق هلالی را بزنند. چیز بدی نخواهد شد. فعلاً هم بای‌بای عزیز دلم. به امید رسیدن کاغذت در امشب. امیدوارم بیاید عزیزم.

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر همان روز پنجشنبه ۲۴ اردیبهشت

عزیز دلم سیمین، عصر از سر کاغذ که بلند شدم رفتم سینما. فیلمی بود به اسم A double life که رونالد کولمن بازی می‌کرد. داستان بازی‌کننده‌ای بود که از بس نقش اتلو را بازی کرده بود، خود او شده بود و همان بلاهایی را که به سر اتلو آمد به سر خودش آورد. خیلی دیدنی بود. حیف که تنها بودم و صحنه‌های اصلی اتلو را نمی‌فهمیدم، یعنی از مکالمات آن کمافی‌السابق هیچی نمی‌فهمیدم. ترجمه‌ها هم خیلی خراب بود. چقدر جای تو خالی بود. اقلأً حالی‌ام می‌کردی. و من چقدر باید ازین بابت افسوس بخورم. ازین بابت که تو نیستی و نیز ازین بابت که چرا من زبان نمی‌دانم. انگلیسی که هیچ، حتی فرانسه را هم نمی‌دانم. نه تنها خوب نمی‌دانم اصلاً نمی‌دانم. مرده شور مرا ببرد که تمام عمرم به بطالت هدر شده است و خوشا به حال تو. چقدر غبطه تو را می‌خورم. خوب عزیز دلم تأسف‌های زندگی را کنار بگذاریم که اگر بخوایم بشمرم سر به جهنم خواهد زد. امشب اصلاً حالم خوب نیست. بعد آمدم سراغ کاغذت باز هم نیامده بود. بعد رفتم حزب. نیم ساعتی بودم و باز برگشتم خانه تا ساعت ۹ معطل شدم. کاغذ نیامد که نیامد. پست عوض شده است. باید شنبه بیاید. ۶ تا ۸ رفتم سینما. تا ۸/۵ حزب بودم و نیم ساعت هم خانه معطل شدم که کاغذ نیامد، من هم سوار شدم رفتم منزل پدرم. باز به مناسبت همین حقّه‌بازیهای عزاداری، رفتن جواد با شیروانی کوب به شمیران عقب افتاده بود و من هم نمی‌دانم چطور شد که عصبانی شدم و فحش را کشیدم به همه‌شان و لباسم را که به رسیدن از راه‌کنده بودم، باز پوشیدم و با تاکسی برگشتم. آنقدر عصبانی بودم که نگو. مرده شور مرا ببرد که به این پدره اصلاً رجوع کرده‌ام. به انتظار همسایه شب بی‌شام باید خوابید. خلاصه آمدم تخم‌مرغی و ماست و پنیری گرفتم و شام درست کردم. نیمرو و ماست و شکر و پنیر خوردم. سیگاری هم چاق کردم و کمی هم فکر کردم و حالا هم دارم

برایت می‌نویسم. رادیو هم دارد اقراریر توقیف شده‌ها را دربارهٔ شرکت بقایی در قتل افشار طوس می‌گوید. لایحهٔ سلب مصونیت از بقایی را هم دولت منتشر کرده است، ولی مجلس هنوز تشکیل نشده است.

نمی‌دانی سر شب چقدر عصبانی بودم. توی تاکسی که برمی‌گشتم فکر می‌کردم حالا خواهم آمد و یک کاغذ سراپا فحش برای تو خواهم نوشت و دق دلم را سر تو در خواهم آورد. ولی می‌بینی که خیلی عاقل‌تر از اینها شده‌ام که این دیوانگی‌ها را بکنم. راستش عصر موقع رفت و روب خانه خیلی خسته شدم. زیر و بالا کردن مبل‌ها و جاروکشی و شستن موزائیک‌ها و گرد و خاکی که خوردم (راستی ته‌ماندهٔ فرشها را هم جمع کردم، تکان دادم و پیچیدم که بدهم بشورند- غرضم آن جاجیم و قالیچه است) خیلی ناراحتم کرد و خیلی دلم به حال خودم سوخت. مرده‌شور! این هم شد زندگی! غصهٔ نخوریم بزودی به سر خواهد رسید و باز نوکری یا کلفتی خواهیم داشت و زنم برخواهد گشت و خانه ساخته خواهد شد! چه آرزوهای ساده‌ای ولی در عین حال بعضی وقت‌ها فکرش را که می‌کنم برآورده شدن همین آرزوهای کوتاه داستان آن بازرگان سعدی را به یاد می‌آورد که شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش خوانده بود. و این کاغذهای تو هم که پدر آدم را درمی‌آورد، یعنی نرسیدن کاغذهایت پدر آدم را درمی‌آورد. حالا کاش امروز کاغذت رسیده بود. نه‌خیر امشب خیلی دلم تنگ است. الآن مدتی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که دیگر ننویسم بهتر است. و به جای آن بلند شوم مدتی عکس‌های تو را تماشا کنم و بعد هم بخوابم. قربان شکل ماهت. عزیز دل سیاه سوختهٔ من. شب به‌خیر!

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر جمعه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۵ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم، امروز تمام روزم سر ساختمان گذشت. صبح ساعت ۹ رفتم سر ساختمان. راستی این را بگویم حسابی از خواب افتاده‌ام. نمی‌دانم چرا. دیشب هم دیر (۱/۵ بعد از نیمه شب) خوابم برد و صبح ۸ بیدار شدم و تا صبحانه بخورم شد ۹ و لباس کار پوشیدم و رفتم سر ساختمان. صبح خسرو با اسب (به اتفاق آریانا) آمدند سری زدند و بعد فخار آمد که مرا ناهار برد خانه‌اش آش ماست داد با ساردین و بعد از ظهر باز برگشتم و عصر هوشنگ آمد (ساعت ۳ آمد و غروب با هم برگشتیم) و تا غروب آنجا بودم و غروب با او یعنی هوشنگ آمدیم خانهٔ بیگلری و تا ۸ آنجا بودیم. بعد آمدیم شهر. فردا ناهار هم می‌روم پهلوی آنها. اما کارهایی که امروز شد:

اولاً رفتم از همان شمیران از یکی از همکارهای فنّار هجده خروار گچ خریدم. دیگر این که طاق ایوان (هلال) زده شد و بسیار خوشگل که هوشنگ سخت پاتیل شده بود. و دیگر این که مجرّدی‌های دو طرف در را شروع کردند با سنگ نیمه تراشیده شده. چاه هم تمام شد و درش را بستند. روی هم‌رفته صد و پنجاه تومان خرج برداشت و خیلی ارزان شد. عصر هم رفتم خانه‌نیم و در حضور او پول چاه را تمام و کمال به مقنّی که در خانه آنها زندگی می‌کند دادم. به هر صورت امروز خیلی کار کردم. بنا دوتا بود و عملة چهارتا. و فردا بنا سه‌تا خواهد شد و عملة پنج‌تا. و بندکش هم می‌آید. راستی عصر هم آقاچواد با شیروانی‌کوب آمدند بالا. قرار و مدارمان را گذاشتیم و فعلاً شیروانی‌کوب منتظر خبر ما است که کی حاضر می‌شویم برای شیروانی‌کوبی. یعنی بنا کی حاضر می‌شود. تا بیاید و شیروانی را بزند. هوشنگ امروز خیلی محبّت کرد. تقریباً سه ساعتی سر ساختمان بود. زیر آفتاب. ازو تشکر کن اگر کاغذی به اونوشتی. سر شب هم که به شهر برگشتم رفتم حزب. با همان لباس کار. سخنرانی هم کردم. عکس هم از من گرفتند که اگر خوب شده باشد برایت می‌فرستم. شب جشن تولّد حزب بود. یعنی تأسیس حزب. و تا الان هم آنجا بودم. به خرج رضا ملکی شام (یک ساندویچ) و آبجو خوردم و خودم هم ذبیح و خدایار و مفخم را به آبجو مهمان کردم. و شش تومان مایه گذاشتم. مزخرفاتی هم به عنوان سخنرانی گفتم و حالا هم برگشته‌ام.

و کاغذ تو هم که اصلاً انگار نه انگار که باید بیاید. و من هم این کاغذ را فردا صبح پست باید بکنم. راستی با بیگلری هم باز درباره آن قرض فرهنگ صحبت کردم. امیدواریهایی هست. امیدوار هستم که تا آخر این هفته بنا زیر سقف برسد و هفته آینده شیروانی را بزنیم. امیدوارم. فردا صبح در شهر دنبال کارهایم خواهم بود. خوشبختانه در کافه‌ها هم به مناسبت ماه رمضان که از امروز بود بسته شد و پول در کافه هدر نخواهم کرد. شش ریال هم شش قران است. به هر صورت فردا صبح را در شهر-وزارت فرهنگ- دنبال جاراللهی که آیا از قم برگشته یا نه و غیره صرف خواهم کرد و عصر می‌روم سر ساختمان. باید درهای باقی‌مانده را هم فردا ببرم بالا. در بزرگ ماشین‌رو را و چارچوب‌های کتابخانه‌ها و قفسه‌ها را. ظهر که می‌روم خانه شما سر راه به نجّار خبر خواهم داد. البته امروز مقدار زیادی هم پول دادم برای بنایی. که دیگر خیال ندارم برایت بنویسم، چون ناراحت خواهی شد که پس با پول چه می‌کند. ولی نه. می‌نویسم. فردا صبح حسابش را می‌کنم و آخرین پولی را که داده‌ام

نیز حساب خواهم کرد و برایت خواهم نوشت که چقدر پول تا آن روز داده‌ام. و این هم خودش مسئله‌ای شده است که از شنبه تا دوشنبه من چه برایت بنویسم. یعنی پست خرتوخر شده و یک بارش دو روز بیشتر وقت ندارد و یک روزش پنج روز. و کاغذهای تو هم اگر درستش را بخواهی به این طریق باید دو روز پشت سر هم - شنبه و یکشنبه - برسد.

خوب دیگر هم بس است. ساعت ۱۱ شده. و من دو ساعتی هم باید بیدار باشم تا خوابم ببرد. بای‌بای! راستی عزیز دلم امشب رضا ملکی که آبجو برایم باز کرد، به یاد تو خورد و من ازو تشکر کردم که از شما ملکی‌ها تنها تو به یاد «او» هستی. و نیز راستی دیشب فال گرفتم. غزل زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست آمد. به فال نیک می‌گیرم. این غزل را به یاد من بخوان. به آرزوی دیدن روی ماهت! عزیز دل نازنینم!

ساعت ۹/۵ صبح شنبه ۲۶ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۶ مه ۱۹۵۳ از پستخانه

عزیز دلم سیمین جان، امروز کاغذ به عقب افتاده‌ام را (که تقصیر عقب افتادن آن با پست است نه با من) می‌فرستم و امیدوارم امروز عصر از تو کاغذ داشته باشم. امروز وقتم در شهر خواهد گذشت، البته صبحش. و بعد از ظهر سر ساختمان خواهم بود. ناهار هم که منزل شما هستم. نمی‌دانم بالاخره بسته‌های پستی را فرستادی یا نه. امیدوارم که معالجه و حلقه‌گذاری منتج به نتیجه شده باشد. من که دیگر آمپول نخواهم زد، چون نه وقت دارم نه امیدش را و نه حوصله‌اش را. و می‌گذارم تا خودت بیایی. من در عین حال که برای تلفن به وسیله هادی هدایتی اقدام کرده‌ام و خیالم تا اندازه‌ای راحت است، ولی در مورد برق خیالم کاملاً ناراحت است و نمی‌دانم بالاخره درین مورد چه خواهیم کرد.

عزیز دلم، امروز یکی دیگر از حب‌ها کم شد. دیگر نباید چیزی مانده باشد. ولی تو بالاخره معلوم نکردی که چه موقع راه خواهی افتاد. آیا بالاخره بلیط را عوض کردی یا نه. آیا همان ۵ تیر اینجا خواهی بود یا دیرتر؟ بنویس عزیز دلم. درین آخر سفر عزیز دلم مواظب خودت باش. مواظب سینه‌های مامانی‌ات و مواظب قد و قامت رشیدت باش. و نفهمیدم بالاخره ورزش و شنا کردی یا نه؟ قرار بود دوچرخه‌سواری هم بکنی. اگر دوچرخه را نفروخته باشی. دیگر چه بنویسم؟ هیچ. من امروز پس از چهار روز ریش تراشیدم. دیشب با چنان ریش و پشم و وضع

ژولیده‌ای در جشن حزب شرکت کردم و سخن‌رانیدم که نگو. ولی امروز صبح ریش و پشم را تراشیدم و برای اولین بار لباس تابستانی را پوشیدم و افتاده‌ام توی کوچه‌ها. یادم است که هر وقت برای بار اول این لباس را می‌پوشیدم تو خوش می‌آمد. امروز همه‌اش درین انتظار بودم که تو مرا با این لباس ببینی و خوش‌آمد بگویی. خوب دیگر بس است. امروز عصر امیدوارم کاغذت بیاید. پا درد که خوب خوب شده است، ولی گلو درد هنوز هست و من هنوز غسل نمی‌خورم و به همین مناسبت اصلاً نمی‌شود صبح چیز خورد. یک لقمه نان و کره. نان را هم که هر سه چهار روز یک‌بار می‌گیرم و توی دیگ می‌گذارم که نرم بماند، امروز صبح دیدم بوی ناگرفته. ظرفش را تمیز کردم. ولی دلم را زد و نشد چیزی بخورم. دیشب یک ساندویچ، دیروز ناهار هم منزل فخار یک آش ماست با کمی ساردین. بدجوری شده است. ولی مبادا غصه بخوری. بزودی تمام خواهد شد. فعلاً این طرف و آن طرف سراغ کلفت را می‌گیرم. دیگر بس است. چه پرچانه! قربان تو عزیز دل که بیایی جان فدایت کنم. قربان تو دختر سیاه سوخته شیرازی من. ای لوند فراری ده برگرد دیگر! جلال تو تصدقت.

ساعت ۱۰ بعد از ظهر شنبه ۲۶ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۶ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، باز مثل مرغ سرکنده شده‌ام. سر شب رفتم درست نیم ساعت (از ۷ تا ۷/۵) توی دکان این مردک صحاف توده‌ای (بادرامپور) نشستم که اگر پستیچی آمد کاغذت را بگیرم ولی نیامد. بعد آمدم بالا و مدتی توی بالکن منتظر بودم و بالاخره سر ساعت ۸ پستیچی پیدا شد و طرف در خانه ما پیچید و من دویدم پائین که کاغذ را از دستش بگیرم، یک لقمه نان شده بود و او را سگ خورده بود. نفهمیدم کجا رفت. گم شد که شد. هرچه گشتم فایده‌ای نداشت. دیدم که به طرف در خانه پیچید و زیر بالکن رفت و تا آمدم از پله‌ها پائین رفته بود. و رفته بود که رفته بود. اگر پست نداشتم چرا به طرف خانه پیچید و اگر داشتم چرا گم شد؟ خلاصه دیوانه شده‌ام که نکند کاغذ را توی کیفش نگه داشته. هرچه تو شانس داری و پستیچیات خوب است، مال من بد است. یک پیرمرد بدبخت پیزی که از پله‌ها زورش می‌آید بیاید بالا. خلاصه این از سر شب من. بگذار گزارش امروز را بدهم.

کاغذت را که پست کردم رفتم سراغ نجار و درها. بعد رفتم خانه لباسم را عوض کردم و رفتم سر ساختمان. امروز باز اوضاع خوب بود. سه تا بنا، دوتا بندکش، یک سنگتراش و پنج تا عمله کار می‌کردند. یک فوج! و کار بالا می‌رفت. بزودی یک سری

دیگر عکس می‌گیرم و برایت می‌فرستم. اما خبر بد که بد است باز آجر تمام شده. غرضم آن آجر چهارگوش است که کم گیر می‌آید. تا به حال نه هزار و چهارصد آجر مصرف شده و هنوز چهار هزار تای دیگر لازم است. هزاری شصت تومان. می‌دانی که هزاری هشت تومان می‌دهم آنها را می‌سابند و روی کار می‌گذارند. اما در عوض قشنگ شده است. به هر صورت کارها را رسیدم و ظهر برگشتم و رفتم خانه شما. ناهار آنجا بودم. بچه‌ها همه خوب و سالم و سر دماغ. خسرو هم بود. یعنی پریروز چون جشن نمی‌دانم چی داشته‌اند، امروز تا بعد از ظهر هم مرخص بودند. و باز همان سؤال‌های همیشگی. و بعد از ظهر هم تا ۳/۵ خوابیدم و خوابم برد. با کمال تعجب. خوابم خیلی کم شده. هوا هم گرم شده. شب‌ها باید پنجره‌ها را باز بگذارم و صدا مگر راحت می‌گذارد. خلاصه ۴/۵ از خانه شما درآمد و آمدن خانه خودمان رتق و فتق امور. بعد رفتم حزب دنبال تهیه پول از سلطان‌زاده که قول به فردا شب داد. بعد آمدن خانه دنبال کاغذ که جریانش را در اول کاغذ برایت نوشتم و خلاصه تا ۸/۵ خانه ماندم. ساعت ۸ هم دکتر شین پرتو و داریوش آمدند و رفتند باشگاه مهرگان و من نیم ساعت دیگر هم ایستادم و وقتی که کاملاً نومید شدم رفتم به جشن سومین سال حزب که در سینما پارک گرفته‌ایم. جشن را افتتاح کردم و مدتی هم به رتق و فتق امور مشغول بودم. بعد سخنرانی ملکی که شروع شد آمدم. رفتم کافه زیر سینما متروپل شام یک مغز خوردم به بیست و پنج ریال و آمدن خانه. نه، سر راه هم کره خریدم و هم خودم را توی کره‌فروشی (!) کشیدم با آن ترازوهای مخصوص- ۶۷ کیلو بودم. البته با آن لباس آبی عروسی که کم‌کم کهنه شده است. و بعد هم آمدن خانه لباسم را کندم و پایم را شستم و حالا هم دارم کاغذ می‌نویسم.

و اگر بدانی چه حالی دارم. مثل حال سگ. صبح حالم خوش بود تا عصر. به مناسبت پیشرفت کار بنایی، ولی سر شب که کاغذ تو نیامده باز مثل سگ شده‌ام. و دیگر هم نمی‌نویسم. امیدوارم فردا کاغذت بیاید. آخرین کاغذی که از تو دارم کاغذ ۳ مه تو است و الان دوازده روز است که از تو خبر ندارم. به نظرم این عوض شدن روز پست در آنجا هم اتفاق افتاده و یک پست ما گوزیده است به الک. خوب بس است عزیز دلم. تصدّق تو بروم. دیگر به خدا بس است؛ به آن خدایی که تو به او اعتقاد داری. دیگر پوستم کنده شده است. دیگر جانم به لب رسیده است. شاید خوب نباشد که این‌طور التماس کنم و زاری. ولی باور کن جانم به لب رسیده. تصدّق شب به خیر.

ساعت ۱۰ و ربع صبح یکشنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۷ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز صبح تا الآن خوابم برده بود. به این طریق که یک‌بار ساعت ۶/۵ بیدار شدم از صدای ماشین و رفت و آمد و بلند شدم پنجره‌ها را بستم و دیدم زود است، دوباره خوابیدم و ساعت ۱۰ بیدار شدم. از یک عالمه کارم عقب افتاده‌ام. در عوض خوب خوابیده‌ام. هرگز انتظار چنین خوابی را نداشتم. حالا هم فقط این چند کلمه را برای نوشتن، چون در حال انتظار دم کشیدن چایی کار دیگری ندارم بکنم جز این که به تو و برای تو بنویسم. کاغذت هم که دیشب نیامد. و با اوقات تلخ دیشب خوابیدم. نمی‌دانم امروز هم مثل دیروز خواهد بود یا این که خواهد آمد. به هر صورت می‌ترسم به خودم نوید بدهم. فعلاً بای‌بای عزیز دلم. بروم بعجله صبحانه بخورم و بپریم بیرون دنبال کارها.

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۲۷ اردیبهشت

عزیز دلم سیمین جان، امروز کاغذت ساعت ۶ و ربع آمد. و من از ساعت ۵ آمده بودم خانه به انتظار کاغذت خستگی درمی‌کردم و مجله‌های خانه را ورق می‌زدم. بعد که کاغذت رسید تا ساعت ۷ و ربع آنها را می‌خواندم. دو کاغذت با هم آمد. یکی کاغذ ۴ تا ۷ مه دیگری کاغذ ۷ تا ۱۱ مه. هر دو با هم رسید و تقصیر هم از خود تو بود که کاغذ این‌طور شده است. برایت خواهم نوشت تا بدانی یک بی‌توجهی کوچک تو چه بلاها ممکن است سر آدم بیاورد و بعد هم موجب چه سوءظن‌هایی بشود. عزیز دلم، من اگر سرم برود از خاطرم نمی‌رود که روز پست کی است و کاغذ تو را باید برسانم. آن وقت تو فکر چه می‌کنی که یادت می‌رود کاغذ مرا بفرستی؟ به هر صورت درین مورد بعد برایت خواهم نوشت. گزارشم را بدهم تا بعد جواب این دو کاغذت.

صبح که دیر بیدار شدم، یکسره رفتم بازار سراغ آهن فروش. یک تیرآهن سه متر و هشتاد سانتی برای سردر پنجره سه متری جنوب خریدم و میخ بلند هم خریدم برای کوبیدن چهارچوب‌ها به دیوار و گذاشتم توی درشکه و هلخ و هلخ آمدم تا دکان نجاری. چهارچوب در بزرگ را هم آماده کردم و رفتم سراغ این ماشین‌های کوچک سه‌چرخه که دوازده تومان کرایه تا شمیران دارد و یکی از آنها را آوردم و تیرآهن و چهارچوب را بار کردم، خودم هم سوار شدم رفتیم شمیران. خلاصه توی

آن گرما- از ساعت ۱۰/۵ شروع به کار کرده بودم- ساعت ۲/۵ بعد از ظهر ناهار نخورده (میلی هم به غذا نداشتم چون صبحانه ساعت ۱۰ خورده بودم) رسیدم سر ساختمان. آنجا نان و کره و ماستی فرستادم برایم گرفتند و خوردم. تا ۴ سر ساختمان بودم که رسیده است به بغل درگاه، یعنی به بالای درها که همه سر دو متر و بیست سانتی است. یعنی دو متر و بیست سانت از تمام بنا بالا آمده، گذشته ازین که بندکشی دیوارها هم شاید فردا تمام تمام شود. خلاصه ساعت ۴ رفتم سراغ گچ و ماسه- در همان شمیران. گچ را قبلاً خریده بودم ولی هنوز نیاورده بود و ماسه را هم تازه خریدم که فردا صبح می‌برند سر ساختمان. و ساعت ۴/۵ برگشتم. آمدم رفتم با تلفن معامله‌ی آجر را تمام کردم- چهار هزار تایی دیگر- گویا آخرین آجری است که می‌خرم. دیگر احتیاجی به آجر نخواهد بود. و چک آن را هم دادم و ساعت ۵ آمدم خانه به انتظار کاغذ تو. از آفتاب سوخته و دستم هم دوجا تاول کرده. زانوی چپم هم درد گرفته. نمی‌دانم چرا. درضمن گرمای کار نفهمیدم از کجا و چطور ولی طوری است که عصر تا به حال می‌شلم. ولی همه‌ی اینها مهم نیست اگر تو یادت نرود که کاغذ مرا بفرستی. می‌فهمی؟ اما وقتی این طوری شود من تمام حماقت‌ها و گذشت‌هایم به یادم می‌آید. درست گوشت را باز کن. چایی هم که درست می‌کردم از شدت خستگی و بی‌توجهی دستم با بخار آب جوش سوخت. به درک. بعد چایی هم خوردم و مدتی هم مجله‌های خانه را که تو عزیز فرستاده‌ای ورق زدم در جستجوی یک مدل مناسب برای تخت دو نفری. بعد هم ساعت ۶ و ربع کاغذهای آمد که تا ۷ و ربع خواندم بعد خوشحال و خندان بلند شدم رفتم حذب و در کافه چیزی نوشیدم. از بس صبح آفتاب خورده بودم تشنگی تا الآن هم ادامه دارد. بعد هم رفتم هیئت اجرائیه (که یک ماهی بود نمی‌رفتم) و حالا هم از آنجا برگشته‌ام و به عنوان شام فقط یک ماست خریدم خوردم. یک ماست گنده که چون میل نداشتم نصفش هم مانده که شکر ریخته‌ام و گذاشته‌ام موقع خواب بخورم شاید خوابم ببرد زود. این گزارش امروز. اما بگذار یک بار دیگر کاغذهایم را بخوانم و مفصل و مرتب جواب بدهم.

ساعت ۱۱ بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۲۷ اردیبهشت

عزیزم کاغذهایم را یک بار دیگر خواندم و یادداشت کردم یعنی علامت گذاشتم که به چه مطالبی باید جواب بدهم. حالا جواب آنها. اول جواب کاغذ ۴ تا ۷ مه تو:

(۱) در مورد قضیهٔ بلیط، خیلی خوشحالم که بالاخره فهمیدی و راه افتاده‌ای اقدامی کرده‌ای. گرچه تا وقتی این کاغذ برسد کار از کار گذشته، ولی بهتر است که در رم بمانی تا در نیویورک و در رم طیاره را عوض کنی. بهتر است، حتی اگر مخارجی داشته باشد. در رم یا آمستردام ماندن یعنی دنیای دیگری را هم سر راه دیدن و لابد می‌دانی که فرق اروپا و آمریکا از زمین تا آسمان است. خلاصه امیدوارم درست بشود. ولی به این طریق که نوشته‌ای گویا در حوالی ۱۵ تیر یعنی اوایل جولای تهران خواهی بود. به این طریق اگر با B.O.A.C. آمدنی شدی، در رم بلیط را عوض کن و یکی دوروزی اطراق کن. اگر با K.L.M. شد، چند روز در آمستردام بمان. به سلامتی.

(۲) در مورد آن پسر سیاهی که تو را به آن سخنرانی برده چیزی ننوشته بودی. تو که باید بدانی من خیلی دلم می‌خواهد راجع به همهٔ مردهایی که با آنها تماسی داری اطلاعاتی داشته باشم.

(۳) در مورد حمام نرفتن من و غیره و کلفت و نوکر نداشتن خیالت ناراحت نباشد. بهتر است یک مدّت مزهٔ نهایت اغتشاش را بجشم تا قدر عافیت را بدانم. تو که بیایی تر و تمیز خواهم بود و الخ. مطمئن باش. آدم لَجری شده‌ام. فرصت نیست که سر بخارنم. و نیز خوش به حال دخترهای بقال‌های آمریکایی که روزی یک بار حمام می‌روند.

(۴) ساختمان ما بدون شیروانی در حدود دوازده هزار تومان تمام خواهد شد که طبق حساب امروز عصر- تا امروز عصر- ۷۲۲۰ تومان داده‌ام، یعنی اینقدرش خرج شده. و امیدوارم شیروانی را هم پدیده درست کند که گزارش آن را برایت نوشته‌ام.

(۵) در مورد کار فرهنگی ریاست دبستان یا دبیرستان هم در فکر هستم و سپرده‌ام، ولی اقدام اساسی را در تابستان (اواخر آن) باید کرد که لابد تو هم آمده‌ای و کمک خواهی کرد.

(۶) غزل فال گرفته‌ات را هم موقع خواب خواهم خواند.

(۷) خیلی خوشحالم که حلقه را برداشتی و کار درست شد. خیلی متشکرم عزیز دلم و نیز خیلی خوشحالم که تذکرات درست شده، ولی نکند بخواهی تا ۱۷ جولای که مدّت تمديد آن است، در آن خراب‌شده بمانی؟!

(۸) ازین که زبانت راه افتاده و حسابی هم راه افتاده یک دنیا خوشحالم و نیز ازین که تایپ کردن را داری می‌آموزی و نیز ازین که طرز نوشتن گشادگشاد را آموخته‌ای. اینها در عین حال که جزئیات است (غیر از زبان که خیلی اساسی است) ولی جزو

تکنیک کار نویسندگی است و باید آدم مراعات بکند.

(۹) و نیز امیدوارم در مورد مخبری و نمایندگی مجلات نیز اقدام بکنی و موفق هم باشی.

(۱۰) راجع به کتابها دلم حسابی شور می‌زنند. تازه نوشته‌ای پس از ۱۵ مه اقدام خواهی کرد. آن وقت کی به دست ما برسد؟ دو ماه در راه خواهد بود؟ نکند حماقت کنی و با خودت بیاوری که کرایه پوستت را می‌کند. راستی برگشتن هم حق داری اضافه بار داشته باشی؟ تحقیق بکن و مواظب باش. یادت هست موقع رفتن چقدر تأسف خوردی که حق اضافه بار داشته‌ای، ولی بار اضافه‌ای نداشته‌ای؟

(۱۱) نوشته بودی که شنا را به علت مرضی که شایع است نرفته‌ای. Polio ولی ما نفهمیدیم این چه مرضی است. به هر صورت امیدوارم که از جمیع آفات مصون باشی.

(۱۲) کاغذهایت را فکر می‌کنم رسانده باشند به مخاطب‌هایش، با وجود این از بچه‌ها خواهم پرسید. این جواب مطالب کاغذ اولت. حالا جواب کاغذ ۷ تا ۱۱ مه تو:

(۱) کاغذ ۴ تا ۷ مه تو مهر پالواتو را دارد ولی به تاریخ ۶ بعد از ظهر. ۶ بعد از ظهر ۷ مه در پستخانه پالواتو بوده و به همین علت یک پست عقب مانده. و تو در کاغذ ۷ تا ۱۱ مه نوشته‌ای که تا ۳/۵ آن را رسانده‌ای و سر کلاس هم یادت افتاده و معلّم تو را به پالواتو رسانده که تا ۳/۵ پست می‌رفته و الخ. خیلی دلم می‌خواست بدانم این کدام معلّم است؟ و می‌دانم معلّم استتیک است، ولی می‌خواهم بدانم چه جور آدمی است و در راه با تو چه جور تا کرده و الخ. البته خیلی ساده است که گمان سوءظنی در کار نیست، ولی عزیز دلم تو که یادت می‌رود کاغذ مرا سر وقت بدهی بعد هم که یادت می‌افتد و معلّم تو را می‌برد مثلاً می‌رساند تازه باز هم تأخیر می‌کنی و ۶ بعد از ظهر کاغذ را پست می‌کنی؟ من که درین راه دور تنها دلخوشی‌ام به کاغذهای تو است. به همان خدایی که سرکار به او اعتقاد دارید [...] من سزاوار این رفتار نیستم. لابد حالا خواهی گفت باز این پسر را چه مرضی گرفته که این طور به پر و پاچه‌ام می‌پیچد. ولی خودت بنشین کلاهت را قاضی کن. هنوز همان بی‌بند و باری، هنوز همان بی‌قیدی، همان عدم نظم و همان بی‌فکری در مورد من. هیچ می‌دانی از کاغذت و از خواندن این مطالب آن، چه‌ها در مغزم گذشت؟ گمان می‌کنم به اندازه کافی اشاراتی به آن شده باشد. بس است. به هر صورت هردو کاغذ تو با هم امروز

رسیده. سر ظهر هر دو به پست تهران رسیده و امشب ساعت ۶ و ربع برای من آمده و به هر صورت علت تأخیر آن هم از خود سرکار علیّه بوده است. نه پست مقصّر است و نه کس دیگری. بعد می‌دانی که تا ۲ بعد از ظهر در استنفرد و تا ۳/۵ در پالوآلتو اگر کاغذ رسید قبول می‌شود و به پست هوایی می‌رسد و گرنه، نه. در گذرم. خیلی خسته‌ام. باید به کسی بپریم. اگر یک خرده دیگر پیش بروم این کاغذ هم از آنهایی خواهد شد که نباید فرستاده شوند.

(۲) اما در مورد خدا و اعتقاد به او و تبلیغی که مرا می‌کنی. عزیز دلم، دیگر کار من از تبلیغ و مورد تبلیغ قرار گرفتن گذشته. من به اصطلاح مؤمن‌ها (هر مؤمنی در هر مذهبی) دیگر آدم از دست رفته‌ای هستم. ولی سرکار هم ملتفت باشید و این مسئله را حضوراً هم بارها خدمتتان عرض کرده‌ام که نمی‌خواهم اباطیلی را که از مادرم می‌شنیدم و از خانواده و خواهرهایم- این اباطیل را نمی‌خواهم از زخم بشنوم. این را تو باید بدانی که من در عین حال که مذهبی ندارم، ماتریالیست هم نیستم- آن‌طور که هر بچه مکتبی توده‌ای هست. این که ماتریالیسم یا ایده‌آلیسم کدام صحیح است، این مسئله را یک فیزیک‌دان باید جواب بدهد. و جواب این مسئله که ماده یا روح اصالت دارد با حکما است. [...] دیگر مرا تبلیغ نکن و در کاغذهایت هم از این اباطیل دم نزن. همین. البته می‌توانی هرچه دلت می‌خواهد بنویسی و به هرچه دلت می‌خواهد عقیده داشته باشی، ولی هم من و هم تو ازین پس باید رعایت این را بکنیم که روی نقاط ضعف طرف فشار نیاوریم. (پشه‌ها هم راه افتاده‌اند و من که الان لخت با زیرپیراهنی و زیرشلواری هستم، مورد هجوم پشه‌ها قرار گرفته‌ام که چون فرش هم نیست جولانی یافته‌اند.)

(۳) اما در مورد کلفت یا نوکر در فکر هستم و امیدوارم تا برگشتن تو فراهم بشود. حتماً باید تهیه بشود.

(۴) ازین که نشانی را داده‌ای- نشانی نیویورکت را- خوشحال شدم ولی این اسم نه به فارسی و نه خارجی است و اسم کی است؟ فرانّه مرّابی؟ یا ضرّابی؟

(۵) با مادر و خواهر و پدر و غیره که از چند روز پیش تا به حال قهرم و آنجا نمی‌روم، وقتی رفتم کاغذت را خواهم داد. ولی چه می‌فهمند بیچاره‌ها معنی این محبّت تو را؟ و تازه مگر خودم فهمیدم؟ آن همه شعر مناسب و آن همه عنایات تسلاً آمیزت حتی حال خودم را هم بهتر نکرد. نمی‌دانم این قلم چرا چرب شده؟ (پشه خاکی‌ها پوست می‌کنند. قلم هم درست شد.)

۶) خوشحالم که دوچرخه‌سواری هم می‌کنی. هرچه تو را در کاغذهایت سرگرم‌تر و مشغول‌تر بینم خوشحال‌تر می‌شوم. اقلأً تو از زندگی‌ات استفاده‌ای ببر. مال ما که دارد هدر می‌شود. ولی راستی تو این مهمانی‌هایی را که می‌روی شام و ناهار مدرسه را که دیگر نمی‌خوری. فکر این هستی که این خودش صرفه‌جویی خوبی است؟ آیا این مهمانی‌ها را از قیمت غذا کم می‌کنند؟ یعنی این غذاهایی را که نمی‌خوری حساب می‌کنند؟ چقدر تنگ‌نظر شده‌ام! ولی چه می‌شود کرد عزیز دلم، دستم این روزها توی خرج است و قدر پول را دارم می‌فهمم.

۷) ازین که رفته‌ای و متابولیسیم را هم اندازه گرفته‌ای بی‌نهایت خوشحال شدم. امیدوارم کم و کسری نداشته باشی و اگر داشته باشی هرچه زودتر معالجه بشوی. اما در ایران فکر نمی‌کنم چنین دستگاهی باشد. ولی با وجود این از دکاتره (!) سؤال می‌کنم.

۸) [...] هم اظهار لطف فرموده‌اند. اگر نوشته‌اند که خانه ما قشنگ شده، برای مطلب بعدی بوده که خیال می‌کرده از تنهایی به این طریق درخواهد آمد. آنچه را که من ساختم، نه مطابق ذوق جناب [...] هست و نه عقل آنها به فهمیدن و پسندیدن آن قد می‌دهد. پولی هم که با آن خانه ساخته از نوع دیگری است و روش او هم در ساختمان چیز دیگری است. به هر صورت به ایشان نمی‌رسد که درباره‌ی خانه ما اظهار نظر کنند. ما که دستان به جایی بند نیست، اصلاً خودخواهی خودمان را این‌طوری سیر کنیم.

خوب این هم جواب کاغذ دومت. ساعت هم خیلی دیر است. یک ربع به ۱۲ مانده. بلند شوم این ماست را سر بکشم و بخوابم. شَمَانه را هم کوک کنم برای ۷ صبح فردا. و تصدّق تو عزیز دل بروم. امشب خیلی عصبانی بودم.

ساعت ۷ صبح دوشنبه ۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۸ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم، دیشب ۱ خوابیدم و ۶ صبح بلند شدم. الان چایی خورده‌ام و آماده بیرون رفتن هستم. اوّل وقت باید بروم بانک، بعد پستخانه، بعد بروم برای خرید تیر برای بغل درگاه‌ها و ببرم بالا. امروز صبح حب که خوردم باقی‌اش را شمردم چهل و چهار تا باقی مانده. می‌بینی که باز به روزشماری افتاده‌ام. الان نُه ماه خرده‌ای کم است که رفته‌ای. و امیدوارم تا آخر دهه‌ی اوّل تیر اینجا باشی. خوب عزیز دلم دیشب از زور خستگی و عصبانیت خیلی بد و بیراه نوشته‌ام و اظهار سوءظن کرده‌ام.

اگر وقت نوشتن می‌داشتم کاغذم را عوض می‌کردم. حیف که ندارم. و نیز اگر کاغذم کوتاه است خواهی بخشید. علتش این است که دو روزه است. کاغذ قبلی‌ام را پریروز (شنبه) داده‌ام و این یکی را به فاصله دو روز. حالا بلند شوم لباس بپوشم. باقی کاغذم را از پستخانه می‌نویسم. فعلاً تصدق تو عزیز دل.

ساعت ۸ صبح همان روز دوشنبه ۲۸ اردیبهشت

عزیز دلم، الآن از دم پستخانه دارم می‌نویسم. در هنوز باز نشده. من کار بانک را اول وقت و فوری تمام کردم و حالا آمده‌ام اینجا، ولی هنوز پستخانه باز نشده. ایستاده، روی دست دارم می‌نویسم. امیدوارم مرا ازین که باز درین کاغذ عصبانیت و ناراحتی نشان داده‌ام ببخشی. باور کن اگر جای من بودی هزار حماقت بدتر ازین می‌کردی. هر وقت خواستی از من برنجی کمی فکر کن و به وضع من بیندیش، آن وقت رحم خواهی کرد و دلت نخواهد آمد که از من رنجیده باشی. در پستخانه هم هنوز بسته است و به انتظار باز شدن در می‌نویسم.

از قضیه سیمان چند روز است خبر ندارم. کافه‌ها بسته (ماه رمضان) و دیدن حکمی کمتر میسر است. قضیه قرض بانک را هنوز دنبال می‌کنم. قضیه زمین و قبالة جاراللهی در جریان است، یعنی او هنوز از قم نیامده. ساختمان خانه به بغل درگاه رسیده، یعنی به هفتاد سانت مانده به آخر که باید شیروانی بخورد. تا آخر این هفته، بی حرف پیش، امیدوارم سقف را بریزیم و شیروانی را شروع کنیم. مدرسه که تمام شده و من دیگر نمی‌روم، اما اگر فرصت کنم یکی دو روزی باید بروم برای تصحیح اوراق و دادن نمره‌ها. بزودی هم باید در فکر لوله کشی آب و برق خانه باشم. جواد به مناسبت ماه رمضان سر ساختمان نمی‌رود. روزه می‌گیرد و می‌افتد. تا به حال هفت هزار و دویست و خرده‌ای خرج کرده‌ام. پنج تومان دیگر لازم دارد که هزار و هشتصد (۱۸۰۰) تومانش پهلوی سلطان‌زاده موجود است و دو هزار تومان هم حقوق اردیبهشت و خرداد خواهد بود و اگر شیروانی را هم پدیده تمام کند، زیاد خرجی نخواهم داشت. بخصوص اگر بتوانیم قرض وزارت فرهنگ را بگیریم که دیگر نور علی نور است. روغن داغ عمارت را هم می‌شود پر و پیمان کرد.

خوب عزیز دلم، مرا بخشیدی از مزخرف نویسی‌های دیشب؟ حالا حالت چگونه است؟ متابولسم اندازه شد؟ عکس چرا نمی‌فرستی؟ وزنت چقدر است؟ درس‌ها در چه حال است؟ پته استیک یادت نرود. من امیدوارم امروز باز پس از دوازده روز

بروم حمام. باور کن وقت نمی‌کنم. صبح باید تیر بخرم ببرم سر ساختمان بعد نزدیک‌های ظهر یا عصر بروم حمام. مرده شور این پست را ببرد که هنوز باز نشده. و دیشب هم که اصلاً نتوانستم بخوابم. نمی‌دانم چه مرگم شده. زانویم هنوز درد می‌کند و در راه رفتن مسلط نیستم. در پست هم باز شد. بروم تمبر بخرم و کاغذ را بفرستم. تصدّقت بروم. و امیدوارم بخشیده باشی این شوهر تنهای بدبخت را. جلال تو. عزیز دلم سیمین جان، این کاغذ را که باز آثاری از عصبانیت و خستگی در آن هست و این دو علّت روحی باعث شده که ایهام و اشاره و کنایه و سوءظن در آن پیدا شود، نمی‌باید می‌فرستادم. ولی درین دو روز فرصت دوبار کاغذ نوشتن نیست. آن هم با این همه کار که من دارم. امیدوارم که مرا می‌بخشی عزیز دلم. من به لطف تو خیلی امیدوارم. تصدّقت.

ساعت ۶ ربع کم بعد از ظهر دوشنبه ۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۸ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز صبح که کاغذم را فرستادم یکر است رفتم سراغ چوب فروش تعداد بیست و چهار عدد تیر بلند و کوتاه خریدم برای بغل درگاه‌ها. یعنی برای بالای درها و بعد هم تلفن یکی از همان اتوموبیل باریهای سه چرخه را خواستم که نیم ساعت بعد آمد و چوب‌ها را بار کردیم و رفتم سر ساختمان. بندکشی دیوارها تقریباً تمام شده. داشتند پای دیوارها را هرّه می‌کردند. ولی آجر آخری که خواسته بودیم و دو هزار تایش را امروز اوّل وقت آورده بودند، بسیار آجر بدی بود و به درد نمی‌خورد که سخت عصبانی‌ام کرد. نزدیک‌های ظهر برگشتم شهر. تلفنی به کوره کردم و گفتم دیگر نفرستند تا خودم بروم آنجا. و بعد بساط حمام را برداشتم رفتم حمام. تا ۱ حمام طول کشید. خیلی چرک بودم. توی خانه دوش دارم و اگر بنیه‌ام مدد کند روزی یکبار دوش خواهم گرفت. بعد از حمام که درآمدم چندتا از بچه‌های حزبی دم در بودند، ما را کشیدند تو و در کافه حزب آبگوشت و آبجو به خوردمان دادند. البته در مقابل سه تومان که دینگ من شد. بعد از ظهر هم آمدم خوابیدم تا ۳/۵ ولی خوابم نبرد. در یک حالت اغما بودم. خانه اگر بدانی چقدر گرم شده! آدم پوست می‌اندازد چه رسد به من که خرم. خلاصه ۳/۵ بلند شدم رفتم سر کوره و حالا برگشته‌ام و چایی گذاشته‌ام. رفتن و برگشتن سر کوره با تاکسی. چاره‌ای غیر ازین نیست. و بیست و پنج قران مخارج رفت و آمد. دیروز گفتم تلفنی کار آجر را خاتمه می‌دهم و دیگر سر کوره نمی‌روم، ولی خراب از آب در آمد. این هم گزارش

امروز ما. عصر قرار بود برویم بالا سر ساختمان، ولی چون پول نداشتیم نرفتم. گذشته ازین که خیلی خسته‌ام. نمی‌دانم چرا. فردا صبح سری خواهم زد و ساعت ۱۱ هم باید بروم مدرسه برای امتحانات نهایی کلاس ۵. راستی آقاچواد امروز بالا بود. سر می‌زند. ولی صبح تا غروب نمی‌ماند. نصف روزی می‌ایستد بعد از شدت گرما فرار می‌کند. امشب هم من می‌روم منزل پدرم کاغذ تو را بهشان می‌دهم و قرار فردا را با آقاچواد می‌گذارم. حالا بلند شوم چایی بریزم و بخورم.

ساعت ۹ صبح سه‌شنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۱۹ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم، دیروز از ساعت ۶ به بعد (تا ۸) حوزه داشتم در خانه. حوزه هنرکده‌ای‌ها. و بعد لباس پوشیدم رفتم منزل پدرم. شب روضه پدرم بود. شب سه‌شنبه. شام خوردم و مدتی هم در مجلس نشستم و با مادرم که ناخوش بود احوالپرسی کردم. برادرم راه افتاده است. کاغذ تو را دادم که او برایشان بخواند و همه‌شان سلام به تو رساندند و اظهار تشکر کردند و بعد هم آمدیم خانه خوابیدیم. ۱۱ خوابیدیم. گرچه دیر خوابم برد ولی ۸ بیدار شدم. البته به صدای زنگ در. و وثوقی بود. تا الآن اینجا بود. من درین مدت صبحانه‌ام را درست کردم و خوردم بعد ریش تراشیدم و حالا که او رفته است کاغذم را می‌نویسم. بعد هم بلند می‌شوم لباس می‌پوشم و می‌روم بیرون. باید سری به مدرسه بزنم برای شورای امتحانات نهایی. حال خوب است اما زانویم درد می‌کند. نمی‌دانم چطور شده. دیشب مادرم دستور یک روغن مالی مخصوص داد که نه حوصله‌اش را دارم و نه وقتش را. همان دیشب مادرم قرار بود خودش این روغن مالی را بکند، ولی دلم راضی نشد که او این کار را بکند. خودش مریض است. بیخود کرده‌ام این مدت را به قهر آنجا نرفته‌ام. چه آدم بدی هستم من. خواهرم خانم خانمها می‌گفت سیمین در آن ایام آخر یک‌روز به من گفت من از دست عصبانیت‌های جلال می‌روم؛ شاید عصبانیتش کمی بهتر شود و من در جواب گفتم (یعنی به خواهرم که از تو نقل قول می‌کرد) غافل ازین که در نتیجه این سفر عصبانیت‌های جلال او صدچندان شده است. حالا به تو هم این مطلب را می‌گویم. یعنی به در گفته‌ام که دیوار بشنود. خیلی دلم می‌خواهد که این عصبانیت خوب بشود، ولی هنوز که نشده. البته خیلی بهترم. از وقتی درس نمی‌دهم خیلی بهتر شده. راستی خیلی هم دلم می‌خواهد یک جفت گیوه بخرم و با لباس تابستانی که می‌پوشم پاکنم، ولی بی‌پولی اجازه نمی‌دهد و صرفه‌جویی باید کرد.

خوب عزیز دلم، حال تو چطور است؟ خوبی؟ دو چرخه سواری کردی؟ حلقه و متابولیسیم و غیره درست درست شد و تمام شد یا نه؟ درس‌ها در چه حال است؟ سه تا داستانی را که می‌باید می‌نوشتی تمام کردی یا نه؟ با ماشین نویسی چه کردی؟ بهتر شده است یا نه؟ پول خواهی داشت که ماشین بخری؟ حتماً نه؟ با این وضعی که من دارم و یک شاهی پول برای تو نفرستاده‌ام و با آن مخارجی که تو داری کجا پول به ماشین تحریر می‌رسد. آیا در شیکاگو توقف خواهی کرد؟ اگر از نیویورک دیرتر حرکت می‌کنی چه اشکال دارد که چند روزی در شیکاگو بمانی و آن قضیه دانشگاه را تحقیق کنی؟ یادت نرودها؟ عزیز دلم. در کاغذ گذشته‌ام باز عصبانیت نشان داده‌ام که لابد تا به حال مرا بخشیده‌ای. در آخر کاغذم عذر عصبانیت‌ها را خواسته‌ام که امیدوارم مورد قبول قرار گرفته باشد. دیروز عصر سر ساختمان (طبق گزارش آقا جواد که دیشب در خانه می‌داد) نجار هم رفته بوده است. درها را سیخ کرده بوده و در بزرگ گاراژ یعنی ماشین‌رو را هم سوار کرده بوده است. و امروز گویا زیر سقف خواهند رسید. من عصر قرار است بروم بالا. دستور هم داده‌ام جواد روغن برزک بخرد و یک دور دیگر درها را روغن بزند که امروز این کار را خواهد کرد. تا آخر هفته هم شیروانی‌ساز فکر می‌کنم دست به کار شود. عصر هم خودم خواهم رفت سر ساختمان و گزارش مفصل خواهم داد. شاید هم عکس بگیرم و برایت بفرستم. فعلاً بای‌بای! عزیز دلم. امیدوارم خیریت‌های مرا به دل‌نگیری و مرا به این تنهایی و بدبختی ببخشی! بلند شوم لباس بپوشم و بروم. دو سه تا هم تلفن دارم.

ساعت ۲/۵ بعد از ظهر همان روز سه‌شنبه ۲۹ اردیبهشت

عزیز دلم سیمین، صبح از خانه که بیرون رفتم دو سه تا تلفن کردم به کوره و به فخار و به جارااللهی که این آخری نبود و فخار را روانه کردم برای کار آجر و تا عصر امیدوارم آجر به بالا برسد. بعد رفتم سلمانی سرم را تابستانی کوتاه کردم و تعجب است که سرم را که می‌زنم گرچه موهای سفید بیشتر نمایان می‌شود، ولی با لباس فعلی‌ام خیلی جوان به نظر می‌رسم. بدون کراوات، با لباس تابستانی که تو عزیز خریدی و موی کوتاه شده. به هر صورت بعد هم رفتم مدرسه. ساعت ۱۱. و شورا گذشت و اوراقی هم داشتم که تصحیح کردم و کارم تقریباً تمام شد، یعنی در مدرسه. جز دو روز که برای امتحان نهایی پنجم باید بروم. بعد هم ظهر بود از مدرسه درآمدم قدم‌زنان رفتم که ملک کرم را ببینم راجع به بلیط تو- نبود. رفته بود ناهار و بعد

درآمد و از آن عتیقه‌فروشی‌های توی پاساژ سه تا تکه مس خریدم به هفده تومان. یک شمعدان و دوتا ظرف کوچک که از یکی به عنوان زیرسیگاری می‌شود استفاده کرد و از دیگری که در دارد  به این شکل، نمی‌دانم به چه عنوان می‌شود استفاده کرد. ولی به هر صورت خریدم. نظرم را گرفت. دوتا گلدان مسی هم دیده‌ام که روی قیمت آن هنوز توافق نکرده‌ایم. او می‌گوید بیست و من می‌گویم پانزده تومان. این زینت‌ها برای خانه جدید لازم است و به همین عنوان خریده‌ام. راستی به ندیم هم سپرده‌ام که دوتا فرش خوب برای اطاقمان بخرد. فرش حسابی بهتر از آن خرسک‌هایی که فروختیم. و البته قسطی هم پولش را خواهیم داد. البته این مبلی‌هایی که خریده‌ام همه‌اش قلم زده است، بخصوص شمعدان که خیلی قشنگ و ظریف است.

ساعت ۳ هم باید بلند شوم بروم شمیران. راستی گزارش را می‌دادم. پس از خریدن مس‌ها رفتم در کافه ژنو. روبه‌روی همان محل آمریکایی‌ها ناهار خوردم به چهار تومان. خیلی گران است عزیز دلم. الان هم رادیو دارد جریان مجلس امروز را که اولین جلسه بعد از تعطیل عید است پخش می‌کند. از جلسه صفحه برداشته‌اند و حالا رادیو پخش می‌کند. این را گوش می‌دهم و می‌روم شمیران. فعلاً بای‌بای عزیز دلم. [...] قنات آبادی می‌خواهد حرف بزند. به امید دیدارت. بای‌بای.

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر همان روز سه‌شنبه ۲۹ اردیبهشت

عزیز دلم، الان یک ربع ساعت است که به خانه آمده‌ام. از شمیران آمده‌ام. از سر ساختمان! تعجب می‌کنی؟ حالا برایت می‌گویم چه کرده‌ام، اگر این پای لعنتی بگذارد. ساعت ۳ رفتم سر ساختمان تا ۶ آنجا بودم. قرار بود آجر بعد از ظهر بیاید که نیامد. ناچار ۶ برگشتم تهران از مهرگان تلفن کردم به کوره و انکشف که باز خودم باید بروم سر کوره. و رفتم. ۶/۵ کوره بودم تا ۸/۵. این روزها ۷ و ربع تاریک می‌شود یا ۷/۵. به هر صورت یک ساعتی بیشتر در تاریکی پای آجر کوره ایستاده‌ام که آجر قرمز سوا کنند و بار کنند و درین مدت دوتا تخم مرغ پخته و نان و کره از دکانی که برای عمله‌های کوره باز شده است خریدم و سرپا خوردم و یک قلپ آب هم بالاش و خلاصه ساعت ۸/۵ با دو هزار آجر چهارگوش راه افتادیم. و این پای ملعون که همین‌طور درد می‌کرد و درد می‌کند! و رفتم. ساعت نمی‌دانم چند سر ساختمان بودیم. شب و تاریکی در عین حال که زیبا بود اما من حوصله این حرف‌ها را

نداشتم. درد پا و سر و صدای ماشین. الآن هم آنقدر خسته‌ام که تعجب می‌کنم چطور حوصله‌ام می‌شود بنویسم. به هر صورت آجر را که خالی کردیم من مدتی پهلوی عمله‌ها نشستم و پایم را- زانوی چپم را- با دستمالی که در جیب داشتم سفت بستم و دیدم نمی‌توانم راه بروم. یک تکه چوب دست گرفتم و پس از رفع خستگی لنگان و عصازنان خودم را رساندم تا کنار جاده و اتوموبیل گرفتم. و حالا هم آمده‌ام خانه. شام که خورده‌ام ولی یک ماست خریده‌ام که بخورم شاید خوابم ببرد. فردا صبح هم با شیرازی (آن یارو که موزائیک‌فروش است) قرار است بروم سر ساختمان و من می‌ترسم پایم اجازه ندهد و بدا به حال من اگر این‌طور باشد. امیدوارم تا فردا صبح پا خوب بشود. دیگر هم بس است. اینقدر خسته‌ام که نهایت ندارد. دلم می‌خواهد یک عمر بخوابم و می‌ترسم نتوانم. اما این که امروز عصر سر ساختمان چه کردم باشد برای فردا. فعلاً شب به‌خیر عزیز دلم. خوبی‌اش این است که موقتی است.

ساعت ۱۱ ربع کم بعد از ظهر چهارشنبه ۳۰ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۰ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، تازه از منزل مادرم برگشته‌ام. درد پا از بس اذیت می‌کرد بالاخره امشب رضایت دادم خواهرم مرضیه آمد روغن مالی‌اش کرد و آن را بست و راهم انداخت و حالا هم پایم بسته است. زانوی چپم. حتم دارم که دیگر امشب خوب خواهد شد. اما امشب کاغذ تو که نرسید. باز هم یک‌بار دیگر بی‌ترتیبی. و امیدوارم که دیگر این‌بار تقصیر از تو نباشد. مثل دفعه گذشته. مبادا دلت بگیردها عزیز دلم؟! من درین روزها خیلی احتیاج به تشویق دارم. و کی هست که مرا تشویق کند؟ خوب شب دیر وقت است. بگذار گزارشم را بدهم و بروم بخوابم.

صبح ساعت ۸ شیرازی آمد و به صدای زنگ در او از خواب بیدار شدم. چایی درست کردم و صبحانه خوردم. او هم چایی خورد. بعد ساعت ۹ با هم رفتیم سر ساختمان. او بازدید کرد و کار مرا پسندید و راهنمایی‌هایی کرد که به درد می‌خورد. من هم درضمن آن حقه‌ای را که از روی مجله‌های مرحمتی تو برای بهتر به کار بردن بخاری دیواری یاد گرفته بودم و عمل کرده‌ام، به او حالی کردم که راضی شد و خلاصه تا ساعت ۱۰ آنجا بود و رفت. من هم تا ظهر به کارهای مختلف سرگرم بودم. از آجر ساییدن گرفته تا آجر دادن و سنگ گذاشتن و تیر بغل درگاه ریختن و سر جرز رفتن. حسابی به اندازه یک عملة مسئله درین است که نمی‌توانم بایستم دستور بدهم یا ببینم که کار را کج می‌کنند و عیب‌جویی کنم. بدبخت‌ها شعور هم که ندارند.

الان گذشته ازین که تمام بغل درگاه‌ها یعنی بالای درها را ریخته‌ایم، دوبر عمارت به زیر پوشش اوّل هم رسیده است. دو بر دیگر مانده که فکر می‌کنم تا اوایل هفته آینده تمام شود. و بی حرف پیش قرار است برای روز دوشنبه تیرهای سقف را بالا ببرم و امشب که دیگر حوصله ندارم. فردا صبح باید از روی نقشه حساب کنم که چقدر تیر لازم داریم و چندتا. برایت نوشتم که در بزرگ ماشین‌رو را هم کار گذاشته‌ایم. البته چهارچوبش را و مجرّدی‌های سنگی دو طرف آن هم چیزی به اتمام ندارد. تا جمعه تمام خواهد شد. و چقدر خوب کردم که دیشب با آن عجله آجر را بردم و رساندم وگرنه کار امروز لنگ می‌شد. به هر صورت ظهر هم قرار بود بروم ناهار منزل خنجی بخورم که رفتم. اگر یادت باشد یک‌بار با هم رفتیم که بخاری دیواری‌شان می‌سوخت و اصلاً اطاق را گرم نمی‌کرد. به هر صورت ناهار خوردم و تا ۲ آنجا بودم و دوباره برگشتم سر ساختمان و تا ساعت ۶ ماندم باز به شرح ایضاً که معنا ندارد برایت گزارش بدهم. ماندن من سر ساختمان و سرکشی من یعنی دخالت در تمام امور. درضمن بندکشی دیوارها هم تمام شده است و از فردا باید بندکشی سنگ‌چین زیر دیوارها را شروع کنند. بعد هم ساعت ۵ دکتر هدایتی آمد بالا. هادی. نه تنها کار استادی‌اش درست شده، بلکه در شرکت بیمه هم کار گرفته. زرنگی می‌کند. برای تلفن به او رجوع کرده‌ام که حالا قرار شده است بروم برادرش را در شرکت تلفن بینم که فردا می‌روم و جریان را برایت می‌نویسم. و یک ساعتی هم او آنجا بود و به به و احسنت و ازین مزخرفات. هیچ کدامشان نمی‌فهمند. و غروب برگشتم. اگر بدانی سر و گردن و دستهایم چه سیاه شده است؟ عزیز دلم حتی از تو هم سیاه‌تر شده‌ام. و دیگر ازین بابت هم خیالت راحت باشد. گرچه نوشته بودی که این ناراحتی سیاه و سفیدی را در آنجا از دست داده‌ای. غذا این روزها خوب می‌خورم. با این که سیگار هم کم نشده است، ولی نمی‌دانم چرا خوابم درست نیست. شب‌ها اغلب آن طرف ۱ می‌خوابم، یعنی خوابم می‌برد. معمولاً ۱۱ تا ۱۱/۵ به رختخواب می‌روم ولی ۱۲ تا ۱ خوابم می‌برد و حتی دیرتر. به هر صورت غروب هم برگشتم خانه. تا ظرف‌ها را بشویم و تلمبه برقی را بزنم و چایی بگذارم، شد ساعت ۷ و داریوش هم رسید. آوردمش بالا یک شربت آبلیمو به نافش بستم و بعد چایی و خودم هم سر و صورتی صفا دادم و ساعت ۷/۵ با هم رفتیم بیرون. او رفت مهرگان و من سری به حزب زدم و برگشتم خانه سراغ کاغذت که نیامده بود و بعد رفتم مهرگان تا ساعت ۹ نشستم. جای خوبی است. با صفا و کم خرج. و بعد ساعت ۹ رفتم منزل مادرم شام خوردم و

احوالپرسی و روغن مالی پا و لباس‌های شسته‌ام را برداشتم و برگشتم. درضمن همه‌شان از کاغذ تو تشکر کردند و همه‌شان سرزنشم کردند که چرا این خبر را برای تو نوشته‌ام. من هم برای این که دلشان را به دست آورده باشم خودم را فدا کردم و داستان خوابی را که تو دیده بوده‌ای که حوضتان پر خون شده برایشان گفتم و آنها همین را دلیل مؤید این افسانه گرفتند که برادر ما را در مدینه کشته‌اند. چون این خبر در محافل ذیعلاقه، یعنی در محافل مذهبی شیوع دارد که او را چیزخور (چی‌خور) به قول تو شیرازی عزیز) کرده‌اند. به هر صورت بعد هم ساعت ۱۰ راه افتادم و آمدم خانه.

راستی چهارچوب‌ها را هم تا به حال دو سه بار روغن برزک زده‌ایم. امروز هم صبح تا غروب عمله‌ای این کار را می‌کرد. آنچه مسلم است کار دارد کم‌کم پیش می‌رود. فقط چیزی که ناراحت‌کننده است این است که حمام و مستراح و روشویی که هر سه در یک جا است کمی کوچک شده و وان توی آن جا نمی‌گیرد و اگر بگیرد جا را تنگ می‌کند. این اشکال را هم طوری حل خواهم کرد. مهندس که دیگر سر نمی‌زند. انگار نه انگار. من هم که پولی به او نداده‌ام طمع بیخود دارم. و ناچار خودم شده‌ام مهندس. البته وحشت نکنی عزیز دلم خرخری نمی‌کنم و در کاری که نمی‌دانم هم دخالت بیمورد نمی‌کنم. اما به این اندازه وارد شده‌ام. و اما فردا صبح باید بروم کارهای شهر را انجام بدهم. آقاچواد فردا می‌رود بالا. دستهایم از بس سوخته سخت می‌خارد. و سیاه سیاه هم شده. بزودی لابد پوست خواهد انداخت. خوب دیگر هم بس است. اگر ۱۵ تیر هم بیایی عزیز دلم یک ماه و نیم دیگر بیشتر باقی نمانده. قربانت بروم. عزیز دلم.

ساعت پنج بعد از ظهر پنجشنبه ۳۱ اردیبهشت ۱۳۳۲ / ۲۱ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروزم در شهر گذشت و تقریباً بیهوده. صبح به صدای زنگ در حسین ملک بیدار شده‌ام. آمده بود آن مبلّی را که برایمان ساخته بخرد. به همان قیمتی که برایمان تمام کرده. قرار است امروز ساعت ۷ بیاید و آن را ببرد. یعنی دو ساعت دیگر. بعد که او رفت من هم صبحانه خورده بودم و رفتم بیرون از عکاس عکسی را که در پاکت است گرفتم که برایت بفرستم. بعد رفتم سراغ نجّار یک ساعتی با او بودم و صحبت راجع به درها بود و بعد سری به خانه شما زدم، چون به دکان نجّار نزدیک است. کسی خانه نبود. کلفت‌ها داشتند رخت می‌شستند. بعد آمدم

رفتم بازار سراغ سلطان زاده که پول بگیرم و قرار شد یک چک هشتصد تومانی مرا که بی محل صادر کرده‌ام بپردازد و بعد رفتم بازار دنبال تخت ساخته چوبی گشتم که پیدا نشد. برگشتن سری به امیرکبیر زدم که شاید یک چیزی از یک کدامان چاپ کنم که نبود. مدتی هم نشستم نیامد. بعد باز هم مراجعه خواهم کرد. بعد راه افتادم به سمت خانه مادرم. در راه دوتا یاس پیچ (امین الدوله) خریدم برای پای دیوارها. بندکشی آجرها تمام شده و بندکشی سنگ‌های زیر دیوار هم دو سه روز دیگر تمام خواهد شد و من بلافاصله پیچ چسب و این پیچ‌ها را با چندتا گلیسین خواهم کاشت. گلدان‌ها را فعلاً گذاشتم منزل مادرم (دوتا به سه تومان) که مواظبت کنند تا موقعش بشود. بعد ناهار خوردم و بعد پدرم را دیدم که جاراللهی را دیده و قرار واگذاری آن زمین را گذاشته. امروز عصر یا امشب باید به او تلفن کنم و یک روز قرار بگذاریم برویم محضر و آن زمین را به اسم خودم بکنم و روی آن پول از وزارت فرهنگ بگیرم. البته با هزار اگر. بعد از ظهر هم آمدم خانه. ساعت ۳ خانه بودم و نشستم سر ترجمه ژید که نیمه کاره همین طور مانده و اگر در آید پول دویست جلد آن را به من خواهند داد و این خودش پولی است. به هر صورت به اندازه یک فرم آماده کرده‌ام که شنبه خواهم داد به چاپخانه. بعد هم خسرو آمد اینجا. از ۴ تا الان. یک شربت آبلیمو برایش درست کردم. مدتی گپ زدیم و او حالا رفت. و قرار شد من فردا ظهر بروم خانه بچه‌ها. و منوچهرخان را وادار کنم آن کاغذ را برای آن علی بنویسد که آیا حاضر هست بیاید پهلوی ما یا نه. دستور تو را عملی می‌کنم. خدا عمرت بدهد که از آن طرف دنیا هم در فکر زندگی هستی. من که عاقل به جایی قد نمی‌داد. و کاغذت هم که بالاخره نیامده. پیدا است که از آن طرف هم پست هفته‌ای یک بار شده است یا اقلاً دو روز پشت سر هم می‌فرستند. فعلاً هم ملک زودتر از وقت آمده که آن مبل را ببرد. بگذار او را راه بیندازم تا بعد.

عزیز دلم، ملک رفت حمال بیاورد. تا بیاید بنویسم. غیر ازین مبل که دارد می‌رود، ما فروختنی فقط یک کمد داریم و یک جفت تخت که جریانش را برایت نوشته‌ام و یک میز شیشه‌ای وسط اطاق. باقی را نگه می‌دارم. آمد.

ساعت ۶ بعد از ظهر همان روز پنجشنبه ۳۱ اردیبهشت

عزیز دلم، ملک رفت و آن مبل خودش ساخته را هم برد. مال بد بیخ ریش

صاحبش. قرار شده است اول برج حقوق که گرفت پولش را بدهد. و من هم زیر آن را که یک دنیا خاک جمع شده بود جارو کردم و پرده میان دو اطاق را هم جمع کردم و گذاشتم صندوق و دست و رویم را هم شستم و حالا نشسته‌ام سر کاغذت. و امیدوار هم هستم که امشب کاغذت بیاید. فردا صبح هم باید بروم سر ساختمان. امروز بعد از ظهر هم راستش باید می‌رفتم ولی از زور بی‌پولی نرفتم. عمه بنّاها پول می‌خواستند و اگر می‌رفتم یخه‌ام را می‌گرفتند. که ناچار ماند برای فردا. امشب می‌روم جریان را از آقا جواد می‌پرسم که امروز بالا بوده است. قرار گذاشته‌ایم یک روز او می‌رود، یک روز من. یعنی من غیر از یک روز نوبتم هم اگر دستم برسد می‌روم، ولی او چون روزه است التماسش را می‌کنم که یک روز در میان برود. حالا هم من تا ساعت ۷ می‌نشینم خانه به انتظار کاغذت. اگر آمد که فیه‌المطلوب وگرنه می‌روم بیرون. شاید رفتم سینما. هنوز پنج تومانی توی جیبم پول هست. این را هم بدان که تا امروز یعنی تا ساعت‌هاذا جمعاً ۷۳۹۱۰/۵ ریال خرج بنّایی شده است. دیگر هم بس است.

ساعت ۱۱ بعد از ظهر همان روز پنجشنبه ۳۱ اردیبهشت

عزیز دلم، امشب سینما که نرفتم هیچ، هیچ غلط دیگری هم نکردم. تا ساعت ۷ خانه نشستم با ترجمه ژید و ر رفتم. بعد رفتم باشگاه مهرگان شیرکاکائویی خوردم و بعد ساعت ۸ رفتم حزب تا ساعت ۱۰ آنجا بودم. جلسه داشتیم. بزودی هم کنفرانس حزب تشکیل خواهد شد. و بعد هم رفتم منزل مادرم شام خوردم و آقا جواد را دیدم و گزارش امروز را از او شنیدم و حالا هم آمده‌ام نان و کره برای صبح خریدم و لباسم را کنده‌ام و دارم می‌نویسم. کاغذت امشب هم که بالاخره نرسید. فردا صبح هم باید بروم شمیران سر ساختمان. تا ظهر. و ظهر بروم منزل شما. حالا هم بروم بخوابم. تا فردا.

عزیز دلم، حالت چطور است؟ تصدّق تو بروم. خانه خیلی خلوت شده است و کم‌کم بوی اسباب‌کشی از آن می‌آید. و من هر وقت یاد اسباب‌کشی می‌افتم تنم می‌لرزد. خوبی‌اش این است که این بار تو نخواهی بود تا به زحمت بیفتی. راستی عزیز دلم، پایم بهتر است. دیگر هم بروم بخوابم چون امروز نخواهی‌ام. امیدوارم زود خوابم ببرد. با آرزوی دیدن روی تو در خواب.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر جمعه اول خرداد ۱۳۳۲ / ۲۲ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز اول خرداد بود و تو اوایل تیر اینجا خواهی بود و من راستی ازین پس باید درین ماجرا به سر ببرم که نکند تا رسیدن او خانه تمام نشده باشد. این فعلاً تنها غصه شده است. ولی امیدوارم تمامش کنم. عزیز دلم گزارشم را بدهم بعد بخوابم.

امروز صبح پس از خوردن ناشتایی رفتم سر ساختمان و تا ظهر آنجا بودم. درضمن مهندس آل‌احمد پسرعمو هم آمد آنجا و قرار سه تن سیمان دیگر را گذاشتم که تقاضایم را بنویسم بدهم به اوقدام کند. اما درباره آن دو تن اولی که جریانش را برایت نوشته‌ام، مدتی است از آن خبر ندارم. یعنی حواله دست حکمی بود و قرار بود بفروشد و چون به مناسبت ماه رمضان کافه فردوس تعطیل است، دیدن او به آسانی میسر نمی‌شود ولی فردا به او تلفن خواهم کرد و تکلیفش را روشن خواهم کرد. حتماً فروخته است و حق‌البوق ما را هم کنار گذاشته. اما کارهای ساختمان دارد پیش می‌رود. دیگر تقریباً تا زیر سقف دو سه رگ فاصله دارد و قرار است من یکشنبه تیرهای سقف را بالا ببرم که امروز یکی از کارهایم همین بود که تیرهای مورد لزوم را اندازه بگیرم. و گرفتم و فردا و پس‌فردا را درین فکر باید باشم که تیر تهیه کنم. سقف را که بزنند دیگر شیروانی کاری ندارد. می‌دانی که طاق را دوپوش می‌کنیم- با شیروانی سه‌پوش- که گرما و سرما زیاد نفوذ نکند و امروز باز یک ساعتی سر جرز بودم و راستی سر جرز هم تماشایی است و بیخود نیست که بناها از سر جرز آواز می‌خوانند. مسلط بر اطراف است، چشم‌انداز دارد، دید را وسیع می‌کند و غم دل را می‌زداید. به هر صورت نزدیک ظهر هم باران گرفت. و ظهر هم برگشتم ناهار رفتم خانه شما. هوشنگ نبود. رفته بود مهمانی ولی دیگران همه بودند و همه سلام رساندند. کار آن علی را هم به منوچهرخان گفتم. عذر می‌آورد که تابستان نمی‌آید و از پائیز به بعد می‌آید و توصیه هم کرد از همین کلفت‌های بنگاهی بگیریم که آن همه تجربه‌شان کرده‌ایم. خلاصه بعد هم خوابیدند که من هم دراز کشیدم، ولی خوابم نبرد و ساعت ۳ بلند شدم آدم خانه سری زدم. و بیخودی به انتظار کاغذ تو نیم ساعتی نشستم و طرح یک مقاله را ریختم که به صورت نامه سرگشاده به نیمایوشیج می‌خواهم بنویسم. با همه سعی ما رفته در کمیسیون تدارک فستیوال بخارست توده‌ای‌ها شرکت کرده. به این مناسبت مطالبی خواهم نوشت. بامشاد،

تفضلی (محمود) و چو غک و خیلی‌های دیگر آن را امضا کرده‌اند، یعنی اعلامیه کمیته تدارک آن فستیوال را و نامه من خطاب به همه اینها خواهد بود. خلاصه اگر نوشتم و چاپ شد برایت می‌فرستم. و بعد رفتم منزل ملکی. هیئت اجراییه بود و خیلی طول کشید. مقدمات کنفرانس حزب را می‌دیدیم. تا ساعت ۸ آنجا بودیم و بعد شهیدا مرا برد به باشگاه شرکت نفت شام داد و تا ساعت ۱۰ آنجا بودیم و حالا هم برگشته‌ام. این هم گزارش امروز عزیز دلم. حالا بروم بخوابم که صبح زودتر بلند شوم و دنبال کارها. اول پست و بعد هم کارهای دیگر. و تصدق تو عزیز دل. بای‌بای.

ساعت ۸/۵ صبح شنبه دوم خرداد ۱۳۳۲ / ۲۳ مه ۱۹۵۳ از پستخانه

عزیز دلم سیمین، باز این هفته در حالی که از یکشنبه گذشته تا به حال کاغذی از تو ندارم (آخرین کاغذی که از تو دارم کاغذ ۱۱ مه است) کاغذم را می‌فرستم. مطالب تازه این است که صندوق پستی یکی از رفقا را قرار شده است قرض کنم و تا هفته آینده کارش تمام خواهد شد و آن وقت تو از آن به بعد به نشانی آن صندوق کاغذ خواهی فرستاد. و تا کار صندوق پست تمام نشده به همین نشانی فعلی کاغذات را بفرست. چون فکر نمی‌کنم تا قبل از آخر خرداد بتوانم اینجا را تخلیه کنم. و همه ترسم هم ازین است که سفر تو تمام شود و کار ساختمان تمام نشده باشد و بدتر از همه، ازین می‌ترسم که درین مورد هم مرا تقصیر کاربدانی و مثل مورد کریم که دو سه بار تلویحاً سرزنش کردم، درین مورد هم سرزنش کنی که چرا تمام نشده و یا چرا بد شده و الخ. اما از لطف تو من امیدها دارم. تو همیشه در قبال کوچکترین کاری که کرده‌ام بزرگترین تشکرها را کرده‌ای و مرا به این طریق از خودت خجل نگاه داشته‌ای. این که ازین.

اما مطلب دیگری را هم باید برایت تاکنون نوشته باشم که یادم رفته است بنویسم. منافع آن سه هزار تومان پهلوی سلطان‌زاده (که هنوز هزار تومانش پهلوی او است) سیصد و پنجاه تومان شد که داده است. و تازه این در موردی است که من امیدی به منافع نداشتم. ولی سیصد و پنجاه تومان خیلی پول خوبی بود، بخصوص که خیلی به درد خورد. و یک چیز بسیار خوبی خریدم که وقتی بیایی از آن مطلع خواهی شد. همان‌طور که تو چیزهایی برای من تهیه کرده‌ای که از نام بردن آنها خودداری می‌کنی، من هم این یک چیز را که به سیصد و پنجاه تومان خریده‌ام از تو پنهان می‌کنم. البته این کار مدتی است شده است و من نمی‌خواستم اصلاً از آن

چیزی بنویسم، ولی دیدم بهتر است حقّه خودت را بزنم. این هم ازین. متأسفانه جوهر قلم تمام شده است و بد می‌نویسد و روی میز پستخانه قلم نیست. بگذار ببینم با مداد می‌شود نوشت؟ نه. مداد خیلی کم‌رنگی است. همین قلم باز چیزهایی می‌نویسد. قلم پستخانه خالی شد. حالا بقیه‌اش را با آن می‌نویسم.

امروز حب‌ها را که شمردم گویا از چهل تا کمتر بود. سی و هشت یا سی و نه تا و اگر حسابش را برسیم بیست و نه روز از خرداد مانده است و ده دوازده روزی هم از تیر که جمعاً می‌شود نزدیک به چهل روز و امیدوارم تا آن وقت آمده باشی. عزیز دلم، می‌دانی تمام ترس من از چه است؟ ازین است که یک سال رنج دوری را به خود تحمّل کرده‌ایم و بخصوص تو این همه زحمت کشیده‌ای و حالا نکند دوباره همان زندگی در انتظارمان باشد؟ می‌دانی اگر این طور باشد جای نومیدی فراوان است. یک سال تمام به امید این زنده بوده‌ایم که این سفر به سر برسد و دوباره با هم باشیم و اگر بخواهیم مثل گذشته با هم باشیم پس چه فرقی کرده است؟ یعنی پس این سفر چه اثری داشته؟ به هر صورت من که خودم را برای پذیرایی از تو آماده می‌کنم و خودم را خیلی روبه‌راه‌تر از موقع رفتن تو کرده‌ام. از نظر مزاجی روبه‌راه‌تر و از نظر روحی و اخلاقی سربه‌راه‌تر و امیدوارم تو هم این کوشش را کرده باشی. دارم مزخرف می‌نویسم برای پر کردن صفحه. عزیز دلم بس است تا روز دوشنبه که کاغذ بعدی‌ام را بفرستم. تصدّقت. و مرده‌شور پست را ببرد که این جوری شده. امروز پست تهران با افرانس می‌رود و دوشنبه با K.L.M. و امیدوارم بلیط درست شده باشد. و امیدوارم موفق و کامروا باشی. تصدّقت- جلال.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر شنبه دوم خرداد ۱۳۳۲ / ۲۳ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، من کاغذم را امروز صبح فرستادم و کاغذ تو امشب رسید. کاغذ ۱۴ مه تو امروز رسید. یعنی پس از نه روز. و مرده‌شور این پست را ببرد. البته کاغذ دیروز به تهران رسیده (هشت روزه) و امروز به دست من. ولی اصلاً کاغذت حالم را جانی‌آورد. هیچ چیز تازه‌ای نداشت. نه خبر بلیط طیّاره در آن بود و نه خبر فرستادن بسته‌های کتاب و نه هیچ چیز دیگر. نمی‌دانم چرا این دفعه این طور بود. مثل این که کاغذ دو ماه پیش تو را دارم می‌خوانم و هیچ عطش مرا فرو نماند. خوب عزیز دلم، تقصیر خودم هم هست. خیلی بی‌حوصله و کسل هستم. باز بنای پدر سوخته کار بنایی را لنگ کرده و رفته. امروز نوبت آقا جواد بود که بالا برود و رفته

بود و ظهر که من رفتم خانه خودمان دیدم آمد و خبر داد که هیچ خبری نبود. سه‌رگ مانده است به زیر طاق و آن وقت ول کرده. پدرسگ! و همین قضیه اینقدر کسل کرده است مرا. خوب بگذار گزارشم را بدهم بعد هم بپردازم به جواب کاغذ تو، چون فکر می‌کنم فردا هم کاغذ داشته باشم.

صبح تا ساعت ۹ را که خبر داری. بعد رفتم سری به چاپخانه زدم دنبال کار چاپ ژید، یعنی بازگشت از شوروی که دوباره به دست گرفته‌ام. بعد رفتم مدرسه که امتحان نهایی شروع شده. امتحان روانشناسی بود که قمر آریان بود و من و آن روحانی که یک‌بار سر قضیه جهان‌آرا در شورا با او دعوایم شده بود. خیلی محبت کرد و دعوتی هم از من به جشن جلسه انجمن دیدپروری (!) کرده است که با ویکی خواهم رفت. از بنده و خانم دعوت کرده! به هر صورت تا ساعت ۱۱/۵ مدرسه بودم و از آنجا تلفنی به ندیم کردم و تلفنی به حکمی و تلفنی هم به کوره و بعد نزدیک ظهر رفتم خانه‌مان که قرار بود با پدرم و جاراللهی درباره آن زمین مذاکره کنیم که کردیم. یعنی پدرم بود و جاراللهی هم آمد و دندان‌گردی کرد و فعلاً موکول شد به بعد و درضمن پدرم موقع رفتن به مسجد هزار تومان درآورد داد به من - هزار تومان. یعنی قرار بود شیروانی را بزند و به این طریق خواسته است از سه هزار تومان و خرده‌ای خرج شیروانی فرار کند و سه هزار و خرده‌ای را به هزار تومان مصالحه کند. البته این پول کمی اوقات تلخی مرا که در نتیجه لنگ شدن بنایی حاصل شده است برطرف کرد. ولی هنوز هم کاملاً اوقات تلخی از بین نرفته. به هر صورت باز هم خدا پدر پدرم را بیامرزد. و هزار تومان را فردا خواهم گذاشت بانک و اول وقت خواهم رفت شمیران بینم چه خبر است. فردا هم نوبت من است. خلاصه بعد از ظهر هم خواستم بخوابم که خوابم نبرد و بعد هم ساعت ۳/۵ آمدم بیرون و ۴ رفتم پهلوی صبحی. راستی این را نگفتم مدتی است اقبال از سفر (رُم) برگشته و من قرار بود بروم پهلوی دیدن. نه فرصت می‌کردم و نه خانه‌اش را می‌دانستم. امروز صبح در مدرسه با صبحی صحبت شد، معلوم شد نزدیک خانه او است و قرار شد بروم ساعت ۴ پهلوی صبحی با هم برویم پهلوی اقبال. و رفتم. و تا ساعت ۵ پهلوی او بودم و بعد آمدم بیرون. و من پیاده آمدم و سر راه از عتیقه‌فروشی‌های متعددی سراغ گلدان مسی (اگر یادت باشد ما اصلاً گلدان نداشتیم) و لتر آویز برنجی را گرفتم تا بالاخره در یک دکان گیر آوردم و دوتایی را (یک گلدان مسی که دراصل یک آبریز مسی است و یک لتر برنجی آویز) خریدم به شصت و پنج تومان. و اگر آن

هفده تومان مس قبل را هم اضافه کنیم می‌شود جمعاً هشتادودو تومان. و البته خواهی بخشید. عزیز دلم، برای خانه خریده‌ام. من درباره خانه نقشه‌ها دارم که حیف که همه آن عملی نمی‌شود. اگر همه‌اش عملی می‌شد یک خانه ایده‌آل می‌شد ولی حتی الامکان باید کاری کرد و حالا هم زیاد بد از آب درنیامده است. خوب عزیز دلم، بعد هم آدمم خانه تا ۶/۵ منتظر شدم کاغذ نیامد. رفتم حزب. حوزه‌ای داشتم که راه انداختم و ۷/۵ برگشتم خانه که کاغذ آمده بود. کاغذ را تا ساعت ۸ خواندم و بعد رفتم بیرون. رفتم خانه پدرم که قرار بود دنبال مذاکرات جارااللهی را بگیریم. درضمن مورد دیگری هم پیش آمده که ممکن است از اکبرآل‌احمد یعنی برادر ناتنی من که از زن دوم پدرم است، پولی قرض کنم. قرض طویل‌المدة. که امشب همدیگر را دیدیم و مذاکراتی کردیم. تا فردا چه بشود. قرار است فردا بعدازظهر من و اکبر پهلوی پدرم باشیم و مذاکره کنیم و بعد هم آدمم خانه و حالا دارم کاغذ تو را می‌نویسم. این از گزارش امروزم.

اما حالا بگذار یک‌بار دیگر کاغذ را بخوانم و جواب بدهم. راستی عزیز دلم صندوق پست تهیه شد. نشانی من ازین به بعد این خواهد بود تهران- صندوق پستی ۲۰۷ به وسیله آقای پیشداد- فلانی. یادت باشد. درضمن کار دیگری هم امروز عصر کردم و رفتم عکاسی عکس گرفتم. دوازده تا به پنج تومان و امیدوارم تا دوشنبه آماده بشود که برایت بفرستم. چقدر خودخواهم! لابد از عکس‌های احمقانه من تاکنون بیزاریت گرفته. به هر صورت حالا بپردازم به جواب کاغذ:

(۱) از مجموعه کاغذ برمی‌آمد که سرت خیلی شلوغ است و این‌طور که پیش می‌روی می‌ترسم در ایام آخر اقامت خودت سخت به دردسر بیفتی، چون هنوز هم کارها را به عقب می‌اندازی. چقدر دلم برایت می‌سوزد. فکرش را نمی‌توانم بکنم که سیمین سوار دوچرخه شود و برود از تایپیست مقاله‌اش را بگیرد. می‌فهمی؟ امیدوارم موفق باشی. از من که کاری ساخته نیست.

(۲) درباره داستان فاطمه که تازه نوشته‌ای چه خوب کرده‌ای. خوشحال شدم.

(۳) ازین که هوسی کرده و سیگارکشی هم کرده‌ای و آن هم، پال‌مال کشیده‌ای، خنده‌ام گرفت، ولی عزیز دلم، این علامت آن است که یکنواختی آنجا خسته‌ات کرده است. دیگر برگرد. پیداست که خسته شده‌ای و سیگار مفرّی شده است.

(۴) دوچرخه‌سواری و کارهای این کاغذ روی هم‌رفته مرا به یاد فیلم‌های آمریکایی انداخت. خیر، زن ما درست شده است یک علیامخدره آمریکایی! عزیز

دلم پایت درد نمی‌گیرد وقتی چرخ سواری می‌کنی؟ من که هر وقت ازین ناپرهیزیها می‌کنم مدت‌ها پایم درد می‌کند. آبادان هنوز یادم نرفته است.

(۵) ازین که نتیجه متابولیسم عادی است خوشحال شدم و نتیجه آن خون هم حتماً سالم خواهد بود. اصلاً لازم به این تجزیه آخری نبود. بیخود یک استکان خون از دست داده‌ای.

(۶) عزیز دلم، درست است که من عقل معاش ندارم، اما برخواهی گشت و خواهی دید که چه کرده‌ام. در مورد خرجی که برای ختم برادرم کردم ناچار بودم. پدرم خیلی خوشحال می‌شد و شد و پولی را که ازو درمی‌آورم جبران می‌کند. سلطان‌زاده هم هزار و هشتصد تومان بالا نکشیده. ندارد که بدهد. گذشته ازین که پریروز هشتصد تومان دیگر ازو گرفتم. یعنی تا به حال دو هزار تومان از سه هزار تومان را گرفته‌ام و هزار تومان دیگر پهلوی او است و گذشته از اینها سیصد و پنجاه تومان هم به عنوان منافع این پول داده است که من با آن یک چیز خوب و مورد احتیاج خریده‌ام. خیالت راحت باشد. هزار تومان دیگر را هم کم‌کم خواهم گرفت. بهتر هم هست، تا یکمرتبه. خیالت راحت باشد.

(۷) در مورد گله از بچه‌ها هم امیدوارم چیزی برایشان ننوشته باشی. چه انتظاری از آنها دارم؟ اصولاً آن روزها در بحرانی به سر می‌بردم که گذشته است. گریه کردن آن روزها هم از اثر همین بحران بوده است و گرنه تغییری نکرده‌ام. همان خری هستم که بودم. وحشت نگیرد.

(۸) کارهای من درست است که خنده‌دار است، اما این دوتا صندلی راحتی را که به سی و پنج تومان خریده‌ام لازم داشته‌ایم و نیز این مس‌ها را. حالا برخواهی گشت و تصدیق خواهی کرد. آنچه را که می‌فروشیم لازم نداریم و باید بفروشیم ولی به جایش باید چیزی خرید. خانه را که خالی نمی‌شود گذاشت.

این هم عزیز دلم جواب کاغذت. من هم بروم بخوابم. ساعت ۱۱/۵ است و خیلی دیر شده و با این خواب کم من بدجوری شده است. بای‌بای.

ساعت ۷ صبح یکشنبه ۳ خرداد ۱۳۳۲ / ۲۴ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم، امروز ساعت ۶ از خواب بلند شدم. دم صبح چنان سرفه‌ام گرفته بود که دیگر خوابم نبرد. نمی‌دانم باز چه مرگم شده است. به هر صورت الآن نان و کره و چایی‌ام را خورده‌ام و آماده بیرون رفتن به تو کاغذ می‌نویسم. شب هم البته دیر

خوابم برد. شاید ۱ بود. و در رختخواب این مطلب یادم آمد که صبح برایت بنویسم که یادت باشد وقتی خواستی از استنفرد حرکت کنی. همچنین از نیویورک. چند پاکت تمبرزده به نشانی خودت در تهران یعنی همان صندوق پستی مرقوم در صفحه قبل تهیه کنی و پشت پاکت بنویسی و به دوستانت بسپاری تا اگر کاغذی به اسمت آمد بگذارند توی آن و بفرستند، خوب؟ عزیز دلم، من الآن می‌روم بانک بعد می‌روم شمیران بینم چرا بنا لنگ کرده است. غصه نخور. دیگر رو به اتمام است. دو سه رگ دیگر باقی مانده تا سقف و قرار است فردا (یعنی قرار بوده است) تیر برای اطاق بالا ببرم و درهای گنج‌ها و کمد‌ها را و نیز روز پنجشنبه هم شیروانی کوب را خبر کنم. امروز می‌روم بینم وضع از چه قرار است و بعد در گزارشم می‌نویسم. فعلاً بای بای عزیزم.

نمی‌دانم در اخبار خواننده‌ای یا نه که دکتر مصدق مدتی است با توده‌ای‌ها بازی می‌کند و به آنها پرمی‌دهد که دربار و آمریکایی‌ها را بترساند، ولی این بازی یک‌کمی بیش از حد شده و ما هم حضوراً (به وسیله ملکی) و هم کتباً در روزنامه به او محترمانه پریده‌ایم و حالا به فکر افتاده است و باز پرس‌هایی را که توده‌ای‌ها را تبرئه کرده‌اند گرفته و توقیف کرده. این هم خبر. ملکی هم روز دوشنبه عصر در کلوب سخنرانی دارد به این عنوان «حزب توده کمونیست هست یا نه؟» و امروز عصر هم قرار است کنفرانس حزب افتتاح شود که من هم در آن باید شرکت کنم. دیگر بس است. بای بای!

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۳ خرداد

عزیز دلم، امروز عصر عکسم را گرفتم. عکسی را که دیروز انداخته‌ام و امروز عصر گرفتم. یک نسخه‌اش را برایت می‌فرستم. یادآوری می‌کند. امشب هم کاغذت رسید. قربان دستت بروم عزیز دلم. کاغذ ۱۸ مه تو بود. و امروز ۲۴ مه است. می‌بینی عزیز دلم، شش روزه رسیده. چقدر خوب است که همه کاغذهایت به این زودی برسد. کاغذ بسیار بهتری بود. از کاغذ قبلی خیلی بهتر بود و راضی‌کننده‌تر. خوب عزیز دلم، بگذار گزارش امروز را هم بدهم بعد بپردازم به جواب کاغذت.

چند سطری صبح برایت نوشتم و بعد رفتم بانک هزار تومانی را که پدره داده بود گذاشتم بانک. بعد رفتم شمیران. بنا داشت کار می‌کرد. ولی چه فایده؟ یک دسته عمه قبلاً داشته است، آنها را بیرون کرده و یک مقدار به آنها مقروض بوده بعد یک

دسته دیگر آورده بود که با آنها کار می‌کرد که آنها هم مقداری طلبکار شده بودند و چون نداشت که بدهد می‌خواست امروز آنها را هم بیرون کند و امروز صبح یک دسته دیگر را برده بوده است که کار کنند، ولی قبلی‌ها نگذاشته‌اند. خلاصه صبح قبل از رسیدن من جنجالی بوده و من که رسیدم (ساعت ۹) تازه دست به کار کرده بوده‌اند. خلاصه سر حرف را باز کردم و گفتم که نمی‌خواهم کار کند و خلاصه کار را لنگ کردم. فردا هم حساب او را خواهم رسید و روانه‌اش خواهم کرد و امشب هم بنا و عمله دیگری دیده‌ام که به جای او و این بار روزمزدی کار خواهند کرد. خیالت ناراحت نباشد. همیشه در بنایی ازین دردسرها هست. اگر این دردسرها را نداشت که دیگر عروسی بود نه بنایی. به هر صورت بعد ساعت ۱۰ برگشتم و آنها هم کار را لنگ کردند و من آمدم در جلسه‌ای که از بچه‌های حزبی بود.

ملک، وثوقی، قندهاری، من، خنجی و موجدی و بحث درباره وثوقی بود که او را تقریباً می‌خواستند اخراج کنند. خلاصه خبر خوش به تو بدهم که به این مناسبت من هم اعتراض کردم و اصلاً حزب و این حق‌بازیها را ول کردم. خیلی تفصیل دارد که حوصله ندارم بنویسم و وقت تو عزیز را هم می‌گیرم. تا ساعت ۱ بحث بود. به همان حق‌بازیهای حزب توده و پرونده‌سازیهای کمونیستی بدل شده و دیگر قابل تحمل نیست. و گور پدرشان. از ما که گذشت و دیگر تمام شد و چه خوب شد. خلاصه امروز عصر هم اولین جلسه کنفرانس بود که من نرفتم و دیگر هم نخواهم رفت. روابط و سلام و علیک را قطع نخواهم کرد. فعلاً هم اعلام کرده‌ام که به مناسبت دردسره‌های بنایی نمی‌توانم بیایم و الخ. خلاصه این ازین. ولی در عین حال عزیز دلم از تو می‌ترسم. می‌ترسم با وجود کمال نفرتی که از حزب و غیره داشتی و مرا تشویق به این کار می‌کردی، حالا که این کار را کرده‌ام سرزنشم کنی که مثلاً لازم نبود به این صورت و الخ. به هر صورت کاری است و شد. و اگر پست فردا نبود شاید برای ت بتفصیل می‌نوشتم و شاید هم در پست آینده بنویسم.

اما بعد رفتم منزل مادرم ناهار خوردم. البته قبل از ناهار هم یک فصل با خواهرکم خانم خانمها دعوا کردم و عینکم را از عصبانیت چنان زمین زدم که شیشه‌هایش هردو پول پول شد. اصلاً نمی‌دانم امروز از دنده چپ بلند شده بودم یا در خانه‌ام را سنگ بسته بوده‌اند. با بنا و با حزب بریدم، با خواهرم دعوا کردم. دعوا هم سر غده‌های پستان او بود و زنجموره‌هایی که می‌کرد. بالاخره راضی‌اش کردم که برود پهلوی همان دکتر وثوقی و درآورد. نوشته‌های تو را هم دائماً گوشزدش کرده‌ام. البته

بعد از ظهر رفتم با او آشتی کردم و رویش را هم بوسیدم. به هر صورت شوهر او هم امشب از مشهد وارد شد. بعد تا ساعت ۴ خانه بودم که از ۳ تا ۳/۵ هم چرتی زدم و ساعت ۴ قرار بود اکبر آل احمد بیاید. آمد. مذاکراتی شد که نتیجه‌اش هزار تومان قرض یک ساله دادن او به من بود. که رسید هم از من نگرفت. خلاصه هزار تومان قرض داد یک ساله که حتی می‌توانیم ده تومان ده تومان بدهیم، ولی من پنجاه تومان پنجاه تومان خواهم داد. و الآن این هزار تومان هم روی میز است که فردا صبح بگذارم بانک (عزیز دلم الان باران می‌آید چه جور!) و بعد هم با هم او رفتیم شمیران ساختمان را دیدیم و راهنمایی‌هایی دربارهٔ رسیدگی به حساب بنای قبلی کرد که مفید بود و بعد ساعت ۷ برگشتم به خانه. و کاغذ تو آمده بود. پهلوی صحاف بود. که گرفتم آمدم بالا. به جای چراغ معمولی رومیز، چراغ خواب را روشن کردم و روی تخت افتادم و کاغذت را دوبار خواندم. تا ۸/۵ کارم همین بود. چراغ خواب را روشن کردم که پنجره روشن نشود و حزبی‌ها و خره و سگه‌های دیگر نفهمند من خانه‌ام. لابد بچه‌ها به ملکی [...] خبر خواهند داد که چرا نیامده به حزب و خواهند آمد عقبم، ولی دیگر تمام شد. بعد هم که کاغذم را خواندم رفتم منزل مادرم. زولبیایی هم گرفتم برایشان بردم و برای بنا و عمه به جواد سپردم. فردا عمه بالا خواهد بود و با بنا هم مذاکره کرده است از بناهای محل و آشنا. و تا حسابمان با این بنای [...] قبلی رسیدگی شود او را می‌برم بالا. و چه بارانی می‌آید. خدا رحم کند به این ساختمان ما. خوب این گزارش من. بعد هم شام خوردم و برگشتم و حالا هم مشغول نوشتن کاغذم هستم. اما حالا بگذار یک بار دیگر کاغذت را بخوانم بعد جوابش را بدهم.

ساعت ۱۱ بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۳ خرداد

خوب عزیز دلم، کاغذت را یک بار دیگر خواندم و یادداشت کردم. حالا بپردازم به جواب آن:

(۱) از مجلس تهیهٔ عروسی که رفته بودی بسیار خوشحال شدم. عزیز دلم، هرچه بیشتر به این مجالس بروی من خوشحال‌ترم. عزیز دلم، ازین کاغذت برمی‌آمد که از تنهایی هنوز بیزاری و برای خاطر دل من است که می‌نویسی از تنهایی خوشتر می‌آید. پیداست که در جمع خودت را می‌یابی، سرحالی. نه خیال کنی که این را عیب می‌دانم. نه. برعکس من که از جمع فراری است، تو باید با جمع اخت باشی تا

همدیگر را تعدیل کنیم. این را بارها به تو گفته‌ام. من هم هرگز اصراری ندارم ذوق خودم را به تو بقبولانم که تنها دوست و تنهایی دوست باشی. به هر صورت ازین که به این مجامع می‌روی خیلی خوشحالم.

(۲) اما این که باز از غذا ناراحت می‌شوی. عزیز دلم، من نمی‌فهمم چطور از بیفتک یا ماهی بدت می‌آید؟ باید تا به حال عادت کرده باشی. و بعد هم چرا کھیر؟ با این همه مداوایی که تو می‌کنی. شاید از بس دوا به خورد خودت داده‌ای باز کبدت را ناراحت کرده‌ای؟ هان؟ دیگر دوا نخور عزیز دلم. و مرا بگو که آنقدر از دوا بدم می‌آمد ولی دواهای تو را به جان و دل می‌خورم و دواهای دیگر را نیز.

(۳) از مجله‌ای که نوشته بودی تازگی به دستت رسیده و از مشخصات آن پیدا بود که باید خوب مجله‌ای باشد، البته اگر توانستی آبونه بشو و گرنه خودت را ناراحت نکن. من تقریباً همه سارتر و کامو را خوانده‌ام و سارویان هم ارزانی همان جناب اسکاوکرافت و آن معلم دیگر. و ارزانی آمریکایی‌ها!

(۴) زمین خیابان ژاله را می‌خواستم برای تهیه قرض وزارت فرهنگ بگیرم که اصلاً گوزید به الک و بدل شد به هزار تومان قرض از اکبر آل‌احمد که داستانش را برایت نوشتم. خیالت راحت باشد. خیلی هم درین جور کارها بی‌دست و پا نیستم.

(۵) تخت را هم اگر منوچهرخان بخواند مفت به او می‌دهم و آن مبل زیر رادیو هم که رفت و کمد و میز شیشه‌ای هم خواهد رفت.

(۶) ازین که لاغر شده‌ای خیلی ناراحت شدم، بخصوص که من احساس می‌کنم این روزها چاق شده‌ام. از عکس هم پیدا است. با لباس تابستانی خرید تو و کراوات سیاه است.

(۷) و این که هنوز خبری از بلیط نشده است، کم‌کم دارد مرا به وحشت می‌اندازد و کتاب‌ها را هم که هنوز، یعنی تا ۱۷ مه، نفرستاده‌ای. من نمی‌دانم چگونه این همه کار را خواهی گذاشت برای آخر کار. سرت را هرچه زودتر خلوت کن عزیز دلم. آخر کار خدا حافظی و مراسم تودیع و مجالس و غیره هم هست که کلافه‌ات خواهد کرد. گرچه می‌دانم که این سفر به این مسائل آموخته‌ات کرده.

(۸) و اما این که نوشته بودم چند روزی خانه خودتان بمانی. برای این نوشته بودم که مبادا ساختمان تا آمدن تو تمام نشده باشد. با این لنگی‌هایی که پیش می‌آید. و از طرف دیگر توی این خانه بی‌فرش و بی‌هیچ چیز و گرم نمی‌توانی تحمل بیاوری و من ازین نظر که مبادا گرد اندوهی یا ملالی به روی تو بنشیند، این تعارف را کرده‌ام که

منزل خودتان بمانی [...].

(۹) و این که باز کارت و عکس برایم می‌فرستی چقدر خوشحال شدم.
(۱۰) عزیز دلم، نوشته بودی مقاله‌ای درباره عقاید موآم در هنر نوشته‌ای. گاهی می‌بینم ازین مطالب در کاغذ هست که قضاوتی درباره داستایوسکی یا فلان کس دیگر کرده‌ای. یادت باشد اینها را با خودت بیاور. اینجا به درد مجله‌ای که خواهیم راه انداخت خیلی خوب خواهد خورد، گذشته ازین که فعلاً من به تنهایی می‌توانم ترجمه‌اش را بخوانم. یعنی خودت مطالبش را در شبهای بیکاری برایم ترجمه خواهی کرد. یادت نرودها!

(۱۱) درباره تمدید و شغل یا حقوق خوب و غیره هم، عزیز دلم، ببخود خیال خودت را ناراحت نکن. با وضع روحی مزاجی که پس از سفر تو و پس از نومیدی خودم از مسافرت پیدا کردم، اگر ده هزار دلار هم دستی بهم بدهند حاضر نخواهم شد به آمریکا بیایم. همان بهتر که راحت و سلامت برگردی و درین آلودگی که دارد علم می‌شود سر به بالین هم بگذاریم. تو که هوست را انجام دادی و از من هم که دیگر گذشته است. بنشینیم بچه‌مان را درست کنیم. گرچه راستش هنوز اطمینان خاطر درین مورد جلب نشده است. حالا تو برگرد حسابش را بعد می‌رسم.

(۱۲) از شعرهایی که نوشته‌ای متشکرم. سعی کن در هر کاغذ یکی دو تا شعری برایم بنویسی. من که نه فرصت شعر خواندن دارم نه چیزی دیگر. حافظ را هم که مدتی موقع خواب می‌خواندم ول کرده‌ام و فعلاً در رختخواب اغلب فکر می‌کنم و به همین دلیل است که دیر خوابم می‌برد. خوب عزیز دلم، این هم جواب کاغذ. الآن هم ساعت ۱۱/۵ است و من باید بروم بخوابم، بخصوص که فردا صبح هم کار زیاد دارم و اول وقت باز بانک هستم. راستی نشانی پستی جدید من یادت نرود. به محض این که این کاغذ به دستت رسید به نشانی جدید صندوق پستی ۲۰۷- توسط آقای پیشداد (و این مطلب را حتماً به فارسی بنویس روی پاکت وگرنه نمی‌رسد) - فلانی. خوب ببینم امروز ۲۴ مه بود. من تا ۶ ژوئن می‌توانم به این نشانی عادی تو کاغذ بنویسم. یعنی آخرین کاغذی که من می‌توانم به نشانی فعلی تو بفرستم کاغذ شنبه ۶ ژوئن خواهد بود و از آن پس باید به نشانی نیویورک بفرستم. مطمئن هستی که به آن نشانی کاغذهایت از بین نخواهد رفت؟ نه راستی؟ یک حساب دیگر هم کردم. دوشنبه ۸ ژوئن هم می‌توانم به همین نشانی تو کاغذ بفرستم، چون طبق کاغذ این بارت کاغذ ۱۱ مه من در تاریخ ۱۶ مه به دست تو رسیده. پس اگر ۸ ژوئن هم

کاغذ بدهم ۱۳ ژوئن در استنفرد به تو می‌رسد. و تو لابد دقیقاً همان روز ۱۴ ژوئن که از استنفرد در نمی‌آیی. اینها را دقیق بنویس. روز دقیق خروج خودت را از استنفرد، از نیویورک و از هر نقطه دیگر سر راه بنویس. به این طریق من غیر ازین کاغذ چهار کاغذ دیگر به نشانی تو خواهم فرستاد و یکی دو کاغذ هم به نشانی نیویورک. ای خدا! ای آرزو! ای عزیز دلم آیا راست است که دیگر خواهی آمد؟ دیگر بروم بخوابم و چه موزیک قشنگی در برنامه خارج می‌زند. و حیف که خانه شمیران برق ندارد. راستی آن کاغذ سرگشاده به نیما را هم ننوشتم. مرده شور همه این حرف‌ها را برد. دیگر هم بس است. ساعت از ۱۱/۵ هم گذشته. بلند شوم بخوابم. و همین جور باران می‌آید. از ساعت ۱۰ تا به حال اول رگبار و طوفان بود و حالا مداوم شده.

ساعت ۸/۵ صبح دوشنبه ۴ خرداد ۱۳۳۲ / ۲۵ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم، دیشب پس از مدتها خوب خوابیدم، یعنی پس از مدتها که خوب نمی‌خوابیدم. گرچه اول که به رختخواب رفتم مدتی موش‌ها می‌دویدند و ناراحت می‌کردند و درست سه بار از خواب پرانندم. می‌پریدند روی این چوب پرده‌ای‌ها که زیر تخت ریخته‌ام و سیم آنها صدا هم می‌داد. خلاصه بعد که خوابم برد، حسابی و یکسره خوابیدم تا ۸ و الان بیدار شده‌ام. همین جور باران می‌آید. دیشب اواخر شب گویا بند آمده ولی امروز صبح دوباره شروع شده. الان نان و کره و چایی‌ام را خورده‌ام و باید بلند شوم حب هم بخورم و لباس بپوشم بروم بیرون: اول بانک، بعد پست، بعد دنبال مهندس، بعد شمیران. فعلاً بای‌بای تا توی پستخانه.

ساعت ۹ صبح همان روز دوشنبه ۴ خرداد از پستخانه

عزیز دلم سیمین، الان از بانک می‌آیم که پول را آنجا گذاشتم و آمدم. خوب عزیز دل، سفارش‌های لازم برای برگشتن را در پست آینده برایت خواهم نوشت. البته در عین حال که می‌دانم تو خودت فعلاً صدبار با تجربه‌تر از من شده‌ای و می‌توانی گلیم خودت را خوب از آب بکشی. صبح هم بنا آمده بود خانه، یعنی کاغذ را دو سه سطر که نوشتم و لباسم را پوشیدم در زدند و من به خیالم از حزب آمده‌اند سراغم که چرا نرفته‌ام و زورم آمد در را باز کنم، ولی بالاخره باز کردم و بنا بود. قرار گذاشتیم عصر بیاید سر ساختمان و آنجا مسئله را حل کنیم. فعلاً امیدوار هستم در عرض امروز و فردا کار این یکی را تمام کنم که بتوانم از یکی دو روز دیگر بنای تازه سر کار بگذارم.

البته عزیز دلم خیالت مبدا ناراحت بشود. در کار بنایی هر روز هزارها ازین ماجراها هست و من یکی از ده‌تای آن را هم برای تو نمی‌نویسم، یعنی معنی ندارد و این را هم اگر می‌بینی نوشتم یا مسائل مهم را اگر می‌بینی اشاره می‌کنم، برای این است که از کوران کارهای من خارج نشوی. الان برادر توکلی جلوی روی من دارد کاغذ می‌نویسد برای برادرش به همان نشانی تنسی که یک‌بار برایت فرستاده‌ام. یکی از کارهایت این باشد که یکی از آن زیرسیگاریها را یا هر چیز دیگری که صلاح می‌دانی برای او بفرست و آن کاغذ را هم همراهش کن. البته می‌توانی تاریخ آن را تازه کنی. و سعی کن این کار فراموش نشود. خوب؟ گرچه زحمت تو را زیاد می‌کنم، ولی به این وسیله یک دوستی قدیمی ما را تر و تازه‌تر خواهی کرد. دیگر هم بس است. بروم ببینم این صندوق پست جدیدم کجا است و چه جوری است. یادت نرود که از روزی که این کاغذ به دستت رسید یعنی از اوایل ژوئن کاغذهایت را به نشانی پشت پاکت فعلی بفرستی. تصدّق وجودت عزیزم. دیگر جان به لب رسیده. اما نه گمان کنی خانه ایده‌آلی ساخته‌ام. اینها را می‌گویم که اگر آمدی و تو ذوقت زد و بدت آمد ناراحت نشوی. کاری است که کرده‌ام. بای‌بای. از دور می‌بوسمت و به انتظار دیدارت. این شوهر تنهای تو- جلال.

ساعت ۴/۵ بعد از ظهر چهارشنبه ۶ خرداد ۱۳۳۲ / ۲۷ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، دیروز و پریروز یعنی از دوشنبه شب تا به حال فرصت نکرده‌ام برایت چیزی بنویسم. نمی‌دانم می‌توانی درک کنی که چقدر سرم شلوغ است یا نه. قسمتی از آن را که مربوط به بنایی است می‌دانی، ولی قسمت‌های دیگر را نمی‌دانی. گرفتاریهای احمقانه و دوندگی‌های بیهوده- حزب البته نه- چون کار حزب و کارِ گل در آن دیگر تمام شد. از روز شنبه گذشته. به هر صورت جریان این دیروز و پریروز ازین قرار است که باز کلاهمان با بنا توی هم رفت و دعوا و قطع شدن و لنگ شدن کار بنایی و باز از نو راه افتادن، یعنی دیروز باز پول دادم آشتی کردیم و امروز باز دوتا بنا و چهارتا عمه سر ساختمان کار می‌کنند. اگر هوا بگذارد. همین جور باران می‌آید و باز سرد شده. هوا مثل ایام شب عید است و الآن هم یک آفتاب مردنی از زیر ابر بیرون آمده. و اما گزارش امروزم بتفصیل.

صبح امتحان نهایی پنجم بود که رفتم از ۹ تا ۱۱/۵. بعد رفتم سراغ حکمی و بعد سراغ لحاف‌دوز. این را برایت نوشتم که دیروز آن چهارتا دوشکچه صندلی

راحتی‌ها را دادم بشورند و پنبه‌اش را بزنند و از نو بدوزند و برای این دوتا صندلی راحت دیگر هم که تازه خریده‌ام دادم دوشک درست کنند. یعنی این کار که بشود (دوشنبه خواهد داد) چهارتا صندلی راحتی با هشت تا دوشکچه داریم. و این خودش یک دست مبل است. برای پارچه دوشکچه‌های تازه آن دوتا پرده قرمز کلفت را دادم، یعنی بریدم. ۱/۵ (یکی و نصفی) از پرده مصرف شد. و نصفش توی صندوق باقی مانده. و جمعاً برای شستشو و پنبه و دوخت و دوز هشت تا دوشکچه چهل تومان مزد و پول خواهم داد. سی و پنج تومان هم خود صندلی‌ها را (دوتایی‌اش را) خریده بودم می‌شود هفتاد و پنج تومان و با هفتاد و پنج تومان دوتا مبل قشنگ دیگر تهیه کرده‌ایم! اضافه بر این که صندلی راحتی‌های قبلی را هم تر و تمیز کرده‌ایم و نو شده است. این از این. بعد رفتیم سراغ لحاف دوز و بعد منزل مادرم. زن برادرم و بچه‌اش آمده بودند. سلام و علیکی کردیم و ناهار خوردیم و بعد خواهرم را بردم پیش دکتر وثوقی و بعد برگشتم خانه. از ۳ بعد از ظهر تا به حال هم که کاغذم را دست گرفتم، شستشو می‌کردم و رتق و فتق امور. چراغ‌های مطبخ خیلی خراب شده بود هردو را با نفت و آب شستم. بعد چایی گذاشتم و حالا هم رفتم ریختم آوردم. این گزارش امروز.

اما دیروز کاغذ تو را که روز دوشنبه دادم. از بعد از دادن کاغذ تو به پست، یعنی از صبح دوشنبه یا عصر سه‌شنبه و قتم صرف مرافعه بنایی شد. می‌خواستم کار را با او تمام کنم زیاد پول می‌خواست. کار نیمه‌کاره را کسی نمی‌تواند تقویم کند. به این مناسبت دیدم اصلح همان است که با خودش کنار بیایم و آمدم و از امروز صبح هم دوباره ساختمان شروع شده و من الآن باید بروم آنجا سر بزنم و اگر نرسیدم فردا. مبل‌ها را هم بزودی خواهم داد برای تعمیر. راستی دوشنبه شب هم که قرار بود با ویکی برویم به آن دعوت انجمن کوفت و زهرمار رفتیم و نشد یعنی مجلس به تعویق افتاده بود. بعد با هم رفتیم سینما. جوننی لیندا. دیشب هم رفتیم سینما. تنها. فیلم Portrait of Jony که جنیفر جونز بازی می‌کند. دیگر درین دو روز چه‌ها کرده‌ام؟ دیگر هیچ. چرا صد تومان دیگر هم از پول کتاب‌های خودم گرفته‌ام. این تا به حال پانصد تومان. دوتا دویست تومان و یک صد تومان. باز هم امیدواری هست. اگر بتوانم آهن ورق برای شیروانی را قسطی معامله کنم یا سفته بدهم، دیگر امیدوارم به پولی احتیاج نباشد. الآن نزدیک دو هزار تومان در بانک است. هزار تومان پهلوی سلطان‌زاده است و نزدیک هشت هزار تومان هم خرج کرده‌ایم و دو هزار تومان هم حقوق

اردیبهشت و خرداد می‌شود. این جمعاً می‌شود سیزده هزار تومان که ازین مقدار فقط شش هزار تومانش قرض است. تو که می‌دانی دیگر چرا هی تکرار کنم. هزار تومان از قرض‌ها را که اکبرآل احمد داده ماهی پنجاه تومان می‌دهم. سه هزار تومانش هم که اعتبار است می‌شود تجدید کرد همین‌طور تا خدا عالم است کی. درست می‌کنم. باقیش را هم یک کاری می‌کنیم.

راستی داریوش هم رفتنی شده است. روز شنبه گویا می‌رود. او هم مثل ایرانی آمده است که می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم و ازین اباطیل و به قول خودش مرا مسخره می‌کرد که «سید دو دستی این دنیا را بچسب!» و نمی‌دانست که در چسبیدن به این دنیا چه والذاریاتی دارم. به هر صورت این هم ازین. من قرار بود در یکی از کاغذهای آخری‌ام بنویسم که آمریکا در تو چه اثرهایی کرده. ولی ببخش که سرم اینقدر شلوغ است که فرصت سر خاراندن نیست. راستی روز دوشنبه هم نزدیک ظهر رفتم حمام. این شده است هفته‌ای یک بار حمام. هوا هم هنوز گرم نشده است که بشود دوش گرفت. راستی دوشنبه عصر درضمن مرافعه برای بنایی که دیگر برایم عادی شده است، مهندس معینی را هم دیدم. رفتم خانه‌اش. باید وقتی خانه تمام شد هدیه‌ای به او بدهیم. تو برگرد تکلیف این کار را هم معین می‌کنیم.

خوب عزیز دلم، اما درباره پست. من غیر ازین کاغذ سه کاغذ دیگر به نشانی استنفرد برای تو عزیز می‌فرستم و تاریخ ارسال هریک ازین کاغذها این خواهد بود: ۳۰ مه - اول ژوئن - ۶ ژوئن - ۸ ژوئن - و بعد دیگر کاغذی به نشانی استنفرد نخواهم فرستاد و بعد دو کاغذ به نشانی نیویورک برایت خواهم فرستاد به این تاریخ: ۱۳ ژوئن - ۱۵ ژوئن. و دیگر برای تو کاغذ نمی‌نویسم. چون تو این‌طور که فعلاً قرار است، در حوالی ۲۰ تا ۲۲ ژوئن از نیویورک حرکت می‌کنی و اگر هم من بعد از ۱۵ ژوئن کاغذی برایت بفرستم به دست نخواهد رسید. خلاصه هم یک کسی را در استنفرد و نیویورک معین کن که اگر کاغذی برایت آمد برگرداند و هم با توجه به تاریخ ارسال کاغذهای بعدی من جواب بده که همین‌طور بکنم یا تاریخ حرکت تغییراتی کرده. هنوز که از تعویض بلیط و غیره خبری نداده‌ای. خوب این هم ازین. حالا بلند شوم بروم شمیران و دنبال کارهای دیگر.

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۶ خرداد

عزیز دلم سیمین، امروز عصر کاغذم که تمام شد نشستم به اطوکشی. تا ساعت ۷

اطوکشی داشتم. خیلی بود. چهارتا پیراهن و تمام دستمالها و کراواتها. از ۵/۵ تا ۷. البته دربین خیلی کارهای دیگر هم کردم. بعد برادرم آمد اینجا. راستش باز چون خانه تنها مانده است می‌ترسم مبادا موردخطر قرار بگیرد. برادرم هر وقت بیکار باشد می‌آید. آمده بود درس حاضر کند. خودش هم از خدایش است. به هر صورت برادرک را گذاشتم خانه رفتم دنبال کار خواهرم پهلوی دکتر وثوقی بعد هم سری به وثوقی زدم که خانه‌اش همان نزدیکی‌ها است و تا ساعت ۸/۵ پهلوی او بودم و باز امشب از اول غروب چنان بارانی گرفت که نگو. تمام روز هوا گه‌مرغی بود، ولی از اول شب رگبار شد تا یک ساعت پیش. به هر صورت امشب دو سه تومان پول تاکسی دادیم. بعد هم رفتم منزل مادرم شام خوردم و قرار و مدار فردا را با آقاچواد گذاشتم و آمدم. برای نوشتم که زن و بچه برادر آمده‌اند و باز بیا و برو شروع شده است. و من که دیگر تحملش را ندارم. شام که خوردم (زودتر شام مرا دادند چون عجله داشتم) برادرم هم رسید و کلید را آورد. قرار بود تا ۹ خانه بماند و بعد در را ببندد و کلید را برای من بیاورد. کلید را ازو گرفتم و از سر گذر برای صبح‌ها مقداری نان روغنی خریدم. چون نان سفید یا سیاه را که می‌خرم هر نانی نزدیک به نصفش خشک می‌شود و از خوردن می‌افتد. فکر کردم نان روغنی بگیرم بهتر می‌ماند و خراب هم نمی‌شود. به هر صورت نان خریدم و یکسر آمدم خانه. فردا هم باید بروم سر ساختمان. صبح تا ظهر من باید سرکشی کنم و بعد از ظهر آقاچواد. این بار قرار شده است روزی چهار عمده و دو تا بنا را ما خودمان مزد بدهیم و آخرسر مردها را جمع کنیم پای مقاطعه کم بگذاریم. مبل ساز هم دیده‌ام و برای فردا باید بگویم بیاید مبل‌ها را ببیند و برای اصلاح کردن ببرد. کارها کم‌کم دارد روبه‌راه می‌شود. ایضاً فردا قرار است برای خریدن تیر طاق و شیروانی برویم و شنبه یکشنبه هم آهن ورق برای شیروانی خواهم گرفت. صبح جمعه هم مهندس را خواهم برد سر ساختمان. بی حرف پیش و بی گفتگو.

خوب عزیز دلم، الان ساعت ۱۰/۵ شده است. دلم می‌خواهد نیم ساعتی برای تو چگونگی بریدن خودم را از حزب شرح بدهم. گرچه مسئله بسیار کوچک است، ولی ازین نظر که بالاخره مورد آرزوی تو عملی شد و حتی قبل از آمدن تو عملی شد، به نوشتنش می‌ارزد. گذشته ازین که بعدها دیگر فرصت نخواهم کرد که بنویسم. اول چند مسئله بدیهه را باید بدانی. یکی این که باید بدانی که من اصلاً از جمع گریزانم، دیگر این که از سیاست گریزانم، دیگر این که از پستی و رذالت خیلی بدم

می‌آید. نه چون رذالت است و مخالف اخلاق است. نه. چون پستی است و حقارت از آن می‌بارد مورد تنفر است. خوب از اینها که بگذریم باید بدانی که دکانی است که خودمان راهش انداختیم. بی‌هیچ تردید اگر پس از بریدن با بقایی من هم مثل خیلی‌های دیگر ول می‌کردم کار نمی‌گرفت، یعنی کار ملکی. به هر صورت حالا این دکان گرفته. عادی شده. عده‌ای از راهش می‌توانند کسب و جاهت کنند و عده‌ای هم از راهش نان بخورند. حالا دیگر به درد من نمی‌خورد. حالا دیگر هر یقنعلی بقالی هم می‌تواند به این خراب‌شده بیاید. من باید می‌ساختم. حالا که ساخته شد دیگران باید استفاده‌اش را ببرند. دنیا به آنها ارزانی. این را از سرِ پسی نمی‌گویم. لابد مرا به این اندازه شناخته‌ای. از اینها گذشته، اگر یادت باشد از همان سال تابستانی که من دماوند بودم کاغذی برای ملکی نوشتم (که تو هم علی‌حسب‌المعمول آن را خواندی) که باید مذهبی ساخت. چون یک حزب فقط در صورتی خواهد گرفت که ایمانی مشوق و مؤید آن باشد و هیچ ایمانی بدون سنت و عنعنات و بدون مذهب نمی‌تواند پابرجا بایستد. خلاصه برای این که این دکان بگیرد طبق نقشه مشغول ساختن ایمان شدیم. تعجب نکن. ساختن ایمان هم مثل ساختن مذهب و سایل و ابزار کاری می‌خواهد. اگر ابزار کار مذهب معجزه، قداست، فداکاری، شهید و امثال اینها است، ایمان به یک حزب یا هر خراب‌شده دیگری هم عین همین‌ها را اگر داشته باشد می‌تواند راه بیفتد. این کارها را کردیم. آیه نازل کردیم. مردم را به کشتن دادیم. فداکاری و شهید به وجود آوردیم. سنت ساختیم. شمر و یزید و ابن ملجم و امام حسین آن را مشخص کردیم و من یکمرتبه متوجه شدم که ای داد‌پیدا باز یک Dogm [عقیده جزمی] به وجود آمده که نه تنها دیگران را ناراحت می‌کند (گور پدر دیگران) بلکه قبل از همه خود مرا ناراحت می‌کند. فلان مطلب را نمی‌شود گفت؛ خلاف سیاست حزب است. فلان چیز را نباید نوشت؛ خلاف مصالح است. فلان اباطیل را باید نوشت، چون به صلاح حزب است. جلوی چشم خودم این فریدون کار بدبخت را که در آبادان برای خودش حسابی شعرش را می‌گفت و در تنهایی خودش را با شعرش می‌تراشید، راه انداختم آوردم تهران و حالا شده است یک شاعر مبارز خلق‌های وسیع! و پیش از همه سرنوشت این پسر مرا هی زد. به هر صورت یکمرتبه ملتفت شدم که کار این دگم هم دارد بالا می‌گیرد و فردا است که تکفیر و توبیخ و تحریم! و این هم شد. اولین چوب تکفیر را وثوقی بدبخت خورد. برداشته یک کتاب نوشته در ذمّ شوروی - منتها نه به طریقی که ملکی می‌گوید - بازبان

دیگر و با بیان دیگر و اسلوب دیگر. این مسئله باعث شد (اسم کتاب مسئله شوروی است) که ملکی رنجیده خاطر بشود و همین رنجیدگی خاطر بالاخره - بالاخره به صورت تحریم کتاب این بدبخت در روزنامه اعلام شد و در یک جلسه فوق‌العاده هیئت اجرائیه نشستند و در غیاب وثوقی در ذمائم آثار و آراء و افکار و اعمال او طومارها گفتند و درباره تحریک‌ها و انتریگ‌ها و انحراف‌های راه داستان‌ها سر دادند و هیچ‌کس هم حرفی نزد جز من. جز من و بس! که حساب همه‌شان را رسیدم و تهدیدشان کردم که مواظب باشید دارد کار خراب می‌شود و پس از مطالب زیادی که گفتم و اعمال کمینفرمیستی این ضد کمینفرمیست‌ها را تقبیح کردم، قرار شد در یک جلسه دیگر با حضور صاحب‌عله مطالب طرح شود و آن وقت تصمیم گرفته شود، ولی اعلان تحریم کتاب با وجود مخالفت من منتشر شد و در آن جلسه که خبرش را برایت نوشتم تمام ادعاها دروغ درآمد و وثوقی تکذیب کرد و من در آن جلسه یکمرتبه ملتفت شدم که در درون چه پستی‌هایی دارم لول می‌زنم و یکمرتبه دلم را زد و چنان تنفرم گرفت که همان‌جا تصمیم خودم را اعلام کردم و قبل از همه هم جلسه را ترک کردم. والسلام.

از اینها همه گذشته، یک حزب را یک نفر باید اداره کند. اینها همه حرف است که در حزب دموکراسی باید باشد و غیره. درست است که ما بر علیه سیستم استالین مبارزه می‌کنیم، ولی آخرین مدل حزب، حزب استالینی است. آن مدل است که ما از رویش این کار را کردیم. مرده‌شورا ناچار ملکی باید باشد و دیگر هیچ. و من هم اگر حالا خودم زرنگی نمی‌کردم و به چاک نمی‌زدم فردا داستان انحراف من هم اعلام می‌شد. نه ملکی می‌تواند ببیند که شخصیت دیگری هم غیر از خود او در حزب هست و نه یک همچو شخصیتی می‌تواند در آن جنجال مقاومت کند. یا باید طبق مدل این مرد بود و یا باید رفت. و چون صلاح نیست که این دستگاه بپاشد و از بین برود، چون خوب کار می‌کند، نسبت به آن‌های دیگر و با این عمر کمی که دارد و چون لازم است که باشد، ناچار این وضع فعلی را باید در بست پذیرفت. تشخیص حزب در وجود ملکی و تصمیم ملکی در تمام حزب باید کاملاً اجرا شود و چون در چنین شرایطی دیگران باید خفه بشوند و من از آنها نیستم که خفه بشوم، ناچار یواشکی زدم به چاک. فعلاً به عذر بنایی، بعد هم به عذر آمدن تو و بعد هم فراموششان خواهد شد و یا از ما چشم خواهند پوشید. و این بود داستان این که چرا با حزب بریدم.

الان هم ساعت ۱۱ شده است. بروم بخوابم. عذر می‌خواهم که با این اباطیل وقت را گرفتم، عزیز دلم. بای‌بای.

ساعت پنج بعد از ظهر پنجشنبه ۷ خرداد ۱۳۳۲ / ۲۸ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز صبح ناشتایی که کردم رفتم سر ساختمان و تا ظهر سر ساختمان بودم. سه طرف بنا زیر طاق رسیده و یکدست شده و تا وقتی که من آنجا بودم فقط یک سمت آن هنوز چند رگی باقی داشت. آن هم لابد تا امروز عصر یکدست خواهد شد و فردا قرار است تیر بالا ببریم. هم برای سقف و هم برای شیروانی. ظهر هم رفتم منزل مادرم ناهار خوردم و تا حالا آنجا بودم و حالا آمده‌ام که خسرو اگر آمد برنگردد که آمده و کارتی گذاشته و رفته. و من ناچار حالا می‌روم سری به لحاف دوز می‌زنم. بعد هم می‌روم سراغ چوب‌فروش که قرار با او بگذارم که فردا می‌رویم سراغش. شب هم اگر رسیدم می‌روم سینما و اگر نشد می‌نشینم خانه، یعنی اگر شلوغ بود. این روزها خیلی بی‌حوصله شده‌ام. از عکسی که دفعه پیش برایت فرستادم هم خیلی لاغرتر شده‌ام. غصه نخور. زود جایش را پر خواهم کرد و تو بیا خیلی زود جایش را پر خواهی کرد. فعلاً بلند شوم بروم. راستش امروز بعد از ظهر پس از مدتها خوابم برد. یعنی پس از مدتها که نمی‌توانستم بعد از ظهر بخوابم. خوابم برد و دوساعتی خوابیدم و شب می‌توانم بیدار بنشینم و برای تو درددل کنم. حالا هم می‌روم. بای‌بای!

ساعت یازده و ربع کم بعد از ظهر همان روز پنجشنبه ۷ خرداد

عزیز دلم، دیگر چیزی به آمدنت نمانده و حالا که نزدیک شده است آن روز سعادت اثر، من احساس می‌کنم که خودم را برای پذیرایی از تو آماده نکرده‌ام. اولاً خانه هنوز تمام نشده است (گرچه امیدوارم تا آن وقت تمام بشود) و از طرف دیگر من خودم همان خری هستم که بودم و هنوز فرقی نکرده‌ام و آن‌طور که دلم می‌خواست نتوانسته‌ام خودم را از نظر روحی آماده پذیرایی از تو کنم، یعنی خودم را اصلاح کنم. هنوز همان آدم دیوانه عصبانی هستم که بودم. ولی اگر من اصلاح شدنی باشم باید قبول داشته باشی که عاملی مثل تو باید باشد تا بتواند این اصلاح را عملی کند، یعنی اگر من اصلاح‌پذیر باشم حتماً تو باید باشی تا آن اصلاح را بکنی و غیر از این راه دیگری نیست. اصلاً دیگر تحمل هیچ‌کس و هیچ چیز را ندارم و این اواخر

به این مسئله رسیده‌ام که برای نرم کردن و ملایم کردن من و به اصطلاح فرانسوی Adoucir کردن من چقدر وجود تو لازم بوده است و لازم است و در غیر وجود تو و در غیاب تو چقدر خشن و خشک و شکننده شده‌ام. آن قضیه حزب (که به هر صورت می‌باید صورت می‌گرفت)، آن دعوای با خواهرم، آن بریدن با بتا که مجبور بودم دوباره اصلاح کنم و چه بهتر که نمی‌بریدم و دو روز کار را لنگ نمی‌کردم و از همه بدتر رفتار بدی که با ویکی کردم (الآن توضیح می‌دهم) همه دلائل بارز این است که خیلی خشن شده‌ام. یعنی از سابق هم خشن‌تر شده‌ام. یادت هست در اوایل ازدواجمان چقدر خشن بودم؟ حالا از آن هم بدتر شده‌ام. و یادت هست که همان خشونت‌هایم را چه جور اصلاح کردی؟ به هر صورت برای برطرف کردن این خشونت‌ها فقط وجود تو لازم است که هم از نظر مادی (روابط جنسی) و هم از نظر روحی (محبت‌ها و بوس و کنارها) مرا اصلاح و به اصطلاح فرانسه Adoucir کنی. و اما قضیه ویکی.

پریشب یا پس‌پریشب که قرار بود به دعوت آن مجلس دیدپروری برویم و رفتیم و نبودند، با هم رفتیم سینما. یعنی دیدم او را آورده‌ام که مجلسی باشد و کسی را ببیند و حالا که نشد، او را ببرم سینما و بردم. گویا برایت نوشتم فیلم جونی لیندا بود. به هر صورت آن شب یادم است سرتاسر سه ساعتی که با هم بودیم سه جمله هم با او حرف نزدیم. نه تنها این، اصلاً همه‌اش به خودم سرکوفت می‌زدم که با او آمده‌ای سینما چه کنی؟ و بعد هم به علت این سؤال از خودم بدم می‌آمد. یادت هست یک وقت برایت نوشته‌ام که چشم دیدن هیچ زن دیگری را ندارم؟ البته غیر از خواهرهای خودم و خواهرهای تو. در اوایل این‌طور بود ولی حالا دیگر چشم دیدن خواهرهای خودم را هم ندارم، چه رسد به خواهرهای تو. و خلاصه اینقدر خشک و خشن با ویکی آن شب رفتار کردم که از خودم بیزار می‌شدم. باید بعد ازو معذرت بخواهم. زیاد مزخرف می‌نویسم. بپردازم به گزارش کارم.

راستی امروز امتحان نهایی انشاء و املاء کلاس ۵ بود که من نرفتم و صبح اول وقت قبل ازین که بروم شمیران از دواخانه فردوس تلفن کردم به مدرسه و موضوع انشاء را از توی تلفن گفتم. اما گزارش عصر. از خانه که بیرون رفتم سری به لحاف‌دوز زدم. تا دوشنبه دوشک‌ها را خواهد داد. بعد سوار شدم رفتم چوب‌فروشی و قرار و مدار چوب را با او گذاشتم. بعد رفتم سراغ نجار پولش دادم. چهارچوب‌های گنجه‌ها آماده شده بود که فردا یا پس‌فردا خواهم برد بالا. و بعد آمدم

خانه. گرسنه‌ام بود. ساعت ۷ خانه بودم. پنیر و کره گرفتم آمدم چایی را راه انداختم. تله صدا کرد. بگذار بروم ببینم گرفته یا نه. عصر که خانه بودم یک عدد موش ماده گرفتم و لابد حالا هم یکی دیگر گرفته. این اواخر موش‌ها خیلی جسور شده بودند که ناچار شدم از امروز با پنیری که عصری گرفتم تله را راه بیندازم. نه‌خیر جناب موشه آمده پنیر را خورده و در رفته، راستی خنده‌دار نیست؟ عصر تا به حال سه دفعه تله را کوک کرده‌ام که فقط یک دفعه‌اش مثرثمری بود و دو دفعه‌اش خطا رفته. حالا هم باز پنیر گذاشتم ببینم چه می‌کند. به نظرم تمام یک سیر پنیری را که برای خودم خریده‌ام موشها به این طریق بخورند و به ریش ما هم بخندند. خوب. چه می‌گفتم؟ چایی راه انداختم و خوردم با نان روغنی و پنیر و بعد هم سیگاری چاق کردم و پرونده کاغذهای تو را کشیدم پیش و یک ساعتی در آن غوطه‌ور بودم. راستی چه گنجینه‌ای شده است! از مطالعه یک ساعته امروز عصر مجموعه کاغذهای این فکر به من دست داد که گرچه هنوز در خیلی موارد- همان‌طور که عادت زنها است- خودت را می‌پوشانی و پوشانده‌ای، ولی باز هم این سفر هیچ استفاده‌ای که نداشته است، اقلاً این فایده را داشته که یک علیامخدره تنبل را واداشته که قریب هزار صفحه مطلب- و بیشتر آن هم در توصیف روحیات خودش- بنویسد. این خودش خیلی است عزیز دلم. این را از طرفی باید ازین سفر داشت و از طرف دیگر اثر پافشاریهای مداوم من در کاغذنویسی و در اصراری که درین مورد به تو می‌کردم تا بالاخره وادارت کردم کاغذهای را به صورت گزارش روزانه بنویسی. حالا من نه‌تنها زنم را بهتر شناختم، بلکه روح یک زن را هم- به عنوان یک زن- بهتر شناختم. و فکر می‌کنم برای تو هم همین نتیجه حاصل شده باشد. گرچه در مورد من که نه پوشاندنی و نه عدم صراحتی در کار دارم و نه چیزی در درون دارم که به درک کردنش بیرزد و مصداق آن شعر هستم که نمی‌دانم مال کیست... شعر یادم رفت. مرده‌شور! به هر صورت ساعت ۸/۵ بود که فارغ شدم، از مطالعه پرونده کاغذها. بلند شدم لباس پوشیدم رفتم منزل مادرم. قدم‌زنان و آهسته. چقدر استراحت خاطر قیمتی است. و تازه من که فقط از یک جنجال سیاست خودم را خلاص کرده‌ام، تمام روابط و بیا و بروها و ارتباطها و موضوعها و اصول و پرنسیپها [آداب] و اباطیل را از مغزم به دور ریخته‌ام. حس می‌کنم که مغزم وسعت پیدا کرده و فضای درونی آن گشادتر شده. و اگر از ناراحتی بنایی و غیبت تو هم راحت بشوم چقدر آسوده‌تر خواهم شد. به هر صورت قدم‌زنان و آهسته رفتم منزل

مادرم. پدرم با نوه‌اش یعنی پسر برادرم رفته‌اند قم خدمت آیت‌الله بروجردی. مدتی با این و آن گپ زدم. برایت نوشتم که رفت‌وآمد باز شروع شده است. و بعد شام خوردم با برادرم و به او سپردم که اگر در حزب (می‌دانی که این روزها کنفرانس حزب است. کنفرانس حزب یعنی مجلس شورای حزب که هیئت رهبری بعدی را انتخاب می‌کند.) صحبتی و گله‌ای از نیامدن من شد بگوید که بنایی دارم و اگر لازم شد یک مرخصی رسمی دو سه ماهه برایم بخواهد. و شام که خوردم راه افتادم آمدم. وای باز این پشه‌ها راه افتاده‌اند. دو سه شب بود هوا سرد بود خبری ازشان نبود. باز سرما افتاده. من هم که یادم می‌رود امشب بخرم.

اما حال خودم. بهترم. خیالم آسوده است. سگدوی کمتر است. نفس بیهوده نمی‌زنم (الان یک هفته است و خودش خیلی است.) ساعت فراغت بیشتر دارم. بیشتر به رتق و فتق امور داخلی می‌رسم. راستی امروز عصر با کره و پنیری که خریدم یک قوطی هم شیر خریدم. از آن شیرهای شیرین کنسروه که آب تویش می‌ریزند به هم می‌زنند. یکی دو روز است گوش به زنگ مانده‌ام که اگر شیری ازین اطراف عبور کند بگویم صبح‌ها برایم شیر بیاورد، چون صبح که زورم می‌آید برای تهیه شیر یا هر چیز دیگر بیرون بروم، شب هم که نمی‌شود شیر گرفت. کهنه می‌شود. و شیری نیامد. ناچار این قوطی را خریدم. تا این قوطی تمام شود شیری هم پیدا می‌کنم، چون دیگر این اواخر صبحانه به افتضاح افتاده است. یکی دو روز نان هم نداشتم، چه رسد به پنیر یا کره. امروز صبح هم نان روغنی خالی بود. دیشب یادم رفته بود چیزی بگیرم و پنیری را هم که داشتم موشها رفته بودند سرش خورده بودند و همین مرا در صدد انتقال انداخت. اما برای فردا صبح اعیانم- نان روغنی، شیر توی قوطی، کره و پنیر و چایی. اعیانی است.

و دیگر هم بس است. بلند شوم بخوابم. ساعت ۱۱/۵ شده. امروز صبح من سر بنایی بودم، عصر آقا جواد. فردا هم من باید بروم سرکشی. تصدق تو عزیز دل. عکس هم که نگرفتم. در همین هفته این کار را خواهم کرد. یعنی در هفته آینده و امیدوارم تا کاغذ دوشنبه برایت یک سری عکس‌های تازه‌تر از ساختمان بفرستم. دورت بگردم. عزیز دلم شب به خیر!

ساعت ۹ صبح جمعه ۸ خرداد ۱۳۳۲ / ۲۹ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم، این دو مطلب دیشب در رختخواب به فکرم رسید تا یادم نرفته

بنویسم. یکی این که خواهش می‌کنم یک بار دیگر برای مسئله سینه و گلوله آن به دکتر رجوع کن و بده معاینه کامل بکنند که مبدا خدای نکرده گلوله دیگری باشد و از نظر مخفی مانده باشد و اصلاً سعی کن کشف کنی که از چه علتی این گلوله به وجود آمده بوده که وقتی به تهران آمدی بتوانیم از آن علت جلوگیری کنیم. یادت نرودها! حتماً محض خاطر من هم شده این کار را بکن. راستش دیشب یک ساعت در رختخواب به این مطلب صرف شد و چه خیالات باطلی که درین باره نکردم. خلاصه محض خاطر من این کار را بکن و بپرس که آیا امکان دارد که بعد هم گلوله در سینه‌ات ایجاد بشود و در این صورت چه باید کرد؟ معذرت می‌خواهم اگر صریح می‌نویسم، ولی عزیز دلم، باید بدانی که اینجا آمریکا نیست و برای کوچکترین بیماریها مثل آن بار ممکن است آدم را به بزرگترین وحشت‌ها دچار کنند. یکی این. دیگر این که به این نشانی فعلی من پست سفارشی نباید بفرستی. چون اگر سفارشی باشد (هر چیز، پاکت، بسته و هر چیز دیگر) باید بروم سراغ صاحب اصلی صندوق که پیشداد است و سفر رفته است و در غیاب خودش کلید صندوقش را به من داده. پس یادت باشد که به این نشانی چیزی را سفارشی نفرستی، حتی تلگراف هم اگر خواستی بکنی به این نشانی نکن. تلگراف سفارشی را به نشانی فعلی خودم یعنی خانه‌ام بکن که معلوم نیست به این زودیها از آن اسباب‌کشی کنم. خوب حالا یک احمقی آمده اینجا. به او بپردازم. کیانپور نامی است که دنبال آن کار تأتر است که نوشتم به حساب تو شروع کرده‌اند. مرده‌شورشان را هم ببرد. حالا بپردازم به او تا بعد. امروز ۸ بیدار شدم و تا الان صبحانه مفصل خورده‌ام و الخ. بای‌بای.

ساعت ۵ بعد از ظهر همان روز جمعه ۸ خرداد

عزیز دلم سیمین، صبح کاغذم را که ول کردم مدتی با کیانپور صحبت کردم. گله داشت که چرا به کارهای حزب و تبلیغات آن و تأتر نمی‌رسم و من همه‌اش از زیرش در رفتم که بنایی همچو و همچو پدرم را درآورده است و الخ و بعد هم دست به سرش کردم رفت. توت‌فرنگی هم با خودش گرفته بود و آورده بود که با آن نوبر کردم. یادت هست به آن داستان مزخرف نوبر توت‌فرنگی من؟ به هر صورت او که رفت در زدند و یحیی بود. ازین در و آن در به او بالاخره فهماندم که جا برای خود او وزن و بچه‌اش نداریم و اگر بتواند خانه‌ای یا اتاقی در آن اطراف بگیرد، خودش یک حرفی، ولی بعد این طور که حس کردم برای وساطت از کریم آمده بود. می‌گفت یکی

از اقوام او را دیده که گفته کریم مثل کور پشیمان است ولی رویش نمی‌رود برود پیش فلانی و وضعش همچو و همچو خراب است. پاره و پوره و الخ. خلاصه به احوالی کردم که نه حاضرم دنبالش بفرستم و نه حقوق قبلی را می‌دهم ولی اگر سرش به سنگ خورده و آدم شده و اگر حاضر است ضمانت بدهد که دیگر بازی درنیاورد و بزرگترهایش را بیاورد و طرف صحبت من کند و الخ، حاضرم بیاید. موقع رفتن هم پنج تومان کف دست یحیی گذاشتم به عنوان حق‌القدم که اگر شد کریم و اگر نشد یکی دیگر فکر ما باشد. فکر می‌کنم کریم برگردد. ازین لحاظ خوشحالم. و می‌دانی چرا؟ بیشتر از همه برای این که به تو قول داده بودم نگهش دارم تا برگردی و اگر شده بیاید دو ماه هم بماند و تو که برگشتی باز بازی درآورد، باز هم راضی‌ام. به هر صورت حالا منتظر خبر آقایحیی هستیم. این ازین.

اما بعد وقتی راه افتادم بروم بیرون ساعت ۱۰ شده بود. شاید هم گذشته بود. رفتم پهلوی داریوش. بلیط گرفته است و فردا عصر می‌رود به هامبورگ. می‌رود پای شلش را درست کند. ولی زن قبلی‌اش که فهمیده، اولاً فرستاده بچه را که تا به حال پهلوی او بود، برده و ثانیاً احضاریه داده که جلبش کنند و گویا پای طیاره یخه‌اش را بگیرند. خلاصه تا ظهر پهلوی او بودم. قرار شده است برای این که از شر احضاریه و مأمور اداره فرار کند، امشب بیاید اینجا بخوابد. ساعت ۸ می‌آید. مخفی می‌خواهد بشود. دنبال وثوقی هم رفتم برای ترتیب کار دادگستری‌اش که کاری بکند که پای طیاره یخه‌اش را نگیرند. به هر صورت از ساعت ۸ امشب تا ۴ بعد از ظهر فردا که طیاره می‌رود در خانه حقیر مخفی خواهد بود. بچه را هم ازو گرفته‌اند. یعنی به هوای هفته‌ای یک‌بار معمول او را برده‌اند و دیگر پس نداده‌اند که بچه را برده‌ایم همدان؛ در صورتی که تهران مخفی‌اش کرده‌اند. چه والداریاتی است! پسرۀ بدبخت چه آشی برای خودش پخته است و برایت نوشتم که او هم مثل ایرانی ونگ و وونگ می‌کرد که دیگر بر نخواهد گشت. و من هم گفتم باعث بدبختی است که من بدبخت باید دریغاگوی ویلانی و تو هر دو بشوم! و بعد هم نشانی‌آنا را در بیروت ازو گرفتم که در پاکت است و می‌فرستم. اگر با B.O.A.C. آمدنی شدی و در بیروت ماندنی شدی و خواستی بلیط را آنجا عوض کنی، سراغ‌آنا برو که لابد راه و چاه را بهتر بلد است. در بیروت هم فرانسه بهتر و بیشتر می‌دانند تا انگریزی و شاید او بتواند راهنمایی‌هایی بکند و هم تو می‌توانی یکی دو روزی با او باشی و نخستگی در کنی و هم سری به او زده‌ای و دلداری‌اش داده‌ای. این را هم بدان که اگر بالاخره با همین

B.O.A.C. آمدی، اگر در رم بلیط را عوض کنی بهتر است تا در بیروت. و اگر در بیروت عوض کنی بهتر است تا در بغداد. این هم ازین.

بعد هم رفتم سراغ وثوقی برای کار داریوش که امشب او هم می‌آید اینجا و بعد رفتم منزل مادرم ناهار خوردم و یک چرتی خوابیدم و ساعت ۴ برگشتم و از آن وقت تا به حال هم لباسشویی کرده‌ام. دوتا جوراب و یک زیرپیراهنی و زیرشلواری شسته‌ام و انداخته‌ام بند. تو روشویی شستم. فردا اول وقت هم باید بروم کوره‌پزخانه برای آجر. چهارچوب‌های آماده را فردا یا پس فردا با چوب طاق و شیروانی بالا خواهم برد. دیدم پول کرایه بیهوده‌ای است که خواهم داد. برای چهارتا چهارچوب صد و بیست تومان خیلی زیاد است. حالا هم باید بلند شوم لباسم را بپوشم بروم بساط شام را آماده کنم. امروز عصر خیال داشتم دوربین ببرم شمیران عکس بگیرم که هوا ابر شد و هنوز ابر است و فردا این کار را خواهم کرد. دوربین برادرم را آورده‌ام اینجا روی میز است و امیدوارم با کاغذ دوشنبه‌ام عکس برایت بفرستم. خوب دیگر چه دارم بنویسم؟ فعلاً که چیزی ندارم. لباس می‌پوشم می‌روم خرید تا برگشتن مطالب دیگری خواهم داشت که می‌نویسم. فعلاً تصدّق تو عزیز دل بروم!

ساعت ۶/۵ بعد از ظهر همان روز جمعه ۸ خرداد

عزیز دلم، رفتم و خریدهای لازم را برای شام کردم. و حالا در انتظار آمدن داریوش یک ساعت و نیم وقت دارم. اول چند کلمه برای تو می‌نویسم بعد می‌پردازم روی هم‌رفته به یک‌بار خواندن کاغذهایت تا یک نظر کلی روی همه آنها بدهم. امروز یک ساعت وقت دارم! روزی یک ساعت برای این کار می‌گذارم و جمعاً نظرم را راجع به کاغذهایت می‌دهم. اما نکته‌ای را که می‌خواستم حالا بنویسم این است که فکر می‌کنم تو که برگردی به تمام معنی یک مشاور حسابی برای من خواهی بود. در کار زندگی نمی‌گویم که تاج سر منی، در کار نویسندگی می‌گویم. با این تحلیل‌هایی که گاهی می‌بینم می‌نویسی و با این کتابهایی که خوانده‌ای و با این تجربه بزرگی که در مسئله نویسندگی به دست آورده‌ای، ازین پس چقدر خوب می‌توانی کج و کولگی‌های کار مرا اصلاح کنی. می‌دانی که من در کار نویسندگی و بخصوص در مسئله انتقاد (Critique) هیچ درس و بحث مرتبی ندیده‌ام که هیچ، اصلاً هیچ درسی و بحثی ندیده‌ام و هرچه بوده است تاکنون إلخی بوده است و سرخود. گاهی نوشته‌ای را به این و آن داده‌ام که قبل از چاپ خوانده‌اند و همین. آن

هم این و آنی که هر کدام هزار غرض دارند و نمی‌فهمند. ولی حالا به جای این و آن تو را دارم که محبوب منی و تاج سر منی و در کار نویسندگی راهنمای من و مشاور من. قربان تو عزیز دل بروم. حالا بگذار بپردازم به یک‌بار خواندن مجموعه کاغذهایت، البته امروز شروع می‌کنم و نکاتی را که به نظرم می‌رسد یادداشت می‌کنم و جمعاً این یادداشت‌ها را یکجا تنظیم می‌کنم و به صورت کلی در آخرین کاغذهایم برایت می‌فرستم و شاید این مطالب را در همان آخرین کاغذم بنویسم که برای شنبه آینده باید فرستاده شود. باز هم قربان تو عزیز دل. تا فردا صبح. چون تا یک ساعت و نیم دیگر داریوش می‌آید و بعد هم دیگر فرصت نوشتن نیست. اول وقت هم که می‌روم سر کوره و بعد هم باید کاغذم را پست کنم. تا فردا صبح از توی پستخانه.

ساعت ۸ صبح شنبه ۹ خرداد ۱۳۳۲ / ۳۰ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، این قسمت به بعد را از سر کوره دارم می‌نویسم. الان توی دفتر کوره‌پزی زهره نشسته‌ام و موتور آب بغل گوشم صدا می‌کند و رفت و آمد زیاد است ولی من تا آجرها حاضر شود و بارش کنند کاغذم را تمام می‌کنم. اما گزارش دیشب تا به حال.

ساعت ۸ داریوش آمد تا ساعت ۱۰/۵ نشستیم و گپ زدیم و بعد شام‌سردی خوردیم و بعد رفتیم بخوابیم، ولی تا ساعت ۱۲ باز حرف می‌زدیم و تا صبح هم خوابمان نبرد. یعنی او از ناراحتی خیال که مبدا امروز در فرودگاه از مسافرتش ممانعت کنند نخوابید و من هم از سر و صدای تخت او. هی غلت می‌زد و من هم از خواب می‌پریدم. به هر صورت ساعت ۶ خودم را ازین عذاب به اصطلاح خواب خلاص کردم که بروم دنبال کارها. چون دیشب و ثوقی نیامده بود، صبح اول وقت ناشتا با تاکسی رفتم در خانه‌اش که نبود. شب خانه نرفته بود و سپردم که اگر آمد برود خانه ما سراغ داریوش. و بعد برگشتم صبحانه خوردیم که هیچ میل نداشتم. یک گیلان شیر کنسرو خوردم و راه افتادم. رفتم سری به منزل داریوش زدم و پدرش را خبر کردم که برود پهلوی او خانه ما و خودم آمدم سر کوره. دو هزارتای دیگر آجر چهارگوش لازم داشتم که سفارش دادم و پولش را هم دادم و حسابم را هم رسیدم. تا به حال جمعاً پانزده هزار و چهارصد تا آجر چهارگوش (هزاری شصت تومان) چهل و سه هزار آجر فشاری (هزاری سی و یک و نیم تا سی و دو تومان) و سی خروار گچ و بیست و چهار خروار آهک برای بنا مصرف کرده‌ایم (گچ و آهک هر کدام

خرواری هشت تومان) غیر از سنگ‌هایی که خریده‌ایم و یک‌بار برای نوشتن‌ام. راستی دیشب هم نزدیک به بیست تا از کاغذها را خواندم و یادداشت‌های لازم را برداشتم که داریوش آمد. این ازین.

اما حالا باید با یک کامیون برگردم به شهر. بروم پستخانه کاغذ تو را پست کنم بعد بروم منزل سراغ داریوش ببینم چه کرده و عصر او را به فرودگاه برسانم و بعد بروم شمیران. دوربین را توی کیفم گذاشته‌ام. فیلم برای آن خواهم خرید و امروز هم آفتابی است و امیدوارم امروز عکس بگیرم و با پست دوشنبه برایت بفرستم. از طرف دیگر آقاجواد و آن آقارضا ناظر خریاکوب امروز خواهند رفت سراغ چوب‌فروش برای خریدن و سواکردن چوب طاق و شیروانی و تا عصر امیدوارم چوب هم بالا برود.

ای داد بیداد! دیدی؟ امروز صبح یادم رفت حب بخورم. ولی بیش از سی تا باقی نمانده. تو هم باید یک ماه دیگر پیدایت بشود. پست هم که دیگر این جوری شده که شنبه و یکشنبه پشت سر هم از تو کاغذ می‌آید و من هم شنبه و دوشنبه به فاصله یک روز کاغذهایم را می‌فرستم. این هم شد پست؟ یک‌بار پنج‌روزه و یک‌بار دو روزه! ولی دیگر دارد به آخر می‌رسد. من غیر ازین کاغذ، سه کاغذ دیگر به نشانی فعلی استنفرد تو می‌فرستم و بعد دو کاغذ به نشانی نیویورک و دیگر کاغذنویسی را موقوف می‌کنم. مگر خبر تازه‌ای از تو برسد، یعنی در حرکت و سفر تو تغییری رخ بدهد. فکر می‌کنم در کاغذ امروزت یا کاغذ یکشنبه قضیه را روشن کرده باشی. ولی خدا لعنت کند این انگلیس‌ها را که تازه فرستاده‌اند از لندن کسب اجازه کنند برای تعویض یک بلیط طیاره. راستی داریوش هم می‌رود به هامبورگ. لابد به محض این که رسید نشانی‌اش را برای من خواهد فرستاد و من هم برای تو خواهم فرستاد که اگر با K.L.M. آمدنی شدی و در آمستردام توقف زیاد داشتی و خواستی گردش کنی سری به او بزنی. مرا ببین که چه خیال‌ها می‌کنم. [...] ولی از بس تنها است و از بس بدبخت است و از بس بز آورده است من نسبت به او ترحم دارم. این هم ازین و هنوز هم آجر حاضر نشده و کامیون راه نیفتاده که با آن به شهر بروم. آمدن پانزده ریال پول تاکسی داده‌ام ولی دیگر برگشتن صلاح نیست پول تاکسی بدهم.

خوب عزیز دلم، حالت چطور است؟ مبدا لاغرتر شده باشی؟ یادت نرود حتماً برای سینه‌ات یک‌بار دیگر مراجعه کن. آخرین مراجعه. گرچه می‌دانم دم برگشتن سرت خیلی شلوغ است، ولی به زحمتش می‌ارزد که بعدها هم خیال خودت و هم

خیال من راحت باشد. نمی‌دانم برای بسته‌ها و کتاب‌ها بالاخره چه کردی؟ امیدوارم که فرستاده باشی و خیالت را راحت کرده باشی. چمدان‌های اسقاط را چه کردی؟ با بی‌پولی چه کردی؟ من که همیشه درین خجالت باید بمانم که بالاخره نتوانستم و آن وقت هم که می‌توانستم نگذاشتی پول برایت بفرستم. ولی باز هم اگر لازم داری تلگراف کن فوری خواهم فرستاد. پول دارم. الان دو هزار تومان نقد دارم.

ساعت ۹/۵ همان روز شنبه ۹ خرداد از توی پستخانه

عزیز دلم، چون باید تا ساعت ۱۰ پاکت را توی صندوق بیندازم، این است که زیاد در دست نمی‌دهم. تا ساعت ۹ توی کوره‌پزخانه بودم. بعد آمدم و حالا دارم کاغذم را پست می‌کنم. به انتظار کاغذ امروز عصرت و به انتظار این که حداکثر تا یک ماه دیگر برگردی. اگر روز ۹ یا ۱۰ تیر اینجا باشی، درست ده ماه از من دور بوده‌ای و این ده ماهی است که ده سال در زندگی من اثر گذاشته. امیدوارم دیگر ازین بدبختی‌های فراق در زندگی ما به وجود نیاید. بای‌بای عزیزم. قربان تو- جلال.

ساعت ۱۰ و ربع بعد از ظهر شنبه ۹ خرداد ۱۳۳۲ / ۳۰ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین‌جان، کاغذ کوتاه پستی‌ات امشب رسید. کاغذ ۲۱ مه تو که علی‌حساب‌المعمول پست خرتوخر این روزهای اخیر، دیروز به تهران رسیده و امروز به دست من رسیده است. کاغذ کوتاه و ناراحتی بود و خیالم را سخت ناراحت کرد و همه‌اش درین خیالم که ای دادبیداد! حالا در همین روزهای ناراحتی او است که آن کاغذ احمقانه من هم به دست او خواهد رسید. آن کاغذ احمقانه ۱۸ مه. خوب عزیز دلم، امیدوارم تا به حال کهرت خوب شده باشد و ناراحتی‌ها هم تمام شده باشد. عزیز دلم، حالا می‌گویی مزخرف می‌نویسد، ولی من و تو پدرمان خرچنگ خورده است یا مادرمان؟ کی مزاجمان برای این خوراکی‌ها آماده است؟ چرا مواظب معده‌ات نیستی؟ حالا من احمق را بگو که مثلاً دارم زنم را در آن‌ور دنیا دل‌داری می‌دهم. به هر صورت بگذار گزارش امروزم را بدهم بعد پردازم به جواب کاغذت، چون فردا شب هم کاغذ خواهم داشت و سرم هم خیلی شلوغ است. آمدن تو نزدیک شده و کارها رو به عجله می‌رود. باید تا آمدن تو تمامش کنم. اما گزارش امروز.

تا ساعت ۹/۵ آن را که خبر داری. بعد رفتم سراغ یک کار دیگر داریوش و آن

دیدن مشایخی نامی بود که در کمیسیون ارز و گمرک دست دارد و برای آمدن تو هم ازو کمک خواهم گرفت (از حالا قرارش را گذاشته‌ام) که زیاد ناراحت نکنند در گمرک. بعد آمدم خانه نتیجه کار را به داریوش گفتم و رفتم یک حلقه فیلم خریدم رفتم سر ساختمان. یک دوره پانزده تایی دیگر عکس گرفتم که فردا قرار است بدهد و با همین پاکت روز دوشنبه برایت خواهم فرستاد. درضمن یکی از دیوارهای عمارت (دیوار شرقی) را کج و کوله چیده بود. گفتم به اندازه هفتاد و پنج سانت آن را برچید و از نو چید و درضمن آقا جواد و خرپاکوب هم آمدند بالا و با هم اندازه چوب سقف شیروانی و خرپا را گرفتیم و قرار گذاشتیم که فردا صبح ساعت ۹ چوب فروشی باشم و تا ظهر چوب‌ها را بفرستیم بالا و بعد نیم بعد از ظهر بود که برگشتیم. من آمدم خانه لباسم را عوض کردم و با داریوش رفتیم رستوران نیویورک ناهار خوردیم. به خرج داریوش، یعنی نگذاشت من پول بدهم و امروز صبح هم که من ساعت هفت رفتم دنبال کار کوره وقتی برگشتم دیدم ظرفها را شسته و تخت‌ها را مرتب کرده و لباس‌ها را سر چوب زده است. با همان پای شلش! درضمن صبح و عصر مادر و پدر داریوش هم دو سه بار آمدند اینجا. بیا و برویی بود. خلاصه ناهار خوردیم و من که صبحانه‌ام حسابی نخورده بودم، حسابی ناهار خوردم و برگشتیم خانه تا ۲/۵ استراحتی کردیم و در آن ساعت مشایخی آمد (که صبح قرار با او گذاشته بودم که بیاید و راهنمایی‌های لازم را در فرودگاه بکند و مواظب کار داریوش باشد. چون با مقدماتی که فراهم کرده بودند خطر این بود که پای طیاره یقه یارو را بگیرند و نگذارند برود). بعد هم وثوقی آمد و بعد هم مادر و پدر داریوش. و ساعت ۳/۵ راه افتادیم. من و داریوش و مشایخی رفتیم فرودگاه. پدر و مادرش را نگذاشتیم بیایند. ماشین هم داشتند که ما را برد. خلاصه از ۳/۵ تا ۵/۵ در فرودگاه بودیم و راهی‌اش کردیم و من در تمام مدت روزی که تو رفتی در نظرم بود و بغض بیخ گلویم را گرفته بود و حتی نزدیک بود موقع خدا حافظی با این پسر گریه‌ام بگیرد که لابد خیال کرد به خاطر او است. به هر صورت با ارفرانس رفت و ما هم با ماشین غریبه‌ای آمديم شهر. مثلاً اتواستاپ کردیم. بعد هم رفتم منزل داریوش خبر حرکت او را دادم و بعد برگشتم شکر کوپنی‌ام را گرفتم (دو کیلو) و آمدم خانه منتظر کاغذت که زیاد معطلم نکرد و ساعت ۷ آمد. من هم کاغذت را خواندم بعد یک لقمه نان و پنیر و ژامبون که برای دیشب خریده بودم و مانده بود خوردم و رفتم مهرگان. راستش کاغذت دلم را خیلی تنگ کرد. یک سال است داری خودت را معالجه می‌کنی و تازه در خوراک

خرچنگ کهیر می‌گیری. می‌دانی که من اصلاً از دکتر و دوا بیزارم. حتماً از بس دوا خورده‌ای کبدت حساس شده. یادت هست اوایل ازدواج چه جانی کردم تا دوا را از سرت انداختم؟ حال وقتی برگردی باز یک سال باید با تو چانه بزنم تا سیستم دوا را کنار بگذاری. به هر صورت در مهرگان قهوه‌ای خوردم و بعد هم یک اعلان توی دفتر اعلانهای باشگاه مهرگان زدم که فلان چیز و فلان چیز را فلانی می‌فروشد. و آدمم خانه. دست و رو شستم و ظرفها را هم و حالا هم برایت می‌نویسم. و اکنون پردازم به جواب کاغذ کوتاهت:

(۱) در مورد بیماری و کهیر می‌دانی که زیاد مهم نیست. کبدت را ناراحت کرده‌ای. آن همه آب‌میوه کالیفرنیا را نمی‌خوری و خوراک خرچنگ می‌خوری. می‌دانم به قول هوشنگ از نان روزانه‌ات می‌زنی که برای من احمق یا هر خر دیگر سوغات بیاوری یا چیزی بخری. یا نه. به خودت سخت می‌گذرانی که با همان شندر قاز سر کنی و از من پول نخواهی. غافل ازین که پول که هیچ، تمام جان من، تمام روح من مال خودت است و با این صرفه‌جویی‌های احمقانه خودت را و سلامتی‌ات را به خطر می‌اندازی. من جداً هیچ تعبیر دیگری برای این ناراحتی کبدت نمی‌توانم پیدا کنم جز همین.

(۲) از قضیه بلیط چقدر خوشحال شدم. الحمدللعشق که بالاخره از شر انگلیس‌ها خلاص شدی و بلیط K.L.M. گیت آمد و دیر شدنش هم مهم نیست. و همان‌طور که برایت نوشته‌ام عقیده دارم که این چند روز تأخیر را در آمستردام بگذرانی، نه در نیویورک. یعنی بلیط ۲۴ ژوئن را بگیری و چهار روز معطلی را در آمستردام بمانی. لابد فکر کرده‌ای که خرج در نیویورک اگر باشی به عهده آمریکایی‌ها است و مجانی تمام می‌شود و اگر در آمستردام بمانی به گردن خودت است. هان؟ نکند از لحاظ مادی اینقدر دچار دردسر شده باشی؟! لعنت بر من! و مرده‌شور مرا ببرد. خاک بر سر من.

(۳) خوب می‌کنی اجناس زیادی را می‌فروشی. بهترین راه است. به زحمت اسبابکشی‌ات نمی‌ارزد، ولی عزیز دلم می‌بینی هنوز، یعنی تا ۲۱ مه بسته‌های پستی کتابها را نفرستاده‌ای. گله نمی‌کنم، می‌دانم سرت شلوغ است، ولی عزیز دلم خربزه که خوردی پای لرزش هم باید بنشینم. معذرت می‌خواهم اگر لحنم تند شده است. خسته هستم. دیشب نخوابیده‌ام و امروز هم. و سگدوی هم زیاد بوده. بلند شوم زودتر بخوابم. فردا صبح هم باید بروم شرکت تلفن برای تلفن خانه‌مان (امروز صبح

از سر کوره به هدایتی (برادر آن که پهلوی ما می‌آمد) تلفن کردم و قرار مذکور را گذاشتیم) و بعد هم از ۹ تا ۱۲ مشغول خرید و سوا کردن و قپان کردن چوب برای شیروانی. الآن هم ساعت ۱۱ است، یعنی ۱۰ دقیقه به ۱۱ مانده. مرا ببخش عزیز دلم. دیگر دارد ایام فراق به سر می‌رسد. الان هم این دکتر فاطمی [...] دارد پشت رادیو درضمن وداع از ملت گریه و زاری می‌کند. خیال می‌کنند همه مصدق می‌شوند! الحمدللالراده خودم که از شر سیاست هم خلاص شدم. اگر تو حفظم کنی و نگذاری یک‌بار دیگر دچار آن بشوم. دیگر بس است. تصدق تو عزیز دل. چه خجالتی که هرچه فکر می‌کنم آخر نتوانسته‌ام خودم را لایق پذیرایی از تو کنم. همان خر سابق در انتظار قدمهای عزیز تو است که بر چشم بگذارد.

ساعت ۱۰ بعد از ظهر یکشنبه ۱۰ خرداد ۱۳۳۲ / ۳۱ مه ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امشب هم کاغذت رسید و وسیله خوبی بود برای رفع خستگی من. کاغذ ۲۱ تا ۲۴ مه که سه‌تا عکس در آن بود با بسته کاتالوگ‌ها با هم رسید. کاتالوگ‌های خانه و اوراق تبلیغاتی یوسه‌میتی و رد وود. همه با هم رسید. دستت درد نکند عزیز دلم. و من الان در حالی که دلم از طرفی نمی‌دانم چرا درد می‌کند (شاید چون دو سه‌تا خیار خورده‌ام.) و از طرفی شانه‌هایم (چون تیر کشیده‌ام، یعنی تیر حمل و نقل کرده‌ام.) و از طرفی از زور خستگی می‌خواهم از پا بیفتم، کاغذم را می‌نویسم چون پست فردا صبح می‌آید، یعنی می‌رود و من باید اول وقت کاغذم را بدهم. اما به طور اختصار گزارش را بدهم بعد بپردازم به جواب کاغذ شش صفحه‌ای مفصل تو عزیز دل. و حالا گزارش مختصر.

صبح اول وقت رفتم سراغ چوبفروش. تا ۱ بعد از ظهر با آقا جواد و آقارضا ناظر (خرپاکوب) چوب سوا کردیم. بعد قپان کردیم. جمعاً ده خروار چوب که بیش از سیصد قطعه شد. از چوب هجده متری گرفته تا دو متری. برای طاق و برای شیروانی روی هم. و ۱ رفتم ناهار خوردم منزل مادرم (راستی هشتصد تومان پول چوب شد) و ۲/۵ برگشتم و تیرها را که سوار ماشین کرده بودند، حرکت دادیم و با کامیون رفتم سر ساختمان. ساعت ۳/۵ آنجا بودم و تیرها را خالی کردیم که من هم کمک کردم و شانه‌هایم درد گرفته. و البته باران هم همین‌جور می‌آید و من گویا سرما هم خورده‌ام. از ۱۱ تا ۵ بعد از ظهر باران مثل سیل می‌آمد. تا ۶ بالا سر ساختمان بودم که فردا باید برویم سقف‌ها را بریزیم. سقف حمام و راهروی پهلوی آن را که کوتاه است، خودم

با بنا امروز عصر ریختیم و بقیه طاق‌ها را فردا باید بریزیم. و بعد ساعت ۶ خبره (خبره‌زاده) آمد عقب من که برویم زمین او را ببینیم. رفتیم و دیدیم و یک آبجو هم به ما داد و ساعت ۷ برگشتم شهر. مدتی در خانه استراحت کردم تا کاغذت رسید. برادرم هم آمد عکس‌ها و کاتالوگ‌ها را تماشا کرد و بعد ساعت ۸/۵ با هم رفتیم منزل مادرم شام خوردم و برگشتم. درضمن عصر از شمیران که برمی‌گشتم عکس‌های ساختمان را هم گرفتم که با همین پاکت برایت می‌فرستم. نه‌تا است و فکر می‌کنم از روی این بهتر خواهی فهمید که چه گهی تا به حال خورده‌ام. خوب این گزارشم. حالا بگذار یک‌بار دیگر کاغذت را بخوانم بعد پیردازم به جواب آن. خوب عزیز دلم حالا جواب کاغذت:

(۱) اما در مورد آن سوءظن من که خودم بیش از حد خجالتش را کشیده‌ام، دیگر چیزی ندارم بگویم، ولی درباره مطالبی که تو به عنوان جواب در قبال آن نوشته‌ای، راستش من هم انتظار همچو مطالبی را از تو نداشتم. یعنی انتظار نداشتم که در قبال آن سوءظن من که قرائنش در دیر رسیدن کاغذت بوده است و بعد که کاغذ رسیده از بین رفته، برداری و این‌طور بچگانه (جداً دخترجان ازین لحاظ خیلی بچگانه نوشته بودی) بنویسی. غیر ازین چیزی اضافه نمی‌کنم. چون هم خسته‌ام و هم بزودی برخواهی گشت و کاغذت را می‌دهم خودت بخوانی و ببینی راست می‌گویم یا نه. و به هر صورت من یادم نمی‌رود که در آبادان که بوده‌ام با خودم عهده‌ای بسته‌ام که فرمانبردار تو باشم.

(۲) اما امیدوارم کھیر خوب شده باشد و دیگر درنیاوری، ولی دخترجان تو که می‌بینی این‌طور است چرا می‌روی در محله چینی‌ها و غذاهای مزخرف می‌خوری؟ برو جایی غذا بخور که غذایش را بتوانی با میل و اشتها بخوری، نه این که از آن بدی بنویسی. همین دلزدگی خودش موجب اساسی کھیر زدن است. تو که می‌دانی. خوب.

(۳) اما در مورد بلیط بالاخره تازه دارد روشن می‌شود. ساعت ۱۲ روز ۲۸ ژوئن از نیویورک و ۳/۵ بعد از ظهر ۲۹ ژوئن از آمستردام حرکت می‌کنی و این را نوشتم که در خاطره‌ام ضبط بشود. راستش را بخواهی عزیز دلم، دلم نمی‌خواهد هیچ‌کس را خبر کنم. حتی خواهر برادرهایت را. خودم تنهای تنها خواهم آمد فرودگاه. می‌خواهم این رجحان را فقط خودم داشته باشم. نمی‌دانم می‌توانی بفهمی که چه می‌گویم یا آن‌طور بچگانه که درین کاغذ نوشته بودی قضاوت خواهی کرد. از یک

دختر سفر کرده و درس خوانده هرگز انتظار نداشتم این طور بنویسد. درین باره قرار بود سکوت کنم. به هر صورت ولی بهتر نبود این توقف چند روزه را در آمستردام می‌کردی؟ و به جای این که در نیویورک بمانی و هرچه پول داری به تاکسی بدهی، در آمستردام هوا می‌خوردی و استراحت می‌کردی و یکسره هم نمی‌آمدی؟ به هر صورت لابد دیگر تصمیم را گرفته‌ای. دیگر گذشته است.

(۴) از وصف آواز بهار هم خیلی متشکر شدم. ولی می‌دانی کم‌کم این توصیفات برای من چه جنبه‌ای دارد؟ من در مقابل این توصیف‌های تو خودم را درست مثل آن کُناسی می‌بینم که در بازار عطر فروش‌ها قلبش گرفت و مریض شد.

(۵) ازین که دوچرخه‌سواری‌ات خوب شده و شجاع شده‌ای، باز هم خوشحال شدم، ولی آیا هنوز هم وقتی از وسط خیابان می‌خواهی ردشوی آن همه می‌ترسی و هول می‌شوی؟ هر وقت آن ترست ریخت آن وقت شجاع شده‌ای.

(۶) دربارهٔ دستورات روانشناسانه و دکترانه و زنانه و آقابالاسرانه‌ات هم بسیار متشکر شدم و بسیار هم خندیدم و بسیار هم پکر شدم. تو که خودت حس می‌کنی از شنیدن و خواندن این مطالب چه احساسی در من ایجاد می‌شود، چرا می‌نویسی؟ وقتی آدم می‌بیند که پای عملهٔ پیر دارد زیر تیر هجده متری که پنجاه من وزن دارد خم می‌شود و آه! الان است که بخورد زمین و روی گل لیز بخورد و پدرش دریاید چه کار می‌کند؟ خیلی ساده است که می‌رود جلو شانهاش را زیر تیر می‌دهد و حمّالی می‌کند و بعد هم این قضیه مکرر که شد شانهاش زخم می‌شود و درد می‌گیرد و کمرش هم از خستگی می‌خواهد بترکد و آن وقت زن آدم بیاید از آن‌ور دنیا که پایت را توی آب داغ بگذارد. آخر کی آب داغ درست کند؟ خودم؟ چگونه حوصله بکنم... چه می‌نویسم. مرده شور مرا ببرد. می‌بینی چگونه آدم را کلافه می‌کنی. اختیار را از دست آدم درمی‌بری. من هم درست شده‌ام مثل گاوِ نُه من شیر!

(۷) دربارهٔ رفتن کریم و سرکوفت‌های تو هم کاغذهایت موجود است. من معمولاً خیلی کم دروغ می‌گویم. آدم وقتی احساساتی شد در عین حال که این حسن را دارد که دروغ نمی‌گوید، ولی این عیب را هم دارد که فکر نکرده و نسنجیده می‌نویسد. من ممکن است نسنجیده و از روی احساسات بنویسم، ولی دروغ نمی‌گویم چه رسد به این که مطلبی را که زخم نگفته به او ببندم. می‌بینی باز چقدر تلخ شده‌ام. اصلاً این روزها من نباید گزارش بنویسم. کار خیلی زیاد است و عجله هم دارم. آره بهتر است کاغذها را باز کوتاه کنم. فردا فکرش را می‌کنم. فعلاً جواب

کاغذت را تمام کنم.

(۸) اگر لاغر شده‌ای عزیزم غصه نخور. یک ماهه چاق‌تر خواهم کرد.

(۹) درباره پول و کمی آن. می‌بینی با چه مدلتی به سر می‌بری و هیچ صدایت در نمی‌آید. و من چه بگویم؟ فحشت بدهم؟ لاله‌الاله... و مرده‌شور این اباطیل را ببرد. [...]

(۱۰) آدرس نیویورک را هم یادداشت کردم. ولی بالاخره نوشتی فرانسه ضرابی بود یا فرانا لاروی؟ گرچه گور پدرش. هر خری بود. اما این طور که پیدا است من فرصت کاغذنویسی بیشتری دارم. یعنی به نشانی نیویورک سه تا کاغذ خواهم نوشت. من غیر ازین کاغذ فقط دو کاغذ دیگر به نشانی استنفرد برای خواهم فرستاد و بعد سه کاغذ به نشانی نیویورک و بعد دیگر هیچ. نه. حالا حساب کردم. نمی‌شود. همان دو کاغذ را به نیویورک خواهم فرستاد. پس دو کاغذ به استنفرد و دو کاغذ به نیویورک. درین تاریخ‌ها: ۶ و ۸ ژوئن به استنفرد. ۱۳ و ۱۵ ژوئن به نیویورک و این دو کاغذ اخیر را تو در ۲۱ ژوئن در نیویورک خواهی گرفت. و کاغذ بعدی را هم اگر بخوایم به نیویورک بفرستم باید در ۲۰ ژوئن بفرستم که معلوم نیست به دستت برسد، چون ۲۸ ژوئن از نیویورک راه می‌افتی. به هر صورت غیر ازین کاغذ من فقط چهار کاغذ دیگر برای خواهم فرستاد.

خوب عزیز دلم، می‌بینی چقدر خودخواهم. همه‌اش راجع به کاغذهای خودم. ولی راستی نمی‌خواهم در ایام سفر و ناراحتی‌های آن خیالت ازین بابت هم ناراحت باشد. الان ساعت از ۱۱ هم گذشته و من که وقتی خانه آمدم دستم به قلم نمی‌رفت از زور خستگی، الآن ذهنم به قدری بیدار شده است که مسلماً تا ۲ بعد از نصفه شب هم خوابم نخواهد برد. ولی به هر صورت می‌روم به رختخواب. به امید به خواب دیدن تو. ولی نه آن تویی که نویسنده کاغذ این بار بوده است. بای‌بای عزیزم. راستی از عکس‌ها هم بر نمی‌آمد که لاغر شده باشی. و قالیچه ترکمنی قشنگی توی خانه این زنک پای میز کوتاه نهار افتاده بود. بای‌بای عزیز دلم.

ساعت ۸/۵ صبح دوشنبه ۱۱ خرداد ۱۳۳۲ / اول ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز درست نه ماه تمام است که رفته‌ای، یعنی اولین روز ماه دهم سفر تو است. و اگر تا اوایل ژوئیه برگردی سرفت درست ده ماه طول کشیده است که چه ده ماهی. خوب عزیز دلم، باز دیشب خر شده‌ام و مثل این که از روی

خستگی و عصبانیت کلی بدقلقی کرده‌ام. می‌دانم که خواهی بخشید، ولی صدفبار
برایت گفته‌ام که اگر از وضعی که من در آن هستم دقیق خبر می‌داشتی، مرا به خاطر
بزرگترین گناهان نیز می‌بخشیدی. خوب عزیز دلم، امیدوارم که مرا ببخشی. راستی
عزیزم، دوشکچه‌ها را دیشب دیدم حاضر شده. امروز تمام می‌شود می‌گیرم و
می‌گذارم توی رختخواب که تا آمدن تو چرک نشود. سماور هم پیدا کرده‌ام. بزودی
خواهم خرید. چراغ کلماکس هم از منزل پدرم خواهم آورد. یک خوبش را دارند.
مس‌ها را هم کنار گذاشته‌ام. بزودی خواهم داد سفید کنند تا آمدن تو تمیز باشد.
امیدوارم کریم هم پیدایش بشود و اگر نشد یک خر دیگر را می‌گیرم. آن تختخوابی را
که حاج سید جوادی خریده قرار است چهارشنبه بیاید ببرد. همان روز ناهار هم مرا
دعوت کرده به [رستوران] نیویورک. ۱۱/۵ می‌آید کار تخت را تمام می‌کنم بعد
می‌رویم ناهار. حزب هم که تمام شد. چوب را هم که ریخته‌ایم و از امروز صبح
کارگرهای خرباکوب کار می‌کنند. تا آخر هفته شیروانی دست می‌آید. برادرم را هم که
امتحان تمام شده به کمک گرفته‌ام و او را امروز فرستاده‌ام بازار دنبال آهن ورق
برای شیروانی. اما خرج ساختمان. این هفته خیلی پول دادم و از نه هزار و پانصد
تومان هم گذشته است. در کاغذ آینده‌ام جمع حقیقی آخرین خرجها را برایت
می‌نویسم. فعلاً هم راه بیفتم بروم پستخانه بعد هم سری به هدایتی بزنم در شرکت
تلفن که دیروز قرار بود بروم و نرفتم. فعلاً بای‌بای عزیزم تا توی پستخانه. اگر کاغذ
چهار صفحه‌ای است می‌بخشی؛ به علت دو روزه بودن پست است. من این کاغذ را
از شنبه تا به حال نوشته‌ام. به هشت صفحه‌ای بودن کاغذ قبل در. فعلاً بای‌بای!

ساعت ۹/۵ همان روز دوشنبه ۱۱ خرداد از توی پستخانه

عزیز دلم، سر راه رفتم پیش هدایتی در شرکت تلفن و الان از آنجا می‌آیم. دو نفر
را به من معرفی کرده است که دوتا تلفن تقاضا داده‌اند. حواله کرده است به آنها که
بروم اجازه‌شان را از شان بخرم. و گفته که به آنها دوتا تلفن به هیچ صورت نخواهند
داد. تلفن مستقیم برای تجریش است البته. جناب شهران برادر دکتر خطیبی هم وسط
راه با من برخورد و آمد پست و الان سلام می‌رساند. خوب عزیز دلم دنبال تلفن هم
خواهم بود تا چه شود. فعلاً هم به امید دیدارت. این آخری عزیز دلم مواظب
خودت باش که مبادا باز کهیر درآوری یا بیفتی. در غذا حسابی احتیاط کن. بای‌بای.
تصدّق تو عزیز دل- جلال تو.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر دوشنبه ۱۱ خرداد ۱۳۳۲ / اول ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، به قدری خسته و کوفته‌ام که نهایت ندارد. کمرم و شانه‌هایم بشدت درد می‌کند. حمام و مشمت و مال امروز هم مفید واقع نیفتاد. عصر هم استراحت کردم ولی باز مفید نبود. امیدوارم امشب خوب بخوابم و حالم جا بیاید. و اما گزارش امروز.

کاغذت را که پست کردم آمدم خانه لباسم را عوض کردم و رفتم سر ساختمان. تا ۱ بعد از ظهر کار کردم. اره‌کشی، تیر بردن سر بام، دوغاب ریختن و الخ. و به هر صورت تا آنجا بودم طاق سالون را تیر ریختیم و بقیه تیرهای طاق اطاق‌های دیگر را هم سوا کردم و برگشتم. به قدری خسته بودم که نه حوصله داشتم منزل مادرم بروم و نه حوصله داشتم کار دیگری بکنم. در خانه تخم مرغ بود. برای پذیرایی آن یک شبانروزه از داریوش خریده بودم. سه تا تخم مرغ نیمرو کردم خوردم و خوابیدم. ولی مگر خوابم برد؟ تا ۳ بعد از ظهر جداً مثل مار در رختخواب غلطیدم و ۳ از زور ناچاری بلندشدم رفتم حمام. ۴ از حمام درآمدم و چایی درست کردم و با نان روغنی و پنیر خوردم.

درین ضمن موجدی از طرف حزب آمده بود و مرا به خانه ملکی برای فردا دعوت می‌کرد. [...] به جای این که اقلأ خودش بلند شود بیاید اینجا، فرستاده مرا باز احضار کرده. خیال می‌کند نوکر پدرش هستم. هرچه اصرار کرد قول ندادم که بروم. اگر قول هم می‌دادم نمی‌رفتم. به هر صورت نرفتن من درین روزهای کنفرانس سر و صدا بلند کرده. به هیئت اجرائیه اعتراض می‌کنند که فلانی چطور شده. [...] دیگر از ما گذشت که گذشت. راستی این را هم نمی‌دانم نوشتم یا نه که خوشبختانه جای حزب هم عوض شده. رفته‌اند سر کوچه خان‌دایی تو خانه گرفته‌اند و از آمد و رفت وقت و بی‌وقتشان خلاص شده‌ام که کلوب نزدیک خانه‌ام بود و دائماً مزاحم بودند. حالا کلوب دور شده و کسی سراغم نمی‌آید. دوتا حوزه هم در خانه‌ام بود که پیدا است به هم می‌خورد. یکی حوزه نظامی‌ها و یکی حوزه هنرجوهای زیبا. و نمی‌دانم چرا این مطالب را برای تو می‌نویسم. خوب عزیزم. تا ساعت ۶ با موجدی درد دل می‌کردم و بعد او رفت و من هم بلافاصله از خانه دررفتم که سرخر دیگری پیدا نشود. رفتم سراغ بادرامپور (صحافی زیر خانه‌ام) کتابهایی را که داده‌ام صحافی کند حاضر کرده بود که فردا یا پس فردا می‌گیرم. راستش با این پستی‌ها و با هفته‌ای

یک تومان باج سیل دادن باز هم اغلب کاغذها را اول به صحافی می‌دهند و من باید بروم از صحاف بگیرم و برای این که خود صحاف مرا خبر کند که کاغذ آمده یا نه مجبورم به او یعنی به صحاف گاهی باج سیلی بدهم، منتها باج محترمانه. یعنی کتاب بدهم برایم صحافی کند و به این طریق پولی به او برسانم. این هم یک ضرر این پستی‌ها. آن پستی تو و این هم پستی من. فرق از زمین تا آسمان است. به حال تو حسرت می‌خورم.

خوب عزیز دلم، گزارشم را می‌دادم. زودتر هم تمام کنم بروم بخوابم. به هر صورت سری هم به صحاف زدم بعد رفتم سراغ آن مبل فروشی که مبل‌ها را ازو خریده‌ام که قرار مدار بگذارم برای اصلاح مبل‌ها. قرارمان را گذاشتیم. قرار شد چهار پنج روز قبل از اسباب‌کشی مبل‌ها را ببرم دکان او که اصلاح کند بعد از همان جا توی ماشین بگذارم ببرم شمیران. اگر یادت باشد مبل فروش مورد ذکر دکانش اول امیریه است. از آنجا پیاده و قدم‌زنان از توی خیابان کاخ رفتم تا دانشگاه. درضمن راه خودنویس قدیمی خودم را که پیچش هرز شده بود دادم درست کنند (به یک تومان) و حالا دارم با خودنویس مرحمتی تو می‌نویسم که می‌بینی خطم کلفت‌تر است. دم سینما دیانا. خیال داشتم امشب سینما بروم که به مناسبت شب ضربت خوردن امام اول سینماها بسته بود - یکی از بچه‌های حزبی را دیدم. یقه‌ام را گرفت و کنجکاوای برای همین کناره‌گیری و خلاصه برد ما را و ساعت ۸/۵ ولمان کرد و من هم سوار ۲۶ شدم و رفتم منزل مادرم شام خوردم و مدتی هم نشستم و با آقاچواد قرار مدار کار فردا را گذاشتم و آمدم. فردا خریاکوب‌ها سر ساختمان خواهند بود برای ترتیب دادن و بریدن چوب‌ها. قرار بود امروز بیایند که نیامده بودند. فردا صبح خود من هم خواهم رفت سر ساختمان. راستی عزیز دلم، فعلاً سه هفته است که حمام مرتب شده. هفته‌ای یک روز می‌روم. و امروز مشت و مال هم دادم. اما آدم هزاره‌ای هم حمام مرتب باشد، وقتی از سر و روی زندگی‌اش خاک بالا برود و کثافت، چه فایده دارد؟ خوبی‌اش این است که تمام خواهد شد و حداکثر یک ماه دیگر طول خواهد کشید. ولی اگر تا یک ماه دیگر خانه تمام نشده باشد؟ آیا آن وقت تو حاضر خواهی بود درین دخمه داغی که من به عنوان خانه دارم به‌سربری؟ راستی اگر دخمه داغ گفتم، عین واقع است و به معنی دقیق کلمه. اینجا را به چیزی جز همین کلمه اطلاق نمی‌شود کرد. و با این جمله‌ای که نوشتم! خوب عزیز دلم، فعلاً که گذاشته‌ام پشتش و منتهای کوششم را به کار خواهم برد که تا آمدن تو تمام بشود ولی

اگر نشد؟... فعلاً حرف پیش نزنم. امیدوارم که تا آن وقت قابل سکونت شده باشد و کاری که من بکنم بهتر از اینها نخواهد شد. و اما فعلاً هم بلند شوم بخوابم. فردا صبح هم می‌روم سر ساختمان و تا ظهر من و عصر جواد سرکشی می‌کنیم. فردا یا پس فردا هم از طرفی لوله کش (برای آب و تلمبه و غیره) خواهد رفت سر ساختمان و از طرف دیگر شمشه کار. یعنی کسی که شمشه کاری می‌کند بعد کاهگل می‌زند و رویش را سفید می‌کند. طاق‌ها را این‌طور که امشب آقا جواد می‌گفت تا امروز غروب زده بوده‌اند. یعنی سالون را که در حضور خود من زدند و بقیه را عصر. بدبختی اینجا است که باز دو سه روز تعطیلات قتل و غیره در پیش است و گرنه آهن‌کوبی و شیروانی هم در همین هفته می‌شد. دیگر بس است عزیز دلم. بروم بخوابم شاید تا صبح حالم جا بیاید.

پیاده روی امروز عصر توی کاخ و اطرافه حالم را کمی بهتر کرد و از حشمت الدوله که رد می‌شدم نمی‌دانم چرا یکمرتبه صحنه آن روزی که از خانه گریختی و تاکسی گرفتی و رفتی و من دنبالت می‌دویدم و پاسبان حاج و واج مانده بود، در نظرم زنده شد و یکمرتبه حس کردم آن فرار آن روز صورت حقیقت به خود گرفته و به یک سال کشیده. آیا باز هم از دست من فرار خواهی کرد؟ بگذریم که در هر دوبار- چه آن بار و چه این بار- در مقابل حماقت‌های من بوده است که تو گریخته‌ای، ولی آیا حماقت‌های من هم بی‌مقدمه بوده است؟ بگذرم و نگذارم خستگی‌ام به صورت گله روی کاغذ بیاید. بخوابم بهتر است. بای بای عزیز دلم. تصدّق تو فراری عزیز!

ساعت ۸/۵ صبح سه شنبه ۱۲ خرداد ۱۳۳۲ / ۲ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، دیشب خوب خوابیدم و حالم خیلی بهتر است. الان فقط دوشها و دستهایم درد می‌کند که آن هم توی آفتاب امروز خوب خواهد شد. امروز را هم دیگر کار نخواهم کرد. گرچه خواهم رفت سر بنا ولی کار سنگین نخواهم کرد. خوب عزیز دلم، حب که خوردم باقی‌اش را شمردم؛ درست بیست و نه تای دیگر باقی مانده. این بار اقلّ وسیله‌ای برای شمارش روزها به دست آورده‌ام. و گویا درست بیست و نه روز دیگر تو باید اینجا باشی. به حسابی که نوشته‌ای ۲۸ از نیویورک ۲۹ از آمستردام و ۳۰ تهران خواهی بود. البته ۳۰ ژوئن یا اوّل ژولای (ژوئیه) و همین ژوئن که امروز دوم آن است. الان صبحانه خورده‌ام- مفصل: شیر، چای، کره، پنیر و نان روغنی. چند روزی است اعیان شده‌ام. الان هم باید بلند شوم

لباسم را بپوشم و بروم سر ساختمان. از آن روز به بعد دیگر فرصت نکرده‌ام خواندن کاغذهای تو را ادامه بدهم. اگر رسیدم امروز عصر دنبال خواهم کرد. راستش در یک ابهام مدتی است باقی مانده‌ام و آن ابهام این است که نمی‌دانم خرت و پرت‌هایی را که برای زندگی شمیران لازم داریم بخرم قبل از آمدن تو یا صبر کنم تو بیایی، ولی فکر می‌کنم شقّ دوم بالاخره صورت بگیرد. غرضم ازین خرت و پرت‌ها مثلاً سرویس چایی است که جز همان چینی‌ها که ناقص هم شده (یعنی در بودن تو ناقص شد و در غیاب تو خطری به آنها وارد نیامده. یکی از استکانها یعنی فنجانهایش شکسته.) و ظرف آب‌خوری و پرده پشت دری و چوب‌پرده و الخ. فکر می‌کنم باید صبر کنم تا تو بیایی و عقل‌هامان را روی هم بگذاریم و با توجه به بروشورهایی که برایم فرستاده‌ای درستش کنم. اما این بروشوری که راجع به بخاری دیواری فرستاده‌ای بیش از همه چیز ممنونم کرد. تمام اندازه‌ها را داده است و می‌دهم با آهن سیاه یک عدد بسازند و می‌گذارم توی بخاری.

خوب دیگر چه می‌خواستم بنویسم؟ دیگر هیچ. حالا بلند شوم لباس بپوشم و بروم. عزیز دلم حالت چطور است؟ غیر ازین کاغذ می‌دانی که من فقط سه کاغذ دیگر خواهم فرستاد. این را و یکی دیگر را به نشانی استنفرد و دوتای آخری را به نشانی نیویورک. تصدّق شکل ماهت هم بروم و به انتظار کشنده‌ای که نمی‌دانم کی به سر خواهد رسید! آیا واقعاً بیست و نه روز دیگر اینجا خواهی بود؟ امیدوارم این ۲۹ روز هم زنده بمانم تا اقلّ یک‌بار تو را در آغوش بفشارم. باقی‌اش به تخم اسب حضرت عباس. جدّاً باور کن این‌طور است. از بس این بنّایی بلا به سرم آورده دیگر درباره آینده به زحمت می‌توانم نظر بدهم و قضاوت کنم یا پیش‌بینی کنم. نمی‌دانی چه جور ریده می‌شود توی نقشه‌های آدم. به هر صورت امیدوارم تا آمدن تو تمام شده باشد. تصدّق.

ساعت ۱۱/۵ بعد از ظهر همان روز سه‌شنبه ۱۲ خرداد

عزیز دلم سیمین، الآن از منزل مادرم برگشته‌ام. شام خورده‌ام و برگشته‌ام و اما گزارش امروزم. صبح از ساعت ۹ سر ساختمان تا ۷/۵ بعد از ظهر. و همین یک روزه کار سه روز کرده شد. یکی به این علّت که صاحب‌کار سر ساختمان بود، دیگر به این علّت که خودم هم یک‌پا بنا بودم و هم یک‌پا عمله. انواع مختلف کارهای ساختمان را کردم. از سر جرز آجر گذاشتن و جرز را بالا بردن گرفته تا آجر بالا انداختن و کارگل

و آجر ساییدن و الخ. خوب است. خسته می‌شوم و خوب می‌خوابم. ناهار هم با عمله بتاها خوردم. فرستادم کره‌ای و ماستی هم برایم گرفتند که با ناهار آنها (کوفته‌برنجی) خوردم. و اما گزارش کار ساختمان این است که طاق‌ها را تخت کرده‌ایم و شنبه خرپاکوب می‌رود سر ساختمان خرپا را می‌کوبد. امروز هم آمده بودند و تیرهای خریده شده را راست و ریس می‌کردند و یک‌قد می‌بریدند و مقدمات کارشان را فراهم می‌کردند. خبر دیگر این که دودکش مطبخ و حمام را با سنگ سبز چیده بودیم که در عکس‌های ارسالی پهلوی در ورودی می‌توانی آن را ببینی. چون بدترکیب شده بود، بعد از ظهر آن را ریختیم پائین و از نو با همان آجر قرمز معمولی چیدیم. خیلی قشنگ‌تر شده است. کم‌کم دارد چیز جالبی از آب درمی‌آید. اگر این غرور ایجاد نکند و باعث کارخرابی نشود. برای دو سه تا اطاق خالی هم در همان اطراف امروز خیلی این‌ور و آن‌ور فرستادیم. امیدواری هست که پیدا بشود ولی هنوز که خبری نشده. خلاصه ساعت ۷/۵ خسته برگشتم و در خانه لباسم را عوض کردم و ساعت ۸ رفتم سینما. فیلم No Man of Her Queen بود. فیلم خوبی بود. تا ۱۰ طول کشید بعد رفتم منزل مادرم شام خوردم و برگشتم.

و حالا هم از بس خسته‌ام می‌روم می‌خوابم. شاید فردا صبح هم برایت نوشتم. فردا صبح باز باید بروم مدرسه. امیدوارم که برای آخرین بار باشد. و به این مناسبت قرار شده است فردا برادرم برود سر ساختمان. تا ظهر او خواهد بود و بعد از ظهر من خواهم رفت. ناهار فردا هم مهمان حاج سید جوادی هستم. در [رستوران] نیویورک ناهار می‌خورم و می‌روم شمیران. حقوق ماه اردیبهشت را هم هنوز نداده‌اند و من نه دوشک‌ها را گرفته‌ام و نه کتابهایی را که به صحافی داده‌ام. به طریقی که گویا برایت نوشته‌ام. راستی امروز توی ماشین شمیران مشکوتی را هم دیدم که مأمور وزارت فرهنگ در بینه است و کار و امه‌ای از محل عطیه ملوکانه تا اندازه‌ای دست او است. مدتی صحبت کردیم، یعنی از شمیران تا شهر و امیدواری زیاد می‌داد که این کار درست بشود. تا ببینم چه پیش خواهد آمد. ولی البته پیدا است که جریان اداری‌اش خیلی طولانی خواهد بود. دیگر هم بس است. بای‌بای عزیز دلم. تصدقت.

نیم ساعت به ظهر چهارشنبه ۱۳ خرداد ۱۳۳۲ / ۳ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز صبح طبق قرار قبلی من نرفتم سر ساختمان. باید برادرم رفته باشد. من از طرفی مدرسه کار داشتم و از طرف دیگر ناهار دعوت داشتم و از

طرف دیگر باید دنبال آهن برای شیروانی می‌رفتم. اما گزارشم را برایت بنویسم. دیشب خیلی دیر و خیلی بد خوابم برد. چون ۱۲ توی رختخواب رفتم و باد هم یکی از پنجره‌ها را که یادم رفته بود ببندم، موقعی که چشمم گرم شده بود، به هم زد و خواب پرید و تا ۲ بیدار بودم. ولی تا ۸ صبح خوابیدم. صبحانه که خوردم رفتم مدرسه. اوراقی که باید تصحیح می‌کردم آماده نبود، یعنی توی گنجه قفل بود. قرار شد بعد از ظهر بروم از ۱ تا ۲ این کار را بکنم. بعد رفتم بازار دنبال آهن. سلطان‌زاده و ندیم را دیدم. آهن هم قیمت کردیم کیلویی سی و پنج ریال و جمعاً دو هزار تومان آهن برای شیروانی لازم داریم که قرار است ۳ بعد از ظهر تلفن کنم به سلطان‌زاده و قرار بگذاریم که بروم معامله‌اش را تمام کنم. بعد هم رفتم سراغ چوب کاج (که موریانه نزنند) برای توی شیروانی، یعنی برای پوشش دوم. خرواری صد و ده تومان است و دو خروار لازم داریم. چوب و آهن را باید تا روز شنبه برسانم بالا که شیروانی را بکوبند. و حالا هم آمده‌ام خانه منتظر حاجی سید جوادی نشسته‌ام که بیاید و کار تخت را تمام کند بعد برویم ناهار بخوریم و من هم بعد بروم پهلوی بامشاد در مدرسه برای تصحیح اوراق. این گزارش امروز.

اما عزیز دلم، نمی‌دانم باز چرا امروز صبح تا به حال پکرم. حمام را که پریروز رفته‌ام و چرک نیستم. کار هم که نکرده‌ام تا خسته باشم. فکر می‌کنم لنگ بودن کار شیروانی و هی به عقب افتادن بنایی باعث آن است و ترس این که تو خواهی آمد و ساختمان تمام نخواهد بود. راستی حالا می‌توانم بگویم که اگر می‌دانستم بنایی این دردسرها را دارد اصلاً شروع نمی‌کردم. و می‌ترسم این همه زحمتی که کشیده‌ام- زحمت که نکشیده‌ام؛ این همه پدرسوختگی که درین بنایی کوچک گریبانگیرم شده است- می‌ترسم اینها هرگز از دلم بیرون نیاید و کاری را که دارم می‌کنم در نظرم پست و حقیر و کثیف جلوه بدهد و آب خوش را در آن خانه به گلویم تلخ کند. ازین می‌ترسم. خوب عزیز دلم، حال تو چطور است؟ این وقت‌ها است که من یک احتیاج شدید به وجود تسلا بخش تو احساس می‌کنم و به خودم سرکوفت می‌زنم که چرا باید جوری رفتار کرده باشی که چنین زنی از دستت بگریزد و به آن خراب‌شده پناه ببرد؟ اگر بدانی چقدر به وجودت احتیاج دارم. دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان‌حالی و درماندگی! مرده‌شور! من هم شعر نوشتم! به جای این که کلام خودم را با شعر تکمیل کنم، گند زدم. چه شعر بندتنبانی عجیبی بود. ولی آمد و نوشتم. و بهتر است که دیگر بسنده کنم. بای بای عزیز دلم.

ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۱۳ خرداد

عزیز دلم، الآن از خانه شما می‌آیم. شام خورده و خبر خوش شنیده. چشم‌ت روشن! برادرت هوشنگ می‌خواهد عروسی کند. دختری را دیده و پسندیده و عید فطر عقد می‌کند و یک ماه دیگر وقتی تو هم باشی عروسی. امشب سر شب که من از شمیران برگشته بودم آمد خانه و خبر را خودش داد. خیلی خوشحال شدم. اما بگذار گزارشم را بدهم.

تا نیم ساعت بعد از ظهر به انتظار حاج سید جوادی صبر کردم که نیامد، من هم راه افتادم رفتم مدرسه تا ۲/۵ آنجا بودم و تمام اوراق امتحانی را صحیح کردم و خیالم ازین بابت راحت شد. راستش این فداکاری را بیشتر ازین لحاظ کردم که قرار بود ابوالحسن بیاید و حقوق را بدهد که نیامد. من هم ناچار کار اوراق را تمام کردم و ۲/۵ رفتم منزل مادرم با پدرم ناهار خوردم. در عین حال که عصبانی بود که علناً و با او روزه می‌خورم (خودش دیگر نمی‌تواند روزه بگیرد) در عین حال احوال بنایی را پرسید و من هم توضیحات مفصل برایش دادم و دست آخر حالی‌اش کردم که دو هزار تومان پول آهن تنها می‌شود و بعد از ناهار بلند شد هزار تومان داد به حقیر. البته خودش خیلی خبرخوشی است، ولی من خودم هم ازین همه کرامت تعجب می‌کنم. تا به حال دو هزار و چهار صد تومان پول داده برای بنایی من. و آن هم با آن سوابق و امروز عصر تا به حال همه‌اش درین فکرم که چطور شده از جان خودش دست شسته و دست آخر به این نتیجه رسیده‌ام که اولاً شاید به مناسبت مرگ برادرمان با من سر لطف آمده و درثانی یادم است آن اوایل یکی دوبار صحبت قباله و گرو گذاشتن در بیمه و غیره شد. آخر رضایت داد که قبالة خانه مسکونی‌اش را ببرم و رهن بگذارم و پول بگیرم و من راستش نمی‌توانستم این کار را بکنم و رد کردم. فکر می‌کنم ازین قیافه من خوشش آمده باشد. به هر صورت به هر علتی که می‌خواهد باشد فعلاً هزار تومان دیگر امروز داد. خلاصه بعد ناهار که تمام شد و پول را که گرفتم سراغ کار بنایی صبح را از برادرم که همان وقت آمد (یعنی از شمیران برگشت) گرفتم و راه افتادم.

آمدم خانه لباس کار پوشیدم و رفتم سر ساختمان و تا ساعت ۸ شمیران بودم. ساعت ۷/۵ دست از کار می‌کشند، ولی نیم ساعت بعدش را هم من در جستجوی اطاق خالی در اطراف بودم. یک جا هم رفتم که وزیری نامی بود از همشاگردیهای

قدیم خودم، ولی متأسفانه جا برای اثاث ما نداشت. و اما کار ساختمان امروز این بود که فاصله میان طاق اول و دوم را می‌ساختند. طاق اول را ریخته‌ایم و منتظر توفال کوب است. تا طاق دوم هم بالا رفتیم که کمی مانده و شنبه و یکشنبه خریاها را روی آن می‌کوبند و بعد شیروانی. درضمن با موزائیک فروش هم صحبت کرده‌ام که آجر موزائیک قسطی به ما بدهد. هم امروز صحبت کردم. بعد هم برگشتم خانه ساعت ۸ و نیم بود. تا لباس عوض کنم (می‌خواستم بروم منزل پدرم) از یک طرف برادرت و از طرف دیگر خنجی و موجدی (از حزبی‌ها) آمدند بالا. این دوتا برای بردن من به حزب یا پیش ملکی آمده بودند که طبیعی است نپذیرفتم و هوشنگ آمده بود خبر عروسی‌اش را بدهد و تاریخ قطعی ورود تو را می‌پرسید که جشن‌ها را تطبیق کند. خلاصه خودت را برسان عزیز دلم. عروسی برپا می‌شود. بعد هم خنجی و موجدی را دک کردم و برادرت مرا برد خانه‌شان. صحبت‌ها مان را کردیم و شام خوردیم و من آمدم. اما عروس خانم را من نشناختم. اسمش گیتی است و یازده کلاس هم درس خوانده. همین را توانستم بفهمم. باقی‌اش را گفتند، ولی برای من چندان قابل درک و فهم نبود و علاقه‌انگیز هم نبود. به هر صورت مبارک است.

خوب عزیز دلم، من هم خسته‌ام بروم بخوابم. راستش امروز دوتا جرز یک متری روی طاق را خودم شخصاً چیدم. غیر از کارهای دیگری که کردم و مدت‌ها آجر به بنا دادم. نمی‌توانم راحت بنشینم. تو که مرا می‌شناسی. و دیگر هم بس است ساعت ۱۱ شده باید بخوابم. بای بای عزیز دلم، یادش به‌خیر باد آن روزهای چهارشنبه [...] تصدقت. راستی سرشب از شمیران که برمی‌گشتم دوشک‌های صندلی راحتی‌ها (هشت تا) و کتابهای صحافی شده را گرفتم. هردو خوب شده است. مبارکمان باشد و باز هم تصدقت.

ساعت سه بعد از ظهر پنجشنبه ۱۴ خرداد ۱۳۳۲ / ۴ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز روز تعطیل بود. روز قتل امام اول است. بنایی که تعطیل بود هیچ، تمام شهر تعطیل است. حتی زنجیرزن هم راه افتاده است. یادت هست به داستان شاخ سین شاخ سینی که از عهد کودکی خودت تعریف می‌کردی؟ آنچه را که تاکنون از گذشته خودت برایم گفته‌ای، حتی دقیق‌تر از گذشته‌ها و ماجراهای خودم، به یاد دارم. آن شب پرتقال دزدی در شبانروزی را، چگونگی رسیدن خبر مرگ پدرت را، اسب‌سواری شیراز و زمین خوردنت را و الخ. به هر صورت بنایی تعطیل

بود. من هم ساعت ۹ از خواب بلند شدم تا صبحانه خوردم شد ساعت ۱۰ و رفتم سری به مادر داریوش زدم که خبر ورود داریوش را به بیروت داد و مدتی هم راجع به علت جدایی این زن و شوهر برای من درددل کرد. بعد رفتم سراغ فرازند چون مدتی است او را ندیده‌ام. رفتم خانه‌شان. از وقتی که به حزب نمی‌روم احساس می‌کنم که لازم است گاهی دوست‌ها را ببینم. و آن هم این دوست‌ها را. خودش نبود. رفته بود مازندران با یک فرانسوی به عنوان مترجم. مادرش و خاله‌اش بودند که هردو تو را می‌شناسند. فرهنگی‌اند. مدتی یعنی نیم ساعتی نشستم و بعد موقع رفتن یک پاکت دستم دادند. باز کردم پول بود. چنان یکه خوردم که نگو. پاکت را روی میز گذاشتم و با عصبانیت از در آمدم بیرون. مادرش می‌گفت فرازند گفته این پاکت را به شما بدهیم، ولی معلوم بود که سر پاکت را تازه بسته‌اند. خیال کرده بوده‌اند رفته‌ام طلبکاری. لابد می‌دانی که (برایت نوشته‌ام) یک دست صندلی لهستانی را به او دادم که هر وقت پولش را داد بدهد. ولی این جوری قرار نبود. پاک آبروی ما را جلوی مادر و خاله‌اش برد. گرچه هرچه فکر می‌کنم درین پول دادن آنها عیبی نمی‌بینم. بدهکاری‌شان را می‌دادند، ولی طرز عمل برخوردکننده بود. خلاصه هرچه بود آنقدر عصبانی شدم که نگو. نمی‌دانم چرا. خلاصه پول را نگرفتم و به مادرش که اصرار می‌کرد گفتم که خانم مرا عصبانی کردید و خیلی هم و از در بی‌خداحافظی (تقریباً) آمدم بیرون. و رفتم منزل مادرم ولی فایده نداشت. از آن به بعد همین جور عصبانی بودم. نمی‌دانم چرا. مثل این که با این طریق دادن پول به من توهین کرده باشند. ناهاری خوردم ولی بعد از ظهر خوابم نبرد. ساعت ۱/۵ بلند شدم آمدم خانه ولی باز هم ناراحت بودم. برای فرار از ناراحتی ایستادم به لباسشویی. اوایل دوتا دستمال که می‌خواستم بشورم، جانم به لبم می‌رسید، ولی امروز یک‌بند حسابی رخت شستم و آخر هم نگفتم. عادت خیلی زود می‌آید. و حالا هم چایی درست کرده‌ام و دارم برایت می‌نویسم. این هم گزارش امروز حقیر.

خوب عزیز دلم، این کاغذ را که من شنبه ۶ ژوئن پست خواهم کرد، در حدود ۱۳-۱۴ ژوئن به دستت خواهد رسید. در حالی که مشغول جمع‌آوری زندگی و راهی هستی. یادت باشد در موقع سفر آنچه را باید ببری یادداشت کنی و برای تمام کارهایت برنامه بنویسی که هول نشوی و عجله نکنی و ناراحت نشوی. امیدوارم موفق باشی. و امیدوارم خوش و خرم برگردی. ولی بدان و آگاه باش که عمر نوح درین مدت بر من گذشت. آن هم یک عمر نوح در فراق و در بدبختی. و من نمی‌دانم

این عقده را چه جور از دل خودم باز خواهم کرد. بزرگترین ترس من ازین است. الان در حالتی آمیخته از وجد و ترس در انتظار تو ساعت‌شماری می‌کنم. الان چند دقیقه‌ای دست از نوشتن کشیدم. باور کن حتی احساس کردم که با این تک‌تک ساعت دقایق آمدن تو نزدیکتر می‌شود و این احساس ناگهانی یکمرتبه آن ترس و وجد آمیخته به هم را در دلم بیدار کرد. وجد از باز یافتن تو و ترس از این که مبادا این عقده مرا و تو را ناراحت کند. خوب دیگر هم بس است. اگر باز هم بخواهم بنویسم دنباله این حالت روحی را خواهم گرفت و ناراحتت خواهم کرد و درین دقایق آخر دیگر صلاح نیست عذاب دادن تو. خوب عزیز دلم، یادت باشد هرچه زبده‌تر و هرچه خلاصه‌تر و هرچه بی‌دردس‌تر راه بیفتی بهتر است، یعنی بارهای زیادی و بنجل‌ها را با خودت مبادا بیاوری که پدرت را در خواهد آورد. بنجل‌ها را حتی اگر نتوانستی بفروشی ببخش و برگرد. جداً به دردسرش نمی‌ارزد. امیدوارم اگر موقع برگشتن به بی‌پولی برخوردی باشی عقلی کرده باشی و از خانم فروغ یا آن اعتضادی پول گرفته باشی. و مرده‌شور مرا ببرد که بالاخره نتوانستم حتی یک دلار برای بفرستم. اما نکند خودت را به خنس و فنس بیندازی؟ در سفر به هر صورت پول هرچه بیشتر همراه آدم باشد بهتر است. تو که درین باره با کمال حماقت کوچکترین خواهشی هم از من نکردی تا من راه بیفتم و راه و چاره‌اش را یاد بگیرم و برای پولی بفرستم و همه‌اش ازین می‌ترسم که مبادا این روزهای آخری به بی‌پولی بیفتد و پدر صاحب خودش را درآورد. خوب عزیز دلم بس است. و من حالا چون بیکارم می‌پردازم به خواندن مجدد کاغذهایت که شروع کرده بودم ولی نیمه‌کاره مانده. بای‌بای!

ساعت ۹ و نیم بعد از ظهر جمعه ۱۵ خرداد ۱۳۳۲ / ۵ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امشب خیلی حرف‌ها دارم که برای بنویسم و نیز خیلی اتفاقات امروز افتاده، ولی آنقدر خسته‌ام که نهایت ندارد. مجردیهای نیمه‌کاره‌ای را که در عکس‌ها لابد دیده‌ای (دو طرف در بزرگ) امروز چیدیم و خودم سنگ سوا می‌کردم و سر جرز می‌دادم و با چکش سنگ می‌شکستم. کمرم از درد جداً دارد می‌ترکد و دستهایم همه زخم شده. دلت مبادا بسوزد. الان با نوک انگشت‌هایم می‌نویسم و روی کاغذ را گرفته‌ام. پهنه نوک انگشت‌ها کار نمی‌کند. همه ساییده شده یا بریده. ناخنهای انگشت‌ها همه درد می‌کند. یا چکش خورده یا به سنگ گرفته. و

گوشه‌های انگشت گوشه کرده. چه می‌نویسم؟ نه گمان کنی می‌خواهم به این طریق دلت را بسوزانم. نه، می‌خواهم این روزهایی را که بر من می‌گذرد یک جایی ضبط کنم. خوب عزیز دلم، بگذار گزارش مرتب بدهم.

صبح ساعت ۸ بلند شدم و داشتم صبحانه می‌خوردم که (خبر خوش) یحیی و کریم از در درآمدند. خلاصه یحیی رفته و کریم را آورده. پسرۀ بدبخت مثل مردۀ متحرک شده بود. مثل یک آدم شیرهای. خلاصه تا صبحانه‌ام را تمام کنم با آنها حرف می‌زدم. قرار شد فردا صبح اول وقت یک بزرگتر خودش را بیاورد که رسمی‌تر صحبت کنیم، مبادا باز حق‌بازی درآورد. و قرار شد حقوق اصلی‌اش و دائمی‌اش را تو که آمدی تعیین کنی. این یک خبر خوش. گرچه خود من خیلی کم از اتفاقی خوشحال یا بدحال می‌شوم. از بس این بتایی پدرم را درآورده. خلاصه بعد راه افتادم که بروم سر کوره. قرار بر این بود که صبح اول وقت بروم کوره و آجر بفرستم بالا. کریم گفت من هم می‌آیم و او را هم بردم. توی راه هم مقداری با او صحبت کرده‌ام. البته هنوز قد و کله شق است، ولی به اندازه کافی سرش به سنگ خورده. فعلاً همان بیست و پنج تومان قبلی را می‌دهم تا تو بیایی و حقوقش را قرار بگذاری. بعد سر کوره قرار آجر را گذاشتیم (که ۳ بعد از ظهر آمد سر ساختمان. و امیدوارم که این آخرین آجر باشد.) و برگشتیم به شمیران سر ساختمان. کریم مثل یک عمله کار کرد و خود حقیر هم. و امان ازین کم‌درد. می‌خواهم به این طریق خودم را یک‌کمی با کار آشنا کنم. آدمی مثل من که همه‌اش بیکاره بوده و عضلاتش لخت شده اگر کمی کار کند بد نیست. خستگی آن هم عیب ندارد. با یک خواب درمی‌رود. عوضش خوب غذا می‌خورم. و مشغول کار بودیم که آقای قریشی (همسایۀ پائین کوچه شمیران ما که اگر یادش باشد چهار دیواری بود که تو رفتی ولی حالا ساخته شده و درخت و گل هم دارد و خانه مرتبی است) رسید. سلام و علیک-راستی شیرازی هم هستند هم خودش هم عهد و عیالش- و شنیده بود که من در صدد خانه‌ای در آن اطراف هستم، به وسیله نوکرش به ما حالی کرد که خانه‌اش را کرایه می‌دهد. ما هم رفتیم گپ زدیم و خلاصه قرار شد از یک ماه تا سه ماه (حداقل یک و حداکثر سه ماه) خانه‌اش را اجاره کنیم به ماهی صد تومان. و قولنامه هم نوشته شد و از روز ۱۵ خرداد که امروز باشد خانه او در اختیار حقیر است. خانه‌ای است با سه اطاق و فعلاً به درد من می‌خورد. و راستش قضیه هم ازین قرار است که فکر نمی‌کنم تا آمدن تو (که باید تا بیست و پنج روز دیگر پیدایت بشود) خانه تمام شده باشد. از طرف دیگر

خانه فعلی قابل سکونت نیست در تابستان و به این دلیل اگر بیایی و خانه تمام نشده باشد باز خوبی‌اش این است که شمیرانیم و بغل خانه خودمان هستیم تا تمام شود و برویم توی آن. خسرو هم صبح آمد و هوشنگ عصر. آمدند سر بنا. خوب این هم ازین خبر. و من صبر خواهم کرد تا یکشنبه که آیا کاغذ تو به نشانی صندوق پستی می‌آید یا نه. اگر آمد که با خیال راحت روز دوشنبه اسباب‌کشی می‌کنم و اگر نیامد باز کمی صبر می‌کنم. و البته اجاره اینجا را هم فسخ خواهم کرد. در کاغذ دوشنبه‌ام خواهم نوشت که بالاخره چه کرده‌ام. ناهار هم منزل خنجی دعوت داشتم که رفتم و بعد از ظهر دوباره آمدم و تا غروب آنجا بودم و با هوشنگ برگشتیم. قرار بود فردا شیروانی کوب‌ها بیایند، ولی چون آجر عصر رسید و امروز نرسیدند که دو سه رگ آخر را بگذارند ناچار می‌افتد به فردا که این دو سه رگ را هم بگذارند و روز یکشنبه خرپاکوب بیاید خرپایش را بزنند.

و اما فردا صبح، حقیراؤل باید برود بانک، بعد پستخانه، بعد دنبال کار هوشنگ. البته صبح هم قبل از بیرون رفتن قرار است کریم و اقوامش بیایند و دیگر از فردا کریم خواهد بود و آتش و کوفته‌ای خواهد پخت و از رختشویی و ظرف‌شویی راحت خواهم شد. بعد هم کار هوشنگ که درست شد باید بروم دنبال آهن ورق و تخته برای شیروانی. خوب عزیز دلم، این هم از امروز ما. خرده‌کاریهای داخل بنا تمام شده. شیروانی را که بزنند بلافاصله کاه‌گل می‌کنیم و بعد سفید و امیدوارم تا آمدن تو تمام شده باشد، ولی اگر نشد هم عزایی نیست و خانه خوبی کرایه کرده‌ام موقتاً. راستی امروز عصر کف‌کشی حوض را هم شروع کردند و فردا هم بهارخواب روی آب‌انبار را فرش خواهند کرد. پله‌ها را هم خواستم سنگی بکنم متری سی تومان درمی‌آید. سیمانی خواهم کرد که متری نه تا دوازده تومان بیشتر نیست و این خودش یک صرفه‌جویی است. دیگر چه می‌خواستم بنویسم؟ هیچ. جز این که خیلی خسته‌ام و می‌روم به امید یک خواب راحت و رؤیت روی ماه تو در خواب. [...] ای که بشر چه بدبخت است! این هم شد آرزو؟ ولی باز هم قانعیم عزیز دلم. تو سالم و صحیح خودت را به من برسان، دیگر من شاهم.

راستی امشب را ننوشتم. ۸ آمدم خانه. تا سر و صورت بشورم (از سر تا به پا گچی و گلی بودم) شد ۹. دیدم حوصله ندارم بروم منزل مادرم. رفتم یک چلوکباب به دو تومان خوردم و آمدم خانه. خیلی هم بعجله. و نشستم سر کاغذ نوشتن. و حالا هم ۱۰ و ربع است. بروم بخوابم. بای‌بای! عزیز دلم. بیست و پنج روز دیگر از تنهایی

خلاص خواهیم شد. امیدوارم.

ساعت ۸ صبح شنبه ۱۶ خرداد ۱۳۳۲ / ۶ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم، کریم با آن قوم و خویشش (زنکی که او را آورد برای ما) امروز صبح آمد. زنک یکی از پیراهن‌هایی را که تو به او داده‌ای به تن دارد. آن پیراهن کتان سفید و پشت‌گلی را که سینه‌اش سفید بود و دامن کلوش داشت و باقی‌اش پشت‌گلی بود. به هر صورت کریم آمد. دیگر خیال راحت باشد. و من دیگر گمان نمی‌کنم به این کاغذ چیزی بیفزایم و یک ساعت دیگر آن را پست خواهم کرد. البته خواهی بخشید. درین اواخر دیگر سرم خیلی شلوغ است.

ساعت ۹/۵ همان روز شنبه ۱۶ خرداد از توی پستخانه

عزیزم، گلستان صبح آمد خانه. کریم هم که ماندگار شد و حرف و سخن‌ها مان را زدیم. به قرار سابق خواهد بود تا تو بیایی. ۸/۵ از خانه درآمدیم و تا حالا دنبال کارهای برادرت بودیم و حالا هم کاغذم را پست می‌کنم. این چند روز سرم خیلی شلوغ خواهد بود. بنایی و اسباب‌کشی و عروسی. امروز ناهار هم منزل شما هستم. تصدق تو عزیز دل بروم. دیگر بیست و چهار روز بیشتر نمانده است. به انتظار شدید دیدارت. جلال تو. کاغذ برادرت در جوف است. الان با هم پستخانه‌ایم.

ساعت ۱۰ بعد از ظهر شنبه ۱۶ خرداد ۱۳۳۲ / ۶ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امشب کاغذت رسید و راستی خستگی تمام روز را از تنم درآورد. کاغذ این بارت که از ۲۵ تا ۲۸ مه بود یک کاغذ لوندانه بود. متشکرم و خدا عمرت بدهد. عزیز دل من این آخرین کاغذی است که به نشانی تو در استنفرد می‌فرستم. کاغذهای بعدی را که فقط دو کاغذ خواهد بود به نیویورک خواهم فرستاد. بدی‌اش این است که پست بدجوری است و شنبه و دوشنبه پشت سر هم می‌رود و من اگر می‌دانستم کاغذ نیویورک چند روزه می‌رود بد نبود. یعنی اگر تو ۲۸ ژوئن از نیویورک حرکت کنی، اگر کاغذ پنج‌روزه برسد، من حتی ۲۲ ژوئن هم می‌توانم برایت بنویسم. دوشنبه این مطلب را از پست تحقیق خواهم کرد و خواهم نوشت و اما بگذار اول گزارشم را بدهم بعد بپردازم به جواب کاغذت. امیدوارم فردا هم از تو کاغذ داشته باشم.

صبح بلند شدم. گرچه تا ساعت ۹/۵ اش را خبر داری. چیزی را که برایت ننوشتیم این بود که به آن زنک آورنده کریم پنج تومان دادم. پنج تومان هم به یحیی داده بودم. و نیز قرار شد (یعنی خودم قرار گذاشتم) طلب گذشته کریم را هم که موقع رفتنش به او ندادیم بدهم و بیست و هفت تومان است. به هر صورت کاغذم را که فرستادم با برادرت رفتیم پهلوی ندیم بعد هم با او رفتیم سفارش گل و نقل داد و ساعت ۱۱ خلاص شدم که حکمی (آن که سیمان مرا خرید و فروخت) کاغذی نوشته بود که ساعت ۱۱ بروم کافه شمیران. رفتم. معلوم شد سیمان را فروخته. یعنی حواله‌ای را که ما برای گرفتنش یک شاهی هم خرج نکردیم فروخته و دویست و سی تومان برای ما عاید داشته. و دویست و سی تومان چک داد و یاعلی خداحافظی کردم و رفتم مدرسه. حقوق را گرفتم و تا ظهر آنجا بودم. بعد رفتم منزل بچه‌ها. ناهار همه با هم خوردیم و کاغذ دسته‌جمعی تو هم برایشان رسیده بود و خلاصه جای تو خالی چلوکباب هم داشتند. فقط تو و خسرو نبودید. بعد از ظهر هم استراحتی کردم و ساعت ۴ با کریم برگشتم خانه. درضمن به کریم سپرده بودم و از امروز صبح شروع کرده بود به جمع‌آوری و الان تقریباً تمام زندگی جمع و جور شده است و حال مسافری را دارم که می‌خواهد برود. بعد هم با کریم آمدم خانه لباس عوض کردم و به کریم دستور شام را دادم و دستور شستن ملافه‌ها و غیره و با لباس کار رفتم سر ساختمان. تا غروب سر ساختمان بودم و کار کردم و فردا خریاکوب می‌رود بالا و خریا را می‌زند و درضمن باز بنا حقّه‌بازی درآورده. پدر سوخته‌ها نقطه ضعف مرا فهمیده‌اند که عجله دارم، هی پا روی دمم می‌گذارند که لنگ می‌کنیم، ولی کار دیگر از آن حدود گذشته که به این تهدیدها لنگ بشود. می‌شود گفت که سفت‌کاری تمام شده. خریا که کوبیده بشود و شیروانی آن، فقط کاهگل و سفید کردن داریم و بعد فرش کردن اتاق‌ها و بعد گذاشتن درها و بعد باغچه‌بندی حیاط. و امیدوارم تا آمدن تو تمام بشود. فردا صبح هم آقا جواد می‌رود سر بنا. برادرم می‌آید کمک برای جمع‌آوری و اسباب‌کشی و خودم هم اول وقت می‌روم بانک پول‌ها را می‌گذارم. هزار و دویست و سی تومان. و بعد هم می‌روم حمام. البته صبح کتابها را جمع‌آوری خواهم کرد و توی صندوق خواهم گذاشت و چینی‌ها و شکستنی‌ها را و فکر می‌کنم دیگر کار تمام باشد، یعنی کار اسباب‌کشی. به هر صورت تا غروب ساختمان بودم و بعد رفتم به خانه تازه اجاره شده سری کشیدم که تخلیه‌اش کرده‌اند و کریم را فردا عصر می‌فرستم جارو پارو بکند. و اگر فردا هم کاغذت با صندوق پستی بیاید دیگر

خیالم تخت است و دوشنبه با خیال راحت اسباب خواهم کشید. بعد هم آمدم خانه. گرسنه‌ام بود شام خوردم و ساعت ۹ رفتم منزل پدرم برای سفارش به شمس و جواد برای مأموریت‌های فردا. و بعد آمدم خانه و حالا کاغذت را می‌نویسم. کاغذ تو هم امشب پس ازین که شامم تمام شده بود آمد. کاغذی که دیروز به تهران رسیده (دپروز ظهر) امروز ساعت ۸/۵ به دست من رسید. در صورتی که کاغذ همین پست بچه‌ها را ساعت ۱۱ آورده بودند. و من حتم داشتم که کاغذ خواهم داشت ولی دیر خواهد آمد. شکر که از شرّ پستی راحتی می‌شوم و صندوق پستی خلاصم خواهد کرد. این هم گزارش امروزم. حالا بپردازم به جواب کاغذ تو عزیز دل:

(۱) اولاً عکس جوف رسید و عزیز دلم بگو ببینم با شکمت چه کرده‌ای که اینقدر بزرگ شده است؟ در حالی که روی صندلی نشسته‌ای شکمت حسابی جلو آمده ولی چرا پشت عکس چیزی ننوشته بودی؟ به هر صورت خیلی متشکرم که عکس فرستاده بودی.

(۲) ازین که بسته‌های کتاب را بالاخره پست کردی خیلی متشکر شدم. بارک‌الله دختر. تازه تازه داری مرتّب می‌شوی و خوب کردی که به آدرس بچه‌ها فرستادی چون به نشانی صندوق پست من پست سفارشی نمی‌رسد.

(۳) عزیز دلم، امیدوارم عقلت رسیده باشد و از مراسم جشنی که به افتخار شماها می‌دهند (یعنی داده‌اند) استفاده کرده باشی. موقعیت مناسبی در تهران هم فراهم خواهم کرد که هدیه را که خواستی بدهی و الخ.

(۴) در مورد پول و گرفتن از جین بسیار خوب فکری است عزیز دلم. مسافر بسیار زیاد است و بخوبی می‌شود برایش قالی فرستاد. حتماً این کار را بکن. بینم آخر می‌توانی خودت را به دردسر نیندازی و با بی‌پولی راه نیفتی یا عقلت نخواهد رسید. کله شقی خواهی کرد؟ ای شیطان.

(۵) امیدوارم که تاکنون تمام خرت و خورت‌ها را هم آب کرده باشی و نیز آن نقره مقره‌ها و کارهای ساخت ایران را به این و آن داده باشی. نکند باز برداری با خودت بیاوری. هم یادگاری از خودت باقی می‌گذاری و هم یاد این خراب‌شده را در ذهن احمق‌های عالم جا می‌دهی.

(۶) ولی نفهمیدم برای بسته‌های کتاب مگر چقدر پول پست دادی؟

(۷) خوب کردی دواي تقویت اسپرم را خریدی. شیطان تو که برای من این را ننوشته

بودی، یعنی ننوشته بودی که قرار بوده است همچو دواپی بخوری و نمی‌خریده‌ای. ایضاً ای شیطان.

۸) اما در مورد مسهل یادت باشد که در نیویورک بخوری، نه در استنفرد، چون راه تا نیویورک را که با ترن خواهی رفت و دشواری ندارد.

۹) عزیز دلم، من هیچ پستی را از دست نداده‌ام. پست خراب است. باز خوشا به حال تو که در تمام این مدت یک پستی آدم داشتی من که از آن هم محروم بودم و پدر سوخته این پستی‌های ما! اصلاً آدم به چه چیز این مملکت دلش را خوش کند؟ آن مدرسه‌اش، آن بنای‌اش، آن سیاستش، آن هنرش و این هم تشکیلات پست و کوفت و زهرمارش. هیئات لِماتوعدون! خوب عزیز دلم این هم جواب کاغذ تو عزیز دل.

اما هوا به قدری این روزها بد است که نگوی من دیشب بی‌اغراق فقط چهار ساعت خوابیدم- از ۲ تا ۶ بعد از نیمه‌شب- تا ساعت ۱ همسایه‌های پائین که یک‌عده معلّم عزب و توده‌ای هستند بکوب‌بکوب داشتند. مثل این که بیرون بر به تورشان خورده بود. نمی‌دانم می‌فهمی یا نه؟ مقصودم این است که گویا زنی را آورده بودند و مگر گذاشتند بخوابم. بعد هم که خاموش شدند گرما نگذاشت بخوابم. صبح هم باز از شدت گرما زود بلند شدم و ۷ هم که کریم و آن زنک آمدند. و امروز هم گرم بود. هوا ابر است و دم دارد. نه می‌بارد و نه آسمان باز می‌شود. امشب هم کمافی‌الدیشب است و نمی‌دانم خوابم خواهد برد یا نه. بعد از ظهر هم که از سر و صدای بچه‌ها نتوانستم بخوابم. در عوض می‌روم شمیران- بزودی- و راحت شب‌ها از ساعت ۹ می‌خوابم تا ۷ صبح و حتی دیرتر. و کاش فردا اینجا بودی! به حساب دقیق بیست و پنج روز دیگر اینجا خواهی بود. آیا واقعاً این‌طور است؟ خدا کند فردا ظهر هم که به پست سر می‌زنم کاغذت در صندوق پستی‌ام باشد. فعلاً تصدّقت و بای‌بای!

ساعت ۶ بعد از ظهر یکشنبه ۱۷ خرداد ۱۳۳۲ / ۷ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز ساعت ۵ بعد از ظهر کاغذت را از توی صندوق پستی برداشتم. صبح تا به حال سه بار سراغ صندوق بیچاره رفتم که خالی بود ولی بالاخره این بار گرچه تعطیل شده بود (درست سر ساعت ۵ در صندوق‌ها بسته می‌شود و من ده دقیقه از ۵ گذشته بود که رفتم) ولی یک تومان دادم به مأمور دم در که در را باز کرد و من رفتم تو کاغذم را برداشتم. کاغذ ۲۸ مه تا اوّل ژوئن تو بود. جواب کامل

نامه‌های اخیرت را می‌گذارم برای سرفرصت. فعلاً بگذار گزارش امروز را بنویسم. صبح خیلی دیر پاشدم. دیگر کریم آمده و زندگی مرتب شده. اگر این چند روز شلوغی را هم بگذرانم و اسباب‌کشی بخوشی و سلامت تمام شود. به هر صورت تا صبحانه خوردم برادرم آمد و شروع کردیم به جمع‌آوری اسباب. و این اسباب‌کشی ابدی! که من فکرش را که می‌کنم پشتم می‌لرزد. نمی‌دانم چرا اینقدر عذاب می‌کشم. مبل‌ها را سوارگاری کردیم و به وسیله کریم فرستادم پهلوی مبل‌ساز که اصلاح کند. و من و برادرم اول کتابها را توی دوتا صندوق که برادرم از خواهرم (زهره- محدث) گرفته بود و صبح آورده بود و دوتا گونی گذاشتیم. بعد هم صندوق‌های خودمان را خالی کردم و چینی‌ها را لای پارچه و روزنامه در آن دو گذاشتم و دیگر بساط را هم جمع‌آوری کردم و الان دیگر تمام شده است و اطاق خالی خالی است، فقط یک عکس تو (همان عکس توی خیابان‌های سانفرانسیسکو) به دیوار آویزان است و دیگر هیچ. همه چیز را جمع کرده‌ام. خلاصه تا ظهر کار کردیم بعد سر ظهر کریم را مأمور ناهار کردم (کتلت. دیشب هم کدوی سرخ کرده خوردم). و برادرم را فرستادم دنبال سلطان‌زاده و خودم رفتم دنبال پست به پستخانه که کاغذت نبود. بعد برگشتیم تا ۱ ناهار خوردیم و بعد چایی و کمی استراحت و بعد دوباره بقیه کارهای جمع‌آوری اثاث و خلاصه حالا دیگر تمام شده. یک کامیون لازم دارد که بار کنم و ببرم. و حالا باید بپردازم به صاحبخانه که چه می‌گوید، چون سه ماه دیگر باقی مانده و قبض پهلوی او است. در عوض امشب و فردا این کار را هم تمام خواهم کرد و یا فردا عصر یا پس فردا صبح اسباب می‌کشم. به هر صورت تا ۴ بعد از ظهر تمام کارها تمام بود. و آن ساعت من رفتم حمام. باور کن فقط برای ادای وظیفه و انجام سفارش‌های تو و گرنه منطقی‌اش این بود که صبر کنم اسباب‌کشی تمام شود بعد یکمرتبه بروم حمام. به هر صورت خدا پدرت را بیامرزد که خوب نصیحتی است. خستگی‌ام دررفت [...] و ساعت ۵ درآمد و لباس پوشیده و ریش تراشیده رفتم سراغ پست که کاغذت بود و برداشتم و بعد رفتم سراغ مبل‌ساز که نبود و پیاده قدم‌زنان در راه کاغذت را خواندم و برگشتم. این هم گزارش امروزم.

از طرفی خیلی دلم می‌خواست می‌آمدی و این خانه‌ای را که یک سال پراز مشقت و بدبختی من در آن گذشت می‌دید، ولی از طرف دیگر هرگز دلم نمی‌خواهد بوی بدبختی‌هایی را که درین خانه کشیده‌ام استشمام کنی. و به هر صورت هرچه بود گذشت. امروز ۷ ژوئن است و تو بیست و یک روز دیگر از

نیویورک راه می‌افتی. راستی ورود طیاره‌ات را هم تحقیق کردم. طیاره‌ای که تو با آن از آمستردام ۳/۵ بعد از ظهر روز ۲۹ ژوئن حرکت می‌کنی، ساعت ۹ و ربع صبح سه‌شنبه ۳۰ ژوئن در تهران خواهد بود. به طور دقیق. فقط اگر طیاره عوض شود مطلب دیگری است. اصلاً K.L.M. هفته‌ای دو روز شنبه و سه‌شنبه مهرآباد می‌نشیند و تو سه‌شنبه می‌آیی. این هم ازین. درضمن آهن‌ساز هم دیده‌ام که فردا عصر با هم خواهیم رفت بالا برای پنجره‌های آهنی و سایر لوازم لوله‌کشی آب و غیره. عصری هم که رفتم حمام، کریم را فرستادم برود خانه شمیران را آب و جارو کند و مهیا کند برای اسباب‌کشی و از ساختمان هم خبر بیاورد که چه کرده‌اند و آیا خرپاکوب‌ها آمده‌اند یا نه. و چون حالا وقت دارم بگذارم بپردازم به جواب کاغذت به اختصار. چرا عقب بیندازم؟ شاید امشب ترکیدم و نرسیدم. حالا بگذار اول یک‌بار دیگر کاغذت را بخوانم و مطالب آن را یادداشت کنم بعد جوابش را بدهم. راستی بگذار این را هم بنویسم که دیشب موقع خواب با حافظ فال گرفتم. این غزل آمد: خوش خبر باشی ای نسیم شمال... که! می‌رسد نوید وصال. و دو سه تا شعر عربی داشت که بسیار مورد بود و می‌خواستم امروز برایت بنویسم که هم عربی پیچت کرده باشم و هم مصداق آیه شریفه داده باشم، ولی حیف که کتابها توی گونی است و حافظ بدبخت هم و من هم که شعر از حفظ نیستم. وسط خواندن دوباره کاغذت این مطلب به یادم آمد. خوب کاغذت را یک‌بار دیگر خواندم و حالا جوابش:

(۱) از مهمانی‌هایی که به افتخارت داده‌اند و هدایایی که به تو داده، خیلی به خودم بالیدم، بخصوص وقتی آن کاغذ را که در جوف پاکت بود دیدم، بی‌این که در اول کار معنایش را بفهمم، فهمیدم که چیزی باید باشد و وقتی مطلب دستگیرم شد، آنقدر به خودم پز دادم که نگو. خوب شد که هدایا را تو می‌آوری برای دانشگاه تهران. چطور است اینجا هم آنها را طی مراسمی بدهیم؟

(۲) اما درباره مسافرت به اروپا و غیره. نمی‌خواستم بنویسم ولی دیگر گذشته است و می‌نویسم. من راستش تا وقتی که مثل یک بورژوا در بند خانه و زندگی نبودم نتوانستم چنین گهی بخورم، حالا که دیگر درست مثل یک بورژوا همه‌اش در فکر خانه و کاشانه‌ام و دارم به دست خودم زندان بقیه عمرم را تعبیه می‌کنم. جداً از ما دیگر گذشته است. باز جای شکرش باقی است که تو قبل ازین که حبس ابد بشوی رفتی و دنیایی را گشتی.

(۳) و نیز خواهش می‌کنم بعد ازین هرگز گرامافون دیگران نشوی. غرضم به آن

نصایح اخلاقی است که خودت نوشته بودی نقل از مادر جین است که او هم حتماً توی روزنامه خوانده.

(۴) اما در مورد قالی چه خوب فکری کرده‌ای. اگر شد بیشتر ازو بگیر. غصه نخور برایش می‌فرستیم، یعنی قالی برای جین.

(۵) آن سیصد و پنجاه تومان منافع سلطان‌زاده را عزیز دلم من برای تو هدیه نخریدم. هوای کار را داشته باش تا برایت بنویسم و هول هم زن تا بگویم. در همان اوانی که یک روز توی خیابان ریختند سر حقیر که بزنند- چاقو- ما به فکر افتادیم و به وسیله همین آدم یک هفت تیر تهیه کردیم، ولی البته نمی‌شد برای تو نوشت. ولی فعلاً که کار گذشته و نه جای ترسی هست و نه وحشتی اقلأً به درد تنهایی شمیران و دزدبگیری می‌خورد. یک والتر است که پانصد تومان در بازار سیاه خرید و فروش می‌شود و برای من سیصد و پنجاه تمام شد که یک شاهی ندادم و از منافع آن پول درآمد. این هم ازین. اما مبادا وحشت کنی‌ها! حالا که دیگر حسابی از سیاست هم برکنار شده‌ام و کاری هم به کار کسی ندارم. الان چهار ماه است که این مزه هر دم را خریده‌ام ولی هیچ مورد استفاده نشده. فقط بعضی روزها- آن وقت‌ها که توی حزب بودم- با خودم می‌بردم بیرون. این هم از این. و اما مطمئن باش که به اندازه کافی مقتصد شده‌ام. و اجناس رهنی را هم تا آمدن تو درخواهم آورد، یعنی به نسبتی که خانه تمام شود و به موازات آماده شدن خانه، خرد خرد درشان می‌آورم. و اول از همه قالی را.

(۶) اما درباره لاغری من، یک مقدار عصبانیت، یک مقدار بی‌ترتیبی زندگی، یک مقدار دوندگی، یک مقدار خودخوری، یک مقداری سگدویهای سیاست و مقداری کلی هم نبودن تو و تنهایی. هیچ علت دیگری ندارد. نه سل دارم و نه کوفت و ماسرا. خیالت راحت باشد. تو برگرد همه‌اش درست خواهد شد. راستش وقتی معالجه می‌کردم و پانگادوئین می‌خوردم حالم خیلی خوب بود ولی بعد هم بی‌خوابی آمد و هم کم غذایی؛ کریم هم که در همان اوان رفته بود. غصه نخور درست می‌شود.

(۷) در مورد قرار و مدار با شانزده نفر که در یک نقطه دیگر دنیا الخ... حرفی ندارم. آرزو بر من و تو عیب نیست.

(۸) حالم الآن خیلی خوب است. حمام رفته‌ام و خستگی در رفته. پا درد رفته. از سرفه خبری نیست. و تا دو سه روز دیگر هم شمیران خواهم بود و هوای خوب و غذای خوب و خواب خوب خواهم کرد و می‌دانم که چاق خواهم شد. و تا آمدن تو

حالم بهتر خواهد بود. خوب عزیز دلم این هم جواب سرسری کاغذت. من الآن در انتظار برگشتن کریم از شمیران هستم که خبر ساختمان را بیاورد و بعد می‌روم بیرون دنبال صاحبخانه. امیدوارم امشب هم باز مطالبی برایت بنویسم. راستی برای آمدن تو برنج یک گونی و آبغوره هشت تا شیشه داریم. امروز موقع جمع‌آوری اسباب‌ها فهمیدم. فعلاً هم بای‌بای عزیز دلم. یعنی بیست و سه روز دیگر تهران خواهی بود؟ امیدوارم. راستی باورم نمی‌شود.

ساعت ۱۰ و نیم بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۱۷ خرداد

عزیز دلم سیمین، امشب رفتم کافه نادری و شام آنجا خوردم (بیفتک) و یک آبجو. هوس کرده بودم. و مدتها نشستم تنهایی. فرازمند و یکی دو نفر دیگر را هم دیدم و حالا آمده‌ام. چه تنهایی‌های عذاب‌آوری که بی‌تو کشیده‌ام! خوب عزیز دلم. اما گزارش عصر تا به حال.

کاغذم که تمام شد رفتم باشگاه مهرگان دنبال خریدار تخت و کمد. تا به حال که پیدا نشده. اگر تا روز اسباب‌کشی پیدا نشود، اصلاً نمی‌فروشم. به ثمن بخشی که می‌خواهند بخرند نفروشم بهتر است. و در زندگی هم هرچیز که خوار آید یک روز به کار آید. بعد هم رفتم منزل انوار صاحبخانه و گفتم که تا ۲۰ خرداد می‌روم. و برای بقیه مدت هم رضایت داد که بروم. یعنی من فقط کرایه این ماه را خواهم داد - تا بیستم خرداد. یعنی یک صد و شصت تومان دیگر - آخری - را باید بدهم. باقی‌اش را پاره خواهد کرد و خواهد ریخت دور. خدا پدرش را بیا مرزد. بعد هم آن دو تا صندلی راحتی قدیمی را که داشتیم داده بودم اصلاح کنند که درست شده بود گرفتم آوردم خانه. حالا حسابی شده است. دوشک‌هایش را هم که درست کرده‌ام حالا نو شده. حالا هم عزیز دلم، کله‌ام کمی گرم است. لازم بود امشب یک آبجوی بخورم. و حالا هم می‌روم می‌خواهم. راستی این را بگویم بعد هم که صندلی‌ها را آوردم خانه، کریم از شمیران برگشته بود و خبر داد که خرپا را کوبیده‌اند. لابد می‌دانی خرپا چیست. خوب بستی است که ورق‌های آهن را روی آن می‌کوبند و می‌شود شیروانی. دیگر سفت‌کاری تمام شده. فردا ساعت ۴ لوله‌کش و آهن‌ساز را باید ببرم بالا. فردا اول وقت بانک، بعد پست، بعد سر ساختمان خواهم بود. ناهارم را هم می‌گویم کریم بیاورد بالا. گرچه نه. قرار شده است فردا ظهر انوار بیاید پهلوی من و قبض‌ها را بیاورد و آخرین اجاره را هم بگیرد. ناچار عصر خواهم رفت بالا که لوله‌کش را هم

ببرم. فعلاً بای‌بای عزیز دلم. فردا ۸ ژوئن است. بیست‌وسه روز دیگر به آمدن تو باقی مانده است. مسلّم است که این زندگی نکبت‌بار بزودی به سر خواهد رسید.

ساعت ۶/۵ صبح دوشنبه ۱۸ خرداد ۱۳۳۲ / ۸ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم، امروز دیگر رکورد را شکستم، یعنی ۵/۵ صبح بیدار شدم. نور شدید (چون پرده‌ها همه جمع شده)، سرو صدای خیابان و بدتر از همه سرو صدای کریم گذاشت بخوابم. الان صبحانه خورده‌ام و آماده بیرون رفتن هستم. این آخرین کاغذی است که به نشانی استنفرد برایت می‌فرستم و بعد ازین فقط دو کاغذ دیگر خواهم نوشت آن هم به نشانی نیویورک. تو باید بیست روز دیگر از نیویورک حرکت کنی و بیست‌ودو روز دیگر تهران باشی و از حب‌ها بیست‌وچهار دانه دیگر مانده است. امروز خیال دارم اگر شد دوتا زیلو بخرم برای کف اطاقها. نمی‌خواهم بروم فرش بخرم و زیر قرض بروم وگرنه ندیم حاضر است دوتا فرش خوب برایم بدهد و پولش را هم بعدها بگیرد. ولی چه فایده؟ بالاخره که باید پولش را داد. شاید همین امروز هم اسباب‌کشی کردم. ولی نه. بگذارم برای فردا صبح که برادرم هم باشد. دو سه تا هم عمه خواهم گرفت و نخواهم گذاشت زیاد خسته شوم. حالا هم بگذار حساب کریم را برسم و راه بیفتم. بقیه این صفحه را در پستخانه خواهم نوشت.

ساعت ۸ صبح همان روز دوشنبه ۱۸ خرداد از توی پستخانه

عزیز دلم سیمین، مرده‌شور این مملکت را ببرد. الآن یک ساعت است دم در پستخانه قدم می‌زنم تازه باز شده. ساعت ۷ کارم در بانک تمام بود و آمدم پست که بسته بود. مسئله این است که آدم وقتی فکرش متمرکز یک کاری است هیچ غلط دیگری نمی‌تواند بکند. وگرنه هزار کار دیگر هم دارم. گرچه هنوز صبح زود است و تقصیر من است که زود بیدار شده‌ام. برایت نوشتم که دیروز خرپاها را زده‌اند. امروز صبح می‌روم ببینم چه کرده‌اند و چه خبر شده. می‌روم شاید لوله کش را هم صبح ببرم سر ساختمان. دیگر عرضی ندارم جز انتظار بی‌پایان کسی که مرا باید بیش از همه دنیا دوست داشته باشد، کسی که من بی‌وجود او هیچم و اگر بدانم که دوستم ندارد می‌ترکم؛ در انتظار آن دختر سیاه فراری که به دنبال یک هوس، یک سال از عمر خودش را و مرا هدر کرد و رفت که درس بخواند! به انتظار کسی که شریک عمر من

است، دلخوشی من است. و راستی عزیز دلم از دیشب تا به حال که قضیه بورژوا و ساختن زندان را برایت نوشته‌ام، سخت توی فکر رفته‌ام. آخر می‌دانی این کار هم دارد تمام می‌شود. لابد تاکنون فهمیده‌ای که در اغلب کارها خود کاری که می‌شود برای من مهم است، نه هدفی که از شدن آن کار در نظر است. شاید هم ازین نظر که حالا دارد کم‌کم تمام می‌شود دلم را می‌زند، بخصوص که یک‌کمی پدرم را درآورد و خیلی هم بدتر از آن درآمد که در خیال داشتم. راجع به این مسئله حضوراً باید خیلی حرف‌ها بزنیم. دل من که ترکید از بس برای کسی حرف نزد، از بس هیچ‌کس را نداشتم که با او درد دل کنم. فعلاً والسلام. جلال تو تصدقت.

ساعت ۹ بعد از ظهر دوشنبه ۱۸ خرداد ۱۳۳۲ / ۸ ژوئن ۱۹۵۳ از خانه اجاره‌ای شمیران عزیز دلم سیمین، الان توی ایوان خانه اجاره‌ای تازه در ده قدمی خانه خودمان نشسته‌ام و شب است و فقط صدای خیلی دور ماشین‌ها می‌آید و صدای عوعوی سگ‌ها و دارم برایت می‌نویسم. چه یخ است شب اینجا. الحمدلله که از تهران خلاص شدیم. هوا بسیار خوب است و با این که سخت خسته‌ام، انتظار خواب راحت و آرامی را دارم. کریم دارد بساط شام مهیّا می‌کند و برادرم رفته است تهران که چراغ زنبوری بیاورد و پول و نان و بساط شام. راستش امروز صبح صد و خرده‌ای پول توی جیبم بود. هفتاد تومانی‌ش را شیروانی کوب گرفت و سی تومان بقیه را هم دادم به کرایه اسباب‌کشی و دیگر هیچ پول نداشتم. ناچار برادرم را فرستادم تهران که پول بیاورد و الآن نم‌نم باران هم دارد می‌زند. خوب بگذار گزارش امروز را مرتب بدهم. جای شما خالی نیم ساعت پیش یک فصل حسابی هم گریه کردم. موقع مرتب کردن اسباب‌ها آرنجم خورد به گوشه صندلی راحتی و چنان دستم (دست چپ) تیر کشید که فریادم درآمد. کریم را که آمد ببیند چه شده دنبال کارش فرستادم و روی تخت دراز کشیدم و دل استراحت گریه کردم. البته حالم جا آمد. قرار بود گزارش مرتب بدهم.

صبح تا ساعت ۸ را که خبر داری. پست که کارم تمام شد رفتم منزل پدرم با آقا جواد میخ خریدیم و پدره را وادار کردم لوله کش (لوله آب) بالا بفرستد و خودم آمدم لباسم را عوض کردم آمدم بالا. تا ظهر سر ساختمان بودم. الآن شیروانی معطل آهن ورق است که امیدوارم فردا یا پس فردا برسانم. خلاصه دو تا بنا، چهار تا عمه و سه تا آدم سر شیروانی کار می‌کردند که بناها مشغول کف کشیدن ایوان و آب‌انبار

بودند و حوض را مرتب می‌کردند. ظهر هم با شیروانی کوب برگشتم که در راه هفتاد تومان پول گرفت. ظهر ناهار خوردم و دراز کشیدم، ولی از بس امروز توی آفتاب ایستاده بودم- از ظهر تا ۲ بعد از ظهر سرم گیج می‌رفت. هرچه آب یخ خوردم و ماست و خیار فایده نکرد. ۲ حالم بهتر شد. در همین بین برادرم آمد و قرار گذاشتم ساعت ۶ بیاید اسباب‌کشی کنیم. و بعد انوار صاحبخانه که قرار و مدار گذاشته بودیم آمد و قبض نهم را هم به او پرداختم و قرار شد بابت سه ماه دیگر که از اجاره باقی است فقط کنتور برق را که خودم خریده بودم و به خانه‌اش وصل کرده بودم بگذارم. و این کار را کردم. کنتور را روی هم‌رفته شصت تومان خریده بودم. در ضمن پول برق این ماه را هم ناچار ندادم. خودش بیست تومان است. به هر صورت کار را با او یکسره کردم و گفتم که غروب خواهم رفت و با خوشی و خوبی معامله را قطع کردیم. بعد هم مدتی نشست و درددل کردیم و او که رفت مشغول رتق و فتق بقیه امور شدم و تمام بساط اسباب‌کشی را آماده کردم و بعد ساعت ۴ رفتم بیرون. بازار. دو تا زیلو خریدم. یکی ۴×۴ و یکی ۴×۳ برای اطاق‌ها به دویست و ده تومان که دو تومان هم خرج حمل‌الی برداشت. و زیلوها را آوردم خانه ساعت ۵/۵ بود. رفتم دنبال ماشین‌باری و از ساعت ۶ ماشین‌باری آمد و شروع کردیم به پائین دادن اسباب‌ها. کمد را و تخت‌ها را که خیال داشتم بفروشم و کسی نخرید، یعنی به ثمن بخس می‌خریدند و من ندادم، باز با طناب از طبقه سوم دادیم پائین و الخ... خنده‌دار این بود که یک نفر از معلّم‌ها آمده بود همان موقعی که تخت‌ها را بار می‌کردیم برای خرید تخت‌ها. برایت نوشته‌ام که اعلانی توی ویتترین [باشگاه] مهرگان زده‌ام که حقیر فلان و فلان چیز را می‌فروشد. و این معلّم دومین نفری بود که از جامعه [لیسانسیه‌ها] سراغ خرید آنها آمده بود. ولی بی‌انصاف یکی ۵۰ (پنجاه) تومان می‌خواست تخت‌ها را بخرد. خسته هم بودم و عرق می‌ریختم، نزدیک بود فحشش هم بدهم. گفتم سمسار شصت تومان می‌خريد ندادم، حالا بیایم پنجاه تومان بدهم. خلاصه تا هشتاد تومان هر یکی را هم راضی شدم نخرید. گفتم به سلامت. بالاخره آوردمشان بالا. ناراحتی من از اسباب‌کشی آنها بود که خوشبختانه تمام شد و این دو قدم راه هم چیزی نیست. مثل خانه شما است تا خانه نمازی. بالاخره هم به دردمان می‌خورد. تخت دو نفره‌ای را که سفارش داده‌ام می‌گذاریم توی اطاق و آهنی را روی آب‌انبار برای تابستان‌ها. چطور است؟ دارایی است و برازندگی! به هر صورت ساعت ۸/۵ خالی کردن اسباب‌ها در خانه شمیران تمام شد و حالا هم فقط

رختخواب‌ها را آماده کرده‌ام و صندلی راحتی‌ها را. بقیه را گوشه‌ای ریخته‌ایم تا فردا مرتب کنیم. الآن ساعت ۹/۵ است و من چون خسته‌ام خیلی آهسته می‌نویسم و خلاصه لذت می‌برم. از نفس کشیدن، از دیدن، از نوشتن و از سیگار کشیدن. خدا کند برادره هم زودتر بیاید و چراغ زنبوری را با بساط [بیاورد]. الان هم باد چراغ را خاموش کرد و کریم شمع آورده. شمع هم دارد خاموش می‌شود. و دیگر برای امشب هم بس است. عزیز دلم، دیگر بیست و یک روز دیگر بیشتر باقی نمانده. اگر هم خانه تا آن وقت تمام نشده باشد اقلأً اینجا هست و بد هم نیست. خانه ییلاقی است. از مدرسهٔ ابعلی خیلی بهتر است. بای‌بای عزیز دلم!

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر سه‌شنبه ۱۹ خرداد ۱۳۳۲ / ۹ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، همه‌اش شد عدد نه. و اگر بهایی می‌بودم این را به فال نیک می‌گرفتم ولی جای شکرش باقی است که دچار این گونه حماقت‌ها اصلاً نیستم. گرچه حماقت‌های دیگری گریبانگیر بوده و هست. خوب عزیز دل من، سه‌شنبه دیگر اینجا خواهی بود. یعنی سه‌شنبه آینده نه، آن یکی هم نه، سه‌شنبه سوم ساعت ۹ و ربع صبح در تهران خواهی بود. بی حرف پیش و گوش شیطان کر. عزیز دل، ای سیاه سوخته، لابد این کاغذ را در نیویورک تحویل خواهی گرفت. به این طریق بدان و آگاه باش که امروز ما هم به رتق و فتق امور خانه از طرفی و رسیدگی به امور ساختمان از طرف دیگر گذشت. روی آب‌انبار و کف ایوان هم فرش شده است. دنبال پلهٔ سیمانی هم رفتم حاضر نبود. سفارش باید بدهم. فعلاً چند روزی کار بنایی را لنگ کردیم (یعنی امشب) تا شیروانی‌کوب‌ها کارشان را تمام کنند، چون خیلی شلوغ کرده‌اند. روزی دو نفر اره‌کش، دو نفر توفال‌کوب، دو نفر خرپاساز، اضافه بر عمله بنّاها کار می‌کنند. غوغایی است. تنها امروز ۳۰۰ (سیصد) تومان پول چوب داده‌ام، اضافه بر دویست تومانی که در عرض همین دو روز برای مزد خرپاکوب‌ها داده‌ام و برایت نوشته‌ام که این طور که پیداست خرج لوله‌کشی آب و تلمبه و غیره هم به عهدهٔ بابا می‌افتد. اما وضع خانهٔ جدید اجاره‌ای کم‌کم دارد مرتب می‌شود. اطاق‌ها را هنوز تماماً مرتب نکرده‌ام. فقط یکی از اطاق‌ها را که ایوان جلوی آن است و خنک‌تر است برای نشیمن انتخاب کرده‌ام و فرش کرده‌ام و مبله. و تخت‌ها و کمد را هم توی آن گذاشته‌ام و زیر زیلوی آن را هم روزنامه پهن کرده‌ام. (بگذار بلند شوم چراغ توری را تلمبه بزنم). راستی برایت ننوشتم دیشب برادرم ساعت نزدیک ۱۰

بود که آمد و چراغ توری را آورد با بساط شام و شب هم اینجا ماند. و چه ساعات دنجی است شب‌های اینجا. از ۷ بعد از ظهر ساکت و آرام. مسلماً زندگی خوبی خواهیم داشت در اینجا. مسلماً. و تنها ناراحتی که حزب بود هم که دک شده است. و ازین پس فقط یک ناراحتی خواهد بود و آن فکر قرض‌ها است. برق و آب و غیره هم درست خواهد شد. و من آنقدر خسته‌ام که نگو. پایم از دیشب تا به حال باز درد گرفته و قولنج هم کرده‌ام، ولی مسلماً خوب خواهد شد. اطاقها را آهسته آهسته مرتب می‌کنم که خستگی آزارم ندهد. بنایی را هم لنگ کردیم. یکی هم به این علت که فعلاً با یک دست سه چهار تا هندوانه نمی‌شود برداشت. و اما ساختمان راستی قشنگ شده است. گرچه مشک آن است که خود ببوید. ولی خواهی آمد و به سلامتی خواهی دید.

خوب عزیز دلم حالت چطور است؟ در نیویورک چه می‌کنی؟ آیا این بار آشناتر و آموخته‌تر نیستی؟ مثل این که یک هفته‌ای در نیویورک خواهی بود. سعی کن تمام سوراخ سمبه‌هایش را ببینی. خودش فرصتی است. الان من در نور چراغ توری که از منزل پدرم تصاحب کرده‌ام و آورده‌ام دارم می‌نویسم. نورش کمتر از برق نیست و همین یکی هم تمام حیاط و اطاقها را روشن می‌کند. الآن توی ایوان نشسته‌ام. عصری آقاچواد و برادرم و سر شب مهندس صائبی (پسرعمو) و رضا پسر آقاچواد آمدند بالا و مدتی نشستند و آقاچواد و پسرش و برادرم این روزها حسابی به داد من می‌رسیدند. افطار هم همین‌جا کردند. [...] آن دوتای دیگر را می‌گویم. فردا هم اطاقهای دیگر را مرتب خواهم کرد و بلورها و شکستنی‌ها را جابه‌جا خواهم کرد. راستی این بار در اسباب‌کشی فقط دوتا شیشه شکست. فدای سر تو. یکی شیشه بوفه (شیشه در پائینی- وسط) و یکی هم شیشه یکی از قابهای عکس. و آن عکس مجسمه بهار جاوید یا بوسه رودن بود که هادی خان هدایتی از فرنگ برایم آورده. و هیچ ضایعه دیگری نداشتیم. همه چیزها بخوشی و سلامت رسیده است. دیگر هم بس است. بلند شوم بخوابم و قبل از خواب چشمم را با حافظ خسته کنم. تصدق تو سیاه سوخته مامانی بروم. ای لوند کی برخواهی گشت؟ آیا واقعاً بیست و یک روز دیگر اینجا خواهی بود؟ و چقدر این خانه و وضع آن مرا به یاد ابعلی می‌اندازد! و گمان می‌کنم که مثل آن یک هفته که برای ترتیب سفر رفتی شهر، حالا هم به شهر رفته‌ای. بای‌بای!

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر چهارشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۰ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، فکر می‌کنم این آخرین کاغذی باشد که برایت می‌فرستم. روز شنبه پست تعطیل است. ولی نه، گرچه شنبه عید فطر است و تعطیل است، من این کاغذم را فردا پست خواهم کرد که کاغذ آخری را دوشنبه به پستخانه بدهم. بهتر است. اما گزارش امروز.

امروز بنایی را لنگ کردیم. راستش تا شیروانی کوبیده نشود بناها کاری ندارند. دو نفر عمله امروز خاک سرند می‌کردند برای کاهگل. و تا شنبه کارشان همین است. و شنبه فکر می‌کنم دوباره بناها بیایند سر کار. غیر از خرده کاریها (مثلاً سیمان کردن حوض، کار گذاشتن پله و غیره) یک کاهگل کاری مانده است و یک سفیدکاری. اضافه بر کار گذاشتن مستراح و موزائیک کردن کف اتاقها که می‌ماند برای بعد از سفیدکاری. اما خرپاکوب‌ها که چهار نفر بودند کارشان رونقی داشت. توفال دوتا از اتاقها را کوبیدند و تخته‌های توی شیروانی یکی از اتاقها هم تمام شد. من صبح و عصر مدتی به مرتب کردن خانه و جاپرده‌ای‌ها و آویزان کردن آنها مشغول بودم و مدتی هم سر ساختمان بودم. ناهار خوراک لوبیاسبز بی‌گوشت داشتیم و امشب هم کته و تخم‌مرغ و ماست. دو روز است گوشت گیر نمی‌آید. نه در شهر و نه در شمیران. باز شهرداری با قصاص‌ها دعوايش شده و شهر بی‌گوشت مانده. بعد از ظهر هم یک ساعتی خوابیدم. کریم را هم بعد از ظهر فرستادم اصلاح و حمام. و ساعت ۵ هم راه افتادم رفتم شهر برای خرید. سطل و امشی و د.د.ت. و خاک‌انداز و سنجاق قفلی و در کوزه و صابون و ازین خرت و خورت‌ها. راستش دو جفت جوراب هم برای خودم خریدم. جفتی دو تومان. هیچ جوراب نداشتم. تمام جوراب‌های وصله شده‌ام را هم (که مادرم وصله کرده است) بخشیدم به کریم که ادعای بی‌جورابی نکند. گرچه امروز باز صحبت از زیرشلواری می‌کرد. (در صورتی که عید دوتا خرید.) به هر صورت عصر که رفتم شهر اول سری به خانه‌شما زدم که فقط خانم هما و شوهرش بودند و بعد رفتم سراغ ملکی که خوشبختانه نبود. و چیزی نوشتم برایش گذاشتم که ما فعلاً سه چهار ماهی مرخصی هستیم از سگدوی و بعد رفتم سراغ بادرامپور. سه تا بسته از بروشورها و مجله‌هایی را که تو عزیز فرستاده بودی آمده بود، گرفتم. یک عالمه معلومات داشت که البته اغلب آنها را نمی‌فهمم و باید باشد تا خودت بیایی. درباره گل کاری و در و پنجره و آب گرم‌کن و

این حرف‌ها. فکر می‌کنم اگر در آمریکا بودیم با همین مقدار مطبوعاتی که تو تا به حال برای من فرستاده‌ای می‌توانستیم یک فارم [مزرعه] دائر کنیم، ولی حیف که در ایران هستیم و هیئات لما توعدون! به هر صورت بعد هم رفتم منزل مادرم سری زدم که داشتند افطار می‌کردند و مقداری توت خوردم. نوبر کردم. گرچه توت دارد تمام می‌شود. مثلاً هنوز گیلان و توت‌فرنگی هم نوبر نکرده‌ام. و نمی‌دانم چرا خودم را این‌طور برای تو لوس می‌کنم؟ به هر صورت بعد هم از منزل پدرم آمدم بالا خیابان منوچهری خریدهایم را کردم و سوار شدم آمدم بالا و حالا هم آنقدر خسته‌ام که نگو. از شهر حسابی بار داشتم و دستهایم خسته شده است. حسابی هم گرسنه بودم و حسابی هم غذا خورده‌ام. فعلاً هم بای‌بای تا فردا صبح!

ساعت نمی‌دانم چی (نزدیک‌های ظهر) پنجشنبه ۲۱ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۱ ژوئن ۱۹۵۳
چون ساعت دیشب خوابیده، یعنی کوکش تمام شده. عزیز دلم سیمین‌جان، امروز به شستن چینی‌ها و رتق و فتق بقیه امور خانه گذشت. صبح تا به حال از خانه تکان نخورده‌ام و هنوز گوشت پیدا نمی‌شود. امروز ناهار کدو سرخ کرده داریم و کوکوسبزی. اطاقها هم دیگر مرتب شده. پرده‌ها را کوبیده‌ام، فرش کرده‌ام (بازیلو) و آماده شده است. و اگر فردا هم بیایی خانه شسته و رفته است. امروز عصر ساعت ۴ باید بروم شهر برای فسخ کردن اجاره خانه سابق. به محضر. سری به پست خواهم زد و این کاغذ را پست خواهم کرد که شنبه فرستاده شود و کاغذ بعدی‌ام را دوشنبه صبح پست می‌کنم. تو سه روز دیگر از استنفرد حرکت می‌کنی و لابد این کاغذ را در نیویورک خواهی دید. نوزده روز دیگر به آمدن باقی است. حالا دیگر مسلم است که تا آمدن تو خانه تمام نخواهد بود. و چه خوب کرده‌ام که این خانه را گرفته‌ام. راستش حاضر نیستم حتی یک ساعت در خانه خودتان بمانی. آن‌بار رودست زده بودم که نوشته بودم: «خوب چند روز خانه خودتان می‌مانی تا ساختمان تمام شود.» دیگر بس است. هم مرا و هم تو را. و اگر بدانی دیشب چه خواب و خیالهایی می‌کردم! چه خیالهای بدی! باشد تا بیایی و اگر فرصت شد برایت بگویم. حالا فایده ندارد درین آخرین کاغذها بنویسم. تنها قسمتی از اثاث خانه که هنوز مرتب نشده کتابها است که هنوز توی صندوق و گونی است و فردا که جمعه است به این کار خواهم رسید. کریم هم ناهارش را درست کرده و الآن دارد کارد چنگال‌ها را با میرو می‌شوید. چرخ خیاطی‌ات را هم امروز پاک کردم و یک‌بار دیگر روغن زدم. میز

ناهارخوری را هم توی ایوان گذاشته‌ام و بعد اگر خواستیم می‌گذاریمش توی آن یکی اطاق. توی اطاق سوم. یک اطاق خواب و نشیمن است که الان دارم تویش کاغذ می‌نویسم. یک اطاق مهمانخانه است که بوفه و مبل‌ها و چرخ تو توی آن است و یک اطاق سوم که انبارمانند است و فرش درستی هم ندارد (گرچه آن دوتا اطاق دیگر هم زیلو فرش دارد). به هر صورت توی آن اطاق سوم که خنک هم هست می‌شود ناهار خورد.

و اما ساختمان. توفال کوبی تمام اطاق‌ها امروز تمام خواهد شد. سالون و ناهارخوری تمام شده و اطاق خواب را توفال می‌کوبد. و سالون چه بزرگ و خوب شده. آهن هم هنوز تهیه نکرده‌ام. می‌ماند برای هفته آینده. اوایل هفته. از اوایل هفته آینده هم دوباره بناها را خبر خواهیم کرد. دیگر کار توفال کوب‌ها امروز و فردا تمام خواهد شد. امروز حسابش را که کردم دیدم طاق اطاقها- یعنی طاق ساختمان- غیر از دو پوشش کاهگل و گچ طاق اطاق، هفت پوشش دیگر می‌خورد، یعنی خورده است و با آهن شیروانی می‌شود ده پوشش. از بالا به پائین: اول آهن، زیرش یک ردیف چوب‌های برشی، زیر آن چوب‌های شلاقی خرپا- این سه پوشش شیروانی. کف شیروانی هم سه پوشش دارد: اول کاهگل، زیرش تخته کاج کوبیده شده، زیر آن دستک و زیر دستک‌ها تیرهای بندکش شیروانی. ازین پائین تر یک فضای سرتاسری باز است به ارتفاع چهل سانتیمتر که توی آن بادرو است و به سوراخ‌های مُشَبَّک این طرف و آن طرف سقف وصل می‌شود که هواکش است و مثلاً عایق است در قبال سرما و گرما. و زیر این فضا تیرهای سقف را ریخته‌اند. زیر تیرها باز چوب برشی زده‌اند و زیر آنها توفال کوبیده‌اند و زیر توفال کاهگل و زیر آن هم گچ! و اصلاً نمی‌دانم این همه مزخرفات را چرا نوشتم. راستی بگذار ریز خرجی را که تا الآن برای ساختمان کرده‌ام از دفتر برایت بیرون نویس کنم. عزیز دلم، تا امروز ده هزار و چهار صد (۱۰۴۰۰) تومان خرج کرده‌ام. دو هزار تومان آهن، هزار و پانصد تومان نجاری، و باقی‌اش را تا پنج هزار تومان خرج‌های دیگر پله و بنایی و کاهگل و لوله‌کشی حساب کن و امیدوارم دیگر از پانزده هزار تومان بیشتر نشود. لابد خواهی گفت گشادبازی کرده‌ام و خرج بیهوده، ولی خواهی آمد و خواهی دید که چه کرده‌ام و آیا می‌ارزد یا نمی‌ارزد. این هم از خرج بنایی.

خوب دیگر بس است. صدا کنم کریم ناهار را بیاورد و بعد از ناهار چرتی هم بزنم که ساعت ۴ باید شهر باشم. فعلاً قربان تو عزیز دل. و چقدر متشکرم ازین سه تا

بسته‌ای که دیروز از تو رسید. بسته مجله‌ها و بروشورهای ساختمان و گلکاری را می‌گویم. اما عزیز دلم، از نامه‌های اخیرت برمی‌آید که به قول خودت دورت تند شده و مثل فرفره چرخیده‌ای. کودتاهایت، تحفه‌هایت به ویکی شومسکا و سراج هندی. نه‌خیر، زن ما صاف آمریکانیزه شده. می‌دانم از بی‌پولی بوده اما ابتکار خوبی بوده. زن ما سیندرلا به سبک ایرانی می‌نویسد که خوب خندیدم. یادت نرود اصل همه آنها را با خودت بیاوری و جزوه‌های درس‌هایت را تا با هم بخوانیم. ساعتها فقط من و تو. و حالا سر سیندرلاهای هندی و لهستانی را شیره می‌مالد. ای بدجنس. باید به پستیچی خوبت هم تحفه‌ای بدهی. تو زن شادی هستی. اگر شادیت را به ولخندی تعبیر کرده‌ام می‌بخشی. تو فکرت خوب کار می‌کند و من در این سفرت با زنجموره‌هایم، به قول هدایت، نگذاشتم آب خوش از گلویت پائین برود. این یکی را هم ببخش. سوءظن‌هایم، بدقلقی‌هایم، غبطه‌هایم را هم ببخش. تو در زندگی با من کم خندیدی اما از حالا این فرمانبردار تو کاری می‌کند که روح خانه غش غش خنده‌های تو باشد. من آن همه درباره سگدویهایم در ساختن خانه حماسه می‌سرایم و تو با یک جمله پاداش مرا می‌دهی که روح خانه مهم است، که روح خانه ما عشق است. از جوابت عرش را سیر کردم. اما نرنجی‌ها. شیره مالیدن را می‌گویم. اگر ویکی شومسکا همتی بکند و خودش هم داستان خودش را بنویسد می‌تواند بفروشدش و سراج هندی هم می‌تواند مایا- زندگی خوابی است که ایندرا دیده است- را بفروشد. هرچند درست ننوشته بودی این داستان را چطور سر هم کرده‌ای. اما خانم دکتر در دیکسیونر نگاه کردم «مایا» وهم است نه رؤیا- توهم.

بعد هم حالی کرده‌ام که بهترین سوغاتی خودت هستی که می‌آیی. با این بی‌پولی کسی توقعی ندارد. قرضها را هم و به قول تو قوس صعودی آنها را هم که مرتب می‌نویسم. به هوشنگ هم گفتم که خودش می‌آید و وکالتنامه برای فروش خانه شیراز می‌دهد. اما هوشنگ هرچه اصرار کرد و استدلال، پول شیراز را نگرفتم. برایت نوشته بودم حتی طلبم را از فرازمند چون مادر و خاله‌اش دادند نگرفتم. بای‌بای عزیز دلم. تصدقت و به انتظارت- جلال.

ساعت ۸ بعد از ظهر پنجشنبه ۲۱ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۱ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، کاغذم را امروز ۴ بعد از ظهر برایت پست کردم. کاغذی را که شنبه (پس فردا) خواهند فرستاد و شاید با همین کاغذ با هم در نیویورک به دست

تو خواهد رسید. با این که امروز صبح برایت نوشته‌ام، ولی آنقدر تنها هستم. بخصوص درین خانه تازه. که احساس می‌کنم احتیاج دارم به تو بنویسم. اگر بدانی ازین که بالاخره کار حزب را یکسره کردم و بریدم چقدر از خودم راضی‌ام. تنهای تنها. آنطور که دلم می‌خواهد. اگر کریم هم نمی‌بود خیلی لذت داشت، ولی بدی‌اش این که وقتی کریم هم نباشد خستگی کارهای خانه به قدری پدرم را درمی‌آورد که نمی‌توانم به این فکر بیفتم که تنهایی یعنی چه.

به هر صورت از طرفی دائماً به فکر آبعلی پارسال هستم، از طرفی به فکر این یک سالی که گذشت و از طرف دیگر به فکر تو که برخواهی گشت و من هیچ کاری نکرده‌ام و هرگز برای پذیرایی از تو آماده نشده‌ام. نه گمان کنی غرضم این است که حتی یک ساعت به تأخیر بیندازی! نه. غرضم یک مقدار شکسته نفسی است (چون ساختمان به هر صورت کاری بود که اگر این وضع بخصوص یک‌ساله برای من ایجاد نمی‌شد، هرگز و در تمام عمرم چنین کاری نمی‌کردم). یک مقدار هم از نظر روحی است که می‌نویسم آماده پذیرایی از تو نشده‌ام و اگر این‌طور است که من می‌بینم وقتی از تو آماده پذیرایی خواهم شد که تو برگردی و بینم پس ازین انتظار عجیب برای من چه و که برگشته‌ای. می‌فهمی چه می‌گویم؟ عزیز دلم الان دم غروب است ولی نه تنها دلم تنگ نیست، بلکه به قدری هوا خوب است و آرام و دنج است که تمام غمهای عالم را می‌توان فراموش کرد. به هر صورت عزیز دلم حالا که خانه ساخته شده است (راستی گزارش بنایی امروز این که تمام توفال‌کوبی‌ها تمام شده و دیگر به انتظار آهن برای شیروانی هستیم. چطور است آهن سیاه بکنم و بعد سالی یک‌بار رنگ کنیم؟ نه. بدترکیب می‌شود. گور پدر پول). ولی من هنوز باورم نمی‌شود که توانسته باشم خانه‌ساز بشوم.

من نمی‌دانم تو با من چه کرده‌ای و مرا چطور مهار کرده‌ای که یک سال در غیابت مثل یک سگ پاسبان به انتظار نشسته‌ام و بعد هم فقط و فقط برای اجرای خواهش تو (باور کن خالی از هرگونه اغراق و زیاده‌روی می‌گویم) درست مثل یک بورژوا نشسته‌ام و با تمام بدبختی‌هایش ساخته‌ام و خانه را درست کرده‌ام. گرچه هنوز تمام نیست ولی بالاخره تمام خواهد شد. لابد می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم. یک‌بار دیگر هم یادم است این داستان بورژوا را نوشتم. ولی راستش را بخواهی ازین که نشسته‌ام و خانه ساخته‌ام ناراحتم. از خودم باور نمی‌کردم که این‌کاره بشوم. ولی این تو هستی که مرا به هر کار که دلت بخواهد وامی‌داری. من داستان این را شنیده بودم

که مردها بنده زن‌ها هستند، ولی در مورد خودم این را باور نمی‌کردم و به این شدت هم باور نمی‌کردم. درست است که عذاب اجاره‌نشینی محرک بسیار بزرگی بود، ولی من تا تو نبودی اجاره‌نشینی را مثل راحت‌الحلقوم می‌بلعیدم و این تو بودی که وجودت در زندگی من مرا به ناراحتی‌های اجاره‌نشینی آگاه ساخت. بارها برای نوشتن آن که با ورود تو به زندگی من، خیلی چیزها را که از زندگی نفهمیده بودم فهمیده‌ام. من در زندگی با تو بود که احساس کردم باید یک‌گوشه دنج پیدا کنم و Home بسازم و از دنیا به تو پناه ببرم و حالا همان منی که در جستجوی آن Home این خانه را ساخته است، از کاری که کرده بیزار شده. می‌دانم که این بیزاری به این علت است که غرض اساسی از خانه و کاشانه در کار نیست و می‌دانم تو که برگردی دوباره رام خواهم شد و سر به راهم خواهی کرد. اینها همه را می‌دانم، ولی این هم هست که من چگونه می‌توانم دل خودم را خوش کنم به این که خانه‌ای ساختم و محل امنی به وجود آورده‌ام؟ اصلاً نمی‌دانم چه می‌نویسم؟ دم غروب و هوای خوب و نور چراغ زنبوری و بوی بیفتک (که کریم دارد طبق دستور خودم درست می‌کند. آخر امروز عصر که رفتم شهر گوشت گاوی هم به زحمت گیر آوردم و خریدم.) مرا به فلسفه‌بافی و مزخرف‌نویسی واداشت. به هر صورت درین یک سال من قابلیت‌های جدیدی از خودم را کشف کردم که اگر این یک سال نمی‌بود هرگز به آن پی نمی‌بردم. یک سال انتظار کشیدن- آن هم چه یک سالی- در همه چیز را تخته کردن، به تنهایی ساختن. می‌دانم که حالا خواهی گفت تو هم این کار را کرده‌ای و وفادار مانده‌ای و غیره ولی صحبت از تقاص نیست، صحبت از نفس عمل است که من فکر می‌کنم اگر تو را نمی‌داشتم آیا حاضر به چنین کارهایی بودم؟ ابداً! و باز هم اثر وجود تو در زندگی من است که مرا به کشف این قابلیت‌ها واداشته. اما مخفی نماناد که تنها بدی این یک سال این بود که هیچ کاری نکردم که ذکرکردنش مفید و امیدبخش باشد. (نه عزیز دلم بیفتک خراب شده است. من که بلد نبودم درست چه جور دستور بدهم، خود این پسر هم که عقلش به این حرفها قد نمی‌دهد.) چه می‌گفتم؟ صحبت ازین بود که درین یک سال کاری انجام نداده‌ام جز این که مقداری بر قرض‌ها افزوده‌ام و مقداری به تو بد و بیراه نوشته‌ام و در آن سر دنیا ناراحت کرده‌ام و بعد هم مقدار زیادی زنجموره کرده‌ام و هی خواسته‌ام دل تو را بسوزانم. همین. و بعد هم مثلاً خانه‌ای را نیمه‌تمام ساختم که هنوز نه در دارد نه پیکر و نه سفیدکاری شده و نه قابل سکونت شده. البته ازین بابت غصه‌ای ندارم. می‌دانم که تا به آمدن تو خیلی

بیشتر پیش خواهد رفت و تا یکی دو ماه دیگر نه تنها تمام است، بلکه رنگ و روغن آن را هم خواهیم زد.

و اما امروز بعد از ظهر یک ساعتی استراحت کردم- چرتی زدم- بعد رفتم شهر، یعنی بعد از ظهر یکی از عمله‌ها آمد دم در که کسی آمده عقب شما از شهر که ساعت ۳ تا ۴ منتظریم ولی یادش رفته بود کی و چی. تمام اسامی آشنا را گفتم تا به بیگلری رسیدم. گفت آره آره. و ناچار من اول رفتم منزل بیگلری. خبری نبود. گفتم لابد برادرت برای کار امر خیرش دنبال فرستاده. آنجا هم خبری نبود. ناچار رفتم سراغ انوار. او هم رفته بود بیرون و من هم رفتم پستخانه کاغذم را پست کردم و بعد گوشت خریدم آمدم بالا.

حالا هم بگذار بلند شوم ببینم بالاخره به سر این بیفتک من درآوردی چه آمده است. گمان نمی‌کنم قابل خوردن بشود. کریم آمده می‌گوید هرچه بیشتر سرخ می‌شود سفت‌تر می‌شود. لابد بعد کم‌کم شل خواهد شد. اقلأ از بوی آن که در فضا پیچیده می‌شود استفاده کرد. و چقدر من این بیفتک را دوست دارم و امشب هم این‌طوری درآمد. مرده‌شور! دیگر هم بس است تا بعد از شام داستان بیفتک را برایت تمام کنم. خیلی هم گرسنه هستم و می‌ترسم به نان و خیار و سبزی خوردنی که روی میز است دست بزنم که مبادا اشتهايم کور شود. و فعلاً تصدّقت!

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر همان روز پنجشنبه ۲۱ خرداد

و اما داستان بیفتک! هی سرخ کردیم و هی سفت شد تا بالاخره حتی نوک چنگال هم به آن فرو نمی‌رفت. ناچار از خوردنش منصرف شدم و گفتم بگذار کنار برای فردا تاس‌کباب درست کند. خیلی خنده‌دار است. نیست؟ و آن‌هم در حالی که من از گرسنگی داشتم و امی رفتم. اصلاً نمی‌دانم این روزها چرا اینقدر گرسنه می‌شوم. مثل گاو می‌خورم. شاید آب اینجا است که به من می‌سازد. آب خوبی می‌خوریم. از همان آب قناتی که اول کوچه فردوسی ظاهر می‌شود. به هر صورت نیمرو درست کرد با پنیر و خیار و سبزی خوردن و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌های پای بیفتک مرحوم! همه را با هم خوردم تا اذا بلغت الحلقوم! (این دوبار که لغت حلقوم را درین کاغذم به کار برده‌ام- و چه لغت آب نکشیده عربی و احمقانه‌ای!) خوب عزیز دلم دیگر بیش از هجده روز به آمدنت باقی نمانده، یعنی دو هفته و نیم! الآن خسته هم هستم. گرسنگی‌ام مقداری هم مربوط به کار کردن است.

امروز کار نیمه‌تمام بناها را در ایوان تمام کردم. و یک صندوق تو را (آن صندوقچه‌ای که دفترهایت تویش بود و وقتی رفتیم عسلک و برگشتیم توی زیرزمین خانه شیرزاد ملعون آب گرفته بود) که زهوارش در رفته بود، از نو باز کردم و با میخ کوبیدم. مقداری اطاق‌ها را درست کردم و خلاصه حسابی کار می‌کنم. رفت و آمد هم که زیاد دارم. اگر این‌طور پیش برود، هم چاق خواهم شد و هم سلامت. این هم یکی از محاسن شمیران. امیدوارم تو هم بیایی و زندگی سر و صورتی بگیرد و وضع خیلی بهتر از اینجا بشود. دیگر برای امشب بس است و حالا بروم سراغ مجموعه کاغذهایت که همین‌طور دارم دنبال می‌کنم. دوره می‌کنم. امروز بعد از ظهر هم مقداری خوانده‌ام. یک ساعتی هم کاغذهایت را می‌خوانم و می‌خوانم. شب به‌خیر و تصدق تو عزیز!

ساعت هفت بعد از ظهر جمعه ۲۲ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۲ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز صبح تا ظهرم صرف ترتیب دادن کتابها شد. یک گنجی در اطاق نشیمن هست که بزرگ و عیالواری است و تمام کتابها را توی آن جا دادم. منتها اگر یک کتابی مورد احتیاج باشد باید تمام آن را به هم ریخت. کتابها را توی گنجی روی هم چیده‌ام. کتابخانه نیست. فعلاً انبار کتاب است و تا به خانه خودمان نقل مکان نکنیم کتابخانه هم نخواهیم داشت.

و اما بعد از ظهرم. تا ۳ خوابیدم و از ۳ تا ۵ کاغذهای تو را خواندم و یادداشت‌های گذشته خودم را ورق زدم. خلاصه به گذشته رسیدم. از ۵ تا حالا هم سر ساختمان پلکیدم که فقط دو تا عمه خاک برای کاهگل تهیه می‌کنند. کاهگل خیلی خاک می‌خواهد. یعنی خیلی کاهگل کاری داریم و به اصطلاح خودشان باید پسایی بگیرند. توفال کوبی هم تمام شده. امروز و فردا هم که تعطیل است. آخر برج هم هست و پول ته کشیده. من هم بهترین چاره را استراحت دیدم. بالا ماندم. یک خاصیت دیگر هم دارد و آن کم سیگار کشیدن است که خودش یکی از علل گرسنگی من است. الان هم قبل ازین که سر کاغذم بنشینم نان روغنی با پنیر خوردم. برای آمدن تو هم باید بدهم مربای توت‌فرنگی درست کنند که یادت هست خودت یک‌بار درست کردی و خراب شد؟ و یکی می‌گفت بلد است. قرار است یا بدهم به او درست کند یا یک روز بگویم بیاید بالا دستورش را به کریم بدهد و او را وادارد که درست کند. اگر دیر نجنبم و توت‌فرنگی تمام نشود. راستی امروز صبح هم شیر برید و شیر نداشتم.

ناهار هم آن گوشت گاو علیه‌معلیه دیشب را تاس کباب کرد ولی باز هم خوردنی نبود. اما امروز عصر گوشت از اعتصاب درآمد و کریم را فرستادم گرفت. امشب آبگوشت دارم و برای فردا هم گفته‌ام قرمه‌سبزی درست کند. الآن هم هوشنگ برادرت آمد. کاغذم را ول می‌کنم تا بعد که او رفت.

ساعت ۸/۵ بعد از ظهر همان روز جمعه ۲۲ خرداد

عزیز دلم، تا الآن قریشی صاحبخانه و آدمی به اسم معمار ضیاء شیرازی که لابد می‌شناسیش اینجا بودند. برادرت تا ۸ ماند و موقع رفتن او این دو نفر آمدند که از قضا با معمار ضیاء آشنا درآمد (برادرت) و چاق سلامتی گرم و نرمی با هم کردند. صاحبخانه می‌خواهد زمین پهلویی را که گرفته است دیوار بکشد و بیندازد سر ساختمان فعلی‌اش و این معمار ضیاء مقاطعه‌کار او است. تا الآن اینجا بودند و من هم مدتی با این مرد شیرازی از تو و پدرت و فامیل صحبت کردم. همه‌تان را می‌شناخت و مثل همه شیرازی‌هایی که من دیده‌ام، همه‌اش ذکرخیر پدرت را می‌کرد و از نجابت شماها حرف می‌زد. خلاصه برادرت آمده بود مرا برای عقدکنان فردا دعوت می‌کرد. فردا ۵ بعد از ظهر عقدکنان او است. من ۳/۵ تا ۴ خواهم رفت شهر و سراغ پستخانه را خواهم گرفت. بعد هم خواهم رفت آنجا که با بچه‌ها برویم سر عقد. و این جور که پیدا است بنایی دو سه روز دیگر شروع می‌شود. بنایی صاحبخانه را می‌گویم و زندگی من به این دنجی که فعلاً هست نخواهد ماند. ولی چه می‌شود کرد باید ساخت. ما که اینجا ماندنی نیستیم. خانه خودمان تمام بشود خواهیم رفت. و یک خبر خوش این که دولت بودجه کل کشور را طبق قانون اختیارات تصویب کرده و ازین بعد از ۲۵ تا ۳۰ هر ماه حقوق‌ها را خواهند داد. یعنی امروز ۲۲ خرداد بود؛ حداکثر تا یک هفته دیگر حقوق‌ها را می‌دهند. خوب عزیز دلم حالا هم می‌خواهم شام بخورم. و بعد از شام مدتی مجموعه کاغذهای تو را خواهم خواند و بعد هم اگر حرفی یا مطلبی داشتم برایت خواهم نوشت. فعلاً بای‌بای عزیز دلم. غوره هم کم‌کم دارد پیدا می‌شود و تا تو بیایی یک آبغوره‌سابی خواهم خرید. نمی‌دانم چرا یکهو به یاد این مطلب افتادم! بای‌بای!

ساعت ۹/۵ بعد از ظهر شنبه ۲۳ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۳ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، هفده روز دیگر راستی اینجا خواهی بود؟ راستش من که باورم

نمی‌شود. تا ببینم شانس ما چقدر بلند است. خوب عزیز دلم، الان از عقدکنان برادرت هوشنگ می‌آیم. مثل همه مردم دخترکی یعنی تقریباً عروسی گرفته است. مبارکش باشد. صد سال با هم عمر با عزت بکنند. از ۵ بعد از ظهر تا الآن بیا و بروی این کار شد. ساعت ۹ بود که من از خانه عروس درآمدم و یکراست آمدم بالا. بچه‌ها را شام نگه داشتند ولی من نمی‌توانستم بمانم. تاجبخش پدر زن عمو همه‌کاره و واسطه بوده است. فامیل همه بودند از حکمت و سردار فاخر و زنهایشان و خاله‌ها و غیره و همه سراغ تو را می‌گرفتند و من که نمی‌خواستم روز ورودت را خبر بدهم، ناچار به همه گفتم و همه جای تو را خالی می‌کردند. دم به دم. و راستی جای خالی بود. اقلأً مجلس برای من معنایی به خود می‌گرفت. یک غریبه بیشتر نبودم. کسی نبود که یک کلمه حرف بفهمد و سراغش بروی و این [...] بیخ ریش ما چسبیده بود و علی حسب المعمول پرچانگی می‌کرد. حکمت هم دو سه بار سراغ رساله را گرفت گفتم عملگی تمام شود و عهد و عیال بیاید انشاءالله. عجله او بیشتر است. حق هم دارد. چون عمر کمتری در پیش دارد و به هر صورت هیچی نباشد او هم در رساله ما خودی خواهد نمایاند. همه‌شان هم به تو سلام رساندند و از نزدیک شدن آمدنت چشم روشنی به من گفتند. [...] من بعد از ظهر ساعت ۳ مثل معمول با آن کفش صندل عهد بوق و بی‌کراوات رفتم شهر. راستش فکر کردم که کراوات بزنم ولی دیدم باید سیاه بزنم و نزنم بهتر است. ریشم را خوشبختانه تراشیده بودم. اول رفتم سراغ پستخانه که بسته بود. تعطیل بود به مناسبت عید فطر که امروز بود. و بعد رفتم منزل مادرم. پدرم را دیدم و قرار مدار لوله‌کشی و غیره را گذاشتیم. بعد با تاکسی خودم را به خانه شما رساندم. دختر عمو هم بود. و هنوز از راه نرسیده به رخ ما کشیدند که باید کراوات بزنی و من چیزی نگفتم. می‌دانستم این طوری خواهد شد و روزی که آمد دعوتم کند خواستم عذر بیاورم و نروم، دیدم بدش می‌آید. من جداً دیگر اهل این مجالس نیستم. [...] مرا به عنوان شخص من که دعوت نمی‌کنند. به عنوان یکی از من تبع داماد دعوت می‌کنند و من از من تبع بودن پدرم هم فرار کردم. به هر صورت به روی خودم نیاوردم. بعد هم با گل فروش دعواش شده بود رفتم اصلاح کردم و گل را گرفتم آوردم و بعد که برگشتم دم در بودند و داشتند سوار می‌شدند و من که رفتم توی تاکسی (من و ویکی و دختر عمو توی یک تاکسی بودیم و خسرو و منوچهر و هوشنگ توی یکی) دیدم ویکی کراواتی در دست دارد و دختر عمو درآمد که می‌خواهم خواهشی از شما بکنم و من مهلت ندادم حرفش تمام شود، کراوات را

گرفتم بستم و تا وقتی برگشتم دائماً به خودم سرکوفت زدم که چرا رفتم. می‌دانم که کاری خارج از نزاکت کرده‌ام که بی‌کراوات رفته‌ام، ولی من [...] توی نزاکت. البته موقع خداحافظی هوشنگ معذرتی خواست ولی چه فایده؟ تحمیلی به من شده بود و تحقیر هم شده بودم. اگر تو بودی، هم این بی‌نزاکتی از من سر نمی‌زد و هم اگر می‌زد، زبانم دراز بود. این هم ماجرای امروز عصر ما که هیچ به من خوش نگذشت. و از زور ناچاری مدتی خودم را با یک گلدان یاس که داشتند سرگرم کردم و آن را حرس کردم. من خودم می‌دانم که اهل این جور مجالس نیستم. صد بار آزموده‌ام و باز می‌روم. هم دیگران را ناراحت می‌کنم هم خودم را. هم تحقیر می‌شوم هم عصبانی. باور کن اگر به خاطر تو نبود همانجا از توی تاکسی می‌آمدم و برمی‌گشتم. فقط حساب تو بود. منت سرت نمی‌گذارم. می‌خواهم بنویسم که بدانی باز چقدر خر شده‌ام. مدت‌ها زحمت کشیدی مرا آدم کردی، حالا تمام رشته‌ها پنبه شده و باز باید از سر بگیری و آب رفته را به جوی برگردانی. و مرده‌شور انسانیتی را ببرد که عبارت از این چیزهاست. خوب این از ۳ بعد از ظهر تا الانم.

اما صبح تا ساعت ۸/۵ خوابیده بودم. بعد صبحانه خوردم و بعد اسماعیل زاده آمد اینجا و باقی پولی را که از سلطان زاده طلب داشتم به صورت یک سفته برای من آورد که فردا با آن آهن را خواهم خرید. بعد هم او رفت و بنا آمد. نه آن بنای مقاطعه‌کار من. یکی از بناهایی که برای من و او کار می‌کرد. قرار برای فردا عصر گذاشتم و رفت و دیگر ظهر بود. جای خالی خورش قرمه‌سبزی داشتیم که خوب هم شده بود و خوردم و درازی کشیدم ولی خوابم نبرد، هم چون صبح دیر بیدار شده بودم و هم چون می‌خواستم زودتر بروم. مدتی کاغذهای تو را خواندم. نیم ساعتی هم یادداشت‌های زمان گذشته خودم را مرور کردم (یعنی دو سه روز است که این کار را می‌کنم و پایه‌پای مجموعه کاغذهای تو یادداشت‌های خودم را می‌خوانم تا شاید بهتر بتوانم نقاط ضعف خودم را پیش چشم بیاورم و خودم را آماده پذیرایی از تو بکنم) و بعد هم چایی خوردم و ریش تراشیدم و کلاهم را شستم (همان کلاه سفید بقایی را) و رفتم شهر سری به پست زدم که بسته بود. بعد منزل پدرم بعد هم عقدکنان.

اما مبادا، عزیز دلم، به تو برخورد کند. [...] راستش خیلی دلم گرفت. اینقدر بی‌اعتبار، اینقدر حقیر و اینقدر بیگانه. من از قماش این مردم نیستم [که] درگذرم. عصبانی‌ام کرده و هی دنبال می‌کنم. و همین بدبختی‌های کوچک کوچک است (که

مهم‌ترهای آنها را هم برای تو نوشته‌ام. نه درین موردِ برادرت و برخورد‌هایی شبیه این که مهم نیست. در موارد دیگر. که در این مدّت غیاب تو زهر بدبینی و غم و غصّه خود را چکه‌چکه در ته ذهن من می‌چکاند و گندابی از بیزاری و تنفر از همه مردم در من ایجاد می‌کند. یعنی ایجاد کرده است که خدا عالم است مرا به چه صورتی درآورده. چون من وقتی هنوز در زندگی زناشویی با تو برخورد مستقیم و دائمی پیدا نکرده بودم، نمی‌دانستم چند مرده حلاجم و بعد فهمیدم چه پخی هستم. حالا هم همین‌طور است. من اینجا تنها یک تجربه تلخ را یک سال مدام ادامه داده‌ام و نمی‌دانم نتایج این تجربه در من چه عواملی را نشو و نما داده است. من همه‌اش ازین می‌ترسم. ازین می‌ترسم که برای تو می‌نویسم خودم را هنوز برای پذیرایی از تو آماده نکرده‌ام. خوب دیگر درددل بس است.

تو حالا دیگر در نیویورک هستی. و لابد تا چند روز دیگر حرکت خواهی کرد. مقصودم از «حالا» وقتی است که تو این کاغذ را می‌خوانی و گرنه طبق حساب، فردای امروز یعنی ۱۴ ژوئن باید از استنفرد حرکت کنی. خوب بای‌بای عزیز دلم تا فردا که پستخانه باز باشد و بروم کاغذت را بگیرم. صبح کاغذ امروزت را و عصر کاغذ یکشنبه عصر را خواهم گرفت. و خودش تسلای خاطر بزرگی است دو کاغذ از تو در یک روز داشتن. یک عمر می‌تواند تسلای آدم باشد. به امید دیدارت تا شانزده روز دیگر. فعلاً برای امشب بس است. بای‌بای عزیز دلم. تصدّقت.

ساعت ۲ و ربع کم بعد از ظهر یکشنبه ۲۴ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۴ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم، من الآن از شهر آمده‌ام. پس از یک صبح تا ظهر پر از دوندگی و هنوز هم ناهار نخورده‌ام. در پستخانه دو تا کاغذ الشتی از تو داشتم. (اصطلاح خودت را به کار می‌برم و گرنه متن کاغذها الشتی نبود). آهن خریده‌ام و فرستاده‌ام. بانک رفته‌ام و هزار کار دیگر و حالا بگذار ناهار بخورم (کلت گوشت گاو که گوشتش را با خودم بالا آوردم و الآن درست کرده). فعلاً تا ناهار بخورم بای‌بای.

ساعت ۶ بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۲۴ خرداد

عزیز دلم، بعد از ناهار از زور خستگی درازی کشیدم و خوابم برد و ساعت ۴ به صدای گاریچی که آهن را آورده بود بیدار شدم. آهن را خالی کردیم. بعد هم من توی خانه سروتتم را شستم و صابون زدم و در همین حال آقاچواد و برادرزاده‌ام

(همان آخوند کوچولویی که جلب نظر تو را کرده بود) آمدند اینجا و هنوز هم هستند. وضو گرفته‌اند دارند نماز می‌خوانند و من بپردازم به کاغذم. اول بگذار گزارش امروز صبح را بدهم بعد جواب کاغذت را.

صبح ساعت ۸ شهر بودم. با انوار رفتیم و سه ماه بقیه اجاره را فسخ کردیم و من از همان محضر به مهندس رضوی تلفن کردم- که پیغام داده بود به او تلفن کنم یا بروم ببینمش. قرار ملاقات برای فردا صبح ساعت ۸/۵ گذاشتیم که باید بروم پهلویش ببینم چه کار دارد. بعد رفتم پستخانه. دوتا کاغذ از تو توی صندوق بود. کاغذ ۴ ژوئن و کاغذ ۸ ژوئن. و به این طریق هر دو کاغذ این هفته‌ات با هم رسیده بود. کاغذها را برداشتم و کاغذخوانان رفتم بازار. و خلاصه دردسرت ندهم تا ساعت ۱۱ آهن خریده شد و بار شد و راه افتاد. پانصد و چهل و دو کیلو آهن- کیلویی سی و چهار و نیم ریال- و شد ۱۸۷۶ تومان که سیزده تومان هم کرایه گاری دادم جمعاً هزار و نهصد تومان یک تومان کم. این تنها پول آهن شد که ازین مقدار هزار و سیصد و پنجاه تومانش را سفته دادم. همان سفته سلطان‌زاده را و بقیه‌اش را هم اول برج پول یا چک خواهم داد. خلاصه ازین به بعد کار دارد خراب می‌شود. پول ته کشیده. بعد از آنجا رفتم بانک. دسته چک بگیر و پول نقد کن و پول به حساب بگذار، خلاصه شد ساعت ۱۲/۵ و از آنجا بیرون آمدم برای خرید. سبزی و گوشت. گوشت هنوز کمیاب است و من هم صبح که از خانه بیرون می‌رفتم هیچ پول نداشتم که به کریم بدهم تا خرید کند. قرار شده بود خودم بساط ناهار را بخرم و بیاورم درست کند. گوشت گاو رفتم دادم چرخ کردند و سبزی و خیار و غیره هم خریدم و خلاصه ۱/۵ خانه بودم و کتلت را درست کرده با نخودفرنگی پخته (نپخته) خوردم و بعد خوابیدم. جریان عصرش را هم که می‌دانی. این گزارش امروزم.

اما درباره تو، باور کن که همه‌اش دلم شور می‌زند که الان چه می‌کند و بعد چه خواهد کرد. مثلاً امروز روزی است که از استنفرد بیرون خواهی آمد و من همه‌اش به این می‌اندیشم که الآن چه دارد می‌کند و با تنهایی چه می‌کند. ولی به هر صورت چه می‌شود کرد؟ و من چه می‌توانم ازین راه دور بکنم؟ تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که از مدتی پیش در فکر فرستادن پولی برایت باشم که به این دردسرها دچار نشوی و این آخر کاری برای صرفه جویی مجبور نشوی همه‌اش اتوبوس سوار شوی یا بروی از جین قرض کنی. که این را هم نگذاشتی و هی رعایت مرا کردی. مسلماً تا

این کاغذ به دستت برسد کارها تمام شده و هر جور بود گذشته. و اما جواب کاغذهایت:

(۱) چقدر خوشحال شدم که به عنوان بهترین نویسنده کلاس شناخته شده‌ای و دو داستان آن مجله در مجموعه داستانهای استنفرد هم چاپ می‌شود. بارک‌الله. با این که نمی‌خواستی به خودت زحمت بدهی و درس خوان باشی، ولی پیدا است که حسابی جان کنده‌ای. تبریک می‌گویم عزیز دلم، ولی بسیار (لابد سپرده‌ای) که نسخه‌اش را برایت بفرستند.

(۲) درباره عده اسپرم‌ها عزیزم اشکالی ندارد. گرچه حالا دیگر باز اصراری ندارم که بچه‌دار بشویم. تا قرض‌های خانه داده نشود زندگی راحتی نخواهیم داشت.

(۳) یادت هست از چند وقت پیش نوشتم در فکر کارها باش که آخر سر دچار سرگیجه‌ات نکند؟ مثلاً این داستان چمدان. ولی عزیز دلم، به هر صورت تو یک زن که بیشتر نیستی و همین هم که با این رشادت تنهایی بلند شده‌ای به این سفر عظیم اقدام کرده‌ای خودش کار حضرت فیل است. من همیشه سرکوفت تو را به این و آن زده‌ام که از یک موش می‌ترسند. (گرچه مثل این که خودت هم می‌ترسیدی.) یادم نیست، یعنی موردی در زندگی پیش نیامد که با موش برخورد کنیم.

(۴) خیلی خوب کرده‌ای که برای آخرین بار به [دکتر] وود و تاد مراجعه کرده‌ای. متشکرم عزیز دلم. هم خیال خودت را و هم خیال مرا راحت کرده‌ای. حالا خواهی آمد تهران به سلامتی و علت این سفارش آخری مرا خواهی دانست.

(۵) عزیز دلم، درباره آسایش زندگی بعدی، من همه‌اش دلم ازین می‌ترسد که مبادا باز هم همان آش باشد و همان کاسه و با این طرز که فعلاً قرض دارد پیش می‌رود... ننویسم. هم تو را و هم خودم را ناراحت می‌کند. بالاخره یک کاری خواهیم کرد. همین که خانه ساخته شود و تویش بنشینیم خودش بزرگترین موفقیت است. و اما از لحاظ من و عصبانیت و این حرف‌ها. بدان که گردن من این بار از مو هم نازک‌تر است عزیز دلم. و دلم از شیشه هم زودشکن‌تر! هرچه بگویی و بکنی، تو نخواهم گفت، ولی خدا عالم است به سر این دل چه بیاید. این دلی که یک سال غم و غصه را به خود هموار کرده و به این انتظار نشسته که مورد انتظارش چنین و چنان از در آید.

(۶) چقدر دلم سوخت برای دوندگی‌هایی که برای اصلاح چمدان کرده‌ای. خدا مرا خفه کند که نکردم موقع رفتن یک جفت چمدان حسابی برایت بخرم. گردنم

خرد. آن هم سفر به این درازی. ولی یادم است که برایت نوشتم چمدان را ببنداز توی خندق. ولی آن وقت چطور می‌توانستی پنجاه دلار بدهی چمدان نو بخری؟ (۷) حیف شد که امتحان استتیک را ندادی، اما هیچ اشکالی ندارد. گرچه به عقیده من لازم بود بیش از همه مطالب این بحث را دنبال می‌کردی و بارها هم نوشته‌ام. ولی حالا که گذشته. در عوض الآن در نویسندگی صاحب‌نظر شده‌ای و برای خودت تجربه‌ای حسابی اندوخته‌ای و چقدر ازین لحاظ به درد کار من خواهی خورد. و مرا ببین که همه‌اش تیشه یک‌طرفه هستم.

(۸) عزیز دلم وحشت نکن. برای روز ورودت همه را خبر کرده‌ام. خودهامان. آنهایی را که نوشته‌ای. حتماً خواهیم بود. دیگران هم بسته به همتشان. آمدند که آمدند و نیامدند هم غصه‌ای نخواهیم خورد. ولی این را بدان که از فرودگاه یکسر به شمیران خواهمت برده‌ا! می‌فهمی؟ و حاضر نیستم یک ساعت در شهر توقف کنی. می‌فهمی!

(۹) راستی عزیز دلم، چند روزی که در قطاری، خرج پای بلیط است. بسیار خوب. اما در نیویورک چه خواهی کرد؟ هشت روز در نیویورک خواهی بود با چه پولی؟ من که از کار تو سر در نمی‌آورم. اصلاً راضی نیستم این‌طور که فعلاً داری پیش می‌روی بروی. من می‌دانم چه سختی‌ها که به خودت خواهی گذراند و من اصلاً تو را به خاطر این کار نخواهم بخشید.

(۱۰) عکس‌ها هرگز عمارت حسابی را نشان نداده است. یا سرکار وارد نیستید یا شب‌گربه سمور می‌نموده، یعنی عکس‌ها به نظرت خوب آمده. وگرنه همان آلودگی است که عرض کرده‌ام و بدبختانه ناتمام هم مانده. این هم جواب کاغذهایت. و اما از گزارش بنایی. فردا آهن‌کوب‌ها می‌آیند و سه‌روز تمام از سر و صدای آنها بعد از ظهر راحت نخواهم بود. ولی شیروانی آهنش که کوبیده شود دیگر خیالمان تخت است. همین جوری هم می‌شود رفت تویش نشست. گرچه اینجا هم فعلاً بد نیست. همان آب و هوا و همان منظره و همان نان و گوشت و همان راه. فقط هنوز مصداق اجاره‌نشینی بر آن می‌شود. گرچه آنجا هم که برویم. در خانه خودمان. باز هم اجاره‌نشین هستیم و سالی دویست و شصت تومان باید اجاره بدهیم. [...] یادت هم باشد که مستقبلین را باید در شهر مرخص کرد و سه چهار روزی بس نشست در شمیران. می‌فهمی؟ راستی امروز هم من در خانه سر و تن شستم کنار حوض توی طشت‌ها. و عملی است و حتی هر روز بعد از ظهر می‌شود این کار را کرد. کریم را

می‌فرستم بیرون. خودم تنت را می‌شویم و دست می‌مالم! آخ! که اگر بیایی جان فدایت خواهم کرد. امشب هم کمی گرم است و باد هنوز راه نیفتاده. و اما فردا صبح باید اول بروم سراغ مهندس رضوی که چه کار دارد. بعد بروم سراغ پست که آیا کاغذ دیگری دارم یا نه. و بعد بروم بازار دنبال سراسر کردن حساب آهن، چون آهن امروز را فعلاً که ندیم پول داده و ما آورده‌ایم. فردا باید بروم سفته‌اش را درست کنم و بدهم و بقیه حسابش را هم برسم. فردا آهن کوب و لوله کش هم می‌آیند بالا. از بناها هم هنوز خبری نیست. لازمشان هم نداریم. دیروز و امروز هم دوتا عملة موجود خاک برای کاهگل تهیه کرده‌اند و سوراخ سمبه‌ها را پر کرده‌اند و کف‌های اطاق را صاف کرده‌اند و حیاط را تمیز کرده‌اند.

خوب عزیز دلم، امروز ۲۴ ژوئن بود که تمام شد. شانزده روز دیگر تهران خواهی بود. دیشب در عقدکنان برادرت، حکمت پرسید لابد دقیقه‌شماری می‌کنی. گفتم بدتر؛ به ثانیه‌شماری افتاده‌ام. و همه خندیدند. خوب عزیز دلم، الآن آقاچواد و برادرزاده رفتند و چراغ زنبوری را روشن کردم و دنبال می‌کنم. امروز نرسیدم که مجموعه کاغذهای تو را بخوانم یا یادداشت‌های خودم را ورق بزنم. فردا صبح هم که نیستم. شهر هستم و ناهار هم می‌روم منزل ندیم که دعوت کرده. روزهای دوشنبه اطعام مساکین می‌کند و من هم برای رعایت جانب او که خیلی کمکم کرده است گاهی می‌روم. من جمله فردا. الان یک پانصد تومان چک بی محل پهلوی او دارم و دو هزار تومان هم پول آهن امروز را داده است. خوب دیگر بس است.

نه بس نیست. می‌خواهم برای برگشتن و در راه یک کمی نصیحت بکنم. اول این که اگر یک دنیا کار هم داشتی دستپاچه نشو. یک کاغذ بردار و همه را روی کاغذ مرتب کن و یکی یکی را که رسیدی خط بزن. آه چه مزخرفاتی! یادت هست خودت گاهی ازین دستورها به من می‌دادی و من بدم می‌آمد؟ و نیز یادت هست که در اوایل ازدواج یک شب از خواب بیدارم کردی که خوابت نمی‌برد و من از همین دستورها دادم که یکمرتبه پریدی به من که بی‌تربیت! و دو سه روز قهر بودیم؟ (من این مطلب یادم رفته بود ولی یادداشت‌ها را که ورق می‌زدم یادم آمد. به هر صورت عزیز دلم اساس درین است که دستپاچه نشوی. من که هر وقت کارم زیادت‌تر و سرم شلوغ‌تر است بهتر کار می‌کنم و قوای خودم را بهتر می‌توانم به کار بیندازم. راستی عزیز دلم، تا به حال هم که از کار حزب قسّر جسته‌ایم، یعنی نه کسی دنبالمان آمده و نه به آنهایی که دنبالمان آمده‌اند محلی گذاشته‌ام. همه را با یک چوب رانده‌ام و می‌توانم

بگویم که تو هم که بیایی دیگر خیالم راحت شده است. و اما خرج بنّایی از دوازده هزار تومان هم دیگر بالا زده است که دو هزار و خرده‌ای از آن را مقروضم، یعنی دیگری داده است. وگرنه قرض که بیشتر از اینها است. غصّه نخور. من هرگز امیدوار نبودم بتوانم خانه بسازم ولی ساختم. قرضها را هم خواهم داد، یعنی خواهیم داد. برق و تلفن هم خواهیم گرفت.

عزیز دلم، این را هم بدان که این هفتاد و هشتمین کاغذی است که من به تو می‌نویسم و تو تا به حال نود کاغذ داده‌ای و راستی این هم خودش مسئله‌ای است. هیچ‌کس باورش نمی‌شود که این همه کاغذ به هم نوشته باشیم. یک مثنوی که هیچ، تا به حال دونفری سه چهار مثنوی کاغذ نوشته‌ایم. نه تنها دیگران، من خودم هم باورم نمی‌شود که چنین کاری کرده باشیم ولی می‌بینی که شده. ما هر دو برای این که بتوانیم زندگی آینده را به گذشته متصل کنیم، برای این که بتوانیم در تنهایی تاب بیاوریم، برای این که بتوانیم نسبت به هم وفادار بمانیم، برای این که بتوانیم از موجود واقعی طرف خودمان یک ایده‌آل بسازیم، چاره‌ای نداشته‌ایم جز این که به این کاغذها پناه ببریم. و اگر حسابش را برسیم فقط در یک مورد ممکن است که این کاغذها مثرثمری نشده باشد وگرنه در دیگر موارد موجب موفقیت‌هایی برای هر دوی ما بوده. و آن یک موردی که ممکن است مثرثمری نباشد این است که بزودی همدیگر را خواهیم دید و همان وجودهای واقعی با هم طرف خواهند شد و تخیلات کاغذها و سوبلیماسیونها [تصعید] از بین خواهد رفت. و این را به خاطر بسپاریم که زندگی آینده دنباله زندگی مشترک گذشته خواهد بود نه دنباله این کاغذها! می‌فهمی چه می‌گویم؟ یعنی خیلی که همّت کرده باشیم توانسته باشیم به وسیله این کاغذها ارتباط زندگی مشترک گذشته را با آینده وصل کنیم وگرنه بسختی می‌توان باور کرد که زندگی آینده بر روی طرح این کاغذها بتواند ریخته شود. برایت یک‌بار نوشته‌ام که اگر لیلی و مجنون هم به هم می‌رسیدند، چنین داستانی پرداخته نمی‌شد. و ما هم اگر این سفر پیش نمی‌آمد، نه تنها این داستان فراق و بدبختی و تنهایی را نمی‌دیدیم، بلکه تخیلات و آرزوهایی را هم که بر مبنای همین محرومیت‌ها برای خودمان ساخته‌ایم، نداشته‌ایم. گذشته ازین که حتی خود این کاغذها هم نوشته نمی‌شد. من حالا که فکر این یک سال گذشته را می‌کنم می‌بینم از نظر عالم وجود هیچ اتفاقی نیفتاده. زندگی روال خود را دارد و درین خراب شده هم هیچ اتفاق تازه نیفتاده است. ولی وقتی عالم وجود را تا به حدّ خودم و تو کوچک

می‌کنم، می‌بینم دنیا به هم خورده و دگرگون شده. می‌فهمی چه می‌گویم؟ و حالا که یک عذاب یک‌ساله دارد تمام می‌شود، خیلی با خونسردی می‌توانم راجع به گذشته دنده‌پهنی نشان بدهم و مثلاً بنویسم این نیز بگذرد! آدم وقتی دستی از دور بر آتش دارد یا وقتی خطری از گذشته همیشه همین‌طور است و وقتی از بیرون گود نگاه می‌کند می‌تواند به خودش ببالد و پز بدهد که این‌طور و آن‌طور شد. من هم الآن صرف‌نظر از تجربه‌ای که درین یک سال کردم- صرف‌نظر از آتشی که شبانروز جانم را می‌گذاخت و تلاشی که در درون و برون داشتم- می‌توانم به خودم ببالم که آن‌طور که انتظار داشتم عمل کرده‌ام و اندیشیده‌ام و مانده‌ام، البته در مورد تو. وگرنه چه بسا کارها که می‌توانسته‌ام بکنم و باز نکرده‌ام. می‌توانسته‌ام خانه را تمام کنم (گرچه این را شک دارم)، می‌توانسته‌ام حزب نروم، می‌توانسته‌ام... نه. نمی‌توانسته‌ام. هیچ‌کدام اینها را نمی‌توانسته‌ام. همه این توانستن‌ها و نتوانستن‌ها عللی داشته که اگر حالا از یاد من رفته باشد، ولی دلائلش در کاغذهایم هست. به هر صورت آنچه قابل ذکر است این که امیدوارم این یک سال تب و تاب توانسته باشد اساس زندگی مشترک ما را که بیشتر ناراحتی‌های مادی آزارش می‌داد تا ناراحتی‌های روحی، محکم‌تر کند. و نیز امیدوارم این فراق یک‌ساله توانسته باشد خلجان‌هایی را که در موارد عصبانیت‌های ناشی از فقر و بی‌پولی به ذهن هر دوی ما متبادر می‌شد از بین برده باشد. غرضم آن سیاهی‌ها و تاریکی‌هایی است که در مواقع عصبانیت جلوی چشم هر دوی ما را می‌گرفت و دنیا را تیره و تار می‌دیدیم و پوست یکدیگر را می‌کندیم. من این یکی دو روزه که به یادداشت‌های خودم نگاهی سرسری می‌کردم حساب مختصری هم کردم که صدی نودوپنج و حتی بیشتر از دعوای ما در روزهایی شده که یا پول نداشته‌ایم یا پول ته کشیده بوده یا یک کدامان خرج گزافی کرده بوده‌ایم. و این را نشانه گذاشته‌ام. و من چقدر دلم می‌خواهد این کار مدیریت مدرسه برای سال دیگر درست شود و چطور است که فردا از مهندس رضوی کاری هم بخواهم؟ این کار را می‌کنم. البته اگر موردی پیش آمد. عیبی که ندارد. شد شد، نشد هم چیزی از ما کاسته نشده. مثل این که امشب خیلی مزخرف نوشتم و فلسفه بافتم. و تو را بگو که در آن جنجال نیویورک مجال خواندن این همه مزخرفات را نداری و نیز با توجه به این که به هر صورت المسافرکالمجنون! البته در مورد تو کاللیلی! این هم فایده عربی دانستن.

خوب عزیز دلم، این‌طور که فکر می‌کنم این آخرین کاغذی است که برای تو می‌فرستم. اما اگر این‌طور که کاغذهای این یکی دو هفته رسیده است باشد و

بخصوص باتوجه به این که از نیویورک تا تهران کاغذها مدت کمتری در راه است، فکر می‌کنم یک کاغذ دیگر بتوانم برایت بفرستم. فردا صبح این را سؤال خواهم کرد و خواهم نوشت که آیا آخرین کاغذم است یا باز هم برایت مزخرف‌نویسی را ادامه خواهم داد.

خوب عزیز دلم، حالا هم پردازم به شام که هنوز حاضر نیست. امشب هم کتلت گوشت گاو است که من دوست دارم، یعنی مفید است. گوشت گاو را می‌گویم. ولی کریم می‌گوید هنوز حاضر نیست. و من هم دیگر از نوشتن خسته شدم. باشد برای بعد از شام. باز هم با تو حرف دارم. فعلاً تصدق قد و بالایت. سیاه سوخته شیرازی!

ساعت ۱۰ و ربع کم بعد از ظهر همان روز یکشنبه ۲۴ خرداد

عزیز دلم سیمین، شام را خوردم و یک‌کمی هم رتق و فتق امور داشتم و حالا هم پردازم به کاغذ. ولی راستش آنقدر پر خورده‌ام که حال نوشتن ندارم. شام خوبی بود. جای خالی. گرچه کتلت گوشت گاو بود، ولی خوب شده بود. حسابی از خودم پذیرایی کرده بودم. پس از مدت‌ها. کتلت با نخودفرنگی و هویج‌فرنگی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده پای آن، سبزی‌خوردن، خیار، و دست‌آخر هم کمپوت. راستش ظهر که بالا می‌آمدم هوس کمپوت کردم. گوجه خریدم و عصر با کمی شکر دادم پخت و کمپوت کردیم. خیلی هم خوب شده است. یادت به‌خیر و جای خالی. با این که الان سیر سیرم به یاد کمپوت که می‌افتم دهانم آب می‌افتد. عزیز دلم دیگر بسم است. سر شکم نمی‌توانم چیز بنویسم. فعلاً بای‌بای تا فردا صبح. تصدق بروم.

ساعت ۸/۵ صبح دوشنبه ۲۵ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۵ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، الآن توی اطاق انتظار خانه این مردک [...] مهندس رضوی نشسته‌ام و نمی‌دانم تا کی باید بنشینم. اصلاً نمی‌دانم چرا آمده‌ام. فعلاً کاغذم را خواهم نوشت. اگر درین میان پیدایش شد که خوب، اگر نه کاغذم که تمام شد می‌روم. [...] اینها خیال می‌کنند ما هم از رأی‌دهندگان کرمان و رفسنجانیم. به هر صورت من از اینجا خواهم رفت سراغ نجار، بعد پست، بعد کارهای دیگر. بالا که بودم آهن‌کوب‌ها آمدند و داشتند دست به کار می‌شدند که من آمدم پائین. خوب عزیز دلم، امروز هم که تمام شود فقط پانزده روز دیگر به آمدن تو مانده و الآن که من دارم این کاغذ را می‌نویسم تو در ترن هستی یا در راه. گرچه این کاغذ را در نیویورک

خواهی دید. دیشب خوب خوردم و خوب خوابیدم. فکر می‌کنم تا بیایی حالم خیلی خوبتر باشد. برای ایام آمدن تو هم پانگادوئین خواهم گرفت (یکی دو شیشه) و باز خواهم خورد. از حب‌ها شانزده تا باقی مانده است که مرتب روزی یکی می‌خورم. این مردیکه یک زندگی گند و درهمی دارد که نگو و نپرس. اطاق انتظارش مثل بازار جهودها پر است از خرده‌ریزهای اسقاط. پیداست که زنش اصلاً به او نمی‌رسد و حق دارد که با این بی‌نظمی دیوانه هم بشود. اگر نمایندگی مجلس این است که مرده‌شور آن را ببرد. منشی‌اش هم آمد. خدا عالم است تا کی باید نشست. ولی من که دارد حوصله‌ام سر می‌رود. و نمی‌دانم چه کاری با من دارد. فعلاً بای‌بای.

ساعت ۱۰ صبح همان روز دوشنبه ۲۵ خرداد از پستخانه

عزیز دلم، ده دقیقه به ۱۰ داریم و من عجله دارم. کاغذم را پست می‌کنم. شنبه آینده هم برایت کاغذ می‌فرستم. یعنی آخرین کاغذم، کاغذ شنبه ۲۰ ژوئن خواهد بود. کاغذ هوایی از اینجا پنجاه و چهار ساعته به نیویورک می‌رسد. تحقیق کردم. فعلاً بای‌بای که به پست برسم. خدا حافظ و نگه‌دارت و به امید دیدار خیلی زودتر. تصدق تو- شوهرت جلال. این مهندس رضوی معطلم کرد. می‌خواهد ملکی را ببیند و گله‌گزارهای‌ها را رفع کند. قرار ملاقاتشان را در خانه شمیران گذاشتم. جریان‌ش را برایت بعد می‌نویسم. والسلام- جلال منتظر تو. کاغذ معذرت خواهی کریم هم در جوف است. عجله دارم و بدخط شده. می‌بخشی.

ساعت ۸ بعد از ظهر دوشنبه ۲۵ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۵ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، من الان یک ساعت است که از شهر بالا آمده‌ام. گوشت و شکر و کوزه و توری برای چراغ زنبوری (برای روز مبادا) خریده‌ام و آمده‌ام بالا و کریم را هم فرستادم کره و پنیر و شیر برای شب گرفت (گرچه شیری را سپرده‌ایم در خانه می‌آید، با این فرق که شیری اینجا با شیری آمریکا زمین تا آسمان فرق دارد.) و خودم هم در غیاب او نخودفرنگی پوست‌کندم و ریختم بپزد و حالا هم کریم آمده است و بزودی شام خواهم خورد.

اما گزارش امروز بنایی. شیروانی‌کوب‌ها آهن‌ها را راست و ریس کرده‌اند و کناره‌هایش را تو زده‌اند و آماده کرده‌اند. گذشته ازین که نمای شیروانی را کوبیده‌اند. بد نشده است. هر روز که کاملتر می‌شود، من خودم از دست‌پخت خودم راضی‌تر

می‌شوم. به هر صورت پز ندهم. امروز من که بالا نبودم، یعنی هم شهر کار داشتیم و هم لازم نبود بالا باشم.

اما از شهر. تا ساعت ۱۰ آن را که خبر داری. رفتم مهندس رضوی را دیدم. بعد آمدم کاغذم را پست کردم و بعد هم رفتم پهلوی ملکی. قرار ملاقات برای روز پنجشنبه ۶ بعد از ظهر در همین خانه حقیر است. مهندس رضوی زمینه برای ریاست خود می‌تراشد و اینها هم بل خواهند گرفت و خودشان را جا خواهند کرد. ملکی را می‌گویم. ملکی باز خیلی گله‌گزاری و دعوت برای همکاری و حتی رشوه که روزی بیست دقیقه در رادیو وقت گرفته‌ام و ماهی دو هزار تومان می‌دهند (دولت به حزب می‌دهد) و تو بیا هفته‌ای یک یا دو روز برنامه ادبی‌اش را درست کن و ازین حرف‌ها و پول می‌دهیم و غیره، ولی دیگر زده‌ام زیرش. بسم است. قبول نکردم. بعد هم رفتم سراغ نجار که قرار شد بیاید (قرار بود روز عید فطر بیاید که نیامد) و باز نیامد و بعد هم رفتم سراغ مبل‌ساز که مبلها را داده‌ام اصلاح کند و پنجشنبه صبح حاضر است و بعد هم رفتم پهلوی ندیم در دکانش و ظهر هم خانه‌اش ناهار خوردیم با یک عده دیگر از بازاریها و تا ساعت ۳/۵ هم آنجا استراحتی کردم و دیگران پوکر زدند و بعد هم رفتم سینما. فیلم دنی‌کی، بازرس کل. یادت هست یک‌بار با هم دیدیم. از بس اوقاتم تلخ بود دلم می‌خواست بروم و ساعتی بخندم و این کار را هم کردم. و بعد هم از سینما در آمدم خریدهایم را کردم. گوشت هنوز سخت گیر می‌آید و دو سه تا قصابی را باید گشت تا گوشت گیر بیاید. و آمدم بالا. این هم گزارش امروزم.

و تو هم امیدوارم که سر موعد یعنی پانزده روز دیگر پیدایت بشود. دیگر کلافه شده‌ام، بخصوص امروز بعد از ظهر. ۳/۵ از زور خستگی و غربت از خانه ندیم در رفتم. نه حوصله داشتم منزل مادرم بروم و نه می‌شد رفت بالا و سینما هم ۴/۵ شروع می‌شد. مدتی در گرما توی خیابانها قدم زدم... وه که چه روزهایی را در غیاب تو گذرانده‌ام. خوب عزیز دلم، بساط شام هم حاضر شد. شام بخورم شاید بعد از شام باز هم برای مزخرف بنویسم.

ساعت ۹/۵ همان شب دوشنبه ۲۵ خرداد

عزیز دلم، پس از شام مدتی روزنامه خواندم. پس از شاید پانزده روز امروز اطلاعات خریدم و چقدر بی‌خبرم. راستی برای این خریدم که ببینم از حقوق چه خبر. و این‌طور که پیدا است حقوق را تا آخر ماه خواهند داد. قرار بود از بیست و پنج

ماه یعنی از امروز شروع کنند به دادن، ولی بدا حاصل شده. این هم بخت بد ما. و اینقدر هم اوقاتم تلخ است که ننویسم بهتر است. باشد برای فردا که بالا می‌مانم و سر فرصت می‌نویسم. فعلاً بای‌بای و شب به‌خیر عزیز دلم. و آیا راست است که پانزده روز دیگر خواهی آمد؟ من که هنوز باور نمی‌کنم.

ساعت یک ربیع به ظهر سه‌شنبه ۲۶ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۶ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، امروز بالا هستم و آهن‌کوب‌ها همین‌جور ترق و تروق می‌کنند. فکر می‌کنم تا پنجشنبه شیروانی‌کوبی تمام بشود. امروز صبح رفتم برایشان از شمیران میخ خریدم و اندازه موزائیک کف اطاقها و پله‌ها را هم گرفتم رفتم سفارش دادم و قیمتش را پرسیدم. روی هم می‌شود هفتصد تومان. و فکر می‌کنم گران است. خواهم رفت پهلوی شیرازی دوستم که در تهران این‌کاره است به او سفارش می‌دهم، شاید ارزان‌تر تمام شود. امروز هم باز اوقاتم تلخ است. بنایی نیمه‌کاره مانده و آمدن تو هم نزدیک می‌شود. مثل سگ می‌مانم که چرا کار ناتمام مانده و حالا این دخترک باید بیاید باز در خانه اجاره‌ای. اولش فکر می‌کردم خوب مهم نیست چند صباحی اینجا می‌مانیم بعد می‌رویم خانه خودمان، ولی حالا می‌بینم نه. خیلی هم مهم است. من قول داده بودم تو را وارد خانه تازه کنم و این قول عملی نشده است. خون خونم را می‌خورد. و همه‌اش هم لنگ بی‌پولی و پدرسوختگی دوست و آشنا و بنا و عمله و غیره. و راستی اگر جستم از دست این تیرزن (غرض بنایی است) من و کنج ویرانه پیرزن. و صبح تا به حال هم درین ناراحتی‌ها گذشته است و سرکشی به شیروانی‌کوب‌ها. و حالا هم برادرم آمده است. نگهش خواهم داشت. فعلاً بای‌بای عزیز دلم. تصدّقت.

ساعت ۵ و ربیع بعد از ظهر همان روز سه‌شنبه ۲۶ خرداد

عزیز دلم سیمین جان، تا الآن برادرم اینجا بود و مرا واداشت بالاخره آن نامه سرگشاده به نیما را تمام کنم و برای چاپ بفرستم. راستی این را یادم رفت برایت بنویسم. امروز که شهر بودم پیش امیرکبیر هم رفتم که کتابهایم را چکی بخرد یا کاری برایمان چاپ کند. حاضر نبود. ولی حاضر شد آن نمایشنامه عروسک سنگ صبور تو را چاپ کند. یادت باشد که قرارش را هم گذاشتیم و وقتی آمدی اولین کاری است که پس از رفع خستگی خواهی کرد. خوب عزیز دلم بعد از ظهر نخواهیدم و این نامه

سرگشاده را تمام کردم. آهن کوب‌ها هم همین جور تق تق می‌کنند و اگر هم می‌خواستم بخوابم نمی‌شد. الآن یک طرف شیروانی تمام آهن کوبی شده. می‌دانی که شیروانی ما فقط دو طرف دارد و یک طرف آن الآن تمام شده است و یک طرف دیگر هم فکر می‌کنم فردا تمام شود. امیدوارم. آقاچواد هم که امروز صبح اینجا بود رفته است دنبال بنا و امیدوار هستم از اول هفته آینده بنایی را هم دو مرتبه راه بیندازم و تا آمدن تو به جایی رسیده باشد. فردا هم باید بروم شهر دنبال کار پول آهن که هنوز داده نشده است و از بانک پول بگیرم و سماور و چرخ‌گوشت بخرم و بیاورم. پنجشنبه هم که مبل‌ها را می‌دهند. آقاچواد و برادرم این روزها خوب به دادم می‌رسند. دیگر در شهر چندان کاری ندارم. این قضیه آهن شیروانی تمام بشود باقی کارها را آقاچواد و برادرم در شهر روبه‌راه می‌کنند. خوب حالا هم بس است. باشد برای شب. حوصله ندارم بنویسم. بروم سر ساختمان بینم شیروانی کوب‌ها چه می‌کنند.

تصدّق تو عزیز دلم بروم. گویا دیگر دوازده روز به آمدنت مانده. امروز سه‌شنبه است و سه‌شنبه آینده نه، آن یکی سه‌شنبه اینجا خواهی بود. امیدوارم. و تو هم لابد حالا هنوز در راهی. توی ترن پولمن نشسته‌ای و دلی دلی می‌خوانی و دلت تاپ تاپ می‌زند. بای بای!

ساعت ۳ بعد از ظهر چهارشنبه ۲۷ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۷ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، دیشب که حوصله نکردم کاغذ بنویسم. اوقاتم تلخ است، یعنی بود. ولی امروز حالم بهتر است. اولاً به این دلیل که هفته آهن و پول آن را امروز راه انداختم و دادم. یک هفته دو ماهه و یک چک هزار و صد تومانی به تاریخ ۶ تیر و خیالم راحت شد. ثانیاً به دلیل این که امروز صد تومان دیگر از بابت دستهای آلوده گرفتم و این می‌شود جمعاً ششصد تومان که تا به حال ازین راه به دست آمده و نمی‌دانم باور می‌کنی یا نه که این تا به حال اولین بار است که از یک کتاب اینقدر پول دستم می‌آید. آن هم از کتابی که برای چاپش یک شاهی هم خرج نکردم. کتابهای دیگر را که از جیب خودم چاپ کرده‌ام اینقدر فروش نداشته که این یکی داشته. ثالثاً به این علت خوشحال‌ترم که فردا صبح پدرم می‌آید سر ساختمان و پیدا است برای این می‌آید که چیزی بسلفد. خدا کند. برایشان (چون یکی دو نفر هم همراهش هستند) گرمک هم خریده‌ام که ازشان پذیرایی کنم. و اما گزارش امروز را بدهم.

صبح اول وقت شهر بودم دنبال کار بنایی و آهن. اولاً برای تهیه پول که جریان

را نوشتم، ثانیاً آهن کم آمده است. یک‌بند دیگر لازم داریم، یعنی بیست و دو ورق دیگر. که قرار شد آنچه هست کار بشود تا ببینم واقعاً چقدر کم می‌آید که بخرم. آمدن فردای پدرم ازین لحاظ هم استفاده دارد. گرچه من هرگز دلم نمی‌خواست که به این طریق پای پدرم به زندگی باز شود، ولی دیگر چه می‌شد کرد. کمکی که تا به حال کرده به او این اجازه را می‌دهد که دخالت‌هایی هم بکند و اینش دیگر ناراحت‌کننده است، ولی تو بودی چه می‌کردی عزیزم. آن هم چه دخالتی؟ مثلاً به خاطر او مجبور هستم مستراح ایرانی بگذارم با آفتابه و غیره، در صورتی که خیال داشتم مستراح فرنگی بگذاریم یا رعایت نظریاتی امثال این را. نمونه‌اش را نوشتم که ناراحت نشوی و خیال نکنی طوری شده است. به هر صورت تا ظهر شهر بودم و بعد آمدم خرید کردم. غیر از گرمک و گوجه که برای خوردن و پذیرایی از پدرم و فردا عصر مهندس رضوی و ملکی گرفتم (فقط ده تومان خرج شد عزیزم. قر نزن). یک چرخ‌گوشت هم خریدم به سی‌وشش تومان که لازم داشتیم و نداشتیم و هربار در دکان قصابی با آن کثافت گوشت را چرخ می‌کرد و به دل آدم نمی‌نشست. یک چرخ سوئدی عالی و ارزان. چهار تومان ارزان‌تر از بازار. سماور هم دیده‌ام. بزودی خواهم خرید. به هر صورت ظهر آمدم بالا و گلستان آنجا بود. یعنی آمده بود خانه‌ام. مدتی است مرخصی آمده و ایام اسباب‌کشی سراغم آمد و نشانی اینجا را گرفت و برای تماشای ساختمان آمده بالا. ناهار هم ماند. پلوخورش لوبیاسبز داشتیم که خورده‌ایم و او حالا خوابیده. روی تخت من- و خرخر می‌کند و من دارم می‌نویسم. بنایی صاحبخانه (قریشی) شروع شده و از آهک ما دارند شفته می‌ریزند و آب حوض را هم امروز تمام کرده‌اند. بهتر شد. آب حوض کثیف شده بود. تمامش کردیم و عصر از نو تلمبه خواهیم زد و پرش خواهیم کرد. و اما شیروانی‌کوب‌ها مشغول کوبیدن آهن آن یک طرف دیگر هستند. طرف جنوبی را دیروز تمام کردند و امروز طرف شمالی را دست گرفته‌اند. و اما مخارج، حقیر تا به حال جمعاً برای ساختمان (بعد از ظهری حساب کردم) دوازده هزار و سیصد و خرده‌ای خرج کرده‌ام که ازین مقدار شش هزار تومانش قرض است و هزار و خرده‌ای هم چک بی‌محل در بازار دارم. خدا عاقبتش را به‌خیر کند. ولی غصه نخور عزیز دلم درست خواهد شد. همان که درین بدبختی و تنهایی خانه را ساخت، قرض‌هایش را هم خواهد داد. با این تفاوت که اگر خانه را ساخت تنها بود، ولی برای دادن قرض‌ها یک پشتیبان هم خواهد داشت و آن پشتیبان آن دختر سیاه‌لوند شیرازی است که چهارده روز دیگر

می آید. فعلاً بای بای.

راستی عزیز دلم، این را هم بنویسم که امروز باز از K.L.M. خبر گرفتم. مسلماً روز سه‌شنبه ساعت ۹ و ربع یا نیم صبح اینجا خواهی بود. اگر بدائی حاصل نشود و اگر با همان طیاره‌ای که قرار است بیایی. به این فکر هم افتاده‌ام که در ایامی که در نیویورک هستی بهت تلفن کنم. بزودی نتیجه‌اش را خواهی دانست. فعلاً هم بس است. تصدّقت، عزیز دل من. به انتظار قدمت.

ساعت ۹ بعد از ظهر همان روز چهارشنبه ۲۷ خرداد

عزیز دلم سیمین، الآن از راه رسیده‌ام. عصر گلستان تا ساعت ۵ اینجا بود و بعد با هم رفتیم بیرون. آمده بود که این طرف‌ها خانه‌ای بگیرد. خوشبختانه خانه درین اطراف نبود. می‌خواست اجاره کند. چون اخیراً در درّوس زمینی خریده و می‌خواهد بسازد. من وقتی زن گرفتم عدّه زیادی از بچه‌ها به این فکر افتادند. داریوش، فنّار و خبره. حالا هم که خانه می‌سازم عدّه دیگری تحریک شده‌اند. خبره و گلستان و حتی الهی! هر سه زمین تهیه کرده‌اند و درصدد ساختن خانه‌اند. به هر صورت راجع به اهمیت خودم حرف نزدم. او را برداشتم و بردم سراغ ملاح و خانم وزیری که فکر می‌کردم خانه‌شان را اجاره می‌دهند. ملاح بود و زنش رفته بود شهر و آن‌طور که می‌گفت حرف‌شان شده بود و زنش قهر کرده بود. سر این که ملاح کمی در آتش کردن حمام اهمال کرده. به هر صورت رفتیم و یکی دوتا خانه دیدیم و قدم‌زنان برگشتیم. گلستان با ملاح قرار و مداری گذاشت و رفت و من برگشتم پهلوی ملاح و یک ساعتی با برادرش تخته زدم. دوتا برادری تنها بودند. زن‌هایشان رفته بودند شهر. هیچ‌کدامشان هم بچه ندارند. به هر صورت بودم تا ساعت ۸ و راه افتادم آمدم از تجریش خریدی کردم و آمدم خانه و حالا هم کریم بساط شام را آماده کرده است و الآن خواهد آورد. بگذار شامم را بخورم بعد. شام آمد.

خوب عزیز دلم، شامم را هم خوردم. کدو سرخ‌کرده با کره و پنیر و خیار و سکنجبین. و در تمام طول مدّت شام به فکر تلفنی بودم که خیال دارم در نیویورک به تو بکنم. چنان هوسی به شنیدن صدایت درم انگیز شده که نهایت ندارد. این صدایی که دو سال و خرده‌ای دائماً در گوشم بود و دیگر برایم عادی شده بود، حالا آنقدر آرزو می‌کنم یک‌بار از آن‌ور دنیاها آن را بشنوم که نگوا! اگر شده پانصد تومان هم خرج کنم، این کار را خواهم کرد. فردا تحقیق خواهم کرد و تو مسلماً از ۲۰ ژوئن

به بعد در نیویورک هستی و من برای رعایت احتیاط در حدود ۲۴ و ۲۵ به تو عزیز تلفن خواهم کرد. امیدوارم موفق بشوم و بتوانم آرزوی به این کوچکی را برآورده کنم. این را هم بگویم که دارم کم‌کم خودم را مهیای پذیرایی از تو می‌کنم. خوبی‌اش این است که این خانه نوساز است و تازه هم رنگ خورده. باغچه‌هایش را هم کاشته‌ام و تا بیایی سبزه‌ای خواهد داشت. گرچه برای دیگران می‌ماند، ولی اقلأ خودمان چند صبحی از آن استفاده می‌کنیم. این کاغذ من هم دو روزه به نیویورک خواهد رسید. و حداکثر سه روزه به دست تو عزیز دل می‌رسد. مثل این که برای تو نوشتم که پست از تهران به نیویورک پنجاه و چهار ساعته می‌رود. از نیویورک به تهرانش را نمی‌دانم، ولی لابد از آن طرف هم همین‌طور است. فردا صبح هم پدرم خواهد آمد اینجا و عصر هم رضوی و ملکی اینجا هستند. فعلاً هم تصدقت بروم و می‌روم می‌خوابم. بعد از ظهر ن خوابیدم و خسته هم هستم. پیاده‌روی خیلی کرده‌ام. امیدوارم به سلامت برگردی و قدم به چشم من بگذاری.

ساعت ۳ بعد از ظهر پنجشنبه ۲۸ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۸ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین‌جان، امروز رفتم و تحقیق کردم سه دقیقه تلفن بی‌سیم به نیویورک می‌شود پنجاه و سه تومان و ارزش دارد. ده برابر این هم بود ارزش داشت که از آن سر دنیا صدای تو را بشنوم. قرار شده است سه‌شنبه بروم درخواست بدهم که تو را برای چهارشنبه یا پنجشنبه حاضر کنند. اگر تو به نیویورک آمده باشی. و اما گزارش امروزم.

صبح پدرم با جواد و برادرم و برادرزاده آمدند بالا. میوه‌ای برایشان خریده بودم. پذیرایی کردم. ساختمان را هم دیدند و قرار شد شهر که می‌روند لوله‌کش را بفرستند بالا. بعد نزدیک‌های ساعت ۹ بود که همه با هم رفتیم شهر. من و برادرم دنبال کار آهن و مبل‌ها و جواد دنبال کار سیم‌کشی برای برق و پدرم و برادرزاده هم خانه رفتند. مبل‌ها را درست کرده بود گرفتم و آهن هم یک‌بند (یعنی هشتاد کیلو-کیلویی سی و پنج ریال) کم آمده بود که خریدم و پولش را نقد دادم و آهن و مبل‌ها و وسائل سیم‌کشی برق را گذاشتم توی یک ماشین سه‌چرخه، برادرم را هم نشاندم سرش فرستادم بالا. و خودم رفتم سراغ کارهای دیگر. لیوان نداشتیم خریدم (برای آمدن تو- همه اینها برای آمدن تو) چرخ خیاطی تو تسمه‌اش پاره شده بود خریدم، تخم گل خریدم، شکر خریدم، بیلچه و غیره خریدم و ظهر آمدم بالا. در راه هم زن دکتر مقدم

را تو ی ماشین دیدم. پهلوی هم افتاده بودیم، یعنی جایمان پهلوی هم افتاده بود تا شمیران. نمی‌دانی به قدری شکسته شده است که نگو. پیداست که از سربند این حماقت دکتر مقدّم. تا شمیران درددل می‌کرد و من تسلاش می‌دادم. راستی این مرد [...] چه کار احمقانه‌ای کرده. مدّتی دلداری‌اش دادم که نمی‌تواند ادامه بدهد و برمی‌گردد و ازین حرف‌ها. دلداری‌اش دادم. راستش من از کاری که داریوش کرد، گرچه از نفس کار بدم آمد، ولی چون مورد او یک توده‌ای [...] بود زیاد ناراحت نشدم، اما از بابت این دکتر مقدّم و زنش خیلی ناراحت شدم. گذشته ازین که اینجا پای سه‌تا بچه در کار است که دیگر دخترهای بزرگی باید شده باشند و پا به بخت باید باشند. به هر صورت آنقدر دلم برایش سوخت که نگو. قول دادم که تو بیایی پهلویش برویم و تنهایش نگذاریم و ازین حرف‌ها. بعد هم آمدم خانه. برادرم هم با ماشین سه‌چرخه رسیده بود و داشت مبل‌ها را خالی می‌کرد. بعد ناهار خوردیم. باقالی‌پلو و گوشت. راستی از حالا به کریم سپرده‌ام که برای آمدن تو باید قرمه‌سبزی درست کند و گوشی را دستش داده‌ام. یادت هست که آخرین روز اقامت در تهران هم خانه بچه‌ها قرمه‌سبزی بود که خراب شده بود؟ بعد هم برادرم خوابید و من کمی با چرخ تو ور رفتم و تسمه‌اش را جا انداختم. کمی هم حسابها را رسیدم که ریز خرج به دوازده و نیم هزار تومان رسیده است. بعد هم مدّتی سر شیروانی کوب بودم که دیگر دارد تمام می‌شود. طرف شمال هم تمام شده است (تقریباً) ولی چند متری از آن باقی مانده بود که لنگ آهن بود و امروز صبح برایش خریدم و آوردم. تا فردا ظهر تمام خواهد شد. سوراخ کفتری هم برای شیروانی گذاشته است و به هر صورت دیگر دارد تمام می‌شود. بنا و عمله هم هنوز کار نمی‌کنند. و اما تخم گل که خریده‌ام، خیال دارم توی باغچه قریشی- خانه فعلی- بکارم و بلند که شد توی باغچه حیاط خودمان نشا کنم. چطور است؟ این هم از گزارش امروز. سیزده روز دیگر هم بیشتر نمانده. من هم که اواسط هفته آینده به تو تلفن خواهم کرد و راستی دیشب دم صبح خواب تو را دیدم و چه خواب جالبی. [...] کنار استخر بود و شنا کرده بودیم. اما راستی چه خواب جالبی بود. و کی این خوابها در عالم واقع هم اتفاق خواهد افتاد؟ فردا هم خیال دارم کریم را بفرستم مرخصی. خیلی خوشحال شد. فعلاً هم بس است تا برای شب که سرم خلوت خواهد شد و سر فرصت سخن‌پراکنی خواهم کرد.

ساعت ۸ بعد از ظهر همان روز پنجشنبه ۲۸ خرداد

خوب عزیز دلم، اینها هم آمدند و رفتند. رضوی و ملکی را می‌گویم. صحبت‌هاشان را کردند و من هم پذیرایی‌ای ازشان کردم و رفتند. تقریباً می‌شود گفت آشتی کردند. باز هم خوب است. رضوی دیرتر آمد و این فرصتی شد که مدتی با ملکی حرف بزنم. عزیز دلم، اول که آمد گفت چه شاعرانه است. هم خانه اجاره‌ای و هم خانه نیمه‌تمام خودمان. و من ازو پرسیدم آیا واقعاً این خانه اجاره‌ای لایق پذیرایی از یک زن آمریکا رفته و دنیا دیده هست یا نه؟ او گفت البته که نیست، ولی همچو و همچو و برای خاطر دل من تسلاهایی داد. این ازین که مرا توی فکر فرو برد که اگر درین خانه ناراحت باشی و ناراحت شوی چه خاکی به سرم کنم. اما بعد باز هم صحبت‌هایی راجع به کار من کرد که قرار است روزنامه‌ای هفتگی راه بیفتد، اگر پانصد ششصد تومان ماهانه بدهند حاضری اداره‌اش بکنی؟ و من پس از من گفتم بله. با هزار اگر، اگر این کار بگیرد، بد نخواهد شد و چاله‌ای پیدا خواهد شد که با قرض‌ها پرش کنم. البته به این مطلب هم توجه دارم که این تنها یک وعده برای خر کردن حقیر نباشد. چون دیگر از خر شدن حقیر خیلی گذشته است و اگر هم این کار بگیرد، فقط همان را خواهم کرد، آن هم به شرط این که پولش مرتب برسد. و اگر ریاست مدرسه هم درست بشود ماهی کلی اضافه خواهیم داشت که می‌توان قرض‌ها را بزودی داد و بعد هم ماشینی خرید. و چه احمقم من که چه زود به این دلوهای پوسیده توی چاه می‌روم (مثل شیرازی از تو است عزیز دل من، رجوع کنید به لهجه عهد و عیال بنده). و نمی‌دانم این چراغ زنبوری امشب چرا اینقدر کم‌سو است.

عزیز دلم، شیروانی هم تقریباً تمام شده. الان تمام آن آهن پوشیده شده و سه چهار دهنه‌اش (هر طرف نوزده دهنه است) هنوز تا نشده، یعنی آهن‌ها بغل هم گذاشته شده و میخ شده، اما خود آهن‌های این چند دهنه هنوز به هم تا زده نشده. این هم فردا تمام خواهد شد. برایت نوشتم که آقاچواد هم بساط سیم‌کشی برق را خریده و آورده بالا و فکر می‌کنم از روز شنبه دست بگیرد. کریم هم امروز یک زیرسیگاری و یک لوله چراغ شکسته. بهش می‌گویم چرا؟ می‌گوید خوب چه کار کنم؟ و طوری می‌گوید انگار طلبکار هم هست. خیلی قلدری می‌کند. می‌ترسم اگر بزودی نیایی باز بزنم در کونش بیرونش کنم. با این اخلاق گه من. ولی باور کن یک کلمه هم به او نگفتم و خیلی هم سختم آمد که چرا در قبال قلدری او هیچ حرفی

نزد هام. این هم روی همه آنهای دیگر. خوب دیگر چه می‌خواستم بنویسم؟ این را که برای پذیرایی امروز رفتم آن رومیزی توری گرد تو را که با تار طلاگل و بته روی آن انداخته‌اند آوردم روی میز انداختم. شکلی به خود گرفته بود. همان میز آهنی که شیشه‌ای بود و در غیاب تو جای شیشه تخته روی آن انداخته‌ام و دیگر خطری ندارد. راستی آن یکی میز شیشه‌ای سالون را هم دادم مبل ساز تعمیر کرد و رنگ زد و باید شیشه برای آن بخرم. باز افتاد بیخ ریشمان. بردم پهلوی مبل ساز که روی آن تخته بیندازد، نکرد. یعنی آفتابه خرج لحیم می‌شد. راستی تا به حال صد تومان برای اصلاح مبل‌ها پول داده‌ام، یعنی روی هم‌رفته اینقدر شد. ولی در عوض مبل‌ها نو شده است. تق و پق شده بود و چرک و فربندی‌اش خراب. حالا همه چیزش درست شده. وقتی هم که به خانه خودمان رفتیم با آن دوتا پرده‌ای که داریم یک دیوان [کاناپه] بلند درست خواهیم کرد و دیگر مبل اطاق تکمیل خواهد شد. و نمی‌دانم امشب هم چرا گرم است؟ امشب هم کتلت داریم و گوشت آن را با چرخ تازه خریده چرخ کرده است و الآن دارد سرخ می‌کند. گفته‌ام گوشت بیشتر بگیرد که برای ناهار فردای من هم بماند و خودش برود مرخصی.

فردا هم خیال دارم بنشینم ژید را تمام کنم. این ترجمه همین‌طور نیمه‌کاره یعنی نیم‌ریده روی دستم مانده است. و چقدر از کارهای نیم‌ریده بدم می‌آید! اگر بتوانم تمامش کنم پولی هم ازین بابت خواهم گرفت. این هم از این. فردا هم در بهارستان متینگ طرفداران مصدق است که نه تنها من نخواهم رفت، بلکه دیگر خفه‌مان هم کردند و من که اصلاً به شهر هم نخواهم رفت. پیداست که باز نیروی سومی‌ها علمدار خواهند بود. و امشب هم کمی صحبت ازین قضیه کردند. برای تو لابد نوشتم که غرض رضوی ازین ملاقات با ملکی این بود که زمینه ریاست مجلس خود را فراهم کند. چون فعلاً با بدآوردن کاشانی، یکی معظمی کاندید است یکی هم رضوی. و شانس معظمی بیشتر است و مسلماً خواهد برد، ولی رضوی هم بیکار ننشسته است.

راستی فردا خیال دارم گل‌کاری بکنم. مقداری تخم گل خریده‌ام که باید بکارم. در باغچه این خانه و بعد که سبز شد می‌بریم خانه خودمان نشا می‌کنیم. دیگر این که این روزهای آخر اگر بدانی چقدر کند می‌گذرد. حب‌ها اصلاً انگار نه انگار که روزی یک دانه مصرف می‌شود. و روزها چقدر بلند شده و چقدر دیر می‌گذرد. هم آمدن تو نزدیک شده و راستی دقیقه‌شماری می‌کنم و هم کار بنایی لنگ است و بیکارم (از نظر

بنایی) و وقت را خوب احساس می‌کنم، یعنی دیر گذشتن آن به چشم می‌رسد. عزیز دلم، الآن برایمان آجر آوردند. رفتم تحویل گرفتم و آمدم و راستی این شب‌ها یک ماه رقیقی هم هست که تا تو بیایی بلند خواهد شد. یعنی الآن مثل این که ششم یا هفتم ماه است و تا سیزده روز دیگر که تو بیایی مهتاب هم داریم. عزیز دلم امروز هم به کله‌ام زده است که بروم از رفقای که در اداره کل بهداشت دارم خواهش کنم بیايند تمام این محل را د.د.ت. بزنند. راستش یک‌کمی کثیف است. یعنی مگس دارد. و هرچه می‌کشم با امشی، از بیرون باز می‌آید. مرا ناراحت می‌کند، چه برسد تو را که از آن‌ور دنیا می‌آیی. این کار را که تا آمدن تو خواهم کرد. دیگر چه می‌خواستم بنویسم؟ دیگر برای امشب هم بس است. شام بخورم و کمی ژید را ورق بزنم که صد صفحه‌اش را جدا چاپ کرده‌اند و پشت جلد آن هم چاپ شده و منتظر بقیه‌اش هستند. اگر بتوانم تا آمدن تو این کار نیمه‌تمام را هم تمام کنم، خیلی خوب خواهد بود. تصدّقت بروم عزیز دلم. شب‌به‌خیر. راستی من باید عصر به تو تلفن کنم تا تو صبح بیایی پای تلفن. یعنی من ۴-۵ بعد از ظهر از تهران تلفن خواهم کرد و تو ۸ صبح همان روز پای تلفن خواهی بود. اگر موفق بشوند و مرا به این آرزو برسانند!

ساعت ۴/۵ بعد از ظهر جمعه ۲۹ خرداد ۱۳۳۲ / ۱۹ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین جان، امروز بالا تنها هستم. کریم صبح رفت مرخصی. ناهار از دیشب برایم گذاشته بود. کتلت که ظهر خوردم. و درین تنهایی راستی چه خوب می‌شود دقیقه‌شماری کرد، بخصوص با این ساعت ما که تک‌تک واضح و روشنی دارد. و اما گزارش امروزم.

تا ظهر (از صبح که کریم رفت) با باغچه‌ها ور می‌رفتم. یکی از باغچه‌ها را که پر از علف هرز بود پاک کردم و چهار نوع گل در آن کاشتم: لادن، جعفری، بنفشه (گرچه فصلش گذشت) و اطلسی. و آب هم دادم، ولی از تو چه پنهان چون سخت سر این کار نشستم دوشه‌ایم سوخت و دسته‌ایم هم تاول کرد. باید عادت کنم. و سر ساعت ۱۲ درست ناهار خوردم و چون خسته هم شده بودم، بی‌این که بساط ناهار را جمع کنم، خوابیدم. اطاقها را هم امشی زده بودم و یک دانه مگس که هیچ، پشه هم پیدا نمی‌شود. عادتمان این است که تا قبل از ظهر در اطاق‌ها باز است و هوا می‌خورد. قبل از ظهر امشی می‌زنیم و درها را می‌بندیم، چون از ظهر به بعد کوران هم که باشد خنک نیست. یعنی اطاق بسته باشد خنک‌تر است و بعد طرفهای عصر درها را باز

می‌کنم. الآن هم کمی چایی گذاشته‌ام. هنوز درها بسته است و دارم کاغذ می‌نویسم. به هر صورت بعد از ناهار خوابیدم تا ساعت ۴ و ربع کم. بعد هم بلند شده‌ام تخلیه کرده‌ام و سر و صورتی صفا داده‌ام و چایی گذاشته‌ام و مشغول کاغذ تو شده‌ام. شاید صبح تا به حال پنج تا سیگار هم نکشیده‌ام. این خوبی را هم دارد. کریم هم شاید شب بیاید شاید هم نیاید. راستش گمان می‌کردم روز جمعه‌ای چند نفری بیایند بالا، ولی خوشبختانه هیچ‌کس نیامده و راحت راحت هستم. حالا هم رفتم چایی ریختم آوردم و تا چایی خنک شود عکس‌های تو را ورق خواهم زد. فعلاً هم قربانت.

راستی شیروانی هم تمام تمام شد. کارگروهایش آمدند و بقیه میخ و آهن و غیره را تحویل دادند و کارشان را هم سالم و صحیح تحویل دادند و رفتند. این هم از شیروانی. البته تا ظهر تمام شد. می‌باید دیروز تمام شده باشد، ولی چون آهن کم آوردند یک نصفه روز عقب افتاد. حالا دیگر کارمان راحت است. یک کاهگل کاری حسابی داریم، بعد یک سفیدکاری و بعد باید درها را گذاشت و مستراح و روشویی را کار گذاشت و کف‌بندی کرد و رفت نشست و بعد باغچه‌ها را درست کرد و الخ. فکرش را که می‌کنم هنوز خیلی کار دارد، اوقاتم تلخ می‌شود، بخصوص حالا که تا آمدن تو تمام‌شدنی نیست. فکر می‌کنم پس چه فایده؟ قرار بود تا آمدن او تمام شود حالا که تمام نشده اصلاً چه فایده دارد؟

فعلاً هم بای‌بای عزیز دلم. و تو لابد هنوز در راه هستی. قرار بوده است ۲۰ ژوئن یعنی فردا به نیویورک برسی. از راه که برسی می‌توانی سراغ کاغذهای مرا بگیری که دو تا کاغذ به نشانی نیویورک برایت داده‌ام. فکر می‌کنم غیر از این که سومین کاغذ به نیویورک است، یک کاغذ دیگر هم دوشنبه برایت بفرستم.

ساعت ۸/۵ بعد از ظهر همان روز جمعه ۲۹ خرداد

عزیز دلم، الان خواهرت (ویکی) و برادرها (منوچهر و هوشنگ) با لیلی اینجا بودند و رفتند. کریم که مرخصی رفته بود ساعت ۵/۵ آمد بالا. شهر از بس گرم بود دیگر طاقتش را تمام کرده و برگشته. تا آب‌پاشی کنیم و صفایی به حیاط بدهیم شد غروب و کریم را فرستادم برای شام چیزی بگیرد و خودم نشستم به کاغذهای تو و خواندن آنها و عکس‌هایت را هم یک‌بار ورق زدم. بعد هم کریم از بازار که آمد خواهر برادرهایت آمدند و بودند تا الآن. هوشنگ در فکر فروش خانه شیراز و تهیه جا و منزل است. و در انتظار وکالت تو خیال دارد یک ماه بعد عروسی کند.

به سلامتی. من هم فردا صبح اول وقت باید بروم شهر سراغ صندوق پستی. باید کاغذی از تو داشته باشم و کاغذم را هم باید پست کنم. اول می‌روم سراغ صندوق پست که اگر کاغذ داشتم جوابش را در همین کاغذ بنویسم، بعد کاغذم را پست می‌کنم، بعد تلفنی به مدرسه می‌کنم که آیا حقوق می‌دهند یا نه، بعد سری به منزل پدرم می‌زنم و بعد خریدهایی باید بکنم و بیایم بالا. فردا هم قرار است آقا جواد خبر بنا را بیاورد که چه خواهد کرد. راستی نجار را هم باید ببینم. امشب هم حسابی گرم است و من ناچارم بیایم توی حیاط بخوابم. تخت سفری را می‌زنم توی حیاط و می‌خوابم. خیلی گرم است. بلند شوم تخت را بزنم.

خوب عزیز دلم، تخت را زدم و رختخواب هم پهن کردم. حالا هم شام خواهم خورد و بعد از شام می‌نشینم کار می‌کنم. یعنی کاغذهای تو را خواهم خواند. تا به حال به نصفه مجموعه رسیده‌ام. خودش یک کار حسابی است. خواندنش را می‌گویم. وگرنه خود این مجموعه که سه تا چهار کار حسابی تو است. و راستی امشب گرم است. شانه‌های من هم از امروز صبح هنوز می‌سوزد. خوب عزیز دلم تصدقت. شام هم کره و پنیر و شیر و نیمرو داریم. از کتلت دیشب هم هنوز چندتایی مانده است. گیلان هم دارم. بد نیست. حسابی اعیانی است. راستی عزیز دلم وقتی آمدی با سیستم غذایی فقیر ما چه خواهی کرد؟ تصدقت.

ساعت ۸/۵ صبح شنبه ۳۰ خرداد ۱۳۳۲ / ۲۰ ژوئن ۱۹۵۳

عزیز دلم سیمین، الآن پای صندوق‌های پستی دارم کاغذم را می‌نویسم. کاغذ پر و پیمان تو رسیده است. جوابش را بتفصیل نمی‌شود نوشت. دیگر خواهی آمد. ولی دیگر از آمدن و حرکت خودت حرفی نزده بودی. چون من می‌خواهم تلفن کردنم را با آمدن تو ترتیب بدهم. تنها مطلبی را که باید جواب بدهم این است که احساس کرده‌ای من گزارش‌وار برای خودم نوشته‌ام. راستش آنقدر سرم این روزها کار ریخته بود و ریخته است که فرصت سر خاراندن نداشتم و مطالبی را که می‌نوشتم چنان بعجله می‌نوشتم که خدا پدرم را بیامرزد که می‌نوشته‌ام. تو که می‌دانی تمام زندگی موقتی من فقط به خاطر تو است، چرا این گله‌ها را این دم آخر از من می‌کنی؟ تو عزیز دلم، طبق قراری که بوده است باید امروز (۲۰ ژوئن) به نیویورک برسی. من غیر از این کاغذ، دو کاغذ دیگر به نیویورک برای فرستاده‌ام و یک کاغذ هم به استنفرد که رسیدنش را ننوشته‌ای و فکر می‌کنم روز حرکت از استنفرد... اینها را چرا

می‌نویسم؟ تو داری می‌آیی! عزیز دلم، دیگر از مطالب کاغذت این که نوشته بودی می‌خواهی یک ماه دیگر بمانم؟ غلط می‌کنی. اگر من دلم شور می‌زند ازین که خانه تمام نشده، برای این است که نتوانسته‌ام قولم را عملی کنم و تو غلط می‌کنی حتی یک ساعت دیرتر بیایی. و همین. پوستت را خواهم کند اگر بخواهی یک ساعت در شهر معطل شوی. از فرودگاه یکراست شمیران! همین. خوب عزیز دلم. دیشب هم باز خوابت را دیدم که دستبند را آورده‌ام به دستت دارم می‌کنم. عزیز دل من! غصه نخور که چرا با هم نبودیم. من باید غصه بخورم که چطور پدرم درین یک سال درآمد. ولی خواهی آمد و از دلم در خواهی آورد و سختی‌ها را فراموشم خواهی داد. تصدّق وجود عزیزت. خیلی خوشحال شدم که رفته‌ای و از لحاظ سینه خیالت را راحت کرده‌ای ولی بدان و آگاه باش که این شرط و بیع کردن‌ها به خرج من نمی‌رود. من با [...] تو کار دارم. می‌فهمی؟ دیگر تصدّق بروم عزیز دلم. بای‌بای. امروز هزار کار در شهر دارم. خرید هم نمی‌کنم تا بیایی، مگر مایحتاج اولیه را. بای‌بای تا یازده روز دیگر! ای لوند آیا واقعاً سه‌شنبه آینده اینجا خواهی بود؟ من که هنوز باورم نمی‌شود. درباره سیاست هم خیالت راحت باشد. دیگر تمام شد. خدا هم از عرش پائین بیاید فایده ندارد. اگر تو سعی کنی زندگی جوری باشد که لازم نباشد از آن باز به مفری بگریزم. جلال تصدّق می‌رود.

نمایه

- آبادان ۲۹، ۳۸، ۶۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۴۶، ۲۴۲ -
 ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۴ -
 ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۶ -
 ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۲، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۷ -
 ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۴، ۳۳۲، ۳۳۳ -
 ۳۳۹، ۳۴۶، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۰ -
 ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۸۸، ۳۹۱، ۳۹۲، ۴۱۱ -
 ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۵، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۵ -
 ۴۴۴، ۴۵۳، ۴۵۸، ۴۶۳، ۴۷۰، ۴۷۳، ۴۸۱ -
 ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۸، ۴۹۰، ۴۹۲، ۴۹۴، ۴۹۶ -
 ۴۹۷، ۵۰۵، ۵۰۹، ۵۱۶، ۵۳۲، ۵۳۸، ۵۴۱ -
 ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۳، ۵۷۷، ۶۵۷ -
 ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۸۷، ۶۹۹، ۷۰۷، ۷۸۹، ۸۰۰
- آذرینوش (حمام) ۳۳۹ -
 آذریان، آقای ۵۹، ۱۳۰، ۱۶۵، ۲۰۱، ۳۴۴، ۳۹۹ -
 ۴۰۱، ۷۰۵ -
 آریانا ۷۶۳ -
 آریان، دکتر قمر (محقق؛ همسر دکتر زرین کوب) ۱۰۰، ۱۳۰، ۱۸۵، ۲۲۱، ۲۴۷، ۳۲۳، ۷۸۷ -
 آسیا ۳۲۷ -
 آشوب طلب (فیلم) ۴۹۷ -
 آقازادیان (طلا فروش) ۵۷۴ -
 آل احمد، (اسلامبولچی) امینه بیگم (مادر جلال) ۸۶، ۹۰، ۹۲، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۴ -
 ۲۵۶، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۲، ۳۶۹، ۳۷۵، ۴۴۱ -
 ۴۸۵، ۶۰۱، ۶۰۹، ۶۱۱، ۶۱۷، ۶۱۹، ۷۲۳ -
 ۷۴۱، ۷۵۹، ۷۶۱، ۷۷۶ -
 آل احمد، اکبر (برادر ناتنی جلال) ۷۸۸، ۷۹۲ -
 ۷۹۸، ۷۹۳ -
 آل احمد، امیر ۵۸۴، ۵۸۶ -
 آل احمد، جلال -
 آثار ۲۷، ۳۳، ۳۶، ۳۸، ۴۵، ۴۹، ۵۰، ۵۱ -
 ۵۹، ۶۱، ۶۶، ۶۸، ۸۵، ۱۳۷، ۲۷۲، ۲۸۱ -
 ۳۱۰، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۵۰ -
 اخلاق جنسی ۳۹، ۴۲، ۱۲۹، ۲۰۶، ۲۵۲ -
 ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۸۲، ۳۰۲، ۳۴۸، ۴۵۷
- آب سردار (محلّه) ۳۵۷ -
 آبعلی ۲۴، ۳۱، ۴۸، ۸۱، ۸۹، ۹۰، ۱۰۰، ۱۲۲ -
 ۲۳۳، ۳۱۸، ۳۶۳، ۳۹۲، ۷۳۶، ۸۴۲، ۸۴۳ -
 ۸۴۸ -
 آب کرج ۷۱۲ -
 آتش خاموش (دانشور) ۱۲۱، ۱۲۶، ۲۵۱، ۲۵۲ -
 اچسن ← اچسن -
 آخرین برگ (ا. هنری) ۶۲۵ -
 آدمهای مصنوعی ۴۸

۱۶۴، ۱۷۴، ۲۰۲، ۲۱۱، ۲۲۱، ۲۲۸، ۲۳۵،
 ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۶، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۴، ۳۵۴،
 ۳۵۸، ۳۶۷، ۳۶۸، ۴۱۰، ۴۳۰، ۴۷۰، ۵۰۹،
 ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۴۵، ۵۵۲، ۵۵۵،
 ۵۵۶، ۶۰۸، ۶۱۳، ۶۱۶، ۶۳۴، ۶۶۸،
 ۶۷۶، ۶۸۵، ۷۰۹، ۷۳۲، ۷۵۱، ۷۷۴، ۷۹۷،
 ۸۴۶، ۸۶۷

~ رساله دکتری ۳۵، ۸۵، ۸۶، ۱۹۵، ۳۰۳،
 ۳۲۱، ۳۷۳، ۴۷۶، ۵۹۶، ۷۱۲، ۷۱۴، ۸۵۳
 ~ ساختن خانه ۳۳، ۴۵، ۵۹، ۶۶، ۶۷، ۷۳،
 ۸۵، ۹۴، ۱۰۰، ۱۱۷، ۱۲۹، ۱۴۲، ۱۷۴،
 ۱۸۱، ۲۲۸، ۲۹۴، ۳۱۵، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۶۳،
 ۳۷۴، ۳۸۰، ۴۰۹، ۴۲۲، ۴۲۷، ۴۳۳، ۴۶۵،
 ۴۶۷، ۴۷۵، ۴۸۹، ۴۹۷، ۴۹۹، ۵۰۱، ۵۰۲،
 ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۲۴، ۵۴۵، ۵۴۸،
 ۵۵۰، ۵۵۵، ۵۶۲، ۵۶۷، ۵۷۷، ۶۰۰،
 ۶۰۴، ۶۰۸، ۶۱۶، ۶۲۶، ۶۳۶، ۶۵۱،
 ۶۶۰، ۶۷۵، ۶۷۸، ۶۸۴، ۶۸۹، ۶۹۱،
 ۶۹۲، ۶۹۵، ۷۰۷، ۷۱۲، ۷۱۷، ۷۵۴، ۷۵۶،
 ۷۶۴، ۷۹۶، ۷۹۹، ۸۲۳، ۸۴۴، ۸۴۶، ۸۵۸،
 ۸۷۴

~ سفر به آبادان ۲۹، ۳۸، ۶۶، ۲۴۲، ۲۴۵،
 ۲۴۷، ۲۵۳، ۲۵۷، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۳،
 ۴۷۸، ۵۲۳
 ~ سفر به خارج ۲۴، ۲۸، ۳۳، ۴۴، ۶۰، ۶۱،
 ۷۶، ۱۱۲، ۱۲۷، ۱۴۰، ۱۶۰، ۱۶۶، ۲۱۵،
 ۳۷۲، ۴۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۹، ۵۴۳، ۵۵۰،
 ۵۵۸، ۷۹۴، ۸۳۶
 ~ عشق ۶۶، ۸۰، ۸۷، ۱۰۶، ۱۲۳، ۱۲۸،
 ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۷۷، ۱۹۳، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۳۱،
 ۲۳۹، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۷۹ -

۴۵۹، ۴۷۶، ۵۲۳، ۵۶۲

~ انشعاب ۵۷، ۱۵۳، ۲۳۸، ۲۵۳، ۳۸۷،
 ۳۸۸، ۶۷۱، ۷۲۶
 ~ بچه دار شدن ۲۹، ۴۶، ۶۶، ۹۱، ۱۵۶،
 ۲۸۲، ۳۴۸، ۳۶۴، ۴۲۷، ۴۷۴، ۴۸۷، ۵۰۰،
 ۵۲۷، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۴۰، ۵۴۹، ۵۶۰،
 ۵۷۰، ۵۷۵، ۵۹۳، ۶۱۳، ۶۱۵، ۶۲۹،
 ۶۴۵، ۷۱۰، ۷۱۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۵۵،
 ۷۹۴، ۸۵۷

~ بی قراری و عصبانیت ۲۵، ۲۶، ۳۷، ۴۲،
 ۸۹، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۷۵،
 ۲۱۰، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۵۵، ۲۵۶،
 ۲۷۶، ۲۸۶، ۲۹۳، ۳۰۵، ۳۳۷، ۳۴۳، ۳۵۱،
 ۴۰۷، ۴۲۰، ۵۶۲، ۷۷۲، ۷۷۶، ۸۱۶، ۸۲۷
 ~ بیماری و معاینه ۲۳، ۳۲، ۳۳، ۳۸، ۵۱،
 ۵۳، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۹۶، ۱۹۷،
 ۲۲۹، ۲۴۸، ۲۵۸، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۷، ۳۱۸،
 ۳۲۳، ۳۶۳، ۳۷۳، ۳۷۵، ۴۱۴، ۴۲۷، ۴۳۰،
 ۴۳۲، ۴۸۷، ۵۰۵، ۵۲۴، ۵۲۷، ۵۳۳، ۵۳۵،
 ۵۵۱، ۵۵۴، ۵۷۲، ۵۹۷، ۵۹۸، ۶۳۱،
 ۶۷۵، ۷۵۷، ۷۷۸، ۸۳۷

~ تنهایی و دلنگی ۲۸، ۳۳، ۳۴، ۴۰، ۴۴،
 ۴۹، ۵۵، ۵۶، ۶۲، ۶۵، ۶۹، ۷۴، ۸۸، ۹۰،
 ۹۸، ۱۰۵، ۱۲۲، ۱۳۰، ۱۶۹، ۲۰۳، ۲۰۴،
 ۲۴۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۸۴، ۲۸۶، ۳۳۷، ۳۶۳،
 ۳۶۵، ۴۲۳، ۴۳۴، ۵۰۳، ۶۷۲، ۷۱۳، ۷۱۵
 ~ خانه اجاره‌ای ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۱، ۳۲، ۴۲،
 ۴۵، ۵۲، ۲۵۳

~ درآمد و هزینه ۲۷، ۳۳، ۳۵، ۵۰، ۵۳،
 ۶۶، ۶۸، ۷۳، ۷۴، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۱۷،
 ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۵، ۱۶۳

۸۳۵
آل احمد، سید محمد تقی (برادر جلال) ۲۵۵،
۳۷۰، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۴، ۷۴۹،

۷۵۹، ۷۸۱، ۷۸۹، ۷۹۱

آل احمد، شمس (برادر جلال) ۳۶، ۳۹، ۴۲، ۵۱،
۵۵، ۵۹، ۶۸، ۱۲۰، ۱۲۵، ۲۴۳، ۲۶۵، ۲۷۱،
۲۷۲، ۲۷۸، ۲۸۳، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۳۹، ۳۵۶،
۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۴، ۴۳۰، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۶۷،
۴۷۵، ۴۹۸، ۵۱۳، ۵۳۱، ۵۷۲، ۵۸۱، ۶۲۶،
۶۳۱، ۶۴۱، ۶۷۳، ۷۰۸، ۷۹۹، ۸۱۵، ۸۲۵،

۸۳۳، ۸۳۵، ۸۴۰، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۶۵، ۸۷۰

آل احمد (طالقانی) سید محمد علی (پدر جلال)
۵۴، ۶۸، ۱۶۴، ۲۱۱، ۲۵۵، ۲۷۲، ۳۷۶، ۴۱۰،
۵۰۹، ۵۶۱، ۵۶۶، ۵۸۶، ۶۳۵، ۶۴۷، ۶۸۳،
۶۸۴، ۷۱۲، ۷۲۲، ۷۲۴، ۷۴۳، ۷۵۹، ۷۶۲،

۷۸۷، ۸۲۵، ۸۴۰، ۸۵۳، ۸۶۷، ۸۶۹

آل احمد، مرضیه (خواهر جلال) ۳۶، ۱۰۴،

۲۷۲، ۲۷۳، ۴۹۵، ۵۰۰، ۶۶۰، ۷۴۱، ۷۷۹

آل احمد، مهندس مرتضی (پسر عموی جلال)
۱۳۷، ۱۴۲، ۵۹۷، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۵۷،

۶۶۲، ۷۱۱، ۷۸۴

آل احمد، نیر (خواهرزاده جلال) ۷۵، ۲۱۱،

۳۲۲-۳۲۴، ۳۵۲، ۳۹۵، ۴۰۶، ۵۵۲

آلمان ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۲۵، ۵۷۲

آلن بو، ادگار (نویسنده آمریکایی) ۵۲۲

آلیورتویست (فیلم) ۵۰۲، ۵۰۳

آمریکا ۲۵، ۲۶، ۲۹، ۳۰، ۳۷، ۳۹، ۴۹، ۵۰، ۵۷،

۶۰، ۷۱، ۷۹، ۸۸، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۱۴،

۱۱۸، ۱۴۰-۱۴۲، ۱۴۶، ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۷۹،

۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۸، ۲۱۲، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۶،

۲۳۷، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۷،

۲۸۲، ۲۸۵، ۳۰۵، ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۳۰، ۳۳۸،

۳۴۱، ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۹، ۳۶۲، ۴۱۶، ۴۲۷،

۴۳۴، ۴۴۲، ۴۵۴، ۴۸۱، ۵۴۱، ۵۷۵، ۶۲۴،

۸۶۰

کناره گیری از نیروی سوم ۷۹۱، ۷۹۲،

۷۹۶، ۷۹۹، ۸۰۳، ۸۰۵، ۸۱۴، ۸۱۹، ۸۲۰،

۸۲۶، ۸۳۷، ۸۴۳، ۸۴۸، ۸۶۷

گریه ۳۴، ۳۸، ۱۱۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰،

۱۸۶، ۳۳۱، ۴۲۰، ۵۰۲، ۵۰۶، ۵۲۴، ۷۲۲،

۷۳۷، ۷۶۱، ۷۸۹، ۸۴۰

معلمی ۲۶، ۳۳، ۳۴، ۵۴، ۵۹، ۸۲، ۸۵،

۹۱، ۱۰۰، ۱۴۳، ۱۷۵، ۱۹۳، ۲۱۹، ۲۲۱،

۲۲۵، ۳۰۸، ۳۲۰، ۴۰۹، ۴۹۳، ۵۰۶، ۶۷۰،

۶۸۱، ۶۸۸، ۷۲۰، ۷۲۴، ۷۳۵، ۷۷۴، ۷۷۷،

۸۰۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۶۱

نقد تکنیک و صنعت ۴۸، ۱۲۸، ۳۲۶

یادداشت روزانه ۸۹، ۹۰، ۱۳۵، ۱۴۴،

۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۷، ۱۷۶،

۲۰۳، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۶۰، ۲۶۳، ۴۱۹،

۴۶۲، ۴۷۲، ۶۰۴، ۸۵۴، ۸۵۹، ۸۶۱

آل احمد، جواد (شوهر خواهر جلال) ۳۳، ۳۶،

۴۹۵، ۵۰۰، ۶۷۸، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۹، ۶۹۳،

۶۹۵، ۶۹۸، ۷۰۰، ۷۲۰، ۷۲۴، ۷۴۸، ۷۴۹،

۷۵۴، ۷۶۰، ۷۶۲، ۷۶۴، ۷۷۴، ۷۷۶، ۷۷۷،

۷۸۳، ۷۸۶، ۷۹۲، ۷۹۹، ۸۰۵، ۸۱۰، ۸۱۲،

۸۱۴، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۴۰، ۸۴۳،

۸۵۵، ۸۵۹، ۸۶۶، ۸۶۹، ۸۷۱، ۸۷۵

آل احمد، خانم خانمها (خواهر جلال) ۴۶، ۹۵،

۱۱۴، ۲۴۲، ۶۱۱، ۷۷۶، ۷۹۱

آل احمد، زهرا (خواهر جلال) ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۷۴،

۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۲، ۳۰۰، ۳۲۲، ۶۴۸، ۶۵۰،

- آهی، مهندس ۵۰۷، ۵۵۸، ۵۶۱، ۶۰۵
 آیت‌الله ← کاشانی.
 آیرم، محمدحسین خان (رئیس شهربانی
 رضاشاه) ۴۳۶
 آیزنهاور، دوايت (رئیس جمهوری آمریکا)
 ۱۲۶، ۱۹۴، ۲۰۲
 آیک ← آیزنهاور.
 آینه دق (آل‌احمد) ۳۲۱، ۵۲۲
 ابلیس (ایرانی) ۲۴۰
 ابن سینا (انتشارات) ۱۷۹، ۳۹۶، ۳۹۸
 اجاره‌نشین (آل‌احمد) ۳۱۰
 اجسن، دین‌گودرهام (سیاستمدار آمریکایی)
 ۱۸۹، ۲۳۲
 احتشامی، توران (دانشجوی استفرد) ۱۸۷،
 ۵۸۶
 اخبار روز (نشریه) ۴۸۰
 اختر ← حکمت.
 اختیارالدینی، آقای ۲۴۱
 اداره نگارش ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۶۴
 ۲۸۴، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۰۹
 اراک ۲۷۵، ۴۸۴
 اربابی (کارمند هواپیمایی) ۴۱۸
 افرانس ۴۹۸
 ارمنی‌ها ۴۶، ۳۴۰، ۴۱۶، ۵۴۸، ۶۰۲، ۶۲۰،
 ۶۲۶، ۷۴۹
 اروپا ۱۲۸، ۲۱۵، ۳۲۶، ۳۶۱، ۳۶۶، ۳۷۱، ۳۹۱،
 ۴۰۵، ۴۳۲، ۴۴۴، ۵۱۳، ۵۱۸، ۵۲۸، ۵۳۹،
 ۵۴۳، ۶۴۰، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۳۴، ۷۷۰، ۸۳۶
 از رنجی که می‌بریم (آل‌احمد) ۲۸۲
 اسپانیا ۲۷۱، ۳۵۷، ۳۶۲، ۳۷۴
 اسپانی ← اسپانیا.
- ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۷، ۲۹۰،
 ۲۹۱، ۲۹۳، ۳۱۴، ۳۲۰، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۳،
 ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۷۳، ۳۸۱ - ۳۹۱،
 ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۱۵، ۴۲۲، ۴۳۲، ۴۳۳،
 ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۶۵،
 ۴۶۶، ۴۷۴، ۴۷۷، ۴۹۱، ۵۰۵، ۵۱۵، ۵۳۴،
 ۵۴۲، ۵۴۴، ۵۵۸، ۵۶۰، ۵۷۶، ۵۸۳، ۶۰۵،
 ۶۲۸، ۶۴۰، ۶۴۸، ۶۷۲، ۶۷۷، ۶۷۹، ۶۹۶،
 ۷۰۶، ۷۱۶، ۷۲۸، ۷۷۰، ۷۷۸، ۷۹۳، ۷۹۴،
 ۸۱۳، ۸۷۱
 ~ آداب و رسوم ۸۱، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۲،
 ۱۸۰، ۱۹۲، ۲۷۳، ۲۷۷، ۴۲۵، ۴۷۶، ۵۱۰،
 ۶۱۰، ۶۱۲، ۶۳۷، ۷۰۳، ۷۴۳، ۷۵۲، ۷۸۸،
 ۷۹۷، ۸۴۵، ۸۶۳
 ~ اختلاف طبقاتی ۱۲۸
 ~ انتخابات ۱۲۶، ۱۶۶، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۰۱،
 ۲۰۲
 ~ ترس از کمونیسم ۷۱، ۲۱۴، ۷۰۳
 ~ جهان‌نگاشی ۸۴، ۳۲۵
 ~ حماقت مردم ۴۸، ۱۸۹، ۳۰۱، ۳۷۱
 ~ روان‌شناسان آن ۲۵۰
 ~ صنعت و ماشین ۴۸، ۱۶۱، ۴۵۵، ۵۱۸،
 ۵۲۰، ۵۲۱
 ~ نویسندگان آن ۲۵۱
 ~ و مصدق ۵۰، ۱۲۶، ۳۲۶، ۳۲۸، ۷۰۲،
 ۷۴۲، ۷۹۰
 ~ و هنر مکزیک ۳۲۷
 آمریکن آرتیست (نشریه) ۲۲۷
 آمستردام ۴۲۲، ۵۳۹، ۷۳۴، ۷۷۰، ۸۱۰، ۸۱۳،
 ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۲۱، ۸۳۶
 آندالوزی (فیلم) ۵۲۶

- استالین، ژوزف (رهبر شوروی) ۵۵۰، ۵۷۶، ۸۰۱
- استگنر، والاس اِرل (نویسنده آمریکایی و استاد استنفرد) ۳۵۰، ۴۹۵، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۶۸، ۵۹۹، ۶۱۱، ۶۳۰
- استنفرد ۳۵، ۴۷، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۷۰-۷۳، ۷۹، ۸۰، ۹۶، ۱۰۸، ۱۲۴، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۵۲، ۲۶۸، ۲۹۸، ۳۰۵، ۳۲۹، ۳۴۶-۳۴۸، ۳۵۶، ۳۶۰، ۳۷۳، ۴۰۶، ۴۹۱، ۵۰۹، ۶۵۲، ۷۰۳، ۷۲۶، ۷۶۰، ۷۷۲، ۷۹۰، ۷۹۵، ۷۹۸، ۸۱۰، ۸۱۷، ۸۲۲، ۸۳۱، ۸۳۴، ۸۳۹، ۸۴۵، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۷۵
- اسدی (کارمند بانک ملی) ۳۸۳، ۴۲۹، ۵۹۰
- اسدی، محسن ۵۰۳
- اسعدی، آقای ۵۰۳
- اسفندیاری، آقای ۵۸۳
- اسکاوکرافت (استاد استنفرد) ۷۲۵، ۷۹۳
- اسکندرنامه ۳۲۶، ۳۲۸
- اسلام ۵۲۰
- اسلامبول (محلّه) ۵۲۴
- اسماعیل زاده، عیسی (روزنامه نگار) ۵۱، ۶۰، ۱۰۱، ۱۱۷، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۷، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۶۴، ۲۲۱، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۴، ۳۰۹، ۳۴۴، ۳۵۵، ۳۹۸، ۴۶۷، ۴۷۱، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۸، ۵۰۱، ۵۰۵، ۵۰۷، ۵۱۶، ۵۲۴، ۵۲۷، ۵۳۶، ۵۴۰، ۵۴۹، ۵۵۲، ۵۸۸، ۶۳۴، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۹۵، ۶۹۸، ۷۵۴، ۸۵۴
- اسمیت، والتر بدل (سیاستمدار آمریکایی) ۲۷۲، ۲۹۷
- اشتراوس پارک ۶۱۷
- اشتین بک، جان (نویسنده آمریکایی) ۴۷۴
- اشکها (دانشور) ۵۱۸
- اصفهان ۲۸۰، ۳۶۹، ۴۸۴، ۶۰۶، ۶۲۱، ۶۳۲
- اصلانی، دکتر امیر (پزشک) ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۳۴
- اصل چهار ترومن ۲۶، ۲۸، ۷۱، ۱۳۲، ۱۴۶، ۱۹۰، ۱۹۶، ۱۹۸، ۳۶۷، ۵۲۷، ۶۴۹، ۶۶۳، ۷۰۱، ۷۴۲
- اطلاعات (روزنامه) ۱۳۱، ۷۰۲، ۷۳۱، ۸۶۴
- اعتضادی (دانشجوی استنفرد) ۳۶۰، ۴۰۶، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۹، ۴۴۰، ۴۷۲، ۴۷۵، ۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۲۸، ۵۴۳، ۶۳۶، ۸۲۸
- افخم ← حکمت.
- افریقا ۵۱۲، ۵۷۲
- افریقای جنوبی ۸۵
- افسانه ۱۶۱، ۱۷۹، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۱۰
- افشار طوس، سرتیپ محمود (رئیس کل شهربانی در دولت مصدّق) ۶۸۷، ۶۹۰، ۶۹۸، ۷۰۰، ۷۰۲، ۷۰۵، ۷۲۵، ۷۶۳
- افشار، مهین (خاله زاده دانشور) ۱۳۲، ۲۶۳، ۵۳۴، ۵۳۸، ۵۵۵، ۶۶۹
- افغانستان ۳۲۶، ۳۲۷
- افقه، آقای ۶۹۵
- اقبال آشتیانی، عباس (استاد تاریخ) ۷۸۷
- اقیانوس اطلس ۲۵
- اکباتان ۶۶۵
- اکبر (خدمتکار) ۳۴
- اِکِر (کارمند سفارت آمریکا) ۶۱، ۹۱، ۱۰۳، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۹
- البرز (مدرسه) ۱۳۲، ۱۹۰
- آلف لیل (هزار و یک شب) ۹۰، ۱۹۵
- آلفی (فروشگاه) ۲۹۵

- المعجم (شمس قیس) ۴۸
 الهی، رحمت (مترجم) ۳۹، ۵۱، ۵۷، ۵۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۷۹، ۱۹۳، ۲۴۶، ۲۵۸، ۴۰۰، ۴۸۶، ۵۲۴-۵۲۶، ۶۱۹، ۶۶۳، ۷۱۸، ۸۶۸
 اماموردی، مهندس ۶۴۰، ۶۴۸
 امامی اهری ۳۶۳، ۵۱۷
 امباک، جین (همکلاسی دانشور) ۷۱، ۷۴، ۹۸، ۱۰۳، ۱۷۱، ۱۹۲، ۲۵۲، ۳۱۴، ۳۷۳، ۴۷۵، ۵۱۰، ۵۵۱، ۵۶۱، ۶۸۰، ۶۹۷، ۸۳۷، ۸۵۶
 امر خیر سر نگرفت (آل‌احمد) ۳۱۰
 امیرآباد (محلّه) ۷۷
 امیرکبیر (انتشارات) ۵۱، ۷۸۱، ۸۶۵
 امیریه (محلّه) ۲۷، ۳۱، ۳۲، ۴۵، ۶۷، ۱۸۰، ۲۴۲، ۳۹۰، ۴۳۴، ۸۲۰
 امینی، علی (سیاستمدار) ۷۰۲
 امین ← بنانی
 انتقام یک زن (فیلم) ۶۵۹
 انجمن فرهنگی پروین ۱۸۰
 انجمن موسیقی ملّی ۵۹
 اندروز، دانا (هنرپیشه) ۲۳۰
 اندیمشک ۲۷۶، ۴۸۰
 انسان‌دوستی ← اومانیسیم
 انشعاب ← آل‌احمد، جلال
 انصاری، آقای (کارمند وزارت فرهنگ) ۵۸۵
 انکل رموس (فیلم) ۲۰۰، ۵۴۳، ۶۰۹
 انگلیس ۹۴، ۱۸۷، ۱۹۳، ۲۴۱، ۲۹۵، ۳۲۵، ۳۲۶، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۲۵، ۵۵۸، ۵۷۲، ۵۷۶، ۷۰۲، ۷۴۲، ۷۲۰
 انگلیسی‌ها ۲۹، ۸۵، ۱۶۵، ۱۸۹، ۲۵۴، ۲۹۷، ۴۳۸، ۴۸۰، ۸۱۰، ۸۱۳
 انوار، سیّد یعقوب (سیاستمدار) ۲۵، ۳۱
 انوار، عبدالله (محقق) ۲۵، ۳۱، ۱۶۵، ۳۲۵، ۵۷۳، ۶۷۱، ۶۸۵، ۷۳۹، ۷۴۷، ۸۳۸، ۸۴۱، ۸۵۰، ۸۵۶
 انور، منوچهر (استاد تأثر و مترجم) ۳۹۹، ۴۰۰
 اوسانه ← افسانه
 اوشان ۶۹۸
 اوکلند ۵۸، ۱۲۰، ۱۹۳
 اولیایی (افسر) ۶۰۱
 اومانیسیم ۵۳۳، ۵۶۴
 اونیل، یوجین (نویسنده آمریکایی) ۱۶۱
 ا. هنری (نویسنده آمریکایی) ۱۲۱
 اهواز ۲۷۵، ۲۷۶، ۴۱۳-۴۱۸، ۴۲۰، ۴۳۱، ۴۷۳، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۸، ۵۳۲، ۵۴۱، ۶۳۵
 ایسن، هنریک (نویسنده نروژی) ۲۰۱
 ایتالیا ۵۰۵، ۶۰۵، ۷۰۲، ۷۶۰
 ایثاری، آقای (کارمند سفارت آمریکا) ۲۷۰، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۸
 ای جلال‌الدوله (آخوندزاده) ۳۶، ۴۹۱، ۵۲۹
 ایدن، آنتونی (سیاستمدار انگلیسی) ۵۵۸
 ایده‌آلیسم ۷۷۲
 ایران ۴۷، ۴۸، ۷۱، ۸۱، ۹۲، ۹۶، ۹۸، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۵۹، ۱۸۷، ۱۹۰، ۲۵۲، ۳۲۵، ۳۲۶-۳۲۸، ۳۴۹، ۳۶۴، ۴۲۷، ۴۴۰، ۴۴۱، ۵۱۹-۵۲۱، ۵۳۴، ۵۵۵، ۵۷۶، ۵۷۹، ۵۸۳، ۵۸۴، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۲۵، ۶۲۹، ۶۳۷، ۶۶۶، ۷۰۱، ۷۲۸، ۷۴۲، ۷۷۳، ۸۳۳، ۸۴۵
 ایران‌ما (نشریه) ۷۵، ۳۰۹، ۴۹۱، ۴۹۲، ۵۰۷
 ایران (نشریه) ۴۸۷
 ایرانی، هوشنگ (شاعر) ۲۵، ۴۸، ۵۱، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۵۹

برف‌های کلیمانجارو (همینگوی) ۲۴۱
برکشلی، مهدی (موسیقی‌دان) ۴۶، ۲۲۱، ۲۳۳،
۲۴۰، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۱۷، ۳۲۳، ۳۳۴، ۳۳۸،
۳۶۸، ۳۷۷، ۳۹۲، ۳۹۳، ۴۱۲، ۴۷۰، ۴۹۲،
۴۹۳

برکلی ۵۸، ۶۰، ۱۷۴
برگمن، اینگرید (هنرپیشه) ۴۹۷
برلن ۴۳۷
برناردشاو، جورج (نویسنده انگلیسی) ۷۷، ۱۱۲،
۵۹۵، ۴۸۷
بروجردی، آیت‌الله سید حسین ۸۰۵
برونته، امیلی (نویسنده انگلیسی) ۵۱۹
بزرگمهر، سرهنگ (فرماندار آبادان) ۴۳۰
بزرگمهر، منوچهر (مترجم) ۲۹۲-۲۹۴، ۲۹۹،
۴۳۱

بصره ۳۷۴
بغداد ۲۴۳، ۲۷۱، ۳۷۴، ۶۳۷، ۷۰۶، ۷۱۰، ۷۱۵،
۸۰۸

بقایی، مظفر (سیاستمدار و نماینده مجلس)
۱۰۷، ۱۶۲، ۱۷۷، ۳۱۹، ۵۴۷، ۶۶۷، ۷۰۰،
۸۵۴، ۷۰۲

~ اختلاف با ملکی ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۱،
۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۸، ۲۱۲، ۲۳۸، ۸۰۰

~ بیماری و عیادت ۳۴، ۶۰
~ مخالفت با مصدق ۳۷۴، ۳۷۶، ۴۱۱،
۴۲۶، ۵۲۹، ۵۸۱، ۶۴۰

~ نامه سرگشاده به او ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۳۸،
~ و قتل افشار طوس ۶۹۰، ۶۹۸، ۷۰۲،
۷۳۰، ۷۶۳

بقیع ۷۲۳
بلاغی، صدرالدین (خطیب و نویسنده) ۷۳۰

۲۷۱، ۲۷۲، ۲۹۶، ۳۲۲، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۵۳،
۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۲-۳۶۴، ۳۶۷، ۳۷۴، ۴۷۷،
۴۷۹، ۴۹۷، ۵۱۲، ۶۳۳، ۶۴۸، ۷۰۹، ۷۹۸،
۸۰۷

ایزه ۴۷۹
بابلسر ۴۷۳
با پدر خانواده (آل احمد) ۳۱۰
باختر امروز (نشریه) ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۶-۱۱۹،
۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۸، ۲۷۲، ۶۶۶
بادرامپور ۸۳، ۲۴۰، ۴۹۱، ۵۴۰، ۷۱۸، ۷۲۲،
۷۶۶، ۸۱۹، ۸۴۴

بازار شیراز (دانشور) ۳۱۰، ۵۰۷، ۵۱۱، ۵۲۶،
۵۳۸، ۵۵۵، ۵۹۹، ۶۱۱
بازرس کل (فیلم) ۸۶۴
بازگشت از شوروی (ژید) ۲۰۲، ۲۳۴، ۲۴۷،
۳۴۵، ۷۸۷

باغچه‌بان، ثمین (دبیر مدرسه موسیقی) ۳۴، ۲۲۲
باکو ۴۳۷

بامشاد، بهاء‌الدین (موسیقی‌دان) ۴۶، ۵۴، ۸۲،
۹۲، ۱۰۰، ۲۲۱، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۲۳، ۳۷۷، ۳۹۲،
۳۹۳، ۴۱۲، ۴۹۲، ۴۹۳، ۶۳۵، ۷۸۴، ۸۲۴

بتول (خدمتکار دکتر شیخ) ۴۳۸
بتھوون، لودویگ (موسیقی‌دان آلمانی) ۱۱۲
بحرین ۲۷۵

بخارست ۷۸۴
بختیاری، ابوالقاسم ۴۷۹، ۴۹۲
بختیاری (ایل) ۴۷۹
بدرود به گذشته (فیلم) ۳۲۲
بدیع‌الزمان ← فروزانفر.

بدیعی، آقای ۳۳۶
بدیعی، آقای (همسایه آل احمد) ۶۶۸

- بلبل سرگشته ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۴۱
 بلندی‌های بادخیز (برونته) ۵۱۹
 بنانی، امین (دانشجوی استنفرد) ۳۶۰، ۶۱۲
 بندر پهلوی ۲۱۰، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۶، ۳۳۹، ۴۷۳
 بندر شاهپور ۲۷۵
 بندرعباس ۵۷۹
 بوآرده (باشگاه) ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۶۷
 بوت کلاب [باشگاه قایق‌رانی] (در آبادان) ۲۸۵، ۲۹۲
 بودن بروک (مان) ۲۷۱
 بوستون ۴۶
 بوسه (ژدن) ۷۰، ۸۴۳
 بوف کور (هدایت) ۷۰۳
 بوئرها ۵۱۲، ۵۷۲
 بهارستان (محلّه) ۶۶۳، ۶۶۵
 بهایی‌ها ۱۰۰، ۱۱۷، ۲۲۲، ۸۴۲
 بهمنش، آقای (کارمند وزارت فرهنگ) ۵۸۴، ۵۸۶
 بیرجندی، امیر (کارمند وزارت فرهنگ) ۲۶، ۳۵، ۴۹، ۱۲۷، ۱۴۶، ۱۷۰، ۱۸۰، ۱۹۰، ۱۹۵، ۲۴۰، ۲۴۴-۲۴۷
 بیروت ۳۷۴، ۷۱۵، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۲۷
 بی‌عرضه (رمان) ۳۲۸
 بیگانه (کامو) ۹۸
 بیگلری، احمدعلی (همسر مهین افشار) ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۲، ۵۴۸، ۵۵۵، ۶۶۶، ۶۶۹، ۷۱۹، ۷۳۹، ۷۶۳، ۷۶۴، ۸۵۰
 بیگلری، حسین (دبیر مدرسه موسیقی) ۱۸۵
 بیگلری، مهین ← افشار
 بیلان (دانشجوی استنفرد) ۴۵۷، ۴۷۴، ۴۸۱، ۷۵۸
 بینایی، آقای ۳۴۲
 پاچنار (محلّه) ۷۲۷
 پارسا، دکتر ۳۶۰
 پاریس ۲۴۳، ۳۶۶، ۳۷۱، ۴۲۲، ۴۳۷، ۵۳۹، ۵۹۴، ۶۱۴
 پاسادنا ۷۸
 پاکستان ۳۲۶، ۳۲۷
 پالو آلتو ۲۸۳، ۳۳۲، ۶۹۹، ۷۷۱، ۷۷۲
 پالوما ۳۲۹
 پانتیک (چایکوفسکی) ۲۳۴
 پرتوی (بیمارستان) ۳۲۲
 پرتو ← شیرازپور
 پرنده‌آبی (رستوران) ۷۶۰
 پرویزی، رسول (نویسنده و سیاستمدار) ۵۳، ۳۹۴، ۷۱۸
 پروین ← حکمت
 پزشک‌نیا، هوشنگ (نقاش) ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۲۰، ۳۸۸، ۴۰۰، ۵۷۳، ۵۷۷
 پس قلعه ۲۱۰
 پک، گری‌گوری (هنرپیشه) ۲۴۱
 پل چوبی ۶۳۳
 پل رومی (محلّه) ۱۶۸، ۳۳۰، ۳۴۱، ۶۶۷
 پورشالچی، محمود (مترجم و روزنامه‌نگار) ۷۶
 پوروالی، اسماعیل (روزنامه‌نگار) ۷۲۲
 پولیر ۵۱۹
 پهلوان، آقای ۲۴۴
 پهلوانیهای گرشاسب ۱۹۸، ۲۰۱
 پیراندللو، لوئیجی (نویسنده ایتالیایی) ۵۳۳
 پیشداد، امیر (عضو نیروی سوم) ۶۲۱، ۶۳۲، ۷۸۸، ۷۹۴، ۸۰۶

تولستوی، لئون (نویسنده روس) ۱۲۱
 تولّی، فریدون (شاعر) ۵۷۳، ۴۷۷، ۳۲۰
 تون و طبس ۶۳۳
 توین بی، آرنولد (مورخ انگلیسی) ۲۹۲
 تهران ۲۹، ۳۸، ۴۳، ۴۴، ۵۱، ۷۱، ۸۳، ۹۶، ۱۰۴،
 ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۴۰، ۱۴۶، ۱۸۰، ۱۹۳، ۲۱۱،
 ۲۳۱، ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۷، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷،
 ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۶،
 ۲۹۰، ۲۹۳-۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۵-۳۰۷،
 ۳۱۵، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۹، ۳۵۵، ۳۵۹، ۳۶۰،
 ۳۶۱، ۳۶۹، ۳۷۲، ۳۷۷، ۴۰۵، ۴۱۱-۴۱۸،
 ۴۲۲-۴۲۶، ۴۲۹-۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۷،
 ۴۳۸، ۴۴۳، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۶۵-۴۶۸، ۴۶۹،
 ۴۷۰، ۴۷۳-۴۸۰، ۴۸۳-۴۸۵، ۴۹۷، ۵۰۲،
 ۵۱۰، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۴۳، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۲،
 ۵۶۸، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۹۷، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۱۰،
 ۶۲۳، ۶۳۰، ۶۳۴، ۶۳۹، ۶۵۵، ۶۷۴، ۶۷۷،
 ۶۷۹-۶۸۱، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۳، ۷۰۶، ۷۱۰،
 ۷۱۲-۷۱۴، ۷۱۵، ۷۲۱، ۷۲۳، ۷۲۶، ۷۳۸،
 ۷۴۷، ۷۵۴، ۷۶۱، ۷۷۰، ۷۷۸، ۷۸۶، ۷۸۸،
 ۷۹۰، ۸۰۰، ۸۰۷، ۸۱۱، ۸۲۱، ۸۳۳، ۸۳۶،
 ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۲، ۸۵۷، ۸۵۹، ۸۶۲،
 ۸۶۵، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۳
 تهران مصوّر (نشریه) ۴۵، ۴۹، ۵۰، ۵۷، ۵۸،
 ۶۱، ۶۶-۶۹، ۷۵، ۷۷، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۱۰،
 ۱۱۷، ۱۲۹، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۶۵، ۱۷۴،
 ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۰، ۲۰۲، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۵،
 ۲۹۷، ۳۸۷
 ثمره، روحی ۶۹۴
 جاده پهلوی [خیابان ولی عصر] ۱۶۸، ۱۶۹،
 ۳۴۱، ۵۱۱

تأثر بهار ۳۹۹، ۴۰۱، ۷۰۵
 تأثر فردوسی ۵۸۸، ۲۷۶
 تأثر (نشریه) ۲۲۷، ۶۵۹
 تا آخرین نفس (فیلم) ۵۱۳، ۵۷۲
 تاجبخش، آقای ۵۵۰، ۸۵۳
 تاد، دکتر (پزشک) ۸۵۷
 تایم (مجله) ۹۴
 تبریز ۱۱۵، ۲۴۹، ۴۱۱، ۵۹۵
 تجریش ۵۰۲، ۵۳۷، ۵۴۵، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲،
 ۵۵۴، ۶۰۵، ۷۱۲، ۷۴۴، ۸۱۸، ۸۶۸
 ترکستان ۴۰۵
 ترکیه ۳۲۷
 ترود ۴۸۰، ۴۹۲
 ترومن، هری (رئیس جمهوری آمریکا) ۲۶،
 ۵۰، ۷۱، ۳۲۳
 تسوایک، استفان (نویسنده اتریشی) ۴۹۶
 تعلیم و تربیت (مجله) ۱۰۰
 تفضلی، جهانگیر (روزنامه نگار) ۲۲۲
 تفضلی، محمود (مترجم و روزنامه نگار) ۲۲۳،
 ۷۲۲، ۷۸۵
 تفقدی (دبیر) ۴۴۳
 تل آویو ۱۹۳
 تلو ۷۰۲
 تماشاخانه تهران ۵۸، ۲۵۵، ۲۶۵
 تمدن (مدرسه) ۱۳۲
 تنسی ۱۱۸، ۱۳۸، ۷۹۶
 توده‌ای‌ها ← حزب توده.
 توسیدید (نویسنده یونانی) ۷۳۵
 توگلیان، آقای ۵۱۶
 توگلی، دکتر حسین (دوست آل احمد) ۲۹، ۴۹،
 ۱۱۸، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۹۷، ۷۹۶

- جاده شمیران ← جاده پهلوی.
 جاده قدیم [خیابان شریعتی] ۱۶۹
 جاراللهی، آقای ۷۴۴ - ۷۴۶، ۷۵۴، ۷۵۶، ۷۶۴، ۷۷۴، ۷۷۷، ۷۸۲، ۷۸۸
 جامعه لیسانسیه‌های دانشسرای عالی ۵۹، ۳۶۳، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۱۷، ۸۴۱
 جبهه ملی ۱۱۰، ۳۱۹، ۷۲۵
 جلالی (عضو نیروی سوم) ۳۱۹
 جمال‌زاده، محمدعلی (نویسنده) ۲۲۳
 جنگ پلویونزی‌ها (توسیدید) ۷۳۵
 جونز، جنیفر (هنرپیشه) ۷۹۷
 جوننی لیندا (فیلم) ۷۹۷، ۸۰۳
 جهان‌آرا (دانش آموز مدرسه موسیقی) ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۷۲، ۳۰۷، ۷۸۷
 جهان‌نو (مجله) ۳۰۹، ۳۴۲
 جیحون ← سیحون.
 جین ← امباک.
 چاپلین، چارلی (هنرپیشه) ۳۹۵
 چایکووسکی، پیوتر ایلچ (موسیقی‌دان روس) ۲۳۴
 چخوف، آنتوان (نویسنده روس) ۳۵۳، ۴۳۷، ۴۷۴، ۵۱۸
 چرچیل، وینستون (نخست‌وزیر انگلستان) ۵۰
 چشمه‌ایش (علوی) ۴۳۵، ۴۳۶
 چک (کشور) ۴۸۲، ۵۱۰، ۵۵۰
 چنگیزخان ۷۰۳
 چوبک، صادق (نویسنده) ۶۶۷، ۷۸۵
 چوگک ← چوبک.
 چهار افسانه (کوهی) ۲۱۰
 چهارچوب تخت‌خواب (فیلم) ۴۸۷
 چهارراه اسلامبول ۵۹۲
 چهارراه حسابی ۵۱۱
 چهارراه سید علی ۲۴، ۷۱۶، ۷۴۴
 چهارراه قوام السلطنه ۱۲۳، ۱۶۹، ۳۳۱
 چهارراه کاخ ۵۸۲
 چهارراه گنت ۳۳۹
 چهارراه لاله‌زار ۶۱۷
 چین ۴۸، ۳۲۶، ۴۸۷، ۵۵۰، ۵۵۸
 حاج رضایی، طیب ۵۷۹
 حاج سیدجواد، علی‌اصغر (نویسنده و روزنامه‌نگار) ۳۵۷، ۴۰۱، ۴۰۳، ۶۹۱، ۷۴۶، ۸۱۸، ۸۲۳-۸۲۵
 حاج ماشاءالله (مغازه‌دار) ۱۳۷
 حاجی شفیع (اجاره‌دار زمین آل‌احمد) ۱۳۷، ۳۴۲، ۳۵۴، ۴۹۹
 حافظ شیرازی ۶۶، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۳۳، ۵۴۷، ۵۶۵، ۶۵۳، ۶۶۹، ۷۱۳، ۷۹۴، ۸۳۶، ۸۴۳
 حائری‌زاده، ابوالحسن (نماینده مجلس) ۳۸۳، ۴۱۱، ۴۲۶، ۶۴۰
 حبیبی [ظاهراً مهندس کاظم حبیبی صحیح است.] (نماینده مجلس) ۴۱۱
 حجازی، محمد (نویسنده) ۵۱۸، ۵۱۹
 حزب آریا ۶۴۰
 حزب ایران ۶۶۶
 حزب پان‌ایرانیست ۳۷۶
 حزب توده ۴۹، ۵۱، ۵۸، ۶۱، ۷۲، ۹۱، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۴۹، ۱۶۵، ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۸۱، ۲۹۶، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۷۶، ۴۱۱، ۴۲۳، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۸۰، ۴۸۶، ۵۲۶، ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۶۵

حکمت، دکتر افخم (پسر سردار فاخر حکمت)
۶۵۸

حکمت، رضا سردار فاخر (سیاستمدار) ۸۵۳
حکمت، علی اصغر (ادیب، محقق و سیاستمدار)
۴۹، ۹۲، ۱۷۰، ۲۲۲، ۲۴۲، ۳۱۵، ۴۷۴، ۵۲۳،
۸۵۳، ۸۷۹

حکمت، فروغ (خواهر علی اصغر حکمت) ۷۹-
۸۱، ۹۲، ۹۹، ۱۲۵، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۸۰،
۲۰۹، ۲۱۳ - ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۵۸، ۲۶۷، ۳۰۰،
۳۰۲، ۳۰۵، ۳۱۱، ۳۶۰، ۴۲۶، ۴۲۹، ۴۵۴،
۸۲۸

حکمت، مرتضی (دایی دانشور) ۲۴۴، ۳۵۱،
۶۶۹، ۶۸۹

حکمت، نسرین (دختر فروغ حکمت) ۳۱۱
حکمی، آقای ۴۳۲، ۴۶۷، ۷۰۷، ۷۱۳، ۷۱۸،
۷۳۹، ۷۵۳، ۷۵۷، ۷۷۴، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۹۶
حکمی، دکتر ۲۷۷

حکومت نظامی ۳۶، ۳۴۰، ۵۵۸، ۵۸۶

حنانه، مرتضی (موسیقی دان) ۳۴۰

خانلری، دکتر پرویز ناتل (شاعر، ادیب، محقق
و سیاستمدار) ۲۵۴، ۲۹۲، ۳۰۹، ۵۲۳، ۷۶۱
خانلری، زهرا (همسر دکتر پرویز ناتل خانلری)
۵۳۳

خانه عروسک (ایبسن) ۲۰۱

خاور (انتشارات) ۱۷۹

خاور میانه ۱۱۶

خبیره زاده، علی اصغر (مترجم و نویسنده) ۵۵،
۱۸۴، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۴۶،
۲۵۹، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۳۳۶، ۳۴۱، ۳۶۵،
۳۷۵، ۴۸۲، ۵۰۰، ۵۱۴، ۵۵۶، ۷۳۲، ۸۱۵،
۸۶۸

۵۷۶، ۵۸۲، ۶۴۹، ۶۶۰، ۶۶۶، ۶۸۶، ۶۹۰،
۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۵، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۶۶، ۷۷۲

۷۸۴، ۷۹۰، ۷۹۱، ۸۳۴، ۸۷۰

حزب زحمتکشان ۷۲، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۰،
۱۳۰، ۲۱۲

حزب سومکا ۶۴۰

حزب نیروی سوم ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۵، ۱۷۷،
۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۹، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۱۰

۲۲۴، ۲۲۸، ۲۴۱ - ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۵۵، ۲۵۷

۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۸۵، ۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۹

۳۰۰، ۳۱۱، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۳۱، ۳۳۴ - ۳۳۶

۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۶۲، ۳۶۳

۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۴، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۲۳

۴۳۱، ۴۳۵، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۷۰، ۴۷۶، ۴۷۹

۴۸۳، ۴۹۸، ۵۰۱، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۷، ۵۴۰

۵۴۶، ۵۵۳، ۵۷۲، ۵۸۱، ۵۸۶، ۵۸۸، ۶۰۷

۶۲۴، ۶۴۹، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۸۷، ۶۹۰، ۶۹۷

۷۰۰، ۷۱۹، ۷۳۰، ۷۶۴، ۷۹۱، ۷۹۹، ۸۰۲

۸۰۵، ۸۱۹، ۸۶۴، ۸۷۲

حسنی، سعدی (استاد موسیقی) ۷۵۷

حسیبی، مهندس کاظم (نماینده مجلس) ۶۵۰

حسین گرد ۳۲۸

حصارک ۳۴۲

حقوق زنان ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۷۴، ۳۸۸، ۵۲۰، ۵۲۱

۵۲۲، ۵۵۴، ۶۰۵، ۷۰۳

حکمت، اختر الملوک (خاله دانشور) ۳۳۴، ۳۵۷

۴۸۵، ۵۳۸، ۶۸۹

حکمت، پروین (دختر علی اصغر حکمت) ۴۷

۷۵

حکمت (حکیمی)، اکرم الملوک (خاله دانشور)

۶۰۳، ۶۸۹، ۶۹۹

داریوش، پرویز (مترجم و نویسنده) ۵۰، ۵۶، ۵۷، ۶۲، ۷۳، ۸۰، ۹۴، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۰۱، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۵۹، ۳۰۱، ۳۰۷، ۳۱۵، ۳۳۱، ۳۴۲، ۳۵۲، ۳۶۷، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۰۸، ۴۹۴، ۵۱۴، ۵۱۹، ۵۲۹، ۵۴۲، ۵۶۸، ۵۷۳، ۶۱۴، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۶۵، ۶۷۲، ۷۰۵، ۷۱۸، ۷۲۷، ۷۴۴، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۶۰، ۷۶۷، ۷۸۰، ۷۹۸، ۸۰۷-۸۱۲، ۸۱۹، ۸۲۷، ۸۶۸، ۸۷۰

داستایوسکی، فنودور (نویسنده روس) ۱۱۲، ۲۸۱، ۷۹۴

دالاس، جان فاستر (سیاستمدار آمریکایی) ۵۵۸

دانش (انتشارات) ۳۳، ۱۷۹، ۳۶۱، ۳۹۶

دانشسرای عالی ۲۹۳، ۵۹۵

دانشکده ادبیات ۳۹، ۷۱۴

دانشکده حقوق ۴۹۸

دانشکده کشاورزی ۶۹۷، ۷۰۲

دانشکده معقول و منقول ۷۰۸

دانشکده نقاشی ۳۴۹

دانشکده‌های من (گورکی) ۷۵

دانشگاه تهران ۸۳۶

دانشور، ایرج (پسر عموی سیمین) ۲۷۵

دانشور، خسرو (برادر سیمین) ۳۳، ۴۰، ۴۵، ۴۷، ۷۲، ۱۰۱، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۶۵، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۱۰، ۲۲۴، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۵، ۳۰۲، ۳۲۵، ۳۳۹، ۳۸۸، ۴۷۶، ۴۸۵، ۴۹۸، ۵۲۴، ۵۸۸، ۶۱۰، ۶۴۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۷۰۸، ۷۱۶، ۷۴۰، ۷۴۷، ۷۶۳، ۷۶۷، ۷۸۲، ۸۰۲، ۸۳۰، ۸۳۲، ۸۵۳

دانشور، دکتر محمدعلی ۱۱۵، ۱۶۳، ۱۹۵، ۲۴۹

خدایار، ناصر (روزنامه‌نگار) ۱۳۱، ۲۳۴، ۴۹۲، ۵۷۵، ۵۷۸، ۶۸۴، ۷۲۰، ۷۲۲، ۷۶۴

خرم‌آباد ۵۴۹

خرمشهر ۲۴۴، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۳-۲۷۶، ۲۹۴، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۷۴، ۳۹۱، ۳۹۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۹، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۴۲، ۴۷۰، ۶۹۹

خطیبی، حسین ۶۹۰، ۶۹۸، ۷۰۲

خطیبی، دکتر حسین (رئیس شیر و خورشید و استاد ادبیات) ۸۱۸

خلود (دبیر) ۴۴۳

خلیقی، آقای (دوست آل احمد) ۴۲۴

خنجی، محمدعلی (عضو نیروی سوم) ۲۰۴، ۶۹۱، ۷۸۰، ۷۹۱، ۸۲۶، ۸۳۰

خواندنیهای کودکان (وزیری) ۲۱۰

خوزستان ۲۷۶

خیابان ایران ۷۵۴

خیابان ایرانشهر ۴۹۷، ۷۴۷

خیابان خیام ۷۲۶

خیابان ژاله ۷۳۳، ۷۴۴، ۷۴۵

خیابان سعدی ۲۴، ۲۵، ۷۰، ۸۱، ۸۳، ۱۶۴، ۲۴۰، ۲۷۸، ۶۶۵، ۶۷۸، ۷۴۹

خیابان شاه ۵۸۱

خیابان شاهرضا ۷۵

خیابان عین‌الدوله ۷۵۴

خیابان فرصت ۵۳۸

خیابان کاخ ۵۸۱، ۸۲۰، ۸۲۱

خیابان گونه ۷۵۴

خیابان منوچهری ۸۴۵

خیابان هدایت ۳۲۹

خیام نیشابوری ۲۷۰

دارالفنون ۳۳

دانشور، سیمین

~ آثار ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۵۹، ۶۴، ۶۵، ۸۴،
۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۴۵، ۱۶۱، ۱۹۷، ۲۴۱،
۲۵۱، ۲۵۲، ۳۱۰، ۳۵۰، ۳۷۲، ۴۲۸، ۵۱۰،
۵۱۱، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۶، ۵۶۷، ۵۶۸،
۵۸۰، ۶۱۱، ۶۳۰

~ توصیف او ۶۶، ۷۵، ۸۷، ۸۸، ۱۱۱، ۱۲۲،
۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۴۷، ۱۵۴، ۱۶۲، ۱۷۱،
۱۷۵، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۵، ۲۰۴، ۲۱۵،
۲۳۶، ۲۴۱، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۳،
۲۷۷، ۲۹۰، ۲۹۳، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۱۲-
۳۱۴، ۳۳۳، ۳۴۹، ۳۷۳، ۴۲۰، ۴۵۷، ۴۶۰،
۴۶۲، ۵۰۸، ۵۲۰، ۵۶۰، ۵۶۵، ۵۷۵،
۶۲۸، ۶۷۱، ۶۹۶، ۷۰۴، ۸۴۷

~ خبرنگاری ۵۰، ۱۵۸، ۱۹۶، ۲۱۱، ۲۱۶،
۲۱۷، ۲۳۸، ۲۵۲، ۲۶۵، ۲۹۰، ۳۱۷

~ گریه ۲۴، ۲۹، ۲۶۸، ۴۷۱، ۴۸۹، ۴۵۲
~ معاینه و بچه‌دار شدن ۴۶، ۵۳، ۱۵۶،
۱۸۸، ۲۹۴، ۳۰۰، ۳۴۸، ۳۶۴، ۴۱۳، ۴۱۵،
۴۳۳، ۴۴۴، ۴۵۷، ۴۷۴، ۴۸۶، ۵۰۰، ۵۴۱،
۵۵۳، ۵۶۰، ۵۷۵، ۵۹۳، ۵۹۸، ۶۰۳،
۶۰۵، ۶۰۶، ۶۱۳، ۶۲۹، ۷۴۶

دانشور، منوچهر (برادر سیمین) ۳۳، ۷۵،
۱۹۸، ۲۱۰، ۲۲۴، ۲۲۵، ۳۳۹، ۴۸۵، ۴۹۹،
۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۸، ۵۵۶، ۵۷۸، ۵۸۸،
۶۴۷، ۶۶۶، ۶۹۴، ۷۰۸، ۷۴۷، ۷۵۳، ۷۸۲،
۷۸۴، ۷۹۳، ۸۵۳، ۸۷۴

دانشور، ناهید (دختر عموی سیمین) ۲۴۴
دانشور، ویکی (خواهر سیمین) ۲۳، ۲۴،
۲۷، ۲۹، ۳۳، ۳۷، ۴۰، ۴۲، ۴۷، ۵۵، ۵۶

۶۲، ۷۵، ۷۹، ۸۱، ۹۳، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۳۵،
۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۶۳، ۱۸۳، ۲۱۰، ۲۲۴-
۲۲۶، ۲۲۹، ۲۴۲-۲۴۴، ۲۵۵، ۳۱۳، ۳۱۷،
۳۱۸، ۳۳۴، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۵۸، ۳۶۹، ۴۰۵،
۴۰۹، ۴۸۵، ۴۹۹، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۸، ۵۸۷،
۵۸۸، ۵۹۰، ۶۰۵، ۶۰۹، ۶۱۹، ۶۲۰،
۶۲۹، ۶۳۲، ۶۴۷، ۶۵۹، ۶۸۴، ۶۹۴،
۷۰۸، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۳۲، ۷۴۷، ۷۵۸، ۷۸۷،
۷۹۷، ۸۰۳، ۸۵۳، ۸۷۴

دانشور، هما (خواهر سیمین) ۲۹، ۵۸، ۷۵،
۸۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۵، ۲۱۰، ۳۸۳، ۴۶۱،
۴۸۵، ۵۹۴، ۶۰۵، ۶۱۴، ۶۴۷، ۶۸۴،
۷۰۸، ۷۴۲، ۸۴۴

دانشور، هوشنگ (برادر سیمین) ۷۵، ۸۱،
۱۰۱، ۱۷۴، ۲۴۲-۲۴۶، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۶۴،
۳۱۵، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۸۳،
۳۹۱-۳۹۳، ۴۰۹، ۴۱۳، ۴۸۵، ۴۹۷، ۴۹۹،
۵۰۰، ۵۰۳، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۸، ۵۴۹،
۵۵۹، ۵۶۲، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۷۳، ۵۷۸،
۵۸۸، ۵۹۰، ۵۹۱، ۶۰۱، ۶۰۹، ۶۱۰،
۶۲۱، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۴۱، ۶۴۴، ۶۴۷،
۶۸۶، ۶۸۹، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۹، ۷۰۸،
۷۲۰، ۷۳۹، ۷۵۱، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۸۴، ۸۱۳،
۸۲۵، ۸۲۶، ۸۳۰، ۸۴۷، ۸۵۲، ۸۵۳،
۸۵۴، ۸۷۴

دبستان رشید یاسمی ۷۳۲
دختر ولگرد (فیلم) ۵۷۲
در بازار شیراز (دانشور) ۲۵۱، ۵۳۸، ۵۶۷،
۵۸۰

در بازار وکیل ← بازار شیراز
در بند (محلّه) ۵۱۱

- در پی آب (آل‌احمد) ۵۱۱، ۳۱۰
- درخشش، محمد (کارمند وزارت فرهنگ و
بعدها وزیر) ۵۵، ۵۹، ۶۰، ۱۳۳، ۱۳۴،
۱۸۴، ۱۹۰، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۹،
۲۴۰، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۷۲، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۰۹،
۳۳۶، ۳۴۷، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۶۷، ۳۷۵، ۴۸۸،
۴۹۷، ۵۰۷، ۵۸۵، ۷۳۲، ۷۳۹
- در رثای ویلانی (آل‌احمد) ۵۱
- دروازه شمیران ۷۴۵
- دروس (محلّه) ۸۶۸
- دست‌های آلوده (سارتر) ۲۷، ۳۳، ۳۸، ۴۵،
۴۸، ۵۰، ۶۶، ۸۱، ۸۵، ۹۱، ۱۰۳، ۱۰۶،
۱۳۲، ۱۴۲، ۱۷۹، ۱۹۴، ۲۰۳، ۲۱۸، ۲۲۵،
۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۱، ۲۶۵، ۳۰۰،
۳۰۹، ۳۹۲، ۳۹۴، ۴۷۰، ۴۹۶، ۵۹۵، ۶۰۲،
۶۳۴، ۶۷۵، ۶۷۹، ۶۸۵، ۷۰۵، ۸۶۶
- دسیکا، ویتوریو (کارگردان ایتالیایی) ۵۳۳
- دشتستان ۳۹۴
- دقیقی (صاحبخانه آل‌احمد) ۳۲، ۵۹، ۶۶،
۶۷، ۷۳
- دماوند ۲۲۹، ۳۵۵، ۴۲۴، ۴۷۳، ۴۸۲، ۴۸۳،
۷۳۶، ۸۰۰
- دورود ۲۷۵، ۴۸۳
- دوستدار، ایوب ۱۸۳
- دوستدار، سهراب ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۳۲،
۱۹۰، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۴۰، ۲۴۶، ۲۵۹، ۲۷۲،
۳۴۲، ۳۵۷، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۳
- دولت‌آبادی، صدیقه (رئیس کانون بانوان)
۳۵۱، ۶۰۵
- دولو، محسن (کاریکاتوریست) ۶۸، ۱۱۰،
۱۸۰
- دهلی ۹۱، ۶۶۴، ۶۸۹
- دید و بازدید (آل‌احمد) ۲۸۲
- دیسنی، والت ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۰۰، ۲۱۵، ۲۲۷،
۲۵۲، ۲۷۰، ۳۷۱
- دیکنز ← دیکنس.
- دیکنس، چارلز (نویسنده انگلیسی) ۵۰۲
- دیوشلی ۷۰۲
- دیویس، بت (هنرپیشه) ۵۳۸
- ذبیح، سپهر ۴۹، ۵۰، ۵۴، ۵۸، ۷۱، ۷۲، ۱۰۶،
۱۱۷، ۱۱۹، ۱۶۵، ۲۳۱، ۵۷۵، ۵۷۸، ۶۸۴،
۷۶۴
- ذبیح، فرهنگ (روزنامه‌نگار و نویسنده) ۶۰،
۱۴۷، ۱۶۵، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۱۵، ۲۲۶، ۲۳۱،
۲۳۴، ۲۵۸
- ذوالفقاری، آقای ۵۴۷
- راد، آقای ۵۱۱
- رادیو آمریکا ۶۵۶، ۶۵۷
- رازی (بیمارستان) ۳۳۰
- رجا، محمود (روزنامه‌نگار) ۴۵، ۵۸، ۶۶
- رجایی، آقای (کارمند وزارت فرهنگ) ۶۹۸
- رحمتی، یوسف (در کیهان) ۲۴۰
- رُذن، اوگوست (مجسمه‌ساز فرانسوی) ۷۰،
۸۴۳
- رد وود ۸۱۴
- رستوران نیویورک ۸۱۲، ۸۱۸، ۸۲۳
- رشت ۶۴۰
- رشدیه، حسن (بنیانگذار مدارس جدید) ۵۹۵
- رشیدی، خانم (دبیر مدارس آبادان) ۲۹۳
- رضاشاه ۴۳۷، ۶۸۷، ۷۰۲
- رضا نور (بیمارستان) ۶۰، ۲۴۶، ۳۰۷، ۵۱۴
- رضوی، آقای (دراستنفرد) ۲۳۸

- رضوی، مهندس احمد (نماینده مجلس) ۵۰، ۸۵۶، ۸۵۹، ۸۶۱ - ۸۶۴، ۸۶۷، ۸۶۹، ۸۷۳، ۸۷۱
رفسنجان ۸۶۲
رگی ۵۲۱
رم ۸۰۸، ۷۸۷، ۷۷۰، ۵۳۹، ۳۹۰
رمانتیسیم ۵۲۲-۵۱۸، ۲۶۸، ۱۹۲، ۷۴
رنومه (رستوران) ۳۴۰
روبیگ ← گریگوریان.
روز، دکتر (استاد استنفرد) ۴۲۶
روزگار نو (مجله) ۴۳۲
روستا، رضا (عضو حزب توده) ۷۰۲
روسلینی، روبرتو (کارگردان ایتالیایی) ۵۳۳
روسبه ۴۰، ۷۱، ۱۲۸، ۵۳۳، ۵۵۰، ۶۴۰، ۶۵۶، ۷۰۱
رومانی ۴۸۲
روی کارون (دانشور) ۳۱۰
ریاحی (در آبادان) ۱۱۸
ریاحی، تیمسار تقی ۵۸۱، ۵۸۲، ۶۴۱، ۶۴۷
ریاحی، سرهنگ احمد (همسر هما دانشور) ۲۲۴، ۲۴۴، ۲۷۶، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۸۲، ۴۸۵، ۷۳۹، ۷۲۰، ۷۱۴، ۷۰۸، ۶۴۷، ۵۵۲، ۵۳۸
ریاحی، علی (خواهرزاده دانشور) ۶۸۴
ریاحی، فرهاد (پسرخاله دانشور) ۶۸۳، ۲۷۹
ریاحی، لیلی (خواهرزاده دانشور) ۵۸، ۶۸۴، ۸۷۴
ریاحی، مهندس ابراهیم (شوهرخاله دانشور؛ استاد و رئیس دانشکده کشاورزی) ۷۲، ۷۵، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۷۵، ۶۶۹، ۶۸۳، ۶۸۶، ۶۸۹، ۷۰۲
ریاض (دبیر) ۴۴۳
- رنالیسم ۱۹۲، ۵۱۸-۵۲۱
ریدرز دایجست (نشریه) ۳۵، ۴۹، ۷۷
زانیچ خواه (گراورساز) ۵۷۸، ۳۸۳، ۵۹۰
زاهدی، سرلشکر فضل الله ۵۲۹
زرگنده (مجله) ۱۸۵
زرنگار، بدری (کارمند صدای آمریکا) ۴۴۰، ۴۴۱
زرنگار، دکتر (پزشک) ۴۴۱
زرین کوب، دکتر عبدالحسین (محقق و استاد ادبیات) ۱۳۳، ۱۳۴، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۴۰، ۲۸۴، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۷-۳۰۹، ۳۶۳، ۳۳۶
زمانی (دانش آموز مدرسه موسیقی) ۲۲۳
زنجانی، رضا (کارمند بانک و دوست آل احمد) ۳۳۶، ۵۶۵، ۵۹۰، ۶۰۸-۶۱۰، ۶۱۳، ۶۱۶، ۶۱۹، ۶۳۴، ۶۴۹، ۶۶۸
زندگی هرز (دانشور) ۱۷۲، ۱۹۵، ۲۵۰، ۲۵۱، ۳۱۰
زن زیادی (آل احمد) ۲۷، ۹۱، ۱۵۸، ۲۲۳، ۲۴۰، ۲۹۲، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۹، ۳۳۳، ۳۴۷، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۱
زن ← حقوق زنان.
زهری، علی ۱۳۱، ۱۳۲
ژاپنی ها ۸۴، ۹۱
ژاله (رستوران) ۳۶۳، ۳۶۴، ۷۳۱
ژاندارک (فیلم) ۲۱۲
ژوزف پرووایدر (مان) ۲۷۱
ژید، آندره (نویسنده فرانسوی) ۲۰۲، ۲۰۸، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۳، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۳، ۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۱۱، ۳۱۸، ۳۲۲

- سعد و سعید ۲۳۷
 سعدی شیرازی ۳۲۲، ۷۶۳
 سفارت آمریکا ۲۵، ۶۱، ۲۷۰
 سفارت ایران ۶۰
 سفارت روسیه ۳۴۱
 سگزآباد ۳۷
 سلطان‌زاده ۴۹۸، ۵۰۱، ۵۹۰، ۶۰۲، ۶۳۴،
 ۶۳۵، ۶۴۸، ۶۵۹، ۶۷۶، ۶۸۵، ۷۳۲،
 ۷۵۱، ۷۵۵، ۷۶۷، ۷۷۴، ۷۸۲، ۷۸۵، ۷۸۹،
 ۷۹۷، ۸۲۴، ۸۳۵، ۸۳۷، ۸۵۴، ۸۵۶
 سمفونی پاستورال (فیلم) ۲۶۰
 سمیعی، دکتر (پزشک) ۶۷
 سمیعی، غلامرضا (مترجم و نویسنده) ۲۰۹،
 ۲۱۱
 سنجابی، دکتر کریم (سیاستمدار) ۵۸۶
 سنجری، حشمت (موسیقی‌دان) ۴۶، ۷۵۷
 سنگ صبور (قصه عامیانه) ۱۶۱، ۲۳۷، ۵۲۲
 سنگلج (محلّه) ۶۶۰
 سوتانی (دانش‌آموز مدرسه موسیقی) ۲۷۲
 سوریه ۸۵
 سوزنی، آقای (دبیر) ۲۰۹
 سومی، خانم (کارمند سفارت آمریکا) ۵۸۳
 سوهانی (کارمند مدرسه موسیقی) ۳۰۴
 سویس ۳۵۹
 سوء تفاهم (کامو) ۶۰۲
 سه‌تار (آل‌احمد) ۲۸۲
 سه‌راه شاه ۵۴۹، ۷۲۷
 سیاح، فاطمه (استاد نقد ادبی) ۳۱۵
 سیار، غلامعلی (مترجم و دیپلمات) ۴۵، ۴۸،
 ۴۹، ۶۲، ۶۹، ۷۰، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۷۰، ۱۷۹،
 ۱۸۳، ۲۱۴، ۲۲۵، ۲۳۴، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۳
 ۳۲۵، ۳۲۹، ۳۵۳، ۳۵۸، ۳۷۲، ۳۸۷، ۳۹۷،
 ۴۱۹، ۴۷۰، ۴۹۹، ۵۱۶، ۵۵۳، ۷۳۵، ۷۶۱،
 ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۷، ۸۷۲، ۸۷۳
 سادچیکف، ایوان (سفیر شوروی در ایران)
 ۷۰۱
 سارتر، ژان‌پل (فیلسوف و نویسنده فرانسوی)
 ۶۵، ۲۰۳، ۳۹۲، ۴۰۳، ۷۹۳
 سارویان، ویلیام (نویسنده آمریکایی) ۷۹۳
 سازمان ملل ۴۷، ۳۸۶
 ساعد مراغه‌ای، محمد (سیاستمدار) ۱۱۰،
 ۱۱۶
 سانتاباربارا ۳۶۰
 سانفرانسیسکو ۳۹، ۵۵، ۷۹، ۹۲، ۱۳۳،
 ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۵۲،
 ۲۸۳، ۲۸۹، ۳۱۲، ۴۱۳، ۴۲۴، ۴۷۵، ۴۸۶،
 ۴۸۷، ۴۸۹، ۵۷۶، ۵۷۷، ۶۰۶، ۶۹۶، ۷۳۴،
 ۷۴۱، ۸۳۵
 ستوده، منوچهر (استاد ادبیات و جغرافیای
 تاریخی) ۱۰۰
 ستوده، هوشنگ (دبیر مدرسه موسیقی) ۱۰۰،
 ۱۸۵، ۳۲۳
 سخن (مجلّه) ۲۲۲، ۲۹۲، ۳۰۹، ۳۲۰، ۳۹۴
 سراج (دانشجوی استنفرد) ۳۰۲، ۴۱۳،
 ۴۷۷، ۷۴۱، ۸۴۷
 سرباز شکلاتی (برناردشاو) ۵۹، ۲۰۱، ۲۶۵،
 ۶۰۲
 سرپل [تجربش] ۱۶۹، ۷۴۴
 سرخوش، مهندس ۶۵۸
 سرکیسیان، آقای ۶۰۲، ۶۰۷
 سعادت (در آبادان) ۲۹۲
 سعدآباد (محلّه) ۱۱۰، ۱۱۶، ۷۴۴

شاه (محمدرضا پهلوی) ۹۴، ۱۶۵، ۱۸۹،
 ۲۵۵، ۲۷۴، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۸۱،
 ۵۸۲، ۶۴۰، ۶۶۳، ۶۹۸، ۷۰۲، ۷۲۵
 شایگان، دکتر علی (سیاستمدار و نویسنده)
 ۱۷۰، ۱۸۰، ۲۳۴، ۴۱۱
 شب عیدی (دانشور) ۱۲۱
 شرف (مدرسه) ۲۲۳
 شرق ۱۲۸، ۴۵۸، ۶۱۲
 شعبان بی مخ (جعفری) ۵۷۹، ۵۸۱
 شفق، دکتر صادق رضازاده (ادیب و
 سیاستمدار) ۶۴
 شکوه (فسا)، حورآسا ۴۶، ۱۹۵
 شکوه (همسر حورآسا فسا) ۴۶
 شمشیری، حاج حسن ۶۵۷، ۶۶۳
 شمیران ۶۷، ۱۱۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۷،
 ۱۷۹-۱۸۱، ۱۸۵، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۱۹،
 ۲۲۳، ۲۴۲، ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۰، ۳۳۹،
 ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۶۹، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۲۲، ۴۸۹،
 ۵۰۷، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۲۷، ۵۳۴، ۵۳۷،
 ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۵، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۲،
 ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۵، ۵۷۲، ۵۷۳،
 ۵۹۱، ۵۹۵، ۶۰۰، ۶۲۲، ۶۲۴، ۶۲۶،
 ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۴۳، ۶۴۷،
 ۶۵۱، ۶۶۰، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۵-۶۶۷، ۶۷۲،
 ۶۷۵-۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۳-۶۸۵،
 ۶۸۸-۶۹۱، ۶۹۵، ۶۹۸، ۷۰۶، ۷۰۹، ۷۱۱،
 ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۱، ۷۲۴، ۷۲۸، ۷۳۶-۷۴۰،
 ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۵۳-۷۵۵، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۴،
 ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۸، ۷۸۳، ۷۸۷، ۷۹۰، ۷۹۲،
 ۷۹۵، ۷۹۸، ۸۰۳، ۸۰۸، ۸۱۰، ۸۱۵،
 ۸۲۰، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۹

۳۶۶، ۳۶۸، ۳۹۲، ۳۹۴، ۶۷۲، ۷۰۷، ۷۴۹
 سیاسی، داریوش ۶۹۹
 سیاسی، دکتر علی اکبر (رئیس دانشگاه تهران)
 ۵۹، ۷۱۴
 سیام ۸۵
 سیحون، مهندس هوشنگ (استاد هنر) ۱۰۰،
 ۴۰۳، ۷۰۹
 سید نورالدین ← شیرازی
 سیمرغ ۲۰۱
 سیندرلا ۸۴۷
 سینما ایران ۴۰۹
 سینما پارک ۵۱۳، ۵۷۲، ۷۶۷
 سینما تاج ۷۵، ۱۳۹، ۲۶۰، ۴۲۳
 سینما دیانا ۵۴۳، ۸۲۰
 سینما دیانا ۶۴۳
 سینما رکس ۵۷۲
 سینما کریستال ۲۵، ۱۸۶، ۲۲۰، ۳۳۹، ۴۹۶،
 ۶۸۸، ۷۱۸
 سینما مایاک ۶۵۹
 سینما متروپل ۳۶۳، ۵۹۱، ۵۹۲، ۶۱۷، ۷۳۱،
 ۷۶۷
 سینما و تأثر
 ~ وضع آن در ایران ۱۱۲
 سینما هالیوود ۵۹
 شاب دولزیم (شاه عبدالعظیم) ۵۴۶
 شاملو، احمد (شاعر) ۴۸
 شاو ← برناردشاو
 شاه آباد (محله) ۶۶۵
 شاهد (نشریه) ۵۰، ۷۵، ۸۴، ۱۰۷، ۱۱۶،
 ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۳۰۹
 شاهرود ۴۸۰

شیر سماور (آل‌احمد) ۳۱۰
 شیروانی، حسن (در مجله موسیقی) ۳۰۸
 شیر و خورشید سرخ ۵۸۲، ۵۳۴، ۴۶۲
 شیفته، نصرالله (مترجم و نویسنده) ۱۱۷،
 ۱۳۸، ۱۱۹
 شیکاگو ۵۰۴، ۵۱۳، ۶۰۵، ۷۲۶، ۷۳۴، ۷۴۶،
 ۷۷۷، ۷۵۳
 شین‌پرتو ← شیرازپور.
 صادقی، میرمحمد ۶۶۱، ۷۱۸
 صالح، اللهیار (سفیر ایران در آمریکا) ۳۴،
 ۴۹
 صالحی (نجار) ۱۸۰
 صائب تبریزی ۴۳۲
 صائبی، مهندس (پسر عموی آل‌احمد) ۴۹۰،
 ۸۴۳
 صبحی مهتدی، فضل‌الله (قضاة گو) ۱۸۸،
 ۱۸۹، ۲۱۰، ۵۱۷، ۷۸۷
 صدای آمریکا ۳۵، ۴۹، ۷۷
 صدر، آقای ۶۵۷
 صفا، منوچهر (عضو نیروی سوم؛ نویسنده
 و روزنامه‌نگار) ۳۵۲
 صفا، دکتر ذبیح‌الله (محقق و استاد ادبیات)
 ۷۶۱
 صفاری، کوکب (خواهر دکتر صورتگر) ۶۴
 صفا ← نواب صفا.
 صفحه شکسته (دانشور) ۵۹، ۱۵۸، ۲۵۱،
 ۳۱۰، ۳۶۱، ۵۱۹
 صفدری، منیژه (دبیر مدرسه موسیقی) ۱۸۵
 صلصالی، آقای ۶۴۹، ۶۵۷، ۶۹۰، ۷۱۶
 صنم‌پر (آل‌احمد) ۳۱۰
 ضیاءپور، جلیل (نقاش) ۵۹، ۲۰۲، ۲۲۴، ۵۶۶

۸۳۰، ۸۳۴، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۴۱،
 ۸۴۴، ۸۵۱، ۸۵۸، ۸۶۳، ۸۶۵، ۸۷۰، ۸۷۶
 شوروی ۵۰، ۲۱۴، ۵۵۰، ۸۰۰
 شوش ۲۹۹، ۴۳۱
 شوقی، آقای (کارمند اداره نگارش) ۳۶۳
 شومسکا، ویکی (دانشجوی استنفرد) ۷۲۵،
 ۷۵۲، ۷۵۹، ۸۴۷
 شهران، جمال (برادر دکتر خطیبی؛ شاعر و
 روزنامه‌نگار) ۵۸۷، ۵۷۸
 شهردار (دبیر مدرسه موسیقی) ۱۰۰
 شهریار، محمدحسین (شاعر) ۵۴۷
 شهیدا، عزت‌الله (روزنامه‌نگار) ۱۷۹، ۲۱۰،
 ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۶، ۳۵۵، ۵۵۲، ۶۴۵، ۷۸۵
 شیخ، دکتر عبدالحسین (پزشک) ۲۳، ۲۹،
 ۳۸، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۶،
 ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۳-
 ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۶،
 ۲۹۷، ۲۹۹، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۲۷، ۴۳۰، ۴۳۲،
 ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۵، ۴۶۵-۴۶۷،
 ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۳، ۴۷۴
 شیراز ۲۵، ۱۰۳، ۱۲۶، ۱۶۴، ۲۷۷، ۳۱۰،
 ۳۹۴، ۴۳۵، ۴۴۳، ۵۶۶، ۵۸۸، ۵۹۱، ۶۲۱،
 ۶۴۴، ۶۴۵، ۷۰۱، ۷۲۶، ۸۲۶، ۸۴۷، ۸۷۴
 شیرازپور پرتو، دکتر علی (شاعر و نویسنده)
 ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۴۳، ۶۵۸، ۷۶۷
 شیرازی، آقای ۸۶۵
 شیرازی، آیت‌الله سید نورالدین (حاکم شرع
 شیراز) ۷۰۲
 شیرازی، ضیاء ۸۵۲
 شیرزاد (صاحبخانه آل‌احمد) ۱۹۰، ۱۹۴،
 ۲۳۳، ۳۸۱، ۵۷۰، ۸۵۱

- طباطبایی، آقای (در هنرهای زیبا) ۲۴۰
طرح مارشال ۷۱، ۷۴۲
طیب ← حاج رضایی.
عابدی، دکتر رحیم (استاد و رئیس دانشکده فنی) ۱۶۹، ۳۵۷، ۷۱۱
عامری، آقای (کارمند وزارت فرهنگ) ۲۲۷
عبدالسليم (دانشجوی استنفرد) ۱۳۶
عبید زاکانی ۱۶۱، ۲۰۰، ۲۱۵
عراق ۶۳۷، ۷۱۶
عرب ۴۷۹، ۷۰۶، ۷۱۵، ۷۱۶
عرفان ۶۶، ۲۰۷، ۵۶۴
عروسک سنگ صبور ۳۷۱
عروسک سنگ صبور (دانشور) ۸۶۵
عسلک ۳۶۳، ۵۲۶، ۸۵۱
عصار، سید کاظم (استاد فلسفه اسلامی) ۶۴
عصار، ناصر (دوست آل احمد) ۳۴، ۴۸، ۱۵۷، ۱۷۹، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۴۰۰، ۷۱۰، ۷۳۹
عطایی (استاد دانشکده کشاورزی) ۷۰۲
علاء، حسین (سیاستمدار) ۷۰۲
علم و زندگی (نشریه) ۵۰، ۷۱، ۲۲۷، ۲۳۹، ۲۵۱، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۳۱، ۳۹۴، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۳۴، ۴۹۷، ۵۰۷، ۵۱۱، ۵۲۴، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۳۸، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۶، ۵۹۵، ۶۱۱، ۶۲۱، ۷۳۶
علوی، بزرگ (نویسنده) ۴۳۵-۴۳۷
علی آبادی ۶۰، ۵۸۴-۵۸۶
علی (خدمتکار) ۴۹۹، ۶۸۲، ۷۲۱، ۷۸۲، ۷۸۴
عماد، دکتر ۶۰، ۸۱
غریب، غلامحسین (نویسنده و موسیقی دان) ۲۴۷
فارس ۷۰۱
فارسی (زبان) ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۴۷، ۱۶۶، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۵۰
فاضل تونی، محمدحسین (استاد ادبیات عربی و فلسفه اسلامی) ۶۴
فاطمه (خدمتکار) ۱۲۱
فاطمه (دانشور) ۷۸۸
فاطمی، دکتر حسین (روزنامه نگار و سیاستمدار؛ وزیر امور خارجه) ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۹، ۱۳۸، ۷۰۴، ۸۱۴
فاطمی، سعید (خواهرزاده دکتر فاطمی) ۱۱۰، ۱۱۷
فاوست (گوته) ۱۹۸، ۲۰۰
فخار، ناصر (دوست آل احمد) ۹۴، ۲۲۳، ۳۳۴، ۳۴۰، ۳۴۱، ۵۳۷، ۵۵۶، ۶۲۰، ۶۲۲، ۶۳۲، ۷۵۳، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۷۷، ۸۶۸
فرازمند، تورج ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۹۲-۳۹۴، ۴۰۰
فرانس، آناتول (نویسنده فرانسوی) ۱۶۲
فرانسه ۸۵، ۱۱۲، ۱۷۰، ۳۲۵، ۳۶۶، ۳۷۱، ۳۷۲، ۴۰۰، ۴۲۲، ۵۲۶، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۹۵، ۷۰۶، ۷۰۹، ۸۲۷
فرانسیس مکومبر (همینگوی) ۲۴۱
فردا خیلی دیر می آید (فیلم) ۵۳۳
فردجو ۲۹۹
فرزاد، مسعود (ادیب و مترجم) ۲۶، ۲۵۱، ۳۶۲
فرزد ۴۶

- فرشید ۶۹۹
فرنگ ۱۰۴، ۲۲۷، ۲۴۳، ۳۱۵، ۳۷۱، ۴۳۳، ۸۴۳، ۶۹۴
فروزانفر، بدیع الزمان (ادیب، محقق و استاد دانشگاه) ۴۹، ۶۶، ۹۲، ۱۷۰، ۲۴۲، ۳۱۵، ۴۰۵، ۵۲۳، ۶۸۲، ۶۹۸، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۱، ۷۱۴
فروغی، محسن (استاد هنر) ۷۰۹، ۷۱۱، ۷۱۴
فروغ ← حکمت.
فروهر (روزنامه نگار) ۶۶
فرهنگ (تأثر) ۱۴۳
فریار، عبدالله (روزنامه نگار) ۲۵، ۲۶، ۳۵، ۵۴، ۵۹، ۶۱، ۱۰۲ - ۱۰۴، ۱۱۶، ۱۲۷، ۳۳۷، ۳۴۴
فستیوال بخارست ۷۸۵
فشم ۶۹۸
فلاح، دکتر (در آبادان) ۴۶۸
فولادی، آقای (در استفرد) ۱۸۳، ۳۳۲
فولبرایت، جیمز ویلیام (سناتور و نام بورس او) ۵۸، ۶۱، ۹۱، ۱۲۷، ۱۴۰، ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۷، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۷۰، ۶۱۰
فونتن، ژون ۴۹۶
فوندا، هنری (هنرپیشه) ۶۵۲
فیاض، دکتر ۷۰۸
فیشرآباد ۶۲۲، ۷۰۸
فیوضات، حبیبه (دبیر مدرسه موسیقی) ۱۸۵
قاسمی، آقای (دبیر مدرسه موسیقی) ۲۳۳
قاهره ۷۱۵
قائمیان، آقای ۳۸۳
قرآن ۳۷۲، ۵۷۱
قریب، عبدالعظیم (محقق و استاد ادبیات)
- ۷۴۵
قریشی (همسایه آل احمد) ۸۲۹، ۸۵۲، ۸۶۷، ۸۷۰
قلهک (محلّه) ۶۴۳، ۶۹۲
قم ۲۷۳، ۴۸۴، ۶۴۷، ۷۵۶، ۷۶۴، ۷۷۴، ۸۰۵
قمارباز (داستایوسکی) ۲۸۱، ۲۸۲
قنات آبادی، شمس (نماینده مجلس) ۴۱۱، ۷۷۸، ۷۰۰
قندهاریان، ابوالقاسم (عضو نیروی سوم) ۱۷۷، ۳۱۹، ۷۹۱
قهرمان پور (کارمند دانشکده هنرهای زیبا) ۴۹
قهوه خانه قنبر ۷۵۷
کار خیران، آقای ۴۶۷، ۴۶۸
کار، فریدون (شاعر و روزنامه نگار) ۴۵۹، ۴۶۷، ۶۴۴، ۸۰۰
کارمل ۴۹۵، ۵۴۲، ۵۵۷، ۵۶۸، ۵۷۶
کارنگی، دیل (روانشناس و نویسنده آمریکایی) ۷۴
کارون ۲۷۴
کازرونی، آقای ۴۳۸
کاشانی، آیت الله سید ابوالقاسم (سیاستمدار و رئیس مجلس) ۱۱۶، ۲۲۲، ۲۷۶، ۴۰۸، ۴۱۱، ۴۲۶، ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۸۲، ۷۰۰، ۷۰۲
۸۷۲
کاظمی، حسین (نقاش) ۳۲۰، ۷۱۰
کافه استخر ۲۵۸
کافه ژنو ۷۷۸
کافه فردوس ۴۸، ۳۵۷، ۳۶۳، ۳۶۷، ۴۰۰، ۴۹۴، ۵۱۴، ۵۲۴، ۵۴۸، ۵۷۸، ۶۳۳
۳۴۸، ۷۰۸، ۷۱۰، ۷۱۳، ۷۱۸، ۷۳۵، ۷۳۹

۹۹، ۹۰۱، ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۴۲، ۱۴۳،
 ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۱، ۱۷۷، ۱۷۹،
 ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۹۴، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۹،
 ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۴،
 ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۷،
 ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۱-۲۷۳، ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۱۱،
 ۳۲۲، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۴۰، ۳۴۲،
 ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۶۳، ۳۶۵،
 ۳۷۴-۳۷۷، ۳۸۲-۳۸۴، ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۸،
 ۴۰۱، ۴۱۷، ۴۲۸، ۴۳۹، ۴۷۰، ۴۸۶، ۴۹۵،
 ۴۹۶، ۵۰۰، ۵۰۳، ۵۰۵، ۵۱۲، ۵۱۳،
 ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۲۷، ۵۳۰،
 ۵۳۲، ۵۳۷، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۶، ۵۴۷،
 ۵۴۹، ۵۵۶، ۵۵۹، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۷،
 ۵۶۸، ۵۷۲، ۵۷۴، ۵۷۸، ۵۸۶، ۵۸۸،
 ۵۹۰، ۵۹۳، ۵۹۸، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۵،
 ۶۱۷، ۶۱۹، ۶۲۱، ۶۲۳، ۶۲۶، ۶۳۴،
 ۶۴۰، ۶۴۳، ۶۴۵، ۶۴۸، ۶۵۱، ۶۵۳،
 ۶۵۵، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۶۲، ۶۶۵، ۶۶۹،
 ۶۷۰، ۶۷۲-۶۷۵، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰،
 ۶۸۱، ۶۹۱-۶۹۳، ۷۰۱، ۷۲۸، ۷۳۹، ۷۵۷،
 ۷۵۹، ۷۸۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۱۶، ۸۱۸،
 ۸۲۹، ۸۳۰-۸۳۲، ۸۳۴-۸۴۰، ۸۴۲،
 ۸۴۴-۸۴۶، ۸۴۸-۸۵۲، ۸۵۶، ۸۵۸،
 ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۸، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۳، ۸۷۴

کریمی، دکتر ۴۷۰

کلات ۴۳۷

کلمبیا (دانشگاه) ۸۴، ۳۶۵

کلورادو ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۷

کله چال ۲۰۹

کیلله و دمنه ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۹۶

۷۵۳، ۷۵۷، ۷۸۴

کافه فیروزه ۱۲۳، ۲۳۱

کافه کلپ ۲۸۳

کافه نادری ۸۳۸

کافه نوبخت ۲۳۰

کافه نور ۴۹

کافه نیویورک ۵۲۷

کالیفرنیا ۲۹، ۴۳، ۵۳، ۷۰، ۲۶۸، ۳۲۹، ۳۶۰،

۳۶۷، ۳۸۲، ۴۱۵، ۴۲۲، ۴۵۴، ۷۰۳، ۸۱۳

کالیگولا ۲۳۷

کامرون (استاد دانشگاه میشیگان) ۶۰۵

کامو، آلبر (نویسنده فرانسوی) ۹۸، ۲۰۳،

۲۷۷، ۷۵۹، ۷۹۳

کانادا ۸۵، ۶۱۴، ۶۵۴

کاووسی، دکتر هوشنگ (استاد هنر و منتقد

فیلم) ۶۶۷

کدوی قل قله زن ۲۰۰

کربلا ۴۸۵، ۴۸۸، ۵۱۴، ۵۳۸

کرج ۲۵۵، ۶۹۷، ۷۰۲

کرمان ۸۶۲

کرومو (کارمند سفارت آمریکا) ۴۹، ۵۴،

۵۸، ۵۹، ۷۲، ۷۵، ۹۷، ۲۳۸، ۲۹۹، ۴۲۲،

۴۸۳

کرویتزر سوناتا (تولستوی) ۱۲۱

گروه ۷۱، ۱۹۲، ۵۱۰، ۵۳۳، ۷۰۳

کریسمس ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۹۵، ۲۹۸، ۲۹۹،

۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۱۶، ۳۲۹، ۳۳۲،

۳۴۵، ۳۵۳، ۳۶۱، ۳۷۰، ۳۹۱، ۵۲۶

کریم (خدمتکار) ۲۶، ۲۷، ۳۱-۳۳، ۳۷-۳۹،

۴۵، ۵۰، ۵۲، ۵۶، ۵۸، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۷۰،

۷۲، ۷۳، ۷۶، ۸۱، ۸۵، ۸۶، ۹۰، ۹۳، ۹۵

- کمال‌الملک (نقاش) ۴۳۶
کمالی، آقای ۶۶۸
کمونیسم ۸۵، ۱۵۴، ۲۱۴، ۲۳۷، ۵۲۰، ۷۴۲، ۷۹۰
کنی، دکتر مرتضی (پزشک) ۱۴۵
کوپر، گاری (هنرپیشه) ۴۹۷، ۲۲۰
کوتون [کیتون]، ژوزف (هنرپیشه) ۵۳۸
کوچه انصاری ۶۷
کوچه بدايعی ۱۶۴
کوچه برلن ۶۸۲، ۴۹۹
کوچه فردوسی ۸۵۰
کوچه گذرقلی ۷۲۶
کوچه مهران ۵۹
کوچه نظامیه ۵۴۷
کوچه یاسمی ۸۳، ۲۴۰
کوکب ← صفاری.
کوکتو، ژان (شاعر و نویسنده فرانسوی) ۱۱۲
کولمن، رونالد (هنرپیشه) ۷۶۲
کوهی کرمانی، حسین (محقق و ادیب) ۲۱۰
کویت ۲۷۵، ۲۷۶
کیانپور، آقای ۸۰۶
کی، دنی (هنرپیشه) ۸۶۴
کیوانی، فرخ ۳۷۱
کیهان (روزنامه) ۴۹، ۱۰۴، ۱۱۶، ۱۳۱، ۲۴۰، ۳۰۹، ۶۶۶، ۷۰۲، ۷۳۱
گارسون، گریر (کارگردان) ۳۹۳
گر جی ۶۰
گر جی، نعمت‌الله (هنرپیشه) ۵۹، ۶۰
گرشاسب ۱۹۸
گرمسیری، علی‌اصغر (استاد تآثر) ۲۶۵
گریگوریان، روبیک (موسیقی‌دان) ۴۶، ۹۲
- ۱۰۰، ۱۴۷، ۱۹۱، ۴۸۶
گلچین گیلانی (شاعر) ۱۸۵
گلدن ۳۶۷
گلستان، ابراهیم (نویسنده) ۶۲، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۵۸، ۲۶۶، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۴، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۲۰، ۳۳۲، ۳۶۷، ۳۷۰، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۶۳، ۴۷۶، ۸۳۱، ۸۶۷، ۸۶۸
گلشن، ابوالقاسم (کارمند بانک) ۷۹، ۸۲، ۶۱۰، ۶۳۲، ۶۴۹، ۶۵۸، ۶۶۰، ۶۶۱
۶۷۴، ۶۸۱، ۶۸۵، ۶۹۰، ۷۴۵
گنبد کاووس ۵۸۸
گوته، یوهان ولفگانگ (شاعر و نویسنده آلمانی) ۱۹۸
گورکی، ماکسیم (نویسنده روس) ۷۵، ۳۵۳، ۴۳۷
گوهری، دکتر (پزشک) ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۴۹
لاک صورتی (آل‌احمد) ۳۰۱، ۵۱۹، ۷۲۵
لاله‌زار (محلّه) ۴۹، ۶۲، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲
۵۰۳، ۵۰۴، ۵۷۴، ۵۹۱، ۵۹۲، ۷۳۷
لالی (پل) ۴۷۹
لایف اند لترز (نشریه) ۲۵۳، ۲۹۶، ۴۱۰، ۴۲۵، ۴۳۷، ۴۴۴
لبنان ۸۵
لشکرک ۶۹۸، ۷۰۲
لندن ۲۴، ۲۹، ۴۷، ۳۵۳، ۳۸۶، ۳۹۹، ۵۵۸، ۶۴۷، ۷۱۵، ۸۱۰
لوتی این وایمار (مان) ۲۷۱
لوزان (رستوران) ۶۹۵، ۷۰۸
لوس‌آنجلس ۷۹، ۱۴۱، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۵۲، ۲۹۰، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۲۹، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۷۳، ۳۷۶، ۳۸۳، ۳۹۴

- ۴۸۱
لوگرلوتیز، سلیمان (خواننده) ۷۲۴
لوهاور ۳۶۶
لهستان ۵۱۰
لی‌لی پونس (اپرا) ۷۷، ۱۲۰
لیلی ← ریاحی.
ماتریالیسم ۷۷۲
ماتیسن (رستوران) ۲۶، ۳۳۳
مادام بوواری ۵۳۸، ۷۲۷، ۷۳۱
مادام یلنا ۱۴۳
مادرید ۴۷۷
مارگریت (در فاوست) ۲۰۰
مازندران ۶۸۷، ۷۰۲، ۸۲۷
مالک، دکتر هاید (پزشک) ۵۲۴، ۵۳۶، ۵۴۰، ۵۴۹، ۵۷۰، ۶۱۵، ۶۱۷، ۶۲۴ -
۶۲۶، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۹، ۶۴۵، ۶۷۵
۶۹۸، ۷۰۱، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۲۹، ۷۳۱
مان، توماس (نویسنده آلمانی) ۱۶۷، ۲۷۱
ماهوتیان، امیرناصر (دانشجوی استنفرد)
۱۲۶، ۱۷۳، ۲۱۱، ۲۳۸، ۲۵۸، ۳۱۵، ۳۳۲، ۵۰۴، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۳۲، ۵۳۵
۵۶۱، ۵۹۳، ۶۵۷، ۶۵۸
مایا (دانشور) ۸۴۷
مائده‌های زمینی (ژید) ۳۷۲
مایر، ویرجینیا (هنرپیشه) ۳۵۷
مبشری، لطف‌الله (موسیقی‌دان) ۳۰۸، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۴۷، ۳۵۵، ۳۶۸، ۳۹۲، ۳۹۳، ۴۹۲
۴۹۳، ۷۵۳
متروگلدوین مایر ۳۹۴
متقی، تقی (کارمند پست) ۴۱۳، ۴۱۶
متمدن، آقای ۷۱۰، ۷۱۹
- متوجه، خانم ۵۸۲
مثنوی (مولانا) ۳۴۰
مجارستان ۵۳۳، ۵۵۰
مجلس سنا ۹۴، ۱۶۵
مجلس شورا ۹۴، ۱۶۵، ۳۵۱، ۴۱۱، ۴۸۰، ۵۱۳، ۶۵۶، ۷۵۲، ۷۶۳، ۷۷۸
مجله موسیقی ۳۰۵، ۳۰۸
محدث (استاد جلال‌الدین محدث ارموی؛ ادیب و محقق) ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۴، ۱۷۵، ۲۱۱، ۲۶۶، ۳۰۰، ۶۱۳، ۶۵۰، ۶۹۴، ۸۳۵
محدث، علی (خواهرزاده جلال) ۶۴۸، ۶۵۰
محضص، بهمن (نقاش) ۲۰۲، ۲۲۴، ۲۴۰
۳۴۳، ۳۴۶، ۳۶۳، ۳۷۳، ۴۸۲، ۴۸۸
محمود (همسایه آل احمد) ۵۴۵، ۶۰۰
مدرسه خالقی ۵۹
مدرسه عالی سپهسالار ۶۸۲
مدرسه موسیقی ← هنرستان موسیقی.
مدیرزاده (شوهر خواهر جلال) ۹۲، ۶۶۸
مدینه ۲۲۱، ۲۵۵، ۳۶۹، ۳۷۴، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۸۱
مرد آسیا (روزنامه) ۵۸، ۷۵، ۱۳۱
مرداب (دانشور) ۲۵۱، ۳۳۵، ۴۹۱، ۵۱۹
مرد عاصی (کامو) ۲۷۷
مروارید (مجله) ۳۰۲، ۳۰۹
مزین ۵۰۲
مستعان، حسینقلی [حمید] (نویسنده و روزنامه‌نگار) ۵۸، ۶۶، ۱۳۸، ۱۷۴، ۳۲۸
مسجد جامع ۷۲۷
مسجد سلیمان ۴۷۹، ۴۸۰
مسجد شاه ۱۲۱، ۶۳۰

- مسجد فخرالدوله ۷۴۵
مسجد مجد ۷۳۱، ۷۳۰، ۷۲۷
مسعودی، آقای ۴۳۸
مسکو ۱۲۸، ۴۳۶، ۴۶۳، ۶۹۴
مسئله شوروی (و ثوقی) ۸۰۱
مشایخی، آقای ۷۰۷، ۸۱۲
مشکوتی، آقای (کارمند وزارت فرهنگ)
۶۸۶، ۶۹۵، ۷۱۹، ۸۲۳
مشهد ۲۷۳، ۳۲۲، ۵۸۶، ۶۱۱، ۶۳۵، ۶۴۴،
۶۴۷، ۷۹۲
مشى و مشیانه ۱۹۸
مصباح‌زاده، دکتر مصطفی (روزنامه‌نگار)
۱۰۴، ۱۰۵
مصدق، دکتر محمد (نخست‌وزیر دولت ملی)
۵۰، ۳۲۳، ۳۷۴، ۵۷۶، ۵۸۱، ۵۸۲، ۶۳۱،
۶۳۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۳۰، ۷۴۲،
۸۱۴، ۸۷۲
~ اختیارات ۳۸۸، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۲۶،
۵۱۳
~ استعفا ۳۷۴، ۳۷۶
~ استقلال سیاسی ۳۲۶ - ۳۲۸
~ لجاجت ۹۴
~ مخالفت با انگلیس ۱۲۶
~ و اعلامیه ترومن و چرچیل ۵۰، ۹۴
~ و اعلامیه دالاس و ایدن ۵۵۸
~ و توده‌ای‌ها ۱۸۹، ۵۲۹، ۵۷۶، ۶۶۰،
۷۲۴، ۷۲۵، ۷۹۰
~ و شاه ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۳۲، ۶۴۰،
۶۶۳، ۷۰۲
~ و کاشانی ۴۰۸، ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۵۸
~ و مجلس ۱۶۵، ۳۸۳، ۴۰۸، ۶۸۷
- ~ و ملکی ۳۳۱، ۵۷۹
مصر ۱۱۲
مصطفوی، رحمت (روزنامه‌نگار و مترجم)
۱۱۹، ۱۲۹، ۱۳۸، ۴۴۰
مظاهری، آقای ۵۹، ۷۳
معظمی، دکتر عبدالله (نماینده مجلس) ۴۱۱،
۸۷۲
معینی، مهندس (دوست آل احمد) ۵۹، ۳۵۸،
۳۶۹، ۴۰۹، ۴۲۲، ۴۹۰، ۴۹۳، ۴۹۸، ۵۰۱ -
۵۰۴، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۲۵،
۵۲۷، ۵۲۸، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۴، ۵۵۵،
۵۶۹، ۵۷۲، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۹۲، ۵۹۷،
۶۰۰، ۶۰۴، ۶۱۹، ۶۲۱، ۶۲۳، ۶۴۸،
۶۶۹، ۶۷۴، ۷۴۷، ۷۸۱، ۷۹۸
مغول ۳۲۶
مفاتیح ۶۳۴
مفتح، ناصر (دوست آل احمد) ۱۰۴، ۱۰۵،
۳۴۲، ۷۶۴
مقدم، دکتر محسن (استاد هنر) ۷۰۹، ۷۱۱،
۷۱۴، ۸۶۹، ۸۷۰
مکزیك ۳۲۷، ۳۲۹
مکی، حسین (سیاستمدار و نماینده مجلس)
۳۱۹، ۳۳۱، ۳۳۴، ۳۸۴، ۳۸۸
ملّاح، حسینعلی (موسیقی‌دان) ۱۳۰، ۲۰۸،
۲۱۱، ۲۱۹، ۲۲۰، ۳۰۲، ۳۰۹، ۳۲۹، ۳۹۹،
۴۰۱، ۶۴۳، ۶۵۰، ۸۸۶
ملّانصرالدین ۳۹۶، ۳۹۸
ملایر ۳۸، ۲۴۳، ۳۳۰، ۶۰۱، ۶۲۱، ۶۲۳،
۶۷۴
ملک، حسین (برادر خلیل ملکی) ۳۵۷، ۵۲۵،
۵۶۶، ۵۸۱، ۶۹۱، ۶۹۲، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۹۱

- ملک کرم، آقای (کارمند سفارت آمریکا) ۲۵، ۳۴، ۴۶، ۵۷، ۵۹ - ۶۱، ۷۶، ۹۱، ۱۰۳، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۸۰، ۱۸۹، ۱۹۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۶۷، ۵۷۹، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۶، ۷۷۷، ۷۰۶
- ملکه مادر ۷۰۲
- ملکی، حاج شفیع (برادر خلیل ملکی) ۱۳۷، ۱۷۵، ۱۸۱، ۳۸۹، ۴۶۷، ۴۹۰، ۵۴۷، ۵۵۲، ۶۳۳
- ملکی، خلیل (سیاستمدار و اندیشمند) ۳۶، ۴۰، ۵۱، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۱۳۱، ۱۳۹، ۱۶۴، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۹، ۲۶۶، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۳۱، ۳۵۲، ۳۵۸، ۳۶۲، ۳۸۴، ۳۸۷، ۳۸۸، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۲۴، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۹، ۴۸۲، ۴۹۹، ۵۳۳، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۵۴، ۵۷۹، ۵۸۱، ۵۸۲، ۶۰۲، ۶۲۶، ۶۵۰، ۶۹۲، ۷۶۷، ۷۸۵، ۷۹۰، ۸۴۴
- ~ اختلاف با بقایی ۱۳۰، ۱۳۸، ۸۰۰
- ~ انشعاب ۱۵۰
- ~ رقابت با آل احمد ۱۶۴، ۱۷۸، ۴۶۷، ۵۳۳، ۵۸۸، ۶۷۲، ۷۹۲، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۱۹، ۸۲۶
- ~ و مهندس رضوی ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۷، ۸۶۹، ۸۷۱، ۸۷۲
- ملکی، رضا (برادر خلیل ملکی) ۷۹، ۱۰۵ - ۱۰۷، ۱۱۹، ۳۵۳، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۷۷، ۳۸۹، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۵۴، ۵۸۱، ۶۴۵، ۶۶۰، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۵، ۷۲۰، ۷۶۴، ۷۶۵
- ملکی، صبیحه (همسر خلیل ملکی) ۴۰، ۶۹، ۱۳۱، ۳۵۱، ۳۵۸، ۴۶۲، ۵۵۴، ۶۹۱، ۶۹۲
- ملیکیان ۴۱۶
- موآم، سامرست (نویسنده انگلیسی) ۷۹۴
- موجدی، ضیاء (عضو نیروی سوم) ۷۹۱، ۸۱۹، ۸۲۶
- موج (نشریه) ۵۹
- موزه مردم شناسی ۲۱۰، ۲۲۵، ۲۳۴، ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۵۸، ۳۳۹، ۵۴۲، ۵۵۰، ۵۹۴
- موش و گربه (عبید) ۱۶۱، ۱۷۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۹، ۲۱۵، ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۹
- مولانا (مولوی) ۶۶، ۴۳۴
- مؤمن، خانم ۲۴۷
- مونتانی مازیک [کوه جادو] (مان) ۲۷۱
- مونتسرا (نمایش) ۳۹۹
- مهاجر، علی اصغر (مترجم و ویراستار) ۲۹۲، ۲۹۳، ۵۶۸، ۶۶۸، ۶۹۹
- مهر ایران (نشریه) ۴۱۴
- مهرگان (باشگاه) ۴۸۸، ۴۹۷، ۵۱۹، ۶۵۸، ۶۶۲، ۷۳۲، ۷۳۷، ۷۴۶، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۶۷، ۷۷۸، ۷۸۰، ۷۸۳، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۳۸، ۸۴۱
- مهرگان (جشن) ۹۹
- مهرگان (نشریه) ۱۸۴، ۲۰۹، ۳۰۹، ۳۳۶، ۳۶۷، ۴۸۷، ۴۹۱، ۵۰۷-۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۹، ۵۲۳، ۵۶۹، ۵۸۰
- مهر (نشریه) ۴۸۸
- مهین ← افشار
- میدان فوزیه ۵۷۶
- میس گرنی (کارمند سفارت آمریکا) ۳۴، ۴۶، ۷۷، ۱۴۷، ۱۹۸
- میسوری (در آمریکا) ۲۴۶
- میشیگان ۱۱۶، ۱۴۲، ۲۲۷، ۶۰۵
- میکلانژ (فیلم) ۲۵۰

- میکی موس ۱۶۱
نادرپور، نادر (شاعر) ۱۶۴، ۳۴۰، ۳۴۱
~ رنجش آل‌احمد از او ۵۱، ۵۲
نادرشاه افشار ۲۷۵
ناشویل ۱۱۸، ۱۳۸
ناصری، حسین (دبیر مدرسه موسیقی) ۳۴، ۲۲۲
ناظر، رضا (شیروانی‌کوب) ۷۱۴، ۷۲۰، ۸۱۰، ۸۱۴
ناله‌های زندان ریدینگ (وایلد) ۴۳۵
نامدار، دکتر ۳۴۹
نام (گلچین گیلانی) ۱۸۵
نامه یک زن ناشناس (فیلم) ۴۹۶
ناهد ~ دانشور.
نجم عراقی، آقای ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۷۴، ۳۷۵
۳۸۴، ۴۱۷، ۴۲۲، ۴۷۶، ۴۸۵
ندیم (تاجر) ۲۷، ۶۶، ۲۳۴، ۳۵۳، ۳۹۸، ۴۱۱، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۸۳، ۵۸۵، ۵۸۹، ۵۹۰، ۶۹۰، ۶۹۱، ۷۰۵، ۷۰۸، ۷۸۷، ۸۲۴، ۸۳۲
۸۳۹، ۸۵۹، ۸۶۴
ندیم، دکتر ۶۲۵
نرگس (دانشور) ۱۷۲، ۱۹۵، ۵۶۹
نریمان، محمود (نماینده مجلس) ۳۹۹، ۴۱۱
نصیری، دکتر ۵۸۹، ۶۹۵، ۶۹۸
نمازی، آقای ۸۴۱
ننه سکینه (خدمتکار) ۷۶، ۳۶۸، ۷۳۱
نواب صفا، اسماعیل (شاعر) ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۵
نوادا ۳۶۷
نوبر توت‌فرنگی (آل‌احمد) ۸۰۶
نوتاش ۱۱۸
نوذری، آقای ۴۰۱
نوری، نیر ۵۸۶، ۵۸۹
نهیج البلاغه ۶۳۴
نهیضت ملی ۴۱۱
نه هویتی نه چیزی (دانشور) ۷۲۵
نیاوران (محلّه) ۵۱۱
نیرنگستان (هدایت) ۱۶۱، ۱۷۹، ۱۸۸، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۹، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۵۰، ۲۹۰
نیروی سوم (نشریه) ۳۹، ۴۹، ۵۰، ۵۹، ۶۸، ۸۴، ۱۱۶، ۱۳۰ - ۱۳۲، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۷۲، ۱۹۵، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۹، ۲۲۹، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۹۰، ۳۰۹، ۳۵۱، ۳۶۰، ۴۰۱، ۵۱۱، ۶۸۷، ۷۴۶، ۷۱۴
نیر ~ آل‌احمد.
نیمایوشیچ (علی اسفندیاری) ۱۶۷، ۳۹۴، ۵۰۱، ۵۰۳، ۵۴۶، ۵۹۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۶۶، ۷۲۰، ۷۴۸، ۷۵۴، ۷۵۶، ۷۶۴، ۷۸۴، ۷۹۵، ۸۶۵
نیویورک ۲۴، ۲۹، ۴۲، ۵۳، ۵۶، ۶۳، ۷۳، ۷۹، ۸۰، ۹۶، ۲۴۹، ۲۵۲، ۳۶۰، ۳۶۶، ۳۹۱، ۴۲۲، ۴۴۱، ۴۴۳، ۵۹۷، ۶۸۶، ۷۰۶، ۷۱۵، ۷۳۴، ۷۷۰، ۷۷۲، ۷۹۰، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۸، ۸۱۰، ۸۱۳، ۸۱۵ - ۸۱۷، ۸۲۱، ۸۳۱، ۸۳۴، ۸۳۶، ۸۳۹، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۵، ۸۴۷، ۸۵۵، ۸۵۸، ۸۶۱ - ۸۶۳، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۴، ۸۷۵
واشنگتن ۶۰۵، ۶۲۵
وانکا (چخوف) ۳۹۶
وای بر من (نیما) ۵۰۳
وایلد، اسکار (شاعر و نویسنده آمریکایی) ۴۳۵
وثوقی، دکتر جهانگیر (جراح) ۴۶، ۶۸، ۱۱۴

- هفت‌خوانِ گرشاسب ۱۶۲
هلند ۸۵
همدان ۲۷۹، ۳۵۲، ۳۸۴، ۴۱۱، ۸۰۷
«همه در راه آزادی» (نمایش) ۵۸
همینگوی، ارنست (نویسنده آمریکایی)
۲۴۱، ۳۵۰
هند ۴۸، ۷۱، ۸۵، ۹۷، ۳۲۶، ۳۸۹، ۴۸۷، ۵۱۰
هندوچین ۸۵
هندِ هلند ۸۵
هنرستان موسیقی ۳۸، ۴۴، ۲۲۲، ۲۴۰، ۲۴۷، ۲۶۰، ۲۷۲، ۲۸۴، ۳۲۳، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۳۸
۳۵۸، ۴۰۲
هنرکده نقاشی ۷۱۴، ۷۰۹
هنرکده هنرهای زیبا ۳۱۵
هنر و تکنیک آن ۱۱۲
هنرهای زیبا ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۳۳، ۲۴۰، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۳۴، ۳۳۸، ۳۵۸، ۳۶۸، ۳۹۱
۳۹۷، ۴۹۳، ۵۶۶، ۶۵۱
هوشمند، امیر ۶۴
هوشنگ ← دانشور.
هوشیار، دکتر محمدباقر ۷۱، ۳۵۳، ۳۵۷
هولیوود ۳۳۲، ۳۶۱، ۳۷۳
هویدا، فریدون (نویسنده) ۳۷۱
یادبیدار ۳۴۱
یارشاطر، احسان (محقق و ادیب) ۶۶۷
یانگ، کایلر (ایران‌شناس آمریکایی) ۵۳۴
یحیی (خدمتکار) ۱۷۷، ۶۹۲، ۷۲۱، ۸۰۶
۸۰۷، ۸۲۹، ۸۳۲
یزدگرد ساسانی ۱۵۹، ۱۶۱
یغمایی، حبیب (شاعر و ادیب) ۲۳۰، ۲۴۰، ۲۴۶، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۷، ۳۱۵
- ۷۹۱، ۷۹۷، ۷۹۹
وثوقی، دکتر ناصر (عضو نیروی سوم) ۷۱، ۷۲، ۱۱۹، ۶۹۱، ۷۷۶، ۷۹۱، ۸۰۰، ۸۰۱
۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹
وزیری، آقای (دوست آل‌احمد) ۸۲۵
وزیری، بدری (همسر حسینعلی ملاح) ۴۶، ۹۹، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۲۹، ۱۳۰، ۲۰۱، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۹-۲۲۱، ۲۵۹، ۳۰۲، ۳۱۵، ۳۲۹
۴۰۱، ۶۴۳، ۶۵۰، ۷۰۸، ۸۶۸
وزیری، کلنل علینقی (موسیقی‌دان) ۶۰، ۲۱۰، ۷۰۸
وکس (انجمن فرهنگی ایران و شوروی) ۱۹۶
ولگرد (فیلم) ۳۳۵
وندل (سیاستمدار آمریکایی) ۲۰۲
وود، دکتر (پزشک) ۸۵۷
ویتمن، والت (شاعر آمریکایی) ۱۶۷
ویلیامز، استر (هنرپیشه) ۳۷۱
هارپر (نشریه) ۷۴۱
هاکسلی، آلدوس (نویسنده انگلیسی) ۶۵۹
هالوئین ۴۹۵
هامبورگ ۸۰۷، ۸۱۰
هدایت، دکتر (پزشک) ۲۲۹
هدایت، صادق (نویسنده) ۱۶۱، ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۹۵، ۲۵۴، ۳۰۰، ۳۲۰، ۳۶۲، ۳۷۰، ۳۷۱
۴۳۷، ۶۳۲، ۷۰۳، ۷۵۰، ۸۴۷
هدایتی، محسن (خویشاوند آل‌احمد) ۳۴۰
هدایتی، هادی (خویشاوند آل‌احمد؛ عضو نیروی سوم و بعدها وزیر) ۷۰، ۱۱۶، ۱۷۹، ۲۱۴، ۲۳۴، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۶۶، ۳۶۸، ۴۶۶، ۶۴۹، ۶۷۲، ۷۰۷، ۷۱۲، ۷۵۶، ۷۶۵، ۷۸۰، ۸۱۴، ۸۱۸، ۸۴۳

یوسف و زلیخا ۷۶۱	یک زن با مردها (دانشور) ۴۹۲
یوسفیان، آقای ۴۵۳، ۴۲۳	ینگه دنیا ۶۵
یوسه میتی ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۱۴، ۶۲۳، ۶۲۶،	یوتا ۳۶۷
۶۲۷، ۶۵۴، ۶۶۰، ۶۶۴، ۶۹۶، ۷۰۱،	«یوز خدا» (بلیک) ۴۳۲
۸۱۴، ۷۴۳، ۷۲۴	یوسف آباد (محلّه) ۳۴۰
یوگسلاوی ۱۱۲، ۳۷۲	یوسف بخشنده (مان) ۲۷۱



می‌دانی چطوری است سیمین جان؟ از کاغذهایت — گرچه چیزی نمی‌نویسی — پیداست که تو هم حال مراداری، ولی این هم هست که برای غصه‌های تو مفری و یا مفرهایی هم هست که جلب توجهت را می‌کند و نمی‌گذارد زیاد ناراحت باشی. و اینقدر دیدنی هست که خیلی چیزها را از یادت می‌برد. از کاغذها پیداست. خودت نوشته بودی که حالت «بهرت» از آن است که متوقع بودی. بدان که بهتر هم خواهد شد. اگر به مناسبتی، دو سطر یاد هندوستان بی‌بو و بی‌خاصیت من می‌افتی، دو سطر بعد مشاهدات جالب خودت را می‌نویسی. و همین انصراف خاطر اجباری خودش بزرگترین کمک‌ها را به تو می‌تواند بکند... هیچ می‌دانی که یک همچو سفری تو را چقدر کامل خواهد کرد؟ من بدبخت که اینجا بالاخره ماندنی شدم ولی اصلاً تو بگذار چشمهایت از دنیا پر بشود. آدم هرچه بیشتر ببیند و بیشتر بشنود و بیشتر تجربه کند، بیشتر عمر کرده است.

